



4206  
51P



هو

جلد  
ششمین از

کتاب

---

تشریح اللغات

چاپ  
پنجمین  
بند  
مجموعه

# باب الشين

ششمیر و احد غایب منصوب متقبل فاده معنی مفعول کنند چون خوردش و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آمده چون چشمش و رویش و لذت  
 خواص او بجای حیم تازی استعمال کنند چون کاش کالج و گاهی در آخر فاده معنی مصدر کنند چون دانش و نبیش و جز آن مثلاً مختصر شاد یعنی شاد  
 باش مثلاً چون شباب جمیع آن شتاباب نام دختری است شتابان مختصر شاد باش شتابان تصور نام ولایتی است  
 و شدت شتاب و شتاب بالفتح و تشدید بار باره و متن اتش و جنگ و بلندی هر چه جوان شدن شتابور بیای فارسی نام پادشاه  
 شتابور و بیای موقوف آن دایره که در ماه بر آید شتابور کان بیای مضموم و رای مفتوح آخر و با و مجهول اسامی پولاد معدنی است  
 شتابهار بنیای مفتوح نام تنگه بوده در نوحی کامل شتابه را اسامی که سینه سر سیاه و تن سپید باشد شتابج بالفتح و سکون  
 بهره پس افکندن کاریر شتابج بجم غراب سخت آواز شتابجم پیر خروس و شتام بالفتح و التشدید مثل شتابحر بالتحریک که بپوره  
 شتاب معروف و نام پیله دراز و استخوانی که هندیش تلی خوانند و خرما و خوشه و پر کاله چوب که در عمارت بکار آید شتابخا به جوی و  
 ندی باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود و آنرا تباری بملج گویند شتابخار آنجا که شتاب بسیار پیوسته باشد شتابخا بهو یعنی کان و وعده  
 دروغ شتابخا ترخ نام دار و نیت که هندیش پیره خوانند شتابخه بجا یعنی نیت سازی شتابخا یعنی به و دراز و کونا که  
 شتابخا زین کلک زرد شتابخا زین کلک زرد شتابخا زین کلک زرد شتابخا زین کلک زرد شتابخا زین کلک زرد شتابخا زین کلک زرد  
 درز کرده باشد و سیم کشان سیم از آن میان بگذرد شتابخا سمن کنایه از قد مجرب است شتابخا پار و پاره و کونا کون و دور و  
 شتابخا تیری که از بالای آماج گذشته باشد شتابخا خوال کنایت از ماه نو و از کفایت شتابخا نوعی از غداست شتابخا  
 کوزن یعنی ماه نو شتابخا کوزن اندر سوا یعنی ماه نو و اسب شب رو و کنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم که در شب مفرغ  
 برای هون است یک ایشان از بهشت نرفته بود شتابخا کلسو یعنی تارهای موی و دستهای کل نقش زهر سوس شتابخا کلسو شتابخا  
 نقش بر سر کل و آنرا بیکر و شتابخا بفتح هاء غلام است که اهل هند آنرا بر گویند و شتابخا شتابخا شتابخا شتابخا شتابخا شتابخا  
 بود و نیز اشارت از کسی است که اولی ادب و خود نای و خوبرست خود رو و نورسته باشد و پیش بر مرشد خدمت نموده بود شتابخا فراخ حال  
 شدن یعنی بسیار نیر آمده و شتابخا شتابخا یعنی تر و تازه و خوشنودی شتابخا شتابخا نام نیشاد و در زمان قدیم شتابخا و نام  
 از موی شتابخا نام روز بیت و شتابخا نام از ماههای مکی شتابخا هر معنی خوشحالی باشد شتابخا شتابخا شتابخا شتابخا شتابخا  
 شتابخا یعنی خوب خوش بود و آنرا شکر خوب نیز گویند شتابخا و خوار با او معدوله یعنی خوشحال و فرحان آمده و شتابخا خوار شتابخا  
 خوردن شتابخا و شتابخا شتابخا و به با او فارسی نام پسر پریز شتابخا نام ولایتی است و قبل نام شهر است  
 شتابخا و آن بفتح و ال با مخانه و قبل بساط و پروه که بزرگ باشد نام نوامیت شتابخا و آن خاک یعنی زمین شتابخا و آن

مراد برید یعنی است از سی و سه سخن بار بدو آن را شاور و آن هر دو را نیز گویند شاور و غیر بفتح غین و لایته است با واء الیه شاور کلام  
 نام بر او قسیدون شاد کونند با و ال موقوف و کاف فارسی نهالی و بمعنی تکیه گاه شاد و مان با و ال موقوف خوش خوش شونده  
 و خوش شادون بی نیاز شدن آموخته از ما و او شاد و نه نام دارونی است شاد و در وزن شاد و کلمه میان عاشق و شوق  
 بود و پیغام یکی بر دیگر رساند و نیز ندیم خسر و شیرین بود شاد و کجی بالا پوشش باشد و آرزو آرزوی محاف گویند شاد  
 بشدید ذال جدا شده و تنها مانده و نادر شاد و ب بدال منقوطه دور شوند از وطن خود شاد و ب بکسر ذال محمد نام  
 شخصی است در مغرب زمین شاد و نه با ذال منقوطه منقوح سنگ باشد سرخ که بسیار بی زنده و در شنگذان انواع است  
 عدسی و کادوسی و آن را از طور سینا و دیار هند و ستان آرنه و در و اها بکار برند خصوصاً در دوای چشم شاد نامور و نام شاد  
 غر جتان و جاریک و اورا شارک خوانند و نیز ظاهر ابریشی شاد آب اشامنده و بر و ت مرز و گویند و خوردنی آب را خوانند  
 شاد و به نام و ارونی که او را شاد و نه بنون نیز گویند شارح حکما همان زراعت شاد و بکسر و ای جمله رنده در مانده  
 شاد و نه نام خبره است از جزایر دریای روم شاد و سبان شهر را گویند شاد و ستان مثل شاد و ستان  
 بکسر را گوشت و شاد و قیل قبر بزرگ که بر اطرافش باطنین بود شارح راه راست و شرح دهند و راست بزرگ سید گفته  
 و راه دین و عالم حاصل که تعلیم دین مردم کند و نیز بمعنی صاحب و شارح عام گویند شاد و بکسر ماده کلان سال و بار یک  
 شاد و بکسر آفتاب و جای بر آمدن آفتاب که در وقت صبح بر آید و رنگ وی سرخ زنده و نام تنی است که در ایام جاہلیت بوده و لقب  
 شخصی است و طالع و بر آئیده شاد و م تیری که نشانه را بکاف شاد و م یعنی رحمت و بزرگ شاد و م مثل شاد و م و ف  
 معرب جاد و ف نام گوئی است و نیز زیمان است شاد و نه نام سپهر و زیارت که بشیر و دیر و شیر و اشتهار دارد شاد و م یعنی شیر  
 بن و در شاد و پارچه تنگ که از هند آمد و بمعنی پراهن فانس و لباس درخت خانه شاد و م ترا ویدن جراحت فرورختن آب شاد و م  
 آن باشد شاد و دشت و صحت شدن جای بی آرام شاد و ب بزرگ منقوطه اسب بار یک میان شاد و ب جوان و سرخ جوان شاد و  
 یعنی جای سخت و درشت شدن شاد و ب یعنی خشک و لاغر شاد و ب مثل شاد و ب ام شاد و ب شاد و ب در صحنی و نیز نام  
 شهر است و پیشاب شاد و بکسر مثال شارک که گذشت شاد و بکسر با شین منقوطه منقوح تازی یعنی باب چهار تاره شاد و بکسر  
 بکاف فارسی بر وزن تارنگ مثل شاد و بکسر بضم شین که است که تخم او بکار دو و اها برند شاد و بکسر فز و ریختن آب و شراب و اها  
 آن باشد شاد و بکسر یعنی معشیت سخت شاد و بکسر چنگ پر آب چنگ پر پاده شاد و بکسر خون آمیختن ریختن رفتن خون اهل شاد و بکسر خون  
 و کرانه خوش دریا شاد و بکسر شوخ و بی باک که برنج آورده باشد اهل خود را و اگر کسی از بدکاری مانده کند و نیز شاد و بکسر باز و چالاک نیز حکم اندازد و شرح  
 تیز بازی دهنده و پیک و لا و شاد و بکسر یعنی جنیت و بدکار شاد و بکسر بکسر ط و همزه خروگنده دریا و جوی و درضا است کما  
 مطلق در شرح اوست وادی شاد و بکسر آشکارا و ماش چیزی قیمت کرده شاد و بکسر عبادتها و قربانیا حجاج و چیزهایی که بر کشتا نشان با  
 شاد و بکسر کنایه از بسحاق علاج شاد و بکسر یعنی آتش افروزنده شاد و بکسر بضم غین طره و شله دستار شاد و بکسر بیکه بار و تر کرده  
 بر چشمان نهند برای دفع درد و دفع همزه جراحت کردن بر پای و برایش سوختنی که بر قدم بر آید و بسکون همزه دشمن داشتن شاد و بکسر معروف  
 و نیز گویند که بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکرش بچه باشد و پرول و نوعی از نار و کوه خنده ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت گفته و بعد  
 امام شافعی صنیع بن عیاض شافعی امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس که پیش او بجا آمدند مسوب بیوس شافعی که پسر آن محمد است  
 بن عبد مناف است شافعی و زن کاخوز نام نقاشی است شاد و بکسر نام چوبی و اهل هند است که را گویند که در میان پیا و نیز در پهلوی است  
 بدان محلو م گفته شافعی ریش جراحی که در بر پای سپید میشود و در فارسی آنکه او را در جامه کنند و در قبل یاد و در پهلوی در پیش پایش بچند  
 شاد و بکسر یعنی صحت دهنده شاد و بکسر یعنی شاد و بکسر در مدبر کشنده شاد و بکسر سینه زدن نام در عربی کان برنده را گویند شاد و بکسر

سپاس گذارد و شکر گوینده و نام تهنوت علی السلام شاکر خوانند بحرف کاف فارسی عطا بقبر و همانی گوید که شاکر فاشتم یعنی حضرت  
رسالت بنا همدیگر علی و آله و سلم شاکل سعیدی کوش و عذار و بنا کوش شاکل با کاف موقوف و لام مضموم دو او معروف و بی  
خوار و بیار گویند شاکله طور و طریق و عادت شاکتم با کاف موقوف مخدومی که از پیشم سازند شاکه در میان خار در رفتن  
و درخت پر خار شاکلی که گنبد شاک کلیم خورد و نمندی که زیر پرستوان بود شاکله با لام موقوف و ال مفتوح و مخفی یا بیجا  
و یوار باشد شاکلی با لام مفتوح چون زده و کاف عجمی ریمان تاب را گویند که استلای نفس شاکل همچو شاکلی است و این قسم شاکل با لام  
و یا مخفی چون زده کاف عجمی کرد و کردان بود و معنی سرکش کرده و تتم و مکروه جیده شاکل شبانگاه که تبارش محرب خوانند و طعامیکه بنام شاکم خوانند  
اقلیمی و شیریت شاکم غلاتیکه و انهای خورد و در شاکما نام موضعی است که در آن کرب است شاکم مثل شاکم که گشت شاکم  
سینه بندان شاکمت منادی کنند و مکروه کسی بافتح و شدیم بیکار بوی کردن و بوی اندک شاکم بلند و کوه بلند شاکمت جمع شاکم  
که گشت شاکم دادن یعنی طعام وقت شب دادن شاکمش با میم مکوشین مقوطه زده جزیره لیت از یونان زمین شاکل همه ذوق گیرنده  
شاکم خال سیاه و شتر ماده و معتقد که زنان بر سر زنده و آنرا سر پوش و اسی بزگویند و نشان و سیاهی که میان ماه باشد و هر کاری که در شوشی باشد بافتح  
و التشدید بگردن شاکم بفتح و سکون سبزه کار و حال و محرابی آب شاک از سوی چشم و پاک نه شدن و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و درهای خانه  
زینور که در آن نهید بود و آنرا شانه و کواره نیز گویند شاکم بفتح نون یعنی شانه کند فلک بدست طغر جودک میشاند و معنی نشاند نیز آید  
شاکم محفف نشاندن و معنی شانه کردن شاکم خانه که زینور اصل سازد و شکر در آن کند و جامه سفید و سنگه در آن باشد  
شاکم معروف و استخوان نیمه دست پا و استخوان مابین دو گوش معنی شان هر قوم است شاکم با ف جامه است شاکم بان  
یعنی آنکه بر صبر و قرار باشد شاکم دست یعنی کف دست شاکم کاری یعنی در آویزی شاکم گریا یا چوبکی بر سر آن سوزنها  
بند کنند و جولا بان بر در و سر پینای گریا پس بنده پینای گریا پس بسوزد و یکسان شود شاکم و پیشی گرفتن و خاک از چاه بسیر و  
آمدن و غایت هر چیزی و در گذشتن شاکم و معنی شاه پور شاکم و آن شکریت نزدیک گنج و در بند شاکم و عذر بوزن  
کا و سر و لایتی است بر کنار ما و از اند شاکم یعنی آهوبره شاکم و چادر کواره شاکم و شیچ چیزیت مانند چرم تظها مقدار  
عذس دارد شاکم معروف و راه شراخ و مده شطرنج و نام جانوری است که هندوستان بود و گشت کردن  
و بار را گویند و هر چیزیکه در آن بزکی و خوبی بود و در عربی گویند را گویند شاکم آب سرخ که از گل کاسیده  
حاصل شود شاکم شده شاکم کللی که اورا ریحان و شیرین نیز گویند شاکم آفاق گرد  
یعنی کند شاکم افشر تباریش کللی الملک خوانند شاکم آکو نوعی از آکو شاکم ابجیم یعنی آقاب  
شاکم آبی انکوریست سیاه شاهپاز باز سفید شاکم بالاکسکه بطرز و اادار است همراه او بخانه عروس رود و  
همدوش نیز خوانند و تبرکی ساقه و ش کویند شاکم بانک یا با موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و تباری شیخ  
الکلاب خوانند و عرب آن شاه بانج است شاکم بسه بفتح با و سین جمله کلی است معروف که بعربی اکلیل  
الملک گویند چه او بصورت تاج است و بر بختی تاج آمده و نام جامه است و جانوری است که به هندوستان  
بود و نام شخصی شاکم بند جنسی از بند عرب اورا منعصان خوانند شاکم بوسی  
عبر را گویند شاکم همیشه با های موقوف و با های مضموم و شین مفتوح و های مخفی اکلیل الملک بود  
شاکم سبزه ایست که فارسیان آن را تیره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب اورا نقله  
الملک و اورا تیره میسره نیز گویند اهل هند اورا پاپره نامند اطلبارد و او با بکار بر بند شاکم توران  
نقله الملک و اورا تیره میسره نیز گویند اهل هند اورا پاپره نامند اطلبارد و او با بکار بر بند شاکم توران

یعنی همسر

یعنی از سیاب شاه چین یعنی آفتاب شاه خایه جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و از آب تازی طبع خوانند  
شاه دار و باهای موقوف جمشید شراب انکو بر نام نهاده چه وجه تشمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است شاه  
درخت یعنی درخت صنوبر باشد شاه درخت پوش یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روزگار و روزگار و روزگار  
یعنی می زعفرانی و خربزه شاه طازم فلک یعنی آفتاب شاه دیوان دیوی که قسم انضاری را شب برده در ملک  
انداخت شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر از او کشاده شود و راه شاه نیز گویند شاه رود باهای  
موقوف و دو فارسی نام سازیت که از اشهر و دیز گویند شاه چمن یعنی گل لاله و سمن زرد شاه زنبوران یعنی آن  
کس شد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه زنبوران بود و از امر النخل نیز خوانند  
شاه سپهرم کلی که اورا ریحان و صنوبران نیز گویند شاه سوار افلاک یعنی پسر باصلی الله علیه و سلم شاه تغابن سیرخ  
یعنی آفتاب شاه فلک شد شاهق یعنی کوه بلند شاه کردون یعنی آفتاب و آسمان شاه کونه نام جامه شاه  
کوهان یعنی چوهری بود در حینه از خسر و پر و نیز که از او در سلسله سستی و در دریا فلک می چون بر کشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده  
چون مغاطیس که آهن دریا آوردی شاه گویند گان حضرت رسالت پناه صلعم شاه بلو نه تخم نیک شاه مشرق  
یعنی آفتاب شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار که عمارت کعبه مربع است شاه همام سرنای معروف که اورا  
شاه نایز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان شاه نامی باهای موقوف نام سازیت که بسیار اشعار دارد و آبزا  
شنامی و سرنای نیز خوانند شاهندان باهای مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکو کاری کردن بود شاه شاه اکبر پادشاه  
خدمت و مالک الاک کردانند و آنکه با عانت و مظاهر ت او دیگران پادشاه شود منقولست که این لفظ بر غیر خطی عانی  
اطلاق کنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خاوند و پادشاهی که میداد و دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان  
و شمشاه بخلاف الف نیز گویند شاه شاه زنده و آستا یعنی آفتاب شاه اشین یعنی باطرا که انامیه و محل نشستن  
پادشاهان شاه هوار باهای موقوف درمی که بی همتا بود و از اشعار هوار که از نیز گویند و بتاریخ در عظیم و آنچه که سزاوار  
شاهان باشد شاه نام حلوائت که از تخم مرغ و نشاسته پزند و با لقمه نام پزده است و نیز پادشاه هستی و جامه است  
و نکه در ولایت خراسان از شاه طماس شاهید صالح و بزرگ خنده بوستین و جامه که نه و او فارسی نام جوستیت  
و نام سازیت رومی شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن شاهق یعنی کوه بلند شاه یک اسپه یعنی  
آفتاب شاهین دسته تراز و نیز نام پزده است که بدان شکار کنند شاهان یعنی لایق و سزاوار و شایسته بود شایبه  
زشتی و آبروش و چرک در اعمال نیز آمده است شایخ یعنی نام مقامت شایران شریعت نزدیک کعبه و در بند  
شایخ فلش و اشکار و حصه آمیخته حصه های دیگر از اشعار نیز گویند شایک گیاه خار دار و قوی سلاح شایگان  
کار بنیر و مغزهای درویش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال کرانامیه و قیمت که لایق شاهان باشد شایکه یعنی درخت  
خار و شایل شتر ماده که دم بردارد و شباب بالفصح جوانی و جوان شدن و بالکسر مردود دست برداشتن اسب برای  
تساط و بالضم آب و می شهاباز یعنی کوه بزرگ شهاب نور باول متوج مرغی که در شب بیدار شود شباوح بالفصح کوهها  
جمع بشده شپاست صد می تیر که پیای اندازند شباوع بالکسر همه خورد که آن کس از فرزند و آه از انامیه شبان و خزان  
و بانک کردن و بالفصح آشکارا شدن و همت ناکردن چیزی را و پیروی کردن شب فروز گرم شب تاب و لعل در خنده شب  
شباک بالکسر و اما شباکه بالفصح در پیشک شبانگت بفتح شین و لام تخمیر شمام بالکسر شبیه است و شبیه  
دوسته در برقع زمان باشد که برین ترنند و چونیکه بر دهن بز خالند و موضعی است شمام و بالفصح گیاه است شبان و فروگ



رعیت که ضعیف بیارزند و بعربی مکابضم هم وقتشید کاف کوید مرغیت شبیه باشد چون بر زمین نشینند چنین نماید که قوه  
 برنج استن و پریدن ندارد چون نزدیک او رود پرازد کند و از آنک دور نشیند و هر چند پیش رود و در شرود و شبان  
 فریک مثله شبان کاره بالفصح نام ولایتی است شبانکه بالكاف فارسی آنجا که شب گفتند و نیز شب و  
 وقت درآمدن شب شبان وادی المین بالفصح یعنی مهنتر موسی علیه السلام شبانه هر چیز که نسبت شب داشته باشد  
 و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند شپاوک بفتح یکم و چهارم بالكاف فارسی شدت قریب کرمان که کان فریوه  
 آنجاست شب آویز مرغ حق گو که شب خود از درخت یکجایی آویز و دحق حق گوید شباهنک مرغ سحر خوان  
شب پرده بفتح بای سیوم فارسی یعنی سپرک و جوانی نماید شب پوش بفتح با سیوم و چهارم فارسی یعنی جامه خواب  
 در بعضی نخته تاج و کلاه آمده شب پوسی بفتح با و... فارسی نام کلی است زرد که شب بوسی دهد و از آنجا که چشم نیز گویند  
شب پیامی شب بیدار و در مسند و عاشق و بجز شب پیودن بمعنی بیدار بودن شبت کسبترین  
 سبزی معروف و بندی سوا گویند شب تاب گرم شب چراغ که هر آیدار و جانور است که یک و پرند که دنباله اش در  
 شبانند آتش بر خشد و از آنجا غله و شب چراغ نیز نامند شب ترک مانز یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه  
 کند شب چرا چریدن حیوانات در شب و نقلی و میوه که در شب خوردند شب چراغ کو بهر را گویند که در شب مانند چراغ  
 روشنائی دهد آورد مانند که کاوی در دریا می باشد و شباجبه چرابری آید که هر روز از زمین او بر آید و در زمین می بندد  
 روشنائی آن چرامیکند و کوهریت قیمتی بغایت نفیس شب چراغک با سیوم فارسی که کلی است که شب مانند اختر تابان نماید  
 و قبل مرغیت سیاه و سفید شب چک با جیم عجمی مفتوح کاف زده شب پاتر دهم شعبان را گویند و از آنجا که  
 نیز نامند شب مفتوح در کشدن و در سم شدن پوست شب خانه چنانکه شب باشد و حرم سدای ملوک شب حرم  
 یعنی و داع شب شجوان تاختی که غنیمت در شب بر کسی آورد شب خیزک تره نیزک بود و از آنجا بازی رشا خوانند شب  
 بش شب که گذشت شدر بالفصح گیاهیت شب در میان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن شب در  
 میان دهد یعنی بیضات شب دهد و قبل بوعده یکشب دهد شدر بالفصح با جیم عجمی نام سپ شین که معشوقه خسرو بود و او  
 از موسی بشدر نقره خنک کنایه از فلک و شب روز ماه شدر بالكسر و کسر دال و فتح آن سخن و بلا شد عه  
 مشله شدر با و او فارسی مبارک کجا و س که پدرین که روز بر او برش کی بود شدر ببول مفتوح شبانی زده و  
 دال منقوطه و بای معروف نامیت از نامهای باری تعالی شدر بادل و ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شمر علیه اللغه و زبان  
 تازی بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند شدر بفتح بای فارسی سنده و محققه پارسیان امیرالمؤمنین جن و جین را گویند  
شدر بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت شدر خان بسکون با و ضم شین و رادیت نزدیک بلخ  
شدر بفتح تریستان و جامه پاره کرده شدر بفتح و بای فارسی جانور است پرند که در شب بیرون آید  
 بتازیش خفاش نامند شدر بالفصح دانه است مانند نخود دردی کوتاه قد و چوبکی بر دهن بزغال بندد و بضم سین  
 بخیل و درختی است خار دار شدر نک بالفصح و با کاف فارسی اسپ سیاه و نیز اسپ سیاه و نام  
 کلیت در بیابان زرد و سیاه باشد و بوزار و در بعضی نخته جوهر سیاه کم قیمت شدر و بالفصح یعنی  
 زرد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیره بیدار است شدر و ان شب بیداران  
 و عبارات شب زنگی شب کیو فشان یعنی شب تاریک شبتان خوابگاه و حرم خانه  
 سلاطین که آنرا شگویی نیز خوانند شب شاب صدای تیر که پیای اندازند شبت شده شبت

باول و ثانی کسور چینه بر آکونید که بر طبع کران و ناخوش آید شست بکسرتن و شین دوم زشت و گریه که  
 طبع از و مستقر شود شب یعنی جوانی ز رفت و شب که ششو ششون اول و بضم شین دوم  
 تیو و آن جانور است خورد شیشه بضم شین مخفف اشیشه یعنی گرم کندم خوار شبح بکسر کیم و فتح دوم سیر  
 شدن و بکسر اول و سکون دوم انقدر چیزی که سیر کرد اند شب عنبرین یعنی شب تاریک شبهه  
 بالضم انقدر طعام که یکبار سیر کند کسی را شبا باول مفتوح شانی زده محوطه را کونید که کاوان و کوسندان  
 و دیگر چهار پیمان شبانگاه در آنجا سیر برند شبا و شبا مثل شبا که گذشت شب عرب  
 یعنی حلوانی که در شب اول که مرده را در کور کند بر فقر اقامت کنند شب فراخ نام نوانی و نجی است شب فرخ  
 نام نجی است از موسیقی شبک بکسر با سکون دوم فارسی دوک و کرده دوک و در عربی شبک بالفتح استخف و بم  
 در رقص و قبل و ندان شب کاینات یعنی دنیا و سیارات شکو بحدف کاف دوم درویش که شب  
 بر بلندها آمده همایان را با او از بلندها کند و صبح در خانه رود و پاسبانی که شب فرماد کند جهان کرد شب که ک  
 کرای شکو می مثل شکو کا مثل شکو که گذشت شکه بفتح شین دام و بالضم خویشی شکبر  
 مرغی که وقت سحر آواز جزن کند و مفروق پکا هر آنیز کونید با که وقت سحر روانه شود شب کیسوقشان شک یک  
شبل بالکسر بچشیر که سگار تواند کرد شپل بکسر و بای فارسی افشردکی جامه و جران شبلانه  
 بالکسر نام میوه است که او را فذق و عناب نیز خوانند شبلنجا بفتح صحابه ترسیان و در بعضی کلی از  
 اصحاب ایشان شلمیدن بالکسر و با دوم فارسی شفته و دیوانه شدن و فشردن برین قیاس ششم  
شمتن سر با سر شدن شتم بالفتح افشک ای که بندش اوس کونید شتمه بانون کسور و بای مفتوح  
 کج را کونید شوب بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افزونند و نیکی کنند و بدی  
 کننده و آسبی که هر دو دست بردارد شوح بکسرتن و ضم با آسب زدن از روی توت و تیر افتادن  
شوط بالفتح نوعی از ماهی و دریا شوعه بکسر کزوم شوی نام کلی است اگر کزوم رنگ  
 شود الوان دیگر نیز میشود و شب بوی میدهد شبه بالکسر نشان رنگ غیر از رنگ اصلی چیزی و آمیزش  
 و آلودگی و بختیترین آن مرده سپاه که بر سر و آرید کند و در عربی مانند شبهه بضم کیم و فتح دوم پوشیدگیها  
 و پوشیدگی شهر بوزن جهر متعارف شرح که مرغیست شکاری شسه بکسرتن و بالفتح نوعی از جاها  
 و قبل از پوستین و جامه که شب پوشند و غروب شب و سینه بند زنان که جیب و سینه ندارد شلیار باول  
 مفتوح شانی زده گیا هست شلیخ که آنرا الوان نیز کونید بتازی صبر خوانند شب پاره پاره را کونید شلیخته  
 بالفتح موسی سعیدی و موسی و نیز می شلیح جامه بسیار زیبان و مرد بسیار عقل و در سن بسیار موسی شلیلی  
 بکسرتن و بابای فارسی افشردکی جامه شلیم باول مفتوح و ثانی کسور و بای معروف یعنی گریز بود شلیبه  
 باول مفتوح سنکی باشد نرم که در خایت سیاهی بود و آنرا شیرنگ نیز خوانند ششت باول مفتوح مخفف شل باشد  
 که در بازی قمار بجا ضران دهند و معروف آن شست است شما بالکسر زستان و گرسنه و نهار لغزنان  
 خوشترن شورد که دو هفته همی شتا باشد شناغ باول کسور هر زن و هر ماده حیوانی را کونید که شیر بسیار دهد  
شاق بالکسر و بای موقوف شتاب کردن شاق بالکسر رشته که سرخک را بدان بندند و بالفتح  
 گرفتن زکوة چیزی از میان نصاب شالک معروف و اورالک نیز کونید و بتازیش کعب خوانند و بکاف

عجمی استخوانی را گویند که در میان بندگاه باوساق واقع است **شتر** باول مفتوح ثانی زرد و معنی کله گاو و در میان  
 هندی دشمن را گویند **شتر** بفتح شین پنک **شتر** با همی بضم با می چهارم فارسی کجا هست که برکش همجو پای  
 شتر است **شتر** بفتح شام کاهوی که قصه آن در انوار سبیلی منطوق است **شتر** تخار نام خسی از خار باشد که شتر  
 از ابرعت تمام چرا کند و از اغار شتر و اشتر خار نیز گویند که هندش جوسه گویند **شتر** خان نام موضعی است  
**شتر** دل یعنی غول و نامرد **شتر** قما بضم کما هست که از پنج او آغار سازند **شتر** ک یاول و ثانی  
 مضموم و رای مفتوح موج باشد و آنرا **شتر** ک نیز گویند **شتر** کا و زرافه باشد و در صفتش آورده که سر آن بستره و گوی گفته اند  
 که بستره گاو گوی ماند و سینه و سسم و شاخ کا و شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ کا و کوه کتر و باریکتر است و پوست آن مثل پوست  
 پنک پر خال بود برنگی که طبع از دیدنش خوش آید و دم بدم آید و دندان بدندان فرمانند است و گردن و دستهای بسیار دراز  
 و پایا کوه تاه **شتر** کا و **پنک** با چهارم و پنجم و دهم فارسی بهیمه وحشی که تارنیش زرافه خوانند **شتر** ک یا ه مثل شتر خار  
 که گذشت **شتر** مرغ بضم جانور است **شتر** ار که پروار و وایش چون پای شتر و تباریش نعامه خوانند **شتر** ک  
 بوزن و معنی شطرنج گذافی حل اللغات **شتر** و ار یعنی بار **شتر** شکر بفتح شین بعد از آنکه گوردند در بازی زرد  
 خزان زری که حاصل شود در دم حاضر دهند **شتم** بفتح شین و غضب و بزور کسی را بچیزی داشتن و بزور چیزی  
 از کسی گرفتن که تباریش ظلم خوانند **شتم** بالفتح و شام دادن شقوق بضم درخت آن یا تران و بفتح شین  
 برکنده شدن موی سر **شقول** بالفتح برداشتن ماقده دم را و برداشته شدن دم و بقیاب در شک و آساندک در دلو  
**شتون** بالفتح فریب و لاغر **شسته** بالکسر و با می شیده هر چه بران گذشته و قیل انور **شقی** بالفتح و تشه  
 برکنده **شکتیت** زشت رو و شیر درنده و ترش رو **شیح** بالفتح و التشدید سر شکتین و شکتین و شکافق  
 کشتی و خزان و آب دریا و قطع کردن راه بیابان **شجاب** بالکسر جوبی جداستاده که بر آن جامه نهند **شجیح**  
 بضم بک کردن ذراع و شتر مرغ و بالکسر شکتی سر و بالفتح یکدیگر را شکتین و بالفتح و التشدید جیم کورخر **شجار**  
 بالکسر جوب بود و جوبی که در پس درازند برای استحکام و پایی تحت بدان محکم کنند و جوب بالای چاه و داغ اشتر و جوبی  
 که در آن بزغال کتد و موضعی است **شجاع** بهر سه حرکت و مشهور صنم شین است و لیرو بر دل و یک نوع ماد است  
 و بالکسر قیل است **شجاعه** بالفتح دلیر شدن و بردنی نمودن و کارزار و خوف **شجام** بالکسر سرهای  
 سخت و آفت که از سر بارسد و بالفتح آنکه در خان را بخنکاند **شجان** بالفتح دراز **شجانیده** یعنی سر شده و سر بازده  
**شجاید** شده **شجب** بفتح شین طبعی است و بالفتح خون سبک کشدن و از پستان شیر و دادن و بالکسر آمده کین  
 شدن و هلاک شدن و هلاک کردن و اندو کین کردن و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن سر شیشه و حساب  
 اندوه و ستون خانه **شجد** بفتح شین سرهای سخت **شجر** بالفتح باز گردانیدن و دور کردن و در صراح است که  
 ساحل میان عمان و عدن **شجرک** یعنی تره تیزک **شجره** بفتح شین درخت و شجره ملعونه که در قرآن است مراد  
 آن درخت زقوم است که دره و ترخ میباشد بعضی مفسران گفته اند که مراد آن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و شجره طیب  
 درخت جرحا است شجر حبت درخت دیگر است **شجر البوق** نام درختی است **شجع** بفتح شین سبک برداشتن  
 ستور و بفتح شین ریشهای درخت **شجعا** بضم یکم و فتح دوم و لیان و بالفتح شتر ماده که دست و پا چست بردارد و زقار  
**شجان** بالفتح و لیرو **شجعه** بکسر یکم و سکون دوم و لیان **شجک** بضم یکم و جیم فارسی چمنندگی یسند  
 هندی بکنی نامند و او از اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن **شجلیس** باول مفتوح ثانی زرد و لام مکسور و یای

بمعروف سرمای سخت شحن بالفتح بازداشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندو یکین شدن و شاخ درسم شده و شاخ دیگر  
 در صراج است راه وادی بسیار درخت شحو بالفتح اندو یکین کردن و اندو یکین و شاد کردن شحو بالفتح درخت  
 و درختان و زمین بسیار درخت شجوب بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگر کون شدن و لاغری و کرسکی و  
 سفر و زمین را کندن بهیل و ستونهای خانه شجوه بالفتح و التشدید جیم حاجت و شکستگی سر باشد شجج بالفتح  
 بانک کردن زاغ و اشتر و شتر مرغ شجیده مثل بجانده که گذشت شجیر بالفتح زمین پر درخت و  
 نصیب و غریب شج بالضم جیبلی و جریبی کردن شجاح بالفتح بجیل و حصیر و آتش زن و زمین سخت  
شجام بفتح و التشدید حامله بیه فروش شجامه بالفتح فرو بردن شجب بفتح یکم و سکون دوم لاغری شجر  
 بالفتح کسادن دمان و کنار دریای میان عمان و عدن و بکسرین آمده شجشه بالفتح چست بریدن مرغ و نوعی از  
 آواز در حلق گردانیدن شخص بفتحین و جاء جمله ستوری که از شیر باز آید و اصلا شیر ندهد و آنکه زبرد نکند شده  
 باشد و آنکه بار دار شود شخط بالفتح دور شدن ششم بالفتح پیه و بفتحین خوردن و بالفتح و کسر چایه خوار و آنکه  
 کم آب ششمه بالفتح اندک پیه و پیری شحن بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن و بفتحین اندوه و حاجت  
شخا بالفتح دشمن داشتن و دشمنی شخمه بضم حصار بالفتح یعنی مرغ برنج آسمان شخمه بضم چهارم  
 آن سه و صلعم شخمه چهارم کتاب کنایه از آنست که علی السلام شخمه در یای عشق یعنی سرور کایا  
شخمه شب عس و شروان و دروان و عاشقان شخمه عو خا شمرقمان و سرغوغا شخمه نحو غامی  
 قیامت آن سرور صلعم شخمه بفتح امیر مردان کرم الله وجهه شجوب بالفتح و هین باز کردن و دهن باز شدن  
 و کام زدن اسب شخون بفتحین اندوهها و حاجتها شجج بالفتح بجیل شج بالفتح شاخ درخت و زمین  
 پلید و حرکت اندام و جامه و باخای شده و نیز آید دست و در عربی از پای روان شدن و شتوانیدن که او از بول خود را  
 بکسی و مختصر شاخ بوستان شخ زبر کوه سبزی نه در باغ شخ بلخ بوستان خورد و مردم بلخ شخار چیزیکه  
 زبانه بعد از حنا که اشتن ناخضایان سیاه کنند شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخائیدن یعنی مجروح کردن  
شخائیده یعنی ریش کرده شخاوند مثل شخائیدن که گذشت شخار بکسر آنچه رنگ رزان و کازان بکار برند  
 هندش ساجی گویند شخال یعنی خلیدکی چیزی و بالفتح ریش خراش شخالیدن بالفتح خلیدن یعنی جستن و در  
 رفتن و کناره کردن شخب بالفتح رفتن خون از جرحت و بالضم رفتن شرازستان شخز بالفتح رخ و سخت  
 کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن شخس بالفتح و بجای جمعه اضطراب و اختلاف کردن  
 و دهن کشودن شخار بول مفتوح زمین سخت و محکم باشد و آن دانمهای کوه بود و از شاخ نیز گویند شخوخان  
 زمین بر سر شخار شخس بالفتح خزیدکی و افتادن بجائی و پوستین و جامه کهنه بود و بول مضموم و مالی مفتوح  
 تمام مرغیت کوچک و خوش آواز کرک راکی رسد صلابت شیر باز راکی بود شخش شخشند یعنی افتادن و  
 خریدن شخشند مثل شخص بالفتح تن و کالبد مردم و جزآن و سیاهی چیزی که از دور پدید شود و متناور  
 شدن شخکاسه بالفتح آب آفسرده و منجمد گشته که از باران بارد و از آله و تکرک و سنگک و پنجه و بچه تر گویند  
شخل بول مفتوح ثانی زده یعنی صغیر و فریاد و بانک شخله بول مفتوح ثانی زده خار کبابی بود شخلیدن  
 یعنی زبر کوه شخلید ه شخم بالفتح فایده و تباه شدن طعام و جزآن شخ الارض یعنی خسته اطنین  
شحن بالفتح بگردن و راندن و بستن و دور کردن شخود بالفتح یعنی باخن کنندید شخودن بالفتح و التضم

بناخن کزیدن و زایش کردن شخووه بالفتح بناخن کسیده شخوص بصفتین بلند بر آمدن و بی آرام شدن و چشم  
 باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کیده شدن و آما سیدن زخم و بلند تر شدن تیراز نشانه در آمدن ستاره هیلد شدن کله  
 از زبان شخول بالفتح و با و او فارسی بنقار کیدن مرغ و فریاد و صغیر و بانک شخولیدن بفتح شین و ضم نهای  
 صغیر زدن شخولیده مثل شخول که گذشت شخیت بالفتح باریک شخید بالفتح از جایی فرو خورنده  
شخیدن افغان و لغزیدن شخیده یعنی برنج شخیر بانک کردن خزار نیسی و بانک کردن از  
 حلق یا بینی و آواز اسپ شخیز یعنی جیم و تناور شخیل بالفتح مثل شخول که گذشت ششد بالفتح  
 و گذشت و معروف بالفتح در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و سخت گرفتن شدا بالضم و التشدیدی سختی شدا  
 بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا است که در آخر زمان مجال آمدن نیافت شدت بالفتح سختی و بالفتح  
 یکبار جمله بردن شتمح بالفتح فریب شدن ششرح بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن  
 و سفیدی پیشانی و بختین بچه که ناتمام از شکم بفتد شسد معروف یعنی جوانی رفت شدف بفتحین شخص شدن  
 جمع آن شدم اسم فعل کان النعمان بن المتدریب الیه الابل الله رقم الراح الاستدق شداکار باول مضموم  
 بشالی زده سد کین در مینی که شیار کرده باشد برای تخم کاشتن شدن بالفتح بی نیاز شدن آهوبره از مادر و بختین در خفت که  
 شکوفه آن بیاسین ماند شدند وزن کند نام کتاب معان شدو راندن و شعر خواندن با و از ترنم کردن و در مینی خواندن  
 و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی پیمیزی کردن شده بالفتح شکافتن و مجروح کردن سرد و دیرپوش کردن و بالضم و بختین  
 و بهشت شدیار مثل سدکار که مرقوم شده شدید سخت و دلیر و نجیل و شیر در زده و نام مرویت و بالضم و فتح و ال نام  
 شاعر است و استوار بستن و جمله بردن و قوی کردن شدا بالفتح و التشدیدی ذال تنها شدن و بر آمدن از میان قوم همچنین  
 پراکنده و یک یک شدن پراکنده شدا بالفتح و با ذال منقوطه مکتوب کشتی است و آواز سک و مکتوب و نام درختی است  
شدا پراکنده شدا یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیل آن قوم نباشند شذر بالفتح و ذال معجزه دیده شود و مر و آید با  
 ریزه شده شذو مشک یا بومی یا رنگ آن شذو بصفتین پراکنده و یک یک شده و پراکنده شدر باول مضموم  
 بشانی زده نامی است از نامهای نیر اعظم و بالفتح و بالضم و تشدید را بدی و بد شدا بالکسر و الفتح خریدن و فروختن شراب  
 آشامیدنی و خوردنی و آب و می شراب کویار نام شرابی شدا نوش گوار یعنی شراب و شهد شراب بالکسر  
 پیاله شدا بالفتح و یا می فارسی شراب دار و قیل ساقی شدا بضم و حای جمله مکتوب قسمی از کتاب که کرده باشد  
شدا شرح سرکه و سفیدی پیشانی اسپ شدا بالکسر میدان قافیه شدا بالفتح پاره آتش که سجد شدا  
 بالفتح مثل شدا بالفتح بد خورده شدا بد خلق و بد خور شدن شدا بالفتح کرانیا و لغض شدا  
 بالفتح نشانه مال زبون و شخصی بزرگ و شخصی زبون شدا بالکسر جمله که بر کمان بسته باشد و با دبان گشتی و کردن شتر و بهای  
 کمان و بارهای سازه جمع مشرقه و بالضم نام مرویت که نیزه و سر نیزه را خوب میساخت شدا بالکسر بند دو ال نعلین که  
 بر عرض آن باشد و دو دو ال دیگر که بر طول آن میساخت شدا بالکسر بران تند شدا بالفتح شتر طاه و شتر طیه هم معنی اول  
 شتر است شدا بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامدگان جمع شارب و بهر سه حرکت آشامیدن و خوردن آب  
 و مانند آن و بختین جو صنای خور که در خان از آن آب خورند و سبز و تازه نمایند بسیار خوردن آب شدا شربت الماس  
 یعنی شمشیر شربت شدا بالفتح و بضم آن مقدار آب که یکجا یا آشامیده شود و در عرف شدا آب که داخته میشود و نیز غسی از تربت  
 شربتی نوعی از قماش بغایت باریک و تنگ و نازک و لطیف شدا بالکسر خوردنی و آشامیدنی از آب و بهر آن

شَرش بالفتح نظیر کند و بفتحین طبری پشت دست و شکافتن آن مشرح بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بر زمین نرم و دلویت زمین و انبار شدن و فراهم آوردن و دروغ گفتن و بفتحین کبکشان و فداخی وادی مشرح بالفتح و شرح آشکار و کثرت ده کردن و پدید کردن در کاری مشرح یعنی در شرحه بالفتح پاره گوشت دراز برآمده مشرح بالفتح جوانی و جوانان و جوان شدن و برآمدن دندان شتر شمره بفتحین و صمغین ترسندگان شرواخ بالفتح مرد در رفتن دم شمره بالفتح جمعی اندک از مردم و پاره از میوه به شمره بالفتح بدنال چشم بگریستن از غضب و تکر و از چپ و راست تیره شدن شمره بالفتح دشتی و درشت خوی شدن و بریدن و دشواری شمره ذک بکترین و سکون رای و فتح دال آوی کوی که بجزی زعفران گویند شمره و پلنگ بالفتح و با کاف فارسی شیر شمره درنده است از شیر کوچک ترا از شیر قوی تر و دلاور تراست شمره بالفتح شیر شمشاک و برهنه دندان و درنده است غالب تر از شیر شمره سس بفتح اول و کسر دوم مرد بخوی و بسیار خلاف کفنده و جای درشت و بالکسر نوعی گیاهی است شمره شار بالفتح بریان که در عین از و چکد شمره شمره بفتحین و کسر تن نام گیاهی است شمره ه بالفتح هر دو شین پاره کردن گوشت شمره شور بضم تجانس و عنایت خورد چون کجنگ شمره بالفتح زمین درشت شمره ط بالفتح پیچری و استمن قول بالفعل و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیج و مانند آن و بالضم و الفتح سر بسنگان و پیادگان و شخته شد شمره طه بالفتح جاسوس و پیاده و کوتوال و باد و موافق را گویند و در اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آن حضرت اشاره کرده صلواتی و جدیت نفس الرحمن من جانب الامین شمره طی بالکسر نزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سر تنگ و شخته شمره طین بفتح یعنی علامت دو ستاره است در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل فر شمره ع بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه کشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را در راه راست که حق تعالی پدید کرده برای بندگان و بدان امر نموده و بالکسر نزه کمان و نام منصبی است شمره حب نوعی از سرد و شمره ه بکسر و سکون راه حمله زده کمان و راه دین و نام کتابی که او را شرط اسلام گویند شرف بفتح و سکون را آواز دم اسب و شتر و بز که ار شدن و مکان عالی و بفتحین شخته که پیش در بود و بصفتین خیال اللسان و مشرف و بضم یکم و فتح دوم کنگرهای عرش و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن بر کسی بزرگی مشرفاء بالضم بزرگان و بفتح یکم و سکون دوم گوش دراز شرفاک بالفتح آواز دم اسب و شتر و امثال آن که هنگام رفتن راه بر آید شرفاک بادل مفتوح و بعضی بادل مسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما و آواز پار اینچونند خصوصا شرفاک مثله شرفاک مثال شرفاک که گذشت شمره ه بالضم کسره شروق بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن و برآمدن و جایی برآمدن آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحین شکافه شدن گوش تور و اندوده و غصه ناک شدن و در کل مانند چیزی و کوشی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعف شدن روشنی آن و سنج شدن چشم بجزن شرفاقا بالفتح و با قاف منقوطه یعنی کوسند و شتر شکافه گوش و اندوده و غصه ناک شدن شمره ه بالفتح جایی برآمدن آفتاب و بالضم اندوده شمره ه بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن شمرک بفتحین دام راههای بزرگ و میانم و راههای جمع شرک و بکسر اول و سکون دوم کافر شدن بانبار کردن خدای تعالی و قبل بالفتح نوعی از دیدگی که بیشتر که در کار بود بشرفاء بالضم و فتح را انبازان شمره کته بالکسر انبازی و شمریکی و انباز شدن شمرک بفتحین دام و در بزرگ و میانم راه شمرم بالفتح معروف که باز پیش جای گویند و نیز آن مرد که باز پیش از نامند و در جوی جوی که از دیا باز بریده باشد گیاه بزرگ و شکافتن و اندک چیزی داون شمر مسار با میم موقوف بر منزه شمر باق بالکسر و نون گوشت سرخی که در کنار چشم ظاهر شود و در بعضی نخر پرده پیه که در پرده پلک بالا برسد شمرنگ بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ و بفتحین سکون چون جنطل شمر و اصل بالفتح مردی

بزرگ تن ششرواط بالکسر دراز مشرو و بالضم رسیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاهای مشروح بالضم بکار می آید  
و در آب در آمدن و بالفتح در آب در آمدن کان مشروم بالفتح زنی خور و که هر دو فصح او یکی شده باشد از کثرت باشرت  
شرون بالفتح قوت گرفتن آه بره و خزان می نیاز شدن از مادر مشروه باول مفتوح بیانی زده و او مفتوح نوعی از کوه باشد  
که از اشهری نیز گویند و بزبان رومی نام مبارزی بوده شروین باول مفتوح بیانی زده و او مکسور و بای معروف نام کلیه  
شوره بالکسر و التشدید حرص و نشاط جوانی و بد شدن و فحش در فارسی کیا هیست که اهل هند تسمی گویند شوره هم وزن در هم  
زینکه هر دو جای او یکی شده باشد شرمی بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالف مقصوره خریدن و فروختن و بالفتح  
سخت محض کردن و سخت در خیدن بزوق شرمیچه بالفتح گوشت پاره شرمیچ بالضم یکم و فتح دوم نام مردی مجتهد و نام  
قاضی مدینه شرمیچه بسدی که از بزرگ خرم با فند و در آن خربزه و حب آن بردارند خم شود و نکند شرمید بالفتح رانده شده  
شردین بالفتح تراویدن شریر بفتح شین و تحریف را بدکار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار و کنار دریا و درختی است که در دریا  
رود شریطه تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسین از پوست خرم با فته شریک یعنی انباز شر که جمع آن شتر  
بفتح رشتی کردن و دشواری و سختی نمودن و بریدن ششب باول مفتوح بیانی زده و بای عجمی جنبه را گویند و از ازشب  
و کشب و کشب نیز خوانند ششت بالکسر مخفف ششت شست فرود آمد و پیشش دوید و بالفتح تعدد حروف  
که الحال بعضی بصاد آنرا نویسنده برای امتیاز معنی و زنا را که بران در میان خود مانند و کسبستی هم خوانند و نیش رک زن و از آنکاک  
و شتر نیز خوانند و انکشت ز و آنرا بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان می گیرند و معنی مضرب که ساز با بدان نبوازند و آوار روده  
و آوار بشیم که بر ساز با کشند و حلقه رس گسند زلف و امثال آنرا گویند ششت باز یعنی شست قلاح و همچنین معنا د بار  
ششت کافی بالکسر بیانی عمارت و اساس شست کبران یعنی تیر اندازان شسته بالضم  
معروف و بالکسر مخفف شسته شع بالکسر بندگش و دو ال نعلین و بگرسین غیر منقوله مال اندک و آنکه مال خود را نیک  
محافظة کند شسف بالفتح خشک و لاغزشدن شش بالضم نوعی از شکلیه که با بدل سیرساند و نیز گنات  
از پتان سیزقت شش اباسیده باول مفتوح کنایت از بدل و نام در است شش انداز یعنی زود باز شش  
که شش مهره گرد مثل کوبی در هر دو دست گیرد و در هر دست سه عدد در هر انداز و بگیرد شش با نو کنایت از ستاره های  
سیاره غیر آفتاب شش با نو شش پر بالفتح و بای فارسی کر شش پری شش پستان  
بالضم و با سووم فارسی یعنی زینکه پستانش نرم فاده بود و این عیب زنان است شش و شش بفتح نبرد و شین مجر نوعی از بازی  
قمار شش تا تنبوری که شش تار دارد ششدر بالضم نام شهر است ششمن بالفتح درست انگشتان و  
بفحشین در شت و سخت شدن دست شش جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و ششهای ساعت  
باشد شش شش خاتون یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب شش خاتون ردیفت همان شش سیاره سواهی آفتاب  
شش حاجج بالفتح کردک کلیم که بتازیش حذر مند و بالکسر پرده را گویند شش شش بفتح شین اول و خامی مجر و سکون  
نون کردگان که اندرون آن حالی کرده اگر سرب پر سازند برای قمار بازی شش شش شش شش بالفتح یعنی کوشور شش که ولایت آدم است  
و شش روز که آفرینش عالم در اوست ششدر بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره زرد در آن بیکار باشد ششدر ششدر  
یعنی دنیا ششدر ششدر ششدر کنایه از دنیا ششدر ششدر ششدر بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه که از آن مهره زرد بیرون آمدن نوان  
ششدر ششدر ششدر یعنی دنیا که جهات سه دارد و حجره که آراشش بود شش شش شش شش یعنی اول مدت آفرینش آسمان و زمین  
شش شش شش شش یعنی این جهان و آن جهان و آنچه آفریده است شش شش شش شش بفتح کاف نازی شش شش شش شش

ازین

آفرینش عالم ششمین یعنی ششم کشور که روم است شش سر می یعنی زر خالص زیرا که در زمان کی از ملوک اسلام است  
شش سراز که بستاند چون شکستند و سکه زرد نور حاصل بر آید بعضی گفته اند که سکه آن سربت یک طرف داشت و سه  
در طرف دیگر چون طلای کامل عیار راست بدین بناست زر خالص گویند شش سوی یعنی شش جهت شش سوی  
بافتن خوان یعنی شش جهت و هفت کشور شش ضرب و اولت در یزد که آن شش ضرب نیز گویند شش طاق  
بافتن نام خمیه که مخصوص برای سلاطین است شش طرف همان شش جهت شش عرض و شش عمق یعنی شش شاخ  
سوی آفتاب شش هفت آب کنایه از کمال طهارت است شش سبزه خوب یعنی که هر روز و شب شوگر  
شش و پنج نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد شش و پنج زمان یعنی قمار بازان و آزادگان شش  
بفحمتین آن شش روز که بعد از غیبت فطری صلح روزه دارند شش بالکسر والتشدید صا آهن سر کج که بدان ماهی شکا  
کنند بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بفتح نیز آمده و زرد است و ماهر در زردی که هر چه بنیدد زرد و در گوشت شیر شدن نایه  
و گویند و در شوار شدن معیشت شصت بالکسر سختی شصت بالفتح و در دو وقت چیزی و دو وقت چشم باز گرفته  
و کا و شاخ زده کان و بفتحین آهوی که بشاخ زدن رسد یا که یکماه از گذشته باشد شصت بالفتح و اشیدن چشم و بلند  
شدن ابرو و بضمین والتشدید چشم و آکسوده نهادن شصت بالفتح ماده شکر که شیر و سخت معیشت شصت بالضم  
مهل مصیبت و اندوه شط بالفتح والتشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چه سیری و جو  
بزرگ در بغداد شط بالفتح خوشه و برک کشت و نام دهست در نواح مصر شط بالضم والتشدید شاطری باک  
و کودک و شتیکی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار شطاره بالفتح بی باک شدن و ناخرمانی کردن  
شطرب بالضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالفتح یک شاخهای  
سبز خط شطرب بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما هژن بلند بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کشیده باشد شطرنج  
بافتن سخن فسخ و بی باک و ارکفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند شطریات یعنی سخنانی مشایخان که در وقت مستی و  
ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر میشود شطرنج نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و در پستان  
پیش مالس از چهار پستان شتر و گاو و گوسفند و دوشیدن شطرنج بازیت معروف و بسین مهله و بتای قرشت نیز آمده  
شطرنج بفتحین از اندازه در گذشتن در هر جزو جور کردن از حد و دروغ شطرنج بالفتح رختن و دور شدن شط  
کامل بالفتح تری و خاک نناک شطرنج چون جماعتی قمار بازند کسیکه در میان آنها نازد و هر یک از آن قمار بازان  
چیزی ببرد آن یکی که نمی باز داند بازنده چیزی ستاند شطرنج بفتح سخن فسخ و بی باک گفتن شطرنج بفتحین رسن و از  
و بفتح یکم و سکون دوم بر میان بسین و دور کردن و مخالفت کردن شطرنج بالفتح شکایت کردن و شتر به شطرنج  
بضمین دور شدن و آب جویها و شتر ماده شطرنج بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالای  
فراخ باشد شطرنج بالفتح جامه است شطرنج بالفتح دور و خوب و نزدیک شطرنج درخت خشک از بی آبی  
شطرنج بالفتح والتشدید یا پاره از چیزی شطرنج بالفتح و تشدید که شستن جوال را شطرنج بالکسر جوی که شسته جوال نام در بسیت  
شطرنج بالفتح سختی شطرنج مثل شطاف که گدشت شجار بالکسر جامه چون پاره و از آن و جزان بالفتح درخت درشت  
شعاع بالضم روشنائی آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراکنده و پراکنده شدن جزان شعاع بالفتح و یکم بالکسر سوی سر که باشد شعاع  
بافتن نشانهای حج و عبادت شعب بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ نام کوهی و شاختن و پراکنده شدن و جای روان شدن آب  
زمین و نشان شتر شعب جمع و بفتحین و در بودن شاخهای چار بایان از بید کردن و دور بودن و دوش از یکدیگر شعبه بالضم شاخ و بالفتح بازی شعث



کار پرانده و بختین پرانده شدن و آشفته شدن موی و کردالوده و سرد شدن شعر **بالتع** سخن منظوم و بعضی شین مودی که برانده  
ایشان بسیار مو باشد **شعراء** بالتع نوعی از شفتالو و زمین پر درخت و پوستین و مکن کبوه و سرخ که برشته و فروسک افتد و چرکه  
درشت و سختی و بلای عظیم و سخت شعر **الجبار** پیرا شاهان شعر **الجباری** پر خچل که آنرا سرخاب نیز گویند قیل پر  
سیاوشان شعر **الغول** کبابی است که پیش ازین بر آید سیاهی زنده **شعر بیه** بختین بای بر پای پیمانیدن حرف  
در وقت کشتی گرفتن و آن کینوع جمله کشتی گیران است شعر **مروم** یعنی یک چشم و موی چشم **شعری** بالکستر و ستاره  
روشن در عیالی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند **شعناخ** بالتع مروارفت و مروحیت در سرکاری و چیز  
پرانده **شعشع** بالتع لطیف و مرد بلند بالا و شراب مزاج **شعشه** آب آمیختن شراب را به خلط کردن چیزی بخیری  
واندک ماندن از ماه و بمعنی پروا آفتاب چاکه مشهور است در کلام عرب نیامده و بعضی تمیثه و کار و نفع و تشدیدت پرست و بضم  
و تشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد و سرکین دان و جای خاک و بلندبایی که در کوچه باشد **شعفت** بختین و بعضی جمله  
و چیزی که از خود شمالی رخساره اش سرخ شود و از رسیدن دوستی **شعل** بختین سفیدی دم اسب و سفیدی ناصبه و پس کردن  
اسب و بضم یکم و فتح دوم زبانهای آتش **شعلا** بالتع مادیان دم سفید **شعله** بالضم درخشان و زمانه آتش **شعرا**  
بختین آنچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن موی پرانده **شعوب** بفتح اول و ضم دوم مرکب **شعور** درخت  
و دانستن **شعوب** بالضم نام خمیر است و توشه دان و مشک کنه **شعیت** یعنی پرانده کی شعیر بفتح غله جو  
شعیره یکدانه و دنباله کار و همیشه و جزان و قربانی حج و عبادت **شعیب** یعنی بسیار جمع کننده و موضعی است  
**شعیله** بالتع فقیه یا قس از فرخته شده **شعیبه** پیوند کاسه ظرف و کوهی و طایفه از هر جزو جدائی **شخ** بالضم  
شاخ کا و که خالی کرده بدان شراب خورد و مطلق شاخ جانور بدن آنکه خالی کند و شراب خورد **شخار** بالتع مبادله نجاج  
کردن دو کس و خریا خا هر یک یک بپیر و آن نجاج در ایام جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت **شخاف** بالتع خلاف و پرده  
دل و درویش که زیر استخوان بپلوا از طرف دست پیدا میشود **شخال** بفتح جانور وحشی و شخال نیز گویندش و نام برادرستم  
و قیل نام پدرستم **شخال بیل** شغالی که در خم نیل افتاده بود و زخم نیلی شده باشد **شغالی** قسمی است از انکور که  
شغال بخوردن آن حریص است **شغانه** بالتع مرغ کلانتر از غلبه از که سر او چهار رنگ دارد **شغاب** بالتع و بختین **شغاب**  
فته و فساد و تباهی و بختین نام زینت **شغرا** برداشتن سبک یکجای خود را از جبهه بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و قومیرا  
از جانی برون کردن و در فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطر کرده و بضم شین کنار هر چیزی **شغره** بالضم یک چشم که  
مره بر موی زنده و بالتع تیزی همیشه و خادم **شغس** بالتع باسکون و دم آلتی که نداف پنهان را در داند و نیز شاخ درخت که آنرا  
شخ گویند **شغشغه** بالتع آواز کبوتر و جنبانیدن نیزه در نیزه زدن **شغف** بالتع رسیدن چیزی برده دل  
و بختین آنچه بختین چیزی بخیری **شغل** بالضم و الفتح و صمتین و بختین کار و ناپروا وائی ضد فراغ و بالضم و الفتح مانع شدن و باز  
داشتن و مشغول کردن کار کسی را **شغوم** بالتع دراز و باز **شغن** مروزیرک و دانا و بکره جافط میراث و انتظار کشیدن و بالضم  
و فتح ضیق سخت نیز نگزده **شغو** بالضم اندوه **شغه** بختین آن پوست که از کثرت کار سخت و سطر کرده و بالضم هر دست و پا  
مردم که از کثرت کار سیاه کرده **شغیر** بالتع کناره وادی و جسر آن **شفت** بالتع چیزی بقایت تنگ و باریک و نازک و پرده  
باریک که از پس آن چیزی توان دید و لاخر کردن و اند و بکین و در فارسی بمعنی مثبت **شفاء** بالضم و قیل بالتع تیردان که طبیبان  
ترکش است و بالتع و همزه کنار و طرف چیز پند بالکستر ندرستی دادن و ندرستی یافتن و ضد مرض و نام کتابیست در علم طب تصنیفات  
ابوعلی سینا **شفا دارو** یعنی بازهر **شفا راج** بالضم معنی که در ویالها گذارند معرب سیاره یعنی خواهرش کردن **شفاغده**

در خواننده غم و کناهِ مردم خواهش کردن **شفاق** بالفتح و التثنية غم چیزی تنگ که از بس آن چیزی دیگر توان دید شفا نه  
 بالفتح مرغیت نیک ترهن که چهار رنگ دارد شفا ه بالکسر جمع شد که لباس است شفت بالضم جمل و بالفتح چیزی که بهاد خریه  
 و بالکسر را دیدن ریم و خون از جراحت و چیزی که و ناپهوار و جامه پرودشت بافت شفتا کو بالفتح نام سبزه است که از  
 شفتا و نیز کونید و کناهِ از بوسه شفتا کو و شد شفا ه تنگ بکاف فارسی ذاف و کان دوسته و حقه این که سودهای  
 مختلف کرده باشند بسیار بار یک بود و نادره زرد و قره و آهن و از کشد و بار یک شفتای بالفتح بزک لب شفت ک  
 بکسر شین و فتح تا و را کیا هست که شتر خورده و باصفان خاکشیر کونید و آن تخم خوب کلان است و برنی تخم کونید شفت ک بکسر  
 شین و فتح تا و را و سکون نوعی از شفتا و شفتن بفتح ترا و دیدن جراحت و کلیدن آب شفته بالفتح لب و شمای نیک  
 شفتین بفتح یکم و دوم و سوم هر دو لب شفته بالفتح مشول کردن و الملح کردن و سؤال شفتاق بالفتح جلد و بار یک  
 و بعضی که بنیان لغت ترکیت و بالکسر مرغیت که نشانه های سرخ و سبز و سفید دارد و ازین جهت او را اخیل کونید شفته بفتح یکم  
 و سکون دوم کار و بزرگ و تیزی او و تیزی شمیر و خزان شفتا هجج بالفتح حقه فولاد پر سوراخ که تا از این و غیره از این بر آرد تا مایل  
 و بار یک شود شفتا هجج تدبیرش بر آهنگ و کان ذاف و جوی که وقت نمبه زدن بره کان میزند و معنی شافتار شفتا هجج  
 شد شفت بالفتح شاخ درخت که از شفتن نیز کونید و بختین می که با آن نمبه کرده آرد شفت ه بالفتح لاف و زار کردن  
 غم تن را و نیز پرده تنگ و شاخ درخت شفت بالضم شاخ درخت و فتح مرغیت بزک ترا غلیو از سرش چهار رنگ دارد شفت  
 بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیز شفع بالفتح جفت در روز ضعی و جفت کردن و خواهش کردن چیزی و و استن ناطق و  
 میش که بچو پس خود دارد شفتا بضم شین و فتح فادر خواست کند کان کناه مردم شفته بالضم خواهش خریدن  
 تک را که در جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد شفت بالفتح سفال اسفال شکسته شفق بضم شین سرخی  
 کرانه آسمان که بعد غروب آفتاب شود و جانده اندک سرخی باشد و تبا و زبون از هر چیزی و بالفتح در بان شدن شفت ه  
 بختین در بان و در بان کردن شفل بالفتح جماعت کردن و سخندان و دینار و درم شفلج بالفتح مرد و فرخ بینی و زین فرخ بینی  
 و فرخ فرج شقلیدن بالضم صفر زدن شفتن بالفتح گرم کردن عطا و چیزی اندک شفور بالضم حاجت و کاه و خم  
 شقوف بالضم لاغوشدن شقون بضم نین بد بنا از چشم کزیتین و در با غیرت شقیص شریک و اسپ نیک شفا  
 و اندکی از بسیاری شعیع در خواننده کناه مردم و خداوند شعیف کزیدن سر را کسی را و تنگ بودن جامه و  
 بارانی که به سردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی اندک شعیفه یکطرف سردی که در اقی منتشر شود و مرغ و باران بزرگ  
 قطره و در نیم سرد نام جده نعمان بن منذر شعیق بالفتح در بان شدن و بختین سرخی اوق بعد از غروب آفتاب شقیق  
 بالفتح و تشدید کاف و ضعیج شکافتن و بر آمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم نماندن بر او و جدا شدن از قوم و در بیخ انداختن کسی را  
 و پرکنده کردن و بالکسر نمید چیزی و فتح نیز آمده و کرانه چیزی و برادر دوست و نام کاهنی است در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و  
 موضعی است بخیه و سختی و شدت و هر دو فتح نیز آمده و پاره از چوب و حقه از قلعه های حیر و شکاف قلم و دیوار و شکاف دانه خرما و دندان بر  
 آمدن سورا شقا بالفتح بد بختی و بد بخت شدن شقاج یعنی رستی است شقاشق بالفتح ناب البصر طاح شفتا  
 بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شکاف بند دست شور شقاوه بالفتح و الکسر بد بخت شدن و بد بختی شقایق  
 بالفتح لاله آرا شقایق النعمان نیز کونید شقایق النعمان نوعی از لاله که می شفت بالفتح و الکسر سکون طاف زین است  
 و جای فرود آمدن میان دو کوه و بالکسر شکاف کوه و سوراخ در زمین کوه که در میان دو آن آشیان گسندند شقد ف بالفتح محض است  
 معروف بجاز شقد بختین چشم زدن چیزی را و دور شدن و رفتن و بکسر آنکه در خواب نشود شقرا بفتح یکم و کسر دوم لاله که می

و بفتحین سنج و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسپان که پوزان سنج بود **شقران** بکسر و سکون قاف مرغیست از گاو نرک  
**شقره** بالضم سرخی **شققه** بفتح هـ و شین بانگ کردن شتر نر و گنجهک و شکافتن بیزم و سخن خوب راندن **شقص**  
بالکسر پاره از زمین و طایفه چیزی **شقق** بالفتح عیب کردن کسی را **شققن** بالفتح اندک و هم کم کردن و بخشش **شققنور**  
بالفتح مایه خورد است در و دینیل مصر و بعضی در ریگستان نیز موله میگرد و از خوردن آن شوت افزاید **شقوقه** مثل شقاده که گذشت  
**شقیقه** بضم و تشدید قاف جامه پیش شکافته خلاف جبهه و پاره لوح و عصا و جامه و جستر آن **شقیقه** بالفتح بد بخت  
**شقیج** بالفتح زشت کردن **شک** بجان ضد یقین و بجان افتادن **شکا** به بکسر تیردان و قیل شیردان **شکار**  
بالکسر صید **شکاسه** بالفتح بد خوشدن **شکاشک** بفتح متجانس آواز پایی وقت رفتار **شکاف** معرب  
و شکافنده و امر بشکافتن **شکافتن** بالکسر رسیدن راز و دوش شدن **شکافتم** بالکسر کافته و مشهور یعنی شق شده است  
**شکافه** بالکسر زخم که مطربان بدان جنگ و رباب و مثل آن زنده بازیش متضرب خوانند **شکافیدن** مثل شکافتن که گذشت  
**شکاق** بکسر کم و فتح قاف خلاف و گمراهی **شکال** بفتح و با کاف فارسی جانزیت و حشی و بالکسر مایه بنیاد سب و جبران  
در سن که بر بالان شتر بندند و دو اسپیکه سه پای او سفید بود و یکی برنگ دیگر و بابر عکس آن بود **شکان** شکاف فارسی نام  
ولایتی **شکانک** بالفتح و الکسر شکدان مرغ **شکار** و فتح و کاف فارسی بادریه خیمه **شکار** و ند بکسر شین آنکه  
زین را بجا و دو کا و نده و نقب زنده بدین جهت کفن در دراکور شکاوند کوند **شکاوت** مثل **شکاه** بالکسر تیردان  
**شکایتیه** بالکسر کلمه و شکوه **شکایک** بالفتح کردهای هفتاد و دو که گمراهند و یک ناجی **شکومی** مایه فارسی او  
پاد وقت رفتار **شکت** بالکسر کتن ماضی آن یعنی انزام و مخالفت تیراید **شکله** بالضم بخشش و بالفتح بخش کردن **شکمر**  
بالفتح اندام زن و بالضم سپاس و شستن و شاکفتن نعم را بسبب نعمت و بفتحین بر پیش شدن پستان و ازین درخت روئیدن شاخ و نام پرنده  
خسرو پر و نیز مرغ شیرین و در خواسته بود و در فارسی معروف و کبیر شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر شکار کردن و شکستن و شکار  
کننده جان **شکر آب** بالتحریک شیرین **شکران** بالضم سپاس گذاری کردن **شکر بادام** ای که مغزش خشک کرده است  
خورق و قیل **شکر گایه** از لب و بادام از چشم است **شکر پاره** بالفتح و بابای فارسی جنسی از حلوا **شکر برک** بالفتح و با کاف و م  
فارسی جنسی است از شکرهای صاف **شکر پره** شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گفته اند سبزه قندی که با میوه پازند **شکر سه**  
بکسر با جنسی از می که شیرین میشود **شکر خار** بفتحین و جنسی است بسیار خار دار که میوه اش کرد و دانه خورد چون اینخرا باشد خوب از اعراض  
خوانند **شکر خواب** یعنی خوابی که بعد از صبح کند و نیز خواب استراحت و خواب خوش **شکر خند** یعنی بتم **شکر خنده** بالفتح  
خنده شیرین و تبسم و نیز آن خنده که از خوشی باطن بود **شکر د** بالفتح شکار کننده و کوشش و جد ساخته **شکر دان** یعنی  
سکتن و شکار کردن **شکر ریز** یعنی نثار و نیز شکر ریختن و شعر و گویند کی مطربان و آواز خوش و مرد و بد که کوی شیرین سخن در کرب  
شادی و گفتار نرم و شیرین **شکر بر طرف** یعنی کرب شادی و قیل سخنهای شادی **شکر بر پرسی** شده **شکر سنان**  
بالفتح اشیا که شکر است میکنند **شکرش** بفتح شین و رای جمله و سکون کاف به نامی **شکر شکن** یعنی شیرین سخن **شکر**  
عقیق رنگ یعنی لب محبوب **شکر ف** بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز گرم گشت خوار **شکر فنده** بالفتح معنی آب بلب  
و بفتحین اسب بلبانیده **شکر فیدن** بسر آمدن اسب و سوار **شکر قلم** جنسی است از شکرهای صاف **شکر لب**  
نام کینزک و آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن **شکره** بفتح یکم و کسر دو م که پسند ماده و بیشتر ماده چست رفتار و  
شکوت بفتحین بسیار شیر شدن که پسند و شتر و مرغ شکاری معروف **شکرید** بالکسر شکار کند و شکست **شکرینه** نوعی است از حلوا  
**شکر** خراشیدن بانگشت آزدن و بزبان تیره زدن و جماع کردن **شکس** بالفتح حماق یعنی یک روز دور و روز آخر ماه و بالفتح و ضم

باف و سکون آن دشوار و درخیل شکست معروف و هنریت و خم و خجالت شکست بفتح هر دو متجانس آوازهای در وقت  
 رفتن شکستن بفتحین بدو شکست بفتحین در و مند شدن و خشمناک شدن و بسیار دانه شدن کشت و بفتح و کسر کاف بخیل و لیثه  
 و مرد در ناک شکفت بکسرین عجب و کفاف فارسی و نیز بضمین و داشتن غنچه شکفتن بکسرین در عجب شدن و حیران  
 کشتن و بکسریم و ضم دو م پین شدن و از هم باز شدن کل و خرم شدن آدمی شکفته - بضمین برک کل که از شاخ سر برند و دهان  
 بسته شکفته بضمین مختصر شکوفه غنچه کل که نزدیک شکفتن باشد و برک نو که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید با بون و غرقاب  
 شکفتن بکسرین بفتح گرفتن شکفته بضمین شکفت و شکفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شکفانیده  
 باشد شکست مثل شکست که گذشت شکل بفتح مانند و شایسته و امن کسی باشد و صورت چیزی و اشکال و حرف و  
 اعواب دادن چنانچه اشکال ازان بر طرف شود و بکسر ناز و کسر نازان و بفتحین در قبیده است شکلم بضم مانند و سخی که  
 بسفیدی چشم باشد شکلم بضم پادشاه و عطا و بفتح کزیدن شکلم بنده یعنی جاگزان بسیار خوار بنده شکلم خوار بفتح  
 کرسه شکلم خواره سخت کرسه و بسیار تیز گویند شکلم خارجی یعنی کرسکی شکلم خاریدن یعنی بهانه کردن شکلم خواه یعنی  
 پر خوار و جاگربی ما بهانه و بسیار خوار شکلم نباریدن کنایت از بهانه کردن است شکلم بکسر خم و بیج زلف و رشته و جزان  
 و امر شکستن و بفتح و سکون دو م نام ولایتی شکفته بکسر غراب و آلتی مجلد شکند وزن بلند جانور است خرزده و بکسرین بفتح  
 کاف و سکون خراطین باشد و آن که همای دراز که از زیر درختان و از زمین نناک برارند شکلم کارمی دیگر بر اطعن شکستن شکست  
 بکسر و کاف فارسی فاصدن پیکان که استاد و بجزند بنطیکه باشند یا ایشان بسیرین سد شکفته بالکسر کوشمه و ناز شکستی بفتح  
 نام ولایتی است شکو بفتح شکایت و کله کردن و بالکسر عضو آدمی که با کوشت باشد شکوب بضمین و با و او فارسی دستار  
 و ثوب شکوح بضم و با و او فارسی لغزش و افتادگی و بسرا آمدن آدمی و اسب شکو خید بالکسر و با و او فارسی افتاد و تغزید  
 و اسب بسرا آمد و شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده شکو خیدن بالکسر و قبل بفتح و با و او فارسی بسرا آمدن اسب لغزیدن و افتادن  
 و هیت زدن و بکسر بانک زدن و چیز را بناخن کردن شکو خیده شده شکور بفتح و با کاف فارسی بدریسه خیمه در عربی بضم  
 سپاس داشتن و سپاس دارندگان و بفتح بسیار شکر گذارنده و ستور اندک علف پسند کننده و نامیست از نامهای خدا شکوف  
 بضم شکافده شکوفه بالکسر زخمه که مطربان بدان جنک و مثل آن زنده شکوفه سر کودک علتی است که در سر میشود و از موی بیرون  
 دریش شدن بی ناخن و آنرا شیریند و شیرون نیز گویند شکوفیدن شکافه شدن و کشوده شدن و شکفتن شکوک بفتح ناقه  
 بسیار موی که لاغری و فریبی او پیدائنا شد و بسیار شک کننده بضم کان با جمع شک شکول بو او فارسی قوت و جلدی  
 شکون با کاف فارسی فال شکوه بضم و با و او فارسی بهکل با قوت و محاببت و بزرگی تبارش حشمت گویند شکوه سید  
 بضمین یعنی رسیدن و زیبا شدن و عظمت خویش و سخن کسی در کوش کرد شکوه سیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن شکومی بفتح  
 بالف مقصوره کله کتودن و کله شکوه بالکسر و التشدید صلاح شکیننده بکسرین صبر کنند شکینیدن بالکسر و با سیوم  
 پاری یعنی صبر کردن شکیب بفتح تشدید شکیبیا بالکسر و با بای فارسی صبور شکیبیا لی بالکسر و با سیوم فارسی صبر  
 شکیر شاخیکه از بن درخت روید و موی ز بار شکفت یعنی صبر کرد و برینقیاس صبر کردن شکیکه بفتح گروه مردم  
 شکیل مثل شکل که گذشت شکیمه و نه و لکام و گوشه و یک طبیعت درشت مثل بفتح و تشدید لام راندن  
 و دو ختن و خشک کردن جامه و تباها شدن و از کوفت که یک دست و پای او خشک شده باشد بلکه یک دست و پای او کم باشد و بجنیه زدن  
 جامه را و بالکسر یکی از اسلحه هند که بهندی سیل گویند و تیر است که کوچک که از آرد و پره و سه پره نیز سازند و چندین ازان در دست  
 کرده و یک یک بجانب جسم اندازند و میروا است که مانند و بفتح پوستی که نازک کرده نمون الوان مختلف کنند و در گوش موزه و دوزند تا خوش نماید و بضم

چیز نیست و دست شلوه بالفق و تشدید لام دست خشک شده در تنی مثل صفت شلالی بالکسر را کندن مانند و نام قبیله  
هم باشد بالفق و کسر باز و کرشمه کردن شلوه اصله وزن فلاسفه جزیره ایست در لایت چین شلوتوک بالفق و چشم تا قوس است  
شلالی و برنجی گویند شلجم معرب شلجم شلخ بالفق اصل و نسل مرد و نطفه و اندام زن شلشال بالفق چکیدن شلشن  
بضم بر و و شین مردیست خدمت و مرد بیک و باران خون که بی در پی جلد شلغم بالفق شیخ کیا هیست شلف یعنی نیک بدکار  
شلغینه باول مفتوح شانی زده و مسبح نوان را گویند شلک بالکسر کل سیاه چنیده که از آن پاید شوری کفیدن کیند شلکا  
باول مفتوح شانی زده نام کریمت و از سیاه رنگ که میان آبها و عملهای تیره به رسد و چون بر عضوی بچینا تذخون بگذرد از اشوک فرود و یو چیز  
گویند شلک باول کسور شانی زده و کاف مفتوح بجاف زده سوراخی باشد که در در دیوار یا کندی یا ابهای کشف و آه باران و جزان برین  
رود شلک بفتحین داغ سیاه که بر جامه نشیند زود و راندن چسبیزی و تبا و خشک شدن است شلک کوسق بفتحین سکون لام و بیک  
شکار بی گوشهای او اوخته باشد شلکم بفتحین و تشدید لام نام بیت المقدس و بالفق بعضی گویند نام موضع ایست در شام و بکسر صمغ وخت  
شلما ب شلی که در آب جوشانیده باشد شلنگ بفتحین رحمت و ما فاشدن شاطران بجهت ورزش شلول بضمین و با و آقا  
قوت و جلدی در کار شلون بالفق جانوریت شله باول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول و تباری قصاص خوانند و بالفق  
و تشدید لام سر کین ان جای خاک و سر کوجا شلیخا بالفق صحابه ترسیان شلیخ باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف  
آواز و صدا باشد شلیکر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سپید که شبیه ثقیفا لوبود شلیکل پراهنی که زریزه  
پوشد و زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نند زریه پالان و محرابی آب وادی شلیکم وانه کرده سیاه که در میاز کشت کندم برود شلیج  
بفتح و تشدید بویدن و نیکو بینی شدن و در فارسی بضم اول با افزاز که از چرم شتر یا کاه و باغث نکرده و وزند و بیوش شدن آشفته و پراشا  
و بعضی تا صقن نیر آمده شمات بالکسر بی بهره شدگان بشماتت شاد شدن بگروهی که یکی رسد شماج بالفق پوست وانه انکو که  
آتش خورده باشد و انداخته شماج بالفق و التشدید نام مردی شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او سواری و با دشاهی داشت  
شما و بالکسر در مشتق باده و هم خور و نام شتر ز با و جاع بکند و بعضی آستن شتر آمده است شمار معروف از احساب گویند و شبیره و نند  
و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن امید زینتن نباشد شماس بالفق و تشدید میم مهر ترسیان که میان مهر برانند و در عبادت خانه  
نشیند شماسیان بالفق و دوم شد و قومی آندانش پرست بطلان مذهب شماسن بالفضم نام فردیست نام زامیت شماسان  
بر سه شین محجر و فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که در لشکر افراسیاب بود شماس یعنی تیز و شماسی بالفق نام تصیبت  
نزدیک شیروان شمساطیط مردم سترق و پراننده و جامه کهنه و پاره شده شماج تشدید میم موم ریز و بالکسر و تحقیق بازی شما  
غنده بالفق متعفن و بد بو از آدمی و غیره که بعبری بخا گویند شمخال بالکسر دست چپ و طبع و خلاف و خلل نورس و بالفق بادی که میان  
مشرق و نبات العنق و زده شما که بالفق شمع و قسمی است از برنج و طحالی از کشت شمایل بالفق شانه های پراننده درخت و جامه کبیا  
پار بادار شده باشد شمام بالفق و تشدید میم خریزه ایست خرد که خطوط سرخ و سبز دارد و آنرا فارسی و بتمنو گویند و بالفق نام کیمایت  
شمامه بوسی خوش که بو کرده شود و بالفق و تحقیق غلوه عطریات مرکب و بالفق و التشدید بویند نیی شمامه کافور یعنی آفتاب  
روز دروشنی آن شمامی بالفق و التشدید طایفه آندانش پرست شممان یعنی رسنده و بیوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند  
شمایل بالفق خلقها و عادتها و دستهای چپ و خصلمتای پسندیده شمشج بالفق آیتختن و شتاب نمودن شمشج  
بالفق بند شدن نگه کردن و نام پدر قبیلایست شمشد بالفق آیتختن شدن با قوه دوم برداشتن آن و تیز کردن و کار و و مانند آن  
شمشر بالفق خرامیدن و در رفتن و بفتحین آبگیر خورد و در فارسی بضم شین و فتح میم امر بشردن و شمارنده شمشرخ بالفق شامخی  
که بر و انکور حسنه باشد و سر کرده و سفیدی پیشانی اسب که تا بلب او رسیده باشد و طرف الای ابر شمشردل بالفق اشتر حیت قبا

شکل

شمزکند معروف نام شهر در لغت اوردند یعنی شهر و قریب باشد هر قدر معربان شمر قریح بالضم شهر خرم و قریح شهر  
شمس آفتاب و زهری از گروه هندوستی بود است در قدیم و چشمه آب و پدز قیل است شمسیار بالفصح درختی است میان  
بالاحت جوت شمشاد درخت معروف شمشاد یعنی حضرت موسی صلی علیهم السلام شمشیر بالفصح درختی و با یابی  
فارسی آفتاب که یکطرفش پشت بطلر رود و روشنائی صبح و آفتاب و جزآن در بیخ و خمر شمشک بالکسر و زرد شمشط بالفصح درختی  
پیزی بجزیری و بضمین سعیدی و بسایه ای آفتاب و بکسر و فتح اول سکون هم آمده شمشط بالفصح پاره و پرکنده شمع بالفصح  
کردن و بفتحین حوم در اصطلاح ساکنان اشارت از بر تو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهو و فروقه میگرد و بسکون میسر میشود لیکن در  
اصل فتح میم است شمع الکتاب نام کتابیست از ابو علی سینا شمع الهی قران مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند شمع  
خاور بالفصح آفتاب شمع زربین شده شمع زربین لکن مثل شمع خاور که گذشت شمع سحر آفتاب و صبح  
شمع صبح یعنی شمع زربین که مرقوم شد شمع صبحی آفتاب در عرفان که وقت صبح خوردند شمع طراز شمع  
منقش و نام ولایت و شهر است شمع عالم کتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد شمعون نام مردی و پیمبری و ولی است  
شمعل مثل شمردل که گذشت شمع مر عفر آفتاب و رنگ زرد شمعی جامه است از شمشیر شمع یهودی  
وش شراب زعفرانی شمعند هیم زده و بیروش شمعون بالفصح خرمی کردن و در صحن شدن شمعوق بالفصح  
شین و هر دو هم از نامردی شمشیر بالفصح و با کاف فارسی نام سر لشکر است شمشک بفتحین فراز کردن و اندک و البته شدن فاقه  
و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و راکبندگی در فارسی پای افزاز چرمین و مانند آن شمشک بوزن و معنی شلم و فتح میم و  
سکون لام هم آمده شمشک شده شمشک بالفصح جامه است که در خود بچید و در عرفان یاد یار آنچه در بندش تبار دارند شمشکیت  
بفتح و انه که اورا مبتدی نامند شمشک شد شمشک مثل شمشک که گذشت شمشک بفتحین دوری و نزدیکی و بلند می که  
و بلند می بینی در استی بینی و خوبی آن شمشک بفتحین بت پستی و قیلت شمشکان سکون میم یکسبب و دیدن و با شمشکی و  
برداشتن بار نفس تنزدند و پی در پی میزده باشد و با طایر زک را خوانند شمشنده بالفصح بوناک و قیل آدمی بوناک و بونی که از اندام مردم بر  
می آید شمشو بالفصح بلند شدن کار کسی شمشوخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن شمشوس بالفصح شراب و اسب برکش  
شموش بالضم درخت بان یا تران و بفتحین پرکنده شدن موسی سرور شتی آن چنانکه مانند تپا کرد و بالفصح زن بلندی و  
مزاج کنند و بضمین مزاج کردن شمشول بالضم فرا گرفتن چیزی را و بالفصح شراب با شراب سرور شده شمشوم چیزی بوسیدنی  
شممه بالفصح آن قسم منفش که در ساجد و نجارستان راست کنند و بفتح بد بوی و اندکی و بکسر بکم و فتح و دو چوبی که بر شیر و  
جضرات باشد و بندش ملائی گویند شمشید بالفصح بیوش شد و بوئید و ماضی شمید یعنی امید و بیم زده شدن شمیدان بالفصح برین  
و بیم زده شدن و بیوش شدن و بوئیدن و افغان کردن شمشیه بالفصح همان شمشده که بالا گذشت شمیران بالفصح نام  
مردی شمشیط بالفصح صبح آفتاب شمشیم بوئیدن و بوسی چیزی بلند شمشینان نام گروهیست از نبت پرستان  
چنانکه در ضمن شمن گذشت شمشین با اول مستوح ناخود کرشمه باشد و کیا هست که از پوست آریسان تیانند و پاشیدن آب و پرکنند  
کردن در سختین لشکر سجائی از هر طرف و مشک خورد و کند و دریده و نام قیله است و نام قلعه است شمشنا بالضم و الفصح و کسر  
دشمن داشتن شتاب شادوری شمشاتر انجتها و نام پادشاهی است از پادشاهان بن شمشاخ بالفصح مرد دراز و شتر  
جوان ششار بالفصح عار و عیب و کار شینع بالکسر در فارسی آنسوی که در آن طرف کنی ایستد و در غایت حیرانی بود و شمشا و شمشاگر  
ششاع بالفصح زشتی و زشت شدن ششاق بالفصح دراز و بالکسر شسته که بان سرخک بندد ششاک بالفصح شاخ نو که از خویشت  
یا حین سوزند ششان بفتح و شمنی و بالضم آب سرد پاشیده شد و بالکسر و ایست بشام ششاه مثال ششاک که گذشت ششک

باول مفتوح بثنائی زده بخمی گنبد باشد و در عربی بفتحین تیزی خوش آبی و ندان شنبد بوزن و معنی شنبه شنبه سیاه و اند  
 شنبه غمنازان گنبد سلطان غمنازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده شنبک بفتح شین بازی باشد که بیکجا  
 بر چند و گد برینند زند شنبلیلیت کل زرد جلبد و آنرا کل جبره خوانند شنبلیلید بفتح شخی است معروف باوشکن  
 که هند از ایتی خوانند و نیز نام کلی است شنتر بفتح جابه پارله کردن شبخ بفتح سین مردم و حیوانات شنجار  
 بالکسر معرب شکار شجرف بفتح سکون نون معرب شکرف شند بفتح مقار جریغ و پرندگان و نیز چنگل را گویند  
 شندف بفتح شین و دال دهل باشد و دامیه و طبل شندوس یعنی نام مردی شتر به بفتح شین و زای محمد و بای موحده  
 نام کادی که قصه آن در کلبه دهنه مسطور است شنشش باول مفتوح بثنائی زده آنرا گویند که نپه را ندانان بدان کرده آورد و آنرا شنش  
 خوانند و در عربی خراب بود که دانه آن سخت نشه باشد شنشنه بکسر بردوشین عادت و طبیعت و خلق شنع بفتح زشت شرد  
 و ملول کردن شنع باول و ثانی مضموم شاخ کاو باشد و آنرا شنع هم گویند شغفن باول مکسور بخمی شنیدن باشد شفق  
 بالتحریک دیت نامم آرزو مند شدن و بفتح ایساده کردن شتر آب کشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشد شنگ بفتح باکاف  
 درخت سرو دزد و در بزین و مکار و تکبیر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است شکار بفتح کیا هیت مار و در بزین  
 چسبیده پنج سطر و سبج دارد شنکیز بفتح و بثنائی زده و کاف عجمی کیا هی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند  
 شنکبیل بوزن و معنی بزنجبیل که معرب است و شرابی که از درخت خرما حاصل شود شکرف بفتح و باکاف فارسی معروف  
 و نیز گرم کت خوار شکرک بادریسه دوک شنکر نیز بفتح و کاف یا سرد و پارسی آنکه هندی مندی گویند شنکران  
 نون و زای محجه کر میت کشت خوار شنکاف بوزن بغلک خوشه شکل بفتح قبل بالضم و باکاف مضموم دزد و در بزین و نام پادشاه  
 هند که بعد از امسیاب آمده بود و از آسیایش یاری برای جنگ طوس فرستاده و غله الیت و نام پهلوانی که رستم را کشت شنکول  
 باول مفتوح بثنائی زده و لام مضموم و او معروف بادریسه دوک باشد که آنرا فکله خوانند شنکله بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه  
 دامن جامه و غیره و دانه انگور و جزآن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته شنکور بفتح و باکاف فارسی بادریسه خیمه شنکول بالکسر و باکاف  
 و او فارسی شوخ و در بزین شنکوله بفتح و باکاف و او فارسی در ساز ظریف شنکولیه بچهار شکه بفتح و باکاف فارسی  
 که بتازیش آید و ذکر خواننده سه کبریا آن و آن جای خاک بلندی در کوه ها ولت که زنان کر ایام حیض در سبج خود هاند شنکلیت  
 چوبکه خرو کاو بدان رانند شنکیر مثل شکل که گذشت شنکلیله باول مفتوح و لام مکسور و بای معروف شلمیر را گویند و آنرا  
 بتازی جمله و بیونانی فرنیته و بنده ی مینی خوانند ششم بفتح و شتام شنودن معروف شنیدن بمعنی بو کردن هم آمده  
 شنوسه بالضم و با او فارسی عطسه شنوک مثل شنوک که گذشت شتوم بویوم و شتوم شنول مرد گرسنه  
 شنومی بفتح زستان و باران زمستانی شنه بالکسر و بانون شده آواز اسپ که بتازیش سهیل خوانند شیع زشت  
 و شنیدن معروف و بویدن و آواز و صدای کبوش رسیدن شعیق بفتح حله از زده و سپر خواننده شنین  
 بفتح بکیه ن آب اشک شوا باول مفتوح که را گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست پها باشد بسبب کثرت  
 کار و در عربی بریان را گویند شوات بر عنیت بتازی جاری خوانند بعضی گفته اند که سر خابست و بعضی گفته اند بو قلمون که هر زمان  
 برنگی نماید و اما کیان مندی گویند شواته بفتح پوست سر بالکسر باره از بریان شواجر بفتح کرد اندکان و حوادث شوا  
 یعنی شرف شواذ نام پند و قیل چپزد شوار بفتح رخت خانه و اندام زن مقدر مرد و لباس صورت فرج زن  
 شوارب بفتح رکهای که بملقوم هیوسته باشد مجاری آب اند شوارو بفتح هیمنه گان و قاصد های مشهور شواصنی  
 بفتح اسپان گشاده دهن شواظ بضم و کسر زبانه آتش بیدود شواعی بفتح پر الکنندگان شواکل روشها و طرزهای جمع

شاکله شوال بالفتح ماه بعد الفطر شوالک بفتح شین و لام مرغ بوقلون شوام کوه باشد شوامت بفتحین چار دست و پای چار پا جمع شامت شواح بالفتح پانیدن و کوههای بلند شواق اسب سیاه کژدم که هر چار پای او سفید باشد و سینه او سفید است شواهد بالفتح کوههای و حاضر شدگان شوایب بالفتح چرکها جمع شایبه است شوب بالفتح آفتاب شوز باو بالضم پاری یعنی دستار شوتن نام مردیست شوتیز به بالفتح و بابای اول وزای مجید کسوره و یادوم شتوخ نام سببیت شوح باول مضموم و او معروف چرک بود و تازی و سنج خوانند و باو او مجهول دلیر ولی یک بالضم و باو او فارسی نام درختیست و ری اندام و دست پایی که از کثرت کار سخت و سطر کرد و شوخیدن یعنی چرکین شدن شود شد درخت بفتحین سبزه که هندش بوی خوانند شور بالفتح آبجین چیدن و عرض کردن شور بفر و حقن و بالضم و او فارسی برهنه زده و آمیزنده و شونده و چینه رنگ و طبع و لذت و سخن و شومت و کوشش برهنه زدن و برهنه زدن و نیز یعنی شش هم آمده شواب اشک بالضم اشک عمزدگان شورا مقابلهت که در شور بسیار اندازد شور باج بالضم برای موقوف شورا شور چشم بد چشم تازی عیون گویند شورش بالضم بقراری و جنک و فتنه و آشوب شور مور مور چپای خورد و ضحیف و غوغا و آشوب و نام شهر است شور مورند بضم برود و او فارسی مورچه خوردن شوره بالضم زمین نمکین و داروی محروف و بالفتح چهل شور و زار خاکی که نمک از دی بر آید شوره گز نام درختی است که تازی اش دهندش جا و خوانند شوری بالضم و بالف مقصوره ستور و شورت و صحاب شوری عثمانی علی و عبد الرحمن و طلحه و زبیر و سعد بنی و قاص رضی الله عنهم همچنین در فارس که بالف نویسد یعنی شوهر است شوریدن بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن شوریده بالضم و باو او فارسی پریشان دیوانه و کشته شوریز بو او فارسی نزار بر زمین زاینده و نام داروی شورین شورشت انگور پسته پسته خارد شوش بفتحین بوشه چشم نکرتین انگور یا زخم شوشک بالضم مرغیت خورد و ضعیف که آنرا خشک و تپه هم گویند و ساز چهار تا شوشمیر باول مضموم و او معروف و شین مقوله معروف و کسیر هم سیل باشد که بندی الاچی گویند شوشینز سیاه و از انکور هندش کلونجی نامند شوشو باهزد و شین مقوله مضموم و او معروف از زن را گویند شوشه بضم شین اول و فتح دوم ریزه هر چیزه پشته رنگ و خاشاک و علامتی که بر قبر شنیدان بر پاسازند شوش بالفتح شستن و نیک پاکیزه کردن و سواک کردن و بدست مالیدن و در دندان و شکم و چیزها بدست ایستاده کردن و راست کردن و پازدن بچهره شکم مادر شوصه بالفتح ورم بادی که در ضلع پهلوی پیدا شود و اگر اذات الجنب گویند شوطه تک و کشت بعد شواط یعنی نهنه کشت شوخ بوزن و معنی شوخ که گذشت شوخا بوزن و غا جای شب بودن که سپندان و کاوان و دیگر چار پایان شوف بالفتح خشک شدن از لاغری و زرددن و جلی کردن چیزها شوق بالفتح آرزو مند کردن و میل کردن نفس بجزی و اشتیاق و آرزو مند شدن و بضم عاشقان و مشتاقان شوق بالفتح مرد دراز شوک بالفتح خار و قوت و تیزی نمودن و جلدن خار و خلاندن خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان و خرد دندان بر آمدن شورا و بر آمدن بر پای مرغ و سخت و درشت شدن جوان و بر آمدن موی سر بعد از آیدن شوکا یعنی بادریسه شوکته بالفتح سخت و محکم شدن در جنگ و تمام سلاح شدن در جنگ خار که بدان جولا بان را درست کنند و نیز سلاح و خار و تیزی قوت و پیدا آمدن پستان و خرد شوکته البیضا نام دارو میست و آن غاریست یغند شوک بالضم بادریسه و دک بو او فارسی اسب تیز و شول بالضم و باو او فارسی ام شولیدن و اشتراک خشک پستان که بعد بخت ماه میرو شولان باول مفتوح ثانی زده کند باشد شوک باول مفتوح و مضموم و او مجهول و لام مفتوح اسب جلد و نژد و تیز رفتار را گویند شوکه بالفتح دم کژدم که بر دشته باشد و دو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن مندرل قر است و نام زینت نادان شوکیدن بالضم تیز دور مانده نشستن شوم بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و سیاهان شومز باول مضموم و او مجهول یعنی بود که بچته



زراعت آراسته باشد شو مزیدن بالضم زراعت کردن شو مزیره بالضم مثل شومز که گذشت شوقن بالفتح  
 اسب سياه که هر چهار پای او سفید باشد شو نیز بالضم سياه دانه شوه بالفتح زشت شدن روی بختین و لزی  
 کردن و کوتاهی آن شو باء بالفتح زن بد شکل و زشت روزن خوب رو و اسب نیک و فراخ دهن و مینوی و کوچک دهن  
 شو کی بفتح کیم و کسر دوم چینی حیر و جسرین آنکه هند سونی مند و در عربی دستها و پاها و سر مردم و پوست را میکشد چون قنطاریس  
 که این را جذب کند شویت بفتح کیم و کسر دوم پرالکده شوید وزن نویسنده است که هندش سوده خوانند و بفتح نام چا  
 پاریست شو نیز به نام قحطی و نام مسجدی شه کشت کردن شاه مطرب و بمعنی نفع و سیر آمده و با اول مضموم کلمه است در  
 محل تعریف و کرامت گویند شهاب بالفتح شیر که دو حصه آب باشد و آب اندک و بالضم بیاراب و بالکسر نام ستاره و شعله  
 از اثنی عشر شده شهادت بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درشت و گواهی راست و شهید شدن در اصطلاح سالکان  
 مطلق عالم شهادت پرسته شهادت محاصره شهاق بالضم کردن گره در سینه و نام گوشت شهام بالفتح غول بیابان  
 شهباب بفتح تنغیدی بر سباهی چیزی غالب آمدن و گواهی که بالای آن برف باشد و ضمیتن گواکب روشن و تیره شب از آسمان و  
 بالضم وضعی است شهاب بالفتح مادیان بیا و سفید که سفیدش غالب باشد شهباز جانوریت شکاری شهبان  
 لقب سردر و باشد و آراشا بجان برم خوانند شه حمله بالفتح آفتاب شهید بالفتح شاهان و در فارسی غسل و بعضی گفته  
 با موم و نام گوشت تیز رودی شه دار بالفتح کبک اعضای شکسته بندر شه دارته مردید کاره شه دارن نام بالفتح گوشت  
 و ولایتی است و نام مقامیت نزدیک آرنده شه دارته تخم نیک را گویند شه دور باش یعنی حضرت رسالت پناه  
 صلی الله علیه و سلم شه دارته مثل شه دارته که گذشت شه بالفتح آشکار کردن و شمشیر بر کشیدن از نیام و تیز مشهور  
 و بلال شهر آرمی آفرین که عوام این بنده گویند شه آزاد نام پادشاهیت شه آزادیه بالفتح نام شهریت که  
 اردشیر بن شاپور پادشاه آنجا را بر گشته آن شهر را متصرف گشت شه آشوب بالفتح یعنی از حزن و حال شه آشوب و آفتاب  
 بود شه راه بمعنی شاه راه که گذشت شهرت عجز الکثیره شهر بزر نام شهریت نواحی همروز شهر بند یعنی بند خا  
 شهر روا زرو سیم که در شهر راج باشد شهرستان حصار را گویند و زمین که آباد بود شهر نماز نام خواجه جمشید زن ضحک  
 شه روا بول مفتوح ثانی زده زرناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی راج ساخت شه رود بالفتح و با و او  
 فارسی خانه بزرگ و رود غازی است و نام شهریت در ملک عراق و نام سازی باشد و نام صوتی از علم موسیقی شه روزه کلدی  
 حرص که تردد بسیار کند شهر یار با سیوم موقوف پادشاه روزگار و مطلق پادشاه و گروهی نوشیروان را گفتند شهر یاری  
 یعنی پادشاهی شهر دیده بول مفتوح ثانی زده پراننده و پریشان شده و از هم پاشیده شهر بر ماه پارسیمان در روز چهارم از بهر  
 بخد ف و او و با و او هم آمده شهر یور مدت اذن آفتاب در برج سنبله شهرور بالفتح نام شهریت شهرقه نعره زدن  
 شهرق بالفتح بلندی شهرکار یعنی فریب و دغاسی عظیم شهلا نوحی از زکس که او را بچشم تشبیه میکنند شهلان  
 بالفتح گوشت شهلنگ بفتح و کاف فارسی شفالو شهلمه بفتح گوشت چرب مثل سر سینه و اشال آن شهلمیده  
 مثل شریده که گذشت شهرم بالفتح مرد جلد و تیز بنم و اسب تیز فارو تو انا و پیشوای نافذ الحکم و ترسانیدن شهرنای  
 شاهنای باشد و آرا سزای و سزای خوانند شه نشاه بمعنی شهر یار که مر قوم شد شه نشاه فلک یعنی آفتاب شه نشه  
 الح با عانتا و دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاعی این لفظ بغیر از دست نیت اما شعر استعمال بغیر از کرده اند شهون  
 بالفتح آرزو کنند و چیزی شهوت بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن شهود بالضم حاضر شدن و حاضر  
 شدن و گویان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملی از مراتب کثرات مومومات صوری و معنوی عبود

نموده بتمام توحید رسیده باشد مشهور جمع شهر شهبوق بلند شدن شهبی بالفتح یعنی باد شاهت و اما دمی و هر چیز شیراز خوانند و نیز از زو کرده شده طعام شهبیان . بالضم شعلهای آتش شهبیای اسب و شتر شهبید معروف و کلاه و حاضر و نامیت از نامهای حق تعالی شهبیره بالفتح زن سخت پیر شهبیق بالفتح آخزین آواز خردم در کشیدن شهبیل بفتحین پیش چشم بودن شهبوم بالفتح کیا هیت که در میان کسدم روید شهبین نام شهریت شیخی بالفتح چیز اشیا جمع وی اشیا ب کسر و بجزی آمده شده باشد شیاح ب کسر و کاری کوشش کردن و پر پرین شیار ب کسر زمین زراعت که بجا و آون شکافه باشند شیاریدن زمین را شکافتن برای تخم ریزی و تراویدن جراحت شیاق ب کسر بتن طناب و در آویختن شیان ب کسر خرا و مکافات و پادش نیک و بدی شیاقی یعنی شانی که گذشت شیب بالفتح موی سفید و سفیدی بود ب کسر و ال تا زیانه و در فارسی شیب صندوق از دمعنی مدبوش و نیز نام کو بیست شیبای یعنی شفته و دیوانه شیب پالا بکشین و بای دوم فارسی طرف می که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفکله آزا بر سر دیک نهاده یشره و ترشی در کتا صاف کنند شیب بلا یعنی دنیا شیبان مثل شیب که گذشت و نیز نام شهریت شیبید مثله شیبیدن شفته شدن و دیوانه گشتن شیبور بالفتح و بابای فارسی مضموم نامی رومی که در جبهه بجاه نوازند شیبیت بفتح یکم و کسر دوم اسب پس آینه و رنگ و نشان ستور و اسب شیبیت بفتح قوم شیبیت ب کسر نام پیچربیت شیخ ب کسر و کوشنده و نام کیا هیت آ شیخ مرد سرشکته و منج سرشکته شیخ پیر و خواجه و آنکه سن پیری در و ظاهر شود و یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد و هشتاد نرسیده و بالفتح آواز دوشیدن شیر شیخ محمدی لقب شیطان شید ب کسر چینی بسیار روشن را گویند و بازی کیش الشعاع و نامیت از نامهای نیر اعظم و نام سپر و سیاب و بفتح فریب و دروغ شیدا آشفته و دیوانه شیدانه ب کسر سیوه ایت مانند کتا که بازیش غاب خوانند شیدانی دیوانگی و اشغلی شیدو ب کسر و با و او فارسی نام پسر کوزر شیده مثل شید که گذشت شیدر ب کسر نامیت از نامهای باری تعالی عزاسمه شیر ب اول کسور و بای مجبول معروف و برج اسد شیراز نام شهریت مشهور و دومی را گویند شیر اسمانی یعنی برج اسد شیر اکبر یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما شیران پولادخای یعنی بهادران و پر زور شیر انداز بیای تازی پر پتان و بیای پارسی معروف شیر با یعنی شیر برنج شیرماز یعنی تپاز و آفتاب شیر بهبا زو و جواهر که از جانب و اما د بخانه عروس فرستند شیرنج زوغن ناز و از کج شیر جامه ب کسر و بابای معروف پتان بیای که شیر در آن کنند شیر حق یعنی حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شیردان ب کسر و بابای تازی کوشتی که از آن شیرید و نیز آوند شیر و نام طعامی شیروانی کوشتی چرب که هندی کش کردی نامند شیردل معروف شیر و شیه ظریف که در آن شیردوشند شیرزدگان آنان که وقت پکلی شیر سیر نخورده باشند یشرزنه چوبی باشد که بدان است زنتا تا مسکه و دوغ از هم جدا شود شیر سپهر یعنی برج اسد شیر سوار بارای موقوف یعنی آفتاب شیر سفتیان یعنی رستم شیرشاوران یعنی صورت شیر که بر جامه نافته شیر شزره غاب یعنی حضرت رتضی علی کرم الله وجهه شیرشکرف کون یعنی می الکوری شیر طای بی بدل و منفرد بودن شیررگ یعنی لیر شیر گردون یعنی برج اسد شیرک ساختن یعنی دل دادن و دلیری کردن شیر گیاه نام گیاهی است که چون از آب کنند از آن شیر سفید مانند شیر برآید شیر کیر نیم ست را گویند و نام روزیت شیر کیری مثله شیر ماهی بابای فارسی ای است بزرگ و لذیذ شیر مردان معروف و ساک شیر مرغ یعنی محال بچته مرغان شیر ندارد شیرکس یعنی عنکبوت خورد که مکن را میگیرد شیر نیک مصغر شیرین و جوشش که بر رو اندام طفلان پدید آید شیر و نوعی از علت و فسیکه بگشت زار رسد و جزان بعضی گفته اند علقی است که در پای اسب عارض گردد و پیش روی پسر بر شیر ب کسر فشرده که بجز بی عصاره گویند و شربت قذ و ما تان آن و خوانیت اسد جوکی شیر گیاه نام کیا هیت شیرمی ب کسر و بابا

مقصوره چوب نسیاه که از وی کاسها سازند شیرین معروف معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو شیرین نقاب شد شکرو آب  
 شربت شیرین مثل شیر و زک که کشت شیرین بالکسر چوب سیاه که از وی کاسها سازند بعضی آنرا شیر گفته اند شیر اور  
 لقب بهرام کور شیشاک باول کسور و یای معروف کوسند کیا را گویند شیشک مثل شیشله باول کسور و  
 یای معروف و شین منقوطه مفتوح مسبت و بقوت و تازم نامند شیشم مثل شیشو مرغیت ضعیف از دستها گویند  
 شیشیه باز یعنی حقه باز و آفتاب شیشیه جللی پیاله که در حلب سازند و آن نام جایست که در آنجا نعلت لطف شود  
 شیشیه خون یاب یعنی فلک شیشیه ساعت شیت یعنی از آلات مغان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان جنط  
 ساعت کنند شیشیه مه یعنی فلک و قیل همان مه شیشی بالکسر خسرو مای که استخوان سخت داشته باشد و نام  
 مرویت و نوعی از ماهی شیط بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت کرده شدن اشر و قمار و آمیختن خون بچیندی و باطل شدن  
 و سوختن روغن و جوشانیدن دیک چسیدن شیطان معروف و آزا شهاب الرسول گویند شیطرح بالکسر نام  
 کیا هست که هندش چته نامند شیخ بالفتح آشکاره شدن و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده شیعیه  
 بالکسر اتباع و انصار و گروه علحده در عرف این اسم بر جمیع که دوست دارند علی بن ابیطالب و فرزندان آن جناب صلوات  
 علیهم السلام استعمال کنند شیفتن یعنی دیوانگی و برهم زده کی شیشکی مثل شقیته یعنی دنیا شیک بالفتح  
 و بسکون یای سبت و دست و پانی که در آن قوت نباشد شیشکار باول کسور و یای معروف کار فرمودن باشد  
 بی اجرت و مزد شیلان بالکسر و یای فارسی خوردن طعام شیلانخی انچه سامان بز و کوسپند که در باور حی  
 خانه ملوک کشته میشوند با و تعلق داشته باشد شیلونه باول کسور و یای مجهول لاک پشت بود و آنرا باخه گویند شیشم  
 بالکسر نام رود سبت و نیز ماهی دم دار که بر پشت نقطهای سفید دارد بعضی گفته اند که ان ماهی یونس بود شیمه بالکسر  
 خلق و خوی و خاک شین عیب و کدائی و حرفی معروف و تنگ و درخت پر خار و بسیار شکوفه دار و تیشنده و امر از شین  
 شیشاب باول کسور و یای مجهول کانی باشد و شنا کردن در آب شیوا بالکسر ضیح شیوا زبان بالکسر و یای فاک  
 یعنی فصیح شیوان یعنی شفته و دیوانه شیوانیدن مثل شیوب بالضم بر افروختن آتش و کا زار و بالفتح آنچه بوسی آتش آفریند  
 و نیکی کنند و بدی کنند و اسی که هر دو دست بردارد شیور بیای فارسی شده و بغیر یای نوعی از زامیر علم خانه  
 پادشاه که در وقت سواری نوازند شیون ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت و محنت کیند شیوه باول کسور

و یای معروف ناز و کرشمه و طرز زور و ش و طریق هنر  
 شیویدن شفته شدن و دیوانه گشتن  
 شیوه بالکسر و انیم

# باب الصاد

ص سوره زقران و یکم قران و یکم خدای تعالی و صفای محبت و دوستان و صورت مجذبه و صانع ازل و ابد و صادق الوعد  
صا صا باران شهیدین و درختی تنخ صا صا آرزوی عشق و یاقی آب در عرض و بالفتح سخت از و مند شدن صا بر شکلی بی  
کتند و صا بی تمیل کشنده و کیش کشیش شونده صا بی معروف و جلد است منحصا صا آواز و فریاد صا صاحب یار  
چیزی صا صاحب التاج خورشید و پادشاه و درخ صاحب الحوت یعنی ای یونس صاحب المعراج یعنی حضرت سیادت  
معلم صاحب امضا یعنی وزیر صاحب جالی عیسی علیه السلام صاحب چرخ یعنی خداوند بنجوم صاحب جوز  
یعنی دیر فلک صاحب حیر یعنی حجاب نقاب صاحب خاطر ان خوش طبعان و شاعران صاحب خطر ان  
ملوک و مشاهیر صاحب دارا امام شاعری معروف صاحب اسی یعنی ابو علی سینا گویند که در ری فخر الدوله بود در اصطلاح صاحب  
وزیر را گویند صاحب سفران خط افلاک یعنی سیارات صاحب سنگ طاعن و لایم و عنایت و صاحب قدر صاحب  
شبه یز یعنی ماه نو که صاحب شب تار است و نام اسی از اسبان شیرین صاحب صغین بکسر صاد و و م و تشدید فا حضرت علی بن  
ابطالب رضی الله عنه صاحب عماد نام وزیری که بعایت عاقل و دانا بود صاحب عین ایران یعنی برج تور و پادشاه بحر و بر  
و پادشاه و دو تعلیم و آنکه در سال ولادت او نزل و مشتری را قران بوده باشد صاحب فصل الخطاب حضرت امیر و وزیر نام  
که از تصنیف اوست صاحب قران آنکه در سال ولادت او نزل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالها  
بیاور شود و آن پادشاه سعادت مند و دیر سال با طفر بود صاحب کانی نام مردی صاحب فیضی که منصب وزارت داشت صاحب  
کف بیضا حضرت موسی علیه السلام صاحب زین کبک صاحب صاخر یعنی سخت دل صاحب تشدید جا آواز و زور قیامت که گوش را  
کرسازد صا د حرف معروف و صا در باز کرده و راه بازگشت از اب و ظاهر و پدید شونده صا دق راست گوینده  
لقب حضرت اسمعیل بنو علیه السلام صا دی تشدید صا ر کت و ضم میوه و درختی است که طعم او ترش و خرمای رندی اند صا ر ته  
تشدید حاجت و تشنگی صا ر و تیری که از ابلج کشیده باشد صا ر و ج آب که آمیخته با خاک سرخ و خشت و غیر آن که در عمارت بنا  
برند و گاه کل صا رم شمشیر برنده و مرد دیر صا ر می صلاح صا ع پیمان چهار منی و پیمان است که در آن سیزده هزار گندم  
بگذرد و آوند شراب و نیز کنایت از آفتاب صا ع زر یوسف یعنی آفتاب صا ع عهد معروف و نیز کنایت از آفتاب  
صا عقه پاره از آتش که از آسمان با و از سخت افتد صا عر خوری و راضی بخواری و ستم و پیا که پارسین استمال کرده  
و نیز نام مردی صا ف باشد صا ف زنده و با تخفیف گویند بسیار شتم صا ف ات صفا و کان مراد از آنکه در قران مجید  
آمده است فرشتگانند که در بارگاه الهی صفا زده است اما صا ف هر عیب گشایر کند صا فن رک ساق و اسپیکر بر سپاه  
کساره هم چهارم است صا ف ات اسبان که بر سپه پادشاه چهارم آیند شونده صا فی صا ف بخش و ستاره پرست صا قور  
یتربزرگ سنگ شکاف صا ل حبلک صا لک تبکریم پالرز و خلاف ذائقه صا ل ح نیک و چنگو کار  
صا ل حه نیکی و اعمال نیک زن که بصلاح آراسته باشد و نام گوهر در و شق صا ل حیه محلیه است در بغداد و اهمیت در بغداد و شقی  
و مصر صا ل حه سختی زمانه و حله بردن شتر بر کشتی را می شستن صا لی اسبکیت یا اشتر که سفیدی غالب باشد صا م بالفتح و سکو  
همزه دلالت کردن کسی را بر کسی و بختین بسیار خوردن اب صا مت خاموش و زود سیم ضرورت صا م غ طرفین صا مل  
شک صا ن ح پشه در و آفریننده صا نون معروف اهل هند و عرب همه خلاق صا بن گویند صا بی بانک کردن کجنگ  
و موش و پیل و خوک صا یب رسنده و فرو آورنده و صاحب یار و خداوند وزیر و نام مردی صا یب آواز کننده صا یب  
تابتن و گویند بسیار شتم صا یقه تب کریم و خراگندگان شهر و م صا یل حله کننده صا یب بفتح و تشدید یا بختین  
در خیمه شدن آب و آب بریزان و عاشق و بضم نچه ریخته شود در طعام و جز آن و ماران سیاه صا با بالفتح باد که از طرف مشرق وزد و با کسر

کودکی و بالغی و بزرگی و بزرگی کردن با کوه کوه صبح بالغ با داد شدن و با باد و خون نمودن و بشدید با صاحب جن و شکر و قند  
 و نام فردی صبح اثمار یعنی ماه نو صبحا حنه بالغ خوبی و جاهل صبح جواهر یعنی آفتاب صبح کمان  
 صبح انحر که یاق صباخ نام پادشاه بین و مبارز شکر کخیسه و صبار با کسر استی و صبر کردن با هم و بار و درخت  
 ترش و بضم و تشدید با و تخفیف آن همندی صارته بشدید با سختی سرو از متان و بضم و تخفیف انک را گویند صباغ  
 با کسر تان خورشید و آنچه بدان رنگ کرده شود و بفتح و تشدید بار یک زرد صبا به با بضم بقیه آب ظرف با بفتح گرمی و سوزش  
 عشق و دلشکی از عشق و شوق و نام دیوانست صعب بالغ ریزانیدن و آرزو مند شدن و مرد عاشق صعبت بضم  
 تشدید با کله از اسب و بقیه آب در ظرف و پار و از هر چیزی صبح بالغ با باد و یا اول روز و بختین و خندگی آهن صبحان  
 آنچه در باد شراب خورد صبح اولین یعنی صبح کاذب صبح دل متقی و پر پسر کار و صاف دل صبح محمد  
 وقت صبح صبح دوم یعنی صبح صادق صبح راست شد صبح روان یعنی جوانی صبح ستاره نامی عبارت  
 از تنگ صفا و ظاهر صبح قیامت یعنی روز قیامت صبح ملج نقاب یعنی صبح کاذب صبح سخت شد صبح  
 تخمین یعنی کاذب صبح کینان یعنی صبح خندان صبحه بالغ و بضم با باد صبحه بالغ و الف مقصوره  
 ز نیک و صبحا شرب کند صبر بفتح تکلیفائی کردن و بند کردن کسی را و سردار قوم و کوه و ابرخید که بار و با کسر و بضم کرازدنا چیزی  
 و با بضم قبلیه و با بضم بختین بین سنگ بزه و بختین شتر و بفتح و الکسر کیا میت بغایت تلخ صبر سقوطی وار و نیست تلخ و آن سرد  
 و راست صبر به با بضم اثار غله نامی و و ناسخده با بفتح بول و در کین و عهد است مغرب صبح بالغ اشارت کردن با بخت  
 و دلالت کردن کسی را با بخت سوی کسی را بخت بر کاره که زه نهادن و از طرف دیگر آب در آن کوزه بختن صبحوی باران تابستان  
 صبح بالغ رنگ کردن صبحه آفتد رنگ خارا و از و دین خاست صبحه رنگ این ملت صبحو بالغ بختین  
 و تشدید و او نادانی و بیسل کردن بکودکی و زیدن با و صبا صبحو بالغ شراب با باد و در باد بجائی رفتن صبحو جی بالغ شتر  
 صبحگاهی صبور بالغ بر دباری و شکلیا و نامی است از جاهای خدای صبحو بالغ بالغ پر شدن پستان و خوشی نگاشتن صبور  
 بالغ آرزو مند شدن میل کردن و نادانی وقت جوانی صبی بالغ و تشدید با کوه که از شیر باز ننده باشد و مرد یک چشم و آخوان  
 مابین نرمه گوش و تیزی بیشتر و جز آن و سردار قوم صبیان با کسر کوه کمان و بضم هم آمده صبیب بالغ معصوم و برقی و خون  
 و عرق درختی است و آب برگ کند و عصاره برگ خا و عصاره نعیم و تشدید خوب و طرف شمشیر و برضعی است صبیح بفتح خوب  
 و جمیل صته بالغ و تشدید تا کوفتن و سبب که بپندش و مکده گویند صبح بالغ و تشدید جیم آواز زدن آن بر یکدیگر صبحا  
 بفتح علامت صحیح که بر خطه طو جز آن کنند صحاب یار شدن و یاران تشدید یا با یک کردن و فریاد کنند و بختین شیرین و صحتی  
 سرخ و صبح کردن شیر و شک تا زش تود و نکا با داشتن بول و بضم شیرای ترش صحابه یار و همیشگی یاری داشتن و یاران صحاح  
 بالغ تشدید شدن پاک شدن از عیب با کسر جمع و نام کتابت در لغت صحاح صبح بفتح یکم و کسر چهارم جاهای بسیار و بختین  
 باطل صحاف با کسر جاهای جمع شدن آب و بفتح و تشدید با کتاب فروش صعب بالغ یاران صحبا بفتح شراب  
 سرخ صحبان با بضم یاران صحبه با بضم یاری صحته با کسر تشدید شدن و پاک شدن از عیب صحر بالغ بختین  
 و رسیدن گرمی آفتاب بدماغ و نام زنی است صحر زمین بهار صحرا ای سیم یعنی صبح صادق صحرا ای قدسی  
 یعنی عالم لاهوت صحصاح زمین بهار صحصح بفتح بر دو صاد مثله صحل بختین بکوه کوه صحو بالغ بفتح بهوشیار  
 و و اشیدن ابرو گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل صحون بالغ ما بخته صحما بالغ کرد آلود و نام کیا میت صحن  
 بالغ نیکو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و دادن چیزی میان خانه و یاران صحنا نان خورشید که از ماهی سازند

صحن ارم یعنی باج صحن دورنگ یعنی دمانه بعد از آرد و شب صحن سیم صغیر کاغذ و تسمه در صحن عظیم  
یعنی زمین صحن بالفتح درست و پاک شدن از عیب و راه سخت صحن حقیقه بالفتح نامه و مصحف محمد و نام شخته دل صحنه رخ زرد  
برک درختان سندان صحن بالفتح سوختن آفتاب چیزی بر او آوار کردن مرغ و خرد و بختین سخت گرم شدن آتش صحنه عینا یعنی بحر  
سنگ بزرگ و نام شخصی صحنه بالفتح و با تاجی منقوشه سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم رنگ صحن و زرد و موضعی است از سنگان  
صحنه چینی بالفتح و با جیم فارسی نام دیو است که اکثرین در سیلان کم کرده بود و آزاد و سفید هم میگویند صحنه زر صما بالفتح سنگ  
در شب معراج آتش و صلح بروی آن رفتند و از آن بر پشت براق سوار شدند صحن و بالضم شنیدن و بالفتح سخت از سنگ صد بفتح و  
تشدید دل باز داشتن و بر گردانیدن و بضم زود خانه و کوه و بکر بهتر و بزرگ تصدا بفتحین بر و لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و کند و امثال آن  
و شکی و تن و صحن و در غیبت که بغاری بوم خوانند و بالفتح و الدز بخار کردن بضم قبله است بین صداد و بالکسر پرده که زمان پیش شدند و بضم تشدید  
مار و جانوریت صداد بالکسر پیراهن خرد و داغی که بر سینه شتر نهند جهت نشان در سینه که بر سینه شتر باشد و بالضم موضعی است نزدیک دیدند  
صدار تله بالفتح بالانشین شدن صداع بالضم در سرد و بالفتح بزرگی صداع بالکسر نشانه که در مابین چشم و گوش باشد صداع  
بالفتح و الکر مرزن صداقه بالفتح دوستی داشتن صدام بالکسر سیدوست که در بر ستر شود و عوام بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگر چه  
قیاس همین است صدایا بالفتح زن تشنه صدبرک با کاف فارسی نام کلی است مشهور صد پیوند کیا است که تباری عصافیر  
الراعی گویند صدح بالفتح بنسبی و آواز بلند کردن مرغ و بختین علم و جاسی عالی و پشته یک خورد و سنگلاخ و میوه است سرخ تر از خناب  
صدحه بالفتح بالضم و بختین مهره که زمان بدان فون کشند مردان را صد و بختین نزدیک و برابری چیزی یعنی بی هم آید چنانکه گویند  
فلانی در صدایست صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالانشین و بشکله خانه و بختین بازگشت از اب صدرة بالضم سر سینه و پیران  
خورد که سینه را پر شود و بفتح صد نوع و صد راه صدر خنجد خواجه خنجد و پشت و صدع بالفتح شکافن چینی را که دو پاره  
شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهت گرم و رسانیدن کله بوقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر جماعتی از مردم و بختین جوان و توی از  
آهو و بزگوهری و شتر و مانند آن صدع دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش صدق  
بفتحین گوش ماهی و آن خانه رواری است و کرانه کوه و چیزی بلند صدق آتشین یعنی آفتاب صدق روز مثله صدق  
صبح یعنی آفتاب صدق فلک یعنی آفتاب و شکل است که جانب شمال از پنج ستاره نبات الغش و ستاره دیگر که  
بصورت صدق نمایند کون ساغر یعنی پیاله بلور صدق مشک رنگ یعنی آسمان صدق بالکسر است  
گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آنست که هر چه داری نبائی صدقه بفتحین آنچه در راه خدای تعهد دهند و بفتح کیم و بضم دوم سپان  
و جزین صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بجزی سخت و باز داشتن صد مرمود عمارتی مخصوص که برای دیدن ساعت  
بمجان راست کنند صدمه بالفتح بکتوت بهی دیگر کوفتن و آسیب رسانیدن صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سوره قرآن  
صد و بالضم و گردانیدن و بالفتح بسیار گردانیده صدوع بضمین میل کردن صدوق بالضم بازگشتن میل  
کردن و بالفتح زینک بسوی کسی و کند و باز گرداند صدوق بالفتح رسکه صد هزار بیدق یعنی سارکان صد می بفتحین  
بوم زرد آواز کوه و کند و جزان در و لطیف تن صدیان بیای چلی تله صدید زرد آب جراحی و آب گرم که جوشانده علیظ  
شود صدیج بالفتح صبح و رمه که سینه و رما شتر صدیغ بالفتح ضعیف صدیف سیم و شراب صدیق بالفتح دوست  
و دوستان و بالکسر و تشدید دال بسیار اشکو و لقب خلیفه اول است رضی الله عنه صدیقیه بالکسر و التشدید عالی رضی الله عنها  
صتر بکسر و تشدید را سرد و سختی باد و سخت تر صراح بالفتح و الضم خالص و بالضم و الکر و برودن و شربکیه آب نیامخته باشد  
و بالضم نام کتابیت در فن لغت صراحی یعنی آوند شراب صراحییه بالضم مثل صراخ آواز و صدای صراخ و بالضم



کجاشک صعوبت به ضمیمین و شوار شدن صعود بالضم الابرآدن و بالفتح لبندی و کوهیت بدونخ صعوه مثل صعوه گذشت صعده خاک یاروی زمین و کوه و شریک بصر و موضعی است نزدیک وادی القری که در اینجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است صقیق بالفتح سخت و بیشتر صفاتیان شهریت باور الملهه صفار بالکسر خوردان و بالضم خورد و بالفتح خور و تم صفغانه بالفتح سازیت معروف معرب چنانچه صعب بالفتح خورد سه از مردم و جزان صعده موضعی است در قفقاز که باغهای گلشن دارد صعغر بفتحین و ضم کم و سکون دوم خوار شدن صفرا بضم اول و سکون دوم و المد خوردان صعغور بالفتح خوردان و بالضم خوری و ستم بفتحین خوار شدن صغری بالفتح خوردان و بالضم خورد تر صغیره یا غین منقوطه کتاب خورد صغیف بالفتح گوشت بریان و گوشت خشک صغف بشدیده فاصف کشته و حقیق فاصف صافی است و قطار قطعا ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و صفه ساختن زمین را راست کردن شتر توایم خورد او و وشیدن شیر شتر داده و در وقتج و سه قد و باز کردن و کشاده داشتن مرغ بالهای خور او و بهی است و خطاشدن تیر صففا بالفتح پاک و بیخ و سنگ سخت و بزرگ و نام کوچک صفات بالکسر جمع صفت صفاح بالکسر جمع صغ و بالضم و التشدید فانک بناور صفاد بالکسر و ال و بند و غل که ایسر ایدان بر بندند صفار بالفتح گیاه خشک و بالضم آواز مرغ و گرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود صفاق بالکسر پوست تنک زیر پوست بطبر که بروی موی روید و بالفتح و تشدید فامر بسیار سفرو بسیار تصرف در تجارت صفقان نام شهریت از اوردان صفانی نموب بصفان از شهرین صفانیان نام شهریت صفایان بجز نام شهریت در زمین فارس صفایا بالفتح بر کرد با دو دوستان نخلص و شتران و کوسپندان پر شیر صفیاح شتهای در و شمشیرهای پهن و سنگهای پهن و تنک و شتران بزرگ که نام صفتها بگوئی و نشانه صمغ بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی و فرو گذاشتن صفحات جمع صغره که می آید صغره بالفتح یکجانب در قی و روی چینی و خار و کاسه و بالکسر تندرست شدن و تندرستی صمغ تیخ بالفتح یعنی آسان صمغ تیخ صمغ آفتاب در روشنی روز صمغ خاص تر صفا بنیاء علیهم الصلاه صعقد بالفتح سندن کردن و حکم بستن و بفتحین بخشش صعقد بفتح کم و سیوم در زده صنف صعفر بالضم روی و چیزی های زرد و بالکسر تپی و دایره خورد که اهل حساب بجهت خطا مرتبه عدد و بنویسند و بفتحین عالی شدن و بیماری شکم که رنگ زرد کند و کرشکی و عاقل و اعتقاد دل و ماهی است از ماهیهای خوب صعفرا زهر و خطلی از اخلاط اربعه که آن را تلخه گویند و یکا بهی است و نام اسبی دو ادیت میان دو حرم و نام دختر حضرت ثعلب که در خانه حضرت موسی بود صعفر کردن یعنی شتم و لغواض نمودن صعفزو بالفتح پرنده صعفر کن بکسر یعنی خالی کن صعفر کن این برج یعنی خالی کنند این برج صعفروار بکسر خالی و اندک صعفره بالضم زردی و سیاهی و موضعی است و بالفتح که شکلی و کزنه صغفریت بر وزن عفریت تهیدست و در ویش صغفرین یعنی خالی کن صغفصاف بالفتح درخت بید صغفصفت بفتح پرد و صاد زمین بسوار صعفح طلا پنجه زدن و شت زدن بر قهای کسی صغفب بفتحین آنچه زیر زره پوشند صعفق بالکسر چوب یکطرف در و بالفتح دست بر هدیکر زدن تا آواز بر آید و دست بردست کسی زدن در بیع و بیعت و بازگردانیدن و باز کردن تا عود در باب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و هر دو بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز بر آید و رفتن و حرکت دادن با درخت را و پیا پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحین جانب کوه با روی کوه در خار و اسب آب زرد که از چرم نو که بر او آب ریخته باشد صغفصه بفتح دست زدن خریدار بر دست فرو شده بقصد فرابرج صعقن بالضم ظرفی از چرم که در روی آب کنند و خوب سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جزان و بفتح فابرا آمده زردی و بفتحین خوشه باشد و خانه که زبور و مانند آن ترتیب مهند برای خود صعقوان بالفتح سنگ چهار و نام مردیست که منافقان تمتام المؤمنین حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند صعقوت بالفتح و الضم و الکرکر زیده و خالص صفوح بالضم کرم و عنقوتند وزن ترک کشته و درخ کردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناز

خالی و چیزی های



صفتها و خیر که یک خیر صاحب ناموس گفته که این خیر در خانه هر کسی بود مشهور است اما از احادیث ظاهر شود  
 که در خیر بزرگ باشد **صعوف** بالفتح جمع صنف و نانو که چند قنق شیر و یک دو شیدن **صعوق** بالفتح که  
 بلند که بدان رفت و مکان نرم و سنگ بزرگ و سخت **صعون** بالضم بر سه پا و سم پای چهارم است و این اسم بر بار  
 و شتن بر دو قدم و زدن آن بر زمین و با لکسر نام دیهی است **صعنه** بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زمین **صعنه** تعقیب  
 نام شهر است از ولایت شام **صعفی** بالفتح دوست و یگانه و برگزیده **صعفیج** آسمان و روی هر چیز عرض **صعفیحه**  
 شمشیر و سنگ آهن و روی هر چیز **صعفر** با یک مرغ و با یک کردن مرغ و مانند آن و بالفتح و از قلم **صعفیف** گوشت  
 بلیغ و گشاده و بر آتش گذاشته جبهه بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود **صعفیق** بالفتح جاره صفت بافته که  
 تنگ بافته باشند و روی سخت که چنانداشته باشد **صعقین** بالکسر و تشدید فامی کسور موضعی است نزدیک رود که بر کناره آب  
 فرات که در اینجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه با معاویه واقع شده **صعقیه** بر وزن بقیه نام موضعی در راه  
 خیره و نام دختر کجی این قطب **صقار** بالفتح و تشدید قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده و کافر و دو شاب فروش **صقارح**  
 بالکسر فرقه که بالای بحر افکنند و روی بند و آنچه نادر بدان می بندند **صققال** بشکله بر وزن و آنکه این را روشن کند و بالکسر **شمیر** و آن  
 و شکم و تپیکاه و کجا داشت و تیار اسب **صقالیه** بالفتح مردم **صقلاب** **صعقب** بالفتح دراز از هر چیزی و پچه شتر ماده و  
 ستون خانه و ستون دراز میان خانه و زدن کسی را تمام مشت دست و بلند کردن و بنیاد و جزان و جمع کردن و آواز کردن مرغ **صقون**  
 بر چیزی خشک و بختین نزدیک شدن و دور شدن **صعقل** بالضم تپیکاه و پهلو و چار پای سبک و بالفتح و کسر قاف مختلف  
 رفتار و اسب سبک گوشت **صعقر** بالفتح چرخ و بهر مرغی که شکار کنند باز و شاهین و شیر ترش و دو شاب و کجتن هرگز دستک  
 و جزان و گرم تا قنق آفتاب و بختین آبی که در حوض بماند و در آن سگ در و یاه شاشد و بالفتح و کسر قاف خرما که از روی دو شاب سازد  
**صعقراطا** یعنی جزرات باشد **صعقع** بالفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن و با یک کردن خر و س که رستن و بر زمین ماندن و رفتن  
 و از راه میل کردن یا از راه خیر کردن و بفتح قاف هم آمده و ششم افان بر زمین و بالضم کرانه و گوشه زمین و بختین فرو ریختن چاه  
 و افتادن کنار یا و سفید شدن میانه شراب و مرغ و جزان و اندوه **صعقب** بالفتح دراز **صقلاب** بالفتح شریک  
 بطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خرمفید و خرمسرخ و شتر بسیار خوار **صعقیح** بالفتح مانند برف چیزی که بر زمین می افتد و سرد است  
 نیم سرد و سفید باشد **صک** بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن نامه و قباله و طبق بر افکندن **صکاگ** بالکسر  
 قباله و بالفتح و تشدید کاف نوبنده قباله **صکلیک** ضعیف ناتوان **صل** بالفتح متغیر شدن بوی بختی رسیدن و بالکسر  
 خورد که روی آفتون کاه بختد نام گیاه است **صلا** بالفتح لغز و خن ازش برای دفع سردا و آوازی که برای استحضار طعام کنند با  
 بر بیان **صلااب** بالکسر سختیها **صلاامته** بالفتح سخت شدن **صلاات** بجمع صله که مذکور خواهد شد **صلااح** بالفتح سختی  
 صدف نام که مغلطه و بالکسر استی کردن **صلاامته** بالفتح و تخفیف یا نیکو و نیکو کار بودن **صلاوم** بالضم سختیها **صلاال**  
 جمع حاصل که مذکور خواهد شد **صلاق** بالفتح نان تنگ و نان باریک **صلال** بالکسر بارانهای پراکنده و کباب **صلاامته**  
 بالکسر گروه آدمیان **صلاایق** کوشتهای بریان و نانههای تنگ **صلاایه** بجمع یا حلی سنگ زیرین که بران برسانند سنگی دیگر  
**صلب** بالضم درشت و سخت و استخوان مرد محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت و پرده از پروهای چشم **صلبان** جمع **صلب**  
 که درشت **صلت** بالفتح کشاده پیشانی و چینی استکار و هموار و کار بزرگ و مرد مبارک کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر در  
 و بالفتح و انضم شمشیر زدن و بختن آنچه در جام باشد و ماخن اسمب **صلحی** بضم کم و فتح دوم نیک کاران **صلحدم** بالفتح استسخت  
**صلده** بالفتح سرگی از روی هوی بر نیاید و خاک که در پیش روید **صلصال** کل باریک آینه و کل خشک غلام که هرگاه بخت برسد

از غایت خشکی آواز از آن بر آید **صلصل** بالضم هر دو صاد بقیه آب در حوض و قنیه روغن و زیت و موسی پیشانی اسب و نیکی  
موسی ال اسب و قدح خورد و نام مرغیت و موضع است براه دینه و نام ایست نزد یک یارمه صلحاء بالفتح و المد در نسبت  
که سر او شایخ آن افتاده باشد و سختی زبانه **صلف** بالکسر و بفتحین لاف زدن بی بهره شدن از شوی و ناباریدن ابر  
**صلف** بالفتح و المد زمین سخت **صلق** بالفتح سخت آواز کردن و بعضا زدن و خوابانیدن برای جماع کردن و گرمی آفتاب  
کسی رسیدن و بفتحین زمین **صلقم** بالفتح سخت بدن کزیده و پرسم زدن و دندان **صلقه** بالفتح افتان سخت و واقعه ناخوش  
**صلک** بفتحین هر دو زانو بهم زدن **صلکم** بالفتح گوش ازین بریدن **صلنک** بالفتح اسب نشان کننده و خر محکم و ستوار  
**صلواه** دعا و رحمت و امرش خواستن و عبادت خانهای یهودان **صلوح** بالضم یکوشدن **صلود** بالضم آواز چنان  
بختن آتش و بالفتح سخت و چهار واهی که خوی نکند و تنها و یکی که دیر بچوش آید و نافه کم شود و مردی که از ترس بالای کوه رود **صلوغ**  
بصنعتن بر آمدن دندان کاوه و کوهن **صله** پیوستن و عطا دادن و پیوند خویشی **صلی** بالفتح بریان کردن و آتش در آوردن  
و دست با آتش گرم کردن و فریب دادن **صلیب** بالفتح سخت و بردار کرده شده و چربی استخوان و چیمیت که تر سایان دارند  
و بفارسیان اچلییا گویند و داغی است که بر آن شتر نهند و علم راز و چارستاره است پس سر طایر واقع شده و بالضم و فتح لام و سختی  
و کوی **صلیب الفلک** دو خط اندر فلک که با جماع این هر دو خط صورتیکه حاصل میشود **صلیب الفلک** نامند **صلیب الابر**  
**صلیبی** بالفتح زنا دار **صلیب خطی** یعنی خطهای چهار گوشه **صلیعا** عورت مردم که کشف باشد و سختی **صلی**  
**صلیف** کراهت کردن و پنهانی کردن و چوبی که بر جانب بالان شتر باشد **صلیل** آواز کردن در یاد آواز کردن آهن و آوازی  
که از شکم تشنه که روده اش از خشکی خشک شده باشد **صلیم** بالفتح و التشدید میم نشودن و بالضم ناشوئندان و سنگهای سخت  
و بالکسر مرد و شیر درنده **صلی** بالفتح و تشدید میم زدن که در سختی زمانه و سنگ سخت **صلیات** بالفتح خاموش بودن **صلح** بالضم  
روی بغل و داغ **صلح** سوراخ گوش **صلاد** بالکسر بندیشه **صلاری** بقیع و تشدید باری **صلماخ** بالضم شیرین  
و غلیظ **صلام** مثل صداد که گشت **صلمان** بالفتح و تشدید زینی که در کیتان باشد **صلمت** بالفتح خاموشی و خاموش شدن  
و خاموش بودن **صلح** که اخص استان و داغ را از گرمی **صلما** بالکسر و المد زمین سخت **صلمته** بفتحین قذیل **صلح**  
بالفتح چیزی سوراخ گوش سایندن و سخت یافتن آفتاب هر دو یکی **صلمخ** بفتح کیم و سکون و هم سوزانیدن آفتاب چیزی را  
در رسیدن آفتاب بخیزی و بفتحین سخت شدن روز **صلمد** بالفتح اینک کردن و بستن سر شیشه و زدن و تاثیر بر جوشکی آفتاب در روی  
و بفتحین متروک آنکه انگه با کنند در جمات و حاجات بی نیاز و بلند و مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و کوه و بی که پیشه نازند  
چیزی دارند که بدان میشت کند **صلمده** یعنی سرزای **صلم** بفتحین کندیه شدن گوشت **صلمام** بالفتح تنخ بران  
که باز کرده و نام شیرین است و آنکه از زخمها مجید و بالکسر چیزی بچیدان سر شیشه بندند **صلمصم** بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه  
و مرد لیر و سواد میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل **صلمصمه** بکسر کرده **صلمعر** بالفتح سخت و سخت زمین **صلمخ** معروف بچ  
بزبان هندی گویند که **صلماک** بفتحین سکون سوم و فتح چهارم سخت و قوی **صلموک** بفتح کیم و سکون دوم در شوی و سنگ  
**صلل** بالفتح زدن و صداد درشت و سخت شدن چیزی و سیراب شدن درخت و بازماندن از طعام **صلماخ** بالکسر ریم و چرک  
گوش **صلمم** بالتحریک کردن و گرمی **صلموه** بالفتح زره کران و تشدید بران و نام اسبی است **صلمول** بفتحین سخت شدن  
و درشت شدن **صلمی** بالفتح صید مرده **صلیمان** بالفتح سخت و دلیر **صلمیج** بفتحین بندهیل **صلمیر** مرد خشک شده  
که از وی بوی خوش آید **صلمیل** خشک **صلمیم** خالص و مغز پیزی و اصل چیزی استخوان که بدان توام اغصا است و شدت  
گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و ارد خالص میان ک و میان هر چیزی داشته بخلق و خالص در خیر و شر **صلمن** بالکسر و تشدید نون بو

کوزن و اول امام مجتهد صاحب کلمه که از مور و خردل سازند و با قلع نوعی از کدانی الصالح صنایع  
 با قلع منزه می نخت و نیز سرمای دشمنان صنایعی با کلسر اسب کیت یا شکر کیت یا شکر کیت یا شکر کیت یا شکر کیت یا شکر کیت  
 کپدن صنایع دید سحتیاد بلاها و دشمنان و کوهی از شکر صنایع با قلع زین چیت در کاد صنایع با قلع نوعی بغل صنایع  
 بفتح چک و دف صنایع با قلع و تشدید خاک ساختن آواز گوش را و زدن چیزی سخت چینی که میان عالی نباشد و آوازنگ  
 صندل شتر و خربزرگ و سخت سرو چینی است خوشبو و آن دو قسم است نغید و سنج صندل با قلع معروف یعنی پرده مرده که  
 از چوب سازند صنایع با قلع نیکوی کردن کلسی و بدی کردن واحسان و افرینش و با کلسر سنج و جامه و دستا و جای گرد آمدن  
 باران و موضعی است و با قلع گرمی یا طایری است صنایع با قلع نام شهریت درین صنایع با قلع نام شهریت در شام و نیز نام  
 شخصی که مقصد میرد برابر خود داشت چنانچه احوال هر یکی بکتاب و یکم مطور است برای طوالت کلام تفصیل آن در اینجا ضرر نکند و در صنایع  
 منسوب بطرف صنایع که مرقوم شد صنف با قلع و کلسر کوزه و نوع و پاره از چینی و با قلع شتر مرغان که از ساق آنها پوست فته  
 باشد و با قلع موضعی است که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عود است و بهترین آن قماریت صنفی بختین است  
 بوسی بغل و با قلع و کلسر نون خیر بسیار کتده صنفی بختین است که از چوب و جز آن سازند صنایع با کلسر و قلع برادر ماری  
 و پدری و ابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه برآمده باشد و با قلع آب اندک و سنگی که میان دو کوه باشد صنایع  
 بکسر صا و نون آن چاه و جوی که نزدیک یکدیگر باشند آب هر دو از یک چشمه باشد و درخت ترماک از بیخ برآمده باشد صنایع  
 با قلع نام درختی است خوشبو و ناز و قیل سرب صنایع مثل صنایع که کدشت صنایع با قلع اسب نیکو تیار کرده شده و احسان  
 و کاد و پید کرده حق صنایع با قلع راست مندر خطا با قلع رشک صنایع با قلع اسب کج نوعی صنایع با کلسر و قلع  
 بزرگ که بدان شراب و جز آن خوردند و کیل و پیاری آوند آب صنایع آتشگاه از آسمان افتد صنایع با قلع حوادث زمانه  
 صنایع بر سر حرکت جامه و تخته که در آن رخت نیکدازند و غلاف گان و با قلع و تشدید و اد نوعی از سنگ است صنایع ظرفها  
 و کاسا که منسوب بچین باشد صنایع با قلع فرو آمدن باران در آستی درختین و میانه رفتن و طرف وجهه و در قیل است صنایع با قلع  
 جانب و طرف چنانکه پادشاه بجای جانب میهن از ولایت بدهند صنایع قرار داده چنانکه صنایع بپنجاب و صنایع بنگ و جز آن و نام صنایع  
 که خردا در اینجا خشک کنند و خسرا داند صنایع با قلع آواز کردن و آواز صوت الحق یعنی تعبیر کرده محمد مصطفی صلعم صنایع  
 با قلع شکافتن و با قلع و القلم دیوار رودخانه و ما بین کوه صنایع شاخ جوان که از ایغوزانند و پیکر یا وانچه اسرافیل روز محشر بدد و نام  
 شهری بخار در بای شام که مولد اقلیدس است و با قلع نخل خوردن و فرا هم آمده و قلعه ایست چیمان جوی و بیخ نخل کج کردن و پس از آن  
 چیزی را و گردانیدن و بریدن و بختین کجی صنایع نغره و آه بلند و در ذاک صورت با قلع پیکر و نقش و نمونه چیزی صورت  
 نیم شب یعنی ناله نیم شب صنایع با قلع پراکنده و جدا کردن و پیودن و ترسانیدن و بیاز است و بضم هم آمده صنایع  
 با قلع در زمین شستن آب و کوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چینی برابر نموز دست و برابر و همزاد صنایع با قلع  
 که پند و مویهای آویخته برگردن و با قلع بکوشدن و بکوشدن تیر از نشانه و برگشتن صنایع با قلع اندکی از چشم و با قلع حله بردن صنایع  
 در اصطلاح سالکان آنکه با در دل خود را از خطای نفسانی صواق با قلع زادن و با قلع بازار و موضعی است نزدیک مدینه  
 صوک بفتح اول چینی و جنبش و جنبیدن در عفران و خوشبونی حصول با قلع زیادتی کردن و حله کردن و بر جستن و  
 با قلع نام موضعی است صولت عمری یعنی عدل حضرت عمر رضی الله عنه صولجان با قلع معرب چوکان صنایع  
 با قلع روزه و روزه دار و روزه داران و درخت و کلیبیای ترسایان و سر کین شتر مرغ و استخوان شور بعلیف و سر کین  
 افکندن شتر مرغ و راست ایستادن روز وقت تصف النهار صومان با قلع روزه دار صومعه عبادت خانه ترسایان که

که رسو آن بار یکد و بلند سازند و عقاب و کلاغ دراز صومعه و زان یعنی مائیکه مقربه صون بفتح کا پشتن و بطرف سمتیادان  
اسب جبهه سودکی از بی نخل جنوسی یاد نامی مختلف صهباب بالضم نام موضعیت صهبال بالضم آواز اسب و با بفتح  
و تشدید با اسب آواز کننده صهبای بفتح شراب صهببه بالضم رنگ سرخ صهد بفتح سوختن از گرمی آفتاب  
صهر بالکسر خرد خویش کشوی و شوی دختر کسی و با بفتح کجا ختن و نامتن آفتاب برد ماغ کسی صهر رخ بالکسر جوشی که در و آب جمع  
شود صهر جی بالکسر عرض آب صهل بفتح کلو گرفتگی و درشتی آواز صهلک بفتح ایشتر سخت صهمونه بضم تین  
رنگ سرخ و زرد صهمود جیم و تن آور صهی بفتح جراحی صهییب بالضم نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه و سلم  
از دم آمده شرف اسلام شرف شد صهییر بفتح آخند کار و نزدیکی کار و نمان خورش از ماهی و کشتن و میل دادن صهییل  
بفتح باک اسب صیاح بالکسر آواز بلند و بالکسر و بضم سخت آواز کردن و بفتح و تشدید یا بوی خوش و شمه و نام مردیت صیاد  
بفتح و تشدید شکار و صید کننده صیاء و له خوشبوی فروشان صیاص بفتح گوشه و شاخهای گاهان و حصار یا صیایا  
بالکسر بیکد که حمله بردن در جنگ صیام بالکسر روزه صیانته بالکسر نکا پشتن صیلیب بفتح بنسیدن تیز نشانه و بخت  
و تشدید یا بوی کسوره ابر بارنده صیلت بالکسر آواز ذکر خیر تصیح بفتح آواز بلند کردن صیحة بفتح آواز و افغان و غنا  
صید بفتح شکار و شکار کردن و بالکسر و فحتمین بیاریت که شتر را می شود و بفتح بلند داشتن صید بفتح و المذرمین درشت  
و شهریت بخار بحر شام و نام چاهی خوش آب که از اصدایم گویند و نام زنی و نسکی که از ان دیک سازند صیدانه بفتح غول  
بیابان وزن بدخلق و بسیار که صیدانی عطارد بوستان افروز صیدی بی بفتح نام جانوریت صیدج بالکسر اسب  
سخت گیر کننده و هم ناه صیدله بفتح خوشبوی فروختن صییر بفتح کشتن و میل دادن بالکسر مایان و بازگشت و طعامی است  
که از ماهی سازند و شکاف در صیروف بفتح مرد جسد که در تصرف کننده در کار صییر فی مثله صییر و ره بفتح که دیدن از جا  
بجائی صیص خرمای نرم استخوان صیصا بالکسر خرمای که استخوانش سخت نشده باشد و نیز دانه خنظل صیصیه هر دو  
صاد و سکون بای اول و فتح بای ثانی خار چنگال خروس و قلعه شاخ کا و آهرو آلت جولا بان که بدان تار و پود جامه را هموار و درست  
سازند و شبان که تیار چار پایان خوب کند صیغ بالکسر ناحیه ایت بخراسان صیغم بالکسر کلمه که متصرف باشد و جامه بگوید  
و خلقت و طریقه وصل صیف بفتح زمان که ما و فصل تابان و بفتح و تشدید یا بوی کسوره باران تابستان و بیکو فاد  
تیراز و ف صیفی بفتح برگزیده و دوست مخلص صیق بالکسر و الفتح زمین و غبار صیققل بفتح زد آینه آینه  
و جران و تیز کننده شمشیر صیقلی مثله صییل بفتح پندار صیمن بالکسر معرب چین که نام ملی است صیوو  
بفتح شکار کننده و بالضم و تشدید یا تیر است روزه صیوم  
بفتح یکبار خوردن و شبان روز صهید بکیریم  
و سیوم سرب عاری و دراز

# بَابُ الضَّكَاكِ

صحن این حرف خاصه لغت عربست چنانچه صاحب قاموس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت و بحجاب اجدید باشد ضما  
نکاه بنزد بجزم و آگاهی ضمایح پیاده و نشر و مانده ضما به بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند ضمایمی خاکستر ضما حاک  
خندید و ابرتری ز غنده ضما حله زن خندید و در اندیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که پیش نشسته باش  
ضما حیه بجای حمله و یای حلی نایست آما از اضداد خصومت کردن و در هم جرات ضما رب زنده و رونده و بیابان فرخ  
و شب تاریک ضما رح اسم مکانست ضما رط نیز زنده ضما ری سک نگاری ضما ریح عاجز و سخت لاغز  
خور و سال ضما ز بفتح و سکون بسره کم کردن حق کی و جور کردن ضما غط نکاه بان شرف و آئین هر چندی و کساد  
و شکافه شدن بغل شتر و سوسمار و بسیاری گوشت و فشار زده ضما عن اسبیکه نازنی نیکو زود ضما غوط آنچه در خواب بر  
مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد لغو و بانه ضما ل تشدید لام کراه و بجهت آن لاغوشدن و نام درختی است که از آن کمان سازند  
در پندی جبریری نامند ضما لته تشدید لام چندی کم شده ضما لیح میل کننده و جو کننده ضما لین کرایان و انکه در  
سوره فاتحه است مراد از آن نصاری اند ضما مر باید یک میان و لاغضضما مر خاموش و آهسته ضما من بدر قار و کفیل  
ضما ن بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست ضما نق بالفتح و فحتمین میش ز ضما ی بالفتح روشن کردن ضما یح  
معروف و مشک بویا ضما ب بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت و کوتاه و غریبه و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید ضما ب  
بالفتح ابرها متصل بزین شوند و زمین را پوشانند ضما ب بضم و تشدید با درختی است بشبه درخت بلوط و بالفتح نام سنگی ضما ب  
بالفتح استوار خلقت شدن ضما رم بشرد زنده ضما ب بفتحتمین در رسم و سینه پیدا کردن شتر ضما بته بالفتح و تشدید  
آهن پاره که بزور چپانند ضما بث زدن بر کف دست و کوفتن خنجر یا صبح بالفتح و کسر آواز دم اسب در وقت دویدن  
ضما ب بالفتح گروه غازیان و چارغز و آناژموشی و درخت جار مغزوشی و بکسر با نیز آمده و پوست که بالای چو با کشد و برسم نشاندن  
و جران و بکسر تین و تشدید را اسب چنده و شیر زنده ضما بئس بفتحتمین دشوار شدن و بلند شدن ضما بئس بفتح کاهها  
بخزم و برش و بفتحتمین پر و دست کار کردن ضما بئر بالفتح سخت ضما بع بالفتح باز و یا میان باز و یا بغل و بخش کردن و دست  
دراز کردن برای زدن و برای دعا کردن و دست بشمشیر دراز کردن و دراز کردن ستور باز و بار در قار و میل کردن با شتی و قیمت کردن  
چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت داون باز و در او موضعیت و بسکون با نیز آمده ضما بجان بالکسرت ارز ضما بعه بالفتح آرزو کردن  
شتر را در اشتراک ضما بوث بالفتح شتر که در سینه بی او شک باشد دست بر نهند تا بداند فریاد است یا نه ضما بوغ بالفتح و بفتحتمین و از  
کردن ستور باز و بار در قار ضما بیب روان شدن آب و خون ضما بیه بالفتح مسکه و آنچه از وی سازند برای خوردن کودک خورد  
ضما بیه بالفتح جای تنگ و بکسر چرم نی آمده و بفتحتمین و تشدید بی آرامی از غم و طبعیدن ال از انده و بانک کردن شتر را در وقت دویدن  
ضما بیه بالفتح تنگ دل شدن از غم و بی آرامی از غم ضما بیه بالفتح بضم پلور زمین نهادن قبله است از نبی عامر و بالفتح دلو سلاح وزن  
مخالف شوهر و ضعیف رای و ابر آهسته از بسیاری آب و شتر را ده که یکبار پیچد ضما بیه بفتحتمین پیچیده شدن ضما بیه بفتحتمین نام  
کوهی ضما بیه شتر را ده که در وقت بار کردن و دو شدن بانک کند ضما بیه بالفتح نام وضعی است ضما بیه یعنی سخا به  
ضح بالفتح و تشدید حا آفتاب و روشنی آن زمین صحرای که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد ضما بیه بالفتح و المد چاشت بلند و  
طعام چاشت ضما بیه بالفتح بانک و پوست و علاج و مده است و بالکسر بر یکد گیر بانک کردن ضما بیه بالفتح و تشدید یا  
بیار خنده و راه روشن و آشکار و پادشاهی از عرب خواهر زاده شده که روی زمین گرفته ضما بیه بالفتح و الفتح و بکسر تین و  
فتح دوم خندیدن و بالفتح شکوفه و برق و مسکه و غسل و شسته و دندان بنجد و میان راه و بفتحتمین چایض شدن آن و شسته آمدن و از خیزی  
زییدن و در خیدن برق از ابر و آواز کردن بوزنه خندند و وسک سخت که در کوه نمایان باشد ضما بیه بالفتح یکبار خندیدن و با غم

انگور و مردم خند شکر بالفتح آبساندک ضحمن بفتحین نام شهر است صحو بالفتح هسکام چاشت آشکارا شدن صحوه  
 بالفتح چاشتگاه صحوح بالفتح جنبانیدن و بی آرام کردن و ترسانیدن و رانیدن و لاغر کردن و نخر چار پارا و طعمه دادن مرغ بچرا و جنبانیدن  
 مشک و جزآن و دیدن و منتشر شدن بوسی آن و بالضم و الکسر و فتح و او مرغیت از مرغان شب صحوک بالفتح بسیار خنده و راه رو  
 و آشکار و فسخ و ابر باریق و شک سخت نیند که در کوه نمایان باشد ضحی بالضم چاشتگاه صحب بالضم مادیان بغید  
 و نام اسپ صحیح بالفتح شتر ماده که بوقت دو شبیدن و بار کردن فریاد کند ضح بالفتح و تشدید خاشک و چکیدن آب و  
 تاشیدن صحام بالفتح بزرگ جبه و بزرگ هر چیز صحامتته بالفتح بزرگ شدن صحم بالفتح طبر از هر چیز و طبر شدن  
 و ذه فراخ صحیره و تشکی ضد بالفتح و تشدید و ال پر کردن مشک و جزآن و غالب شدن در خصومت با کسی و باز کردن  
 چیزی از کسی و بالکسر دشمنی و مخالفت و ماند و نامتها ضد دید ماند و مخالف ضر بالفتح و الضم بعضی گفته اند بالفتح که نذر ساید  
 و بالضم که نذ و سختی و بد حالی و لاغری و نقصان و نام آیمیت و بالضم و الکسر زن خواستن بر زن پیشین ضراء بالفتح و تشدید سختی و کزند  
 و بالکسر و تخفیف مکان جریص بر شکار ضراب بالکسر جاع کردن شتر و با کسی شمشیر زدن ضراح بالکسر لگزدن و بالضم میت  
 محمور که قبله ملائکه است و آسمان چهارم ضرار بالکسر یکدیگر را ضرر رساندن و نام چند صحابه و مسجد ضرام مسجد است منافقان ساخته  
 بودند حق تعالی بهم آن امر کرد چنانچه در قرآن و ائمت ضراجه بالفتح نایب شدن ضراع بالفتح خادای و زاری نمودن  
 ضراک بالضم شیر درنده ضرام بالکسر سید ریزه که بآن آتش افروزند و بالفتح آتش افروزه شده شدن و سخت گرسنه شدن ضراء  
 بالفتح خور شدن و عادت کردن ضرب بالفتح زدن و بیان کردن و سختن چینی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در  
 زمین بطلب روزی و سبک بود و باران سبک و ماند و نوع از هر چیزه ضربان بفتحین چیدن ریش و جراحت از درد و جستن  
 رک از درد ضرب سیمه طبیعت و غوشم شیر و تیزی شمشیر زده شده بشمشیر ضربان بالفتح هر دو سنگ آسیا ضرج بالفتح  
 شکافتن و انداختن و آلودن ضرح بالفتح قریب شدن و انداختن و دور کردن و لگزدن چار پا و جرح کردن که او کسی و بفتحین مرد  
 فاسد ضرر بفتحین کزند و تشکی که از انداختن ضررم بالکسر سخت کردن و داشت کم شیر ضررمه بالفتح سخت کردن و تشکی  
 بالکسر زدن و بسیار ایستادن در نماز و در منته و چه اگر آشته و باران اندک و سنگی که بآن چاه بکیند و بالفتح سخت کردن و بدن  
 نرمی و سختی چوب آرمودن و سخت شدن روزگار کسی و بفتحین کند شدن و دندان از ترشی و بالفتح و کسر را بدو و غضبناک از کسی  
 ضراط بالفتح تیز دادن و بفتحین بکی ریش و تشکی ابر و ضرع بالفتح پستان شتر و کاه و کوه بلند و جسته آن و بالکسر مانند و تشکی  
 رس و بفتحین ست و ناتوان و گره اسب که قوت دویدن داشته باشد و خور و سال و خوار و فروتن شدن و بالفتح و کسر را خوار و زبون  
 و ضعف ضرغام بالکسر شیر درنده ضرغامه بالفتح شیر ضرغمه بالفتح بیچارگی و کزنده ضرغم بالضم و الکسر درختی است  
 خوشبو که ثمرش چون بلوط و شکوفه اش چون شکوفه خرمه و بالفتح سخت شدن حرارت چیزی و سخت شدن تشکی و تشکی و تشکی  
 سخت و غضبناک شدن و بالفتح و کسر را کرسنه و بچه عقاب و اسب تیز رفتار و بفتحین چینه های نیمبوخته ضر و بالفتح چکیدن  
 خون از جراحت و از رک و بالکسر درختی است و تیز صمغ درختی است و تشکی که بر شکار جریص باشد ضر و بالفتح مستور لگزدن و تشکی  
 دست و پای زنده و طمان سخت که تیرا سخت جان ضروره یعنی حاجت ضر و س بالفتح کزنده و ماده شتر که در نوزادان  
 بچرد و بالضم سنگهای که در چاه و بفتحین علتی است که در دندان پیدا شود ضر و بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی و فرو  
 رفتن آفتاب و نزدیک شدن بغروب ضره بالفتح و تشدید راز نیکه بزدن دیگر آورده شود و از انبساط گویند و مال بسیار و گوشت  
 بن سخت زو پوست باطن و پستان و پنج پستان و سختی حال و پاره از مال و سبان و شتران ضری بالضم رکبت که خیزند  
 ضر بایس بالضم بارانهای اندک و بالفتح شتر ماده بخلق که دو شده را کز و ضریح سخت ضریح دو در کور یا منگاک

که در میان کورسانند ضربه بر آنچه مسنالی اورفته باشد و کرانه و اذی و نفس بقیه در تن و صبر در شک و عبرت و غیره و کجایا قیام  
و استندای ضربه چایی که بسکات باشد و مبره استخوانهای پشت و سخت کرده ضربه صریح بالفتح کیاست که از سخت  
بدن کی و سیمت و چار بازو یک آن نتواند شد یا کجایی است که بالای آب کنده میرود یا کجایی است کنده که در طایفه بیرون اندازد یا  
چیزیست در میان دو بزخ که مگر از آنش و محترضه و آن طعام اهل و وزخ باشد صریحیت بالفتح زن بزرگ پستان ضربه یک  
فقیر و محتاج و بد حال و نانیان زمین و گرس زو نادان ضربه یک یعنی بر حسته ضربه بختین و بد فرامی منقوطه چسبیده  
شدن شک اعلی بک مثل ضضعع تر و تازه ضضع بالفتح و التشدید این لفظی است که برای آب دادن اشترک کنید  
ضغاب آواز کردن خرگوش ضضعت بالفتح المیدن و خائیدن ضضعد بالفتح کوفشردن ضضعضاع بفتح هر دو  
ضغاب است و ضعیف از هر چیزی و مر و ضعیف های دست در کار ضضعضع بفتح هر دو ضغاب مثل ضضعط بالفتح کلو  
بریدن ضضعف بالفطم و الفطم سی و ناتوانی یا آنچه بالفطم است رای و نقصان عقل و بالفطم ناتوانی و سی بدن و بالکسر مانند و در  
چیزی و زیاده بر چیزی و همچنین جامه های و تا کرده شده ضضعفا بالفطم سیستان ضضعفین بالکسر و مانند و در برابر چیزی  
ضعیفه بالفطم تمام و بر این و خوار کردن و جنبانیدن ضضعه بالفطم نهادن چیزی و فرو ماییدن ضضعب  
بالفطم مثل ضغاب که گشت ضضعف بالفطم سست و ناتوان و ناپسند ضضعیفه بالفطم زن ضضعاطه بالفطم  
سست رای و ضعیف عقل شدن ضضعاطه بالفطم بکثرت بازیست و بفتح و تشدید کرده هم از آن سفره کرده بازگان ضضعاطه  
مرد حق و بالفطم آنچه بدان گزیده باشند ضضعث بالفطم آنچه کردن چیزی و آنچه کردن سخن ضضعثر بالکسر و دوام  
و بد خلق ضضعضه بالفطم خائیدن ضضعط بالفطم فشردن و تنگ کردن و بد یار و جز آن سخت ماییدن بالفطم تنگی و اگر راه  
سختی ضضعطه بالفطم ریخ و سختی و تنگی ضضعم بالفطم کزیدن را و کزیدن چیزی که بدندان گزود بدین نرسد ضضعقن بالکسر کینه  
و بغل شتر و گنار و شوق و میل و بختین کینه گرفتن و میل کردن و آرمیدن ضضعطه چاه کنده در پس لوی چاه خوش آب که از او آب  
و بد مزه که داند دست رای و ضعیف عقل ضضعفا بالفطم والد آواز و افغان کردن و گزیده ضضعفد بالفطم زن کی را بکف دست  
ضضعدع بکسر ضغاد و وال وزغ که از اغوک و جگر کزیند و بکسر دال استخوانیست که در میان سم فرس می باشد ضضعفر بالفطم دویدن  
در چپتن و مو بافتن و رسن بافتن و تنگ تور بافتن و انداختن و علف در دهان سوراخ زنی که آن اشتر را ببنده و یک توده و جمع شده و  
جمع کردن و پیچیدن موی ضضعراط بالفطم و التشدید آنچه شتر بکرایه دهد ضضعف بالفطم و التشدید فاد و شیدن ناقه تمام  
کف دست و مر و بد حال و تنگ دست ضضعف بختین کثرت عیال و کثرت دستها بر طعام و خوردن طعام با مردم و واجب  
و شتاب و انبوهی کردن مردم بر آب و نزدیک پر شدن پیمان ضضعفوا بالفطم شتاب ضضعفوطه بالفطم بسیار و تمام  
ضضعوف بالفطم شتر ماده بسیار شیر که توان دو شید الا تمام کف دست و بالفطم جانور است گزیده ضضعفوه بالفطم بسیار  
و تمامی ضضعفه بالکسر و تشدید فائز جوی و کناره دریا ضضعفر کرانه دریا و کوه است بشام ضضعفه موی پیچیده و جمع  
کرده بر سر ضضعضا که بالفطم زن ضضعضکت بفتح هر دو ضغاد و سکون کاف اول و بفتح کاف ثانی نیک رفتن  
ضصل بالفطم و تشدید لام هلاک ضصلالت بالفطم گمراه و غافل و حریص و خور کردن و عادت کردن و گمراهی عشق هلاک  
و ضایع شدن ضصلاعه قوی باز و قوی پهلوشدن ضصلال بالفطم گمراهی و ضایع ماندن و هلاک شدن و کم شدن و مغلوب  
شدن ضصلع بفتح یک سکون و موم میل کردن و بختین کردن و قوت ناک شدن و سرتوت و کوه خورد ضصلل بختین  
گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن تابد یا جاری میان دوختان ضصلوع بسیار گمراه ضصلیل بر وزن غلیل نزار  
و گمراه و لقب شخصی ضضم بالفطم و تشدید میم لهم آوردن چیزی بخیزی و حرکت پیش در کلمه سنی بالکسر لای سخت ضضما و بالکسر ستن







چیزی بجرحت و چیزی که بجرحت بندد و درختی است که آنرا خرچ گویند عصا ده بالکسر پارچه که بجرحت بندد بالای داره  
صنمار بالکسر مال رفته که امید برکشتن آن نباشد و موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد  
صنمام بالکسر و الضم چینه سی که بدان چیز یا او بهم و فراهم کنند چون رشته و جزان صنمان بالفتح پذیرفتن و کفیل شدن  
و بر جای ماندگی صنمخ الودن تن بوسی خوش چنانکه میگوید باشد صنمد بالفتح عصبان زدن کسی راه مردم بجرحت  
بتن و دود دست گرفتن و برابری کردن کسی در چینه سی و بفتح سیم هم آمده و خشک و تر و لاغز و کوسیدان خوب و زبون  
و بالکسر دوست و بفتح تن خشک شدن و کینه گرفتن و کینه و بغیته حتی کسی از دین و دیت صنم بالفتح یکم و سکون دوم  
مرو سبک تن و بار یک میان صنمز بالکسر شتر ماده قوسی کم شیر صنمز بالضم خاموش بودن و ایستادن بر چیزی و نگاه  
داشتن صنمصام بالفتح در دشمنانک و شتر در زده و چینه سی بر چیزی دیگر شکل باشد صنمخ بالفتح زن سبط و جوان و  
ماده شتر صنمن بالکسر شکن و نور و کتاب و جران و بفتح تن بر جا ماندن و بالفتح و کسر سیم عاشق بر جای ماده و بستلاند  
صنمنده بالفتح بیماری و بخیلی کردن صنمیر راز و نهان و درون دل و شهری بعمان و بضم و فتح سیم کو بیست بشام  
و موضعی است بدشوق و بالضم نام یکی از آزادگان آنست در صنمیران بالفتح و ادیست بنجد و درختی است باریک و بالضم  
نام سنگی است صنمیز بالفتح کم کردن حتی کسی صنماء بالفتح و المدی بسیار فرزند شدن و بسیار مال شدن و بالفتح آرز  
شدن صنناک بالفتح زن نسه و بالضم ز کام و بالکسر شتر اخلاقت و درخت بزرگ صنمنده بالفتح آواز و غوغا کردن  
رودم صننک بالفتح تنگ تکی در قبر صننو بالفتح بسیار بجه شدن زن و بسیار شدن مال و بالکسر اصل و جایگاه و  
الفتح و الکسر زنند صننور خرما خاندین بجز و سختی صننه بفتح یکم و کسر دوم لاغر صننید بالفتح  
آنچنین تر و خشک با هم و غوره خرما و بفتح تن چشم صننیک عش تنک و ضعیف رای و ضعیف تن صننین بالفتح  
بخیل صنو بالفتح روشن شدن و بالکسر و التشد یا آسان این نیز آفاست صنوا و مثله صنواج شتاب و موضعی است  
صنواحک بالفتح و ذانها که وقت خدیدن ظاهر شود یا چار و دندان که میان ایناب را خراست صنواحی بالفتح  
لاغر و بسیار صنواد بالضم و بسنه ز کام باشد صنوارب بالفتح مرغی که بطلب روزی روند صنواج بالضم  
بانگ مرغ صنویط آنچنین آب گل صنوج بالفتح میسل کردن صنود بضمین مثل صنواد که کشت صنود  
بضمین علت ز کام صنور بالفتح کسکی سخت و بضم اربیه و گزند رسانیدن صنوس بالفتح خوردن طعام صنوصنا  
بالفتح و المد آوازها و غوغا صنوح بالفتح جنبانیدن بوسی خوش و میدن و بوسی خوش و لون و بضم یکم و فتح دوم بوم نزد  
طعمه دادن مرغ بجز او جنبانیدن و شاخ را صنومر بالفتح نوعی از یاقین و کیا هست صنهل بالضم کم شیر شیری  
شتر ماده و بز و بالفتح چا ماندک و نادره صنهن بالکسر چینه سی نعین و غریز و بخیلی کردن صنهنی بالفتح و بالفتح مقصود  
دهخت خرمائی که در شهر و دید باشد صنوه بالفتح بر ک آب صنهیا بالفتح درختیت و زنیکیه او را حیض شود و زنیکیه  
او را شیر باشد صنهیر بالفتح سنگ پشت و بالای کوه صنهیه بالفتح زنیکیه او را حیض نباشد صنهیا بالکسر  
روشنی صنیات بالفتح ابرامی تنگ تر یا که مانند شبنم افتد صنیا ح بالفتح شیر تنک آب آنچته و بانگ کردن روبا  
و اسب صنیا فیه بالکسر همان شدن همانی صنیت بالفتح بکف و نیچر گرفتن چیزی صنیح بالفتح شیر آب آنچنین عمل  
و نقل پنجه رسیده باشد صنیراک بالفتح تنه درخت صنیر مثل ضار که کدشت صنیران بالفتح نگاهبان معهود اولاد  
و عیال مرد صنیرن بالفتح نام پستی اسن و لنگه مزاحم پر شود در باره زن خود و آنکه نا خوانده بطعام عروسی حاضر شود و صنیرم  
بالفتح شیر در زده و آنچه بدان کردند صنیصنی بالکسر و بالف مقصود همت بجز و ستم و همت ناقص و ناقص صنیه

بالفتح ضایع و هلاک شدن و آب وزمین که دروغه شود ضعیفم بالفتح مثل ضیفم که گذشت ضیف بالفتح و هلاک و هلاک آن مفرد و جمع آمده و همان در آستن کسی را نزدیک شدن آفتاب بغروب و یکسور غنیمت نیز از نشانه و سفر و آمدن و هلاک و هلاک و گناره رودخانه ضیفه بالفتح تلف شدن زمین و ملکی و کنایت از ضعف هم باشد ضیف بالکسر و الفتح تک و تنگ شدن و یکسور خنده و بانگ بوزنه ضیفه بالفتح تنگی و درویش و محتاج ضیفکل بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد ضیفکل بالفتح لاغر و خورد و سختی زنده ضیفکل کج و سخت باز و اندک استخوانهای پهلوی او سخت محکم باشد ضیفم بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم و بالکسر کنار و ناحیه کوه و موضعی است ضیفن بالکسر و تشدید نون بخیل کردن ضیفه بالکسر و تشدید نون بخیل و نام پنج قبیل است ضیفون بالفتح و سکون یا و فتح و او که بر بصر ضیفه فتح بخیل است

# بَابُ الطَّاءِ

ط ایخرف در لغت فرس نیاده اما طراز و طپیدن و طباخچه و طلا و امثال آن همه بنامی فرشتگان که تاخرین بواسطه رفیع هشتمه بیا و یاه نون بطا نولید و بحساب ایجده باشد طاء آنچه صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پسر بسیار جماع کننده طاب پاک و لذیذ و بوی خوش طابخچ پزیده و تپ کرم سخت طابج کسر است و مرزنده بفتح اکثری که هر چه بدان مهر کنند و آلت و آغ که بدان چهار پایان صدقات را نشان کنند و کسر ما هم آمده طابوق بفتح با و کسر آن شست بزرگ بخت و طرفی که در آن تان و جبه آن پزند معرب تابه طائن زیرک طابون یعنی جانب که اثر نگاه دارند طابه یعنی خمر و خمر طاهه نرم شدن فراش و نشستن و پامال شدن طاشتر بیشتر استمیدن و غیلط باشد طابحن بفتح جیم معرب تابه طاحونه اسباب خانه طارف مال نویافته طارق شب آینه و در شب پیدا شونده و شماره است که بغاری و رستاره صبح خوانند بعضی خیل را گفته اند و زنی و شتر ماده که بتوق تمام زده شوهر و زرسیده باشد و نام پسر اقمین عد شمس که در عرب بخش ضرب المثل شده اند طارقه تخت خورد و خوشبختان و نزدیکان طارم بفتح را خانه چوبین چون سه کا و سه سر پرده و کند طارم خضر یعنی آسمان طارم قیروزه شد طارم تیلگون مثل طارم اخضر که گذشت طاره رفیق ستور یکد کاه و کلن لای طارمی ایند در جانی و ظاهر شدن و کاه ظاهر شوند کرسی و بنجیده و کرسه طاس ظریفی که در آب خورند طاس آبگون یعنی آسمان طاس ارزق مثل طاس آتشین بر یعنی آفتاب طاس زر مثل طاسک طاس خورد طاس نور یعنی آفتاب طاسه ماده کا و دست خورد و سر بر جلا طار در دراز و سخت و در خصولت و دلیر و شتر زکریا کشتی مست شده باشد طاطاء بروزن سیال زمین پست که هر که در آن باشد پوشیده ماند طاطاء بروزن زلزله فرود آوردن و سر در پیش افکندن و اصراف کردن در مال طاعم خورنده و چشنده و آنچه طعم نیکو خورد و طاعن عیب کننده و تیره زنده

طاعون مرکب و باطاسخ از حد کثرت بجناب و غیره ای پادشاه گننده طاعن تیراست طاعوت بضم ضین مجملات  
وغری و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای کرامان باشد و بت و هر که غیر خدا پرستد طاعنی از حد درگذرنده طاعینه پادشاه  
روم و جبار و متکبر طاف آنجا بسیار طوف کند طافح مست گذران و پرشد از شراب طاق ضد خبت و طاق  
در خانه گنند چون محراب که از کج سازند و چیزها بر آن گذارند و بمغشک شده و باز کرده آید و نوعی از جامه که طیبان طیبان  
بهر شهریت بسجستان و قلعه ایت بطیرستان طاق اخضر یعنی آسمان طاق باربچه رنگ مثل طاق بر نهادن  
یعنی ترک دادن و فراموش کردن بولوسی گوید امروز نیم طول و شادم غم را همه طاق بر نهادم طاق قیته معروف و پارچه نومی  
و یکبار در سن طاقچه بقاف موقوف و جمیم فارسی طاقی خرد که طاقچه هم گویند طاق قدسی تحت خسر و پر و بز و معنی بر  
آن طاق مانند است چه میس مانند گویند طاق قدسی نام نواست از سی و سه لوحن بارید طاق شکر پوره شکلی و منبوسه  
شکرین طاق طارم یعنی آسمان طاق فیروزه رنگ مثل طاق کحلی یعنی آسمان طاق لاجوردی مثل  
طاق معر نس یعنی آسمان و صفت حضرت بلهان طاق نیلوفر سی مثل طاق کحلی که گذشت طاق و تر سب یعنی  
طهران کرده طاق و طرم مثل طال دراز طالب جوینده طالع فاسق و بدکار طالع بحیر لام  
برآینده و صبح کاذب و تیریکه درای نشانه افتد در فارسی یعنی بخت و دولت است طالق زن رها شده از قب طالقان  
بالفتح شهریت میان بلخ و مردم و شهریت میان قزوین و اهد طالقوت نام مردیت از بنی اسرائیل که سقا بود حق تعالی او را  
بنی اسرائیل کرده بر سر جالوت فرستاد تا آنکه او را که از جلد شکر از جالوت را بکشت و انتقام بنی اسرائیل گرفت قصه آن در قرآن  
مذکور است طامات سخنی است بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث بند نفس و سوا اعتقاد مردم شوند  
نخامی پیوده و مکروهی طامت بالفتح جلع کردن و بجات بردن و حایض شدن طامح بکسر هم سر کشی کردن و بتشدید بیم  
زن بخورده و مردم نام مردیت و هر چه بلند باشد طامر گیاه است و بک و بیطاهره آنجا او را پدرا و از آنند و نشاند طامع  
بکسر هم طمع کنند طامه بتشدید میمختی و بلا و قیامت و پانشته کننده چاه و مثل آن و بر بالا آئینه طامی آب بسیار که از کنار  
درگذرد و در بای بر طان مکان بسیار کل طانی یعنی آفتاب طاوس مرغیست معروف و مرد خوب صاحب جمال  
و بلغت شام نقره زمین بنبر که هر قسم گیاه داشته باشد و تیر تمام تیر لیت از نمازل در کرمان زمین و نام مردیت طاوس آشنی بر  
یعنی آفتاب طاوس القردوس یعنی حضرت جبرئیل طاوس بر این خضر یعنی ملائکه و ستارگان طاوس خلد  
یعنی چو در فلان طاوس شرق خرام یعنی آفتاب طاوس تراغ هم یعنی یعنی بخت نیم سوخته طاوسی بر سر چری  
در آئینه طاهر پاک و در هطلاح ساکنان کی که خدا تعالی او را آنجا برد و مخالفت معاصی طاهریه یعنی یکی طاهری یعنی  
طباخ طایحه حادثه و هلاک کننده و مرد هلاک شده طایر پرنده و کنار و دماغ و عمل از نیک و بد طایر سدره  
یعنی حضرت جبرئیل طایر سدره نشین مثل طایر قدسی یعنی فرشته طایر واقع کردن یعنی کرکان فلک طایط  
اشتراده نقره زنده در وقت کشتی طایع بکیر یا فرمانبردار طایعین کردن نهادن کان طایف عس کادی که متصل  
خرمن باشد و طوف کننده و خیال که در خواب نماید و نام شهری خب و گوشه گمان طایفه گروه و پاره از چیزی طایل نایده  
خزونی و توانائی و توانگری و سفاهی و بیفایده و بی نفع طایله عداوت و خصم و قدرت و توانگری و سفاهی طلب بهره  
حرکت علاج جسم و جان و نرمی و سحر و بالکسر شهوت و اراده کار و عادت و جادو کردن و بالفتح و انا و ما هر کار و چاره پایی بر حاذق و کار  
طباخ بالفتح و الضم قوت و فریبی و استواری و بفتح و تشدید یا پرنده طباخه بالضم سر پوش دیکه بالکسر سدره آتش پر پی  
طباشیر دارو نیست بفسد معرجه که در میان فی خالی که بنیدی باشن مانند می باشد طباخ بالکسر سرشت مردم که از این شود و بفتح

و تشدید یا کوزه کرده شمشیرک طباق بالکسر موافق کردن و در چینه را با هم و بطعانی که بعضی بر بعضی باشد و بالضم و تشدید با هم  
است که در کوهستان که مخطر میشود نافع سموم و امراض دیگر است طبخال بالفتح و تشدید بانقاره زن طبخالچه بالفتح  
یعنی طحالچه طبخاله بالفتح زیرک شدن طبخاله بالفتح طبیعی طبخالع بالفتح جمع طبیعت و حرارت و رطوبت است  
و برودت طخالج بالفتح پختن طحیر بالفتح بر حستن و پنهان شدن و بفتحین نام و لاسیت که اورا طبرستان گویند و بالکسر یک  
رکن خانه طبرخوان چوبیت سرخ و خشک طبرانی یعنی طبروزن طبرزد نوعیت از مشک که طبیعت منفرد و سخت  
میشود طبرس بکسر طاورا و فتح طاوارا و غلو طبریه نام شدت بعراب که آنجا که دم بسیار میباشد مظهر بالکسر  
کوه و شتر و گویان و بالفتح جماع کردن و پیری چینه طبرس بالفتح سیاه از چینه و بالکسر کرک و بفتحین شدت بخراسان  
طبرس بفتح خطا کردن تیراز نشاء طبطاب بالفتح تخمه کوی بازی و قیل چوبک تراشیده که بچکان ریشته پیچیده بگرداندنش  
اهل هند لتو گویند و کرب دشتی و آواز اسب طبطایه بالفتح زیرک طبع مهر کردن و در دم زدن بر سکه و شمشیر زدن آلوده  
و کابل و آشکارا طبع یعنی کند طبع طراوند بکسر طای ثانی خوشش شود طبع کافوری یعنی بردکنده طبع و سرد  
و خشک مزاج و موت طبع بالکسر شیم که آن مرغان را سگاکند و بار درختیت و هر چیز که بچید و پاره از روز و شب و کوه و درم  
و بلخ و بالفتح چسپیدن دست بپلو و بفتحین روی زمین و آنچیز بر و طعام خوردند و استخوان تنگ که میان دو پوند استخوان باشد و بار خاکی  
و اگر شیز و در روز و پشت و اندام زن طبری بفتح یکم و سوم نام مقامی و قیل کفر با آنچه طبع زنبور یعنی خانه زنبور  
طبقه کرده از مردم و یکی بر بالای دیگری طبل نقاره که میوزند طبل باز یعنی اطل خورده که در پیش کوهه زن  
نوک و سلاطین هنگام شکار بنوازند طبل خوردن یعنی رسیدن عریث که عطای تو من طبل بخورم طبل در کلیم زدن  
یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر و پویا شده باشد طبل در زیر کلیم زدن شد طبل در زیر کلیم ماندن یعنی بی نام و نشان  
شدن آفری گوید موافقان و بریام چرخ بنده علم محاکم ترا طبل مانده زیر کلیم طبل و اس بالفتح یعنی طبل آتم طبل اسپین  
شد طبیعتی بفتحین حجره که دراز بود و روی در پچهای متحد باشد طبعو بالفتح خواندن طبعوطا بفتحین بر آنچه شده طبعی  
پشان آه بوره و خرو شتر و پستان درنده طیب بالفتح آنکه علاج بدن و جان کند و ما هر استاد در کار طیب القلب  
یعنی زهره که مطربه فلک است و قیل سرود کوی خوب صورت و خوش الحان و در اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود و بعلم توحید و قائم  
باشد ارشاد و تکمیل بریدان طیبج شراب نیم چشیده و چیزی جو شانیده شده و کج زخمت کمت و بالکسر تشدید با خورزه برآید  
بتنج طیبیس دریای بسیار آب طبیعت شناس یعنی طیب طث بالفتح و تشدید با باریت که در آنرا  
طحن بالفتح بریان کردن طح بالفتح و تشدید حا کوفتن چیز را طح بالفتح و المد کیا هدیت طح آب بالکسر موضعی است  
طحال بالکسر سوز نام سنگی است و موضعی است و بالضم سیار است که در سوزیم میرسد طحبه بالفتح شیر و گرفتن آب طح  
برون انداختن چشم و چشمه خاشاک را از خود طحرب شخص خسته و پاره طحز بالفتح سجای همه کنایه عجاج و بالکسر دروغ طحس  
بالفتح جماع کردن بزنی طحش بالفتح تاریک شدن چشم طحطاح بالفتح شکستن و پراکنده کردن طحطحه بالفتح شد طحل  
بالفتح رسیدن چیزی و پسنو و بفتحین بزرگ شدن و آماس کردن سپرز و تباها شدن بوی گرفتن آب و تره رنگ و خاکشیری رنگین  
و بالفتح و کسر جاضنباک و پرو مملو طحلب بضم ط و لام و فتح آن و بکسر ط و لام سبزی که بر آب ایستاده جمع شود و بقاری جامه  
خوک جمل و زرع گویند طحمره بالفتح زن به مکان کردن و پر کردن طرف و جستن طحمرث مشهور بهای بوز نام پادشاهی  
طحن بالفتح آرد کردن و گرد شدن و بالکسر آرد و بالضم و فتح حاجانور است خورده طح بالفتح کسردن و بدار کشیدن و دور شدن  
و هلاک شدن بر پیلوی چپ فختن طحی بالفتح و الف مقصوره یعنی بکسر و برفت طحیر بالفتح بلند کشیدن و دم زدن طح بالفتح

و تشدید

و تشدید خا انداختن و دور کردن و جماع کردن **طخا بر** بالفتح و المد بر لب و دینوشی و اندوه و ابر بلند بجا محله نیز آمده و بالکسر بالفتح ابریک  
 که آسان دان توانید **طخس** بالکسر اصل و نهایت و چیزی **طخطخه** بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن **طخف**  
 بالفتح اندوه و غم **طخمه** بالضم سیاهی که در بینی باشد **طخوم** حدود و اطراف زمین مراد ف **طخوم** **طخوه** بالفتح ابر تنگ  
**طر** بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شکافتن و بکل اندوون حوض را وسخت راندن شتر و کرد آوردن ستور بوقت راندن از دو  
 جانب و افتادن دست بر خم شمشیر و بر غلاییدن و برون و بطنها زدن و افتادن **طرء** بالفتح و طر و بصنعتین آمدن از جانبی و برآینا  
 از جانبی **طرهلس** بالضم و ضم با و لام شدت بشام **طراخ** بالضم دور **طراد** بالکسر بر یکدیگر حمله آوردن و نیز است  
 کوه و بالفتح و تشدید را کشتی که یک تیر و دو جای **طراخ** و بالضم و تشدید امر وضعی است **طرار** بالفتح و تشدید را کسبه بر  
**طراه** بالکسر جامه کشیده و ابریشمی که بر سر سنان تیره و علم بند **طراز** بالکسر علم جامه معرب تبرزه وضعی است که در آن  
 جامه های خوب می بافند و با جامه که برای پادشاهان بافند **طرازگاه** بالکسر کارگاه دنیا **طرازیدن** یعنی آیدین  
**طراق** بالکسر خیمه ازادیم و آنچه از اطراف کشت گرفته شود و شرف و بزرگی و بفتح و تشدید نام مردیت **طراق** بالکسر طریقه  
 و بفتح آوازیک از خم مرقعه و جزان برآید و بالضم و تشدید را کاهنمان و ساحران **طرافت** بالفتح نیکام **طراک** بالفتح مثل طراق که  
 گذشت **طرام** جمع طارم که مرقوم شد **طراوة** بالفتح تازی **طراویق** جامه کهنه و اشرف و اقران قوم و کرده ای از آن **قالته**  
**کناطراویق** **فلیک** **دافرا** **مخلفه** **طرب** بفتحین نشاط و شادی و جسمه آن و حرکت و شوق و بالفتح و کسر انام اسبغی بر صلعم  
**طربال** بالکسر دیار و مناره و علامتیکه بنا کنند در بنای عالی و هر پاره از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و برآید  
 باشد دیار دراز و بلند **طوطوش** یکا هیت که او را میخورند **طرت** بالفتح نگاه کردن و هر بنائی که تازه باشد **طرتیت**  
 دیت به نیشابور **طرح** انداختن و دور کردن و بالکسر زداخته شده و همچنین طریح و بفتحین جایی و در چیزیکه بوی کسی را حاجت نیا  
 و نیز آنچه نقاشان اول نشان می کنند بعده رنگ آمیزی میکند **طرحان** بالضم نام پادشاه **طرخون** بالفتح نام واروی آ  
**طر** و بالفتح و بفتحین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن و بالفتح و کسر آبی که آن چار پامان  
 غوطه خورند و فرو نیند **طرز** بالفتح نامه و بفتحین خوش خلق شدن بعد از بد خوئی و لباس فاخره پوشیدن **طرس** بالکسر  
 کاغذ و صحیفه و کاغذیکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشد **طرسم** بالفتح طرف **طرسوس** بالضم نام وضعی است **طرسوق**  
 بالضم نام مردی از زاد و ترسایان و حکیمی است دشمن ایشان بعضی گویند نام پادشاه ایشان **طرسش** بالفتح کرسی سنگ و  
 بفتحین کرسی و گردن **طراط** بفتحین نادانی و تنگی موی شترکان و بکسر انادان **طراطور** بالضم دراز باریک و نوعی از گناه  
 و بزرگی ناتوان **طراطوس** بفتحین نام شهریت و نام مبارز لشکر روس **طراطیه** بالضم و تشدید یازین پستان دراز  
**طرف** بالفتح چشم و چشمان و کمر بستن و دو ستاره اند که آنرا عین الاسعد گویند و آن نتر لیت از سنابل قمر و بازگردانیدن  
 و چشم بر سزودن و طباچه زدن و جوانمرد و کریم و نهایت هر چیز و بالکسر کریم الطرفین از انسان و غیر آن هر چه سینه و کلاه که بنویز  
 در خلاف باشد و بفتحین کرانه و گریه از هر چه و مرد کریم و بفتح و کسر را مدیکه یک زن و بیک دوست و رفیق ثابت نباشد و  
 شتری که از چراگاه بی رود و بالکسر خیمه ازادیم **طرقاء** بالفتح درخت که در بالکسر شب تاریک **طرف** **لسین** یعنی حاصل کردن  
 فایده **طرقه العین** بالضم یک زون چشم **طرقدار** بفتحین سلاطین و حکام و جا کبر دار **طرقدار** **طرحم** یعنی آفتاب  
**طرقدر** **طرحم** یعنی سرخ با شاه ترستان **طرف** گرفتن یعنی گوشه گرفتن و جانب داری و حمایت کردن **طرف** کبر  
 مسئله **طرقه** تشدید را می مصلحه مسوره راه و بید و یکوشوید **طرفه** بالضم چینی نو و خوش آئیده و عجب نام شخصی است  
 و بالفتح یکا چشم **بیم** دن و نقطه سرخ که در چشم پیشه دار زخم و نام ستاره است نام چند شاعر است صحابا است که بینی او در جک افتاد بود

چون از قره صاف بینی او کند شد حضرت صلعم او را رخصت دادند که از طلا سازد **طرقه شش طارق** اسباب دنیاوی  
**طرقه نه بست** یعنی حاصل گردد و امید داشت خواجه حافظ کس بدور زکست طرفی نسبت از عافیت بر کفر و شدستوی  
**بتان شام طارق** بالفح زدن و شکنج و شک زدن کا هن برای نخل و جدا کردن زرباده و آمدن نسبت و آب منی زبستی  
عقل و آبی که در آن ستوران در آید و بول کند و زنی که در جماع قوی باشد و آواز نغمه ساز عود و خیر آن و با کسوت و زبستی و بضم  
و ضمتین را بهما و بختین نورد و شکن مشک و ستی زانوی شتر و کجی ساق آن و دیگر ای بیابان و نام آسیت و بالفح و قح را خطا و  
که بر بکان باشد **طرقه فوزان** نفع طاورای شد و یعنی جاوشان و چو با نان که پیش پیش ملوک و سلاطین و دنده مردم را از راه  
دور کنند **طرقه گویان** شد **طرقه** بالفح خطی که بر بکان باشد **طرقه** و بطور **طرقه** بالفح از هم شکستن چاره  
کردن **طرم** بالفح مسکه و عمل و بالفح کانون اثن و در غیبت **طرمح** بخرتن و شد و میم عالی نسب و مشهور  
و نماز در کار با و نام کسری بن حاتم که نامه حضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه پیش معاویه برد و مناظره او بجا ویر شهرو است و نام  
شاعری **طرمح** بالفح در از **طرمح** بالفح کردن **طرمده** بالفح دروغ کردن و گفتار بیکر و در **طرموش** بالفح  
**طرموس** بالفح کیم و در و غلو **طرمجین** بفتحین عربی است **طرمجین** و آن بکاف قاری شبره که از شتر خار پدید آید تا بازی آن خوانند  
که از آسان بچو برق بقوم موستی بسیار **طرمو** بالفح و بضم تا که آمدن از جای بجای و بر سر چیزی ناکاه و آمده **طرموح**  
**بالفح** کانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن زب و تخی که شاخهای دراز و بسته باشد **طروور** بالفح دیدن گیاه و بزر کردن کاه  
**طرورة** بالفح تا متن و چستی نمودن و بریدن **طروق** بالفح بنشیب آمدن و کشتی کردن زرباده **طروه** بالفح و شد و راهوی  
بیشالی و علم جلده و کرانه وادی که کرانه هر چیز **طروه صبح** کنایت از اندکی تاریکی صبح **طری** باشد یا با زه **طریان**  
بفتحین بر چیزی آمدن **طرید** رانده شده و شاخ خرمای کوشده و بتشید یا با زه و بی برک مانده و روز دراز **طریده**  
منه درخت کج شده و بی برک و شاخ مانده آن را عوجون هم گویند **طریه** بالفح در خوش منظره و خوب صورت و سنان و جران که تیز باشد  
**طریه** بالفح شکار و جماعت شتران که با هم بگردانند و ناوک دوک **طریف** بالفح مثل طارف که گذشت **طریفه**  
**بالفح** کیهت که از اراضی گویند **طریق** راه دشکل شاز و هم از علم مل و نخلهای بسیار بلند **طریق طاعت** سپرند یعنی فرزان  
بردار شوند **طریق تسویش** جبات سفر یعنی نبات هر شش حتمی یا لایه **طریم** اربطه و عمل **طریق** روش و جنب  
و نخل بسیار بلند و نمالی دراز که از شترم جبهه آن سازند و با باقیه باشد و برگزیدگان و اشراف قوم و بالفح و شد و استی ناتوانی  
**طس** بالفح و شد و بین طشت **طس** بالفح ناکو ارشدن طعام و تخمید کردن **طست** بالفح و بین مصل  
**طس** که گذشت **طسوق** بالفح و طیفه که از خراج زمین بایند **طسل** بالفح در خشن و جنبیدن و سراب و صحرا و آب روان  
بر روی زمین **طسم** بالفح قبل از عاده و ناپدید شدن او و جران و ناپدید کردن و بختین ناکو ارشدن و کرد و غمزد و تاریکی  
**طسماج** بالفح نام شهر است **طسوم** بضمین ناپید شدن **طس** بفتح و شد و بشتین ابان ریزه و باریدن  
**طساش** بالفح و الغم ببار است مانند کام **طست** بلند یعنی آسمان و آفتاب **طست** زر بالفح جامه است از بجا  
و آفتاب **طست** زرین یعنی آفتاب **طست** سیمین یعنی هتاب **طست** شمع یعنی طبعی است بلندکناره  
که در آن شمع نهند **طست** کرب بالفح و بانای موقوف و کاف فارسی نام مطربیت کاملی **طست** من از بام افتاد  
یعنی آوازه بدنامی من برخاست و بلند شد **طست** من از بام زمین سان نمی باید و اکنون طبل پنهان و تبر آفتاب روز بازار  
من فرود رفت **طسرج** بالفح مورچه **طسه** بالفح و باین منقو **طسٹ** طعاشه بالفح جرکین شدن طعام  
کند و هر چه خردلی **طعان** بالفح نرزه زدن و بالفح عیب کسی کردن **طعل** بالفح قح کردن در کج **طعم**

بالفتح خورون و پشیدن و استسهای طعام و آنچه بدان شته شود و مزه طعام و شراب از خلادت و مرارت و باضم خوردنی و بالفتح و کسر  
عین خورنده و چشده **طعمه** بالضم خورش و وجب کسب و بالکسر حس در خوردن و بالفتح یکبار چشیدن **طعن** بالفتح تیره زدن  
و قدح و عیب کردن و در میان رفتن و در شب سرگردن و غمان کشیدن اسب را تا تیز رو و **طعمه** بالفتح معرو **طعین** نیز  
زده شده و همچنین **طعمون** **طغاقم** بالفتح مرفس و مایه و مرغان زبون **طغائی** حال که او را میند ما من کونید **طغرا** بالضم نشان  
کو پادشاهان بر سر فرمان بنویسند و لقب ایشان که بر سر نشور بنویسند چنانچه در زمان پادشاه ما فرمان جلال الدین کبیر پادشاه غازی  
بنویسند و خطیکه در عهد ملوک بالای مکاتیب و مناشیر می کشند **طغران** بالفتح نام پادشاه است **طغرل** بضم کیم و کسر سیموم  
پرنده است در نده و بچه کبک و نام پادشاهی **طغشا** بالفتح و المد بدل **طغتم** بفتحین بود یا آب بسیار **طغن** مرکب  
**طغوان** بالضم از حد در گذشتن **طغوسی** بالفتح نشد **طغینا** بالضم و الفتح کا کوشی **طغیمان** مثل **طغوان** که گذشت  
**طف** بالفتح و تشدید فای پانزده و پری اطراف پیمان و آنچه از پیمان ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن و موصلی است نزدیک کوفه و  
زمین بلند از زمین و بگونند و پهلوی **طغاق** بالفتح و الکسر سیاهی شب و پری پیمان تا لبهای آن آنچه در پیمان ماند بعد از دست کشیدن  
بران و بالضم سرخرف و آنچه زیاده آید از پیمان و بالفتح و تشدید فای فیکه در لبها دیده باشد و آبی که سبک و جلد باشد **طغقال**  
بالضم و الفتح کل خشک باشد **طغاه** و دایره که در آفتاب و عتاب و اکثر استعمال در دایره که در آفتاب پیدا آید کنند و دایره  
که در ماه را که گویند و کفی که بالای دیک ظاهر شود و کوهی است از قبیل قیس **طفح** بالفتح و الفتح بالاب و پر شدن طرف  
**طفر** بالفتح و الفتح بلند بر جستن و چربی شمشیر **طفرس** بالکسر شیر کو را **طفرل** بالضم نام پادشاهی و شهباز **طفره**  
بالفتح بر جستن **طفس** بالفتح جماع کردن و بختین حرکت بدن و جامه و بیخ و کسر فاج کین و پلید **طفطاف** کرانهای خنده  
**طفطفه** بالفتح آواز سهای چهار پایان **طفوق** بالفتح و طفوق نزدیک شدن و شروع کردن در چیزی و بختین نزدیک  
شدن و شروع کردن و بر وضعی ماندن و با نجا میم شدن **طفل** بالکسر بچه نوزاد های مردم و جانوران و وحشی و بفتح نازک و بختین  
باران و پس از نماز عصر نزدیک فرود رفتن آفتاب و نام کوهی **طفلان** آتش یعنی شراره و چون طفلان آتش تباراج موم **طفل**  
پیش روی یعنی نای منی که سازی معروف اند **طفل چسل** وزه یعنی حضرت آدم علیه السلام **طفل خونی** یعنی آفتاب  
**طفل زبان** و آن یعنی کودکی که سخن بتاورد و بجهت و یاد گیرد **طفل غازیان** آن کو ولی که اطوار غازیان را پی برد **طفل**  
شیمه زان یعنی شراب نگه سی **طفل همد** و یعنی مردک چشم **طفوح** بضمین پر شدن طرف و آمدن بجزئی چنان  
برزد و پر شدن است **طهور** بالضم مرغیت خورد و نام بایزید بطامی **طفیف** اندک و ناتمام **طفیل**  
بضم کیم و فتح دوم مردی که بطفیل دیگران و ضیافت و معانی می رود و بالفتح و کسر فا آب تیره در در که در حوض ماند و کوهست بلکه  
مخله **طفیلی** آنچه خوانده بهمانی رود **طفینه** بالضم ماریست جنیت که بر پشت او دو خط میباشد **طق** بالفتح آواز  
سنگ **طقوق** بالفتح آواز جسدن ندان از غایت سر **طقلوق** بضم کیم و سیموم بواجب **طل** بالفتح و تشدید  
لام باران ریزه و ضعیف و چیزی خوب و شیر در نده و مرد کلان سال و کم شدن شیر نایقه و کم کردن حق کسی را و سخت راندن شتر و  
تر شدن زمین از شبنم و باطل و بدر کردن خون و لابر و بالضم شیر خون **طلار** بالکسر نظران هر چه آنرا بنامند و شراب ووشنا  
در سن که بدان پامی بریدند و بالضم خون پوست تنگ که بالای خون باشد و بالفتح و بینه مرد سخت بیمار و آهوک و کوک سپند و هر شتر  
کرم او شکافه باشد و بالکسر لذت و بالضم کردنها **طلاب** بالضم طالبان جویندگان **طلاح** بالفتح تباهی و فضاوند  
صلاح و بالکسر و ختان بزرگ **طلاحه** بالضم سختی **طلاح** بالکسر پری پینه ی و آنقدر جایی که آفتاب در آن تابد و بالفتح و  
تشدید لام که اراده کاری بزرگ کند و مرکب امور عظیم کرده و کارها از نموده باث **طلاق** بالفتح رانیدن زن از قید نکاح



طلاءه بالفتح کشاده روی و کشاده زبان شدن طلال بالکسر جمع طل که گذشت طلاوه بهر سه حرکت تجویلی حجت و قبول پذیرد لیل و نحر طلایه بالکسر شروان و طلوع  
 بالفتح قومی که چهار طرف اکثر بجهه محافظت کرده و نفس کبریکار کند طلب بفتحین جتن و جنجو و دور شدن و بالضم و تشدید لایم مفتوح چنینه کان و طلوع ساحل  
 اگر گویند که شب در روز در باو باشد طلبکار با کاف فارسی بنیده طلبینه بفتحین جمع طالب بکسر لام حاجت  
 طلحه بفتح یکم و سکون دوم در خیت خاردار بزرگ در ریختان و شکوفه خرما و درخت موز که بندش کلبه گویند  
 و خالی شکم از طعام و بالکسر شور مانده شده و بفتحین درد شکم شور از خوردن و لغمه و موضعی است طلحه بالفتح حقیقی  
 و نام مهدیت طلخ یا بفتح یشه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و وار و نیست که بنازیش صبر خواست  
 طلخام بالکسر و بخا منقوطله آب بیمزه طلخند بکسر و فتح بیوم نام پسرهای پادشاه سندی طلخوم  
 مثل طلخام که گذشت طلوس بالفتح محو کردن و طبلسان سیاه و آوردن چیزی چنانکه هست و انداختن کسی را در زندان  
 و بالکسر کنه و در کئی که بسیار زنده از غایت سرخی و چوک جامه دست ران شتر که موسی آورفته باشد و در کئی که موسی اورخته باشد  
 طلسم بکسر تین حکمت ساختن در چینی طلح بالفتح اندازه و مقدار و شکوفه تخمین که از درخت خرما بر آید و بکسر  
 راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیدار و ناحیه و گران و جای بر آمدن آفتاب و زمین پست و زمینتی که پشتهای خاک دارد و  
 مار طلعت بالفتح دیدن و دید و دیدار و بفتحین ن بسیار بیرون آیده و خویشتن نماینده و یا زنهان شونده طلف  
 بالفتح و بفتحین در و باطل و بفتحین و نمتین کردن و آنچه از گردن بلند می داشته باشد و گرانهای دیوار که بخت فرو گرفته  
 باشد طلفا بر زمین الصاق شدن طلق بالفتح آه و سک شکاری و ناقه را کرده و روز و شب معتدل  
 و در فزه که در چین زادن پیدا میشود و شکی است سفید براق که از ابرک گویند معرب تلخ و بالکسر حلال و رها شده و بر آید  
 از چیزی و کیا هست شیره دار قاتل یا گیاهی که در کجایکار برزند و نصیب و نمک شور و بالضم و الفتح آنچه بنده داشته باشد و  
 بفتحین شتر و ناقه بی پای و بنده زنده پوست خام و پیر و دست یکبار آب بردن شتر طلق حلال باروان بکسر شرا  
 که از باروان کشیده باشند و باروان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق یعنی  
 ابرک است چون حل شود آب کرده و بدین مناسبت شراب را گویند طلل بفتحین مردم و نشان خانه و سرای و بران شده که  
 بجای مانده باشد طلم بالفتح خوانی که بر این نان بکسند و بفتحین چوک دندان که از نکردن مسواک بهم رسد طلوس  
 بفتحین و تشدید لام و قرص خشک طلوه بالفتح آه و بره که نوزاده باشد و بالفتح و تشدید و او انتظار و درنگ  
 طلوع بالضم بر آمدن آفتاب و جنسان و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن  
 دندان کودک و آمدن شکوفه خرما و رسیدن بر زمین و آمدن بر کوه و جنسان طلول جمع طلل که گذشت طله  
 بالضم نانی که در زیر خاکسترش برزند و منکوحه مرد و چیزی لذید و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید زن و شراب خوش طعم طلح  
 بالفتح سبزه آه و کاه و طلیعه مثل طلایه که گذشت طلیق رها شده از بند و رها کرده طلیل بالفتح تپلو  
 و باطل خون و نناک شدن طلیه بالضم کردن طلم بفتح و تشدید میم بسیار شدن آب و پر کردن ظرف و سنگ  
 گرفتن چاه طلمات بفتحین تخمهای زمانه طماح بالکسر کسی کردن و بلند کردن و بالفتح و تشدید میم نام مردی  
 طمار بالفتح بر جتن و بفتح را و کسر آن جای بلند و سختی طماع بالفتح و تشدید میم بسیار حرص و طمع کننده طماحه  
 بالفتح طمع داشتن طمانینه بالضم و الفتح و کسر نون اول و سکون یا آرام طمت بکارت بردن طمر بالفتح  
 دزیر خاک کردن و پوشیدن و جستن یا لایا پاتین و آماس کردن زخم و پر کردن مطبوره یعنی تده خانه از طعام و جران و بالکسر حانه  
 کنه و بفتحین آسیدن دست و بکسر تین و تشدید را سب تازی و دیدن و گردانم و دراز پا و بالضم و تشدید اصل طمر سس

بالکسر و طم و س بالضم دروغ طمس بالفتح ناپدید کردن و نشان چیزی بردن و نظرو و گردن و دور شدن و هلاک شدن طمطام  
 بالفتح میان دریا طمطراق بالضم تکلف بر کوفه طمطم بحسب هر دو طامردی که زبانش درست نباشد طمع بالفتح و بفتح  
 امید و امید داشتن و حرص و بفتح مرم سیاه و غلوه لشکر و بالفتح و کسر میم و ضم آن مرد حرص و طامح طمع بند یعنی قید طمع  
 خام یعنی طمع چیزی که ممکن الحصول نباشد طمغایح بحیم فارسی شهری و ولایتی و نیز نام پادشاهی طمل بالفتح خلق عالم  
 و آفریدگان و سخت راندن سوراخ و بافتن حصه و پس کردن بطله و آن بالکسر جمعیت که بدان نام پهن کنند و آلوده شدن هر چه  
 و آلوده شدن هر چه بجز آن بار و غن و بالکسر مرد بدکار که از بند کردن نامک نازد و آب تیره و جامه سبز رنگ و یکم سیاه و هر چه سیاه  
 و گردن بند و لیم و نادان و دزد و بدکار و جامه کهنه و کرک تیره رنگ که رنگش بسیار میایل بود طمم بفتح و در ناپاشتن  
 طمن بالفتح ساکن و آرمیده طمو بالفتح دراز شدن گیاه و پر شدن آب دریا طموح بالفتح اسب کشش و بالضم  
 بلند شدن طمور بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین طموس بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن طموم  
 بضم تین که زردان موی و بریدن موی طمطی بالضم شتاب و خلبه کردن آب و پهای بر آمدن طمیس یعنی نایبیا  
 طمیل بالفتح و کسر میم مجول بزغال زوماه و پیکان پهن و گردن بند و بالضم و فتح میم برهنه از جاما طمین بالکسر و نشی  
 میم شریعت بر دم طمن بالفتح و تشدید تون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن و آواز کردن کس و طشت و کوس و خزان  
 و بالضم بدن انسان و غیر آن و دو سنه نی و پسته همیه طمناب بالکسر شسته خمیه و قیل بالفتح طناب بالفتح قوس و سحر و نفخ  
 کوئی در قمار بازی طمناب بضم تین طناب خمیه و خزان و میخ و دو الی که چله کمان وصل کنند و بیخ درخت و بفتح تین گچی  
 بزه و درازی پشت طنابار بالکسر کجوز ساز است که میوزند طمنید بالفتح و هیت بصر طنابک که برای بازی بوق خوانند طمنیل بالفتح شده طمنه که کشت  
 طنبور بالضم ساز است معروف طنبو کیلی بالضم و با کاف فارسی است از طنبور که فسولت بگیلان و طمنول شده طمنیل که کشت طنبور  
 نام سخنان طنخیر بالکسر تله و این فارسی معروف است طنخیه بفتح و سکون نون و جیم تا بد بیان که شست از این ماخوذ است  
 طنختر بالفتح و تشدید نون فسوس و سحر کننده طنطسفة بر سه حرکت طا و فا و جسر طا و فتح فا و جسر آن بساط و  
 جامه و طنائس جمع و مصلاهی مانند حریر و حصیر که از بزرگ خرا بافند طنططنه بفتح هر دو طاحکایت و آواز طلیور و مانند آن  
 طنطفت بالفتح و انضم ضمه که پیش دیوار باشد و شکافه دیوار پوشش در سرای و طرف کوه و سر کوه طننو بالکسر باقی جا  
 و نزل و بساط و میل و هوای چیزی در زمین روشن و بنفد و مرغزار و بقیه آب در حوض و بفتح تین چسبیدن سر شتر پهلوی آن  
 طننیم بانک کس آواز طشت و طاس و کوس مانند آن و آواز پشه و زنبور طواحن و لذتهای بزرگ پهن که طعام بدان سیاه  
 شود و آن را بفارسی آسیا و ندان گویند طوآبر بالفتح و الکسر سراسی و درازی حانه طوآرف بالفتح چشمان و خمیه که در آن  
 او برشته شود تا بیرون نظر کرده شود طوآسین بالفتح سوزهای سیمی بر طس یعنی الطائش است بطهارت تفس آبی لاین  
 عبارات است بنا الامتنانی طواغت جمع طاغوت که کدشت طواوف بالفتح که چندی کشتن و بفضای حاجت  
 رفتن و معروف که برکن حج است و بالفتح و تشدید و از کرد بگرد آورنده و بسیار حلاف کننده و خادم که نر می و در بانی خدمت  
 که تمام دیدت طواوف سرکن الحمیوه بر سر کرده و میوه و شد و قیل عس و دزد و زهرن طوآرف  
 بالفتح زمان کاهنه و حوادث طوآل بالفتح درنگ و عمر و بالضم راز و بالضم و تشدید و او بسیار دراز طوآلع بالفتح  
 در اصطلاح مضمون اول چیزی که پیدا شود از تجلیات اسامی الهیه بر باطن بنده و استه کرداند و مساف و اخلاق او را بر باطن او  
 طوآمس بالفتح موضعی است و شب از شبهای محاق طونب بالضم حشت نخبه بلوغت اهل مصر طووح بالفتح هلاک شدن  
 و سرگذران و حیران شدن و در زمین افتادن و رفتن طووح بالفتح تهمت کردن بخیری بزرگقمار و کرد آمد بالضم نام چارده و نسیح آ

از مصر **طوق** بالفتح و سکون و او کوه یا کوه بزرگ و توده بلند از یک و نام کوهی است مشرف  
 بعرفه و شهریت بصعد مصر **طور** بالفتح معروف و یکبار و آنچه بر طرف چیزی و مقابل چیزی  
 باشد و فاصله میان چیزی باشد و اندازه و کرد دیدن کرد چیزی و بالضم کوه و کوهی است نزدیک ایله  
 که آن را طور سینین و طور سینا گویند و کوهی است بشام و کوهی است بقدر سی از طرف رست  
 مسجد اقصی و کوهی است نزدیک از طرف قبله که در آنجا قبر هرولست **طور روان** بالضم  
 اسب و شتر نر دوروان **طور سیموس** مثل طرس قیوس که گذشت **طور ستیا**  
 بالضم نام کوهی است در حد و مصر **طوس** بالفتح تاه و خوبی روزیر پایی مالیدن و بالضم مردن و وام و شهریت  
 معروف و دو امانت که برای حفظ آشامیده شود **طوسن** سبکی اقل **طوجا** باز و باشه و شیر و خور و دیر و شتر است  
 و بی قرار برای کشتی **طوطیانوش** بالضم نام مردی رومی که ندیم و دبیر سکنر بود از دست زنگی کشته شد **طوطی**  
 زمین نقش یعنی قلم که آب درنگ بسیار داشته باشد **طوطی صحرای** یعنی سبزه **طوع** بالفتح فرمان بران  
 و فرام شدن علف در حله اکاه و منقاد و فرمان برنده **طوف** بالفتح کرد چیزی کشتن و مشک چند که با دران میزند  
 و با یکدیگر استوار بند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و از آب بگذرند و غلط رفتن بیرون برای قضای  
 حاجت **طوفان** بالفتح کرد چیزی کشتن و بقضای حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب که از زمین براید و همه را غرق  
 کند و مردن و کشتن و در آب غرق کننده و هر چیزی که بسیار غلب شده همه را فرو گیرد **طوق** بالفتح وسع و طاقت و توانائی  
 و حلقه و هر چه دور بوده باشد و کرد چیزی در آمده باشد **طوقدار** یعنی مخطط و اسیر و بنده و قمری فاخته **طوق عنبر**  
 خطا نو سیده **طوق راه** یعنی هاله **طول** بالضم درازی و دراز شدن و بالفتح منت نهادن و فروستی کردن بر کسی و  
 غالب آمدن در فضل و منه اخی و توانجوی و قدرت و بالکسر فتح و اورسنی که بدان پایی چار پانند و رسن دراز که شور را  
 بدان بندند و سرد دهند که بچرد و بالضم فتح و او چند های دراز و بالضم تشدید و او معنی است آبی دراز یا **طومار** بالضم  
 نامه و صحیفه **طوامیر** جمع **طوماف** بالفتح بلند **طون** بالضم خر **طوتی** بالفتح کرسنه شدن و بالضم و الکسر و تا  
 کرده شده و نام وادیت بشام که آنرا وادی مقدس وادی یمن گویند **طوتیه** بالفتح ضمیر و بیت و خاطر **طوکس**  
 بالضم فتح و او نام مختش است که در مدینه بود و کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت ضرب المثل کشته **طویل** بالفتح درانه  
 نام بحر کیت در علم عروض **طویل** بالفتح رسن دراز و سطر که اسپان بدان بندند و خوش دهند تا چرد و بمعنی رشته مروارید  
 آمده **طه** بسوره از سوره های قرآن مجید و قبیل نام پیغمبر صلعم **طهارت** پاک شدن **طها** بالفتح اسب جلده است  
 رفتار **طهر** بالضم پاکی از حیض و جز آن **طهران** بالکسر دهی است باصفهان و دهی است بری **طهرش** بالفتح بریم  
 زدن کاری و در هم شدن مروکار و بر هم زدن آن بدست خود **طهفت** بالفتح و بفتحین کیا میت زبون و بالکسر پاره  
 از هر چیز **طهل** بالفتح و بفتحین بد شدن آب و بالضم و کسر با آب بد بود و همچنین **طامل** **طماسپ** بیای فارسی پادشاهی  
 که هفت سال خراج از رعیت معاف نموده **طماف** بالفتح ابر بلند **طامل** بالفتح رشت خلق و زدن زک چیزی که چون  
 بد و دست رسانند حجم نهشته باشد **طممورث** نام پادشاهی **طمو** بالفتح و بالضم و تشدید و او انتظار و درنگ  
 و کوشش سختن بر بیان کردن و زقتن و کار کردن و بضمین غلبه و زیادت و رود خانه **طمور** بالفتح پاک شدن و چیزی که بدان  
 پاک کرده شود و پاک کننده چیزی **طلی** بالفتح در نور زیدن و انباشتن و کرسکی کشیدن و نام قبلیه الیت ازین که حکم  
 مشوب باوست **طلیاب** بالکسر درخت خرما در بصره و تشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوی **طلیاره** بفتح و تشدید

معروف و کبوتر بسیار پرند و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار گذشت **طیاس** بالفتح و تشدید یا مرد سبک عاقل **طیل**  
 بالکسر در ازان **طیان** بالفتح و تشدید یا کلکار و کرکته **طیب** بکسر یکم و سکون و هم خوشبوی و خوشبو شدن و خوشپاک شدن  
 و حلال و نجسین و نام یکی از اولاد آنسور و حلیل السلام **طیه** بالکسر پاک و حلال شدن و خوش طبعی و بالفتح و الکسر و فتح یا بدینه  
 شرف حضرت رسول صلعم **طیر** بالفتح مرغ و خاگ و مرغ و خاگ بد **طیران** بالفتح پریدن **طیره** بالکسر خال بد و سبک پارسایان  
 یعنی غضب و خجالت احتمال کرده اند و بفتح اسب و کشتی تیز و **طیسه** بالفتح نهالی سبزه **طیش** بالفتح سبکی و سبک شدن  
 و رفتن عقل و خلا شدن تیراز نشانه **طیشار** بالکسر شیر درنده و پشه **طیظ** بالکسر نادان و دراز **طیطاب** چوبی است  
 پس که بدان کوی بازند و بفارسی گفته کوی بازی گویند و مرغیت کوش دراز **طیفت** بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب دیو و حیله  
 که در خواب بنهاده **طیقون** بالفتح نام شدت از ایران زمین **طیل** بالفتح باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار  
 از هر چیز **طیلسان** بفتح چادری که خطیب اهل عرب بر کشند **طیلسان** مطرا یعنی شب **طیلسان** عجز یعنی  
 شعاع آفتاب **طلم** بالفتح مجبول بودن و مخلوق شدن بر چیزی و تنگ بودن کار کسی **طیموس** نام پدر زینب **طین** بکسر  
 و مرشت **طینته** بالکسر خلعت و پاره از کل **طیور** سدره **عشاش** ملائکه که محل ایشان سدره است **طیه**  
 بالکسر و تشدید یا نور و دو پیچیدگی نامه و ضمیر و نیت و موضعی  
 که قصدان داشته باشند **طیهوج**  
 کبک دری معرب تپو

# باب الطاء

**ظ** حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نصد و از روی لغت پستان نزال و قیل زن بزرگ پستان  
**ظاب** بالفتح و سکون همزه بابک و فریاد که خدا شدن و شتم کردن و آواز بزرگ و بیگانه مست شدن و کسی که خوابه زن کسی  
 در خانه داشته باشد و انرا سلف انکس میگویند **ظار** بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری و ستونی که در پهلوی پد  
 گذارد و بجانب خانه و بالفتح هربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر **ظاعن** مانعین معجز **ظاف** موسی کردن و قضای  
 کردن و پوست کردن **ظالع** میل کننده و همت زده و ستور تک و یکی که در شب خواب نکند **ظالم** بالفتح ستمکار  
 و شور و غوغا **ظان** تشدید نون مرد بگمان و همت ننده **ظاور** هربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری **ظاهر**  
 بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و تکیه کننده و نامیت از نامهای حق تعالی **ظاهره** چشم بیرون آمده و چشمه که آب او  
 نیرود و خورد و آب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوی پست **ظباء** بالکسر و المدا آهنان **ظماظب** یعنی  
 آوازهای کوسپندان **ظبی** بفتح یکم و سکون دوم آه و بضم یکم و کسر دوم نام رودی است **ظنظاب** بفتح هر دو  
 ظاد و عیب و آبله که در یک چشم میشود **ظینه** بالضم و التشدید یکسر دنیله تیر و لب شمشیر و سنان **ظینه** بالفتح

آهوی داده و نوج زن و نوج اسب و نوج آهوی **ظ** بالفتح و تشدید را شک مانک مدور و تیز **ظراف** بالضم و تشدید را و  
تخت آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع **ظرافت** بالفتح زیرک شدن **ظران** بالکسر و تشدید سنگهای تیز بیلو **ظرب**  
بالفتح و کسر اگره فسخ یا که خورد و زمین نشسته که بلند برآمده باشد و بضمین و تشدید با مرده که تاه و فریه **ظربان** بالکسر  
و الفتح جانور است مانند کبک بغایت بد بو **ظرب** بضم کیم و فتح دوم سنگ ریزه که همچو کار و تیز بود **ظرف** بالفتح زیرکی  
و زیرک شدن و آنکه در آن چیزی گذارند **ظرفاء** بالفتح مثل **ظربان** که گذشت **ظریف** زیرک و خوش طبع  
**ظغان** بالکسر سنی که بار و هو بوج بدان نهد **ظغانن** بالفتح هو و جاکو زمانی که در هو بوج نشینند **ظغن** یعنی از جا  
بجاشدن **ظغون** بالفتح شتر و بوج و بارکش **ظغینه** بر وزن یغینه هو بوج و ز نیکه در هو بوج باشد **ظفت** بالفتح  
و تشدید قابستن و فراهم آوردن و پایهای شنه و کرانه پیوسته و زندگانی تا خوش **ظفار** بالفتح و کسر امر وضعی است درین  
که شود خوب بدان مسوکت و قلعه است ثبام و مین و بوی خوش که از آن سخن دیو گویند **ظفاری** بالفتح غمزه که بظفار  
مذکور مشوب است **ظفر** بالضم ناخن و گوشه گمان بالاتر از سو فار گمان که در آن سه چله نینزند و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح  
دیدن کسی را و بختین زمین هموار علف ناک **ظفره** بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که از آن سخن هم گویند **ظفل** بالکسر  
و تشدید لام سایه و تاریکی و خیال و موج دریا و پاره از شب اول جوانی و شدت کرم او بر یک آفتاب را بپوشد و پناه  
و تاریکی شب یا آنکه سایه اول و وزنی سایه آخر روز و معنی بهشت نیز آمده **ظلال** سایه لاذن خلیفه مراد در اند **ظلال**  
بالضم باری است که برای ستور سید شود **ظلالین** بالفتح سایه ابر در جای سایه **ظلام** بالفتح و تشدید لام سخت شکر  
و تحقیق تاریکی اول شب و تاریکی **ظلم** خلیفه خدا و سلطان **ظلم زمین** یعنی شب **ظلم طلیل** بالکسر سایه  
دایم و سایه کشیده و سایه تمام **ظلم** بالفتح لشکر و شهر در رفتار و تنگ آمدن جای بسیاری مردم و سخت زد و شدن و بضم  
و فتح لام کو هیت بنی سلیم را **ظلم عنایت** یعنی حمایت و پناه و عنایت **ظلمت** بالفتح شکر شگافه چون سم کاه  
و اسب و کوه سفید و مانند آن و بختین و فتح و کسر و هم جایی بلند از آب و کس **ظلمت** بضم کیم و کسر دوم سایه افکن و نشسته  
مانند یوانها و بضم و فتح لام سایه ابرها که سایه کشند و بختین آب زیر درختان که آفتاب بر آن تابد **ظلم** بالضم و فتح  
سهم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غنیه بوضع و کندن شتر بزرگ  
بیماری و خوردن شیر از شکر پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خر ماه و بالفتح آب صفای سفیدی دندان و برف و بختین  
تاریک شدن شب و شخص کوه و بالکسر و فتح لام و ادتی است **ظلماء** بالفتح و المذهب تاریک و تاریکی **ظلمات**  
بضم کیم فتح دوم جمع ظلم یعنی تاریکی که در طلب آب حیات در **ظلمات** نام مقامیت در کنار دریا که هرگز آفتاب در آنجا نرفته  
**ظلمات** ثلثه یعنی ظلمت شکم و رحم و شبیه **ظلماتی** آنکه در **ظلمات** باند و کافر سیاه پوش **ظلماتان** بالکسر شترخان  
**ظلمت آباد** یعنی عظیم **ظلمت** یعنی بت پرستان و کافران که نور و علمت را خدا گویند **ظلمت کاه** بکاف نازی  
نقصان کننده ستم **ظلمت** بالضم تاریکی **ظلمت** بالفتح سایه کردن **ظلمت** بالفتح بسیار زیاده ستم کننده **ظلمه**  
بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هر چه بدان زحرارت برودت پناه رزد و ابریکه سایه اعانند **ظلم**  
یزدان یعنی پادشاه **ظلمت** بالفتح بد حال و خوار و جای رسته و ابر و کوه و سخت و دشوار و سختی و بوج کردن و  
چیز ایگان **ظلمت** سایه دایم و جایی سایه دار و آنچه سایه اندازد و نیمه و امواج دریا **ظلمت** شتر مرغ ستم  
کرده شده و شیریکه ماست نشده باشد خورده شود **ظلماء** بالکسر دشمنان **ظلمت** بالفتح و تشدید نون ستم نهادن و کمان  
برون یعنی دهنن و کمان **ظلمون** یعنی استخوان **ظلم** بضم کیم و فتح دوم تهنات **ظلمون** بالفتح مرد بکمان

در دضعیف و کم جلد و چاه که معلوم نشود آب در آن بہت یانہ و چاہی کہ آب کم دارد و وامی کہ معلوم نشود صاحبش او کرده است یا نہ  
 ظنہ بالکسر تمت نهادن و تمت ظنن بالفتح تمت نمانده شدہ طوار بالضم و مدبزه ر یک پایہ ظلوا ہر  
 بلند یہاں زمین و میانہای زمین **ظہار** بالضم جانب کوتاہ از پر مرغ و بالکسر ہم پشت و موافق شدن و گفتن ہر وزن را گفتہ  
 بر من ہچو پشت ما در منی و باین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفارہ نہد حلال نشود و بالفتح ظاہر شکستان **ظہارہ** بالکسر ابرہ و  
 در وی جامہ خلاف بطانہ و بالفتح قوی پشت شدن **ظہر** بالفتح پشت و سوران سواری دمار و جانب کوتاہ از پر مرغ  
 و بالضم ہنگام زوال آفتاب و صلوة الظہر نماز پیشین **ظہران** بالضم طرفہای کوتاہ ترین پر ہای مرغ و جمع ظہر کہ مذکور شد  
 در او دشت مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت **ظہرۃ** بالکسر نادرہ بچہتین رخت و متاع خانہ  
 و مردم خانہ **ظہری** بالکسر پس پشت و شترادہ کہ میا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کردہ و پس پشت از خانہ **ظہر**  
 بالضم پیدا شدن و خیرہ شدن و بام بر آمدن **ظہیر** بالفتح یاری کنندہ و نام شاعر مشہور و آنکس پشت او در کند **ظہیرہ**  
 نیم روز کم **ظہیان** بالفتح و تشدید یا سہم دشتی و بچہن کبابی است  
 کہ از برگ آن در ہمارا و باغت  
 کند ظہیر بالکسر دایہ

# باب العین

ع ایخرف در رخت فرس نیامدہ و بحباب اجدہ فتا و عدد باشد **عاب** عیب کردن و معیوب شدہ **عابد** بتند  
 و خشم کیزندہ و عار دارندہ **عابدون** یعنی پرستندگان **عابرا** یعنی گذرندہ و کزیندہ **عائق** چنگ کنندہ  
 شراب کنندہ و فراخ وزن جوان نورسیدہ و زنیکہ ہنوز شوہر نکرده باشد وزن میانہ سال و کان کنندہ و بچہ مرغ کہ ہنگام پرین  
 او رسیدہ باشد و بچہ مرغ سنجار و بچہ کبوتر کہ ہنوز ناتوان و مستحکم نشدہ باشد و دیرین از چیزہای غیر جاندار چون شراب خرا و عرواق  
 جمع **عائک** کریم و رنگ خالص و مرد لوج و بازگردندہ از جائی سبحانی و بتشدید صافی **عائم** در رنگ کنندہ و کابل عاقل  
 ملک و سختی و بدی و چاہی کہ از برای شیر درندہ کنند تا صید کنند **عاج** استخوان فیل ناقہ کہ جای خواب او نرم باشد و  
 بکسر جم کلمہ کہ بدان شترزار اند و بتشدید جیم را ہر **عاجب** تاکید عجیب است **عاجل** شتابندہ و شتاب بہیلت  
**عاجلہ** اینجان و نقد غیر بہلت **عاج** کمطرا کنایت از برفت **عاجن** ناقہ کہ در شکم او بچہ قرار بگیرد و مردیکہ  
 دست نہد تا بر خیزد از جہت پیری و ضعف **عاد** بازگشت و عادتہا و نام پدر شدہ و قبیلہ است کہ ہر دو بر سالت ایشان  
 آمد و چیزیکہ عادت شود **عادۃ** یعنی خود عادات جمع و فی المثل عادات السادات عادات العادات یعنی خصلمتہا  
 بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلمت است **عادل** دادہندہ و ترازوی راست **عادون** شتر در یکجای باشند و از  
 علف **عادوی** دشمن و از مدد گذرندہ و بیدار کنندہ **عاذ** بناہ گرفتن **عاذب** بالفتح ستور ایستادہ کہ از  
 غایت تشکی آب و علف نخورد **عادر** نشان جراحت و رک و خون استخاضہ و غایت آدمی **عادرہ** با ذال منقطہ

زن حقیقت عاقل با ذال منقوطه ملامت کننده و ترسانیدن هر کی است که از خون استخضاضه بیرون آید و نام آبی در طبیعت است  
 و نام ماه شعبان اشوال در ایام جاهلیت عاقور بهی و سختی و نشانه ماند خط عار ننگ عیب و سخن زشت عارصن  
 عرض و هنده لشکر و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آفتی که پیش آید از دنیا و بیماری و شکستگی و ناتوانی و دو ال حکام بر پیشانی اسپ و خراس  
 و ابر سیاه و لشکر بزرگ و شتر ماده بیمار و چوب بالای پر که بدان در مسکود و عطا عارضه حاجت و قدرت و چوب  
 زیر درو کار یک پیش آید و صفحه رو رود که پسندی که سبب علت گشته شود و درخ و بیماری عارف مرد شناسنده و خدا شناس  
 و شکیبا عارفه کردارینکو عارق نام شاعری است عارک مالذ و جنگ کننده و بختین افشردن و در حال حاضر  
 عارم شوخ و بد خو عاری برهنه فارسیان جاهل را گویند عازمه سرای یعنی انجمن عازمه تمشید یا و  
 تخفیف آن برهنه و آنچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته شود از آن و عوارزی تشدید و تخفیف جمع عاز بختین بی آرامی و بسکی و بی تابی که  
 مرص و اسیر و حریص را بهر سد و بالفتح و کسر لام در میند بی آرام که خواب نمکند عازب آب گیاه دور دست و کوه است  
 عازر بالفتح مردیکه بدماهی عیسی زنده شد و بالضم و بضمین دشواری و دشوار شدن کار و بالکسر قبله ایست از جن عازف  
 سرود کوی و نوازنده ساز و موضعی است عاس آنکه شب کرد برای اجیتا طاز و ان عاصف شترکیه بزرگ مرد  
 باشد عاسل کرک و آنکه از کس را نیکو بگیند عاسی سخت خوشه خرما عا شب شهر گیاه ناک و شتر  
 گیاه خوار عا شتر ده یک گیرنده و ده کننده و ده هم عاشق بسیار دوست دارنده و شیفته شدن بدوستی کسی  
 عاشق خشک یعنی عاشق غیر صادق عاشور دهم روز محرم یا نهم عاشورا شده عاشقیا جنسی است  
 از طعام ترش عاص یعنی گناه کار عاصد بالفتح پیچیدن و کسی را بر روز بیماری داشتن عاصف باد سخت  
 و باد غراب که از دریا خیزد و نیز میل کننده از هدف و روزیکه در آن باد سخت وزد و شتر ماده و شتر مرغ تیز و عاصفات  
 جمع عاصفه که می آید عاصفه باد سخت و تند عاصم نگاه دارنده عاصی گناه کار و بی فرمان و رکی که از او  
 خون باز آید عاصد رنده بسوی چارپا و شترکیه بگرد باز می نازد و با نند عاصر بالغ عاصه ساحر و ماریکه  
 چون بخزد فی الحال ببرد عاطر دوستدارنده بوی خوش عاطس عطسه زنده و صبح و آهویی که پیش رو آید عرب  
 بدان فال کرد عاطف مهربانی کننده و برگرداننده و هر کسی که بعد مرتاح در میدان بیاید او را عرب عاطف گویند و آهویکی  
 کردن خود را بچ کند وقت تشنه در جای خود عاطفه مهربانی عاقل خالی و بی کار و زن بی پیرایه و مکان بی زه و خالی  
 از پیرایه عاطوس چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه از انفال بد گیرند عاف طعام و شراب که با گراه نوشیده  
 شود عافطه کوسپند ماده عاقور سختی عاقنی از گناه در گذرنده عاقبه دور کردن خدای تعالی بدی  
 از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بعضی پارسائی استعمال کرده اند عاق سرکش و نافرمانی از مادر پدر عاقب  
 هر چه پس چیزی آید و کیسکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا بودند عاقبت  
 آخر و پایان چیزی و نر زنده عاقد ناکه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و کردا کرد چاه و عهد کننده و گره  
 زنده عاقره ریک توده بلند که در اینجا چیزی نر وید و زن نازانیده و مردیکه در آفرزند نشود عاقتر قرحا  
 نام دار و میت باه اخرا عاقل خردمند و آهوی بالای کوه رونده و نام کوه میت عاقله مرد و زن که خردمند  
 باشد و زن خردمند عاقل موج و خم وادی و جوی و زمین ریک گراه در آن نتوان یافت و کبابیت و کار پوشیده  
 و منته و شری و در هی است بموصل عاقب مثل عاقب که گذشت عاکب جمع کثیر عاکف بجای مقیم نشود  
 و کرد چیزی کردند و در مسجد برای عبادت نشیننده عاکفین دویم در کاری ایستاده و بجای مقیم شوند کان عاکه

عاجی نادان عال درویش فاقد عاج بفتح لاقم تمام موضعی است و شتریکه علجان خورد و آن گیاه است عالم  
 داننده و بفتح لام جهان و گروه و در میان فلک الافلاک باشد عالم امر عالمی است که بیاده موجود گشته باشد همچون  
 عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند عالم تر یعنی جاہلیت عالم جان یعنی عالم ارواح عالم خاک  
 دنیا و قالب بشر عالم دورنگ روزگار و دنیا و منافی و غدار عالم کون و فساد دنیا عالم معنی در اصطلاح  
 متصوره عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده عالم کون بفتح لام اصناف الحلق عالم  
 بحس لام حیوانی و شتر مرغ عالی بلند و بزرگوارتر و برتر عالی مرد شخم کشنیز قبیل طالب خدای که دنیا و عتبا  
 در خیال نیارد عالین بلندن و بلند قدران و متکبران عالیمه بلند و زیر و زبر هر چیزی عام سال و بشد  
 میم همه را فراسنده و مردم عامی و ضد خاص عام العنیل آن سالی است که در انسال ابرهه تین صباح برای خراب کردن  
 کعبه مبارکه آمده بود عامه آهنگ کننده و قصد نمائیده عامر آباد کننده و آباد و برین تقدیر یعنی معمور باشد و نام  
 مرویت و سائر نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت ذکر و عظیم و بردبار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب  
 رسول صلعم جمع کند و قائم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت کنندگان عامره آباد کننده و معمور عامر  
 پدر مجنون در کرای عامری بگذر خدایا پریشانی ده خود را و ما را عامل کارکن و سر نیزه که زیر سنان بود عامل جان را  
 حق تعالی و مثل غصا رربعه مل دریا و کان یعنی آفتاب عامل طبع یعنی روح عامله زن کارکن  
 و نام قیده است عامه تخفیف میم مشکهای پر باد که با یکدیگر کتبه باشند و بشد و ضد خاصه و بحس میم حیوان عامی  
 مردمان جاهل و عوام الناس عائد ستیزه کنند و شتریکه از راه میل کند و کردن کش و از حق تعالی بر دنده عاکس  
 دختریکه پیشوهر در خانه پدر دیر بماند و مردیکه بی زن ممتی دیر بماند و شتر فیه به تمام اعضا عانگ ریک توده بسته  
 و سخت شده عانی اسپر و خون روان عایتیه زن اسیر عاهتمه آفت عاومات جمع عاهر زنا کنند  
 عاهره زن زانیه عاهیل پادشاه بزرگ و زنیکه شوی ندارد عاهین محتاج و مال نو و حاضر و میقیم و  
 ثابت بیگجا و مردست و کامل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد و زخم ناقه عواهن جمع عایات اسپان کینه  
 و شتران حاجیان عایب عیب کننده و عیب ناک و شیراست شده عایبه از حد در گذرنده و سرکشی  
 کتده عایج استاده عایدیه باز گردنده و سود و نفع قسمت کننده و قوتیکه بدان چیز بارادریانند و زن  
 خردمند عایده بچه نوزائیده از اسپ و شتر و خزان و قبل بچه نوزائیده تا هفت روز و پناه برنده عایط شتر  
 ماده که آستین نشود و عوط و عیط و عاط جمع عایف آنکه خال کیر و برنج و جن آن عایق باز دارنده و مانع  
 عایل درویش و عیال مند و آنکه گشده را ییابد عایجم نام تبتی است عاین بچشم معاینه کننده عبا  
 بالکسر بار و کرانی از هر چیز و بفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمختن بوی خوش عبا می بفتح  
 و در بهره پوششی است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و کران و ناگوار عباب بالضم درخت خسر با  
 و معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز عبا بید بفتح جماعت روندگان بجات مختلفه عبا و بالکسر نذای خدا  
 و قبیل چند و بتشدید یا پرستندگان خدا و بفتح آماده کردن و ساختن و آبادی و ساز راه و قدح بزرگ عبادت  
 یا بالکسر بندگی کردن و پرستیدن عبا و دید گروهی از مردم و اسپان بهر سو رنده و راههای دور و پشتهای و موضعی  
 عبارت بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب عباس بفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و  
 نام خلیفه و نیز مردی لطیفه کو عباسیان خلفائی که از ان عباس باشد عبال بفتح نوعی از کلههای کوهی که



چون ساق آن بطر و ستار کرد از آن عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بود و بالکسر نکبای نمیدخت عبا م بالفتح و در کس  
 کردن و بالضم آب بیار عبا یل پادشاهان بن عبا یث بالفتح ائینه و کنگها عب بالفتح و تشدید با بی در پی خوردن  
 و بدان پری خوردن آب و بالضم آستین عبثت بدخوین و خبیثان عبثت بفتحین بنیاده و بهبوده و بفتح یک و سکن  
 دوم انجین و کنگ با قلاب نهادن تا خشک شود عبده بالفتح بنده ضد و بفتحین خشم گرفتن و عار داشتن عبد الرحیم  
 مطهر اسم رحیم است و رحمت او مخصوص بمقتان و صلحی رضی الله عنهم عبدوس بالضم و الفتح نام مردیت عجم بالفتح  
 بیان کردن خواب و خبر دادن از حقیقت و مال آن و بالضم بسیار از هر چیزی کرده و گرمی چشم و تشدید است وزن و فرزند و مرده و اسباب  
 شتاب رونده و عتاب و بالکسر آنچه بر عری کنار فرات تا بیابان عرب کیرند از باج و بالضم و الفتح کرانه رودخانه و بهر سه حرکت شتر  
 قوی بارکش که پیوسته در سفر باشد عجمت بالکسر بند و پند گرفتن و عمت بار کردن و بالفتح اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم  
 عجمه پذیر پذیر عجمت وزن زبرخ نام گیاهیت عجمی بکسر زبان ترسیان مجلس برش دو  
 شدن و گیاه است که آراستار گویند و گوشت و آئینت بخند و محله است بکوفه و بفتحین شاش و سر کین شدن خشک و بر دم شتر چیده  
 و خشک شدن و بتن چرک بردست و اندامها نام مردیت عجمط بالفتح کشتن چار یا بغیر علت و بیماری و غایب شدن  
 کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و آخر کردن و جنگ اکلدن خود را بی سبب و بی باعث و برانجختن خاک و روان کردن  
 عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شکافتن جامه و جز آن و شکافتن شدن و رسیدن سختی و در یافتن سختی  
 کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه عجماب مرد دراز عجمعب بالفتح هر دو عین جامه است لشمی چشم  
 شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی ز و خوشی و نام بی و نام مردیت عجمق بفتحین بوی خوش  
 و چسبیدن بوی خوش در بدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردیت و بالفتح و کسب امر وی که اگر  
 خوشبختی جالد و مدتی مدید بوی آن بماند عجمقتر بالفتح هر چه از مردم و جامه و فرودش و جز آن که در غایت حسن و لطافت  
 بود عجمقتر بالفتح در خیدن عجمری بالفتح با طامی کرانما به و هر چیزی که نفیس باشد و تحقیق آن است که  
 در حق که شد عجمک بالفتح انجین چیزی بچیزی عجمل بالفتح بطر و کسب از و توافقن کس و برک درخت و  
 تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برک افغان از درخت و بر آمدن برک از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی  
 و خزان رفتن عجمن بالفتح سله ری در رویشی تن و بضمین مردم منسرب و بفتحین و تشدید نون کرکس و تیر بزرگ و بطر  
 عجمو و بالفتح نام غلام سیاه که اول بهشت خواهد رفت عجمودیت بضمین بندگی کردن و فروتنی نمودن محبوس  
 بالفتح کشتن از آب و نوسال از بز و کوسپند و مرد خسته نکرده و بفتح نام ستاره که پس جوا برای عجموس بالضم ترش  
 شدن و ترش روی و بالفتح ترش رو و کوه و شیر درنده و روزنا خوش عجمر زکس و بوستان فروز و چیزی زک  
 تن آورد و برانید از چیزی و یاسمین عجمرا و چشم او عجمر کرزان بالفتح کیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله  
 علیه و سلم عجمری بالفتح نام کتابت عجمه بالفتح خوش بر آمدن عجمکل بالفتح اشتر عجمی  
 نوعی از جامه و پوشش عجمیت بالفتح ریجانیست و بالکسر و تشدید با موحده بسیار بازی کننده عجمید  
 بالضم و بفتح بالتصغیر عبد و نام مردی داسی است و بالفتح و کسب باندگان و علا مان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه بین  
 و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و بفتحین ششم و غضب و عار عجمید الهمیکل عجمید  
 ترسیان عجمیر خوشبویت معروف که از نسل کل و کلاب و مشک سازند و بعضی گفته اند خوشبویت از عجمرا  
 انجته و بعضی تنها از عجمرا را گفته اند و کل زکس و مرد قرب و دوار و میت خوشبو عجمیط کوشت و خون تازه و چار یا کشته بغیر

سبب و بهانه و جائه شکافه و شکافه شده **عحت** بالفتح و تشدید تخن و بازگرفتن و بازگردانیدن و الحاح کردن در سوا  
 چیزی **عحاب** بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و بازگردن و بالفتح و تشدید تا نام مردیت **عحابی** بتشدید تا **عحابا**  
 غلبه و آثار خارجی عسالی هم نیز گویند و آن نام شخصی است که واضح آن جا راست **عخاد** و سازه و ساحت کی راه و  
 بزرگ و آما دکی و عده **عخار** بالکسر برد آمدن **عخاق** بالفتح آزاد شدن و بالکسر مزمان شکار و اسبان نجیب  
**عخاقه** بالفتح آزاد شدن **ععتب** بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر بسیار غیاب کننده و بفتحین میان انگشت بجا  
 وسطی یا میان وسطی و نهر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و طبری زمین آستانه یا عقبان بفتحین بجا چسبیدن برود  
 اشتراک با و بالکسر نام مردیت **ععتبه** بالفتح آستانه و عقبه الاخذ نام مفهم شکل علم رطل و عقبه النجاره ششم عقلی  
 بالضم و بول مقصوده خوشنودی و بالضم و الکسر از حد گذشتن و بغایت پیری رسیدن **ععتد** بفتحین بجا سبب  
 میا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلعت **ععتر** بالکسر اصل کیا هست ازاد و درختی است که چک بزی که برای  
 بتان میکشد و قبلا ایت و دسته بیل و جزان و بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جزان و برخواستن ابر و بفتحین شدت و قوت  
**ععتران** بفتحین جنبیدن نیزه **ععتره** بالکسر حامل کردن بند که بشک و عود و صبر یا سبزه و خوشان و نزدیکیان فرزند  
 و باره زرشک و درختی است خورد **ععتریس** بالکسر شخصی است که در خشمناک **ععترف** بالکسر و عتروف بالضم مردی  
 کار و جنیت جاجر کار گزار و سخت و استوار **ععتره** ماده آهنگ جزان و نام سپی **ععتروت** صمغی است که بدان زهر حل کنند  
 و نام کیایی است **ععطط** بفتحین دراز **ععتت** بالفتح کوسپند **ععتوق** بالکسر کرم و جال و شرف و بجا  
 و ازاد مردی و آزادی و آزاد شدن و بفتح آزاد شدن و در گذشتن از دیگر اسباب و گنزدن و لرزیدن و بصلاح آوردن آل و پیش گرفتن و  
 نیک شدن بشره بعد از کشیدن رنج و جفا و بالکسر و ضمین درختی است که از آن گان سازند **ععتک** بالفتح بازگردیدن چک  
 و حله کردن برای لرزیدن و جنبیدن بوی خوش و جزان و خشک شدن بوسه کردن بر آق و شتر و جزان و میل کردن بجا می و گنزدن  
 و گان و روز کار و گوپی است **ععتکت** بالفتح گنزدن و جزان و بالکسر پاره زرشک **ععتکول** بالضم و الکسر خنده فرما  
**ععتل** بالفتح کشیدن و برداشتن و شافتن و بضمین و تشدید لام بسیار خوار و شب و شکار و شگوری و نیزه بجلر **ععتلم**  
 بالفتح و رنگ و تاخیر کردن و کاهل شدن و بازداشتن از کاری و باز داشته شدن و گذشتن و پاره زرشک و دو شیدن شیر شتر وقت  
 نماز خستن و مردی گنزدن و در وقت نماز خستن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی در وقت و بالضم نام مردی و پس است و بضم ضمین نیزه  
 و شتی **ععتن** بالفتح بزندان بودن بشدت و سختی و ازاد کردن قرض را **ععتو** بضمین و تشدید و او بگرد کردن و ازاد  
 در گذشتن و بغایت پیری رسیدن **ععتود** بالفتح بجز بقره و نام مردیت **ععتوک** بالضم تنه رفتن بجائی و اقدام بر کند  
 دروغ نمودن و بیداری و یا یکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و گنزدن بجان **ععتوم** بالفتح ناله که در وقت خستن شیرده  
**ععته** بالضم و الفتح و بفتحین کم عقل و حریف شدن بدانتن چیزی و حکایت کردن سخن کسی **ععتیب** بالفتح پدر بسیار زمین  
**ععتیه** بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام شاعری است و بالضم و فتح تا موضعی است عقیده بالضم استند و ان **ععتیره**  
 بالفتح مثل حرکت **ععتیق** آزاده شده و در نیمه از چسبند و گرامی آزاده و گزیده و اسب نیکو و چیز نیکو و جمیل و شراب  
 و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و بیت عقیق کعبه شریفه زیرا که اول خانه است که بنا شده میالین بوده  
 از غرق طوفان و یا آنکه کسی او را مالک نبوده **ععتیک** روز بغایت گرم و گرمی از قبیل ازاد **ععتیل** زردی که  
 با جرات گرفته باشد و خادم **ععتیه** بعقل بچنین معنوه **ععت** بالفتح و تشدید تا گرم و پشم افاد و الحاح کردن در  
 چیزی و لرزیدن بار **ععتا** بالفتح تشدید و سختی **ععتالت** بالضم شیر غلبه **ععتان** بالضم غبار و درود و وضعی

و در کردن آتش عشبکل بفتح م و بزرگ شکم عشبی بفتح و بالف مفسورده فساد کردن عشعتش بفتح ه و عین  
 نشسته و تودور یک که در گیاه نباشد و زمین نرم و گوشت بدینه عشبه بفتح شکستن و اندک اشامیدن آب و خراسان  
 عشم بفتح استخوان شکسته دست و دوشن توشه دان عشق بالضم نوعی از مردم و برک دخت خرماء رعایت کننده مسلمان  
 و بختین بت کوچک و خوشتر شدن عامه و بفتح و کسر شاطعام فاسد و سینه عشمو بفتح فساد کردن و بالضم نزد کسی رفتن  
 برامبه و مسکونی و فسد کردن و اعراض کردن و بشام خوردن و بشام طعام دادن عشمو و بفتح بزغاله یکساله و درخت کنا  
 و درخت طلح و وادی است عشمو بفتح جای سخت و درشت عشمو بالضم بهم آشفته شدن موازشانه کردن  
 و شانه کردن مویج بفتح و تشدید جیم آواز برداشتن و هو اگر فتن کرد عجاب بالضم شکفت و تشدید جیم بیاب  
 شکفت عجاج بفتح که در روز نادان و مانک و آواز کننده از هر چیزی چون نرآب و باد و کمان و جز آن و شاعریست  
 معروف عجارف بفتح حوادث زمانه عجارم بفتح سخت دلبر و درخت اشوار عجارف بالکسر لانخوان و  
 پیکانهای تنک و بالضم نوعی است از خرما عجاکه بفتح شیر خوار عجاکه بالضم و الکسر هر چه بشتاب حاضر آورده  
 شود و شیری که شبان در چراگاه بشتاب دویشند عجام بالضم و از هر چیز عججان بالکسر کردن و مقعد و زیر زوق و میان  
 خصیه و ذکر و بفتح و تشدید جیم کول و نادان عجاجمن بالضم خدمتکار و طعام پزنده و خوان سالار عجایز بفتح  
 زمانه پر عجب بفتحین معروف و پنج نرم و ته دیک و استخوانی که نشسته مردم بروی بود بالضم پندار عجب رود و  
 نام سازیت و اولد زامیر عجد بالضم موز و دانه خور یا میوه است مانند موز و بختین عسریان عجر بفتح م  
 بر داشتن و دیدن و بشتاب رفتن اسب و بفتح یکم سکون دوم و هین بستن و بیرون آمدن و حمل کردن و بالضم و الکسر  
 غلیظ و درشت و بختین بطرف و فریز شدن و برآمدگی هر چیز و بالضم حاشیه پاک در میان کتاب مینویسند عجر و بفتح  
 سبک عجر و بفتح برهنه شدن عجرم بفتح و کسر سوم چیزی کوتاه و سخت کوتاه و اندام عجر و بفتح  
 بالضم مورچه در پای تیزد و عجره بفتح الصبح و بالضم کوه عجره بفتح نا توانی و آنکه قادر بر جماع نباشد و بفتح  
 و کسب جیم و ضم آن سرین دیس هر چیزی عجره او بفتح زن بزرگ سرین بحسب باز داشتن کسی را از حاجت و گرفتن  
 چیزی را و میل نمودن ناقه از راه و بفتح و بر سه حرکت پاره از میان شب و آخر شب عجحاج بفتح بک کنند  
 عجفت بفتح خود را باز داشتن از طعام تا کرسنه بخورد و صبر کردن بر رخ بیمار و قیام بکار او نمودن و برداشتن کردن  
 از کسی و بالضم و الکسر لاغوی است و بختین لاغ و تنک شدن سر پیکان و سنان عجل بالکسر کا و ساله و نام  
 قبله است و بالضم چیزی که بشتاب آرزو او بختین سرعت و بشتاب و کل و لای و بفتح و کسب جیم و ضم آن شتابند  
 عجلان بفتح شتابنده و نام شخصی است عجله بالکسر شتاب و مشک و دو اب عجال بالکسر و عجل بالکسر  
 و فتح جیم جمع و نوعی است از گیاه و موضعی است و بختین آنی که آنرا کا و میکشد و دو لای و چوب ستمار و محکم که بدان با برآورد  
 و چوب پنبای سه چاه که بدان دلورا آو بر نذو کل و لای و د هیت درین و شتاب عجم بفتح استخوان  
 پنج دم که او را عجب و حصص هم گویند و شتران خرد سال و دندان و شاخ فروردن بچوب و جز آن بجهت داشتن سختی و  
 سستی آن و کزیدن و خاوندین بجهت خوردن یا برای امتحان و زیارت کردن کسی را و جبانیدن شمشیر برای آزمودن و نقطه و  
 بالضم کند زبانا از حیوان و بختین مردم غیر خوب وجهه و دانه خرما و انور و دانه هر چند عجماکی بفتح یکم سکون نام  
 و الد حیوان غیر ذی عقول عجمه بالضم عجمی بودن و بختین درخت خرما که تخم رسته باشد و سنگ سخت عجمی بختین  
 معروف عجمین بفتح خیمه کردن و سر شستن هر چیزی و دست زدن شتر بر زمین و در زمین خیمه کردن وقت برداشتن

از ضعف و پیری و بختین نرسد به شدن و آماس میان فرج و بزاقه بالفتح و کسب جرم فربه و شتر فربه محکم گوشت محسن بالفتح  
 اشتر سطر تججو بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن مادر کودک را بجوز بالفتح ازین پر عجوز خشک  
 پستان یعنی دنیا عجوزه بالفتح مثل عجوز که گذشت فصیح عجوز است بغیر تا عجوزه فرقت مثل عجوز  
 خشک تان که گذشت عجوس بالفتح برگردن با ملین سیاهی ریزان عجول بالفتح نیک تانند و نافع بچه کم کرده و تشدید جیم کوساله عجوه بالفتح نرسد بچه  
 در مدینه حضرت رسول فرمود که هر که هفت خرما عجوه صباح بخورد اگر نرسد سبب نرسد شود عجمه بالفتح و تشدید جیم خاکینه عجیب کار شکفت و خردیدن و  
 غریب عجایب جمع عجج آواز بر داشتن عجج بالفتح بانگ کردن عجج بالفتح انکه قادر نیاست بر جمیع  
 بچین بالفتح تخمیر آرد و بنه آن عد بالفتح و تشدید و ال شردن با لکس نیره زدن از چپ و راست و آبی که آلود  
 باشد و منقطع نشود چون چشمه و مانند آن عداو بالفتح دراز و پنهان هر چیزی و دوری و سنگ تنگ که بدان چیز را پیوستند و با سر  
 دشمن کردن و دو میدار اپنی یکدیگر زدن و انداختن بالفتح و المد که روانه و کرد و کرد هر چیزی و پیدا کردن و از حد گذشتن عدا  
 بالفتح و بادال غیر منقوطه ریک تنگ عداو بالفتح خشک و شمار و ناله زه گمان عداو بالفتح عطا اندک و خوردن و  
 اندکی از علف و با لکس یار از شب و کرد و بهی از مردم و پار از چیزی و از دو تا پنجاه مرد و بختین خاشاک که در چشم افتد  
 عدالت داد کردن و شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد ستانیدن و برابری عداو بالفتح نوعی از طب  
 که در مدینه میباشد عدان بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است عداو بالفتح  
 شدن و دشمنی عداو بالفتح مثل عداو که گذشت عدیه دوال و علاقه و تاز بانه عدیه بالفتح و تشدید و ال سانه  
 و ساخت و آما دکی و با لکس شکار و روزهای حیض زمان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت عدو  
 بختین شمار و شمرده شده و بگردل و فتح دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آواز گمان و بگرد شدن شمار عدو بختین  
 و بدال غیر منقوطه باران بسیار عدس بالفتح رفتن در زمین و سخت پایمال کردن و حدس نمودن و چراندن شتر و بختین  
 و از ایست معروف که در فرس نسک و بهندی مسور خوانند و بضم ال نام مردی عدو بختین خوردن عدو  
 بالفتح فرا هم آوردن و بختین دست در حوض کردن برای جستن چینی و گمان بردن بچیزی و رساندن فکر بچیزی و بدان بختین نشانه  
 باشد و بالفتح درخت خرما با بار و بریدن شاخهای خرما و براندن و ظاهر شدن و بیدی کسی را تمهیم کردن و بچیزی نسبت دادن و  
 با لکس خوشه خرما و خوشه انکور و حصار است بدینه و هر شاخی که شاخهای دیگر داشته باشد و بختین موضعی است بسیار آب بسیار  
 درخت کنار و بالفتح و کس و ال مرد چپان و خوشبوی که بوی او تیز باشد عدک بالفتح زدن صوف بطرف عدل بالفتح  
 داد و داد دهنده و مرد صالح و شایسته گواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی و مانند و نظیر و برابری درستی و پاداش  
 دادن و پیودن و نام مردی بسیار کوشنده و بیرحم و سنگار و با لکس مانند و یکطرف بار که آن را بغارسی تنگ گویند و بعضی گفته آ  
 مانند چیزی که از جنس او باشد عدلت بالتحریک عادلان عدم بالفتح بختین و بختین نشینی و درویشی و گم کردن  
 و منع کردن و بالفتح اول و کس و ال درویش و محتاج عدل بالفتح قامت کردن در جائی و همیشه بودن و جنات عدل بالفتح  
 بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود و کندن سنگ بریدن درخت تبر و جزآن و لازم و معتم بودن شتر بخوردن درخت  
 خار و در بختین جزیره است در مین عدنان بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود  
 عدلی مسوب بعدن عدو بالفتح دویدن و دستم کردن بر کسی و برگردیدن در کاری و بر جستن بر چیزی و در گذشتن  
 از چیزی و ترک کردن و بفتح و ضم دال و تشدید و او دشمنی عدوان بالفتح ظلم عدول برگشتن از راه میل کردن و  
 جمیع ترک کردن و از گشتی باز ماندن محلی عدولی بالفتح نام مدح و نام دبی عدوه بالفتح کنار جوی و بالفتح جایی دور

بالکسر جای بلند عدوی الفتح آنچه سرایت کند از کرد و خردن و بجای و فساد کردن و بالضم ستم کردن عدوه و از بجز  
یعنی شایلی که نخورده باشد و بعضی گویند که خمی عدوی بالکسر ناحیه و مسافران و بیگانگان و بالضم و الکسر دشمنان و  
بالفتح و تشدید یا کرده ای که برای کارزار آماده باشند نام سپه حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی بن ابیطالب  
علیه السلام بود عدید بالفتح شمار و شمرده شده و نظیر عد گیس شتر سخت و متوار خلق عدلین جمع عدیل  
بالفتح رستی کننده و داد دهنده و همتا و برابر و در مرتبه عدیم بالفتح در پیش نیت شده و نادان دیوانه عداب  
بالفتح سنج کردن و بالفتح و تشدید ذال نام اسپ است عذار بالکسر خساره و خطایش از دو جانب و بسفیدی که میان کوش  
زلفین است و دواهی که از پس کردن شتر تند و طعامی که برای خسته کردن و هر چیزی که نوبه سازد و شود و نیزه عدال بالفتح زن  
ملاست کبر و بالضم و تشدید ذال ملاست کنندگان عدام بالفتح و تشدید ذال یک که مردم را میبرد و بالضم تشدید ذال  
و خشی است خار دار بیابانی عذب بسکون ذال مجرای آب خوش عذ لوط بکسرتین مردی که در وقت جماع صفت  
کند عذلی بختی بر دینک خلق عذر بالضم بهانه و معذرت داشتن و بالفتح لحام کردن بر ستور و خسته کردن و بسبب  
عیب و گناه شدن و طعام و زدن بر پشت کسی که نشان شود و سر کن بسیار شدن در خانه عذراء بالفتح زن و و شیره و نام  
معتوقه و امق و برج سنبه یا جزا و بد زنده مشرفه و موضعی است نزدیک دوش و بی است بشام و نیزه صبی علیه السلام عذراء  
یعنی عذر ضعیف عذری بالضم عذر در داشتن و عذر خواستن عذوق بالفتح و بالذال مقبوطه خوردن و بختی  
خاشاک که در چشم افتد و بالکسر باره از شب عذوق بالفتح درخت خراب و میوه و نشان کردن بر کوسپند و شتر عدل  
نکر میدان و ملاست کردن و بختی نکویش و ملاست و خمتین روزهای سخت گرم عذم بالفتح خوردن و زدن  
و جزا بختی و فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن و بالفتح و کسر ذال سخت کننده و بختی و ملاست  
ببین و یکا بی است عذ و سبب بالفتح شور ایتاده که از غایت شکی علف نخورده آنکه میان او و آسمان پرده چایل  
نباشد عذور بد خلق و خسروان شکم عذیب بالضم نام آبی است عذیره بالفتح نشانه جراحت  
عذیو ته بکسیر کم و سکون و دم و فتح سیوم زینکه وقت جماع کردن عذت کند عذر بالفتح و تشدید را کسی نکلین  
و پنجاه آگوده کردن و بیماری است که سوسی شتر را بریزاند و گوشت بعدن عرا بکسر و برای جمله مرده که میان رخ  
و شاه شطرنج واقع شود و بفتح صحرا می بیدرخت عراب بالکسر اسپان و شتران تازی عراد بالفتح کبابی  
دهر کیا همکه درشت باشد و بالفتح و تشدید را نام اسپ و نام مردیت محدث بلخ عرار بالفتح و الکسر نام گز  
شتر مرغ و نام مردیت و بالفتح کلی خوشبو که او را کاو چشم و بهار خوانند و نام کاویت عراس بالفتح حسن که  
کردن و بازوی شتر بدان بنیدند عراض بالکسر ارباق در عد و برق در خشتین و نیزه لرزان و شمیره و جمع عرصه که مذکور  
خواهد شد عراض بالکسر و در شدن از کسی و بر کشتن و مقابله کردن کتاب و بکتاب و بکتاب و بکتاب و بکتاب و بکتاب و بکتاب  
و پیش آمدن بکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیرا بخل بختی و دروغ بین که در آن استوار باشد یا بخار بهنای سرین ستور و بالضم  
پهن و عریض عراضه بالفتح پهن و ریشیدن و بالضم راه آوردن از طعام و جزان عراض بضم کم و کسر چهارم نام  
موضعی است و فریب و حتر و بالفتح و کسر چهارم اطراف که بان شتر و حتران عراف بالفتح و تشدید را بسیار شناسنده  
و کاهن و طبیب عرافه شناسان عراف بالضم استخوان که گوشت او خورده باشد و بالکسر جمع و جاب  
پرمغ و نام ابیت و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف آن دو عرافت عواق عرب و آن آنکه سوسوی و جلد بچند است  
و عجم بجانب شیر از نام پرده سرد و عراقان بالکسر بصره و کوفه عراقی بالکسر جنوب بسوی شهر عراق

و تخلص شیخ فخرالدین عراقی که لمعات تصنیف او است و بالفتح دسته ما و دلوهای که از چوب ساخته باشند عریش  
 بالکسر نام کتابت منظوم از تصنیف امام خاقانی و نیز دو عراق که گذشت و نیز کوفه و بصره عراق بالکسر نیز  
 کردن و نام مردسیت بالفتح و تشدید را بدرا نیک مانده و کوشمال و کارزار کننده **عران** بالکسر چوب نیشت  
 و بیماری که آخر پایی چار پا میشود و بدان نور برزد و سگاف چو دست پای و دوری و شهرهای دور و چوب میان بجز  
 دو لایب و کارزار کردن **عراوه** بالفتح و تشدید را آلت قلعه گیری کو چکتر از مجنون گذافی القاموس و دهیت عراس  
 جمع عروس که می آید و مرد که خدا خوب بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالکسر گیاه خشک و بختین پناه  
 شدن معده و آب بسیار صافی و ناصیه است بدمینه و باقی ماندن نشان جراحت بعد پر شدن و بالضم و بختین  
 مردم تازی با مردم تازی که در شهر باشند **عربا** بالفتح عرب خالص **عرب العریا** خالص عربیده  
 بدخوی و جنگجوی عربیده جوی یعنی جنگجوی چالپوسی و بارگیری **عرب نیلوفری** برج عقرب که خانه  
 بهرام است **عرب** بختین جوی آب **عربیه** بختین و تشدید یا لعنت تازی **عربت** بالفتح مالیدن  
 و درخشیدن و بالفتح و تشدید سخت و لاوردن بجنک و بفتح جنیدن نیزه و برق **عرج** بفتح اول و کسرا  
 شتر که راست نشاند و نام موضعی است و لکنی که در اصل خلقت باشد و فرورفتن آفتاب و ایل شدن آن بعراب  
**عربان** بالضم مرد لنگ و بختین لنگان رفتن و لنگ شدن **عرجله** بالفتح گروه پیادگان و رده سبانی  
**عرجون** بالضم کمر شده و چوب خرما چوبی که کج شده خشک گشته و شاخهای او بریده باشد و گیاهی است  
**عرد** بالفتح سخت و محکم و راست ایستاده **عرداء** بالضم و المدتب لرزه **عزرم** چیزی که در سخت سخت  
 فراهم آمده **عرس** بالضم همانی عروس که بعد آوردن زن گنجانه خود بعمل آید و بکسر زن مرد **عرسش**  
 بالفتح عوش حق که کیفیت بیان حدآن در شرح جاری نیست گویند یا قومیت سرخ که از نور حق تعالی درخشان است  
 و تخت ملک و سقف خانه و جاه و توأم و درستی کار و جانب قوی چیزی و خمیده و خانه که برای سایه سازند  
 در رئیس و سردار قوم و در برایشان چهار کوب خور و مابین منزل عوا که آزار عرش سماک گویند و سرین شیر درنده  
 و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاهها گیرند بعد از آن بسنگ گرفته باشند و بلندی و سایبان که از آن سازند و  
 چوبی که آب و بنده در آن است و آب خوراند و آشیانه مرغ بر آوردن بنا و بجای مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و عده  
 کردن از چیزی و بالضم گوشت یکطرف کردن و عرشان گوشت هر دو طرف **عرش** که بر یعنی آدمی **عرش**  
 روان یعنی اولیا و ابناء اهل دل **عرش** سیاهی تخت بختس پادشاه **عرشیان** یعنی ملائکه مقرب  
 و حاملان عرش **عرص** بالفتح هموار بار خد و برق بودن هوا ولی آرام شدن شتر و بختین شنا و شدن و تغیر  
 یافتن بوی خانه و جنبیدن برق **عرصات** دشت قیامت و نساط شرط **عرصه** بالفتح کشتادگی میان  
 خانه **عرصه کون** بالفتح و با کاف تازی **عرصه جهان** **عرصن** بفتح یکم و سکون دوم رحمت و متاع و بختین  
 هر چه غیر از زر و سیم باشد و روی کوه و کرداگر از افق گویند و بلخ بسیار و کوه و کنار کوه و کوه است **عراسن** و فرجانی  
 و پنهان و سر و گردن کج کرده رفتن اسپ در دیدن و لشکر و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و پاره زنی و ابر و پند  
 و پیدا کردن در عوض کسی چیزی اودن رسیدن آفت بسور و عرض کردن چیز را بر کسی برای حسد و خشنودن و عرض دادن  
 سخن و جزان و عرض دادن لشکر را و پیش آمدن ناخوشی و تب بکوه و مدینه رفتن و پیش آوردن نشان کردن سرین بالکسر حسد و نفس هر چه  
 از بدن که عرق کند و ناخوش ناموس آنچه بدان فخر کرده شود از صب و شرف نام و آریست پیامه و لشکر و وادی که در و درخت آب

بسیار باشد و درخت ارک و کز و جانب وادی شهر و بالضم شهر سمیت بشام و جانب و ناحیه و کرانه و میان دریا و جوی و اکثر سخن  
 و اکثر مردم و رفتار سمیت که در اسبان پسند کنند و بختتین بیماری و کرندی که عارض آدمی میشود و مال دنیا و غنیمت و مالیکه  
 جنس باشد نه نقد و آنرا خواسته گویند و طمع و آنچه دوام نداشته باشد و هر چه قائم بجزئی باشد **عراضان** بالضم و الکسر بزغالما  
 یکساله عرصه بالضم مهمت جلیه در فن کشتی گرفتن و در هیجان نذخته شده که هر کسی در امتحان شود و پیش کشد و قوی و طاقت  
 و بالفتح اشکارا کردن و عوض کردن **عمر کا** بفتح کاف و تشدید اسب و حیت **عمر طر** بالفتح تخمی **عمر صل** بالفتح دراز  
 و سطر **عمر غار** بفتح کیم و کسر دوم رایک نوع بازی که کودکان بانک کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند **عمر** بفتح کیم و سیوم حلت  
 از قلم سر و این لفظ در اصل فارسی و نام موضعی است **عروف** بالضم شناختگی و کر و ارینکو و بالاد و بال اسب و تاج خر و یک  
 و بالفتح بوی خوش و بوی ناخوش و بکسر شکیبایی **عرقا** بالضم و الفتح شناسندگان و فتح کیم و سکون و مکنار **عرقا**  
 بالتحریک موضعی است در که و جای ایستادن و جای وقوف آوردن حاجیان مباح **عرق** کیا هی درختی است **عرقا**  
 بالضم درختی است خار دار صحرائی **عرقه** بفتح قاف نهم روز ذی الحج و جراحی که کف دست باشد و بالضم زمینگی که در و کیا هر نما  
 بزرگ گویند و بود در یک نشسته بلند **عرق** بالفتح کوشت از استخوان بار کردن و استخوانیکه کوشت از وی باز کرده باشند  
 و راهی که مردم بنشاسند و بالکسر کشت کردن در زمین غیر آن زمین را مالک و متصرف شود و اصل هر جزو زمین شوره که جزئی  
 در آن زوید و گو سحت که بالامی آن بی سواری نتوان رفت که خور و وجود موضعی است و شیر و تاج و بسیار زمین شوره که در آن  
 کز روید و جای بلندی بختتین جوی از مردم و سایر حیوان و بختتین جمع عراق یعنی کنار دریا **عرقا** بکسر تا زبانه که بدن غنیمت  
 کنند و دو ال تادیب **عرق** التبا بالفتح نام رحمتی است که از غلبه یاد پیدا میشود **عرق الصقرا** بالفتح زرد چوب **عرق**  
 بفتح قاف و با جیم فارسی و عالمی که بدن جوی چنید و جامه که در زیر جامه پوشند تا جوی اندام در آن کبر و نوعی از کلاه **عرق** بار  
 درخت است چون دروغ نباشد **عرق کردن** یعنی چیزی دادن و شمر سار شدن **عرق کرده** اسمی که بدو اندن نفس نکند  
**عرق کبر** شمرنده و جامه که بدن عرق زدن پاک کنند **عرق قتل** بالفتح سخن و اقیل جمع **عرقوب** بالضم کیمی و پچیدگی وادی است  
 مرغ سخا و راه تنگ و کوه و کار بزرگ و شوار دانستن و شناختن حجت و دلیل و جمله و بهانه و نام اسمی مردی بود که بدروغ و خلاف و حد  
 در عرب مشهور است از این جهت و عدلهای راست را مواجید **عرقوب** گویند **عرق** بالفتح مالیدن گوشمال دادن و خراشیدن  
 چیزی بخوبی که محو و مندرس شود و خوردن چای پاکبانه را و حاض شدن زن بختتین حاجت واتی و کاسیابی شتر از خوردن درخت خا  
 دار و کارزار کردن و آواز کشتی بانان و ماهی کسیدن و بالفتح و کسر را آواز سحت و مرد سحت در کارزار و اندازنده  
 مرد در آن جنگ **عرقس** بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر بعضی **عرقی** بفتح قاف و مایه کبر **عرقم**  
 بالفتح استخوان خائیدن و درخت خائیدن ستور و رسیدن بجزئی و کوشت را اما از استخوان جدا کردن و خوردن  
 و بالفتح و کسر را رود خانه و سدی که پیش رود خانه گرفته باشد و باران سخت و موش کلان تر و بختتین  
 کوشت و سپاهی سفیدی آمیخته و بکسر را تبدیل آب و بصره بصره سخا **عرقا** بالفتح ماریک بر او قشبه های  
 سیاه و سرخ باشد **عرقس** بالکسر سنگ و شتر ماده سخت **عرقن** بفتح قاف چوب در بسنی شتر  
 کردن و بیماریت که در پای چار پاشید و مویز و شکاف دست و پای چار پاشی کردن و شکافکی پاشند  
 ستور و غم و بوی و درختی است که بدن پوست را و با غت کنند و کوشت سخته و بالفتح و کسر را نام اسمی است  
**عرقنان** بالکسر که هی است **عرقین** بالکسر اول هر چیزی و معتبر قوم دین منی از دیکر و یا بسینی  
 یا استخوان سخت **عرو** بالکسر عالی و بالفتح نزدیک کسی آمدن برای طلب چیزی و فرود گرفتن همان زمینان

وضم کو شب عروس بفتح و رای ممل زان شوهر دوست و با باز و شیرین سخن و خنده رو باشد و زنی که شوهر  
 او را دوست دارد و عرب بضم تین جمع عرو و بر بالضم تازی زبان شدن عروة الوثقی دست  
 او نیز محکم و قیل مصحف مجید عروج بالضم بر آمدن آسمان و ببالا و رسیدن چیزی با و اساطیر انگلیدن  
 عرو و بالضم بلند شدن گیاه و بر آمدن دندان عروس نام کنجی از لیکاسوس که بطوس نوزاد و  
 یکسرو آن را بکوز سپرد که بز آل و کیو و رستم رساند و نیز کنج خسرو پرویز و بحر بی بالفتح زن و مرد که خدو  
 قبیله ایتیمین و نام مردی است عروس ارغنون یعنی ستاره زهره عروسان باغ کلبا و میوه  
 و نهال نوبر آمده عروسان چمن مثل عروسان خلد یعنی عروسان در جنت یعنی شاخای  
 نوزخ عروس چمن بالفتح درخت میوه دار و درخت کل و شاخ شکوفه که نوبر آمده باشد عروس چمن  
 یعنی پادشاه چمن در روز عروس خاوری یعنی آفتاب عروس خشک پستان یعنی زن دینا و تخمه  
 عروس روز بالفتح آفتاب عروس شام نام شهری عروس شوی مردم یعنی دنیا عروس  
 عدن بالفتح ماه و ستاره و شبی که در آن ستارگان باشند عروس عرب بالفتح کعبه احد عروسک  
 بالضم جنبی است از جنیق و پرند ایت که شب بیدار بود و بانگ کند ویتل گرم شب تاب عروس  
 کنج صورتی است زشت که اطفال را بدان ترسانند عروس مرده شوی مثل عروس شوی  
 مرده که گذشت عروس نه فلک یعنی آفتاب عروص بالضم عارض شدن و جمع عروس که گذشت  
 و بالفتح مسنه ان شعور راه گوه و نام مکه و مدینه و آخر جز و مضمره اول و شتری که خار خور داز بی علفی و کرانه  
 چیزی و ناقة که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جانگی در هنگام سیر کسی را پیش آید و بسیار از هر  
 جزو بز و کوسند که او را خاری پیشش آید پس نخورد و نام اسبی عرو و ط بالضم زد عمار بطایع عروق  
 بالفتح ضرور و بسیار شناسنده و بضم تین رد بر تافتن از چیزی عروق بالضم رفتن در زمین و جمع عروق  
 و عروق الصفرند و جوید و عروق البیض کیسه ای است که زنان برای فریبی خورد عروسک بالضم مایس  
 شدن و بالفتح ناقه بسیار مو که لاغری و فریبی اویدان باشد عروه کریبان سپر آهن و گوشه برخی  
 و بالضم دستکاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد عرومی بالفتح و بالف مقصوره برهنه و بالا  
 سرد و تنگی و بالضم برهنه شدن عریان رگستر درشت عریان بالضم برهنه  
 عریب بالضم و افتخ را تصغر عرب و بالفتح و کسر آن نام مردی و نام اسبی عریج بالفتح  
 لنگ کار زناستوار عریسه بالفتح جای شیر و کرک عریش بود و زن و کرانه و خانه که از برگ درخت گیاه سازند برای سایه  
 و نام شهریت بصره اکنون خراب است عریض بالفتح پهن و بزرگ و بسیار و نیز فال کیسه که بجهت استی در بانک حرکت داده شد عریضه  
 معروفی داشته و عرض کرده شده عریف بالفتح شناسنده بالکسر و تشدید بسیار شناسنده و عریض سردا قوم عریق بالفتح عریض  
 عریکه بالفتح طبیعت و سخت و کوبان تر عریین بالفتح جای بودن کفاره و کرک مار و گوشت و گوشتی از تنیم و آواز فاخته و آواز شاه  
 خار و سوسمار و بشیه و شیر دنده و درختان عری بالکسر و تشدید از اجنبی بالفتح غلبه کردن باران سخت عرای بالفتح صبر کردن بر مصیبت  
 و شکایت کردن سال سخت عراز بالفتح زمین سخت و تنگ شدن و راجع استبان عزارت بالفتح عزیز و گرامی شدن کم بایشان و شوار شدن  
 و قوی کردن عراف بالفتح و تشدید از آن آید و نام یکی است و قبیله بنی سعد و کوهی است بر دوازده  
 میل از مدینه عرآل بالفتح و تشدید از نام شعبه زنگنه است که اهل بندان را کر و تان گویند عراجم افونسا



و آیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند و شمس خدا که واجب کرده بر بندگان **عرب** بفتحین مرد بی زن وزن  
 بیشوهر غراب بالضم جمع هر دو **عروبه** بالضم بی زنی و بیشوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزقة**  
 بالکسر و تشدید از عزیز می و قوت و نام زنی و آهوبره ماده **عزج** دفع کردن و نکاح کردن و برگردانیدن زمین بیل  
**عزیز** بالفتح علامت و منع کردن و نکاح کردن و بزور بر کاری داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب دین و فرائض  
 و احکام **عزرائیل** اولک مقرسبت و بنده خدا زیرا که عزرا در زبان سریانی بنده و ایل نام خدای تعالی است و  
 قاض ارواح است **عزوف** آواز جن که شب در میان شنیده میشود **عزول** بالفتح بیکار کردن کسی را  
 و جد کردن و دور شدن از کنیزک وزن و ناخوشن **عزله** بالضم سیلاحان جمع اغزل و بضمین سیلح و  
 بفتحین سیلح شدن **عزلان** بالضم سیلح **عزله** بالضم گوشه نشینی و جدائی **عزوم** بالفتح و بالضم  
 آهنگ و ثبات در کار خدای تعالی و دل نهادن بر چیزی و بر جاده راه رفتن و قسم دادن کسی را و اولو الغرم از پیغمبران مانند  
 که دل نهادند و ایستادند در امر خدا بدینچه عهد کرده بودند گفته اند که ان چهارتن نوح و ابراهیم و موسی و حضرت محمد مصطفی  
 علیه الصلوٰة والسلام و قتل اولو الغرم آنانکه حد و ثبات داشتند در کار با دین متن بودند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و  
 یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی عم **عزوم** بالفتح چیز را بجزی نسبت کردن **عزوب** بضمین غالی شدن  
 زمین از جانور آدمی و غایب شدن و دور شدن **عزوبه** بالضم بی زنی و بیشوهری و دور شدن و دور رفتن ستور  
 بچراگاه **عزور** بالفتح بدو **عزوز** بالضم تنگ پستان شدن ناقه و بالفتح ناقه تنگ پستان **عزوف** بالفتح روی  
 برافتن از چیزی و دل سرد شدن **عزوم** بالفتح ناقه کلان سال وزن **عزورن** بالکسر کرده با و کرده حلقه  
 زوکلان **عزبات** بالکسر مردی که بر زن قادر نباشد و زنی که پیر شده باشد و مایل شدن بکودکی **عزامل** بالکسر  
 کبوتر **عزیمی** بالضم و تشدید از نام تبی است **عزیر** بالضم نام پیغمبر است **عزیز** کیاب و آرزو مند  
 و قادر و غالب بر کسی حالا پادشاه مصر را هم گویند و دشوار خوار و سخت و ضعیف و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند **عزیر**  
 زینجا بالکسر جماعت **عزیر مصر** القاب پادشاه مصر و وزیر او و شوهر زینجا را **عزلیف**  
 مثل غرف که گذشت **عزیم** دشمن سخت **عزیمته** دل نهادگی و قصد و فرضیه  
 خدا و سوگند خوردن و آیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفایابد **عزین** بالکسر مثل عزون که  
 مرقوم شد **عس** بالفتح و تشدید سین شب کردیدن یا سبانی و تنها چریدن شتر و شیره  
 ندادن و او پیش مردم و اندک خوراسیدن گروهی را و بالضم قدح بزرگ و قضیب **عساع**  
 بالتحریک و المد نوعی از خرم و سخت شدن و خشک شدن **عسار** بالفتح درویش شدن  
**عسائس** تشدید سین شب کرده **عساعس** خار پستان **عساف** بالضم لرزیدن کلوی شتر  
 از نفس نشافت وقت مردن **عسال** بالفتح کرک و مردم و نیزه جنبیده **عساکه** بالکسر موضع غسل و بالفتح و  
 تشدید سین زنبور غسل و خانه غسل **عسایر** بالفتح بچکان گفتار که کرک زاده باشد **عسار** و **عسب**  
 بالفتح بگرایه دادن محل جت کشتی و بر جستن زبر ماده و آب نمیزد نسل و اولاد او **عسج** بالفتح کردن بر کشیدن  
 و دراز کشیدن در رفتار **عسجد** بالفتح جواهر چون دروایقوت و شتر بزرگ و عسجدیه نام آبی است و موضعی است  
 و تتران و شتر بچه های بزرگ که زبر بران باکسند و شتران سواری ملوک **عسسر** بالضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم  
 دشوار **عسرتیه** بالضم دشواری و تشدید شدن **عسرتی** بالضم و بالف مقصوره دشواری و سختی **عسرس**

جمع عسک که گذشت عسکوس بالفتح درختی است **عسوس** بالفتح کرک و نام جانست در بادیه و نام مردیست  
**عسسه** بالفتح لیشب گردیدن **عسف** بالفتح پراه رفتن و از راه راست میسل کردن و بیدار کردن سلطان  
و بخدمت گرفتن کسی را و چیدن ستور کبابها و کافی شدن کار کسی را و برای کسی کاری کردن و قسح بزرگ **عسقله**  
بالفتح جنبیدن سراب در بیابان **عسوق** بالتحریک حرصی شدن **عسفته** بالفتح فشرده شدن چشم از اشک خانگی  
اشک از بیرون نیاید وقت کریه **عسقلان** بالفتح نام شریست **عسک** بالفتح لازم شدن و چسبیدن  
**عسکر** بالفتح لشکر بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست بپشاور و بمصر و دیست بخوزستان و  
از آنجا است نام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام **عسکران** بالفتح عرفه و منا که آیند و موضع اندر که  
مغط و تیردوشک **عسکره** بالفتح سختی و لشکر شدن **عسکرمی** بالفتح لشکری و جنبی بپشاور است که از لشکر سادات  
**عسل** بالفتح طعام با انجبین سستن و مدح و ستاره خوب کردن بر کسی سنجح کردن آن و سخت جنبیدن تیره و سخت دیدن  
و سخت بنامیدن اسب و کرک و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زرد و حرکت کند و شتاقن را بهنا در بیابان و نایقه نیز قند  
و موضعی است و بالکسر قبیله ایست از جن و بختین چشیدن طعام و شیرین خوش آینه و ساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهید  
و آن لعاب کس است **عسلب** بالکسر موضعی است نزدیک که معظمه **عسلجه** بالفتح شاخهای نازک بدر  
آوردن درخت **عسلی** منسوب بعسل و نشان جودان **عسوم** بالفتح طمع و هشتن و درآمدن در میان جنگ و  
کار زاری باک و کسب کردن و جهد نمودن و بختین جنگ شدن بند دست قدم و گنج شدن آن **عسمن** بالضم موضعی است  
و بالکسر مانند نظیر و بالضم برسی و بضمین و بختین کوارین آب و علف در شکم ستور و بالفتح و کسر سدن چارپای خورد  
**عسوه** بضمین سخت و درشت و بطن شدن و خشک نهایت پیر شدن **عسوس** بالفتح نایقه که پیش مردم  
شیر نهد و چونید صید و کسب کننده و مردانک خیزد نیکه از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که پنهان چرا کند **عسوف**  
بالفتح بیراهه **عسوم** بضمین یعنی امید و نزدیکت که چنین شود **عسلیب** استخوان م یا جایی است  
موی دم و شاخ خرمای باریک و راست که برک از دور کرده باشند یا آنچه برک نیارده باشد و شکاف کوه و نام مردی  
**عسی** حر و بضم غایب یعنی خوشه انور **عسره** دشوار و نایقه که رام نشده باشد **عسیل** مرد سخت زننده و زود  
کرداننده دست را در زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان نعلیه را از جاد کنند و قضیب شتر **عسیله** بالضم و فتح  
سین لذت جلاع و آب منی **عسش** بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی نازک و کم کردن چیزی و خیر اندک و طلب  
کردن و فراهم آوردن و کسب کردن و زدن و درقه و درختن پیران را و لازم شدن مرغ آبشینه خود و بالضم نام شاعری حق  
کسی **عشاع** بالکسر اقی تاریکی و از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و بالفتح طعام وقت خفتن و بی بهره  
شکری روزگوری را هم گویند **عشاعر** بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده مای آبتن ده ماه و بالضم و فتح شین و بالفتح  
و تشدید شین ده یک گیرنده **عشاسش** بالکسر آشیا **عشاشش** بالفتح اندک و لاغر و بارک شدن **عشان**  
بالضم و تشدید جمع عاشق و نام پردهای سرود **عشاه** و **عشاه** شجوری و روزگوری **عشبه** بالضم یکاه **عشده**  
بالفتح که هم آوردن **عشمر** بالفتح ده یک گرفتن و دویم شدن و بالضم ده یک و بجز و سکون شین معر اصل و نوعی از درختان  
خار دار **عشمری** بالضم و فتح شین نایقه ده ماه آبتن **عشراوب** یعنی سبق و آداب **عششرت** بالکسر لریه  
و صبر در افتادگی **عشتر خوان** بالفتح قاری ده آیه و حافظ **عشترق** بکسرین مع تشدید بغایت  
عاشق **عشره** صحت داشتن و خوش نیکوگانی کردن و بختین ده **عشش** بالضم هر دو عین خانه مرغ

عشقه بالفح زمین نرم عشق بالفح و الکسر بص شدن و زیاد از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدن  
از عیب مجرب یا بجا رست سودهای که برد ماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی و بختین بسیار دوست داشتن  
و پیوستن چیزی عشقه بلاب عشم بختین نان خشک عشو بالفح دیدن آتش شب از  
دور و قصه آن نمودن و طعام شب خواندن کسی را و در وقت عشا چیزی خوردن و بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گویند  
بصحرایا بعد از آن آشامیده شود عشورا روز هم محرم یا نیم عشوه بالضم و الکسر اتشی که در شب دیده  
شود از دور و ترک کاری شدن با آنکه دانسته شود عشه بالفح و التشد یزید که استخوانهای دست و پایی او  
باریک باشد عشه زن بختین مرد درشت و سخت عشی بالفح و تشدید آخر روز و بالکسر طعام خفتن  
عشیان بالفح آنکه وقت شام چیزی خورد عشیر ده یک نزدیک دوست و شوهر زنی و معاشره و بخت  
در هم حصه و آواز گفتار عشیره خوشیا و ندی و قبیله عشیق بالکسر و تشدید شین بسیار دوست دارنده  
عشیقته کیا بیت که از البلاب گویند عص بالفضم و تشدید صا اصل و پنج چیزی و بالفح سخت و محکم شدن  
عصا بالفح چوبی که بدست گیرند و نام اسبیت حمایت اهل اسلام و معجزان و استخوان ساق عصا به بکر  
صا و حله سربند و دستار و ک بند و کوهی از مردم و اسبان و مرغان عصاة بالضم نافرمان عصا بالفح و  
تشدید صا در و فن کش عصاره بالفح تاج و دستار و کلاه و هر چه بر سر نهند و بالضم نقل چیزی فشرده و آب خا  
عصافیر جمع عصفور و درختی است که صورت کجنگان دارد عصا فیر الرخی کیا بیت که او را صد پرنده  
هم گویند عصال بالکسر بند کج و تیر کج شده و وضعی است عصام بالکسر و ال مشک که بدان مشک  
بر دارند و رسن و لو و نام شخصی و نگا دارند و وضعی است بیلا دندیل عصب بالفح عصا بر بستن و بچیدن  
و داغ کردن و استوار بستن و فرام کردن شناختی درخت بعد از آن چیزی زدن تا بر کهای آن بریزد و نوعی از جامه بردن  
و سحاب سبک که در قحط سال پیدا شود و سبک شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیب بسیار دهد و چرکین  
شدن دندان از غبار و مانند آن در کوبستن چیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزی را و خشک شدن آب در زمین  
و لایم شدن چیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر و افر و نقل کردن آن بسوی مفاعیلین و بختین بگزیده های قوم خود  
نیلاب عصبیات بالتحریک جمع عصبه آن بختین بی سران خویشان بر تیره و وارثان از جانب پدر عصبیه  
پشتی کردن عصد بالفح بچانیدن عصر بهر سه حرکت بختین و زکار و روز شب آخر روز تا سرخ شدن  
آفتاب و ماداد و یاران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بختین بالفح نماز دیکر و فشردن نخ و جبران  
و بختین بلجا و کرد و غبار عصرة بالضم و صا و حله پناه و نزدیک عخص بختین سخت شدن عخص  
بضم و فتح هر دو عین استخوانهای بالای حلقه و بر استخوان پنج دم عصف بالفح برک گشت و نارسیده درون  
و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شاب رفتن و هلاک کردن کشتی که دانه او خورد و شود و گاه مانده باشد عصف  
نام کیا بیت معروف که پیامه را با آن رنگ کنند و گوشت را جره کرده اند و تخم از آن گرم گویند عصفرتة بالفح کینج  
رخی است عصفور بالضم کجشک و طخ و پاره از مغز و چوب بود چ که سر جوهای دیگر در آن پیوند کنند و  
چوبهای پالان بود و جای بر آمدن بوی ناصیه و استخوان بر آمدن پیشانی اسب و پنج کشتی و پادشاه پیشوا و سعیدی روی اسب  
که پستی رسد و سبزه پاکیزه عصل بختین در و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کج شدن دندان و  
کج شدن دم اسب عضم بالفح وزیدن و کسب کردن و باز داشتن و بالضم قلعه و کوه است و بالضم ضممتین اثر خصاب

و جز آن باقی مانده و بقیه هر چیز و بالکسر و فتح صاد کردن بند با و بالکسر و الضم عصمتها **عصمه** بالکسر نگاه داشتن از گناه  
 و خوف کسی را و بالضم و الکر کردن بند و خایل و نسیدی باز و آه و مانند آن **عصمکه** بالکسر خانه مریم و حجره  
 صلاح و عبادتخانه **عصمور** بالضم دو لب و دو عصا میر جمع **عصو** بالفتح بستن چسبیدی و جمع کردن  
 گروهی را بر خیر و شر و زدن بعضا **عصود** بالفتح و بضم تین شتر یک بوقت مردن کردن چید **عصوف** بالضم  
 سخت و زدن باد و بالفتح باد جنبه **عصوم** بالفتح بسیار خوار **عصی** بالفتح نافرمانی کردن **عصیان**  
 بفرمانی و گناه **عصیب** بالفتح شش یا روده یا در حیده و بریان کرده و سخت و دشوار **عصیده** نوع حلوانی است  
**عصیر** بالفتح شیر و انور و حیران و هر چه آفشده باشد **عصیم** بالفتح خوی و چرک و بول که بر آن شتر خشک شود  
 و بقیه هر جزو اثر خضاب و جنان که باقی مانده باشد **عصن** بالفتح و تشدید کردن و بالضم نوعی از حلف شور و لیس  
 رسا و زیرک و درخت خار و توانا بر سر **عصاب** بالفتح و التشدید شام دهنده **عصاو** بالفتح زن و مرد کوتاه  
 بالا و سطر باز و بالکسر دست برهن **عصاوه** بالضم و ب طرف در که آنرا بازوی در گویند و بالکسر داخلی که بر بازوی ستود  
 کشند **عصاضه** بضم و باضاد منقوط نازک پوست شدن **عصال** بالضم کار دشوار و بیماری سخت **عصب**  
 بالفتح بریدن و دشنام دادن و شکسته شاخ کردن و ناز و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن و ضعف و شمشیر بران و مرد تیز  
 زبان و جوان سبک سر و بچه کا و که شاخ او دیده باشد و بختن شکسته شدن شاخ که پسند و بریده گوش شدن ناقه **عصند**  
 بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت **عصدان** الی است و نالیدن از درد بازو و بالضم و الفتح و ضم ضاد و کسر آن  
 و بفتح تین بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتح تین در دلیت که در بازوی شتر میاید میشود و بالفتح و کسر ضاد کسیکه نزدیک بخند حوض  
 باشد و آنکه از درد بازو ناله و بفتح و ضم ضاد نام عالمی صاحب کمال **عصیر** بالفتح فاش کردن سخن و گروهبست از زمین  
**عصراط** بالفتح عین و رانین خصیده و حلقه در و بالضم تابع و پیرو **عصل** باز داشتن سینه را نشوهر کردن و تنگ شدن  
 کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتح تین وضعی است بیا ویه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله الیت عموش کلان و پنهان و بالضم جمع **عصل**  
 یعنی کج ساق و ملازم چیزی **عصم** بالفتح و باضاد منقوط قبضه کمان و سر آماج **عصو** بالفتح پاره پاره  
 کردن و بالضم و الکر بسیار یا استخوان بسیار و بالضم اندام **عصوب** بالضم تیز زبان شدن **عصوین** بالفتح  
 چیزی که گزیده و خورده شود و سخت گزنده و چاه دورنگ و تنگ بسیار آب **عصوبه** بالضم مثل عصوب که گشت  
**عصید** درخت خرما که دست بدان سد **عصیصن** ملازم شدن کسی را **عطا** بالفتح و تشدید طا  
 بریدن و شکافتن جامه بطول یا عرض غالب شدن بسوی من انداختن کسی را **عطا** بالفتح بخشیدن و بخشیدن و بخشیده **عطار**  
 بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش در فارسی دارد و فروش نام ولی موصد و شاعری که در عاده چنگیز مرتبه شهادت رسید  
**عطارو** بالضم و بیرون نام تاره الیت معروف نام مردی که در وقت حضرت سول صلعم جامه دوخته و خفت **عطاس**  
 بالضم عطسه زدن نام عارضه است که از آن عطسه آید **عطاش** بالکسر شکان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورد  
 تشنگی زود **عطاط** بالفتح هر جسم و دلیر و شیر درنده **عطاف** بالکسر جادرو آزار و شمشیر و نام سگی است  
**عطاء کبری** صد و بیست سال **عطاء** یا جمع عطیه یعنی بخشش **عطب** بالضم و بفتح تین بشبه  
 بالفتح نرمی و نازکی و پلاک شدن **عطر** بفتح تین بو کردن مشک و بالکسر بوی خوش و واروی خوشبو **عطرو**  
 بالفتح دراز **عطر مثلثی** یعنی خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی نماییه و بندی را که بختند  
**عطس** بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح **عطسه** معروف که اهل هند چنیک گویند **عطسه**

شب یعنی صبح عطسه صبح یعنی آفتاب عطسه عینین یعنی بوی خوش عطش نفعترین نشه  
 شدن و تشنگی و بالفتح و کسر طائشه و ضم آن جای کم آب عطشان یعنی تشنه عطشی بغایت پیر شدن و  
 بالضم سخت و درشت شدن عطف بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دو تا کردن بالش و سخن را سخن بازگردانیدن  
 و میل دادن و مهربانی کردن و بازگشتن چپیندی و حمله کردن و بالکسر طرف سرد جانب بر چیز و میان راه و بقصه کمان و زیر بغل  
 و نفعترین در از می نه عطف کرد و بکسر رو گردانیدن عطف کردن مثل عطل بالضم و بصمتین برد  
 بی زرو مال و بی ادب و کمان نمیده و پوشش و بصمتین اسب شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مردیکه سلاح نازک  
 و زن بی زیور و بصمتین نمرک جسته و بی پیرایه شدن زن و شخص کردن و قامت و خوشه خرما عطله بالضم بیماری  
 عطن بالفتح پوسته و باغت کردن و نفعترین پراسته شدن پوست و خوابگاه شتر که جوض عطو بالفتح پخت  
 گرفتن چیز پرا و غالب شدن و مگر کشی و هر دو دست برداشتن عطو و بالفتح چست رفتار عطوس بالفتح نام پخت  
 عطوف بالفتح مهربانی و ناز که بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب چمند ه باشد عطول  
 خالی شدن از مال و آداب خالی شدن زن از زیور عطلون بالضم سیراب شدن ناز و استراحت دادن ناز را  
 بعد از خوردن آب و بار دیگر نمودن آب و فروختن شتر عطف نیکه فرمان بردار و ولایم باشد و کبرنداشته  
 باشد و بالضم و فتح تا نام مردیت عطیه بکسر و تشدید بخشش عطا بالفتح و تشدید نظر از زمین چسپیدن  
 عطا ظ بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن عطا ظ بالکسر نوعی است از تصرف  
 در قافیه شعر و سوار شدن سگ و لوح بعضی بر بعضی و پیوسته بر چنین ایشان بر ماده عظام بالکسر استخوانها و بالفتح  
 موضعی است شام و بالضم و تشدید ظا و تخفیف آن بزرگ عطب بالفتح جنبه باریک مرغ و دم خود را اثبات  
 و لازم شدن بچسپیدن و صبر کردن بر آن و پر و بال خود اقامت نمودن و ایستادن خشک پوست و سطر شدن دست در کار  
 و نفعترین فریب شدن عطر نفعترین گریزداشتن چسپیدی و برگردن شک عطل بالفتح سوار شدن بعضی از  
 مکان بعضی عظم بکسر یکم و سیوم و سیمه و شب تار یک عظم بالفتح استخوان یا استخوان که برو گوشت باشد  
 و بزرگ شدن و چوب پالان و بالضم بزرگی عظم بالضم بزرگان اعطمت نفعترین بزرگ شدن و بزرگی  
 در قدر و مرتبه و سطر بر ساق و دست و نخوت و بکر عظمت مثل عطلو بالفتح غمگین و هلاک کردن و زنده  
 نشانیدن و از خیر باز گردانیدن دشنام دادن و نصیب کردن عظه بالکسر نیند دادن و پند عظیم بزرگ عفت  
 بالفتح و تشدید فای پارسانی و با نایستادن از حرام عفار بالفتح درختی است که از وی آتش گیرند و پیر استن درخت  
 خرم و موضعی است میان مکه و طایف بالفتح و تشدید فاشی دهند و نخل و نان بی نان خورش عفاف نهنگی و پارسا  
 عفان بالفتح و تشدید تا نام مردیت عهد بالفتح برابر کردن هر دو پا و دو عین و کبوتر یا مرغی است مانند  
 کبوتر عفر بالفتح خاک کردن و در خاک قفلطانیدن و بالضم مقیم ریشم و هم از ماه و مرد لیر و جلد و درشت و سخت و با  
 خاک یا نوک زرد و خبث شیر و نفعترین روی خاک داول آبی که گشت را دهند و تارهای مانند لعاب عنکبوت که در آبش  
 ظاهر شود و آنرا بسنی شیطان گویند عفر قوطا نفعترین و را و ضم فاجانوریت سفید و نرم که آنکشان و خزان را  
 بدان تشبیه دهند یا جانوریت مانند سام ابرص عفریت بالکسر دیو خبث و ستریزه و پر پی سگش و آدمی زیرک در کار  
 عفش بالفتح بازداشتن و سخت راندن شتر و زدن پیامی و سرین و کشیدن بسوی زمین و نالیدن و سخت مالیدن چرم  
 عفشش بالفتح جمع کردن عفاک بالفتح و نفعترین سخت نادان شدن و بفتح و کسر فاخت نادان عفل دست برد

بسیار پای کوسپند بجه نرسن کرانی و سنگینی آن و بختین بسیاری به میان دو پای بزرگ و کا و نر و خطی که میان مقعد و قضیب باشد و پیخصه کوسپند و نواحی آن **عقله** گوشت ساق **عقطن** بالفتح بالای کوه رفتن و تغییر دادن و بد مزه کردن این گوشت و غیر آن و بختین کنده شدن هوا و گوشت و جز آن و عقوت و کندگی **عقوف** بالفتح در گذشتن از گناه و اعراض نمودن از قصیری و ترک عقوبت کردن و محو کردن نشان چیزی و بزرگترین بهترین مال و برگزیده و بیشترین چیزی وافر و نوری و روشن و عطا و آب افزون و زمینی و شهری که در اثر عمارت و زراعت نمود و مرد در گذرند از گناه کسی و خوردن شتر چسبده اکاهرا و موسی شتر و بسیار و دراز شدن چنانچه مقعد و رابو شد و در دانش زیاده شدن پوشیدن گیاه زمینی را و بریدن ششم و چاه کردن و بلند شدن علم و کرده داشتن چیزی را و در نیامدن چیزی را و آب در نیامدن چیزی که اورا تیره کند و بالضم و الفتح و تشدید او در گذرند از گناه **عقوت** و لگیری هوا و پوسیدن آن **عقته** بالکسر و تشدید فایز کاری و باز ساختن و بالضم بقیه شیر در پستان عجز و ما بهی بیغد خورد که مزه برنج دهد و بالفتح زن پارسا **عقنی** بالضم نیت شده **عقیدن** بالفتح او از گردن سگ **عقیر** بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده و پست بشیرینی نیامخته و نان بی نان خورش **عقیف** نهنفته و پارسا **عقیفه** پاکدامن و ستوره **عقق** بالفتح و تشدید قاف شکافتن و کوسپند کشتن وقت فرزند شدن موسی سر فرزند تراشیدن **عقاب** بالضم مرغ شکاری سیاه معروف و سنگ برآمده در میان چاه که دورا بدرد و سنگ بزرگ برآمده از طرف کوه مانند زبان و جوی آب که از آنجا آب بحوض رود و پشته خاک هر چینه بلند که بسیار بلند نباشد درایت حضرت رسول صلعم و چیز که در قوایم چارپایان برمی آید و ستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند در آسمان کوچک که در سوراخ طلقه کوشواره کنند و بالکسر کج کردن **عقاب** اهنی منقار یعنی تیرا بیکان **عقاب** شدن یعنی طالب چیزی شدن **عقاب** شده بالضم طالب چیزی شده و علم انداخته و بختین شکسته و کجیده **عقار** بالضم می و عقار از جامه سرخ و بالفتح آب زمین و درخت خرم و قماش خانه و خرمابند و آب درخت اسباب خانه عقار جمع **عقارب** جمع عقرب و سخن چینی و بد بختنا و شدت سردی **عقاس** بالکسر فساد **عقاف** بالضم بیاریت که پای ستور را کج کند **عقاف** بالضم آب تنج و بالفتح و الکسر بارشکم و باریکه بر پشت به دارند **عقاف** قیر ترکیب دار و **عقال** بالکسر سستی که بدان باز و وساق شتر بهم بندند و صدقه و زکوات و خیر کماله و نام مرد و بالضم و تشدید قاف لنگی ستور **عقام** بالضم و الکسر و الفتح زمان بد خلق و آنکه او را فرزند نشود و ناته جوان و استوار **عقالیق** بالفتح جمع عقیق که می آید و شمشیرهای درختان **عقرب** بالفتح رفتار و روش ستور بعد از رفتار تخمین و فرزند و فرزند زاده و زه بر کمان تا فتن از پی و پی چینه می چیدن و پس چیزی آمدن و نایب کسی شدن و برپاشنده زدن و بضم و نهمین پایان کار و بالفتح و کسر قاف فرزند و فرزند زاده و پاشنه پا **عقته** بالضم قوت و بدل و عوض و چیزی از خوردنی که در دیک عاریتی بخداوند و یک فرستند و بالکسر نشانه شادی و خوبی و بختین بیدار و راه کوه و بالا کوه رفتن و بسند آزا کردن و بسکین طعام دادن و در سختی و کرسنگی **عقته** بالضم و بالف مقصود آخر عمر و انجام کار **عقده** بالفتح بستن و کرده دادن و حساب کردن و کردن چیزی در آوردن و ضمان و عهد و شتر قوی پشت و بالکسر کردن بند و رشته مرارید و بختین کرده گرفتن و بالفتح و کسر قاف کرده گرفته از زمین و جز آن و در یک توده پشته و برپیم نشسته و بالضم و فتح قاف کهها **عقده شب** افروز یعنی سیارها که و ثوابت که سبب زینت شب است **عقده شب** و روز یعنی هر دو ماه و زمانه **عقده** بالضم کرده و حکومت و تصرف ملک و آب بسیار زمین و جای درخت و گلهستان **عقر** بالفتح کوشک بلند بنا و یا بناهای ویران شده و ابرغی و ابریکه آفتاب حوالی آن را بپوشد و فرجه میان دو چیز و

و منزل با این پایهای جوان و نام جانی نزدیک کوفه و بنیاد و اصل خیری و خسته و مجروح کردن و پشت ریش کردن ستور  
 و ریش شدن و پی کردن ستور را باز داشتن از رفتن و بالضم کابین زن و زریکه بوطی مشبه واجب شود و نماز آینده و عقیق  
 شدن زن و محله قوم و پس حوض و جای خوردن آب از حوض و میان خانه و بنیاد آن و بیضه که زبان بگردان آن آزمایند و حقه  
 که یکبار اتفاق افتد از جانی که امید نباشد و بالضم و فتح قاف زمین و پالان که پشت ستور را ریش کند و از آسیب سود  
 نکند و **عقرب** بالفتح کزدم و نام برجی است که بصورت عقرب مانند و ال نخل و د و الیکه بدان تاردم چارپا و  
 زمین استوار کنند و نام آسمانی است **عقرب پریشان** برقع **عقرب خانه** یعنی دنیا و منزل آتش **عقرب**  
**نیلوفری** برج عقرب **عقرب** بند و ال بر پشت پای **عقربه** بالفتح و ال ضم نماز ایندی  
**عقرب** بالفتح مهر و جان **عقرب** بالفتح فراهم آوردن مال و خرم دادن چوب و اطراف شاخهای نخور و بره است  
**عقوت** بفتح هر دو عین مرصیت سیاه و سپید که آوازش بلفظ میماند و از آنکه و زراغ و شتی گویند **عقوت** بالفتح خرم  
 دادن چیز را و روبا **عقوت** بفتح خرد و اسبک گویند و بالضم تا فرمان برادر پدر **عقوت** بالفتح از راه  
 و پدر عاصی شدن نحو ذبانهها **عقل** بالفتح خرد و دانش و تیز میان نیکی و بدی و قویست نفس را که بدان تیز  
 اشیا کند و دیت و جامه سرخ که بود و او نشانند یا نوعی است از جامه مخط و دیت دادن کشته ترا و گذاشتن قصاص را به دیت و با آنرا  
 آهو و نیزه ایستادن سایه و بجای پناه برون و ساقط کردن یا از نما علیین و بختین کوفته شدن زانو و پچیدگی و بر تاقی پای و بختین  
 جمع **عقال** بالضم خردمند یعنی کسانیکه عقل معاد دارند **عقال** نام ولایتی و از آنکه و س شام گویند و قبل  
 رومی **عقل اول** یعنی نور محمدی و روح اعظم **عقل کل** مشد **عقله** بالضم بند و نام شکلی است از شکلی  
 علم **عقمت** بالفتح و ال ضم نماز استدی و بالفتح و ال کسر نوعی از رنگ و کنار و بالضم کلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد زنان  
 نماز آینه و بختین **عقمت** بالفتح و فتح هر دو قاف هادی بزرگ و فراخ و در یک توده و بر بزم نشسته و  
 حوصله سوسار و شمشیر و قبح **عقوت** بالضم از حد گذشتن و بغایت پیری رسیدن **عقوت** بالضم عذاب  
 و سزای کسان و کج **عقوت** بالضم جمع عهد **عقور** بالفتح نیک گزند و نیک گزیده **عقور** بالضم  
 نافرمانی کردن پیر و مادر و ایشان را آزرده و بالفتح بار دار و گاه هی عیسر بار دار را هم گویند برای تعاقب **عقول**  
 بالضم بالای که رفتن آهو و پناه بردن بجائی و جمع عقل و دار و نیست قاض **عقوت** بالفتح و تشدید قاف موی مولود  
**عقیان** بالکسر رز **عقیب** بالفتح آنکه از پس کسی باشد **عقیتر** مرغی که پرنای او آفت رسیده باشد  
 و از آن سبب بر پیرون نیاید و گزنده و گزیده **عقیق** کو هست در مین و سنگی است سرخ مخط و معروف که از جاب  
 یمن آرنده وادی و هر جایی آب که سیل آنرا بشکافد و نسیب سازد و موضعی است بمدینه و یامه و نجد و موی مولود از  
 انسان و حیوان که باز کنند **عقیق ناب** یعنی شراب و اشک خورن و لب مشوق **عقیق ناب** بر  
 صحیفه زر اشک سرخ بر رخساره زرد **عقیقه** بالفتح موی مولود و تیریکه سوی آسمان بر تالیند و کوفتند  
 و خزان که در هفته نخست مولود جفته مولود شده بانی کنند **عقیق** بالفتح و کسر قاف نام پسر ابوطالب که دانا تر بود و  
 بالضم و فتح قاف هیت بخورستان و نام مردیست **عقیکه** زن ستوره کرده و شکر کراچی کسید قوم و بهترین هر چیز  
 در وارید **عقیم** با دو ابرو و روز قیامت و جنگ سخت **عک** بالفتح و تشدید کاف باز داشتن از حاجت  
 و اجهال و دور و سه بار گفتن سخن را و بتا زبانه زدن مکر کردن بهی کسی و تکرار کردن کسی و باز گردانیدن چیزی بیان کردن سخن و نام  
 قبلی است **عکاب** بالضم دود و بالفتح کرد **عکاد** بالفتح کو هیت نزدیک نیاید و بالضم تیزش **عکار**

بافتح و تشدید کاف بر کرده بچنگ و پدر قبیلہ البیت **عکاس** بالکسر یعنی که بر چهار شتر بنزد **عکاس** شتر باضم  
 عنکبوت نام مردی از بنی اسد که در عکاسه منسوب به او است **عکاس** بازداشتن و عزل کردن **عکاک**  
 بالضم شتری که با عکاس گیرد بافتح عصا یا اسنان **عکال** بالکسر یعنی که بدان دست و پایی شتر بنزد و نام  
 مردی که حکام بالکسر آنچه بدان مار بنزد **عکامد** بالضم مثل عکاد که گذشت **عکاس** بالضم شتر است  
 و شتران بسیار **عکاسان** بالکسر کردن **عکب** بافتح کرد و غبار و سنگ مسک و شاد و سختی در رفتار و سختی  
 بطری لب و ذوق و نزدیکی انگشتان پا و بالکسر و فتح کاف و تشدید باکو تا جسم و منکر کسی و متمرکز جن و انس و آنکه مادر او شوهر دیگر  
 داشته باشد **عکد** بافتح میان چیزی و قادر کردن بکار می مضطرب ساختن بچیزی و سختی منته به شدن شتر و  
 سو مار و بافتح و کسر کاف در خان خشک که بعضی آن بر بالای بعضی باشد **عکده** بکسر کاف شتر ماده فریه  
**عکر** بافتح مایل کردن بجائی و بازگشتن بچنگ و بازگرداندن شتر خد و تند خود را بوطن و بالکسر اصل هر چیزی **عکرس**  
 بالکسر نامردی **عکرمه** بکسر عین در اکبر تر ماده و پدر **عکرمه** بالکسر مردی خلق و لطمه عکس  
 بافتح بر گرداندن سخن و مهار شتر بر دست شتر سبب و شیر نخچین بر خوردن **عکس جلال** یعنی لاله **عکس لاله**  
 یعنی بلال **عکش** پیچیده شدن بر هم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و در بان شدن بر کسی  
 و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد کردن سگان بجا و استوار کردن بندگی **عکص** بافتح بازگرداندن و سختی  
 بدخوشدن چار با **عکاظ** بالضم بازار است بصرانی حمیه که میان نخله و طایف **عکاک** معرب صفتی که گذشت  
**عکف** بافتح بازداشتن و بکسر کاف موی جد **عکل** بافتح رخت بر هم بستن و چریدن و بازداشتن و در  
 بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار و زود در یافتن و راندن شتر و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گرفتن در کاری و  
 پوشیده شدن کار و مردن و بالکسر و الضم **عکد** بافتح سخت و محکم **عکم** بر استوار بستن و پشت بر نهادن  
 و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دستام کسی پیش آیتادن و فریب شدن شتر و انتظار بردن و بالکسر تنگ آوردن آنچه بدان  
 باری ندهد و باطلی که زن در آن ذخیره خود گذارد **عکوش** بالضم خرد **عکمه** بافتح تاریک شدن شب  
**عکن** بالضم و فتح کاف نورد بای و شکنهای شکم که از فریبی شده باشد **عکنه** پیشین شکم و شکنی که در شکم و هر دو  
 پهلو بیفتد **عکوب** بالضم دم چار یا بستن و موی را بر هم بافتن و در بانی کردن کسی را **عکوب** بالضم انبوه شدن  
 و ایستادن و جوشیدن و یک و بافتح کرد و غبار **عکور** بصنمتین برگرداندن **عکوف** بر چیزی مقیم بودن  
 در و بچیزی آوردن و در چیزی کوشش و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن **عکوم** برگزیده  
**عکوه** بچند ستور **عکمر** بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و خزان در یک توده گرم که آفتاب بر نماید  
 بشد و بافتح نام وضعی است **عک** بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ **عکس** شیری که بر شور با و دیگر  
 خوردنی بریزد و نوعی از طعام که از شیر آرد سازند **عکسیه** بافتح شب تاریک شاخ رز و شیر بسیار **عکسیم**  
 بالضم و الفت نام مردیت **عکل** بافتح و تشدید لام مرد لاغر پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیزی و آنکه بسیار  
 زیارت زنان کند و بزیز منبر به دلگته فریه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زودن و در بار خوردن آب **عکلاجه**  
 بافتح بلندی نام مردی و وضعی است بمرند و غالب شدن و کبر آوردن و قدر و منزلت **عکلاجه** بالضم که اسبان  
**عکلاجه** بافتح سندان شکی است که کتک بر نهند تا خشک شود **عکلانج** بالکسر الفت دارد و در گردن **عکلانج**  
 بالکسر در مارگزیدی **عکاس** بالضم چینی را بطعام **عکلاجه** بالکسر و آنکه نشان که در پس کرده باشد



**علاف** بالکسر نام مردی و بالفتح و تشدید لام علف فروش **علاق** بالفتح راه و دولا بکبش در سنی که بدو  
او یخته بود و محبت و هوا **علاقه** بالفتح رابط و باز بستن چشم چشم آویزش ل و تناسب میان دو چیز و کبیر و وال نماز یا نه و شمشیر  
و جزان **علاکه** نام ولی **علالا** شور و غوغا و فریاد **علاکه** بالضم دانا و بقیه شیر و باقی هر چیزی  
**علام** بالفتح و الضم و تشدید لام بسیار دانا و عار بالضم چراغ **علامه** بالفتح نشان و تشدید لام بسیار دانا  
**علان** بالفتح اشکارا کردن و بالکسر ماهم آشکارا و پیدا کردن و قلعه ایست نزدیک صفا **علات** یعنی مطربا  
**علانیه** بالفتح اشکارا کردن **علاوه** بالضم بلند می و بالکسر بالای سر و کردن و هر چیزی که بر چیزی زیاده کنند  
و آنرا نبارسی سر باری گویند **علائق** بالفتح در آویزندگان و آویزش و تعلقات و آلودگی **علت** بالفتح نشان  
و نشان کردن و استوار کردن قبضه شمشیر و سخت شدن گوشت و بالکسر مردی که از او امید چیزی نتوان داشت و جانی که اگر همیشه ماران بارود  
چیزی زود و جایی رستن درخت کنار و نوعی از بیماری شتر جانب کردن **علب** بفتحین درخت دراز خند و باضم عین و سکون  
لام شیر و شه از چرم **علت** بفتح یکم و سکون **علت** بفتحین سختی و جنگ همیشه بودن حرف **علج** بالفتح  
غالب شدن و بالکسر و خرد حشی و مرد کافر و بفتحین درختهای خور و خرما و بفتح و کسر لام و بالضم و فتح لام سخت و شدید **علجان**  
نام کیا ایست **علجم** بفتح عین و جیم دراز **علجن** بالفتح ناقه کهنه گوشت **علجوم** بالضم زانغ و شوک زرواب  
بسیار موج دریا و تاریکی شب شتر قوی و گزنده و کهنه و آهو و شتر مرغ و کوسپند و بز کوهی و گاو زرد و بطائر و مرغی است سفید  
**علش** بالفتح آشامیدن و چیدن نوعی است از مورچه و آنچه خورده و آشامیده شود و بفتحین کهنه بزرگ و بالضم  
مردی و نوعی از گندم که دو گانه در یکجای باشد **علش** بضم دادن چیزی را از بیخ بر کردن و ثابت داشتن و از پیش  
خوردن **علط** بضمین شتر بی هار و بی بند **علعل** بضم هر دو عین مرغیست خورد و بفتحین آکت و  
**علف** بالفتح بسیار آشامیدن و گاه و دانه دادن چار بار و بکسر بسیار خوار و درختی است در بین و بالضم و بفتحین جمع  
علوفه و بفتحین خورش شور و جزان و بالضم و تشدید لام میوه ایست **علف خانه** یعنی دنیا **علق** بالکسر چیزی  
نفیس و گرانه و شراب کهنه و جامه نیکو و سپر و شمشیر و بالفتح و سکون لام در آویختن و دوست داشتن و بار گرفتن زن و  
در آویختن آهو در دام و خوردن شتر سرهای درخت خار دار و بفتحین خون یا خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که  
بچیزی در آویزد و کل که بدست حد **علقوق** بالفتح و سرج زن **علقم** بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه و  
هر چه تلخ باشد و خربزه **علقتر** بالفتح نام مردی و شهرت بمرغ **علقتر** بالضم و یرش دل و پوستگی  
و اثر چیزی و قوت روزگار و چیزی اندک و بالکسر فامه کودک نوزاد و پیراهن بی استین و جامه نفیس و درختی است که بنا  
و باغت کنند بفتحین پاره از خون بسته **علک** بفتح یکم و سکون دوم خابیدن مصطلکی و مثل آن و بفتحین چیدن  
و چیدن **علک رومی** یعنی مصطلکی **علکم** بوزن علم نام مردی **علکوم** بالضم سخت و استوار  
**علل** بفتحین دوباره خوردن آب و شراب و بکسر اول و فتح دوم بیماری **علل** در یا و کان **علل** یعنی آفتاب  
**علم** بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن و بالفتح شکافتن لب الا و نشان کردن و بفتحین سگاف لب بالا یک  
طرف آن و کوه ماکوه دراز و پیشوای قوم و نامی که مرد بدان معروف بود **علمای** بالضم و فتح لام و انایان **علمت**  
انداخت یعنی گریخت **علمت** بفتحین تمت غنایم بر هر که زیر علم ایستاده باشد از مبارزان **علمه** بوزن  
یعنی آفتاب و صبح **علم** روش **علمی** سپهر یعنی هر ماه و ستارگان **علم** صبح روشنی صبح  
**علم کانیات** یعنی آسمان **علم صفتکن** یعنی غافل شو **علمهای** روز یعنی هر ادق و کاز

و ستاره و افتاب **عَلَن** بضمین و فحتمین مثل علان که گذشت **عَلَو** بر سه حرکت بلند می و بضمین بلند شدن  
 و تکبری کردن و بر بالای چیزی بر آمدن بلند می و کردن کشتی کردن و قوی کشتن بر کاری و غلبه کردن بر کسی و بالضم و الکسر بالا  
**عَلَوَان** بالضم یعنی غموان که مذکور خواهد شد **عَلُوب** بضمین نوعی بیماری شکر که در اعصاب کردن میشود و سختی  
 و درشتی و رخنه دم ششیر و بالفتح و کسر لام چیزی سخت و درشت و سوسمار و بزگویی و جز آن که پیرا باشد **عَلَوَد** بالکسر  
 و التشدید کوبیدن دراز **عَلُوز** بالکسر و در شکم **عَلُوس** بالضم مثل علاس که گذشت **عَلُوص** مثل علوز  
 که گذشت **عَلُوق** بالضم در او نختن و دوست داشتن و آنچه بدان چیزی آویزند و بالفتح سختی و بلا و مرک و فرج زن و  
 آبتن زن و نام دختریت و ناله که او را بر سر پیشه مردان سازند و زنی که غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنی که غیر شوهر خود را  
 شیر دهد و شیر اندک **عَلُوک** بالفتح کوتاه و فریب دهکان بطبر و سخت **عَلُون** بضمین مثل علان که گذشت **عَلُوکَا**  
 بالکسر منسوب به علو که گذشت **عَلُومَان** بالکسر بسیار سبزه و ملائکه و بالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه  
 و قبل بالضم زندان آن حضرت **عَلَمَه** بالکسر و تشدید لام بیماری و وجهه و سبب چیزی و بالفتح زنی که بزرگ و بیکر او در خود  
**عَلَمَان** بالفتح گرفته و شتر مرغ **عَلَمَر** بکسر عین و با طعمیت که از خون شتر و پشم آن میا زند در زمان قحط **عَلَمِ**  
 بالفتح و بالف مقصوره معروف و بلند می و بزرگواری و بزرگ چیزی و بعلم و قدر و کمال بلند پایه **عَلِمَاء** بالضم بلند  
 وزن بزرگ و سخن بلند و بالفتح آسان و سرگرمه و جای بلند و هر چیزی که بلند باشد از چیزی و کار و کردار علی **عَلِیَان**  
 بالفتح وزن دراز و بزرگ تن **عَلِیَه** بالفتح و تشدید یا بلند و بالکسر و تشدید لام و یا غرقه بهشت و جز آن و چیزی علت چیزی بودن  
**عَلِیَّت** بالفتح کندم سبب آسمینه بود **عَلِیْس** بالفتح بریان یا پوست گوشت که با پوست نخته باشند **عَلِیْقَه**  
 بالفتح شتر یکی خوردنی بر دبار کنند **عَلِیْق** بالضم و تشدید لام مفتوح کیا بیت که بدرخت می آویزد **عَلِیْکَت**  
 بالفتح بر تو **عَلِیل** بالفتح بسیار **عَلِیْم** داننده و بالضم و فتح لام نام مردیست و نامیست از نامهای الهی  
**عَلِیُون** بکسر قین و بالام و یایی شده نام موضعی بر آسمان منعم در زیر عرش **عَلِیْن** بکسر قین و یایی شده و جایهای  
 بلند از بهشت و درجات پادشاهان بهشت و کتاب خیر که فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند **عَم** بالفتح و تشدید  
 میم برادر پدر و جماعت آدمیان و بالکسر فعل امر است یعنی خوش عیش باش **عَمَاء** کراهی و ستیزه و بر بلند و بر سطر و غلظت  
 و ابر نیک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابری که باران آورده باشد **عَمَار** بفتح کیم شده نام مردی که واضح  
 عماریت و هر چه بر سر بود چون دستار و کلاه و جز آن **عَمَارَه** بالکسر آبادانی و آباد کردن و نام بیتیست و بالفتح  
 هر چه بر سر که از نرد چون دستار و کلاه و جز آن و بالضم نام مردی **عَمَارِط** بالفتح جمع **عَمَر** و طاکه مرقوم خواهد شد **عَمَارَات**  
 بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت تاریک و کار بسیار و پای که راهی آن توان بود **عَمَالَقَه** کوهی از اولاد **عَمَلِیق** که  
 در بلانشر شدند **عَمَالِیق** مثل **عَمَامَه** بالکسر خود و مغز و دستار و هر چه بر سر نهند **عَمَان** بالضم شهرت  
 بین و بالضم و التشدید در یامیت که در آن مروارید میشود و قصبه است که در ارض خار خوانند و آن کنار دریا است **عَمَائِم**  
 بالفتح جمع **عَمَامَه** که گذشت **عَمَج** بالفتح شتاب رفتن و بالضم و التشدید بی اندیشه گفتن **عَمَد** بالفتح آبنگ  
 کردن و قصد نمودن و بر پا کردن ستون و لاغر کردن و دردناک کردن و شکستن بیماری عشق کسی راه برای شکستگی زارون  
 و اندوختن کردن و فحتمین از نمانک و تر شدن خاک و کوفته شدن اندرون کوهان شتر و خشم گرفتن و لازم شدن چیزی بضمین  
 و فحتمین ستونها و بالفتح و کسر میم خاک تر شده و مرد بسیار احسان **عَمَدَه** بالضم ستون خانه و نام کتابیست **عَمَر**  
 بالفتح و بالضم زندگانی و زینت بالضم مسجد و معبد ترسایان و بیودان و بالفتح دین و گوشت میسان و ندان گوشت بیخ و ندان و

و بفتحین کو بیست و بالضم و تشدید میم موضعی است **عمران** بالکسر آبادانی و نام پدر موسی و پدر مریم رضی الله عنهما و نام ابوطالب  
عم بن عبدالمطلب و بالفتح دو گوشت پاره آویخته بر کام **عمرور** شد یعنی سه تمام شد **عمرس** بفتحین و تشدید  
ر امر و سخت و قوی و بالفتح شتر ماده محکم **عمر لبت** نام پادشاهیت که شمشیر از آباد کرده اوست و قیل آباد کرده  
متر سلیمان علیه السلام **عمر و طار** در **عمره** بالضم زیاده و یکی از ارکان حج و بالفتح هر چه بر کشند چون کلاه و  
دستار و جز آن **عمری بکران** کنم یعنی روزگار بسبردم **عمرس** بفتح یکم و ضم دوم کاری بسرو پا  
که بجهت آن دانسته شود و بار یک **عمرش** بالفتح زلین و بقصد زدن و خسته بر افق و بفتحین ضعف بصر و رفتن  
اکثر اوقات برای علقی **عمرص** بالفتح نوعیت از طعام و بالفتح و کسر میم حرص خوردن چیزی ترش **عمق** بالفتح و ضم  
و ضمیتین تک چاه و مانند آن و کنار بیابان که دور باشد از دیدن و بالضم ظرف و بالفتح نبتی که نظر کردن در چسبندگی و خرمار  
نارسیده که در روغن پروردند ناخشک شود و نام وادی و موضعی و شهری و قلعی است و بالضم و فتح میم منزلی است در راه که  
و بفتحین حق کمی و چسبندگی **عمقق** نام شاعری **عمکس** مرد جلد و کرک و شب تاریک **عمکل**  
بفتحین و ضمیتین نام مردی و کار کردن و اعراب دادن عامل اسم را و بالکسر و الضم و فتح میم کار که از او عملدار **عملاق** بالکسر  
پسزاده آرمین سامن نوح **عملج** بالفتح خربزه سبزه که میان او سفید است **عملس** بالفتح تجامل کردن در کار  
**عمله** بالکسر کار و عمل بالفتح تنگی و بفتحین کارکنان که بدست خود کار کنند کونیه علمه فلانیت **عملیق** بالکسر مثل  
علاق که گذشت **عممم** بفتحین بسیاری و انبوهی و بزرگی جبهه و هر چیزی تمام شامل مردم **عممن** بالفتح مقیم شدن  
بجای و بضمیتین مانند گمان و ضمیتین گمان بجای **عممو** بالفتح کرامی و خواری و فروزی **عمواس** بالفتح و الکسر نام چای  
در نام **عمورج** بالفتح بیجان روده و شناکننده **عموو** بالفتح ستون خانه و چوب خمیده و پیشوای قوم و درک  
میان کج و درک شکم تا ناف آمده و میان دو طرف سنان و مردانند و کلین بسیار و دو پای شتر مرغ و خطار از صبح و بالکسر  
بنای بنده و ستونها **عموو** و **الصبح** صبح صادق میباشد که از وی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای آنکه سفید  
در کاذب همچو ستون در صادق میشود **عمود القلب** میانه دل **عمو و رخش** بالفتح زره اسپتیم **عمور**  
بضمیتین گوشتهای میان دندان **عموس** بضم یکم و فتح دوم مثل عاس که گذشت **عمول** بالفتح بسیار  
کارکننده **عموم** بالضم همه را و اگر رفتن و ضد خصوص **عممه** تشدید میم ظاهر پدر **عممی** بفتحین رفتن  
بینائی چشم و دل و بالضم کوران **عمیما** پوشیدگی و چیز پوشیده **عمیان** بالضم کوران **عمید** پیشوا  
قوم و شگفته شده عشق و بیماری و نام شاعری معروف **عمیده** آنچه بران اعتماد کنند و اعتماد کرده شده **عمیر**  
جای معمور و جامه سخت بافته و بالضم و فتح میم موضعی است نزدیکه و نام مردی است و مصرع **عمیس** بالضم  
و فتح میم نام مردی است **عمیق** بالفتح ظرف و چاه دور تک **عمیم** تمام و دراز و همه را فراگیرنده و انبوه و بسیار  
**عمیه** بفتح یکم و کسر دوم و تشدید یام و زیرک و محافظه و واقف و مردان و ضعیف **عمن** بالفتح و تشدید نون ظاهر  
شدن چینه پیش رو و پیش آمدن و بالضم قبله و موضعی است و بالفتح و سکون نون از جانب **عناو** بالفتح نوح و شفت  
**عناب** بالضم بزرگ بینی و نام کوپت و بستکی فرج و بالضم و تشدید نون میوه است مانند کنار و وادی و عقل  
و شکم و نام ابسی و کوه خرد سیاه و کوه دراز و بالفتح و تشدید نون انگور فروش و نام مردی **عناب** تر کنایت  
از انکشان محبوب **عنا بل** بالفتح سطر **عناة** بالضم اسیر **عناج** بالکسر رس و لوز زرد که پان  
آن بسته گوشه های دلو محکم کنند **عناد** بالفتح تنیزه کردن و از راه روان شدن **عنادل** بالفتح جمع خندلیب که

مذکور خواهد شد **عناص** بالکسر در ماندن خانه پریشور **عناص** بالفتح اندک و پرانگنده و موسی اندک بکنده **عناص**  
 بضم عین و صاد بنیاده شربت **عناص** رابعه بالفتح خاک و آب با دواتش **عناص** بالفتح بزغال ماده وزن  
 دراز کردن و سختی زمانه و بی بهره شدن و یکنوع جانور است و بالکسر رحمت در کردن یکدیگر کردن **عناص** بالفتح جمع عقود  
 که می آید **عناکب** بالفتح جمع غلب که مذکور خواهد شد **عناکب** شد **عنان** المهراسک  
 یعنی نومیدها **عنان** بازگشتد یعنی بازماندای پس ماند **عنان** بر **عنان** یعنی برابر و همسر **عنان** یافت  
 یعنی **عنان** بگردانید **عنان** نوسب گشت یعنی روان کردی و صلح کردی **عنان** دادن یعنی حمله کردن  
 و بتجلیل روان شدن **عنان** در و یعنی پس اقد **عنان** رها کردن مثل **عنان** دادن که گذشت **عنان**  
**عنان** یعنی شایان **عنان** زود یعنی شتاب رود **عنان** سبک گشتن یعنی روان شدن **عنان**  
**عنان** فرو گرفت یعنی **عنان** کیشد و متماثل گشت **عنان** فرو گرفتند شد **عنان** کسش یعنی کشته سوار **عنان**  
 بالکسر خود و منفرد دستار و هر چه بر سر خنجر و بالفتح و الکسر قصد کردن است تمام داشتن بخنجر **عناص** بالکسر  
 نون لکوره و شراب و پرده چشم **عناص** بالکسر لکوره **عناص** الشعلب سکنجور **عناص** معروف و درخت  
 در ری صمغ اوست و چشمه است **عناص** یعنی شب و خطا و زلف محبوبان **عناص** سارا بالفتح کج  
 غیر است که بومی خوش و تیز دارد **عناص** سبیل یعنی زلف محبوب **عناص** لرزان یعنی کیسوی حضرت رشت  
 پناصلح **عناص** زوریت که در میانش غمگینند و در کردن اندازند **عناص** چه هم گویند و بعضی گفته هاریک  
 از مرادید و هر دای **عناص** سازند **عناص** اکت مرد **عناص** یعنی کینه کار و زنا و در کاری و شوار افتادن  
 و فروتنی و رنجور شدن و تباها کردن **عناص** بالفتح و الضم و بفتح تا مکنس بزرگ که آزار مکنس گویند و نام مردی  
 بالفتح کشدن ریلیمان **عناص** بالفتح و الضم موز و بازو است از موز و مایه و زبون **عناص** بالفتح زن در  
 زبان **عناص** مقابل شدن لشکر **عناص** یعنی بختین بزرگ **عناص** بد بر سه حرکت تاخته نبرد و بالکسر تیره  
 زدن از چپ و راست و بختین جوان بکرانه **عناص** نام مقامیت **عناص** ماده شتر بزرگ و نیز نام  
 شاعریت شیرازی و بفتح عین و وال شیر کلان **عناص** یعنی بلبل **عناص** بالفتح بغم یا خون یا دشت  
**عناص** بالفتح بز ماده و عقاب و آهوی ماده و ابسی است و یکنوع ماهی **عناص** بالفتح ناه تحت و دم دراز **عناص**  
 بالتحریک خم دادن چیز را و جنبانیدن **عناص** بضم عین و صاد و فتح ان اصل حسب و سختی و بلا و حاجت اهل و بزرگ  
 و بزرگ کاری مردم یعنی گوهر مردم **عناص** بضم نام شاعری **عناص** بضم عین و صاد و پیاز و شمشیر که از پیاز  
 زکس و پیاز موش گویند **عناص** بالکسر و باطن غیر منقوط جوانی **عناص** بضم لیمخ نر **عناص** مثل  
**عناص** بالفتح قهر و دوستی **عناص** بالفتح نقل کردن سخن **عناص** بد سه حرکت مشهور از ان ضم است  
 خلاف بقی و در شتی نمودن **عناص** بالفتح زن بشیرم **عناص** بضم یکم و سیوم اول هر چه **عناص**  
**عناص** اول جوانی **عناص** اول کلاه **عناص** بضم و صمیتین و بالضم و فتح نون کزن و  
 کرده مردم و سرداران قوم و پاره از نان و میل کنند کان و روزگار گذشته و از قدیم بعلوم مشهور است که نام مادر عویج  
 بن عویج و عویج پدراوست و بختین نام نوع رقاریست شتر را و دراز کردن **عناص** زن دراز کردن و سختی و بلا و نام سازی است  
 که در فرنگ معروفست و مرغ معروف زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از ابناء ظاهر شد و اطفال مردم میسر و در میان  
 آن عزیز نایب گشت و مشهور شد که آن سیرخ است **عناص** بالکسر خوشه لکوره و خوشه میوه را که در آن **عناص** بفتح ف

و ضم آن بیخنی و هر چه اول زین بر وید و تازه باشد و میان درخت خرمال و اصل بر دو اولاد و هتانا **عنفیب** بالفتح بزرگ  
**عنفور** بالفتح قضیب چهار و داروئی است که او را در بر جوش گویند **عنفوق** و بالفتح مثل عقدا که گذشت **عنک**  
بافتح بسته شدن و سطر شدن شیر و نافرمانی کردن زن رفتن و سیر نمودن در زمین و بر کشتن حمله کردن اسب و خون سخت برنج  
شدن **بالضم** تو با می و یک سخت شده و بالکسر اصل چیزه سیوم صد آخر شب **عنکبوت** معروف برده زبرد های  
چشم **عنکم** بفتحین درختی است در زمین جواز بارش سرخ میباشد **عنقن** بفتحین پیش آمدن چینی و پیش گرفتن کسی و  
پیدا کردن **عنقو** بالفتح اسیر کشتن و فرودنی نمودن و ظاهر کردن زمین کیا هر او بونید کسی چیز بر او دشوار شدن کاری و  
نازل شدن امری بجای و نگاه داشتن مشک آب را از جنبه بسیاری و نایب آسمان **عنوان** بالضم و الکسر اول کتاب  
و سرنامه **عنوانه** بالفتح دیباچه کتاب کردن **عنود** بالضم برخلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن بی باطل  
و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نایب و چریدن نایب و بالفتح ارب بسیار باران و نایب که بشهادت نایب **عنوش**  
بالضم و الکسر دیدن دختران بعد از بلوغ در خانه میثوی **عنوق** بضمین بزغالها **عنون** بالضم پیش آمدن  
و پیش رو و ظاهر شدن و بالفتح ستور پیش رو در قمار **عنیان** بالضم و الکسر دیباچه کتاب و نشان اول چیزی و آنچه بدان  
دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی **عنید** بالفتح بستن **عنیس** بالفتح نام مردی معروف  
**عنیف** بالفتح سخن درشت و آنکه سواری سبان نبرمی و ملائمت کند **عنیق** بالفتح کردن و دست در کردن  
کسی کنند **عنین** بالفتح آنکه قادر باشد بر نگاه داشتن باد شکم و بالکسر و تشدید نون آنکه قادر باشد بر زن **عنوی**  
بفتح بکنی تر و سک **عواء** بالفتح نایب که پیش خود را نه بنید تارکی و بالفتح و المد و التشدید و التحفیف بغیر المد سکی کبیا  
آواز کند و در آرمی و منزلت از منازل **عواءیه** بالکسر رسیدن **عواج** بالفتح و تشدید و او مرد عاچ فروش  
**عواء** بالفتح و تشدید و او خود نواز بالکسر بازگشتن **عواء** و بالفتح گراهنه داشتن ناخوش شمردن **عوار** بهر سه  
حرکت عیب و سگاف و وز یکی جانم و بالضم و تشدید و او دهاشالی که در چشم افتد و مرد بد دل و ناتوان **عوارای** بالفتح  
و المد بی آب و سخن درشت **عوارصن** بالفتح جمع عارض مذکور و شاتر ده دندان که ارب پیدا آید و بالضم کوی است در  
دیار طی که گور حاتم در آنجاست **عوارمی** بالفتح عواقب و موانع **عواص** به تشدید غارت کننده **عواج** بالفتح قبایلیت  
و دراز کردن از آه و شتر مرغ و شتر ماده و مانند آن **عواشی** بالفتح جوانی که شب چرا کند **عواصل** بالفتح گرگان **عواصم**  
بافتح نام شهرها **عواطف** بالفتح شفقت **عواون** بالضم آنچه شیر در ده در شب بیارد و بخورد **عواون** بالضم آواز شکم  
چرا پار و وقت رفتن و بالفتح بازداشتن **عوال** قبایلیت نام دو موضع است و بالفتح و تشدید و او نام مردیست **عوال**  
اهل زمانه **عوام** بالضم موضعی است و بالفتح و تشدید و او اسب خوش رفتار و نام شخصی است و بالفتح و التشدید میم صد  
خواص **عوامل** بالفتح عمل کنندگان و کاوهای کاری و شتران باری **عوان** بالفتح جنگی که بجای آوردن کارزار  
کرده شود و زنگه او را شوهر باشد و میان سال از کاو وزن و سرنگ دیوان مگد بانو و پیرمانه زن و بفتح و تشدید ظالم و سخت گیر  
**عواناک فلک** یعنی سیاره **عوانی** بالفتح زنان اسیر شده **عوایر** بالفتح گروهی که بکنند از بلوغ **عواول**  
بافتح مولف و حوادث روزگار **عواج** بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی را و خم دادن کردن شتر را بجشدن چهار و لیان  
و بر کشتن و بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمدن آن زمان موسی ازیت آخر الامر از دست  
نوسی گشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا که او بود و بفتحین کج شدن و بالکسر و فتح و او کجی در دین  
و در معیشت و رای **عود** بالفتح بازگشتن و گردانیدن و رو کردن و مریض را پرسیدن باز گردندگان و راه ویرینو

و سرداری قدیم و شتر و بز کلان سال و نام اسپ است و بالضم چوبی است خوشبو که ببنی اگر گویند و سازی است مشهور **عجود**  
**الصليب** نام چوبیست که ایش بدان کارکنند و ترسایان بان گویندند **عجود خام** یعنی **عجود** بفتحین نوز آید  
**عجود قمارتی** بالضم چوبی است از **عجود** **عجود** بفتح و **الکسر** و تشدید نام که جوئی **عجودان** بالضم و بازال منقوطه  
آهوان و بزبان و اشتران که نوز آید باشد **عجود** **عجود** **عجود** بالضم و بازال منقوطه لغویذ و ناه خواستن **عجور** بفتح و  
بفتحین یک چشم شدن و درختن بینائی یک چشم و بفتح و کسر و او به باطن **عجوران** بالضم گوران یک چشم **عجور** **عجور**  
بفتح فرج و الت و زن و خالی و شکاف چیزی و مشرق و مغرب **عجورعی** بالضم و با او فارسی برهنگی **عجوز**  
بفتح و از آن **عجور** و بالضم نام مردیست و بفتحین نایافت و در وی لیش شدن **عجوج** بفتح نوع خاری و نام اسپ و قبل  
کیا هیت چون خشک شود و از اضریع خوانند **عجوص** بفتحین و شوار شدن و سخت شدن چینی **عجوصا** بفتح  
مثله **عجوصن** بفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح و بدل چیزی **عجوط** بفتح بار گرفتن با قوسا سخت  
**عجوف** بفتح حال و کاری و تصنیب و همان و بخت بهره و مرغی است و خروس و شیر درنده و کوبی است و کیا هیت  
خوشبو و نام مردی و تبتی است که در کوه و در مرغ کرد آب **عجوق** بفتح باز داشتن و باز گردانیدن و در سینه کردن **عجور**  
که در و خیر نباشد و مردی که مردم را از خیر باز دارد و بالضم نام پدر **عجوج** مذکور و بفتحین کرسنگی و کوهی است **عجوجل** بفتح  
زن احمق **عجولکله** بفتح یک بزرگ **عجول** بفتح جز کردن و میل نمودن از حق کم و زیاده شدن کار و غالب شدن  
بر کسی تر از او و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و بر آوردن سهامند **عجول** میراث  
از حساب و نقصان در مال میراث و بسیار اعمال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن بگریه و بفتح و کسر و او  
اقتما و کتیه بر کسی و یاری و استعانت **عجولک** رکی است در رحم و خوبی است و خرد گویند **عجوم** بفتح شنا  
کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح که صامی سیاه که بر آب شناکند **عجومج** ماری است **عجومه** بفتح گرم سیاه که بر روی  
آب شناکند **عجون** بفتح باز پستی بان و بفتحین میان سال شدن **عجوج** بفتح دراز و نام شتر است که شتران  
بجیب ارسال آید و کاهوی که رنگ او بسیار زرد و کلاغ سیاه و لاجورد و رنگ بود که بسیار ابل شود **عجومی** سخت  
یعنی آسان **عجوسیر** بالضم و فتح و او جا و خصلت نکوهیده **عجولیس** شعریکه استخراج مغزی از آن شوار باشد و کار شود  
و زمین سخت و حامی بلند و نفس و قوت و حرکت **عجولین** بفتح قول بسیار و سک حرص و کرب و کرسنگی **عجول**  
بفتح با آواز بلند گریستن **عجولیم** بالضم و فتح و اذ نام مردیست **عجماد** بالکسر باران اول و بارانهای پایلی **عجماد**  
بفتح زمان و زینهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت و امان و نگاهداشت و منزلتی که همیشه بوسی باز میگردد و نذر نهر کجا گرفته  
باشد و باران پس از باران اول و جبار و رعایت حرمت مطلق شدن و شاقن و دانستن و وفا بخیر می کردن و خدا را واحد  
دانستن **عجمده** بالضم نوشته سج و شربی و نوشته سوگند و تبار واری و سستی و ضعف **عجمه** بفتح و **الکسر** و بفتحین  
زنا کردن و بالکسر **عجمن** بالکسر ششم یا ششم رنگ است و در نزه و بفتح میقیم شدن بجان و بر آمدن از جانی  
و کوشش کردن در کاری و ثناب و ادون مراد کسی و خشک شدن برک درخت خرما **عجمو** بالکسر شتر و خر **عجمید**  
بفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان و گفته و دیرینه **عجمی** بالکسر و تشدید یادمانگی و در مازده شدن بسخن خلاف بیان  
و ابر بردن بچیزی و عاجز شدن از احکام چیزی و بفتح نام مردی **عجمیاج** بفتح باورد داشتن سخن کسی را و مقابله کردن  
راضی و سیراب شدن و فایده گرفتن و رسانیدن **عجمیاد** بالکسر نپا و بردن و پناه و بلج و مرغی که کبوه و جستان پاره  
**عجمیاد** بفتح سجیدن و آرمودن زرد و سیم و بفتح و تشدید یاد و بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شربا چون

و بسیار حرکت و نام اصلی است عیاشش بالفتح و تشدید بسیار عیش و حوس زندگانی کننده و نام مردی عیاطا بالکسر  
 استنشاق عیاف بالکسر خوش اشتن و بالفتح از پیوسته عرب عیاقه بالکسر فتح فایزغ قال گرفتن عیال بالکسر و لادوزن خوردن  
 عیانی بالکسر دیدن چشم و ظاهر و آشکارا و این اراج عیانه بالفتح چشم زخم شدن عییب بالفتح ناپسندی و بی بهتری و چشم گرفتن عیقبه  
 بالفتح عیب کردن و محبوب شدن عییت بالفتح زبان و تباهی سازدن کرک برده و تباهی هنر زبان عیید بالکسر هر چه از آید زانده شیعیان آید  
 و مانند آن در روز جشن مسلمانان و نام سرود است و اصنع آن زردشت و درختی است که بی و محلی است معروف در عرب  
 و بالکسر بسیار پرسی کردن عیدان بالکسر چه با عهد فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا عیید مسح  
 آرزو که مایه از آسمان برسیغ مفرده آمد عیسر بالکسر شتران که غله بران بار کنند و هر مرکبی که غله آرد و بالفتح فرجوشی  
 و نام که بهیت بدینه و چونی که در پیش هودج وضع کنند تا دست در آن زنند و پلنگ چشم و کوش چشم و بلند می کوش  
 و بلند می پشت پایی و موضعی است که در قدیم آباد بود و الحال خراب است و لقب کافریت است هر قوم و پادشا طبلیل و میان  
 پشت و خا سفید میان برک و مرغی است چون کبوتر و رفتن اسب و جز آن و سیر کردن و سبک کوشه شدن ناله بطلب  
 فضل عیس بالفتح کشتی و کشتی گرفتن و بالکسر شتران یعنی و سرخ موی عیسی اسمیت جزانی و سرباز  
 و نام عیبی معروف به معنی سنگ هم آمده عیسی سرد بضم خاوشه انکور عیسی و هقان  
 یعنی شراب عیسی ره نشین یعنی آفتاب و طبیب عیسی کوشش مه یعنی میوه که در شش باه نخته  
 میشود عیسی کده یعنی ایمان چهارم و خانزیرم و صومعه حضرت عیسی هر درد یعنی شراب عیش  
 بالفتح زندگانی و زندگانی کردن و بالکسر نام مردی عیشام بالفتح نام درختی است عیش و ورزوه یعنی زندگانی  
 اندک عیشته بالفتح زندگانی کردن عیص بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت  
 اخی عیفت بالفتح کریم و ناخوش و درنده شراب و طعام و جز آن را و نامهای مرغ بگفتن و بیان کردن و بیان  
 جاهای افتادن عیفته بالفتح کنار دریا عییل بالفتح ناله تیز و خندان رفتن اسب و مرد و جز آن و درویش  
 شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد و خلمان اسب خوش خرام و عرض کردن سخن خود بر کسی عیلاج بالضم درخت و  
 شاخ تازه رز عیلم بالفتح دریا و چاه آب و شخص نبره و نازک تن عیله بالفتح درویشی عیلم بالفتح  
 آرزوی شیر شدن و تشنه شدن و ناله سخت عیثمه بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح آرزوی شیر آمدن عیثان  
 بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزی چشم رساندن آدمی و یک کس نام شهری و موضعی است و دهنیت شام زیر کوه الحام  
 و دهنیت یمن در طان شدن آب و چرمیکه در میان زه کان غلوه کند و کرده و مال حاضر و حاضر از چیزی و حرفی است  
 مشهور و کزیده بر چیزی و دایره های باریک که بر پوست باشند و دیده بان و جاسوس زرد و نیار و زرد و هر چیزی و باریک از جانب  
 قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و غنیت و انکور و اکثر از قوم  
 اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجی و میل در ترازو و ناحیه چشمه آب و نصف دانگ حضرت  
 وینار و نظر کردن و منفاک و برادر پدری و مادری و بالکسر کاوه حشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و باهر  
 و عینین جمع و نام کتابت در حکمت تصنیف شیخ ابوعلی عینما زن خوش چشم و ماده کاوه حشی و سبزه و مشکلی که  
 نزدیک پیاره شدن سبزه باشد عین البقا چشمه آب حیات عین البقر کاوه چشم و نوعی از انکور و زرد  
 و قبل منازل قر است عین الثور و بران که یکی از منازل است عین الشمس بالفتح نام شخصی است و  
 موضعی است در زمین صر عین الصفا چشم دروشی عین العجل مثل عین البقر که گذشت و قبل آکو عین

القطران روغنی که جوی گنده دارد **عین الکمال** چشم و رخ **عین البند** حفظ خدا **عین النهر** نوری است  
 و جواهر که زنگش مانند چشم کوز است **عین الهمین** یعنی چشمه **عیقوف** بالفتح شترش که آب کوزه بخورد **عیقوف**  
 بالفتح و القشد بنام ستاره است روشن **عیقول** بالضم درویشی و بالفتح و الضم سیر کردن و کرد دیدن **عیقون**  
 بالفتح بسیار چشم زنده **عیقوب** بالفتح  
 مروضیف عیایب جمع  
 عقیل بالفتح باد  
 سخت ناوترز

# بَابُ الْغَيْنِ

سخ حرفیت از حروف هجا و ازین حروف در بعضی اشعار بسبل راده کرده اند بواسطه اینکه عدد و سبب ابجد هزار و هزار  
 بمعنی لیل است انوری کوید چون حرف آخر است ز ابجد که سخن و ز راستی چو حرف نخستین ابجد است و از خواص  
 اوست که در آخر بعضی کلمات نماید کنند چون کیا و کیانغ و چرا و چراغ و متاخرین مخم کاسی بقاف بدل کنند چون خباغ و خبا  
 و یاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکست **غاعو** بالفتح و المدیهوش و بیوش کردن **غادوش** بوزن چاوش خیار  
 بزرگ که برای تخم نگاه دارند و خوشه خورد و انکوب **غاب** بالفتح بشبه شیر و فارسی سخن بیوده و بقیه خوردنی که از خورش زاید آید  
 و چیزی خراب شده و از کار مانده **غابتر** بیاموده نستان و بشبه **غابره** بالفتح اینده و رونده و باقی مانده و نام مرد  
**غابرین** بقایای چیزی و کرسنگان **غابشته** قیامت و آتش و وزخ و بیماری که در اندرون میشود و سایلان و  
 زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنگه بالایی چو پس پالان میباشد و بیوش کنند و پوشاننده و  
**غابوک** بالفتح گمان کرده و آن چیز نیست که بدن غلوه آهنی و سنگی و کلی بازند **غابی** بالفتح کودن **غابز**  
 با نام فوقانی و نام مفتوح نام شیر است از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی **غادر**  
 بیوغا **غادوف** کشتی بان **غادوش** خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند **غادوف** چوبیکه بر طرف  
 کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و از ابا کشتی گویند **غادین** که همان **غادو** با ذال منقوطه  
 و تشدیدان پس پشت چار پا و رکیت **غار** بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زین  
 پست و سوراخی که جانور صحرانی در آن ما و کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برک درخت انکور و نام مردیست و کیا پیش  
 و قبل بار درخت چند که هندی سنکر نامند و بالضم کرده برآمده و پارسیان هرچ و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند  
**غاران** شکم و فرج و میان دو لشکر **غارک** میان کوهان و کردن شتر **غارته** تاراج اسباب  
 کتبه **غارتیدن** یعنی غارت کردن **غارچ** بکسر را و جیم فارسی در آخر شمرانی که وقت صبح خورند  
**غارچی** یعنی صبوحی و باقی و بمعنی صباح و شراب هم گفته اند **غاررز** بالفتح ناقه کم شیر و لمخ که دم برین  
 فرو برده باشد برای تخم دادن **غار عجم** بالفتح بندی خانه و کور کناکار **غاررق** بالفتح خرق شده **غارم**



قرض داری که بر ادای قرض قادر نباشد **غاری** بالفتح کراه **غاریقون** بالفتح کیا بی است چون او را بشکند  
چرم او هموار بیرون آید و گرانه مایه هموار بود و تخم زیتون دشتی و چوبیست سفید لغایت سبک سهیل بلغم **غار** بالفتح و با  
منقوطه پهنه و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکاف و بریم زدن بشیم گفته **غار** بالفتح و بازای فارسی مردمان فلج  
و غار باشد **غار غار** یعنی شکافه و شکاف چه یک از هم شکافه و باز رفته باشد **غار کردن** بازای فارسی اندازانه بیرون آوردن و صالح کردن  
و بشم را میسای رسیدن باختر **غازه** بالفتح کلکوز نام که بر رومالند و چوبی که در خنجره چینی نهند هنگام شکافتن در پارچه نخی صند و نند و غار  
معروف با بیکری که با چوبین بسته آید **غازیدن** مثل غاز کردن که گذشت **غاسق** بالفتح ماه شب قضیب و قبل از یک اول شب پیش غاشش بلغ  
عاشقی بود که عشق او با علی در جبر رسیده باشد و خوشه خوره و خجاری که بجه تخم نگاه دارند و کنده دهن و پلید طبع و شور غوغای سخت **غاشیه**  
زین پوش و قیامت **غاشیه دار** یعنی رکاب دار حضرت جبرئیل **غاشیه بر ووش** بنده و چاکر و فرمان برده  
**غاصب** بتم ستانده **غاصف** نازک و نیکو **غاصر** بالفتح پوست نیکو پراسته و دباخت کرده و  
بگاہ روزه در طلب کارها **غاصی** شتریکه درخت غرضنا خورده و تاریکی و روشنی و این از لغات الاصله است  
**غاضبه** روشن و تاریک **غاف** نام درختی است **غافیت** نام دار و نمیت **غافه** مثله  
**غافر** پوشنده و آمر زنده **غافق** بکسر ناقله است **غافل** بالفتح کجینبه و کول **غافه** جامع  
مختلفه **غاق** بکسر ف آواز زغ **قال** بشدید لام زمینی است پست و نیز کیا هست و جای رستن حیت  
سلم و در فارسی بهلو غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و جران و باجو پانان بجهت  
کوسپند در کوه و صحرا بر زمین بکنند **غالب** بالفتح چسبیده و زبردست و نام مردی است و وضعی است مابین مصر و  
نام بخیری **قالد** بالفتح غلطانند بر سبیل پیش و خوشحالی چون عاشق معشوق **خالص** بشدید صانه موضع پر  
از مردم و ابنوه **غال غار** شکاف کوه و مغالکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و آشیانه زنبور  
**غالو** مثل غالوک که می آید **غالوک** بضم لام کل مره گان که غلولا آهنی و جندان بدان اندازند **غالی** بالفتح کران  
بها و کرانی در نزع و از حد در گذرنده **غالیدن** غلطیدن و غلطانیدن **غالیه** بالفتح خوشبونی است معروف کرب  
از مشک و عنبر و کافور و دهن البان **غالیه بار** بالفتح بوی خوش دهند **غامد** بالفتح مبتدیه است در بین **غامر** بالفتح  
خواب و ناز و مع **غامصن** بالفتح زمین پست و مغاک و مرد دست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل دور از فهم و کم نام  
و خوار **غامند** بالفتح کشتی پر و چاه که آب بچو شد و بر جدد و پرقیله است **غانه** بالفتح نام شهر است در حدین **غانیه**  
الفتح زنگنه سخن و جوانی بی نیاز باشد از زبور و زینت و بی نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عینقه و سنوره که خواش مرد  
نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه **غاو** بالفتح کوه کونی باشد که در زمین بود **غائش** بالفتح و با و او ضم  
خیاری که برای تخم نگاه دارند و خوشه انجور را با **غائشک** با و او موقوف بشین منقوطه مفتوح بنون زده  
چوبی که بان کا و در آنند معنی ترکیبی آن تذکننده **غائشو** مثل غاوش که گذشت **غائوه** بالفتح نام کوه است **غائو**  
پراه **غایم** ابر و بادانی که با باد پیدا شود **غایته** نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان خار بجهت نشان نند  
**غایر** پست و بر زمین فرودفته **غایص** آب دریا که در روزه بطلب برآید **غایط** زمین بان  
فراخ و مغاک و سرکین اما در سرکین آدمی مستحل است **غایله** بدی و سختی و گزند **غایب** بالکسر و تشدید  
عاقبت پایان چیزی و آب آمدن شتر که روز و تشنه بودن یکروز در هفتگی یکبار زیارت کسی کردن و یکروز نیامدن و هر که  
یکروز آید و یکروز نیاید و بالفتح یک روز آب خوردن چار پا و با بضم دریای موجب زن که ایش از ساحل بگذرد و بصحرای زود یعنی

شیب غبانه بالفتح ضعف رای غبار بالضم کرد و نام مردیست پارسیان که درت خاطر استحال کند غبانه  
 بالکسر و زامجه چوب دستی که بدو کار بر است غباز به بالکسر و رای مجیشده غبانه بالفتح کول و کند زمین  
 غیب با اول و ثانی مفتوح گوشت زیر رتخ و تبار می غیب خوانند غبنت مسکه و پیریم آختن غبتر  
 بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون حیض و بقیه هر حسنه و بالکسر کنبه و پوست بر آوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن  
 و بیماری که در درون سم شتر میشود و بالفتح و کسر ناجر احمی که پوست بر آورد و بر شود و بعد از آن بشکافد و تباه شود و بالضم و  
 فتح نام مردی و نوعی از ماهی است غبتر بالفتح زمین و یکبار ماه و زمین بسیار درخت و نام ای است و درختی که میوه آن  
 غیر گویند غبیره بضم تین غب و گوگرد و بضم تیرگی رنگ غبار کون غلش بالفتح ناقه است و بفتح خا کستر کون  
 و تیره رنگ شدن غلش بفتح تین بقیه شب و تاریکی شب آخری غبص بفتح تین بسیار شدن چرک چشم غبسط  
 بالفتح دست رساندن گویند تا دانسته شود که فریب است یا نه و قیل دست نهادن بر گویند که معلوم شود قدرت جماع  
 دارد یا نه و بالکسر سکیونی احوال و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن خواهند از آن غبسطه بالفتح و الکسر آرزو  
 بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حد غبغب بفتح بر و غین پوست آنچه از کلوگاه و انزاطوق کله  
 هم گویند و گوچه است بمنای غبک بفتح تین کیا هی است که از آن بویا با فند و اورا رخ هم گویند غبن بالفتح  
 فریقین و زیان رسانیدن کسی در بیع و شری و نقصان در رای و عقل غبوح بالفتح و باغای سقوطه شراب شبانگانه  
 و تبارنش غبوق خوانند غجنور بالضم باقی ماندگان و کث کردن در گذشتن غجنوق بالفتح شراب شبانگانه  
 غنبه بالضم انقدر روز که زندگانی را بدان کفاف باشد غنمی بالفتح نادان در کار با غنمیب بالضم و فتح یا  
 سکون با موضعی ببدنیه غنمیشه بر وزن هر لیس مسکه و پیریم آنچه غنمیرا شراب کا و رس و نام میوه است  
 غنن بالضم و فتح با هرگز و همیشه غنمیطا زمین هموار و نام رادیت پلان شتر که بر روی هودج بنشیند  
 غنبت بالضم بله و نادان غنقر و بفتح غین و فا و ضم غین کول و احمق غنقره مشد غنم بالفتح  
 مال خود بکسی بخشیدن و سختی گرفته و بضم تین مردم فصیح غنث بالفتح و تشدید ثالاغ و فاسد و تباه شدن چیزی و  
 رفتن ریخم خون از جراحت غشاء بالضم و تخفیف نای شده و تشدید آن کیا آه آورده و کف آب و هلاک شده و  
 ورق پوشیده درخت که با کف سنبلیله است غشانه یعنی لاغوشن غنشم بالفتح پاره از مال سبکو  
 دادن بکسی و بالضم نان ریزه که خورده شود غنمیره بالفتح درشت و زشت یافتن جابه غمشو شمش  
 غشانه که گذشت غنمیشه بالفتح ریم جلاحت و گوشت سوخته و گوشت مرده جراحت غنمشیه  
 بالفتح طعامیت غنمکت سازیت معروف غنم بالفتح فرد روز غذا بهمه بول شتر ز غنماته  
 بالفتح با دد غنمار بالفتح و تشدید بسیار بیوفا غنماره باول مفتوح پیکان بزرگ را گویند غنمار  
 کیسهای بافته غده بالضم و تشدید و ال گوشت مانده که در گوشت میباشد و هر پارچه سخت که در عصب  
 غده بالضم مثل غدر بالفتح کوفتگی زمین و بی وفائی و نام سلاحی غدر آن بالفتح جمع غدر  
 که می آید غدره بالفتح کلمه و کسر دوم شب تاریک غدرک بفتح غین و رای جمله نوعی است از  
 اسلحه که هند آن را کردند و نیز کیا هی است غدق بالفتح بسیار کردن در بخشش و بفتح تین لغت  
 و از زانی و فراخی غدقان بالفتح زانغان سیاه غدق بفتح تین آب بسیار غدن بفتح تین است  
 شدن و سستی غدنک باول و ثانی مفتوح و سکون نون کاف فارسی بی اندام و امله غدو بضم تین تشدید و

با مداد کردن و با مداد با غمد و ته میان طلوع محشر و آفتاب غدور مثل غدار که گذشت غدبان  
 بالفتح آنکه در با مداد چینی خورد غدیر پاره اذاب که از سیل بازمانده و در جانی منگم آمده باشد شمشیر و  
 نام مردی و ادیست بدیار مصر و بالکسر و تشدیدال بسیار تیار بی وفا غد بالفتح و تشدید ذال ریم کردن  
 جراحت و روان شدن از زخم غداء بالفتح و المدطعام چاشت خلاف عشا باشد بد ذال نام مرد است  
 و بالکسر خورش غدرمه بالفتح و بذال منقوطة خسه یه و فروخت بکذاف کردن غدمسته بالفتح  
 بکفان پس ناده و خشم گرفتن غدو بالفتح منقطع شدن بول و رفتن آب و خون و مثل آن غدوان  
 بالفتح و بذال منقوطة حست و سبک فآر و نشاط کننده غدیاغ بالفتح و المذرنیکه با مداد چینی خورد غدیره  
 بالفتح ریم جرحت و گوشت مرده جرحت غر بالفتح و تشدید را فریقین و دانه که مرغ درد و هین نخچند  
 و شکاف زمین و شکن جامه و نورد و پوست و وضعی است بیادیه و تیزی شمشیر و بالضم کرهی که بر گردن و پیشانی و حواله  
 آن برآید و بریدن خطناک باشد و بگرد و کازنا از نموده و ناخبر به کار و در فارسی اول مفتوح ثانی زده زن فاحشه که  
 بتازیش محبت خوانند غراء بالکسر گش و کیسی که چهارپا نداشته باشد و بالفتح و بهینه هر چه طلا کنند و هر چه  
 چسبیده باشد و بچه کا و و بچه هر چیز و لغو و آفتاب روشن و کتابت از عبارت فصیح است غراب بالضم  
 نام ستاره و زاغ سرخ نول غراب زمین یعنی شب غرابیل جمع غراب که می آید غرابه بالفتح  
 لفظ و سخن غریب در کلام آوردن و این معایب کلام است غرابی بالفتح بالف مقصوده که سنگان غرات  
 مثل غراده بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غرار بالکسر کمی و نقصان در چیزی و کم شدن و نقصان و کمی  
 کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب و غیر آن و شاب و تیزی شمشیر و سینه و تیر و جز آن تیزی که بدان  
 تیرهای دیگر است سازند و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شهر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را و بالضم  
 گوشت به نام غراره بالفتح نا از نموده و ناخبر به کار شدن و فریب خوردن و آب در زمین کرده جنبانیدن  
 باشد برای پاک شدن زمین آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند غراره بالفتح موضعی است غراس بالفتح آنچه وقت  
 خوردن و اردو خورنده دار و بریزد و بالکسر وقت نهال نشانیدن و نهال نشاند شده غراس بالفتح خشم و تنیدی  
 و خشم آوده غراشید بالفتح تخمین شد و خشم گرفت غراشیدن بالفتح خشم آوده شدن غراشیده  
 بالفتح خشم الموده و تنیدی غراضه بالفتح تازه شدن تازگی غراف بالکسر جمع غرغه و آب پاکبند  
 دست برداشته باشد و بیامیزه بیت بزرگ غرام بالفتح بدی و ایم و پیوسته و شفتکی عشق و حرص بجزی غراما  
 یعنی لازمان فلان بجزم النسای وقتی گویند که لازم و دوستان زنانه باشد غرامه بالفتح تاوان و آنچه او کردن آن  
 واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرض شدن غران بالضم موضعی است غرافق بضم جوان نازک  
 اندام غرافقه بالفتح مثل غرافرتک بفتحین کاف فارسی تحت بزرگ غرایب جمع  
 غریب که می آید غراب بالفتح دیو بزرگ و طرفی که در آن آب کنند و جای رفتن آب چشم و تیزی تیغ و زبان  
 و تیزی هر چیز و تیزی رفتار سب یا اول رفتار و است تیز و فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و دور شدن  
 و رکیت در چشم که همیشه آب از آن روان باشد چون اسوراشک جای روان درختی است در عرب بزرگ و خار دار  
 و روز آب خوراسنیدن پس پیش چشم و فراق دوری و بالضم برآدن و دور رفتن از جایی خود و بفتحین درختی است  
 بفارسی پده گویند و شراب و زرق و نقره جام نقره و قدح و سبازیت که کوپند و بزرگ میشود و آنی که از دل و چکد میان حوض و جاه

و کبودی چشم و بلوی آب و بضم تین غریب نام موضعی است و بالضم و رای مفتوح کوهی است بشام غرابا بالفتح و آن  
 غراب سنگ باول مفتوح شبانی زده نان تنگی باشد که بر و غن بریان کنند غرابال بالکسر و ریزین و مرد  
 سخن جن و دف غرابان بالفتح مقدم و موحنه چشم و بالکسر زاغان غرابی ریکی سرخ و چیزیکه منسوب  
 بغرب باشد غرابیب بالفتح سحمت سیاه غرابیب بالفتح منسوب بطرف غرب و موضعی است که  
 آفتاب در آنجا تابد غرابی بالفتح کرسنه شدن و بفتح تین کرسنه غرابان بالفتح کرسنه غرابان  
 بالفتح و باجم فارسی نام ولایتی است غرابیه بالفتح مخمض و نادان و نام ولایتی است حوالی خراسان غرابی و آن  
 سر و خانه تابستانی غرابی باول مفتوح شبانی زده و دال مفتوح چوبی باشد غرابی بفتح تین خطر و کوه  
 و شرطی که در بیح و جز آن کنند و بالضم و فتح راجع غرابه که می آید غرابی بالفتح رکاب چرمی که بر پالان نهند و  
 شیر کم شدن نایقه و پاد رکاب گذاشتن و اطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای درخت انکور بدوزند تا آن  
 بر پیوند و بفتح تین نوعی از گیاه غرابی بالفتح درخت نشاندن و درخت در زمین نشاندن شده و بالکسر  
 آب غلیظ غرابی بالفتح میوه درختی است و در فارسی چشم و تنه غرابی بضم یکم و کسر دوم آواز اسب  
 و آواز با مهابت حیوانات غرابی باول مضوم و ثانی مکسور بشین منقوطه زده و نون مفتوح کیاهی باشد که آرا بخورد  
 غرابی شدن مثل غراب شدن که گذشت غرابی بالفتح مثل غرابی که در قوم شد غرابی بالفتح تنگدل  
 شدن و پر کردن ظرف را از آب و کم کردن آن از پری و نیمه کردن ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن و پیش بند و تنگ  
 پالان شتر و بالضم و الکر تازه شدن چیزی و بفتح تین نشاندن و خواست و قصد و دلشک و ملول شدن دستوه آمدن و زدن  
 مند شدن و ترسیدن غرابی بالکسر کیاهی و ماکیان دشتی و در فارسی بضم بر و غین سخن که زیر لب از خشم گویند و بالفتح  
 خلطی که جولا مان ریسمان بران اندازند و کشند غرابی بفتح بر و غین آمد و شد کردن آواز و کلو جان در حلق و آب  
 گردانیدن در کلو و آواز یک از کلو که فکلی باشد و آواز دیک در وقت جوش و شکستن استخوان بینی و سر شیشه غرابی بالفتح  
 و بریدن موی پیشانی و پشت آب سر گرفتن و بفتح تین بیار بار شدن شتر از خوردن درخت غرابی و گیاه تمام بسنه و تازه  
 و بالضم و فتح راجع غرابه که بند کوه را خواهد شد غرابی بفتح غین و فاد منه که آتش در روز و کیر و غرابی زنی که بشرط  
 ووشیزگی خواهند شد ووشیزه نباشد غرابی بالفتح یکجا آب برداشتن بدست و بالکسر نوعی از برداشتن آب است  
 و بالضم یکشت آب و بالا خانه بر کنار بام که آنرا فارسی تید واره گویند غرابی و ما ع بدانکه دماغ را سه غرابی است  
 یکی محال فکر دوم خیال سوم حفظ که آن فرود است غرابی بفتح تین از سر گذشتن آب بحیر آب از سر گذشته  
 غرابی چشمه غیر یعنی آفتاب غرابی بالفتح زمین سیراب غرابی بالفتح و کسر رانیزه دراز و مردم وزم  
 اندام دست خلقت غرابی بالضم تاوان و آرز و مند گوشت شدن آنچه ادای او لازم باشد و بالفتح تاوان  
 و تاوان دادن و بالضم قیل گویند که گو دکان بروی سواری آموزند و بزگویی و میش دشتی غرابی بالفتح ضد آن  
 غرابان بالفتح خشکین و غصبناک غرابی بفتح غین و میم و ضم نون تر خون باشد و آن تره است  
 غرابی بفتح غین و میم از نخته بچربی و با گوشت و کبر میم سیاه دانه غرابی مثل غرابی که گذشت غرابی  
 شد غرابی بانگ نوحه و کرسین مخفف غرابی که می آید غرابی فلک آفتاب و برج چهل غرابی  
 بفتح تین آواز بلند که از خشم بر آید و بانگ رعد غرابی بالضم ای که از غایت خشم آواز کند غرابی بکسر غین  
 معجمه و جیم پارسی ای که از کسان بریزد کسی بر نماند و دهندش که کسی گویند غرابی بفتح تین و سکون نون ناله که

وقت که یازگلو بر آید **غزل** بضم غین و نون و کسر غین و فتح مزج سیاه آبی دراز کردن و جوان سبزه رنگ مینگو  
و نازک اندام و نام بت **غزته** نام شربت از شام **غزیدان** مثل غرنب که مذکور شد **غزینوق** بضم اول  
نوعیست از مرغان آبی **غزیده** بادل و نازی مصنوعی بنون زده و یابی مفتوح بانگ بود **غزو** بالفتح شگفت و شگفت  
و پارسیان نی میان تهر را گویند **غز و اسش** بضم دست افزا مانند جاروب که جولا بان آب بدان بر جامه پاشند  
**غز و آشه** بضم مثل **غز و آب** بضم فرود شدن آفتاب و متاب جزان و مجاری اشک و تیز بیای دنگ  
و آباری آن **غز و تله** بالفتح پرده فرو گذاشتن و برقع فرو افکندن زن **غز و د** بادل مفتوح و نازی مضموم و اول موقوف  
مثل **غز و کدشت** **غز و ز** بضم فریقین و شکمهای جامه و جزآن و بالفتح فرمبنده دنیا و شیطان و آنچه بدان **غز و کشت**  
**غز وینه** بادل و نازی مضموم و اول معروف و نون موقوف بضمی غرنیه که مرقوم شد **غز وید** مثل **غز و کدشت**  
**غز ویزان** بوزن و معنی پر ویزان **غز و** بکسرت شدید را فریقینی و نازی مودکی و بالضم ماه و سردار قوم و سفیدی پیشانی  
اسب بزرگتر از رمی و اولی و بهتر از هر چیز و علام و کینزک **غز و المال** آنچه در ضمن غنه مذکور شد **غز و می** بکسر  
اول مضموم و نوعی از غبار آسیا و نوعی از پوست کاه و نوعی از ماهی **غز و یب** بالفتح سخت سیاه و فقیر و دور و بیگانه و فارسیان  
بعضی لطیف و عجیب نادر استعمال کنند **غز و یچی** بفتح غین جگر در عساق سردار گویند **غز و یید** بادل مفتوح و نازی مکسور  
و یابی معروف مثل **غز و کدشت** **غز و یان** بضم و تشدید آواز بخیم برداشتن **غز و ییر** خوی نیک و ضامن و جوان  
کارنا آرزو **غز و یزان** بادل مفتوح و نازی مکسور و یابی مجهول بضمی غز و نیدن که کدشت **غز و یزان** مثل **غز و یزان** که  
کدشت **غز و یزک** کل سیاه آبی مرادف غلزن **غز و یزه** بالفتح طبیعت **غز و یس** پیشی که او را خوانند  
شود برای دو شدن **غز و یص** بالفتح تازه و آب باران و نوباده و شکوفه و هر چیز سفید تازه باشد **غز و یف**  
یستان و بیشه و درخت انبوه در هم بر جنبی **غز و یف** خطاب که پازان بد شواری بر آید **غز و یغه** بالفتح کفش و پوستیکه  
بر غلاف شمشیر آویزان کنند برای آرایش **غز و یوق** بالفتح غرق شده و در آب فرو شده **غز و یوکم** بالفتح قرص دار  
و قرض خواه و تاوان زده **غز و یوگر** بالفتح بانگ فریاد **غز و یوان** بالکسر مثل **غز و یوند** فریاد گنان **غز و یوید**  
فریاد کرد **غز و یوید** بالفتح و تشدید زالج دهن و گروهی از ترکان صحرائین که سلطان بنجرالاسیر کردند و خراسان را غارت نمودند  
**غز و یوید** بالفتح بزانو و دست و سرین رفتن کودک **غز و یوید** بالکسر رفتن بجنب کفار **غز و یوید** بالکسر بسیار شیر **غز و یوید**  
بادل مفتوح بسیاری و بسیار شدن **غز و یوید** بکسر و تخفیف آهوبره که در حرکت در فضا آمده باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود  
و جوان ریخا و بالفتح و تشدید زار سیاهان فروش **غز و یوید** غزل خوانان و مطربان **غز و یوید** بالفتح آفتاب و آهوبره  
ماده **غز و یوید** در بیان سیر آفتاب در برج اسد و آهوبره در کوه اسد و آن نام که همی است **غز و یوید** بضم  
دانه المور **غز و یوید** بالفتح و تشدید زار شربت در حد و شام **غز و یوید** بوزن خوردک آواز نرم گلو با کره یا ناله و  
فریاد **غز و یوید** بالفتح نام در ترسند **غز و یوید** بالفتح شتر بسیار شیر و بالضم جمع **غز و یوید** بالفتح منخف و کوفتن  
**غز و یوید** بالفتح کاه و یک از دم او پرچم سازند **غز و یوید** بادل مفتوح و شبانی زده و غین منقوطه دیک را گویند  
**غز و یوید** بادل مکسور نام سازسیت **غز و یوید** بالفتح رس در لیسان و بختین حدیث زمان حدیث عشق ایشان کردن  
و سخن که در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سک از بیم آهوبره بعد از آن بی او دیده و بدان  
رسیده باشد و بالفتح و کسر زامر دیک حدیث زنان و عشق ایشان کند **غز و یوید** بضم و زامی محمد فارسی پنجم آمدن و خوشه  
انگور و دانهان **غز و یوید** برای محمد بانگ کریتن **غز و یوید** شربت معروف **غز و یوید** مثل **غز و یوید** بالفتح

د قصد کردن و بیک و تاراج کسی رفتن **عزید** بالفح و برای منقوله مرد سخت آه از او کام نرم نخرید مثل غم مذکور  
**عزیر** بالفح بسیار عزیر بالفح بسیار از هر چیز و باران بسیار و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک عیش  
بالفح عیب کردن و بالضم مرد زبون و ناکس **عشاق** بالضم و التشدید خون دریم که از تن دوزخیان برآید و بالفح و تشدید  
سین اب چیزی سرد و کوزه چون زرد آب و جز آن **عشاک** عشق سچ که درخت سچ **عشال** بالفح  
و التشدید مرده شوی و شونید و **عساکه** بالضم ابی که بدان دست در و شونید و آب متعل و هر آبی که بعد از نشستن  
بجائی افتد **عشان** بالفح پوستی که طفلان پوشند و بالضم تودل و بالفح و تشدید سین تیزی جوانی و پدر قبیلاییت  
از من **عشفت** بالفح تاریکی **عشوق** بفتحین تاریکی اول شب و تاریکی شب و بالفح تاریک شدن چشم  
و اشک ریختن و سخت بیاه شدن شب **عشقان** بفتحین زرد آب رهن از جراحت **عشک**  
بفتحین زردی است که از بدن آدمی خون میگیرد **عشعل** بالفح شستن و زدن کسی را و بسیار جماع کردن بزنی و بسیار  
سوار شدن زرباده و بالکسر زیکه بسیار جماع کند و موضعی است بالضم و ضمتین شست و شوی تمام بدن و سر شستن  
و بالکسر آبی که بدان شسته شود **عشله** بوزن همزه بیشتر بزرگ بسیار جماع کننده که آبتن نکرده اند شتر ماده را  
**عشلین** بالکسر آبی که بعد از شستن چیزی استعمال نمودن بجائی افتد و زرد آبی که از تن اهل دوزخیان بیرون آید  
و سخت گرم و درختیت در دوزخ **عشتم** بالفح تاریک شدن شب و بفتحین سیاهی شب و محکی ظلمت  
و بالضم و فتح سین پارهای ابر **عشین** بالفح جنبانیدن و بالضم ناتوان و بضم یکم و فتح دوم موهای در هم پیچیده  
**عسوق** بضمین باشد **عسول** بالفح و تخفیف و تشدید شین آبی که بدان چیزی شسته شود **عسول**  
بالفح شسته **عش** بالفح و تشدید شین خیانت کردن و آب تیره و کدورت و تشویش و بالکسر خیانت و عدم  
خیر خواهی و کینه درونی و جث باطنی و بالضم منافق و خیانت کننده و بالفح بی هوشی و خیره در وقت تعلق خاطر  
**عشای** بالکسر برده و مخالف زین و شمشیر و جزان و پوشش دل **عشاشین** بالکسر الفح شاب و کبیر  
اول تاریکی و آسردن و اندک **عشاک** بالفح بوسی کند و ناخوش **عشاوه** بالکسر برده و بالفح  
شکوری و پوشش که بر سیاهی افتد و بالضم و الفح نیز متعل است **عشتر** بالضم مرد فرود بایه و تری که بسیری زند  
**عشش** بفتحین تیدکی **عششوق** بالفح زدن بر چیزی نرم چون گوشت و مانند آن **عششم**  
باهر دو شین و میم مرد دلبر و شجاع و خود را می **عشتم** بالفح ستم و ظلم و بید کردن و شکستن و وادی است  
و بفتحین میزم چیدن شب **عشمبره** بالفح بکلاف کار کردن **عشمن** بالفح زدن بعضا و شمشیر  
**عشینی** بالفح بلبند شدن و بیوش کردن اندین و پوشیدن و بتازمانه زدن و جماع کردن با زن نزد کسی آمدن  
**عشوش** بالفح تاریک شدن شب **عشوم** بالفح ستم و ظلم و بید کردن و بالفح و ضم دوم کارزار  
و مرد تمکار **عشسه** بالفح بیوشی **عششی** شوریدن دل **عشان** بکسر عین و سکون شین بازن  
جماعت کردن و بتازمانه زدن کسی را و بفتحین بیوش شدن **عصبت** بتم گرفتن چینه پرا و قدر کردن  
بر کسی و سختی و شدت دور کردن چینی را و دور کردن موسی و پشم از پوست **عصبه** بالفح بیشه  
و جلگ **عصص** بضم یکم و فتح دوم جمع عصبه که مذکور خواهد شد **عصن** بالضم شاخ درخت  
خورد و باشد یا بزرگ نام مرد نیست و بالفح بریدن و گرفتن چیزی را و از حاجت بازداشتن کسی را **عصنه**  
بالضم و تشدید صا و اندوه کلک **عصیص** بفتحین بکلو در ماندن طعام و جنیدن بالضم و فتح صا د

جمع غصه مذکوره **غصن** بالفتح وتشدید ضاد چشم خوانا بسیدن و تحمل کردن و برداشتن مکرره و نقصان کردن و از قدر کسی کم کردن و بچه کا و نواینده و شکوفه نازک **غصاء** بالفتح جمع غصاة کو آن درختی است صحرائی مانند درخت کنار و مثل درخت الحور و نوعی از درخت **غضاب** بالکسر حشم و غضب و موضعی است و بفتح تین چشم گرفتن و بالکسر و الضم فاشاک که در چشم می افتد **غضائر** بالفتح کل خالص و چسبیده و بالضم نام کوبست غرضه که بالفتح کل چسبیده و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنک خوار و نام قبله امیت **غضائن** بالفتح و الضم میان بینی **غضاضه** بالفتح تازگی و تازه شدن و نرمی و نقصانی **غضب** بالفتح کا و و شتر و چیزی بسیار سرخ و سرخ غلیظ و سنک سخت و بفتح تین چشم گرفتن **غضض** بر کشتن از خیزی و بازداشتن و منع کردن کسی را و بریدن چسبیده یا و بر کسی مهربان شدن و بفتح تین ارزانی بعد از تنگی و کرانی **غضاب** بالفتح زمین و الد خوشحالی و نیک زندگانی **غضغضه** بالفتح نقصان کردن آب **غضف** بالفتح شکستن چوب غیر آن **غضن** بالفتح بازداشتن و در بند کردن **غضبان** شکی که از مخنیق اندازند **غضضه** بشردر زده و مرد سطر جبهه و مرد درشت **غضو** بالفتح تاریک شدن و درخت غصنا خوردن شتر **غضوب** بالفتح بسیار غضبناک از انسان و مار بزرگ و نام زمینیت **غضور** بالفتح یکم و سکون دووم نبات و گیاه و نام امیت **غضوضه** بضم تین یعنی غصاضه مرقومه **غضیب** سخت سرخ و بفتح تین چشم و مار لید **غظا** بالفتح وتشدید ط غوطه دادن آب و آواز کردن شتر **غطاء** بالکسر آنچه بدان پوشیده شود **غطاط** بالفتح مرغ سنک خوار و نوعی از ان که پشت و شمش تیره رنگ باشد **غطامط** بالضم آواز جوشن و آواز موج دریا **غطرونه** بالفتح بکته کردن **غطرس** بالکسر دستمکار و تکبر **غظرف** بالکسر هتر و شریف و جوانمرد مکن و بچه باز **غظس** بالفتح با آب فرو بردن آب خوردن از طرف **غظشاع** بالفتح و المدزین که بر بنیانی او قنور باشد و از چشمش آب ریزد **غظف** بفتح تین فراخی چشم و درازی مژگان **غظل** تمام دود در گرفتن آسمان را بفتح تین پوشیدن تاریکی شب جهان را **غظمش** بالتحریک ضعفی چشم **غظو** بالفتح و ضمینن وتشدید واو تاریک شدن شب بلند شدن آب پوشیدن چیزی را **غظوشل** بالفتح مرد لیس و قدم پیش گذارنده در جنگ و سختی **غظلی** بالفتح پوشیدن چیزی را بجزی و تاریک شدن و بالغ شدن کودک **غظط** بالفتح نعره کردن شتر و آواز خر خفته و کشته شده و قیل آواز شیر **غظیم** بفتح غین بحر عظیم **غفت** بالفتح وتشدید فا آنچه خشک شود از برد درخت کز و بالفتح در فارسی موی جگه **غفار** بالفتح بد قبیل است بالضم موی از و ساق و پیشانی و موی کردن و قنای موی هر دو جانب ریش و بالفتح وتشدید فا بسیار پوشنده و آزرنده و ناصیه است از ناصیه حق تا **غفاره** بالکسر متعده مغز و **غفغف** بالفتح و هم فارسی در آخر شمشیر آید **غففر** بالفتح رکشتن از چیزی **غفران** بالضم بخشیدن گناه و بخشیدگی **غففره** بالفتح غفور کردن گناه **غفف** بفتح تین درختی است مانند خرما از فرو تا بالا بر که با پوشیده باشد **غفق** بالفتح آواز کسی جستن و بسیار کسی را تا بازمانه زدن و خواب کردن و هر ساعت آب بدن شتر و ساعت بساعت رفتن خر بر ماده و بر کشتن و هجوم کردن بر چیزی و باران نرم **غفعل** بالضم آنچه امید خیر و بیم شر از و نباشد و زمین که در او اثر عمارت نداشت باشد و شور بیلغ و مردی تجر بر و نادان و آنچه حسب ندارد و

و شعریکه فاعلش مجهول باشد و سرکین شتر و بفتختن خیزه و فراموش از چیزی و فراخی نیش **غفلت** بالضم بخبر و بی آگاه بودن  
از چیزی **غفیف** بنحیم فارسی سندان **عفوف** بالفتح زمین بسته بلند و بالفتح و صمتین تشدید خاک کردن **عفوف**  
بالفتح امر زنده و پوشاننده و بسیار بخشاننده و نامیت از نامهای حق **عفوف** بضمین بازگشتن **عفوف**  
بالضم بخیز شدن و فراموش کردن از چیزی و گذشته چیزی **عفنه** بالضم و فتح فامشد و دستین بره که بغایت  
نرم و نیکو باشد **عفیر** بالضم و فتح فانام مردیست و بالفتح و کسر فا خود آهنی که تمام سر را پوشد **عفینص**  
بالفتح تازه اول بار که خرماید شود **غلاء** بالفتح کران شدن نرخ کالای و ما میت کوتاه و آنکه تیرا درازند  
و تیریکه در رفتن بلند شود و دور رود **غلاب** بالفتح نام مردی و نام زمین و بالفتح و تشدید لام مردی  
غلبه کننده **غلاظ** بالضم سطر و درشت **بالکسر جمع غلاظه** بالکسر درشتی و بدخونی **غلاف**  
بالکسر پوشش آئینه و شمشیر و شیشه **غلاق** بالفتح موصوعی است و تشدید لام نام مردیست **غلاکه** بالکسر  
پیرانی که زیر زره و جامه پوشند **غلام** بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا  
رسدن بچگانی **غلان** بالضم کبابها کی مخصوص و اوج جمع حال است تشدید و بالفتح و تشدید لام اشتر تشنه  
**غلب** بالضم باغهای بسیار درخت که بالکسر پیوسته و در هم شده باشند و بالفتح و بفتختن سطر کردن و بالفتح  
و کسر لام مرد چیره و بفتختن غالب شدن **غلبان** بفتختن پوشیدن دیک **غلبه** بفتختن چوب  
وز بردست شدن **غلبه** بول مضموم بشارتی زده و بای عجمی مفتوح نام جانور است که رنگ آن سیاه  
و سفید باشد **غلت** بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب و بضم عین محجر و فتح لام نام درختی است  
**غلتان** بالفتح مثل **غلتبان** بول مفتوح و بشارتی زده و بای فوقانی سنگی باشد که در دراز که بر پشت  
بام بغلطانند **غلتک** چوبیکه بر درسن بگرد و پایه گردون **غلتید** مثل غلتان مذکور **غلتان**  
معروف مثل غلتند که گدشت **غلت** بالفتح کشک بر وزن آمیختن و بفتح یکم و کسر دو مردی سخت جنگ  
کننده و بفتختن سختی جنگ **غلیج** بالکسر و جمع فارسی در آخر کسی که آسان توان کشود و بالفتح و جمع فارسی زن و  
فرج **غلس** بفتختن آبکی خمر شب **غلط** بفتختن خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند  
غلط بطا خطای در سخن و غلت تباء و دو نقطه خطا در حساب **غلطان** معروف **غلط** بالفتح  
زمین درشت و ناهموار و بالکسر و فتح لام سطر و سطر شدن **غلظه** بالکسر و الضم بدخوی و سطر  
و درشتی **غلغلیج** زیر بغل دست کردن تا بخند آید **غلغلیجه** مثل **غلف** بالفتح غالیه کردن  
موی ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیز را و درختی است و بفتختن ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال  
**غلیج** بول و ثانی مفتوح لغا زده زنبور سخن **غلفه** بضمین آن پوست که درخت بریزد **غلق**  
بالفتح در بستن و در رفتن زمین که اهره و بضمین در بسته و بفتختن چیزی که بدان در را بندند و بفارسی کلیدان خوانند و  
سختی و مالک شدن و بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل **غلقه** یعنی چیزی که زمان بر روی مالند  
**غلل** بفتختن تشنگی و سوزش **علم** بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی شهوت **علماء** بالفتح و لم  
کرانی شدن نرخ **علمان** بالکسر جمع غلام یعنی کو دکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند **علمته**  
بالکسر سران و بالضم تیزی شهوت **علمج** بول کسور بشارتی زده جنبانیدن انجشان بود در زیر بغل و بهلوی  
کسی تا بخند آید **علمکین** بالفتح و با کاف فارسی علمین که مرقوم خواهد شد **علمیج** مثل **علمج** که



گذشت **غلو** بضم تین از حد گذشتن و هجوم کردن **غلواء** بالضم تیری اول جوانی **غلوه** بالفتح مقدار یک  
 تیر انداز **غله** بالفتح وقت شدید لایم درآمد هر چیز از جوب و نقود و جنان و اکثر استعمال آن در جوبست و باقیم  
 تشکی و سوزش درون و پیرین زیر زره **غلمت** بالضم درختی که دایم بوی برآرند و پوست را بوی دانت  
 دهند **غله دان** معروف است که اهل کان زررند **غلی** بالفتح جوشیدن دیک و خزان **غلیت**  
 بالفتح نان جو و کدو هم آمیخته و هر چه آمیخته **غلیج** بول مکسور بشالی زده و جیم عجی که بی را گویند که آنرا  
 بهیچ وجه نتوان کشود **غلیتد** یعنی غلیظ **غلیترون** بول مفتوح و ثانی مکسور و یابی معروف کلی سیاه  
 باشد که در جوبها و تالابها هم رسد **غلیگر** بول و ثانی مکسور و یابی مجبول و پاکاف عجمی مفتوح برآزده کل  
 کار را گویند **غلیل** بالفتح کینه و تشکی و شدت آن و سوزش درون **غلیکم** بالضم و فتح لام **غلیخیر**  
 غلام و نام مردیست و بالکسر و تشدید لایم مکسور بسیار تیز نشوت **غلیو** بفتح خین و کسر لام کشته و حیران  
**غلیواج** بالکسر و یابی فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود و قین ششماه ماده و ششماه  
 نر باشد **غلیواتر** باشد **غلیظ** بالفتح درشت و سطر **عجم** بالفتح و تشدید میم و بالف مدونه  
 سختی و بالکسر آنچه بالای سقف باشد از کل و خاشاک **غماره** بالفتح انبوهی شدن مردم و بسیار شدن آب  
**عماز** بالفتح و تشدید تممت و عیب کوفتی کردن و سخت فشردن و اشارت کفنده و طعنه زنده چهل  
**عمازک** بالفتح و تشدید چو یکی خورد و چو یکی که برشت مایه بنند و آن در آب فرو نیرد و چون قطاب  
 آویزد آن خوب آب فرود معلوم شود که مایه قطاب او سخته **عماصن** بالفتح و الکسر غنودن **عمام**  
 بالکسر ابریکه آفاق را بنوشد و ابر سفید و نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه و نام اسی است و بالضم زکام **عماه**  
 بالفتح ابر سفید و بالکسر خرطه و بند و بان شتر و بند بینی **عمایم** بالفتح دهن بند مایه شران **عمانت**  
 بفتح تین غافل و بی آگاه **عمانت** بالفتح ناگوار شدن طعام **عمنجه** بالفتح و الضم مقدار آب که مکنبت  
 بیاشامند **عمنجه** مرغ بوتیار **عمنجه** شد **عمنجه** مثل سخنوارند که در **عمنجه** بالکسر  
**علاف** شمشیر **عمدان** بالضم نام قصریست در بین بزرگ سرخ و سفید و سبز و زرد و چینه انش کردن  
**عمر** بفتح تین کینه و تشکی و بالضم کار نا آرموده و قیل بالضم سکون میم حجت و گمراه و کول و قبح خورد و غافل  
 و بالفتح فرانشیدن چیز را و ویران شدن **عمرات** بفتح تین سختیا **عمر** کردل عیب پوشی و معنی  
 ترکیبی بند و گرفتن چادر اندام را **عمرته** بالفتح سختی و انبوهی آدمی و بسیار آب و مبالغه کردن بیاری و کار  
 باطل و بالکسر تشکی **عمر** بالفتح بچشم و ابرو و مرثکان اشارت کردن و عیب کسی را آشکار کردن و انکشت  
 پیچری فرود بردن و فشردن و تکبیدن چارما و کشیدن آن دست بر پشت گویند نهادن الاغری و فریبی آن  
 معلوم شود و بفتح تین ال زبون و مرد ضعیف **عمر و اسی** نام روز ششم است از ماههای مملکی **عمرات**  
 بزاد معمره معروف **عمرودی** آنچه بدینا و غم گشاده شود **عمره** بالفتح و زای میچ بچشم و ابرو  
 اشاره کردن و چشم بر زدن بچشم **عمره** حشر لرزش ستاره و روشنی او **عمره** کبریا  
 یعنی حرکت شه **عمره** **عمرین** شکفتن کل نسیرین **عمره** کل یعنی شکفتن کل **عمره** لاجوردی  
 یعنی تازشک **عمرس** بالفتح آب فرودن **عمرس** تار یک شدن چشم از کرسنگی بعضی  
 گفته اند یعنی جمله ضعف بصر که عارض شود **عمرص** بالفتح و بفتح خورد و حقیر شدن و سستی کردن و تنگی کسی و

کردن و شکر نعمت بخورن و بختین روان شدن چو ک از چشم **عمرض** بالفتح زمین بسپت و مفاک و سکر کردن و رفتن و شیر  
در گوشت بنان شدن و بالضم غنودن و بفتح و تشدید فرو خوانیدن چشم **عمرض** بالفتح آوازهای شجاعان در وقت  
جنگ **عمرض** بفتحین هم گرفتن بالای زمین و بکسر هم تره و کماه که از کثرت تری بوزنک و تباه شود **عمرض** بفتح  
یکم و کسر دو هم ننگ **عمرض** بالفتح نقصان کننده غم **عمرض** بالفتح خانه غم و نیز اشارت از دنیا است **عمرض**  
بفتح معروف **عمرکین** معروف **عمرک** بالفتح پوست در زیر چندی کردن تا نرم شود و جامه بر سر کسی  
انداختن تا عرق کند و نام موضعی است **عمرکان** نام قصری مشهور **عمرکم** بفتحین منور کردن بوی پشایی قفا  
و سخت گرم شدن روده **عمرغن** بالفتح پوست تر در چیزی نهادن اموی و بریزد و میوه ناریسه بجای گذاشتن باریک و بر کسی  
جامه انداختن تا عرق کند مرادف عمل مرقوم **عمرنده** بفتح و کسر هم غمگین شونده و بختین **عمرنگ** **عمرور** بضمین بیا  
بخشکان و دریای پر آب **عمرور** بالفتح نادر که بر کوهان آن دست نهند برای استن فریبی و لاغری **عمرورس**  
بفتح آب فروردین و فروردین ستاره **عمرورس** بالفتح سوکن در درخ و نام قلعه است از هفت قلعه خوب که حضرت پیغمبر  
از کفار گرفت و نام ستاره است **عمرورس** بالضم سبت و مفاک شدن زمین پوشیده و غیر واضح بودن سخن **عمرورس**  
بفتح پس فادن زمین و پنهان شدن سخن از فهمیدن و دور شدن **عمرورس** بالفتح جمع غم و بحرهای کوتاه و سبک  
**عمرورس** بالضم و تشدید میم آندوه و کار پوشیده **عمرورس** بالفتح و القصر به پیش و بالفتح و بالف مقصوده و به تشدید  
نیم ابرناک هوا **عمرورس** بالفتح هر چه آشانیدن آب **عمرورس** گیاهی سبزه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد  
**عمرورس** بالفتح طلب تباه و زبون **عمرورس** بالفتح روان شدن آب چشم و بالکسر هم **عمرورس** بضم  
یکم و فتح دو هم ستاره است از شعری معسوف **عمرورس** بالفتح پوست فاسد شده و پوستیکه نرم شده  
باشد **عمرورس** بفتح تری میان گیاه خشک مانده و مخلوط شده و بیشتر گرم و غلیظ است شده و بالضم و فتح میم  
و ادیت **عمرورس** بالفتح و سکون فون چوب تیر عصاره سنگ کران بران بندند تا روغن از کجده و جز آن  
بر آید که بپزدش لاله گویند **عمرورس** بالفتح فایده و سود و بالکسر هم **عمرورس** بالفتح و تشدید کرشمه کننده  
**عمرورس** بالفتح لبلاب که او را عشقه و عشقه هم گویند **عمرورس** بالضم و او مفتوح ساز سبت و قبل باریت  
**عمرورس** بالفتح مالها که از کافران بچک بکشد **عمرورس** بالفتح لاغر **عمرورس** بالضم و ضمیمه کرشمه و ناز  
کردن و مرد پیرو بالفتح در فارسی جوال باشد **عمرورس** بالضم لقب احمد النجاری صاحب تاریخ نجار و در فارس  
کلونه باشد که زمان جده زیبائی بر رخسار بمالند **عمرورس** مثل معنی اخیر **عمرورس** ذکر **عمرورس** بالفتح میوه سبت  
ترش زده **عمرورس** مثل **عمرورس** که کشت **عمرورس** بول مفتوح بمانی زده و جیم موقوف و برای مفتوح بشین  
منقوطه زده غوک باشد **عمرورس** بول مفتوح بمانی زده مثل **عمرورس** مرقوم **عمرورس** بالضم و رای مفتوح  
بشین منقوطه زده مثل **عمرورس** ذکر **عمرورس** بالضم کل ناکفته **عمرورس** یعنی جاب **عمرورس** شدن یعنی کرد  
شدن **عمرورس** کباب درمی نوائست از نواهای آرد **عمرورس** بالضم کرده و جمع آمده **عمرورس** بول مضموم  
بمانی زده تغییر باشد که آنرا **عمرورس** فرام آمدن مردم میسوزند **عمرورس** زده **عمرورس** بول مضموم بمانی زده که فرام آمده  
و نیده کرده برای رسیدن و عکسبوت سیاه زهر دار **عمرورس** بالفتح آندوه سخت و دشواری بر کسی نهادن و در آندوه سخت **عمرورس**  
**عمرورس** بر وزن جعفر جامه غوک و گیاه است که بر کبشین است **عمرورس** مثل فن که کشت **عمرورس** بفتحین کوبیدن  
و بالضم عنیت گرفتن **عمرورس** بخراب شدن **عمرورس** بول فانی مضموم آسودن و آرمیدن **عمرورس** بضمین نمانده **عمرورس**

شده غنوی مثل غنود مذکور غنوبده مثل غنوده مذکور غنمه بالضم والتشديد آواز بینی غنمی با کسر تا المکر می آواز  
 وفتح یکم و کسر و مهالدار و بی نیاز غنیا ن بالضم بی نیاز شدن از زیور کمال حسن بی نیاز شدن بشوهر خود و دیگر  
 غنینه لغتین کج شدن کردن و میل کردن آن و بازگ و نرم شدن اندام غنیمت بالضم و فتح میم نام مردیست  
 و بالفتح غنیمت کرده و فارسیان خصم و دشمن را گویند غنیمتته بالفتح مال و اسبابیکه از کار برزور بدست آرند  
 غنیمیر بالفتح توانگو شدن بی نیاز شدن و میتم شدن غنحو بالفتح غالیه و غوغا و مغاک غوغا از بالفتح همان  
 بخار مذکور غوغا سخن بالفتح پر دوا و پوشاست دکان غوغاشی بالفتح پر دوا جمع غاشبه که گذشت غوغا سخن  
 بالفتح و تشدید و او فرورنده بدریا برای طلب بر وارد غوغائی جمع غانیه که مذکور شد غوغا تیسیر بالفتح کراهی  
 و کراه شدن غوغا ایل بالفتح سخنها و بدبها و بلاها غوغوت با اول مضموم و واو مجهول فلاح را گویند  
 غوغوت بالفتح فریاد رس و قبیله از زمین و آن دو تن که از زمین و یسار قطب اند غوغوج بالفتح دو تا شدن و چینه  
 شدن و بر روی آب در آمدن غوغور بالفتح قعر و تنگ هر چیزی از زمین پست نزدیک زمین و آب فرورفته در  
 زمین و فرورفتن آب فرو شدن چشم بفاک و بزمین غورش شدن و فرور شدن آفتاب و گرم شدن روز و  
 منفعت رسانیدن و بالضم نایجه ایست بملک عجم و پیما نه ایست ابل خوارزم را که بدان زمین را به پیمانید و آن مقدار  
 دوازده فرسخ است و کنه و حکمت شی غوغور با بالضم و با و او فارسی قلمیه انکور خام غوغور مگس نوعی از زنبور غوغور  
 مانند مگس که بد چشم سبز رنگ غوغوره با و او فارسی درای مملکه دانه انکور مار سیده ترش غوغوزان بالضم نام کوشکی است  
 در بین غوغوزه بالضم پوستی که بالایی سب و بالایی خشک باشد غوغوزه برای فارسی یعنی خنچه غوغوزه آب سوارانی که  
 عرب از احباب خوانند غوغوسن بوزن و معنی کوش و چوبیت سخت که از آن خمه رباب تیره مانند آن سازند  
 و سر کین حیوانات غوغوشیا با و او فارسی پاک دشتی غوغوشا و با و او پارسی دشتی است بلند و جایگاه دیوان  
 و کاوان و کوسپندان غوغوشاک با و اول مضموم و واو مجهول یعنی غوغوش که مر توم شد غوغوشامی با و او فارسی  
 سر کین دشتی غوغوشیک بحاف تازی جنسی است از ساروخ که بد و جامه بشویند غوغوشت بالضم و یشن معجزه بوقوف مینه  
 ماوراد غوغوشه بالضم و با و او فارسی کیا هیست غوغوص مقامی که از آن مر و اید بداند و آب فرو شدن غوغوصه غوغوطه  
 موضعی است بزین شام پر درخت آزابشت نیا گویند غوغوطا بالفتح فرو شدن در چینی غوغوطه بالضم سر آب فرو بردن  
 غوغوغا شور و مشغله و جمعیت و ملخ و بسیار مردم و در آینه مردم فرمای غوغوغامی بر سر سنگان بالفتح استغفار تا نیا  
 و آویشمانان ترسندگان غوغوق بالضم و با و او فارسی معروف یعنی غوغوک غوغوک با و اول مضموم و واو مجهول و زغ  
 باشد تباری از اضفغ خوانند غوغوک چوپ با جیم و واو دوم پارسی بازی که کو دکان بد و چوب بازند یکی از آیینان  
 تعداد یک کرد در از بود و دیگر کوه مانند یک جبهه پل بند یکی را کلی و دوم را دنده گویند غوغول بالضم معروف و هر چه ناگه  
 فرو گیرد و پلاک کند و بالفتح هلاک کردن و دوری بیابان و خاک بسیار غوغول تاس با و اول مضموم و واو مجهول و لام موقوف  
 و تاسی فوقانی خود آهنی که سیاهبان در روز یک سر سبند غوغول را بادیه بالضم یعنی دنیا غوغول سیاه مطلق شب پوز  
 کنایت از شب بچرخ غوغولک طلبه زده یسم غوغوله با و اول مفتوح شبانی زده مرد خام و بی عقل غوغولین بالفتح سبوی  
 دیان کشاده غوغوشیک بضم ضین کسب یا تجاری و فتح نون کیا هی است غوغومی بالفتح و بالف مقصوده فاسد شدن درون  
 بر طاز خوردن شیر و بالفتح و تشدید یا کلهی غوغوسیر بالضم و فتح و او نامیت از قبیلتهی کلبی غار خرد غوغوسیل بالکسبیشه و نستان  
 و در خان بر وادی که در آن آب باشد و بالفتح شیر چون در هنگام جمع کردن اطفال از آن بغابت مضرت است که کودک فرود و بزرگ و آ

روان بروی زمین و خلی که بر چینی بکشند و نام آیت هر وادی که در آن چشمه ها و انست آنچه بظاهرت نزدیک بد میشود در واقع دور باشد و نام چند موضع است علم جامه و جامه فسخ غمیب بفتحین غفلت و فراموشی بی آگاهی عقوق بالفتح و کسرا شتر دراز عمنیق بالفتح شتر دراز و نشاط و دیوانگی عمنی لفتح و تشدید بی بی و نام وادیسیت در دوزخ و بی راه و تپاه و ناهید شدن غمبات بالکسر جای ناپدید و پاید غمبات آنچه پوشیده بر او غالب شدن و تک چاه و وادی غمبات الحجب ناپیدی چاه و تاریکی و تنگی آن غمبات بالکسر فرایرس غمبار غیر یکدیگر شدن و مسابله کردن و پارچه زرد که بر جامه نزدیک بدوش و وزند عیاض بالکسر نسیانها و بالفتح جمل و بنشین غمبات بالفتح و تشدید یا کله ریش در و بسیار و دراز و کلان باشد غمیب بالفتح ناپدید شدن و زمین است و شک و گمان لغتین و صم و تشدید یا کله شدگان غمبته بالفتح ناپدید شدن و بالکسر بد کوی پس مردم و کاد رنگ باید و اگر در به استعمال کنند غمبیت بالفتح باران باریدن غمبدهمی بفتح یکم سکون دوم و المدزن نازک اندام غمبدهاق بالکسر موضع است نزدیک دشت قچاق تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد چنانکه اگر بر سنگ زتنند در شکند غیر بالفتح منفعت ساینده باران دادن و آب خوراندن باران زمین را غیر شته بالفتح رشک بردن ناموس آوردن بالکسر رشک خون به غمبدهم بالکسر و بازی فاسی رفتار بود بر آنکه هر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند غمبدهم راه رفتن طفل زرا و سرین غمبش بوزن کش عم و آند و بسیار و آنبوه غمبشان بالفتح تیزی جوانی غمبشه کیا هیت که گاه کشان از آن حوال بافد غمبض بالفتح کم شدن آب و زمین سرد و بردن آب کم شدن قیمت کلاه کم شدن بزرگان و بچه خام که از شکم افتد و بالکسر شکوفه غمبظ بالفتح بچشم آوردن و خشم یا خشم سخت یا تیزی خشم و اولن و نام مردی غمبف کرده مرغان و میل کردن راست و چپ غمبقان بالفتح میل کردن درخت چپ و راست غمبیل بالفتح روان بروی زمین غمبلان بالفتح نام شاعریست و بالکسر جمع غول که گذشت غمبطله بالفتح کا و ماده و آهویی ماده شیر دار و آوازهای مردم غمبلم بالفتح منبع آب چاه و دختر شهبوت رسیده غمبم بالفتح ابر غمین ابر و شک و حرفی از حرف و تجا و بالکسر موضع است بسیار گیاه غمبته بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند و بعضی گویند و اویر که بر سپر بود و آن چو بها است که بر شیم و جزان بران سپید غمبوی مثل غوک گذشت غمبویور بالفتح بسیار رشک برنده بر ایل خانه و جزان غمبویوران سالکان غمبویوران شب بالفتح بیداران زهاد و عشاق

# بَابُ الْفَاءِ

ف از خواص اوست که بجای فارسی تازی و او آید چون زبان درغان و فرخ و درخ و سعید و سپید و بجای اسبید هشتاد باشد و حرف هیت از حرف و هجا و لغت کف دریا قفا کلمه است که بجای او استعمال کنند چنانکه گویند فاکت یعنی گفت

و در بعضی نسخ معنی شده که این آورده **فاسخ** جمع کننده و قضا کننده **فاسخه** اول چیزی سور الحد و نام جزئی است  
 مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود **بجز بهی نبی پس فاسخه میخوانی** اید دست نمیدانی که فاسخه رنجورم **فاسخه فکرت**  
 یعنی اول سخن **فاسخه** سست و آب نیکرم و چشمی که نظرش تیز نباشد **فاسخه چین** بمعنی سپید سوختنی **فاسخه سبیلین**  
 باتا، فوقانی مفتوح بر آذوقه و بین کسور و یای معروف اسپندان باشد و آنرا فاسخه سنی هم گویند **فاسخه** در ایام  
 جاهلیت ماه رمضان را گفتندی و کشاید و شکافنده و بسکی **فاسخه** کراه و گمراه کننده شیطان و در بلا و فتنه افتاد  
**فاسخه** درین باتا فوقانی مضموم و او مجهول و دور تر شدن و یکسور فتن و در میدان **فاسخه** با و فارسی مهمل  
**فاسخه** تبا مثلثه طشت و جزآن از رخام یا فضا و یا طلا و نقره در آن شراب و خزان کنند و قرص آفتاب و مریخی است  
 و جماعتی که بسر حد بفرستند پس دشمن برای خبر گرفتن و جاسوس مرتبه و منزلت و خزان طعام **فاسخه** بقیه حسد و  
 انحراف بر درخت **فاسخه** از و ابجیم و تاء قرشت پس شتاب رفتن **فاسخه** بکسر جیم اول راه کشاده و میان دو  
 کوه **فاسخه** کار بدکننده و مالدار و بفرمان و ساخر و دروغ و کلاه **فاسخه** بسیار بخیل و بسیار غالب و هر یک از حد  
 در گذرد و مرد در شت سخن و زشت کار **فاسخه** زن زنا کننده و گناه سخت و زشت و قوی - خلاف شرح **فاسخه**  
 مرغیت که بر کردن طوق دارد مثل سری **فاسخه** که نهایی و نیکو زهر چیز غوره حسد ما **فاسخه** نوعی از کل با  
 و خوشبوی **فاسخه** بز کوهی کلان سال و بز کوهی جوان و در دست خلقت و ناطقه که جدا باشد از اشتران **فاسخه** بالفح و  
 سکون بهره زمین کند و دفن کردن موشان **فاسخه** نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریت بایسن جاج و بلا ساعون  
**فاسخه** نام کوهیست **فاسخه** کاشیکه هر دو خانه اش کشاده باشد **فاسخه** و یکی از بازی هفتگانه نرد که اسامی  
 هر هفت بعثت خانه گیر گفته شده و در عربی یکانه و جدا و کاوشی و تنها و شکر سپید و کوهیست **فاسخه** زبان فصیح و کلام روان  
**فاسخه** سوار سب و مطلق سوار رضاوند سب و طلی است معروف که مردم آنرا **فاسخه** نامند و بختیج است سب  
 یا ماده **فاسخه** بالفح کاو پیر و هر چه کلان و بزرگ جسته باشد و علم و فرائض دادن **فاسخه** بالفح پیش روزه باب  
 فرات و بالضم و تشدید راجع و ستاره زود ستاره که پیش نجات الغش واقع اند **فاسخه** آسوده و پرده است یعنی  
 خالی شده **فاسخه** جدا کننده و شتر ماده و خر ماده و زن که در دزه پیدا کرده باشد و بر جدا شده از ابرهای دیگر  
**فاسخه** جدا کننده و فرشتگان که جدا کنند و حلال از حرام باشد **فاسخه** جدا کننده و اشتراک که در دزه است  
 باشد **فاسخه** بالفح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق  
 کننده و ابر جدا شده از ابرها **فاسخه** موش و نازمشک **فاسخه** نام موضعی است بلخ که ظهیر شاعر از آنجا  
**فاسخه** بزای فارسی حمیازه باشد **فاسخه** بالفح راه سراج و مورچه سیاه که در دوسرخی باشد **فاسخه** مثل  
 فاره که گذشت **فاسخه** مثل فازه که گذشت **فاسخه** گله آهنی که آن سنگ استخفافند **فاسخه** بالفح تابه **فاسخه** بزرگان **فاسخه**  
 بالفح بفرمان **فاسخه** نام پیشه است در روم **فاسخه** بیرون شدن از فرمان خدای **فاسخه**  
 آشکار و کشاده و پرکننده **فاسخه** بنایست که ورق آن بین تراز بلاب است **فاسخه** بالفح فرق  
 کننده میان دو چیز **فاسخه** جدا کننده و دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر و تمامی ای و عمره بزرگ و عمره خرد و سه  
 حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت **فاسخه** افزون و آئیده و مرد دانا و صاحب فضل **فاسخه**  
 آبی که زیاده بسر شارعی از سر با بر میرود **فاسخه** فالگیری را گویند که بر سر کوه و بازاری نشسته برای مردم خالکیرد  
**فاسخه** باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضل **فاسخه** بالفح سختی **فاسخه** بالفح آفریننده و چنانچه

در قرآن مجید فاطر السموات و الارض واقع است فاطمه زینب که پنجم از شیر گرفته شده باشد و نام دختر حضرت رسول صلعم فاعه نوعی از عطر فاعده بالفح و بادل مملکتیز فاعز بالفح کلی است بزوی مایل خوشبو و دراز که بهندی رای چنیا گویند فاعره بالفح عین معجمه دانه خوشبو مقدر نخود و صحت و دهن شکافته فاعنه مثل فاعره که گذشت فافا مردیکه بغالفتن در مانده و شکو و بیع فافافه در چین سخن یعنی تکرار کردن در گفتن فاقه زینب که شوی یا سپر کم کرده باشد و نمایانده چیزی و کم کننده فاقره بالفح حادثه و سختی و بلا و نوح و اول کار فاقع بکسر قاف سخت زرد فاقه بالفح در ویشی و حاجت مند فاک بشدید کاف پیر فروت فاکبون نیاز و نعمت ریشکان فاکه بالفح و کسر کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف فال بالفح و سکون همزه سکون یک و کاهی در سکون به نیز استعمال کنند و دیت بفارس معرب ال از اسماست قطب الدین فالی فایح بکسر لام شیر چشم و کوهان میتری که بنشانند رسد و ست نیمه بدن آدمی بواسطه خله بالمعنی که بلن از حرکت بازماند و از راهی که کوبند و نام مردیت فاکو و ج معرب پالوده فالوق مثله فاکیز معرب بالیز فاقم مانند و تک کونه و واهم که بتازیش دین خوانند و قصه در خراسان مولد شهاب الدین علی فامی که در فن انشا و شعر و تاریخ ماهر بود فامر بضم میم شدت حواله فخره و نزدیک آن بیابانی است که آهوردان نافه اندازد فامره مثله فاقو و تعریب پالوده فاقوس چراغدان معروف فاقوس خیال و انصورتها که بزورد و دقتیه میکرد فاقه بوزن و معنی پانه که در بار فارسی گذشت یعنی چوپکه میان شکاف چوب گذارند و چوبیکه پس دروازه برای بستن در استوار کنند فاقی معروف و پیر سخت قریب فتابا فایند شکریت مانند شکریت که مذکور شد فاقو بالفح و سکون همزه زدن و شکافتن سدر حرم شمشیر و سوافتن هر چیز و شکاف میان دو کوه فاه دهان و بختین منسرخ دهان شدن فاید بابایی تخانی منطوق کلمه است بمعنی تا که بتازیش حتی گویند فایده آنچه از دانش مال گرفته و داده شود فایز بالفح رسکار و منظر و آستانه بلند فایق بالفح افزود و زیاد بر کسی و برگزیده از هر چیزی فایل رک ران و گوشت کناره سرین قات بالفح و تشدید تاریزه ریزه کردن قتا بالفح و المد جوان و جوانی و جوان شدن قیات بضم ریزه از هر چیزی قتاح بالفح و تشدید بسیار کشاننده و داور و حکم کننده و نامیت از اسمای حق تعالی و نام غلبت قتاح و نام پادشاه کرمان قتا بالفح شکافنده و جدا کننده و در عربی بمعنی فتور است قتال بالکسر درخت نونشان و بالفح از هم شکستن و بریدن و دریدن قالیب این بالکسر قنایان درختن قتان بالفح و التشدید زرد و شطان و فته انجیر و زگر و پیشه آور و بالکسر و لحنیف غلاف از جرم و پوست که دریا میکند فتح بالفح کشادن و کشایش و نشت و آب روان از چشمه و جزان و بختین در منسرخ کشاده فتح الباب کشادگی در زمان شدت قحطیات معروف کشاد کارها فتح انجیری بی کلین قتر بالکسر فرج میان انکت سبابه و ابهام و بالفح نام زینت و فرو نشتن گرمی و بختین سستی و ناتوانی و گوشت میان مفاصل که بدان اعضا پیوند یافته اند قتراک بالکسر معروف شکار بند قترت بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و امای است که چون آنرا بیایا مالند سستی در اعضا بهر سید قتر و بالفح درنده و دیده و دریدن قترون بکسر کم و فتح دوم دریدن قترش بالفح جستجو کردن و کاویدن قنات بهر حرکت ناکاه گرفتن و ناکاه کشتن و مرکب کار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را قتل بالفح تا فتن رلیما بهر کردانیدن و بختین دوری میان آرنج و پهلو می شتر قسین بالفح سوختن و از بودن و بشکفت آوردن از چیزی و کوزه و حال و بالکسر و فتح تا بمعنی فته که می آید قنته بالکسر ازایش حیرت و کراهی و دره و فسادن و نرم

شدن آهین و کفره موالی و عذاب و کلاختن نقره و کمره کردن دیوانه شدن مال و اولاد مختلف شدن مردم در ایامی خود فتنه  
**خفت** بالکسر یعنی فتنه نماید فتنه را لکر کشا و یعنی فتنه از کینه کشی بازماند **فتو** بصنعتین و تشدید و جوانان  
و جوانان **فتوت** بصنعتین و تشدید و او جوانمزدی **فتوح** بفتح اول باران بهار و نوازه که سوراخ پستانش فرخ  
باشد و بالضم کنایه اشها **فتور** بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن  
و ست شدن مفاصل و جدائی بیان و دو کس **فتومی** بفتح و بالف مقصوره آنچه بدان حکم کند فقیه در سنده فتوی  
بفتح جوانمزد و صاحب کرم **فتیاء** بالضم مثل فتوی که گذشت **فتیان** بالکسر جوان و جوانمزدان و بختین  
دو جوان و شب و روز **فتیل** بفتح چیزی یافته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرم میان  
انگشتان **فتیکه** بفتح پلینه چرخ **فت** بفتح و تشدید تا درخت خنظل و گیاه است که در سال فحطان از آن  
پرنده بخورد و درخت خراب را هم گویند **فنج** بفتح آبستن شدن شتر آب از چاه بر کشیدن **فنج** بفتح راه فرخ  
و راهی که میان دو کوه باشد و راه دور و بالضم در فارسی فروشته لب را گویند و بالکسر خام و ناپخته از هر چیزی **فجاء**  
بفتح ناکاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی **فجاح** بالکسر جمع فجم مرقوم **فجانه** بالکسر خامی **فجارج** بفتح و  
کسر از آن فاجده و بالکسر روزی از روزهای میان قریش و بالضم و تشدید جیم بدکاران **فجاره** بضم یک ناکاه  
آمدن و ناکاه گرفتن **فجج** بفتح بختین میان هر دو پاکشاده داشتن در رفتار و جدا و دور بودن زه کمان از قبضه  
**فجر** بفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و بر اینجهت شدن بر بعضی و نانا و  
بختین جوان مردی و کرم و بخشش و احسان و بصنعتین جمع فاجر **فجره** بفتح برون روندگان از فرمان ضایعی و دروغ  
گویان و بالضم بر آمدن آب **فخش** بفتح زخم کردن و شکاف و فرار کردن چینی **فحج** بفتح  
مصلبت رسانیدن و اند و پکین کردن و بردن چیزی که پیش کسی عزیز و کریم باشد و نیست **فحجاج** مرد بسیار  
**فحل** بالضم و صمتین ترب و بختین ست شدن و بطل شدن **فحم الکلب** نام ستاره است **فحن**  
بفتح گوشک **فحو** بفتح دور بودن زه از کمان **فحواء** شکاف زمین فراخ و کمان که زه از آن دور باشد **فحور**  
بالضم میل کردن از حق و دین و جز آن و دروغ گفتن و بی ندرمانی و تنهایی و ضایع کردن نماز و بر اینجهت شدن بر بعضی  
و زنا کردن و بفتح بدکار **فحوه** بفتح کشاکی میان سر و شکاف میان دو کوه و جز آن **فحجج** بفتح بد آورنده  
**فحص** بفتح در سخت و مصیبت **فحاش** بفتح و تشدید جالب یا سخن زشت گوینده و زشت کار دانه  
**فحائل** بالکسر جمع محل که می آید و بضم و تشدید جاد درخت خرمای نر که بر ندارد **فحام** بالضم سیاه رنگ شدن و  
کریستن کوک چندانکه کپو شود **فحا و طی** بفتح معینا **فحمت** بفتح نقص کردن **فحش** بفتح بدان  
و زبان گرفتن و لیسیدن آب و جستن **فحش** بالضم از حد گذشتن بوی سخن زشت گفتن و بفتح ضایع کردن  
کاری **فحشاء** بفتح کاربرد و زنا و بخل و اساک و منع صدقات **فحص** بفتح کا و دین از چینی و  
نیک پر و هیدن و نیک جستن و گفتن کردن و تکرار و ایند باران خاکسترا و شتافتن و دندان پیش چنبدین و آشنایه  
ساختن مرغ سخا و زمین و نام چند موضع در مغرب **فحص** بفتح و جاد و شکافتن چیزی تر چون چار و خر بوزه  
**فخطاح** بفتح نام جویت از جوهای بهشت **فحل** بفتح نر و در میان ماده بار بار کردن و ستاره سیل فنام  
مردیست حصیر که از ریشه درخت خرما بافند **فحل افاق** عالم بزرگ چنانکه فحل عالم گویند **فحله** بالکسر ستان نر  
**فحلی افاق** مثل فحل افاق مرقوم **فرتشا** بالکسر نام تنگ زبیت و نام کوشکی **فحخم** بفتح خاموش شدن آب

ساکن که روان نباشد و مختمین اول شب بسیار است فحواج بالفتح سخن و مضمون آن فحواج بالفتح نام پدران قبله است  
فحواج بالفتح سیاه رنگ شدن و بسیار گریستن کودک فحواجی مثل فحواج مرقوم فحلیل بگسترش گشتن خوبتر از آن  
اشتر فحیم بالفتح انجست و سخت سیاه و فح بالفتح و تشدید خادام شکار و موضوعی است بلکه سستی که در هر دو پای  
و آواز مرد خوابیده فحار بالفتح بازیدن و بالفتح و تشدید خا میچ سفال و جزآن فحخته بالفتح یکم و سیوم نیکونی و  
موت فحذ بالفتح یکم و کسر دوم ران و زانو و بران زدن و چیزی بران رسیدن و قبله خود را در خوشان و برادران  
و فح بالفتح و مختمین بازیدن بچپیری فحوی بالفتح یکم و انگر است فحقره بالفتح هر دو فاجو باشد  
و فح بالفتح چادر یک شاعر چینیان بر سر جوب کند تا شازاز مو گیرند و فحتمید پنبه دانه از پنبه کشیده  
و فحتمیدن دانه از پنبه جدا کردن و فحن بالفتح میان باغ و فحور بالفتح نازیدن و بالفتح بسیار نازیدن و ناته  
بزرگ پستان کم شیر پستان سطرنگ سوراخ کم شیر و درخت خرمای بزرگ تنه و سطر برک و اسب بزرگ و دراز قضیب  
فحیر بالفتح فحکنند با کسی و زبون و مغلوب شده در فحرد با کسر و تشدید خای کسوره بسیار نازنده و فحیم  
بزرگ قدر و هر چیز بزرگ فحاع بالکسر آنچه بدان اسیر خود را خلاص کند و از اسیرها بکونید و خلاص کردن و خریدن  
خود را بمال و مطلق قربانی فحاد بالفتح و تشدید دال مرد سخت آواز کننده و درشت در کلام و متکبر و صاحب صد  
شتر تاهزار فحام بالکسر و الخفیف سر پوش ابرق و دهن بند مجوس فحان بالفتح و تشدید دال و الخفیف  
کاویاد و کاوکا با هم بنهند برای طلبه راندن و آلت قلبه راندن که بر کا و بنهند برای طلبه رانی فحامی کسی که برای کسی  
دسته مرکب امری شود که در آن بیم جان باشد فحاح بالفتح سنگ شکن تیرا قدر بالفتح باز ایستادن نزار  
جلع و فحتمین بزکوبی و جوان و بفتح اول و کسر دال نادان و چوبکی زود شکن و ضمتین و تشدید رانقره و کودک فریبگی  
تزدیک رسیده قدر بچاک بوزن فرسنگ پیرامون دهان قدر بچاک بفتح فا و رای جمله و سکون  
دال و نون و کاف فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در ستار کنند قدر و نک بفتح فا و نون و ضم رای جمله  
سنگی که بر نگره حصار بنهند بجهت ماضت خصم قدره بالفتح و رای جمله بویا ماند آن که بالای سقف اندازند و کل  
بران راندند فحس بالضم عنکبوت فحس بالفتح ریش کردن سر قدر بفتح فحتمین کمی پیوند دست و پا چنگ  
کف دست و قدم بر کرد و در قمار بر پشت قدم و بلند می میان قدر بفتح و غیر منقوطه مرد بزرگ جش و خوب روی  
قدر بضم هر دو فا و سکون هر دو دال جمله بلند آواز و درشت در سخن و بفتح هر دو فاصحه او زمین سخت و درشت  
وزمین هموار قدر بفتحتمین نام دهیت در ناحیه که بخیر قدم بالفتح مرد کران زبان و دهن ابرق بغلاف  
بستن قدر بفتحتمین رنگی است سرخ و قصر بزرگ و بلند قدر بالفتح بالضم باز ایستادن گشتن از گشتی قدر بفتح  
بانک کردن فدیک بالضم و فتح دال نام موضعی است قدیه بالکسر سرها و سر خری یعنی طعاجی و مالی که برای  
وا خریدن نفس خود را داده شود قدر بفتح و تشدید ذال تنها و یکانه و چیزهای پرکنده و سخت راندن قدر الک  
وزن کذا الک عاقبت و حاصل چیزی و جمع حساب بعد تفصیل قدر بفتح بالکسر و ذال منقوطه پاره گوشت هر  
بفتح و تشدید را دندان ستور و کردن و باز دیدگان نقشیش کردن از کاری و گریزندگان و گریختن و در فارسی بمعنی زیبایی  
و شکوه و دبدبه و غیره است فحره بفتحتمین کور حشر و خزانه است فحراء بالکسر و المد پوستها و بالفتح و تشدید  
را پوشتین دور و لقب خوبی است مشهور و در فارسی بالفتح و القصر بالا پیش و بلند تر و بمعنی ابر و رو هم آمده فحرا برز  
نام پهلوانیت ایرانی فرا پوش با او هر دو پارسی یعنی بی هوش فحرات بالضم آب خوش نام رود است در کوفه



**فراشک** بمعنی شیرک **فراشق** معرب فراتکه مذکور خواهد شد **فراشته** بالضم حلوانی است که اورامیده گویند  
**فراحتک** بالفتح و باجیم فارسی تیز کردن و فرومایه و نادان و مکینه و بمعنی در چنگ برآمده **فراخ** بالفتح شاخ نزع که از  
دانه برآمده باشد و نزدیک باشد که شاخ شاخ شود و جوزة مرغ و بفتح یک و ضم دوم شد و مبارک و هاپون و زیبارخ  
**فراخا** جای تنگ **فراخ سبتن** بالفتح جوانمرد **فراختا** مثل **فراختن** مذکور **فراختن** بالفتح و با چهارم مشتق  
بلند ساختن **فراخ دست** یعنی نهایت سعی و کرم و خشنده **فراخ دهن** یعنی بسیار کوه و بزبان **فراخ رفتن**  
یعنی شتاب رفتن **فراخ رو** یعنی کسی که بعشرت گذرانند همیشه با مردم شگفته باشد و از حد بیرون رونده **فراخاک**  
بالفتح کوشایه **فراخود** بادل مفتوح ثانی زده و نحای مفتوح بواورده پراستن درخت بریدن شاخ و زیادتی آن و آنرا  
برخ نیز خوانند **فراخور** لایق و زیبا **فراخیدن** بکسر خای مجربترین خاستن **فراومی** بالضم تنهایی و جداگانا  
**فراولیس** جمع فردوس که خواهد آمد و موضعی است نزدیک حلب و دمشق **فراور** بالکسر کزختن و کتر سیدن و بضم  
یکمیش و بز و بچه کاوشی و بالفتح و تشدید را بسیار کزینده **فراورفت** بالفتح نزدیک رفت **فراورن** بضم فاوردن  
دوم چیزی که باز پس بود **فراور** بالفتح کسیدن و بستن کشادن **فراورنده** بفتح یکم و جیب روم بالاکننده  
**فراوس** بالفتح خراالست سیاه و شیر درنده **فراسوده** بالفتح بسیار فرسوده و سخت کهنه شده **فراوسه** بالفتح سوار  
سوار و سوار نگار کردن و دانستن و بالکسر و انامی و شناخت نشان و نظر **فراویاب** همان **فراویاب** مذکور **فراویان**  
بالفتح و کسر سین و بضم یای حلی کبابی است که بتاریش صدف الارض گویند و قیل کنند نامی کوهی چنانچه در کتب طب  
مذکور است **فراوش** بالفتح و بالکسر کتیر و دو گرم پسته **فراوشته** بالفتح پروانه چراغ و بالکسر چاروب که خاشاک رویند  
و مرد سبک آنرا **فراوشن** بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن **فراوشته** بالفتح پروانه و کل خشک شده بعد  
از رفتن آب از زمین **فراوس** بالکسر سخت و درشت و سرخ و نام مردیست **فراوسن** بالکسر جمع فرض که مذکور  
خواهد شد **فراخته** بالضم شیر درنده **فراط** بالکسر پیش سستی کردن و پیشتر سخن کردن **فراعتین** بالفتح جمع فرعون  
که مذکور خواهد شد **فراغ** بالفتح پرداختن از کاری و بکسر دهن دودانی که در آن دو شتاب باشد و استسراخ کام و  
حوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و نایب بسیار شیر دکانی که تیرش تیز و دو کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان بین  
**فراغار** بمعنی فرغ که میاید **فراغته** مثل **فراغ** مذکور **فراقا** بالفتح کشادگی **فراوق** بالکسر از هدیگر جدا  
شدن و بالفتح و بالکسر جدائی و در اصطلاح سالکان مراد از فراق آن است که اگر یک لمح عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد  
ساله او باشد **فراک** بول مضموم پشت بود و شیر که تازی اسد خوانند **فراکن** بالفتح جوی بلند **فرامرز**  
**فراوش** مختصر فراموش **فراوشت** شد **فراوان** بالفتح نام آبی است و بالفتح و تشدید را نسبت  
و یح در مغرب زمین **فراوشن** بالضم شیر درنده و بطر کردن **فراوات** بالفتح مادر فریدون **فراوان** بالکسر  
بسیار **فراوند** بالفتح جوی که پس در نهند تا گسوده نشود **فراور** بالفتح سبب **فراومه** بالفتح نزدیک  
و استاد شدن و نیک رفتن اسب و نام شهریت نزدیک سجان **فراویختن** بمعنی برآویختن مذکور و تربیت نمودن  
و ادب کردن باشد **فراویختن** شد **فراورد** کسانیکه از قبیله فرمود باشد **فراهم** بفتح فایکجا که آمده و  
جمع شده **فراوردی** شکر خداوندی **فراولیس** بالفتح جمع فریب که مر قوم خواهد شد **فراویض** بالفتح  
فرمودهای خدایتعالی از نماز و روزه و زکوة و علم صمت میراث **فراویض** بالضم شیر درنده و جانور است که پیش پیش  
شیر فریاد میکند و میترسند و از آریاه کوشا گویند و آنرا راه بر لشکر و آنکه نام بر سلطان آریاه نماید **فراوب** بفتحین و بای موحده

در آخر نام رود است **فرشبر** بالفتح و با سیم فارسی نام سپر گیاه است **فرکی** بالفتح و بیای فارسی نسر به ضد لغز **فرست**  
 بالفتح آرد جامه ضد پود و بالضم گیاهی است که در شکر انافع است **فرتاج** بالکسر نوعی از نشانی است **فرتنا** بالکسر نام  
 کینزک است نام کوشکی **فرکوت** پیرخت ساخزده **فرکوز** شد **فرکوز** بادل مفتوح شبانی زده و تابی فوقانی  
 مفتوح معنی عکس باشد **فرکوک** بادل مفتوح شبانی زده و تابی فوقانی مضموم و او معروف پرستو که را کوند **فرست**  
 سرکین شکنبه و پاره پاره جگر **فرزج** بالفتح عورت و اندام مخصوص در خنده و شگاف مجای ترس و بیم و میان هر دو پای اسب شهرت  
 بموصل و وا شدن و بالضم شهرت پیارس و بالکسر انکه راز پنهان ندارد و بصنعتین گمانی که از چله جلد و دور باشد و بختین همیشه کشاده  
 بودن عورت و بهر سیدن و بیم همیشه نشدن التین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم فرخ را شگافنا صیغه فرجه **فرچار** بالفتح معرب  
 پرکار **فرجام** بالفتح آخر کار و انجام و نیکوئی **فرجام** گاه یعنی فرزند و سی گوید پس دشمنی دوست کردی تابه کنون  
 بازگشتت **فرجام** گاه **فرجد** بفتح فاء و جیم پدر جد لفظ فارسی و جد عربی **فرجید** بوزن دردمند خاوند شکوه **فرجته**  
 بالفتح شانه کردن بایل و دم سب **فرجون** زن فرعون و پشت خاستور **فرجه** بالفتح شگاف کشاد و کشودن از تنگی و شگاف  
 برون شدن و کشادگی میان دو چیز **فرجی** بالضم جامه است معروف که عوام سوزی گویند **فرح** بفتحین شادی و  
 سرور و شادمانی کردن و بالفتح و کسر اشادان **فرح** بالفتح جزه مرغ و بچه جوان و شاخ نو بآدمه از گیاه و نام مرد است و  
 در فارسی مبارک و زیبارخ و بختین ترس و بیم زایل شدن **فرخا** بالفتح فراخی و کشادگی **فرخار** بالفتح شهرت در ترکستان  
 نسوب بخور و بان و نیز نام تجار است **فرخاش** بوزن یعنی برخاش **فرخاک** بالفتح موسی لب فرودشته **فرخاک**  
 بالفتح شد **فرخج** بفتحین جیم فارسی در آخر کفاسب **فرخسته** یعنی فرخنده **فرخ** روز نام زوای و صیغه  
**فرخسته** بفتح خا و سکون سین جمله بر زمین کشیده شده و بشین مجر نیز آمده **فرخسته** بفتح فاء و خا و بشین مجر شبانی که از نشانه  
 و لوزنیه پزند **فرخمیدان** بالفتح پنبه زدن **فرخج** بفتح خا و سکون راونون نصیب بهره **فرخند** بادل  
 مفتوح و شبانی زده و خای مضموم بنون زده معنی فرخنده مرقوم **فرخو** بفتح فاء و خا پیر استن تا که کشید برادف پر خو  
**فرخواک** بالفتح و کاف فارسی قلبه که بالای آن تخم مرغ ریخته فر یعنی بالا و خواک تخم مرغ باشد **فرخور** بادل مفتوح  
 شبانی زده و خای مضموم و او معد و له جای گذار آبراکویند **فرزو** بالفتح تسا و طاق ضد زوج **فرودا** بالفتح روز آینه  
**فروار** بالفتح گذاره چهار پهلو و خانه تابستانی که بالای بام بود **فرداز** شد **فرود** الشجاع بالفتح نام کوهی است  
**فردن** بوزن در تن معنی بی **فردوس** بالکسر و فتح وال و ادیب که در آن قسام گیاه باشد و در دیده و بستان انور و خیا  
 و جز آن و آبی است از بنی تیم نزدیک کوفه نام بهشت و بالکسر آب و بسیاری میوهها **فردین** بادل مفتوح شبانی زده نام ماه  
 بختین بود از سال و آن مدت اندک آفتاب در برج برده و آنرا **فردین** نیز خوانند **فرر** بالفتح زمین هموار زمین شبیب جدا  
 کردن چینی از چیزی و بالکسر راه در زمین بلند و نوده **فرز** برای فارسی گیاهی است واقع در شکم **فرزام**  
 بادل مفتوح شبانی زده و زای منقوطه بالف کشیده لایق و سزاوار باشد **فرزان** بادل مفتوح شبانی زده علم و حکمت و  
 دانش و فرزانه **فرزانی** حکمت و دانائی و اخرونی و شکوه **فرزانه** حکیمی دانا **فرزو** بفتحین سبزه که بیشتر در آب باشد  
 و همه وقت تازه بود از خانه که رفت تا سر کوه فرزند **فرزدون** بفتحین نان تنگ که در میان تنور و افتد و پاره نان از  
 آرد خمیر کرده و لقب بهام بن غالب شاعر مشهور **فرزده** اول مفتوح و ثانی مضموم تیره است در غایت تیزی **فرز هم**  
 بضم فاء و کانه موزه دور و حقه گفتگوان **فرزند** بکسرتین نام موضعی است و قبل بکتانی است **فرزند** آفتاب حیوانات و جنا  
 ناک **فرزند** خاور یعنی آفتاب **فرزه** بالکسر باره جد کردن از چیزی و بالضم نوبت فرصت راه میان توده و یک

فرزند با فتح مده سطرخ فرس بالکسر یعنی است و بالضم مرد ملک فارس که در بفتح افکندن شیرورنده شکار بر او فرود رفتن  
 و شکستن سخنان کردن و کشتن و همیشه خوردن کیمه فرس و چراندن و کجا داشتن اسب فرسان بادل کسور جانور است که از  
 پوستش پستین سازند فرسامی بفتح امش بوده فرستایدن بفتح سخت گفته و ریزنده شدن از هم ریزانیدن و گفته کردن  
 فرساننده بادل مفتوح ثانی زده چیز را گویند که بسبب از اسباب تا رسیدن آسیبی مگر و می بادست زده و پامال و یا شدت  
 غم دانه و مفرطیام و در ایام و طول زمان نقصان جزان تمام بدان راه یافته کشتن فرسب بفتح تن جامه که بدان نام پوشند  
 فرستادگان پیغمبر و رسولان فرستو بفتح تن سینه مهمله علی سیاه فرستوک بادل و ثانی کسور بسین زده  
 و تالی قوتانی مضموم فرستوک باشد و آنرا بیشتر خوانند فرستوان معرب کرسون که در کاف بیاید فرسته بالکسر فرستاده و رسول  
 و پیغمبر فرسخ مقدار سه میل معرب فرسک میل چهار هزار قدم اشتر را بهار فرسطون قبان ان بفتح قاف تشدید با می باشد چرند  
 که بارها بدان نهند مانند ترازو فرسک بادل و ثانی کسور سخت الی گویند فرسن بکسر فاسم شتر فرسناف بادل و ثانی  
 کسور شب نوروز فرسناقم مثل فرسنگ بفتح و با کاف فاسمی کرده زمین که تبارش فرسخ گویند فرسنگسار  
 یعنی سنگ چین که بر سر راهها فرسنگ کنند و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند فرسنگ بفتح بادی که در کردن پشت  
 نشیند و پشت را خنک فرسود بفتح سخت گفته و ریزه را تخن سخن گفته فرسودن گفته کشتن از هم فرورختن و  
 فرسوده بادل و ثانی زده و بین مضموم و او معروف غایت الغایت گفته و از هم ریخته را گویند فرسید بفتح با  
 یای فارسی نام مردی فرسیه بفتح که شکسته و کشته شده فرسخ بفتح بساط کسورن کشت و برگ که به کسور شده خود و  
 فضای فراخ و موضعی است که در آن گیاه بسیار بود و ریزه های خورد از درخت گیاه و کاوه کوسفند و آنچه برای نج کردن بکار آید و کسورن و  
 پر کسورن فراخ کردن کار و اندکی فراخ شدن و بهار شدن سم شتران و دروغ گفتن و نام وادی است که به غیر صلعم در آنجا فرود آمده بود  
 و بالضم شیر حیوان نوزائیده فرشاح بالکسر برود و فاده شدن فرشاط بالکسر فراخ فرشایستان یعنی زمین  
 فرشته بکسرتین معروف فرشته تان یعنی روحانیان فرشته سحاب یعنی میکائیل عم فرشته صوری  
 اسرافیل عم فرش خاک یعنی زمین فرش ورنک یعنی ناز زمین فرشک بفتح فا و کسور اسکوارا شین محب  
 خوشبای انکو که نجوشه بزرگ چسبیده بود و بازی خصله گویند فرشته بر یک پانشتن کام کاشاده نهادن میان هر دو پا  
 فرش حاج یعنی برف فرش نهادن یعنی مغلوب است که باز است فرشتید بفتح و کسورین برادر  
 پیران بن ویه فرض بفتح بریدن و دریدن و شکافتن و رسیدن زخم بر کلو فرصاد بالکسر قوت یا قوت سنج یا مسوه  
 قوت ورنک سنج فرصه بالضم معروف و فراخ و مجال فرصد بالکسر و از مویز و دانه انجو فرصن تعین کردن وقت  
 و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا دادن و اندلوزه گرفتن بریدن و فرموده و واجب کرده خدای عز و جل و نوحی از خراب و سوراخ  
 کوشه گمان و جز آن و چو بی از چو بهای خانه و عطای مرسوم و مقرر فرضی بفتح علم و ارض و لدن فرط بفتح تنصیر کسور  
 در کارهای و ضایع کردن و فوت کردن آنی و زیادتی کردن غالب شدن و سخن بر کسی و مردن بیشتر از آن کسی در کوچکی پیشتر است  
 بسوی کسی و استن شدن نخل تا اینکه نزدیک شدن زمان شکوفه آن و پیش دستی کردن و پیش رفتن آب برای اصلاح حوض و دلو  
 و نگاه داشتن آن شتاب کردن کسی در گذشتن در کاری و زمان وقت آمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاد بر پانزده روز و کمتر از روزه  
 نباشد زیادتی و غلبه و که خورد و رانی یا موضعی تباهه بفتح تن کسی که برای آب پیش رود با اسباب آب خوراز دلو و رسن پاک  
 کردن چاه و هر کاری و هر طغلی که پیش از بلوغ می رود و بختین تم کردن و از حد گذرانیدن و کاری که در او از حد گذرانیده شود و  
 گذشته مانده و پشته و بلندی و اسب تیز و کندی از اسبان بکسر فرطاس بالکسر یعنی همین فرطس بفتح فا و طاد همی است

در بغداد قرطوط بالفتح و لیه کندم و تقیم گفته و نیم کرده سالی که از آن دو ششم گویند **قرطوس** بالضم و با او فارسی نام بسیار از  
افراسیاب تا شهرت **قرطوم** بضم قله و طالعینی موزه **قرع** بالفتح بلندی و بالای هر چیز و هست و شریف و هم در مال صنعت  
آباد و موی تمام و شاخ درخت کالی که از شاخ سازند و مکان از شاخ شکافه نباشد و عصاره سزدن و برتر شدن از قوم خود بجز  
و حال و کلام در این سب تا آبا بابت حله و داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه و بالضم نام آیت و موضعی نزدیک بعزات و جانبین  
مشرف و مردم که موی بسیار داشته باشد جمع **قرع** صندل صلع و فحشین اول نتیجۀ ناکه و کوسند که عرب برای تان میکنند و ضمیمین جمع  
و نام موضعی است میان بصره و کوفه و بسیار موی شدن آن تمام موی سر شدن و هر یک در شک زیاد کنند **قرعته** بالفتح زیر کف در یک  
شدن **قرع خوران خاک** یعنی آدمیان **قرعل** بالضم کچکفتار **قرعخون** بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب  
بود **قرع** بالفتح تخمین آب بالمسیر داختم از تازی و در مواضع و فحشین ریخته شدن و جای بر آمدن آب از زمین دلو  
و دو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است **قرغار** بالفتح نیک تر شده و نیز نام ترکی که از سایش کجاسوی  
فرشاده بود که بپزند و مقدار شکر دارد و جنبانیدن باشد **قرغاریدن** چیزی را گردن و سر شدن **قرغاج** بفتح قاف و سکون یا  
نون با ده کا و کج و قره **قرغانه** مکی است معروف **قرعزه** بفتح یاء و سیوم خشک و دی گویند که سیداب  
زان گذشته و جای آب آیتاده باشد **قرعنده** بول مفتوح شبانه زده و غیر مفتوح گیاهی باشد که بیخ نازد و بر درخت که بیخ  
از خشک گرداند **قرعنده** مثل **قرعوه** غیبت کوچک مانند باز که آن شکار کنند **قرعوک** بفتح و ضم غین  
خاموش تن زده **قرعول** تاخیر در کارها و درنگ و غفلت **قرعیش** بالفتح و کسر غین مجربها که از دهن پوتین  
نمایان باشد **قرغار** مرد سبک بسیار که او را کچمه چیز را بشکند **قرقین** بکسرتین مختصر فحشین **قرفته** بکسرتین  
مختصر فحشیه **قرق** بفتح هاء و فاء نام گیاهی که در راه روی **قرقر** شایب خواندن و نوشتن **قرقره** جرمی دور  
که کوکان در آن رشته کنند و گردانند **قرقه می نوشت** یعنی تیز تر نوشتن **قرقه** بالفتح جنبانیدن کشت و  
بر زمین تصواتی پیدا آید **قرقود** بوزن و معنی قوت مذکور **قرقور** بالضم نام غیبت **قرقیز** بالضم غیبت  
**قرقینون** بالفتح و کسر فاء رویت معروف **قرق** بالفتح جدا کردن و کشادن و راه میان موی س که آن را  
**قرق** گویند و پیاز است اهل مدینه را و آب مقدار سه صاع است آن مقدار شانزده رطل بالکسر مره گویند و آهو و کاه و جز آن  
و کوه و پشته و موه و کشادگی و میان شکاف میان چیز شکافه و بالضم جلانی و فحشین بریدن صبح یا سفیدی صبح و دوری میان  
دو چیز و میان دو سم شتر و بر آمدگی و بلندی یک را با سب بران اسب بجز و جانشان شاخهای تاج خروس از یکدیگر و  
**قرق** و کسر را گیا خورد و پراکنده که زمین را پوشد و ترسند و بالکسر و فتح زا کوههای مردم **قرقان** بالضم قرآن هر چه  
بدان فرق کنند میان حق و باطل و شکافه شدن دریا **قرقته** بالکسر مشک پز و کوهی از مردم و بالضم جلانی **قرقتد**  
**قرق** بفتح یاء و کاف و کاف از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه شناسند و هر دورا **قرقدان** گویند و نام موضعی است بخارا و  
**قرقدان** آنکه در ضمن فرقه کشت **قرقدردم** یعنی هر قدم در راقبه فروکش کنند **قرک** بالفتح مالیدن  
جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و فحشین سستی تن و کوش بست شدن آن و هویت با صغمان و  
بالکسر و فتح را موضعی است بالفتح و کسر را چریک پست او مالیده و پاک کرده شود **قرکاح** بول مفتوح شبانه زده و  
زمین را گویند که بصدقه سیل کنده شده باشد و جای آب آیتاده بود و چیز را گویند که بواسطه مدت پوسیده و از هم ریخته باشد **قرقان**  
بفتح فاء و کاف فارسی جوی نو که بکنند آب در آن روان کنند **قرگند** بفتح فاء و کاف تازی را بگذر سیل که آب در آن  
کنده شده و جای آب آیتاده چو رود یارچ بر زمین **قرگنده** یعنی فرسوده **قرم** بوزن زخم چاورد یک باز بگردان و چو گویند

تأشاد در آن افتد و بختین و لشکی فروماند کی از غم فرمان روا یعنی پادشاه و نافذ الامر فرسخ بالفتح آن شیر که بر خوردنی  
 بریزند فرمست بفتح فاء و میم و ضم رای و همی شخصی که خورد بواسطه که لاغر و ناتوان باشد و بعضی قیصیح گویند بفتح قاف  
 و کسر صداد و سکون ای حلی و عین جمله آخر فرمس بضم میام شهر و اسفان چنانچه در فرنگ گفته لکن سهو کرده چه چون  
 بتحصیف فرس خوانده فرمش بالفتح مختصر فراموش فرمش می باشد فرمک دانه و خوردنی که اثر آلبیده و پاک  
 کرد و باشد و بروغن و جز آن آیمخته باشد فرملین بمعنی تلکین دانه و کپین آمده فرموش بمعنی فراموش است  
 فرموک باول مفتوح ثانی زده و میم مضموم و واو معروف گروهی بسیار شسته بود که بر دوک چیده شود فرموید  
 دوست از طوس که نزد دشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کلمه  
 می آید قرن بالضم جای آن بختن آن غیر تنور است و نامیکه در آن پزند آنرا فرنی گویند و بمعنی مرد درشت و غیظ و اسک  
 و فریب هم آمده است فرناد بوزن فریاد پایب و پایان فرناس بالکسر سطر کردن و رئیس بهقان شیر درنده و  
 مرد سخت و دلیر فرسخ بضم سین و سکون نون بر اینون همان فرسخ است بفتح سین آنچه مردم را در خواب فرو گیرد  
 فرسخج بکسر تن و لایتن است در کنار دنیا فرسخ بالضم نام آهنک است فرند بکسر فاشمشیر و جواهر شمشیر و  
 زینت آن فرنگ بکسر فافتح نون چوبی که اطفال بر زمین گردانند فرنگیس بالفتح و یای پارسی نام ختر  
 افزایا با کج بجاله بن کیکاوس بود و کخسر و شاه سپهر است فرنجی بالضم کوره خورد که در او قرص کلهچیزند و آن غیر  
 تنور است و آن آتش اینک و جز آن که در هندی هستی گویند فرمین بالضم برنج سفید را در شیر میکنند و بار یک سنگ صلا یا اس کرده  
 در شیر و شکر و روغن و کلاب اندازند لذیذ میشود فرو بالفتح پستین پوشیدن فرو بردن دندان بجام یعنی کام با سبب  
 کشتن و مستولی و غالب شدن فروت باول و ثانی مفتوح با وزده بمعنی بسیار بود فروسق بضم سین یعنی متواضع فروجی  
 بضم سین تواضع و سکنی فروج بالفتح گانی که بر دو خانه او کشاده باشد و بالضم جمع فرج و بالفتح و تشدید را بر این کوچک و بجا  
 که از پس سر شکافه باشد و چو زه مالکان فروجه بالفتح و تشدید چو زه فروجستن بیع کردن و روشن کردن مختصر فروختن  
 فروج باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول نام سپهر یاوش باول مضموم بمعنی برشته و بریان کرده گفته اند فروشت  
 بالضم یعنی تلکین فروده بمعنی برشته و بریان کرده فرودین بالفتح و دال سور و یای معروف یعنی نین فرور  
 بالفتح زن که ریزند از مرد فرور و کالان بجزوز فارسیان که بجاییت محتب و اتد جشن کنند فرور و مان مثل  
 فروره بالفتح چوبی که پس در نهند فروریه تا فتن آن آنت که دست راست خود را وقت تا فتن بسوی خود  
 کشد فرور بالفتح افزوده و امر با فروختن و تابش و فروغ فروزان بضم تین تا بان سوزان فروزنده خاور  
 یعنی خورشید و امیر فرور سه سوارسی و اسب شاس فرورسیه مثل فروشانان دور کردن و مخفف فروشاند  
 فروشه بمعنی همان فروشه که مرقوم شد فروشدن لرزیدن و مو بر تن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای تب و  
 غیره فروصن بالضم پیشکان گاو و جز آن فروط بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن در کار فروغ بالضم پر دختن  
 از کاری و دهنای لوها و در فارسی تابش و روشنی فروق بالضم رسیدن و جستن تا قدماده خازر دوزه و نام موضعی است فروک  
 بالفتح مثل فارک که گذشت فروگذاشتن تقصیر و خجانت و ضایع کرد فروکش کردن یعنی قامت کردن  
 فرومال یعنی فروزید فروماندن بضم تین گذاشتن عاجز و کشته و تحیر شدن فرومایه بضم تین بی پرو فقیر و آنکه  
 کلاه میبندد فروچک همان قدر بچک گوید فرومل بضم فاء کسر با فروگذار فرومیدن گذاشتن و افکندن فرومیده  
 بفتح تین و خردمند و افرویش بوزن درویش کاهلی فروگذاشت فره بکسر فافزاید و افزون بفتح تین شهر مشهور و بفتح فاء

ورای مشد فرو شکوه **فرما** سخ شاخ بزرگ که شاخ دیگر پیوند کنند و قبل شاخ تاک که در زمین کنند و سرش را از موضع دیگر برآند و بعد بر  
عکس کونید **فرمست** بفتح فاء و سکون سین همله جاد و است **فرمهند** بفتح هین خردمند باشد که **فرما** سخ ادب و  
اندازه و حد هر چیز و ادب کننده و امر بآداب کردن **فرمناک** مشد **فرهنگی** بفتح و با کاف فارسی ادب آموز شاگرد  
مرد **فرهنگیان** بفتح و با کاف فارسی ادب آموزان و اهل ادب آن **فرهجو** و بالضم قیلا است **فرهجو** بکسر فاء و با آن **فرهجو**  
دعا و صاحب فرستی **فرمی** آفرین و پسندیده و نیکو و شگفتن چیزی در دروغ گفتن و میترشدن و مدحش کردن و بالفتح و تشدید یا  
در دروغ گفته شده و از خود ساخته شده **فرما** و **فرخوان** یعنی داخواه و مظلوم **فرسج** بیخ کیا است **فرید** یگانه و بزرگ  
و جوهر نفیس و دانه که در میان درها باشد و نام شخصی ولی و شاعری **فریدون** بکسر تین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک کشته  
**فریر** بفتح سیم کاه و کوهی و در فارسی کیا است خوشبو **فریز** مثل **فریز** مذکور **فریز** کردن بکسر یا و زار بر دو فارسی  
سردن لشم و نوعی از ادویه **فریس** چیزیکه از چوب عازند و کشته شده و نام مردی **فریش** بفتح ستوران بعد از شاخ  
دادن بهفت شب و آن بهترین وقت بار کردن است بر آن و ناقه که نوزاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج و پریشان و پامال  
و بریان و برشته و بعضی معنی تخمین و آفرین گفته اند نظامی گوید که خوابانی که در خورد و فریش اند بعالم در کد امری بقعه پیش اند  
**فرشته** فرشته را نامند **فریض** شرک آب و کهای کردن و گوشت میان پهلوی و دوش و گوشت شانه که همیشه میلزد و فراص  
جمع **فریضه** گوشت شانه سوزورک کلو **فریض** تیر بجان سوزا کرده **فریضه** بفتح و با کاف فارسی واجب فرموده خدای تعالی از نماز  
روزه و زکوة و حج **فریح** بفتح است **فریح** کام و زخم فراخ و زمین بموار **فریض** بکسر فاء و با آن **فریضون**  
بکسر تین و با یای فارسی نام مردی **فریون** بفتح کوه بیشتر و صحرانیت بالضم و فتح راصحانیت نزدیک تهامه **فریور**  
بکسر تین بر آنکه در دین راست راه باشد **فریور** کیش مشد **فریور** می راست یعنی و راست دین **فریور** دیدن  
راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جاده در اصل معنیش آفرین و تخمین کردن **فر** بفتح و تشدید زامیل کردن و تمنا شدن  
و مردیک و بچه کاوشی و بالضم جمله است و زینشاور **فر** بفتح حرکت پلیدی و بوی و بالضم یا لاسب مراد فشن  
**فشاک** بفتح پلیدی و پشت و متعفن **فشاق** یعنی افزایش **فشز** تر شدن و روان شدن خون از جرح است  
**فشز** و لیدن بضم تین تقاضا کردن و بر آن سخن در کاری و دور کردن **فش** بضمی تحت فسان است که مرقوم خواهد شد  
**فسار** بالضم بادی که اگر نسب باشد و آواز بر نیاید و بفارسی آن را تس کونید و بالفتح و بیخزه شد سیت بفارسی از آنجاست ابوعلی  
نحوی **فسا** و بفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن **فسار** بکسر سین همله سرفشار است و خرد و بشین بجمع چیزی  
شلیده و قدم بر زمین نهادن **فساط** بالضم و الکسر خانه بزرگ و سر پرده و شهر جامع و شهر سیت در ولایت مصر  
**فساق** بالضم و تشدید جمع فاسق و بالفتح و التحفیف و بکسر کوزن فاسقه **فسا** که بالضم سونش و قبل آنجا **فسان**  
و مس و نقره و مثل آن در وقت سوزان کردن بنفید **فسان** بکسر آن سنگ که از آن جرح سازند برای تیغ بزرگ کردن  
و کار و امثال آن و نیز معنی افسانه و حکایت که نشان است **فسانه** بکسر مخفف افسانه مذکوره **فسا** دیدن بفتح  
افسون کرمی کردن و مالیدن و رام کردن **فشم** بفتح فراخ سینه **فشمه** بالضم مشد **فشمخ** بفتح تست  
و ناتوان شدن و تباهی و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و بازگردانیدن بیخ و نخج و برگردانیدن عزم و پراکنده کردن  
و مفصل دست از جای خود و دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد و ضعیف عقل و ضعیف بدن و کما  
بجاحت و مطلب نرسد و اصلاح کار خود بکردن و بختین تباه و فاسد شدن **فسر** بفتح پید کردن مخفی سخن و واکردن  
چهره پوشیده و نظر کردن طبیب بول بیمار **فسرون** مخفف افسرون یعنی بخوردن آب و جز آن **فسروه** بضم تین بستر

و غیر شده **فسروه** لسان یعنی آنی که تباری عظیم خوانند وزن پر که از زادن مانده باشد **فسروه** بیان یعنی پیوده و سرودنا  
 موزون کوی **فسروه** قدم یعنی ست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم **فسروه** دل مرد و سخت دل و پیر **قبیطا**  
 بالضم شهرستان مصر که نه که عمر و خاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ سر برده و جماعت ابنه از اهل شهر **فغاس**  
 بفتح هر دو فای بسیار نادان و کیا همی است بسیار بد بو و شمشیر کند **فغغنه** بفتح هر دو فا و سین اول ساکن و سین ثانی مفتوح  
 آسیب باشد **فسوق** بکسر یکم و سکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدا تعالی بیرون آمدن بر طلب از دست و ترک امر  
 حق نمودن بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین **فسقه** بفتح تین بیرون آمدن از فرمان  
 خدای تعالی و ناکارن و فاسقان **فسکل** بکسر فا و کاف هر دو کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم هر دو اسب و هم در میدان  
 پس بمب آید و عرب و اسب که بشرط اگر در میدان تبارزند نامهای ایشان ترمیم اینست مجلی و مصلی و مسلی هر سه بر وزن  
 مفرج و تالی و عاطف و مرتاح بالضم و مومل و خطلی و یسلم و سلیک بالضم و فتح کاف و آنرا فکل و فاشور نیز گویند  
**فشل** بالفتح بر ذناکس و بیروت فصول و اقسام جمع و شامهای درخت انگور که برای نهال باشد و از شیر باز در شستن گوشت  
 و بالکسر نادان **فسملان** بالضم درختان خورد خرافس همان فسان مذکور **فسوس** بالضم مخفف  
 افسوس مرقوم یعنی دروغ و استهزا و نام شهری **فسوله** بضم تین ناکس و فرو ما ی شدن **فسون** بضم تین مکر و جسد  
**فسیح** بالفتح فراخی و شادمانی **فسیح** آنکه بجا جت خود زسد و گوشت فرورخته از بچگی **فسیضا** بالفتح  
 آنچه از ناخن بگیرند و بنیازند **فسیله** کلاسب و شاخ درخت و در عربی نهالی که در پنج درخت روید و آنرا آرند و جا  
 دیگر نشاند **فسن** بالفتح و تشدید سین بیرون شدن باد از مشک و بشاب دو شدن شیرازاقه و سخن چستی کردن و  
 پیروی دزدی کردن و تعلیم و نادان و بار درختی است و پلاس بطبر و تنگ لیان و جامی جمع شدن بالضم لهم مردیت  
**فشاح** بالفتح کفار **فشار** بالفتح بزیان و این فارسیست **فشاردن** بالکسر همان افشردن مذکور و نیز یعنی خلاصیدن  
**فشاش** بالفتح و تشدید مثل فشاش که می آید **فشاع** بالضم پاره از جرم که مشک را بیان و دوزند و یکا همی که برخت  
 سجد و درخت یا خشک کرده اند و بالکسر مثل و سنی **فشافاش** آواز تیرا که بی هم اندازند **فشاشن** مشه **فشان**  
 بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریزد و در زاننده و زریان **فشاندن** بالکسر زبانیدن و زنجین **فشایدن** بالکسر ایکن  
 و راست کردن **فشیح** بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست **فشردن** بضم تین فشردن و پایی محکم داشتن **فشردن**  
 بضم تین افشردن و محکم داشتن **فشیح** از بالا فرو کردن و بر سر چیزی در آمدن **فشوق** بضم تین و بشین سقوط نشاط و  
 حرص و خوشبلی و پراکنده شدن نفس و کزنجین و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان اول نامی کله و آخر آن و بالفتح  
 شکستن و نوعی از خوردنی در سختی **فشل** بالفتح ناتوان بست شدن مرد ترسند و بد دل و بالکسر هودج و چیزیکه زن در  
 زیر خولنده از او هودج **فشن** بالضم دپست بصر **فشو** بالفتح و ضمتین و تشدید و او فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر  
 شدن بوسی چیزی **فشوش** بالفتح تاقه پراکنده پستان مردیکه بچیزی باطل نارد **فشیح** بالفتح پاهای از دور نهادن  
 برای بول کردن **فص** بالفتح و تشدید صاد ممله یکن و فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و صدقه چشم و دانه درخت عقل  
**فصاحت** بالفتح کتاده سخن و تیز زبان شدن **فصا و** بالضم و تشدید صاد رک زن و بفتح فانیز آید  
**فصا ص** بالفتح و تشدید صاد لیکن کرد نام مردیست **فصا ل** بالضم باز داشت که درک از شیر و بالکسر شیر باز  
 گرفتن بچرا و شیر بچ که از او جدا شده باشد **فصح** بالفتح کتاده سخن و درست زبان آشکارا و واضح سخن گفتن و بالکسر عید  
 ترنایان **فصح** بالفتح زبانی کردن و بیع **فصد** بالفتح رک زدن و عطابری که جاری روان کردن و اقطاع نمودن **فصص**

بفتح تری شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزی بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و کریتین کو دک که ضعیف و دانه  
 تاک چرب که گویا اورا و عن دادماند **فصع** بالفصح فشاردن رطب و بد کردن از پوست و مالیدن چیزی با نکشت تا  
 نرم شود و عطا کردن چیزی و گرداندن غلاف بر قضیب چنانکه خسته از غلاف بیرون آید و دستار از سر و آوردن و ظاهر کردن چا  
 پابار شکم را و بار نهادن کردن **فصل** یک بوسه از چهار بوسه سال و یک بخش سخن و جز آن جدا کردن جدا شدن پرده و حجاب  
 میان دو چیز و پیوند استخوان از بدن سخن راست ظاهر و حکم درست فاصله میان حرف باطل و از شیر باز کردن کودک و بازداشتن بریدن  
 و تغییر می که در قافیه بیت واقع شود و آن استقلا کحرف یا زیاده و مانند آن میان بیت جائزیت **فصل الروع** بالفصح آن وقت  
 که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفصح نام وزیر پیراوان رسید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن عبدلبن عباس در علم فیهست  
 و کیاست یکا عصب بود **فصل خطاب** بالفصح صریح با کسی بجنود سخن کردن **فصل خریف** یعنی آن وقت که آفتاب  
 در برج میزان و عقرب و قوس باشد **فصل سهیل** نام وزیر امان **فصل** بالفصح شکستن چیزی **فصل** بصفتین  
 جمع فصح مذکور و نام کتابیت در علم اسرار حقیقت و توحید **فصول** بالفصح از جامی بیرون جدا شدن و بر آمدن از شهر می  
**فصل** بالفصح سخن درست و روان و زبان درست و کشاده و مرد و نیز زبان و درست سخن **فصل** فصد کرده شده و  
 خون در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی **فصیص** بالفصح و ان شدن خون و ریم از جهت  
**فصل** بالفصح دیوار درون حصار و شتر بچراغ شیراز کرده و از مادر جدا کرده **فصیله** بالفصح همه و خویشان نزدیک  
**فصن** بالفصح و تشدید ضاد معجزه شکن چینی چنانکه از هم جدا شود و شکن به زمانه **فضا** و فراخ بودن مکان در میان  
 نکردن درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بدینند **فضا** در فضا کثا کثا کی در کثا کی **فضاصن**  
 بالفصح شکسته و ریزه و بفتح تین و بفتح و تشدید ضاد سیوم لقب مدی **فضال** بکسر غلبه جتن در فضل بر کسی جدا کردن و آن و  
 بالفصح و تشدید ضاد در بیاض فضل **فضاله** بالفصح زیاده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم **فضایح** بالفصح رسوایها  
**فضایل** بالفصح افزونیا و ستره و درجات بلند **فضح** بالفصح آشکارا کردن عیب بد کسی بفتح تین بفتح بغایت و سفید چشم  
 که سرخی داشته باشد و تیرگی که بزرگ غبار باشد **فضح** بالفصح شکستن و شکن چیزی میان غالی و چنگ کردن جستن بر آمدن آب و جز آن  
**فضضن** بفتح تین را کننده **فضفاضن** بالفصح فراخ و کشاده **فضفاضنه** بالفصح زره و ستره **فضفضنه**  
 بالفصح فراخ شدن جامه **فضل** بالفصح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی بفضلیت بصفتین زن نامر که جا  
 زبون بی آستین پوشید برای کار کردن **فضلا** بضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم **فضله** بالفصح آنچه زیاده آمده باشد  
 و آنچه بعد از خوردن میماند **فضلی** بالفصح فاضل تر **فضو** بالفصح فراخ شدن مکان و در همیان نکردن درم  
**فضوح** بالفصح رسوایی و **فضوح** بالفصح شربنی که مست کند خورنده را **فضول** بالفصح زیاده و تها و اقرب و سب  
**فضنه** بالكسر و تشدید ضاد نقره **فضیح** بالفصح رسوایانکه مال خود را نکاها دارد **فضیحه** بالفصح رسوایی **فضیح**  
 بالفصح شراب غوره خرموشیره نکور و شیری که آب بر و غالب زیاده باشد **فضیض** آب خوش روان و شکوفه که اول  
 ظاهر شود و بهر چیز متغیر بر آکنده **فضییل** بضم یکم و فتح و م نام و لیلی است **فضیله** بالفصح افزون آمدن افزونی و زیاده  
 در وجه بلند و ستر **فط** نام حکیمی و نام کتابی از تصنیفات او **فطار** بالفصح شمشیری که در آن شکاف درخت باشد و نبرد **فطاط**  
 در شتی آب زرد شکم ناه **فطاعه** قباحت **فطام** بالکسر بدمی و از شیر باز گرفتن کودک را **فطانه** بالفصح بیک  
 شدن **فطح** بالفصح پهن کردن و بحصار زدن و انداختن آن پیرا و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتح تین پهنای سرو  
 یعنی آستین شدن مثل **فطر** بالفصح شکستن و فریدن آغاز کردن اختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده و روزه کشودن و روزه



# حرف

## الفاء

دارد بالکسر الکر که شش نمایان شود و روزه کشای و روزه کشانده و بالضم بصمتین کبابی است که از اسپس لولا کلاه کونید و ساروغ  
 و چیزی انداختی شروقت ووشیدن و بر آمدن دندان شتر و شیر و وشیدن بالکشت سیاه و ابهام یا باطراف انکشان آرد و خیمه باشد  
 پنجم **فطرت** بالکسر ت فرشتن دین اسلام و صدقه و زکوة و عید روزه **فطرس** بالفتح ص ب دخت آن و پوست  
 پال نخوده و مهره قسور که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پس کردن آن کفتن سخن کسی را بر رو و بختین پهن بینی شدن **فطم** بالفتح باز کردن  
 کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت **فطن** بر سه حرکت و بختین صمتین زیرک شدن و زیرکی و بالفتح و کسر طازیرک  
 و دانا **فطنه** بالکسر زیرکی **فطو** بالفتح سخت راندن **فطوح** بالفتح ناله بزرگ شکم **فطور** بالفتح آنچه بدان افطار  
 کند **فطوس** بصمتین مردن **فطیر** آرد نارسیده و ناخوشه ضد خمیر و چیزیکه شب که برده شود از رسیدن آن و سختی و بلا  
 و بالضم و فتح طام مروی و هب است **فطیم** بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز داشته **فعال** بالفتح کار نیک و سخاوت  
 و مروت با هر کاری باشد نیک یابد و بالکسر کردارها و کارها و با هر یک کار کردن و دست بر و تیشه و بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده  
 و نایت از نامهای جن **فعال** و **مفعال** یعنی عقل عاشر **فعفاج** بالفتح شان نیک دارنده کوسند **فعل** بالفتح کردن و  
 بالکسر کار و کردار و فرج شتر ماده و حرکت جنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد **فعله** بختین کارکنان **فعم**  
 بالفتح آنگه و پر کردن ظرف از آب مانند آن بر کردن نیمی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغال و بختین مقیم شدن  
 بجائی و لازم شدن بدان محریص شدن بخیزی **ففع** بالفتح و الضم بت اندوست که معشوق داردش **الفتح** نام شهر است  
**فعال** یعنی ابله و نادان مانند فاع باشد زیر اللفظاک برای نسبت است خایچه در تصد که شدت **فغان** بالکسر فریاد  
 و باک و نعره **فغر** کشادن دمان و کشاده شدن آن کلی که شکفته باشد **فغفور** نام پادشاه چین بر که باشد  
**فغفورمان** یعنی حسیان **فغند** بختین و سکون نون جبت و غیر **فغنده** نام متامی **فغنشور** نام  
 شهر است در چین که مردم آنجا جمیل و خوب صورت اند که در عالم شد ایشانست **فغو** بالفتح و عین معجزه شکوفه خاق **فغواره**  
 بالفتح و سکون عین معجزه که بحالت اندوه و دستنکه حرف نزنند مانند بت خاموش باشد **فغوم** بالفتح کل گفتن **فغیا**  
 بالفتح صد شعر و ثردگانی دشاکر و از **فغیار** بالفتح شده **فقا** بالفتح خرمای فاسد **فقاء** بالفتح شکافتن و چشم کور  
 کردن **فقا** بالضم و تشدید قاف کل و شکوفه کجا هست و شکوفه فخر **فقار** بالفتح استخوانهای مده پشته از گردن  
 تکر و سه بت از قصیده و نام کوهیت و ذوالفقار **فقا** فاشمیر عاص بن مینه و آن شمشیر حضرت رسول صلعم منتقل گردید  
 و از آن جناب امیر المومنین علی بن ابی طالب پدید و لقب مرویت **فقلع** بالضم و الفتح فرو سرخ رنگ و بالضم و  
 تشدید قاف شربلی که از جو و غیر آن سازند و میخورند و کبابی که چون خشک کرد و دخت بشود مانند گشای چاد پایان **فقا**  
 از و کشاید یعنی تفاخر و کند **فقا** **فقا** بالفتح جابهایی آب **فقا** بالفتح و نا شدن **فقد** بالفتح کم شدن  
**فقدان** بالکسر و الضم کم کردن **فقر** بالفتح و الضم احتیاج و در ویشی بالفتح بریدن بنی شنه چنانکه با سخنان سده و سوراخ کردن  
 مده برای شدن رسته و بالضم جانب الضم قاف جمع و بالکسر و فتح قاف استخوانهای مده پشته و بالکسر و الفتح و کسر قاف آنکه  
 در ویشی احتیاج پشته اور شکسته باشد **فقرا** بضم کوفه و م و بالمد در ویشان محتاجان **فقتش** بالفتح شکستن  
 تخم خردست خود **فقص** بالفتح شده **فقط** بختین پس بس **فقع** بالفتح و الکر ساروغ سفید و نرم و سخت  
 و دیدن و بالفتح خالص شدن و بالیده شدن بحد بلوغ رسیدن کودک و مردن از کرمها و بالضم چیزهای پارسفید **فقفس**  
 بالفتح نام در قبایله است از بنی اسد و نام مرویت **فقفا** بالفتح مده آهن و قرخ کالی و صبح **فقفته** بالفتح  
 بانک کردن سک **فقهم** بالفتح آنچه بچینش زبان از میان دندان بیرون آید و بختین بر شدن بسیار خوشحال شدن و مال پارس شدن و

و کم شدن و بالفتح و کسراف مردوانا که در سخن بر خصمان غالب شود **فقو** پس کسی سخن و وضعی است **فقوس** بالضم مرد و شکننده مرغ و بر آوردن آنچه در است و تاه کردن و کشتن جوان و بموی کس را بزرگ کردن و بالفتح و تشدید قافندازه **فقوس** بالفتح تشدید قاف غیر نظامی است و استن بر نین **فقو** بالفتح و کسراف مردوانا **فقها** بضم کیم و فتح دوم و اما این **فقهار** بالضم عطا شعر و شکر دانه **فقیر** بالفتح در ویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته باشد و میکن آنکه هیچ نذر دایا آنکه محتاج فی الحقیقه باشد یا آنکه بسیار محتاج باشد **فقیره** بالفتح زن در ویش **فقیتم** بالفتح و ضم قاف که روی از قبیله بنی کنانه **فقیره** بالفتح و اما **فک** بالفتح و تشدید کاف جدا کردن و چیزی بهم در شد که از یکدیگر و خلاص کردن یا سیر را در آوردن و بان کردن که بودک را و کردیرون آوردن کرده را و آزاد کردن بنده و غیر شکن و دمان باز کردن از سیری **فکار** بالکسر و با کاف فارسی یعنی ختم **فکاک** بالفتح و تشدید جدا کننده **فکا** همنه بالضم مزاج و مطایبه **فکر** بالکسر از تشدید و اندیشه کردن و بالفتح و کسر حاجت فکر کرده و در یعنی عوش و آسمان و دنیا **فکره** بالکسر از تشدید **فکره** بالفتح و ژامی تازی در آخربنی و یکدان و بعضی دو و کش تیرفته شده **فکع** بالفتح سرش از اختران از زده و غضب و رفتن بجای **فکفک** بکسر و دو فاکر به سماع و وعظا و کرده در وقت ملاقات در ولع دوستان **فکل** بکسر کیم و سیوم مرد فرومایه و کامل و ناکه پاسی که از همه سپان در ماستن بیشتر باشد **فکنا** عورش بالفتح نام حکیمی است **فکند** سر یعنی منفعل و شرمند و شد **فکند** سرش را یعنی در مراقبه شد **فکور** بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده **فکوک** بضم کین پریشان و نام کتابت شرح فصوص **فکه** بضم کین خوش طبع و ظرف شدن و سخت شاد شدن و بالتشدید ستاره چند بر شال و ایره مردم **فکمون** بالفتح شادوی گفتگان **فکیر** بسیار اندیشه کننده **فکل** بالفتح و تشدید لام رفته روی کار و دانه دم شمشیر طول جمع و برزیت کردن و شکر را کشتن و قومی که نندزم شده باشند و بالکسر زمین خشک که در گیاه نباشد و باران نبارد و بالضم و تخفیف لام مخفف **فکلان** **فلا** و بالفتح بیابانها **فلات** بالفتح بیابان خالی از آب گیاه و صحرائی فراخ **فلاته** بالفتح همان قوت رقوم یعنی تار صند بود **فلاح** بالفتح رسکاری پیروزی و بقا ماندن در چیزی و نسکی و طعام سحری نام در لیت و بالفتح تشدید لام کثا و زره و بزرگ **فلاحه** بالفتح بزرگی و کثا و زری **فلاخان** مثل فلاخن که مذکور خواهد شد **فلاخن** آلتی است که بدان سنگ اندازند **فلا** و بفتح فای بوده و بر زده و ساق طارعتبار **فلا** و **فلاس** بالفتح و تشدید لام پیش فروش **فلاسه** بالفتح قومی بد مذیب **فلا سنگ** مثل فلاخن مذکور **فلاط** بالکسر ناکه بچی رسیدن **فلاطن** نام حکیمی که این چنین طبع کند بود **فلاطوس** نام شهری و ولایتی است **فلاطوسی** قومی اندچالاک **فلاق** بالکسر کافها **فلاقان** بالضم کتاب از آدمی **فلاقه** مشد **فلاوه** بادل و ثانی و او مفتوح و اخای با کشته و حیران **فلاج** بالضم نام موضعی است و پیروزی و رسکاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم کردن زمین شکافتن بجهت زراعت و خراج و جزیه متبر کردن و بالکسر همانا لیت معروف و نمیه چیزی و بختین جوی خورد و کسادگی و تدا نهای پیش و کسادن و دوری میان دو قدم **فلاج** بالفتح سنگا فتن و مکر کردن و بختین رسکار پیروزی و شکاف و رولب نیرین **فلاجاس** بالکسر رشت **فلاجس** بالفتح حریر و سگ و خروس بر و نام مردی است از بنی شیبان که چون حصه غنیمت او را میدادند حصه زن پنجواست بعد از آن حصه او خود پس بعبط مثر رگشت **فلاجس** بختین و خای محرم در آخر ابتدای کار با و قیل بفتح فاعل سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند **فلاجس** بادل و ثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و قیل بعضی فلاخان رقوم است **فلاجسان** بادل و ثانی مفتوح شبالک زده و فلاخانست که نوشته شده **فلاجس** بادل و ثانی مفتوح مثل فلجم رقوم **فلاجسیدن** پنبه زدن **فلاجس** بادل مفتوح شبانی زده و خای مضموم و او معروف پنبه دانه را گویند **فلاجسید** بادل مفتوح و شبانی زده و خای کسور و بای معروف **فلاجسیدن** بادل شبانی

مفتوح بخارزه یعنی نپه زدن **فلجیده** نپه زنی وانه جدا کرده **فلذ** بالفح نجشیدن چیزی بیسخت و تاخیر و پیوسته و بسیار کردن عطا و یاد دادن پاره از آن و بالکسر جگر شتر و بالکسر و فتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره و جران **فلذه** بالکسر پاره جگر و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره از هر چه باشد **فلز** زنجیر و بختین و سکون را می و جمله و زای بجه در آینه خوردنی که در دست ملل و غیره بندند **فلز** بکسر تین و تشدید زان و ضمتین و کسر فاء و فتح لام جواهر کانی که کداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که لزان و یکجا سازند و یا ریم آهن و یاسک و مر و درشت و مر و نخیل و ریمان و جران که در دوک سنجیده شمشیر بدان آزانند **فلنس** بالفح شمشیر یعنی درم زبون فلوس جمع و بالکسر نام تپه است قبیله طبری را و بختین در نیافتن چیزی را **فلنسبه** بالفح حکیم و دانشمند شدن **فلسطین** نام شهری از شام **فلط** بالفح در بوش و حیران شدن شمشیر و بختین ناگاه **فلح** بالفح شکافتن و بریدن و شکاف قدم و جران **فلفل** بکسر دو فاء و ضم سر و و معرب پایل و آن دو قسم است که در دو لزر و نیز دو قسم است سیاه و سفید و بضم سر و و فاء و صکار بزرگ **فلفل** در آتش افکندن یعنی تیرا کردن **فلقله** بالفح لیل در طعام کردن **فلق** بالفح شکافتن و بالکسر شکاف و بان شکاف بر چیزی مخلوق جمع و سختی و باو کار شکافتن چوبی که او را در فندک یا مکان و سپاره او را فلک گویند و بختین صبح و سفیده دم که آنرا غم و صبح گویند و آفریدگان و دوزخ و یا جایست و دوزخ و پستی میان دو پشته زمین و فضای کشاده میان دو در یک توده و دیعت تین و شکاف کوه و تیرمی که از تیرمی بریده شود و بالکسر و بالفح لام و دست در نیشاپور **فلقان** بالضم زمینهای درشت که در میان دو کوه باشند **قلقه** بالکسر پاره از چیزی **قلک** بختین کشاده شدن سوزن و دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن طرف ذقن و آما سیدن قدم و بالضم کشتی و کشتیا نمر و جمع فلک که مرقوم خواهد شد و بختین آسمان و بضم تین جمع و پر خرد ریمان و ریک توده که در پاره زمین گرد بلند بر آمده **فلک طلک** یعنی عرش **فلک المروج** یعنی کرسی **فلک الثابت** مثل فلک طلک مرقوم **فلک الافلاک** یعنی عرش مجید **فلک المنازل** فلکی که در آن میت و هشت نترست **فلک انداز** که در و یعنی بلندتر و بلندتر تبه شد **فلک پرواز** عرش آسمان و دنیا **فلک پرده بردار** و یعنی قیامت قائم شود **فلک سبزه** یعنی عرش کرسی **فلک تیسر** یعنی تیز و **فلک کوب** یعنی کرسی **فلک محیط** یعنی فلک عرش **فلک نشینم** یعنی آقام **فلکه** بالضم حرد ریمان و پاره زمین که در ریک توده و چوبک که در میان سوراخ که در میان دو کج طرح میکنند و چوب که در کمر بستون خیمه را بدان گذارند **فلننته** بی اندیشه و ناگاه **فلنجیدن** بول و ثانی مفتوح بنون زده یعنی آندون و جمع آوردن باشد **فلنفس** بضم تین کیسه مادر او عربی زاده باشد و پهلواننده باشد و مادر کتیک همین بدر باشد که نده است **فلو** بالفح از شتر باز کردن گوشت و شمشیر بر کسی زدن **فلوس** بضم تین جماعت **فلورع** بالفح شمشیر برنده **قله اول** مفتوح و ثانی مخفف ممشد و شختین که بجایز آیدن بچاز جیلان و دوشد چون بر آتش نهند در زمان بلند نیسته شود و از آن فرشتا تر خوانند **فلهم** بالفح اندام پیشین و ما کوبانند کان و ما کوبیکی از آلت حایکان است **قلی** بفتح یکم و سکون و دوم شمشیر زدن و بیرون آوردن یعنی از سخن **قلید** بول مفتوح و ثانی کسور و یا می معروف چیزی در جانی فرو بردن بزور و عنف **قلیق** بالفح کار شخت و دست بطالیف و رگیت در کردن و در باز و و مغایکت پیش حلقوم شتر و بالضم نوعی است از شغالوی دانه شکافته **قلیل** بالفح درخت انبوه و دندان پیش شتر **قلیله** بالفح موی که بهم جمع کرده شود و درخت انبوه **قلیو** بمعنی قلاده است که مرقوم شد **قلیور** نام مقامی **قلیوه** مثل قلاده مرقوم **قلیم** هر سه حرکت دهان و بقتید میسر آمده **قلم الاسد** بفتح یکم و ضم دوم لام مقایست در دریا که نهایت خطرناک است **قلن** بالفح و تشدید نون حال و گونه نوعی از چیزی و راندن و برنج و یک گونه علم **قلنا** بالفح نیست شدن و بالفح و بی همزه سک انکور که از اعصاب تشکیل میزند

وگویت بجد بالکیش خانه که فرخ و کشاده باشد و کرد که خانه **فنج** بالفتح قج و زشت و آما سر خصیه **فحجا** بالفتح بقی که آنرا  
دمنیز گویند **فقد** بالکسر که بزرگ و گویت میان حرمین الشیخین نام مردی و لقب شاعر لیت و زینبی که باران بران رسیده  
باشد و شاخ درخت و که و جمع و فرایم آمده و نوع و گونه و بختین دروغ و خطا و سستی در رای و گفتار و نقصان عقل از سیری یا  
بیماری و در فارسی یعنی مکر و حیل **فنداق** بالفتح صحیفه حساب **فندر سگ** بکسر فاء و دال در او سکون لون و سین  
معلمه نام شهریت از ولایت استرآباد **فندوق** بضم فاء و دال میوه لایت مغزدار بمواز نه سپاری سرخ و سیاه میباشد و سله  
کاروان که بر سوله باشد و نام موضعی است **فندق** بضم فاء و نون آن باشد که دست چپ راست گفته و سر انگشت سیاه است  
راست را در میان انگشت سیاه و وسطی دست چپ بنوعی نزنند که صد برابر **فندق** سیم یعنی ستاره **فندره**  
باول کسور ثانی زده و دال کسور و یای معروف سنک کردی باشد که از سر که نیکنند **فقطاس** بالکسر حوضی که کشتی باشد  
و آب مست شود و متعل در آن جمع شود و ظرفی که از تخمهای خوب سازند و آب خوردن در آن بردارند و قدحی که آب خوردن بر آن  
قسمت کنند **فنع** بفتح نون بسیار شدن مال خیر و گرم و افزونی و نیز بوی مشک و ذکر خیر و بجز نون بال بسیار و افزونی  
شونده **فنع** بالفتح از بالا فرو رفتن و بناز یا به زیر آوردن کسی را و بالاشدن و پوشیدن چیزی **فنون** بضم نون شتر ماده  
فربه وزن نهمت پرورده **فناک** بالفتح شکفت و بفتح نون نیز آمده و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن و بختین جانور است  
که آنرا بخاری و گویند و از پوست آن پوسین نیکوترین پوستها و موافق بجمیع مزاجهای معتدل است و هیت بمرغه خلعت است  
و بالفتح و با کاف فارسی در آخریشانی بمعنی نخل نیز آمده **فنوبه** بالتحریک فریفته و غیره **فنون** باول مفتوح و ثانی  
مضموم فریفته و جانی **فنون** بضم نون فریفته شدن و توقف نمودن ایستادن در رفتار و گفتار **فنون** بالفتح فریفته  
**فنونک** بالفتح بضم نون کردن و میهم بودن بحالی و درآمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه هیچ طعام نگذارد **فنونک**  
بفتح اشتر بزرگ قوی که او را بار و سواری کمتر کنند **فواد** بالفتح و المذرفه **فوانه** بالفتح مینی **فواح** بالفتح  
بوی خوش میدان بوی خوش دادن **فواخت** بالفتح خداوند طوقها و احداخته **فواد** بالفتح و با واد بمعنی دل با درست  
و بالضم دل و در دال **فواخت** سوزانیدن **فواره** بالفتح و تشدید او معروف آنکه در میان حوض چاه سازند که آب از خود بر آید و با  
کف دیک **فواسی** بالفتح کوسند ان بچرا که هر گاه بر آکنده **فواصل** از احزاب قرآن بمنزله توانی در شعر **فواصل** بالفتح و تشدید  
ضام و تقو و نختیا **فواصل** بالفتح بخشهای بزرگ عطا بانی نیکو **فواصل** بالفتح مردن و بیدار شدن روح از بدن **فواصل** بالفتح  
بر آمدن باد از نسیم و حالتیکه وقت نزع شخصی با پید می شود و مقدار زمان میان دو شدن تصور که ساعتی میماند بچرا تا شیر فرو آید باز شود  
و بازگشتن با زمان میان دست ساندن پستان و کشادن و حملت و ادن و در فارسی بالضم چند کی سینه بندش بچکی مانند **فواکه**  
بفتح میوه با جمع فاکه و بعضی گفتند خرمالو و انار این خطاست **فوال** بالفتح و تشدید او با قلا فروش **فواه** بالفتح آنچه  
در دیک جوش کنند و بالفتح و تشدید او جوش زننده **فواج** بالفتح بوا **فوت** بالفتح در گذشتن و سبق بردن نیست  
شدن نگاه مردم و بالفتح میان و و انکشت **فوج** بالفتح گروه مردم و جزآن و میدان بوی مشک سرودن و ز **فوج**  
بفتح و میدان منتشر شدن بوی مشک و بوی خوش یا بوی که باشد خواه خوش خواه بد **فود** بالفتح بجان بسیار از بوی  
سوز و یک بکوش و یک طرف بار که از تنگ بار گویند و تخمین مردن **فودج** بالفتح عرب بود که مرکب عروس است **فودق**  
بفتح جان دادن و نفس دن در وقت مردن **فور** بالفتح جوشیدن دیک و چشمه و جزآن و میدان منتشر شدن بوی مشک  
و شهریت بخار در بای هند و نام مردیست **فوران** بالفتح جوشیدن و بالضم شهر قنوج **فور** و بیان بالضم و  
بارای موقوف و دال کسور و آخر ابان یعنی قباب و عقرب بود و آنروز جشن میخان است **فورک** دختر پادشاه هند که در جلاله

بلام کور بود فور بیان یعنی قزجیان قوز بالفتح رستن فیروزی رسیدن بخوبی و هلاک شدن و در فارسی بالضم آواز جیح  
 قوزان بالضم وزانی نرسی بکبک عظیم قوشیخ بالضم نام شهر است قوطنان بالضم جامه که بالای خوان اندازند  
 قوس بالفتح و میدن بوسی خوش قوف بالفتح شانه کاو و بالضم سفیدی که در ناخن پیدا میشود و پوست سرخ و انحراف  
 و هر پوست که باشد و سفیدی مغز در خرما و نوعی از بر و مینی و پوستی که بر سویلهای ل باشد و چیتای اندک قوفل بالضم  
 و الفتح حرف الفخسهاری که بابرک بخورند درخت آن مانند درخت نار جیل است فوق بالضم سوفا تیر و سفیدی ناخن  
 و راه اول که از آنجا آمده باشد در غیبت و نوعی از کلام و اتمام زین جامی زه از تیر و بالفتح بالا و زیر و قرون آمدن و بلند شدن  
 بر دیگران فوکان بالضم و با کاف فارسی مثل قجاج مذکور قوئ بالضم و از است مثل نخود قولا و بالضم  
 معرب فولاد قوتم بالضم سیر و پیاز و نخود کندا و سردانه که از آنان برزند و لقب بزرگ قومه بالضم خوشه قوه بالفتح  
 سخن گفتن و بختین فراخ شدن همین و تیز همین و بالضم دار و نیست خوشبو قوه الاصاعون بمعنی کاو و دروین قوه بالفتح  
 نوحه و فریه قوه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر چونیکه کشتی بدان رانند و آهنگی که در میان آن حوبی همچو دست قور برند  
 و دو طرف آن ریمان بندند و دو کس هر یک سر ریمان بدست گیرند تا زمین سوار کنند قهاده بکسر اول جمع هندی که نوشته  
 خواهد شد قهاسیمه بالفتح و ریافتن و در نشیند قهاسه بالفتح همان خانه مرقوم که از آنجا نیز گویند قهاسه بالفتح و زو قهاسه  
 شدن یوز در خواب کردن و دراز کشیدن و این قهاسه معنی است از قهاسه اما میوه و بختین خواب کردن و تغافل کردن از چیزی و  
 بکسرتین و فتح ذال بر و شبیه بقدر خواب و سستی قهاسه بالکسرتی که بدان جوز و جران ساینده و سنگی که مشت دست را بر کند  
 و پدر قیله از قریش و بالفتح و بختین جاع باذن بی انزال و با دیگر بی انزال کردن و این در شرح منی است و بالضم در سه جود این  
 که روز عید بدان جمع شود و یا نام روز است که در آن طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب هر قهرس بالکسر نوشته که در کتاب  
 ابواب فصول جمع کنند معرب قهرست بالفتح معرب یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجال فصول تمام کتاب  
 ذکر کنند قهرج بفتح و او فاشریت قهرج بالفتح بپوشیدن ظرف خانکه از بر سیردن بریزد قهرج بالفتح و بختین دانستن  
 و در یافتن و بالضم نام قبیله است بالفتح و کسر بار و ده نیک در آینده قهرج بالفتح سهو کردن قهرج بالفتح عاجز شدن از سخن  
 گفتن و بختی که کندند همان باشد و سخن بگون و جاهلانه قهرج بالفتح نام مردی و نوعی از طعام و آب و رو شیر آخته همین معنی  
 بالفتح فراخ و کشاده از چیز و شتر ماده نیک و گردیده قهرج بالفتح و سکون یا بومزه در آخر بازگشتن و سایر اسل از پس زوال بسیار  
 فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حریفیت از حروف جازه قهیا و بالفتح و تشدید یا بر در خوانده و محکوم خواهد شد  
 دو نوم قهیا بالفتح شغل و کار قهیا روز بالفتح محله است و هرگز که شراب در آن میشود قهیا ص بالفتح و تشدید یا  
 بسیار ریزنده و سخت جله زد و جوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد قهیا بالفتح و تشدید یا پیلان صاحب  
 قیل و در فارسی بفتح فاویای حلی یعنی فلک است که بعد از این مرقوم خواهد شد قیام بالکسر کرده مردم و پرده که بود جان  
 پوشند قیا و آ بالفتح مثل قیاد مذکور قیامی بالفتح نامی که مشترک باشد میان مردم و قوم سیه قیامه  
 بالفتح سوزک قیج شراب بیانه آن و معرب یک یعنی شاطر و کرده مردم و زمین است و نیشب قیجان بالفتح بوی  
 خوش و ادن قیجین بالفتح سداب قیج بالفتح و میدن بوسی خوش و از آن فیصل بهار و فراخی و از زانی و جوش  
 کردن و یک و بختین سرخ شدن قیج بالفتح بک کردن بار و آواز قیج باد بیرون شدن از آدمی و شور یا بک  
 و میدن بوسی مراد فوج و بلند شدن ماد و همگیه آواز داشته باشد قید بالفتح خرامیدن و مردن در رفتن بال ثابت و حال  
 ماندن حال برای کسی چنانیدن و سائیدن و زعفران سوده و موسی دراز که بر لب سب بر آید و قطعه است بره که که قید نام شخصی از آنجا برده

قید آفة بالفتح نام زینت که در انوشا نیز نامند فیدر بسکون یا حلی و فتح وال جمله خاکستر فیر بالکسر ویای فاکا  
 افون و سحر و انبازدکی فیر آب بالکسر و هست بر اسان فیر فار افون و سحر فیره بالکسر خیره و سحر فیریدین  
 بالکسر و بابی هر دو فمعنی خرامیدن باشد و بر نعمت شدن فیروز بکسر اول ویای مجهول مظهر و مضمر باشد و نام روز سوم  
 از حبه مسترقه سالهای مکی و در عربی نام صحابیت که اسود عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز زولیمی نامند و فیروز  
 آباد بکسر فایزه آمده و شهریت بفارس بود صاحب قاموس و دیست در فارس نزدیک مردشت قلعه است محکم  
 فیروزج بالکسر تعریب فیروزه فیروز مند با او فارسی خدانظر و فیروز تاج یعنی تاج کخسره و فیروز  
 شخت یعنی تحت کخسره و نبات النعش و تیر اشارت بفلک است فیر و طشت یعنی آسمان فیروز و مرقد  
 آسمان و بالفتح خوابگاه فیروزه کون دریا یعنی آسمان فیروز می بالکسر مظهر و فتح و روانی حاجت فیض  
 بالفتح سوار شدن خسبر براده و ناز کردن و تکریم کردن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد و سر قضیب قمیص بالفتح روشن سخن  
 گفتن و بر گردیدن از جای جنبیدن فیصل بالفتح قطع و قاطع و قضای میان حق و ماطل و بمعنی حاکم فیض بالفتح رود نیل  
 نر بصره و فاش و آشکار شدن چیزی و بالفتح و در بسیار شدن آب چنانکه از اطراف پرزد و بر آمدن جان و اسب تیز و و خربار  
 و اصطلاح آنگذدن امری در دل بطریق الهام فیض اقدس بالفتح فیض حق که بواسطه روح عظم بود فیضان بفتحین  
 ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزی فیض مقدس بالفتح بخلاف فیض اقدس مذکور فقط هر دو بالفتح مردن  
 بر آمدن جان و دادن جان را فیضان بالفتح و باطای سقوط مردن فتح بالفتح ابتدای کار فیض بالفتح زمین  
 بمبار و صحرائت که در آن آب نباشد و زمینی که با دهای مختلف و زرد و موضعی است فیض بالفتح آواز اکیان بالکسر که در  
 اگر در دنیا محط است مرد دراز و موضعی است شیر که میان دو و شیدن در پستان جمع شود فینقا بیابانی که در آب  
 نبود فیل بالکسر معرب بیل بالفتح و الکسرت رای فیلیسته مثل سلیته مؤلف فیلسوف بالفتح زیرک و دانای  
 و حکیم و معنی ترکیبی دوست در حکمت زیرا که سوفیل یعنی دوست و سوف یعنی حکمت است فیلسوفان دانایان و  
 حکیمان فیلوق بفتح ق و لام شکر و بزرگ فیلقوس بضم ق و ف نام در سکنز که مولد و نشا آه یونان و او پادشاه روم و  
 روس بود فیلک بول و ثانی مفتوح تیر یکم بیکان او دو شاخه باشد فیلکوسن کلمت و نام جلالت و سدی  
 که بدان غلغلات تا پاک کرد فینکم بفتح ق و لام ویای حلی بر بزرگ مرد بدل چاه فتح شدن شاه و قطع و بیاری از لشکر  
 فیلوله بالفتح ضعیف رای و ست شدن فینم بالفتح مردخت فیوض بضم فیم و بیاض شدن آب چنانکه درون  
 شود و مردن و بر آمدن جان فینوط مردن و بذر رفتن روح از بدن فینون بالفتح طایفه و فینج شراب پیایا  
 و صفات کردن آن

# باب الفاف

وق ایخرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالیچه و قلف در و امثال او اما قد معرب کند است  
 بالجهله اینکله غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معربت یا استعمال شاخین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و  
 بحساب اسجد صد باشد و حرصیت معلوم قفا بالفتح جمع کردن و بسته شدن از حیض و حوض خورد و نام پادشاه چین قان  
 لقب پادشاهان ترکستان قاقب بالفتح و سکون بمزه طعام و آب خوردن و آشامیدن و بالفتح و بالغت باین قبضه گمان خان  
 گمان معارضی قاقین بکبر شهت قاقصن قرض کننده روح و کبرنده و تنگ کننده روزی قاقبط وقت  
 سخت گرم قاقوشین معنی قاق مذکور شد تا قوشین و گمان خانه گمان پس معنی ترکی چینی باشد معنی اندازه دو گمان و این مثل  
 عربت و عبارت از سخت قرب و ضابطه عربت چون و کس عقد بتند برده گمان خود با هم کنند قاقیل بالفتح پذیرنده  
 و سال آئینده و منزه و پسندیده قاقبل امانت یعنی آدم علیه السلام قاقبله زن شایسته و دایه و شب آینه قاقبو  
 وقت یافتن در کاری غالبست که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار متعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود اما علم بالصنوا  
 قاقبوس بالفتح در نیکو رو و پاکیزه لون و نام پادشاهیت معرب کاوس و ابو قابوس کنیت نعمان بن منذر و قبیل مرویت از سران  
 لشکر قاقبول بضم یای فارسی مخارج عمارت و بیای نازی آنچه بر کنار بومی بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند قاقبه  
 بالفتح آواز عدو قطره آب قاقبل نام پسر آدم علیه السلام که قاتل بایل بود اول کسی که کافر شد از بنی آدم او بود قاقثر بالفتح  
 نیکو ساخته و گوشت خوش روی قاقمل بالفتح مرد کشته قاتل الکلب بالفتح کرب و آن نام رستمی است قاقم بالفتح  
 سیاه و گرد آلوده قاقوره بالفتح کنگه بندش متبوره خوانند قاقحف بالفتح باران سخت و درشت قاقمه بالفتح سیاه  
 سر و بخلق که با کسی دوستی نکند قاقوح بالفتح تحبب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود قاقور بالفتح توانا و امانت از  
 ناهامی است تم قاقورانداز یعنی تیرانداز قاقوم از فرآینده و قاقوم انسان سرد می قاقار نام دارو است  
 سیاه که بر چک کشتی مانند ماکم شود و آب در زود و در ترکی یعنی برنت قاقرب کشتی خورد که بهیلو کشتی بزرگ دارند  
 برای خوردن شور و آنکه طلب آب کند قاقرح اسپ پیر و اسپنج ساله و شتر ماده استن قاقرص کریمت مانند پشه و  
 شیری که زبان که دبا شیر ترش که شیر یازده بسیار بد و شن بران تارشی او بود قاقرضا جنیده برک درخت قاقرع یعنی شیدا  
 زمانه قاقرعه سختی زمانه و روز قیامت قاقروره شیشه و بر چردان شراب غیر آن قاقرد که در دو حد چشم و بول مریض که  
 پیش طبع بپزند قاقره راه پشته زمین بلند و نام قبیل است قاقری خواننده و ستاینده و سیاهی خواننده قراقول  
 قاقریه سرنیزه و لب شمشیر و نام مرغیت قاقز و با قیل پرند است آبی قازب سوداگر حریص قازخان  
 دیکس قازقان مشه قازن بکسر زامد و با تیر و شمشیر و قاصد حج و بفتح ز نام پسر کاو و کاهنگ و نیز نام مبارک خیر و  
 بر سیاهوشان قاقزوره به خلق و پلیدی قازورات جمع قاقس اندازه و قیل بخیر قاقسان بین جمله است  
 معروف و شهت با و دارالند و ناحیه باصفهان قاقسر بزود بر کاری دارند قاقسط بیداره جابرو نام در قبلیه است  
 و یعنی او نیز آمده قاقسم قسمت کننده ققام بالفتح و التشدید مشه و لقب حضرت پیغمبر صلعم قاقسی بالفتح سیاه  
 قلب و سخت قاقش ابرو باشد در ترکی و ازین ما خود است قاقش خربزه قاقشر بالفتح پوست باز کننده قاقشور  
 سال قحط که از غایت قحط چیز را پوست کنند و شوم و بد فال اسپ هم ازده اسپ کلب اسبان و دو دازا قاقشور شکل سم بند  
 قاقص بالفتح و تشدید صا و قصه خوان خبر دهند قاقصب نامی زن و برنده گوشت و روده و مانند آن قاقصد  
 بالفتح قصه کننده قاقصد چرخ یعنی آفتاب ماه قاقصر بالفتح کوتاهی کننده و آب سرد فرو گذارنده و چشم فرو  
 خوابیدن قاقصرت بالفتح فرو خواباننده گمان چشم نمان قاقصرت الطر زمانیکه گوشه چشم خود بوی غیر شوی نکند قاقصف

بافتح باو سکنده قاصی بفتح بنایت رسیده قاضی بافتح گذارنده دام و جستان توانا و حاکم زورمند قاضی اوش بود  
 پارسی یکی از سفرها که بطایف جبل کریم کرده قاضی حیرح یعنی شتری قاضی فلک سئله قاطمته بجز طایفه  
 و بفتح باجی سجد یعنی همه قاصط بافتح موبهای دراز و بلند قاطح الطریق یعنی ازین قاطن یعنی بستم قاصع بافتح  
 زمین نرم و زمین خالی و بمعنی اامون قاعد نشسته زنی که از خض زانیدن بازمانده باشد قاعده بنیاد و دستور وزن  
 نشسته و بمعنی رسم و قانون هم مستعمل است قاصص صیف بافتح صیابان هموار قاصف بافتح باران درشت قاعلته  
 بافتح سرکه و بلند قاعون بافتح خزیره قاف بافتح حرف معروف و کوه کرد اگر در زمین گفته اند که ان از مرد است بویج  
 کوسی که از وی یکی در آن نیت قاف تا قاف یعنی از شرق تا مغرب قافینه پس سرود پی آینه و کلمه که شعر آن در دست  
 نیت قافیه سجان بافتح شاعران قاق مردنیک دراز و محقق آنچه سبج کان بروی از می کنند و پارسیان یعنی کوششک  
 اشغال کنند و مردم خشک اندام قاقا بافتح آواز و از زاغ قائل بضم قاف و هم در ائیت قائله بفتح هر دو قافیه هر دو  
 تری نامند و قبل آن چیزیت که به چشم پندار ماند قاقلی بضم قاف و هم کاکل قاقم بضم قاف یعنی است از پستیهای نعل که ملک سلطان از آن  
 کسوت سازند قاقم آرد یعنی نور کند قاقم آرد شد قاقمهای یعنی نور روشن قاقوزه بزوی حرمه قاقیا بافتح برکت قاق  
 بافتح گفتار و چوکی است که آن کوه کان از می کشند قالك بکلام گردانیدن و رنگ کشته و غوره خرمای سرخ کشته و زنی که رنگ او خلاف  
 رنگ دارد و باشد و بفتح لام کالبد کفش و خشت زرد و نقره و جران قالص بافتح آب بلند برآده قالصن بافتح شکار کننده  
 قالع بافتح برکتند از نخی قال و قال بمعنی قوی و لیلی قالوسش بضم لام موضعی است که نومی قالوشی بدان  
 منسوبت قالولیدن ستردن و دور کردن قالی دشمن دارند و نام موضعی است معروف یعنی جاده خانه قالی با  
 بافنده قالی قاصح یعنی کوننده قاموس دریا و جای زرقرین دریا و آب بسیار و نام کتابیت معروف در لغت از  
 محمد بن یعقوب فیروز آبادی قانت فرمان برنده و دعا خواننده در نماز قانتات بافتح عبادت کنندگان قانطا  
 بافتح تا امید قانع باید که چیزی را منی شوند و خوردن ثابت قانون قاعده و رسم قدیم نوعی از نو نام کتابی در طب و  
 اصل بر چیزی و این جمع و این کلمه در اصل رومی است بمعنی سطر قاور و بفتح و او و سکون را نام حلوائیت قاقوس کشتی  
 بزرگ و جزیره اینند با نذیش و قصیله است بهات قاقول بکسر و او جماعتی است که در طرف شمال میباشند و نام پسر  
 آدم که با بل را کشت قاه بمعنی طاعت و فرمانبرداری قاهر قدر کنند و شکننده قاه قاه خنده آواز بلند قاجی  
 مرو تیر خاطر و زریک قاسمی شهریت ترکستان قاید بافتح عصا کش و انگش و انگش کشیده سوز و جزان و کوهی است بر  
 روی زمین و چوبیک بر کا و زراعت بندند و شماره اول از نبات انش قایف پیرو و بی شاخت قایل بافتح کوننده و فیل  
 کننده و نام دریا نیت که مروارید از آنجا بیارمی برآید قاقیم پاینده و ایستاده و ترازوی راست و بیشتر و آنکه چشمش بر جای باشد  
 قاقیم نذر یعنی بار آورنده بازی شطرنج و زود قاقیم العین آنکه چشمش بر جا باشد و زبند قاقیم بر تخت یعنی جنگ نکند  
 و عاجز شد قاقیم سحر آسمان یعنی مرغ قاقیمه یعنی پایه قاین کف پای قتب بافتح و تشدید با آواز و نوا  
 بر هم زدن شیر درنده و شیر زرد آواز کردن شیر که بر هم میزند و خشک شدن گیاه و بریدن و زرد کشن از مردم و شتر و پاره پاراک درون  
 جیب پیر این کنند و سوراخی که در آن محوره و لاب میگرد و یا سوراخ میان بکره و لوب و چوبی که میان بکره دلو می باشد و ریسن  
 باد شاه خلعده و درویش و بالکسر سخنان بر آمدن از نیت و شیخ قوم با بضم زمان بار یک میان قتا بافتح جامه است معروف  
 که پنبه در و کرده و پیشند و تشدید با و الف زن بار یک میان و با بضم و المد موضعی است رجحان قجاب بالکسر قبه های  
 عمارت و با بضم قلعه است بدینه و شمشیر تیز و بران مینی بزرگ فریه و بالکسر موضعی است بسرقه و محله سین بنیاد و موضعی است در



رکند رجایان بصره و دست با این مصر و یعقوب و نوعی با پست و بالفح و تشدید یا شیر در زده قبا تک نشدن یعنی بیعت  
 شدن و تکلی معاش قبا چامی یعنی قبا ی کوک قبا چه مشد قبا ح بالفح گرانه آریخ و پیوند ساق و ران و بالفح  
 و تشدید باخس قبا و بالفح نام پدر نوشیر و ان قبا س بالفح آفتاب قبا ط بالفح و التشدید حلوی شکر خالص  
 قبا ح بالفح سینی و قنادن و بالفح مینی قناتی و مرد نادان و پیاز است بزرگ و لقب مردی و اضع ان پیاز و بالفح و  
 تشدید باخک قبا کردن یعنی چاک کردن و تراشیدن و بریدن قبا ل بالفح و والی که بر طول نعلین دوزند و ان  
 دو تا باشد و شراب و والی که بر سرش دوزند قبا ل بالفح پانیدانی کردن و باوص با آمدن بالفح ضامن شدن و بالفح خط  
 و ام و غیره و پذیرفتار کردن و بالفح و الی کردن قبا و بالفح همان قبا ی مذکور زیادتی است قبا ی زر بعثت  
 یعنی آسمان با ستاره کان قبا می کحلی یعنی آسمان قبا بیل بالفح قبله با و پارهای کلبه و آن چهار استخوان باشد قبا ب  
 بختین باریک میان و بکسر با جمع قبه که قوم خواهد شد قبا ب بالفح پیری و میخ زده قبا ح بالفح معرب کک قبا  
 با و بیم برود پارسی چماق و بکسر جیم فارسی یا بانی و نیز اصل ترکان را قبا ح بالفح واحد قبا مذکور قبا ح بالفح زشتی و  
 شدن بلفح سن و بفتح هم مستعمل است قبا ح بالفح که در کور جمع و در کور کردن و بالفح و قبا می مخفف و مشد در غنیمت  
 معروف قبا ح و نیز قبا ح بالفح قاف بالفح قبا ی مشد و قبا ح بالفح و بالنون مرغ چکا و ک که اگر پر است تو تیر که بند عوام بابل پیش  
 بالفح آتش گرفتن و دانش از کسی استغاده نمودن و بالفح سرخ چیری و بختین با که از آتش بسیار گرفته شود و آستن نمودن کفن و بالفح  
 و کسر با نری که زود کفن و آستن کند ماده را قبا ح بالفح دندان افتادن و بسر انگشتان چیری گرفتن و باز داشتن از آب خوردن  
 پیش از سیراب شدن و بالفح عدد بسیار از مردم و اصل جمع شدگان و یک یا بختین در در شکم و در و جگر و در و کفن از خوردن  
 خرما بهار و بهم آمدن و بسته شدن و زخم ناقه و شادمان بزرگ تارک و بالفح و کسر با شادمان آنچه از خوردن سماه دش گیرد  
 قبا ح بالفح گرفتن و پیچیدگی و کفلی خلاف بسط و ثواب گرفتن و ثواب اذن و بختین آنچه از سوال دم گرفته شود  
 بالفح و تشدید با حلوا است قبا ح بالفح التجاریه شکل چهارم علم رمل قبض الداخلیه شکل سوم علم رمل و قبضه  
 بالفح و تشدید شمشیر و کان و جز آن بالفح مقدار یکشت از چیزی قبا ح بالفح الی مصر قبا ح بالفح نوعی از جامه و قبضی  
 بالفح فریب بامل مصر و آنزد که همتر موسی علیه السلام در اوست کشته شود قبا ح بالفح که مای تابان و سخت گرم شدن روز و  
 بکوه مای تابان تقسیم بودن بجائی قبا ح بالفح مینی قنادن خاک و جز آن و بانک کردن چیزی و آواز فیل و سینه و برون در  
 سجو و بالفح آله با که بر بدن بر آید قبا ح بالفح بزرگ و خلق قبا ح بالفح شتر بزرگ و شتر بچه لاغر و جانور است  
 دریا و چیزی سخت بزرگ خلعت و نام شاعری معروف بفصاحت قبا ح بالفح هر دو قاف در و غلو و شتر است آواز  
 کسند و خنده و اندام فرخ زن و نعلین چوبین و مده است که بدن جاها مده کنند و بسیار که قبا ح بالفح هر دو قاف  
 شکم بالفح صد فیت دریائی قبا ح بالفح و التشدید جناب قبل بالفح زمان پیش از زمان چیزی و قبض بعد  
 و بالفح و ضمیمین پیش چیزی و اول چیزی و پانین کوه و بختین بلند می بین که پیش آید و بی اندیشه و استخار سخن گفتن و میل  
 کردن سر شاخ کاو و کوسفند بطرف سوی برابر کردن و روی و اگر درن احوال چشم شدن و آشنامیدن شتر آب را چنانچه از سر او فرو  
 ریزد و چو بکهای کرد میان سوراخ که بر دوک کند و مده که بر کردن اسب بند بجهت خرم و افسون و عیان میش رود بالفح و قبا ح  
 باز دو جانب طاقت قبا ح بالفح قبا ح بالفح و صم دوم فارسی حلوا است که در جلاب اندازند قبا ح بالفح بلند قبله  
 بالفح بود و بالفح کعبه و جنیکه بدان جهت رو کنند در نماز و بالفح چوبک که در میان که در دوک چرخ کنند قبله و هرقان  
 یعنی آتش قبله فلک یعنی عرش آفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش و بت قبله مهر دیده یعنی حضرت آدم

قبو بالفتح ضم کردن حرف را قبوت بالضم فریاد و غوغا کردن در خصوصت و جنک پزمرده شدن کشت و پوست و خرموشک شدن ریش و جرات قبوح بالضم سر کشیدن خاریشت و سر در گریبان کشیدن و در زمین رفتن و سیر نمودن و مینی نشاندن و جز آن و تیره شدن روی از ملالت و جدا شدن از یاران قبول بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلور ایجا ماندن و بالفتح پذیرفتن و با و صبا و زن که بچه زن دیگر میگردوی پرورد قبوتان بالضم رفتن قته بالضم سر سپردن و سر بارگاه و سر کشیدن و مثل آن قته نیز بر جدی یعنی آسمان جته زرقبت مثل قبا زرقبت که گذشت قته زرین یعنی آفتاب قبه سر قرار مینا یعنی آسمان قبه علیا مثل قبه فلک یعنی عرش قبه گزوده مثل قبه سر قرار مینا که مرقوم شد قبه مینا مثل قبه طلی که مذکور شد قبلیت بالفتح آه از گردن دندان شیر که بر جم زنده قتیج بالفتح زشت و کناره استخوان مرقم قبلیس بالفتح سبک و آهسته و کشتی کننده و بالضم تصغیر قیس مرقوم و نام روی آبگرد نام قلعه ایت از حلب قبلیص بالفتح شکاریست و نیز نام کبابیست که کیفیت دارد در رنگ گوشت هر که با او گرفتار شود خلاصی از او ندارد و اهل که مخطله را بخورند و گوشت نزدیک شیر که قبلیص بالفتح نیز قرار قبلیصی بالضم حلوائت معروف و بالضم و تشدید بانیر گویند قبلیک بالفتح گروه مردم زیاد و از سه گروه چون روم و ترک و عرب و بنمیتین جمع درشته که در صحن تا فتن او دست بطرف سینه و روی آورده شود و شاسنده قوم و زنی که بچه زن دیگر بر سبک در وقت ولادت قبلیه بالفتح پسران یک در و پاره از استخوان قبلیین بالفتح کم خواب و اندک طعام زن باشد قبلیه بضم کیم و فتح دوم نام حلوائت است قناد بالفتح و تبای قرشت درخت بادام تلخ و درخت خاردار و نوعیت از خیار قنار بالضم و قبلیه تشبیه است بوی بریانی بود عود و بوی دیک قناره سه پایه چنگل از آهنی که قصابان گوشت بر آن آویزند قنار بالکسر ایتم کشش کردن و جنک کردن و کازار نمون و بالفتح و تشدید تا بسیار کشنده و بالفتح جان بقیرن قنارم بالفتح کرد و بخار قنات بالضم غلاف قضیب چار یا چار پائی که سم دارد چون اسب و جز آن و ما و این بزرگ قنتر بکسر نوعی از پیکان که برای تیرد ف سازند و بالفتح بوی بریانی بر آمدن و تنگ عیشی و نقعه بر عیال تنگ کردن و بختین کرد و غبار و بالفتح و کستره بکسر منتق بالفتح اول و کسر دوم ترشی که در آسها اندازند و بنمیتین همان و بالفتح همانی قنات بالضم و التشدید تنگ معروف قنل بالفتح کشتن و نیکو داشتن چندی را یا آختن شراب و بالکسر دشمن اقال جمع قنلی بالفتح کشتگان جمع قنل قنور بالضم تنگ عیشی و نقعه بر عیال تنگ کردن و بریان گوشت و بوی آن و بالفتح بخیل و تنگ شده بر عیال قنول بالفتح کشنده تانف و تذکره دین یکسانست قنتر بالفتح سرهای منجمنده و پیری با اول پیری قنل بالفتح کشته شدن زن یا مرد قنترین بالفتح کینه و آدمی خوار قنارم بفتحین کسر میم گفتار ماده و کنیزک قنند خوار قنلاق بالکسر خانه گرمستانی قنقار بالضم کوسیدان قنات بالضم سر و خشک از آب شتر و مردم قنات حته بالکسر خالص شدن قنار بالضم بیماری کوسید و سر و شتر قنات بالکسر شراب و بالضم سبب بزرگ که همه را برده قنات بالضم بیماری کوسید قنجه بالفتح زن بدکار و فاسد درون از بدکار قنجره بالفتح زن پر قنجره بالفتح حبسین و بی آرام شدن و بصار دن و انداختن کسی یا محض بالفتح شتاب گذاشتن و جاروب کردن خانه و بیازدن کسی یا و دیدن محض بالفتح خشک سال و سخت دن ایستادن ارباب و بالضم کبابیت قنطان بالفتح نام قبلیه ایت بصر از عرب و قنطار علم خان قنار یعنی سپری شد و دنیا نماند قنطیه بالفتح شمشیر کسی در آوردن قنفت بالکسر کاسه سر و قنچ چوبین بالفتح بر کاسه سر زدن و آب خوردن بکاسه چوبین خوردن و آشامیدن آنچه در کاسه باشد قنخل بالکسر سال خورده و بالفتح و کسر و حامی جمله و سکون سر پوست بر استخوان خشک شده و بختین خشک اندام شدن و بد حال شدن قنم بالفتح پزیر نوت و

و بالضم جای نالک و سال سخت و قحط و تنگی **قحط الطریق** و شواربهای راه و نوزیدن بیابان و نزدیک شدن بخری و محو  
 بالضم از سفر آمدن و از جانی آمدن و بالفتح پیشه کب یا را قدام کننده و نام موضعی است که ابراهیم در آنجا خفته خود کرده بود و قلعه  
 بین دو پوست بکلب و کوهی بدینه **قحطه** بالفتح و الکسیه شرم شدن **قحط** بالفتح و تشدید آن در از بریدن و از پنج بریدن  
 و کوه ماه کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قالمت اعتدال و پوست بز خاک که از آن طرف سازند و بالکسر و ال که چشم غریب  
 نوع در از بریدن و نازبان و ظرفی که از پوست سازند و راه چاه مردم که بر کلام بهر سوی خود سرخود باشد و بالضم ای است در دریای شور و قحط  
 و تخفیف ال حرفیت بمعنی تحقیق و تعلیل و بمعنی پس نیز آمده **قحاح** بالفتح و تشدید سنگ چوب آتش زان **قحاد** بالضم در یک  
 در شکم برسد و بالفتح قارشت و نوش کلان دشتی **قذار** بالضم میان قدر و شتر کش و طباخ و خوان سالار و نام مردی که نادر صالح را  
 پی کرد و او را قدرین نفع گویند و بار بزرگ **قدا** بالضم نام مردی و وجهه که بقدر مر و اریذ فقره سازند و تنگی که در جای  
 ریختن آب از حوض نصب کنند و بالفتح و تشدید ال نیز آمده و تنگی در حوض شتران اندازند تا آب میان ایشان بصحمت رسد  
**قذالف** چو میم کردن یعنی مراقبه **قدام** بالفتح نام ای است و بالضم دیرینه و کهنه و پادشاه و سرور و مقدم مردم  
 از روی شرف باز آیند کان از جانی **قدرح** بالکسر تمام تراشیده پیکان پر کرده **قدرح** لاجوردی یعنی آسمان  
**قذو** بکسوف و فتح و ال راههای مختلف و جماعات مردم و جمع **قذره** بالفتح اندازه کردن و بختین تقدیر کردن حق  
 چیز را و آفریدن و نوشتن و تواناشدن و بالکسر **قدرخان** بالفتح نام پادشاه **قذره** قدی زدی که در قذره  
 برینند و آن **قذره** قاف و ای جمله شهرت **قذره** بفتح چیزیت مانند بویا و یاز شاخ خرما که برتقف نمند تا گل و خاک برینند  
**قدس** بالضم و صمیمت پاک و پاک شدن و کوییت عظیم بخیر و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل و نام حبیبیل و روح  
 المقدس نیز گویند و قدس انطن نام و کوییت بختین سطل و قیطاس و شهرت نزدیک حمص و بصیبتین و بالضم و فتح و ال  
 کاسه بزرگ **قدح** بالفتح غنان زدن اسب را و باز داشتن کسی از کسی و بختین ضعف شدن چشم و کم سخن شرمگین شدن  
 زن و چشم شدن اسب نزدیک شدن سال **قدح** قدح شراب که از شاخ گاو سازند **قدح** بالضم پیش آمدن و  
 بصیبتین پیش رفتن و بکسر و ال و فتح و ال دیرینه و کهنه شدن و کسکی بختین پای و پیش پای و اثر سابقه کار و عمل از خرد شود  
 که روی از شتر و اجبار که حق تمام بدوزخ و بهشت پیش فرستند و بالفتح و کسر و ال بسیار اقدام کننده بر کاری و بالضم و فتح و ال که روی  
 بین موضعی است **قدما** بالضم کم و فتح دوم پیشگان **قدم** از جان بر آوردن یعنی ترک جان کردن **قدم** بر سر کار  
 خود نهادن یعنی از مراد خود که گشتن **قدم** حاک یعنی زمین **قدم** فشرین یعنی ثابت قدم بودن **قدو**  
 بالفتح بوی خوش کردن طعام و بازه شدن گوشت و ثاب رفتن اسب **قدوس** بالفتح مرد پیش آینه بر کسی  
 بشمیه و بالضم و تشدید و ال بسیار پاک و مبارک و نامیت از نامهای حق تعالی **قدوس** بالفتح سبکی حاجت آید و راجعاً  
 زدن تا باز آید بصیبتین سبکی لحام او را باز باید زد و تا بسکورد **قدوه** بالکسر و بالضم پیشه او پاک و خوشبوی کرده  
 طعام و اسب نیکور و نده و بزرگ **قدی** بالفتح خاشاک که در چشمه و شراب و غیر آن **قدو** خون و آب غلیظ که از چشم  
 ماده و بز و میش از زدن افتد و بالکسر **حاک** بزرگ **قدیح** بالفتح شور با آنچه در نزدیک مانده و بشقت از ابر داشته شود **قدی**  
 بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بد از بریده باشد و جامه کهنه و بالضم و فتح و ال نام امیت بجز **قدیر** بالفتح توانا و  
 پخته شود در یک و نامیت از نامهای الهی **قدیس** بالفتح مراد قدیم **قدیم** بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید ال کسوف  
 پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف **قدو** بالفتح و تشدید ال سقوطه تیرا کردن **قذاف** بالکسر تیزی قاف  
**قذال** بالفتح پس سز و طرف **قذجر** از دشنام باز داشتن **قذره** بفتح بزم کسر دوم بلید و بختین پید شدن و بلیدی

فتوح فتح یکم و سکون دوم و با ذال منقوطه بیوده کفتن و فحش کفتن و بد کفتن و دشام دادن و بختین محش و پلیدی دشام فذ محمل  
بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میثم جسم و منسب قذوف بالفتح تنک از صحن قوی کردن و دشام بنا و بر بندت کردن کسی بختین  
و صفتین یا بان فراخ مندل دور و بالضم و فتح ذال کسره و قذول بالفتح جود کردن در پس سزیدن قدم بالکسر و بنال منقوطه  
نخت و صفت قذور بالفتح زینکه از پلیدی دور باشد و افسوس بر پسر نماید قذوف بالفتح دور قذمی بالفتح و تشدید  
باششیر خوب بقباس آن معدینت از معادن آهن قذیف بالفتح مثل قذوف مذکور قهر بالضم سردی یا سردی  
فصل سرا و بالفتح جود و چسبیدن که در آن سوار شوند و چو دره و آب سرد درختن و سخن در گوش افکندن و بالکسر مکر قهره بالفتح  
وزیدن با در وقت خود و فرار کفتن کبسی در جمع نامه و باز بر کشتن و نزدیک شدن قراء بالفتح همانی کردن و بالضم و تشدید راقران  
خوانندگان و عبادت کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را خوش خواهان قراب بالکسر ای که نزدیک شدن منیام شمشیر و کار و با شمشیر  
که شمشیر نام و در می نهند و در پیشین پاری جامع و قد جای که نزدیک باشد و پذیر می بالفتح نزدیک قراب بالفتح قاف در ای شد و محض  
هرای نیک چون در لغت فارسی یافته نشد روم کرید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشتادندان قراب زرین یعنی عمود  
صبح و قراح بالفتح و الضم خالص از هر چه و آبی که نیاخته باشد در وی است و جز آن و زمین پاک بیدرخت عمارت یا زمین که  
قدیمی زراعت و نهال نهادن باشد و بالضم و است و شمشیر قطیف آن در موضع است قراخان بالضم نام پادشاه  
همند که معاصر کند و بود و نام مبارزی از فراسیاب قرا و بالضم کنه و زیستان قراوت بالفتح پاره ای طلا و پاره ای  
پر تیر که پریده باشد قرا بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و سرد کشتن و آرامگاه و بالکسر در فارسی بختیق قرا از بالفتح بزرگ  
و پاره ای گوناگون و بالفتح و تشدید رای جمله ابر شمشیر و بالضم و تشدید نامی منقوطه و در می کشند در خاصه معایب و تشدید  
یعنی بنیاد در سبیل جانوریت شکاری قراسق یعنی عقاب قراسو بالفتح نام و ودیعت که از خوارزم به پنج گروه زود  
قراض بالضم زبای زروسیم و بالکسر ای که قرض گرفتن قراضه بالضم زبای زروسیم قراط بالکسر کوشنده  
و چرخ و شعله چرخ قراع بالکسر جامع کردن شتر و گاو و بایکدی که در قوع زدن و تشدید زدن و بالفتح و تشدید در سخت صلب  
قراف بالکسر اغزش کردن بگناه و چسبیدن و جمع کردن قراق بختین دید بان این لغت ترکیت قراقرز بضم  
نام آبی و بالفتح آو که کبوتران و آوازهای شکم قراک کشته قرام بالکسر رده زنگین و منقش از صوف پاره و تنگ  
پارده سرخ و علف شمشیر قراقل بالکسر شتران ده کوهان و موسی بن زمان قرامو نام رودی پنج گزوی ز خوارزم  
قران بالضم و در بزم خواندن و جمع کردن و کلام الله که بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم شرف زول یافته و بالکسر تعارن شدن  
چیزی بخیری و بزم آوردن حج و عمره و بزم آمدن و دستاره در جرمی میگردد و در خوارزم خوردن و بخت تیر بار و تیرهای کشته  
یکسان باشد و سنجیکه در دستور بزم باشد قران خوان یعنی مغزول قراواظ یعنی خنک قراوه بالفتح  
بجاوه قراءه بالکسر خواندن قرآنی خواندن بر باد قرای صاحب طلیسان یعنی شتری قرآین بالفتح  
شده یا بخیری و جمع قرینه قراب بالضم نزدیک شدن و نزدیک و موضع است بالفتح در آوردن شمشیر بخلاف و ساختن علف  
برای شمشیر و بالضم و بختین که بختین آیدن از در و کمر و سیر شب برای نمره و آیدن فردا بخار آب بالکسر و فتح را مشکها و در  
اصطلاح مقصود قرب آنرا که شریعت و طریقت را یکجا بگذرد و بطریقت حقیقت را محافظت کند قرابان بالضم آنکه  
در راه چند تنگالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا و بختین خاصه ملک بالکسر نزدیک شدن نیزگنایت از جامع باشد و بالفتح  
قدح که نزدیک بر شدن باشد قراب قوسین یعنی دو گوشه کمان قرب قوال آنرا گویند که بنده سالک  
فاعل و مدرك باشد قرابه خویشتن نزدیک و بالکسر شک آب بند شک قرابی بالضم خویشتن نزدیک شدن

قرقور بالفم کشتی دراز و بزرگ قرقش بالفم زدن جمعا و کول قرقح بالفم ریش کردن و خنده کردن و ریشها بیرون آمدن و سخن  
پیش آمدن و ریشی که فضا و منجر شود و گره سخت که شتر بچه بار بکشد و بالضم نام و اول است اول بر سر و سه شب در بر ماه و زخم بر اندک  
و پوشیدن زره که بدن را مجموع کند بالکله بالفم جراحت سلاح باشد و بالضم در آن و بختن ریش بر آمدن و بر آمدگی الکه کوه  
قرقحه بالفم ریش و جراحت قرقوه بالکسر بوزینه که از آن کسی هم نامند و بالفم گرد کردن روغن در مشک و بختن خاموش  
شدن از روی وجد شدن بوی و بر هم چیدن شیم و نم شدن شیم بر هم چسبیدن نم شده و پیتم زبون و شاخ خرما که برک آن  
دور کرده باشد و خورد شدن دندان و فاسد شدن بزغ مسکلی و مانند آن و بالفم و کسر را بر هم شسته و بچا شده و بالضم و فتح را بوضع  
قرقز بختن مرد بزرگ و دراز عیوب قرقزم رود خانه ایست خالی خازم قرقس بالفم سر ایست سخت فشرده  
آب قرقشون بالفم فرا هم آوردن و کسب کردن قرقشب بالکسر و تشدید با سال خورد و پیر قرقص بالفم گردیدن  
کک و گرفتن گوشت آدمی بسراکشان و بریدن و گرفتن و قرص کردن از خمیر و بالضم نام می است بر زمین جان قرقص  
خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی قرقص زرر یعنی آفتاب قرص زر مغربی شده  
قرص سیمین یعنی قرقصک بالفم شیرینی است که شدش بر مول نامند قرقص گرم و سرد و یعنی آفتاب و ممتاب  
قرصه جهت رود و در فارسی آفتاب قرقصن بالفم و ام داون و پاداش داون و بریدن شعر گفتن و مردن و یا نزدیک  
شدن بدن میل کردن عین و بیار و میل کردن از جانی و هر چه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای تسخیر  
قرصاب بالفم و الکسر شمشیر قرقاط بالفم گوشوار و نام شمشیر است و بالکسر می است از کند ناگه از اگر اید که کند  
قرطاس بر سه حرکت و مشهور است کاغذ و بالکسر نشانه و شکر کند کم کون و قرقعیند رنگ و در قامت روی هر چیز  
و نا و جوان و مرد مصری قرقاطا بالفم و الکسر زین جل شتر که پالان بر او نهند قرقطان بالفم دیوث قرقطس  
بالفم دیست مصر و کاغذ قرقطعب بکسراف و فتح طایرینی بسیار یا کم قرقطفت بالفم چیزی پیچیده و جامه  
عمل که از اقطیعه گویند قرقطوق بالفم معرب کرده و آن پوششی است معروف قرقطم بکسراف طاق و ضم هر دو آن  
تخم محصر قرقطه بالفم بر نشانه زدن و بالفم معرب کرده و آن پوششی است معروف و گوشوار یا قرقطع بالفم کوه و  
فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و گرفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد و کشتی کردن سوره و بختن  
رینجین بوی سبعلنی و قبول کردن شورت را و باز ایستادن از آنچه فرماند و خالی شدن درگاه از مردم قدم قرقعش بالفم  
کیش بزرگ و بیابان فراخ قرقعوش بالفم مثل قرقعه بالفم خوب پاره و حسنه آن که بدان فال گیرند قرقعومی بکسر و  
سکون رای حمل و عین مجمر جانوری بود مانند باز که تیز آید و بره بریاید و کلنگ بگیرد قرقعه یعنی زانغ قرقف بالکسر  
پوست چیزی بالفم طرف از پوست و باخت کرده شتر و گاو و پوست باز کردن و تمهت کردن و عیب کردن و کسب بدی  
یا نیکی کردن و سر جراحت و ریش تازه کردن قرقشیه بفتح حیوان را خواندن قرقشچی بفتح ختن را به زنان بزور برهند  
ازاد که خوانند قرقشیه بالفم پیرین زن و زمین هموار قرققار بالفم کبوتر بغدادی قرققره بالفم آواز کردن شکم  
و نیک خندیدن و بانک کردن شتر و کبوتر و بفتح هر دو قاف زمین هموار و نام شخصی قرققریر بالفم سر آمدن بلبل قرقور  
بضم هر دو قاف کشتی دراز قرقشش بالفم بگیری قرقصا بضم یکم و بیوم زانو بچو کشیدن و دشمن و دشمنان بریزانو  
و هم کلنگن قرقفت بالفم کتاب ترسیان در بیان قانیم مثلثه و آن سه کتابست قرقلوق ترننده این لغت کسیت  
قرقوب وزن فرود نام وضعی است که جانم قرقوبی باد نسوست قرقوبی بفتح قاف اول دو جامه که در شتر قرقوب میافند  
قرقم بالفم شتر یا شتری که بزور کشتی کرده باشد و هم بالفم خوشی مثل خیابان از روی سطرپی سفیدی که در میان دریا و بختن سخت آرزو شده

قرمته بالفتح سک باخواندن قرمزی بفتح قاف ویم مضموم جامه است فنی و آن سبغ بود و بکسر قاف و راویم نیز آمده <sup>معه</sup> خور و نزدیک بهم نوشتن سطور کتاب و نزدیک بهم ننادن کام در رفتن **قرمک** بالفتح شست ماهی قرمل بالفتح درخت بنجا و بکسر قاف میم شتر که بختی **قرمو** و بالضم بزکوهی **قرموص** بالضم خانه زمین کند که در کرمی راست کند **قرمید** بالکسر و تشدید اخیر یعنی نخست پنجه **قرن** بالکسر سبزه است در شجاعت و کشتی و منبر و کارزار و بالفتح شاخ و کیسو و که خورده تنها جدا و کتاب و روزگار و زمانه یادت سی سال یا پیش از یاد و بیست سال یا بعد سال این درست تر است چه چیز کسی را گفت که عجبی است تا آنکه صد سال زینت و یک طرف بود و یکسوی سه و کناره آفتاب که تخت از افق ظاهر شود و مناره یک طرفه که بران چوب ذولاب کند بر دو مناره را قرنان گویند و موضعی است نزدیک طایف که میقات اهل نجاست و آنرا قرن المنازل گویند و بسنت و دستور اباهم و سیم پای سب بر جای دست افتادن و رفتن و بیستین چیزی بخیری و بنمیتین شمشیر و تیر با پیکان و رسی که دو شتر را بهم بندند و شتر را بته باشند و یکدیگر و پد قبلیه است که درین سه لایزان قبلیه است و پیوسته از و شدن و پیوسته شد ابرو **قرناس** بالفتح و الکسر که **قرندس** یعنی برادر **قرنفل** بفتحین دار و بیست که در بند لوزک گویند **قرنه** بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از چیزی **قرو** بالفتح بزرگ شدن پوست حصیه و قدح چوبین و کاسه که سک در آن آب خورده و درخت که از اکا و کند و چوبی که عصار بدان چیز را فشرده و روغن کشد **قرواح** بالکسر زمین کثاده و آفتاب فراخ **قروت** بضمین خشک شدن خون و متغیر شدن ر و از آنده **قروح** بضمین چنانکه شدن دستور و آستان شدن شتر ماده و ریش **قرو** و بالضم بزکوهی **قرو** بالضم خشک شدن چشم و بالفتح آب سرد و بضمین روشن شدن چشم از شادی و آرام گرفتن **قروس** بفتحین پیش کوه زمین و کوه پس را نیز گویند و کوه زمین یا قروپسان گویند و بسکون را نیامده الا در ضرورت شعر و قاریان بسکون را استعمال کنند **قروشن** بالکسر کزیک **قروطنی** بالکسر موم روغن **قرومانی** قبا بیست که در جنگ پوشند **قرون** بالضم جمع قرون مذکور و بالفتح تورخومی کننده و سیم پای بر جای دست نهاده و زفتن و شتر که زانوهایم نهند چون خبده و فاقه و پستان پیش پس را هم آرند و در خرما هم خورنده **قره** بالضم و تشدید ر و رشتی چشم و روشن شدن چشم از شادی **قرهبت** بالفتح کا و پیر **قره** مستقر نوعی از پرندگان سیاه که بدان شکار کنند **قرمی** بالکسر همانی کردن و بالضم ده و جمع **قریه** و پرو بالفتح و تشدید یا جوی و آب فراوان آوردن بجز من و یا جایی دیگر **قریب** نزدیک ماهی نمک زده و بادام که تر شده باشد و بالضم و فتح را نام مردیت لقب پدر معنی لقب رئیس خراج **قریبت** بوزن فتن کیخوخ نامی است **قریجه** یعنی مورچه **قریج** ریش و چینه می خالص **قریجه** بضم یکم و فتح دوم اولی که از چاه آید و ارواح و اول هر چیز طبیعت آدمی **قریر** خشک و چشم و روشن شدن چشم **قریر** بالفتح و تشدید کیخوخ آبر شیمی است و بر بنزیر کاری کردن و مرد پر میر کار و نفرت کردن از چیزی در ترکی بالضم کردن بها بالفتح آوند پر سخت نوشتن و خربزه تلخ **قریس** سر ما بخت و چیزی گفته و فشرده و بسته شده **قریش** بالضم خیز و آن جانوری دریا بیست که جمیع جانورهای دریا از آن میترسند و شتر استوار و نام قبلیه معروف و پدر قبلیه نسرین که گنایه است از اجلا و حضرت رسول و نام مردیت که صاحب قافله عرب بود **قریص** نوعی از نان خورش **قریص** بالفتح شعرو نشو شتر که از کوه بر آرد **قرولح** حریف مانند و بگزیده و معتد و شتر و شتر که آبله بر آمده **قرعی** که **قرین** یا **روهم** پیوند **قریه** بفتح یکم و سکون و مده و شهر و سواخ **قره** بالفتح و تشدید از می حجه ایشیم و جامه ایشیمی که هند از آنست که گویند و بر جستن و تنگ دل و گرفته شدن و بالگردن از چیزی و بالضم دوری از چرخ و بهر سه حرکت مردیکه از الوه که یادوری کند **قراح** بالضم یاریست که بگویند آن عارض شود **قراخنده** مثل تراکنده که مرقوم خواهد شد **قراق** مثل معنی اخیر قرق که خواهد آمد

قراقند نوعی است از پوشش سلاحی که در روز جنگ میپوشند و لحاف در زره که او را پیشم بر کرده باشد قراقند مشایق اهل  
 پس سر قرام بالکسر و با یکان قراوه برای باری کجا و آنکه عوب او اعماری خوانند قریب جمع بسیار و بختین  
 سختی و درستی و سخت شدن قزح بضم کیم و فتح دوم گمان و شکلی ملون و آن جنس در هوای اربنا باشد که آفتاب بر بزمین غناک تابد  
 در هوا عکس آن قوس قزح پدید آید آفتاب اگر غربی بود از جانب مشرق شود و اگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود و قزح خانام  
 دیو است قوس قزح هاست اما شاید کنت قوس اهل پارس قوس رستم و یکان رستم میگویند و اهل پارس احتمال کرده اند چنانچه در  
 اشعار بسیار واقع است قروق قطب و پادمان قزقل بفتحین لنگی زشت و رفتن زشت و در زبان ترکی بفتح یکم و کسر  
 دوم شیر سبز و نیز نام پادشاهی که مدد و خلیفه فایلی بود که از قزاقان نیز کونید این لغت ترکی است قزاقان رسلان مشله  
 قزاقان بفتح یکم و سکون دوم لنگ و بفتحین لنگان رفتن قزوم بفتحین سندر و ماکی و فرو و با یکان مفرد و جمع آمده  
 قزقل بفتحین لنگی زشت قزوع بالضم سبک شدن و شب تاب رفتن آمو در کزختن قزومین بفتح نام شهر است  
 قدیم قس بر سه حرکت و تشدید سین چستین چینی و در پان شدن و سخن چینی کردن بفتح صاحب شتران که از شتران نود  
 جدا شود و ریس نام متر سزایان در علم چینی قسین بالکسر و تشدید سین نام شهر است بر زمین صحر که در آنجا جامه خوب میشود و بالضم نام  
 مرد است موجد و بلیغ که در زمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز کونید قساعة بفتح سخت دل شدن و سیاه دل شدن  
 قساس بالضم معدن آهن است با منیه که شمشیر از آن خوب میشود و نام کوهی زمین که از آن عمیق آرنده قساسی بالضم شهر است  
 بقاس مذکور قسام بفتح و الخفیف خوبی و بشاید سین بخش کننده قسامه بفتح حسن و صلح میان کفار و مسلمانان  
 و جمعی که بر چیزی قسم خورند و از آنجا نیز قسان کبر و عصا قسب بفتح چیزی زشت و سخت رو و خرمای خشک  
 که در دهان ریزه شود و روان شدن آب قسمر بفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی از قبیله بجمیله قسط بفتح میزد  
 و چو کردن و پراکنده و جدا کردن و بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب باره از چیزی و اندازه در روزی و تراز و وبالضم  
 چوبیت که برای یار به نافع است و آن دو قسم است هندی و عربی و بفتحین خشکی که در کردن بهر سد و استی پا و استخوانهای  
 چار پا و راست شدن آن عیب است پیمانیت بقدر نصف صلح که گاهی بدن وضو کنند قسطا بالکسر نام حکم است  
 از شهر بعلبک قسطاس بالضم و الکسر تراز و ویار است ترین تراز و ویار ترازوی عدل این در اصل رومیست و بصا نیز  
 آمده قسطال بفتح که دو بخار اقططنطنه بضم یکم و فتح سیوم شهر است که دار الملک روم قسططنین  
 نام شخصی است که شهر قطنطنیه بنا کرده است قسطاس بفتح رقتا رشتاب و در هر و رشتای و کرسی سخت و سرمای سخت و  
 نام گیاه است قسقه بفتح از اول شب رفتن قسوم بفتح بخش کردن و اندازه کردن و نوبت میان نشان  
 نگاه داشتن و بالکسر بره و بخش و بختین سو کند قسومت بالکسر بخش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن جنس قس نام  
 مقامی که مقنعه آنجا مشهور است قسوه مثل قسوة که گذشت قسوب بالضم سخت شدن قسور بفتح شیر  
 رنده ذام گیاه است قسوره بفتح شیر رنده و میساران کورسیان دام و مردم تراز و آواز مختلف قسوس  
 بفتح ناقه است که تنها چرکند قسوطا بالضم چو کردن از حق بگشتن و پراکنده و جدا کردن قسوم بفتح یکم و ضم  
 دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار ستاننده از مردم قسوه بفتح سختی دل قسوی بفتح مرد سخت دل در روز  
 سخت و نام شخصی است و بکسر قسین و تشدید یا یکان قسبان بالکسر در همای ناسره قسبیب بالکسر دراز سخت  
 و بفتح یکم و کسر دوم آواز کردن در قار آب و آواز آن قسبیه بفتح یکم و کسر دوم در ناسره قسبیم بفتح خوب  
 و و جمیل و بخت کسی و ضد چیزی و بمعنی قسمت کننده در لغت عربی نیامده قسبیه بفتح نافه مشک زن خوب رو و سو کند

قشق بالفح و تشدیدشین بعد از اغوی فر بر و نیکو شدن آدمی و ستوره فر بر و نیکو یافتن ستور و آدمی را بعد از اغوی و خوردن  
از اینجا و از اینجا و چپیدن و خوردن آنچه بدان دست رسیده یافته شود از طعام بر خوان و جمع کردن چیزی و شباب و شین  
ناتوره و رفتن و رفتن و ناتوان و خرمای زبون و دلبزرگ قشقا سون چیزیت خوردنی قشقا سون عوامی است  
قشقا ط بالکسر و الفح آشکار کردن و پوستی که از چیزی دور کرده شود قشقا م بالضم آنچه طعام بر خوان باقی ماند و نخورد  
و پختند و نام مروی که شبانی میگرد قشقا ب بالفح آنچه خن و زهر دادن و کرده رساندن و ناله کردن و آواز چیزی  
و کسب یکجای و بدنامی کردن و دروغ گفتن و سرزنش کردن و جلای دادن و شمشیر زایل کردن بوش و بالکسر نغمه نام مروی  
و گیاهی و مرد بخیر و رنگ شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر زود دیده و زنگ رسیده و نولو و کهنه و قصری بین قشقا م بالکسر  
ماده و دختر خورد قشقا م بالکسر پوست درخت باز کردن و پرده چیزی و خلقی باشد یا جارضی یا هر چه پوشیدنی باشد و پنجم  
ماهی خدایکثیر و بالفح کوهی است و شوم داشتن کسی را و پوست ما ز کردن از درخت و حیوان و جز آن و بالفح و کسرتین میوه  
و جز آن که بسیار پوست باشد قشقا م بالفح پوست کندن و آشکار کردن و زدن بعضا قشقا م بالفح باشند ابرو  
اندوه و پراگنده کردن و بروی زمین افکندن و خشک و بختین ثابت نشدن بر کاری و خشک شدن و بختیم و فح دوم پوسنا  
خشک و خاناز پوست قشقا م بالکسر ریه قشقا م بالکسر آنچه متخیر شده رنگ رو و گردیده باشد از درویشی باز  
پیش آفتاب و بختین تکی معاش قشقا م بالفح هر دو قاف نیز کردن قشقا م بالفح کیم و سکون و م خوردن و شکافتن  
و بختین غوره سفید خرم قشقا م بالکسر معرب کش قشقا م بالفح بار و نیست که بر و ناله تا صاف شود و بالضم پوستها  
و بالفح قاف و او و شین نی که او را حیض نیاید قشقا م بالفح و قشقا م بالفح چیز چیده شده  
از زمین که آنرا قاطا گویند قشقا م بالفح و تشدید صابری کسی رفتن و خبر دادن و پشم بریدن و مرغ و پید شدن و آستینی  
گویند و آب و سینه یا سینه یا میان سینه یا استخوان آن و قشقا م بالفح جمع و آنچه از پشم بز و کوسند بریده شود و قشقا م  
بفح و المبدیدینا و بالفح بز شاخ شکسته قشقا م بالفح تشدید صاب و جمله برنده گوشت روده و نای زن قشقا م  
مرغیت بغایت تیز و خوش رفتار که بر لب آب باشند قشقا م بالفح پایان و خاتم چیزی و بالفح پار و آسن و چوب و  
بالکسر کوهی بوی و جز آن و حج و صحر که مرقوم می باشد و آنچه تشدید صاب و جمله برنده گویند قشقا م بالفح  
شتن جامه قشقا م بالفح مقصود پایان کار و نهایت چیزی قشقا م بالفح کشتن کسی را بیدار خوان  
و آنچه داده باشد و باز ستاند و بالضم سوی پیشانی و کوهیست و بالفح درختی است که کس شمشیر از بخورد و ناله شود  
و بدسه حرکت نهایت در روئیدن که هوزنیت سر از قفا و پیوند سر در و سرین و بالضم تشدید صاب و قصه خوان قشقا م  
بالکسر کاسه یا قشقا م بالفح فرورزیده بر آمدن گودک که کلان نشود قشقا م بالفح و تشدید پرنده قشقا م  
جمع قصبه که مذکور خواهد شد قشقا م بالفح پریدن و باز داشتن شتر از آب پیش از سیلاب شدن و بالضم پشت و روده  
اقصاب جمع و بختین نی و هر گیاهی که میان خالی و کرده دار باشد و هر چیزی که باشد از میان کاواک استخوان انکشت و کله و مخرب  
نفس در کهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه نازک از کتان و مروارید یا پارو زبر جده خوش آب مرصع یا توت و بیجا  
کره که و انبوه های جواهر قشقا م بالفح پایان و دورتر قشقا م بالفح قشقا م بالفح معروفه فی قشقا م  
بختین نوعی از خرمای کم مزه و نوعی از شکر و نوعی از شیرینی قشقا م بالفح روشنی است و عرب که فی میان آن میزند  
و اسبان می تازند هر کدام پیش بر دگر و بر دگر قشقا م بالفح یعنی دنیا با عبار ابعاد شکر و جامه چاکدار قشقا م  
مصری نوعی از جامه که در مصر باقدش در ستاره و بغنی شعاع آفتاب است قشقا م بالفح یعنی شعاع آفتاب و برف



و نام پارچه است **قصبه کس** جامه است منقش **قصبه** بفتحین شمروده و نی و استخوان و هر چیز که محو باشد مانند  
 کوشاره و غیره که از طلا و نقره سازند **قصد** بالفتح آهنگ کردن و راستی راه و راه راست رفتن و نزدیک شدن **آردن**  
 و شکن چوب و میانه بودن و میانه رفتن هر چیزی صله دادن شاعر را برای قصیده و مردی که نه فریب باشد و نه لغو و بالضم **کس**  
 و فتح صاد جمله پاره ها از چیز شکسته جمع قصیده **قصر** بالفتح خانه بزرگ که از سنگ و جرآن سازند و کوتاهی و بازداشتن  
 و شبانگه کردن و نماز چهار رکعت کردن و پرده فرو بستن و کوتاه کردن و کوتاه شدن و ایستادن بجائی و از آن دور گشتن و  
 پسند کردن بخیری و جامه بستن و کادری کردن و آمیزش تاریکی بروشنائی و کوتاه گذاردن و کم کردن موی و بفتحین بچهای خست  
 خرا و جرآن و باز ماندن بای آن جن که دینهای مردم و شران و خشکی که در بنج کردن بهم میرسد و خشک شدن کردن و بالکسر **فتح**  
 صاد جمله کوتاهی خلاف طول **قصر و وزده دری** یعنی آسمان ششم **قصری** بالکسر دانه که در خوشه باقی مانده باشد  
**قصص** بفتحین سخن و حکایت و بالکسر حکایتها **قسطل** بالفتح مثل قطل مرقوم **قسطال** مثله **قصع**  
 بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را و قمر داشتن و ریزه و خوردن ماندن کودک که بنالد و بزرگ نشود **قصعه** کاسه ده مرد  
**قصعه المساکین** کاسه درویشان و آن ستاره چندان بصورت کاسه **قصف** بالفتح شکن بدگشتی ز و  
 شکن هر چیزی و دستک زدن و بازی کردن و سخت خریدن رعد و بفتحین پوشیدن و زود شکن شدن درخت و فتح یکد  
 کس دوم جمعیت **قضا** شردمان و مار سیاه و اژدهای زریان **قضل** بالفتح بریدن و بالکسر مرد فرو مایه  
 ضعیف بفتحین از دیکه بگند میخاید و در وقت پاک کردن از گندم جدا کنند **قضم** بالفتح شکن چیزی خنک باشد و قضم دوم و فتح یکم و کس دوم  
 شکسته **قضم** سخت عصای از شان **قصور** بالفتح کناره کوشش بریدن و بضم یکم و تشدید و در شدن **قصور** بالفتح و المده شتر ماده پود  
 ماده کوش بریده **قصور** بالضم خارج و فرماندن چیزی و ششگاه شدن و فرو بستن و ساکن شدن در غضب و نارسیدن چیزی که از شتران و جمع **قصر و**  
 بفتحین از کارنی باز ماندن **قصوری** بالضم و بالف مقصوره بیابان دورتر از مدینه **قصره** دراز کردن یعنی سیاه  
 گفتن بیفایده و بی حاصل **قصیده** بالفتح شکسته و مغز بطر و پوست خشک و پاره از شتر زیاد از نسبت و اخذش **قصیده**  
**قصیر** بالفتح کوتاه و آبی که از غریزی پیش خود بسته دارند و آنکه پدرش معرف بود و در شناختن او احتیاج بند کرد نباشد  
 و بالضم و فتح صاد جمله شهرت بخار در باری این از طرف زمین مصر و دیسه تبه دمشق و جزیره است که یک که مقام است  
**قصع** بالفتح کودکی که خورد و ریزه باشد **قصیف** بالفتح خوردن رعد و آنچه بریزد از درخت و بالکسر شتر و مرد زو  
 شکن **قصیل** بالفتح جنوب آمده و نارسیده و بیپارسی خریدن **قصیم** بالفتح شکن بفتحین شکنی و ندان و  
 بالفتح و کسر صاد جمله زود شکنه و بالضم و فتح صاد آنکه هر چه بیند پاره پاره کند **قطن** بالفتح و تشدید صا و جمع سنگ  
 ریزه ناک شدن طعام و سکر ریزه در کاه و الی ندان ماندن و بکارت راز ایل کردن و سوراخ کردن مروارید و جره و  
 بفتحین سکر ریزه **قضا** بالفتح خوردن و کنده شدن بوسی گرفتن مشک و افتادن و سنج شدن چشم و تباها شدن آن  
 و کمنه شدن رسن پاره شدن آن و بالفتح و مدینه و بغير همزه نیز حکم کردن و گذاردن واجب تمام کردن و آفریدن بیان  
 کردن و عبادتی که وقتش گذشته باشد و بشدید صا و حذر زده محکم **قضار** یعنی بارادت خدا و بغير قصد **قضان**  
 بالکسر سیم که بعضی از آن بعضی چیده شود **قضا** بالفتح پدر گروهی از زمین و سنگ آبی **قضام** بالفتح و بضا  
 منقوله چیزی از خوردنی **قضامه** بالفتح و بضا و حذر خشک شدن لاغری شدن **قضایا** بالفتح حکمها و خبرها جمع **قضیه**  
**قضب** بالفتح تاز یا زیا بچوب زدن بریدن هر درختیکه بلند و بسیار شاخ دارد و شاخها که بریده شود برای ساختن تیر و کمان و  
 و حتی است که از آن کمان سازند و کیا است **قضبان** بالفتح شاخهای درخت **قضبض** بفتحین سکر ریزه و سکر ریزه بزرگ

**قضع** بالقح و باضاد منقوطه و فوشکتین **قصف** بفتحین و باضاد منقوطه مشکى و تار یکی شدن **قضم** بالقح خوردن اول جود و  
 خائیدن و خوردن چیزی خورد و قح یکم و کسر دوم شمشیر لب شسته **قضمی** بالقح و تشدید چیزی پسندیده از طعام که برای ممانعی نگاه دارند  
 و همان عزیز **قصب** بالقح شاخ درخت و ناقه رام شده و ابرو شمشیر نازک و شمشیر تیز و تا زیاده و کمانی که از شاخ درخت سازند  
 و اوادیت بزمین و نام مردیست **قصیح** بالقح آسیای خوردن **قصف** بالقح و باضاد منقوطه لاغز و باریکی و خف  
**قصیم** بالقح پوست بگند که در آن چیزی نوشته شود و علف شود **قصیه** بالقح حکم گذاردن و خبر و حکم **قط** بالقح  
 و تشدید طاموسی کوتاه و جفت و بریدن چیزی سخت و کران شدن رخ و بالکسر نصیب و بهره و قباله و کتاب مجاسبه و نامه و قطعه  
 جمع و کر برز قطاط جمع و بالقح و تشدید طاه و تخفیف آن هرگز و همیشه و این کلمه خاصه زمان گذشته است و بالقح و تخفیف طاه  
 بمعنی پس نیز آمده و از پنجاست **قطا** بالقح سنگ خوار **قطاب** بالکسر آنجکی و تخمین و کریان جامه **قطابی**  
 مثل سنبویه چربیت که در میان روغن نزنند **قطار** بالکسر شران قطار شده هر یک بقوی روزه و یک دسته شران که در آن  
 ده شتر باشد **قطاط** جمع قطاط که مذکور خواهد شد و قح و تشدید طاحه که **قطاع** بالضم آب تخ و فیلطاد و بالقح و بالکسر آنکه  
 و خبر بریدن و خزان و بالقح ایستاده شدن و بریده شدن آب و رفتن مرغ از سر و بالضم و تشدید طارندکان و قطع الطریق  
 راه زمان **قطاقم** بالقح نام زمینست **قطان** بالکسر چوب بروج **قطایف** بالضم چادرهای بچیده جمع قطیفه و جامه  
 فصل و لوزینه و نام لوزینه و رشته که از خمر سازند و آزارشته قطایف گویند **قطب** بالقح در هم کشیدن روی و چین کردن  
 میان دو ابرو و ترش شدن و جمع کردن و تخمین شرب آب و غضب آوردن و بر کردن طرف و جمع شدن که روی و میان دو  
 کرده که در وقت انگندن و بالضم تاره ایست که قبله مسجد بران بنا کنند و سید قوم و سپه سالار که مدار کار بر او باشد و مدار و اصل چیزی  
**قطر** بالقح باران و قطار جمع و قطره واحد چکیدن آب و خزان و چکانیدن و بر یک نسق بقطار رفتن شران و موضعی است میان  
 و اسط و بصره و دیست میان شیراز و کرمان و بالکسر مس که اخته یا نوعی از آن و نوعی از جامهای برده و بالضم کراته و کراته هر چه و کراته آسمان  
 و چوب خود و خزان که از وی بخور سازند و باصطلاح ریاضین خطی که از مرکز دایره کنند و دو تخمین وزن حساب کرده و بمیوه  
 یک تنگ بار از غده و خرا و باقی با وزن نکردن و بدان حساب کردن و شدیست میان قطیف و عمان **قطران** بالکسر داروئیست یا  
 که بیشتر میالند و گویند که آن روغن درخت عرواست **قطرب** بالضم کرک جابل و بیدل و سیغه و مصرع و نوعیست از مایه خولیا و  
 مکان سکان خود و مرغی و جانور است که تمام رعد و حرکت میانشد و بعضی گفتند که آن کر میست یا که بر روی آب و حرکت  
 میانشد و لقب دشمنی خوبی شاگرد میبوید همیشه و طلب علم میبوید **قطره آب** شمشیر سه منقول **قطره دزد**  
 یعنی آفتاب و بعضی بر گفته اند زیرا که از دریا قطره میزدند **قطره زردن** یعنی تند و تیز رفتن **قطط** بفتحین موی کوتاه  
 چیده و وجه و بچیده شدن موی **قظح** بالقح بریدن و بالضم سپایی زدن و بر افتادن بر کسی و پیای فسن زده که و دمه و بالکسر  
 تار یکی لغزش و کلیم خوردن که بر پلان شترانند از برای سواری و چکان خوردن که تا که در تر نشانند و بالکسر و قح طار با جمع قطع است  
**قطعه** بالکسر تاره چیزی و در اصطلاح و ویت یا زیاده که مطلع نباشد **قطف** بالقح بریدن خوشه نخور و چیدن میوه  
 و خراشیدن آن آسته بر آه رفتن شور و بالکسر خوشه خرا و خوشه نخور و میوه پخته و مطلق میوه و تخمین کیاست که بر کهای او پس باشد  
 و او را انصاج روی و سرتن نیز گویند **قطفه** بالکسر وقت درودن و چیدن نخور **قطم** بالقح کزیدن و چشیدن و تخمین  
 تیزی شورت و آندوی گوشت و بالضم و کسر طارزد و منند گوشت آرزو منند جماع **قطمیر** بالکسر نام سگ اصحاب کعب  
 و پوست تنگ و این خرمای نقطه سفید که بر پشت دانه بود یا شکاف آن خرمای پشته که در میان شکاف بود **قطن** بالضم خمتین پنبه و  
 پنبه و تخمین میان دهان مرغ و سخنان این بر دو سرین مرغ و مرغ و کماست **قطو** بالقح کامزدیکند و در رفتار و نرم و شادمان رفتن

**قظوان** بالضم قامت کردن کبابی **قطوب** بالضم روی ترش کردن و در هم کشیدن و بافتح ترش رو و شیر درنده **قطور** بالفتح نیم  
 درمی و گوش و خزان چکانند و بالضم رفتن و شناختن و سخت انداختن کسی را و جامه دوختن و گرفتن چیزی را و روان شدن و چکیدن آب  
 و خزان **قطوط** بالضم قطازدن **قلم قطوع** بالضم کندن از جوی و بریده شدن ایستادن آبها و پسری شدن آب چاه  
**قظوف** بضمین خراشید که با و میوه با و بالفتح ستور کابل و آهسته کام **قطیح** رمه که پسند و کا و نمازیه و آنکه از ضعف  
 یا فزونی تواند بر خاست **قطیحه** بالفتح رمه که پسندان و کا و و غیر آن و جامه محل معروف **قطیف** نام دو موضع است  
 یا یک موضعی است **قطین** بالفتح مقیم و خد مکاران **قعد** بالکسر کوه مرد و بالضم علمتی است که در سره و شتر پدایش و سر  
 و سرین یعنی دارد و سره و کوه پسند و کا و امثال آن را هم گویند **قعال** بالضم بیماری که پسند که در حال بکشد **قعاغ** بالفتح  
 و الکسخت رانده چارپا **قعاغ** بالضم سیل که همه چیز را برید **قعاغ** بالفتح نام زای است راست که از نیامه بکوفه میزند  
 و آوازهای پایی رعد **قعال** بالضم شکوفه انکور **قحطب** بالفتح کاسه چوبین بزرگ یا قدحی که یک کس را سیر کرد انداختن  
 بالفتح پایار و دانی **قعد** بفتحین جماعتی که دیوان نباشد و سستی و گرانی و پیوند پای شتر و ستور **قعد** بالفتح نشستن و  
 بضم یکم و فتح دوم بسیار نشینده و بضم یکم سکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده **قعر** بالفتح تک چیزی و از پنج کایدن  
 چیزی و کشایدن آنچه در کاسه بود و بریدن شکل از پنج و انداختن کسی را و تا تمام انداختن بز بچه را **قعر** بالفتح بوسی ناک  
 بفتحین بر آمدن سینه **قعرسی** بالفتح سخت سطر و شکوفه **قعرش** بالفتح جمع کردن و ویران کردن خانه و خزان کردن  
 سرچوب سوی خود و جانی مانند هودج **قعرش** جمع **قعرشته** بالفتح پاره **قعرش** بفتحین ناکاه مردن و بالفتح ریاضی  
 خود بچرکت و مردن بزخم تیر و خزان **قعرضب** بالفتح وضاد منقوطه نام مردی که شان ساختی **قعط** بالفتح  
 سخت و تنگ کردن برتضاد و تنگ کردن و استوار بستن و سخت بایک کردن و سخت را بیدن و دور کردن و بستن و سار و  
 همان شدن **قعرغ** بالفتح ازین برکندن درخت را و خوردن آنچه در کاسه باشد **قعاغ** بالکسر آواز کردن  
 و آواز سلاح و راه دشوار و بالفتح نام مردی و زای است از نیامه بکوفه و خرمای خشک و نام تپه و تپه لرزه **قعاغ**  
 بالضم هر دو قاف نام مرغیت **قعاغه** بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و پوست خشک و مثل آن **قعم**  
 بفتحین که بینی **قعو** بالفتح بر رفتن شتر بز براده **قعود** بضمین نشستن و بالفتح شتر که قابل سواری باشد  
**قعو** بالفتح دورنگ بالفتح و تشدید عین چاه عمیق **قعی** بالفتح دورنگ **قعین** بالضم و فتح عین جمله  
 که روی از بنی اسد **قفت** بالفتح ورزیدن تیره و سبزی خشک شده و بالضم نشسته زمین بلند و پاکسر جمع **قفا**  
 بالفتح پس کردن **قفا حته** بالضم و تشدید کجوخ کله است **قفا حیره** بر وزن سراسیمه روی که بنازیش و به  
 خوانند **قفا حرمی** بالضم مرد ببطر نام **قفا** رسته بیایینه بشکر و جزان و مان خورش **قفا** رزه بالضم و تشدید  
 فا و ستانده بران بنه کند و زمان در دست پوشند باز یوریت که برای دست و پا سازند **قفا** رزه بالفتح  
 دست موزه **قفاغ** بالضم آب غلیظ و تلخ **قفا لیران** یعنی مظلومان **قفال** بالفتح و تشدید فا  
 صل که و نام عالمی از علمای مذاهب امام شافعی رضی الله عنه **قفا می بخورد** یعنی سیل بخورد **قفا می فلک**  
 یعنی حادثه و جور فلک **قفا می** بالفتح و تشدید برنجیده شدن از چیزی **قفا** بالفتح و ستا بستن و بفتحین **قفا**  
 پای رفتن و بر رسم رفتن ستور و میل کردن هم ستور و دست ستور بجانب راست **قفا** بالفتح زمین خالی از آب و  
 گیاه و مان فی نایان خورش و در پی کسی رفتن و پیروی کردن و کرسنه و شکم خالی اندن و بچه کا که از مادر جدا کنند برای زراعت  
 کردن و بفتحین **قفا** کوهت شدن و کم مال و بی ناخوش شدن طعام و بجز **قفا** کم موی بیابان فی آب و گیاه **قفران**

بافتن **ققر** بافتن پر کردن چیزی را از آب و جران و آشامیدن آنچه در ظرف باشد و بر جستن برادف ققوز در **ققتس** بافتن مردن و بستن دست و پای آهو و موسی کسی را گرفتن و کشیدن چیزی از کسی و گرفتن کسی را از روی غضب و بختیدن بلند شدن سر سینی **ققش** بافتن معرب کفش و گرفتن و جمع کردن و افتادن و زدن بعصا و شمشیر و شتاب و شتاب انداختن و آنچه در پستان باشد و بسیار جمع کردن و بختیدن دروان **ققص** بافتن در ققص کردن و دست و پا بستن آهو و بلند شدن و بلند خواندن و بالضم کو هیت بکرمان دو هیت در بغداد و بختیدن آنچه مرغ وحشی در آن کند و ظرفیت که در آن کند کرده بخرمن برزد و نشاط و بسکی و حرارت و ترشی معده از خوردن آب خرمافقط و بافتن شهر بست سعید مصر که دفع کرده شده است بر علویان از زنان حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه **ققح** بافتن در کشیدن دست و پا و جران و بالضم انامکه انکشان او برشته باشد جمع **قققه** بافتن از زیدن **ققشل** بالضم آستی که بدان در بندند و بافتن آنچه خشک شود از درخت بختیدن بازگشتن از سفر و از جانی **ققلان** بافتن و بختیدن حریطه عطار **ققل اسمان** یعنی شرک و کفر زیرا که بواسطه شرک جان از آسمان اول که نشتن تواند **ققل بر در** سست کردن یعنی کشاده داشتن در بر سایل **ققل رومی** نام لحنی است از سی لحن با **ققل اسواش** تنگ آهین که حلقه با از آهین بران نصب کنند و در ویس الیهی که هر دو سر بهم وصل است از آن حلقه با گذرانید بستن و کشان آن خالی از اشکال نیست **ققن** بافتن از قهای سر بر آمدن و بسخ کردن کوسپند را **ققو** بافتن پی در پی رفتن **ققور** بافتن و تشدید فای مضموم علاف شکوفه و نخل گیاهی **ققوف** بالضم خشک شدن چاه شبنیه و برخواستن موسی از اندام از ترس و جران و سیم زدن میان انکشان **ققول** بالضم از سفر بازگشتن و خشک شدن **ققه** بالضم و تشدید مردی در از درخت خشک و پوسیده روزین بلند **ققیر** طعام بی بان خورش و زبیل و ظرف بزرگ از بزرگ خوراکه خردا در آن کنند و آبیت بر آه شام **ققیر** پمانه ایست مقدار دوازده صاع و در هم بختن چرب از زمین چله یکصد و چهل و چهار کز شری **ققنیف** بافتن گیاه خشک و سبک **ققنیل** بافتن درخت و چوب خشک و تازیانه و نام گیاه است **ققش** بالضم جانور است خوش آواز نمقا رسیده و نصبت سوراخ دارد هزار سال عمر است چون موت او نزدیک رسد همیزم انبار کند و در آن انبار همیزم تقابل نشیند و پیش خود نکا بدارد و با شماع آواز سوراخها منقار است کرد و چندان پرزن گیرد که آتش از پرهای او بر آید و در آن همیزم گیرد و خود در آن افکند از آن مثل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد و در برابر همی است که نصد سوراخ در منقار اوست و او طاق است ناده ندارد علم موسیقی از او گرفته اند **ققل** بالضم و کسر لام کمی و بالکسر رزه و بالضم و التحفیف **ققلاد** بافتن و المدد شمن و اشتر کسی **ققلاب** بالضم کو هیت و بافتن و تشدید گردانیدن و بدل کشنده **ققلاب** بالضم و تشدید و التحفیف کثیر که در هند برده گویند **ققات** نام موضعی است **ققات** کازران موضعی است در شیراز که مدفن سعدیست و سیرکاهل شیراز و انجا حوضی است شمن بر ماهی و مردم در انجا درخت شونید و کازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در انجا شود **قلاج** بضم و باجم فارسی جمیدن اسب و حست بر حست رفتن اسب **قلاج** بالضم موضعی است بین و نام شاعریست **قلاذن** بافتن تقیابان لشکر **قلاده** بالکسر کردن بند و حایل و جران **قلاس** بافتن و تشدید لام در بای موج زن و مالامال **قلاسون** گوش این لغت کسیت **قلاسنک** بمعنی لادن مذکور و آنچه نیست که بدان سنک اندازند ظاهره این لغت بفاست اسد اعلم بالصواب **قلاسی** بافتن و تحفیف یا با و جمع قلفسوست **قلاسن** بافتن کوچک و گرفته و تنگ شدن و تشدید لام کلمه

فارس است **قلاط** بالضم و لا و جن و شیطان و بالکسر قلعه ایست میان تن وین و خلخال **قلاخ** بالکسر بادبان کشتی و قلعه بدو نوعی از بیماری ستور و علمی است که در دهن پیدا میشود و اکثر در دهن طفلان عارض میگردد و بالضم و تشدید لام **قلا** و عملدار **قلا** بالضم اندک و بالکسر سیر **قلام** بالضم و تشدید لام نوعی از شوره گیاه **قلامه** چیدکی ناخن **قلاوز** مقدمه لشکر و راهبر و این لغت ترکیب **قلا یا** بالفتح جمع قلبیه است و آن خورشیدی معروفست **قلا بد** بالفتح شتران قلاوه در گردن کرده از پوست درخت و جزان برای قربانی **قلب** دل و خرد و خالص هر چیزی و میانه لشکر و منزلت از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر طب عقرب واقع شده و بر گردانیدن و بازگردد کردن جامه و جزان و برودن و چیزی بدل رسیدن و معرودخت خرمایرون کشیدن و سرخ شدن غوره خرمای و بالضم دست برنجن و باز بنجد و معرودخت خرمایانیکو ترین برک آن و تشدید لام حله کرد و بختین بر کشکی **لب قلب اقبال** یعنی لا بقا بد یعنی تاز نیست **قلب** ریش شیر و زیش **قلب شتا** یعنی آتش **قلب عقرب** بالفتح منزلت از منازل **قلب عنقا** یعنی قنق که معنی آن قانع است **قلب عجم** یعنی مرغ و بتایش غمخ خوانند **قلب کلاه** یعنی بالک **قلب** کج یعنی خشک **قلب محن** یعنی تخم یعنی ستاره **قلب مرو ورم** یعنی ناس **قلب می** یعنی می یعنی دریا **قلب منغ** تخم مرغ و نام طعایت **قلب نمخ** یعنی من **قلبت** بالفتح مغالکی کرده قبیح زن خود واقف باشد چشم از آن بپوشد و دیده نا دیده کند و بهندی بهره نامند و نیز سگی مدور و بزرگ که در بعضی ولایات بر اعماد دارند تا آنکه باران که بارد با طراف بام بعلطاند تا آنچه خراب شده باشد با صلاح آید و زمین هموار شود و در صحاح فرس گفته زخم من است که آن سنگ را غلتبان یعنی معجمه باید گفت سبجه آنکه او را بر بام میغلطانند و در نیست که بواسطه کثرت استحمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج که فانی حل اللغات بوستان خوراک و بیکور و سر برزد که آن غلتبان حلقه بر در نزد **قلته** بالکسر زندک و بالضم و التخفیه و چومیت که گودکان بازی کنند و بالضم و تشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انجور و سوسی **قلت** بالفتح لرزه آوردن و کشیدن **قلج** بالضم و باجیم فارسی معروف آنکه بنده و را طبع گویند **قلخ** بالفتح بانک کردن کفن و زدن چیزی خشک بر چیزی خشک و کندن درخت و خرد کلان سال و بی میانگالی **قلد** بالفتح تافتن رین و جز آن **قلدس** بالفتح و یا شیکه کف اندازد **قلر** اسب کرد **قلرم** بالضم دریا و چاه بسیار است **قلرم سح شاخ** یعنی سبت کریان **قلرم نکون** یعنی فلک **قلس** رنس بطر کشتی که از لیف خرما و برک آن و جز آن سازند و آن از کلویک فعه بر آید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر آنچه بدو بار و سه بار آید از اراقی گویند و در قص با سیر و دو سر و دینکو و بسیار آشامیدن بنبید و غشبان و بر بزرگی دل و انداختن جوئی آب را و حام شراب را از غایت پری **قلسو** بختین و عجم سین کلاه **قلخ** بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دادن شبان و نام معدن که از وی از زیر خالص خیز قلجی شوب بدان و بر کندن و از نصب کسی را از بختین و بختین ابرهای بزرگ جمع قلعه و کسر لام سبب است پای دیبا **قلعه** بالفتح ابر باره و خانه که از سنگ ساخته باشند **قلعه بندر** نام قلعه ایست در شیراز نام لای کوه **قلعه کهر یا کون** یعنی و نیا **قلفت** بالفتح خریدن قلعه یعنی علاف هر کرده و پیوند کردن شتهای کشتی **قلفه** بالضم سز و رختنه ناکرده شده **قلق** بختین اضطراب و بی آرامی **قلقاش** بالضم رعنی است چون ترب و جز آن **قلاقال** بالکسر بانک کردن و جنبانیدن و بالفتح جنبش **قلفتی** بالضم و تشدید لام کج نوکر باشد و نوکر پادشاه **قلا**

قلقع بالکسر کل خشک شده بر زمین ترقد و پراکنده شود **قلقل** بالضم هر دو قاف اسب و مرد سبک و کج بر دو قاف  
کاسی که تخم سیاه دارد **قلقله** بالفتح باز کردن و جنبانیدن **قلقتد** وزن هر چند زاگ بشر فحشین نام سفید  
**قلم** بالفتح ناخن گرفتن و بختن خامه تراشیدن و تیره قمار و کار و شمشیر و بر چندان چیزی برزند **قلم** بالفتح فلان  
**قلمات** بالضم طامات که گذشت **قلماش** بالضم سپرده و برزده و یاوه **قلمثلث** نام حکمیت از  
جده ش قلم که سه خط از آن درست میدهد و از آن المخطوط هم نامند **قلم جعد** کرد یعنی گمات کرد قلم در سیاهی  
نهادند یعنی قلم بختی کشیدند سعدی عطار و قلم در سیاهی نهاد **قلم** آور کشید یعنی محو کرد **قلمزن** یعنی زینند  
**قلم کردن** یعنی دو نیم کردن **قلم کنخ** آنکه بدان خطنخ مینویسند **قلم منسبت** یعنی حساب نیت قلم  
بالضم و باجم فارسی چار پائی که هر دو پایش از هم جدا بود و سر زانوهای سبک او پیوسته باشد **قلندیس** بالفتح راک سرخ  
**قلندر** معروف و آن صاحب تحریر و تفرید و نام نواست **قلینک** بختین جو بیت خوشبختانند عود و زربز  
نیز گفته اند **قلوز** مثل طلا و مرقوم **قلوص** بر حبتن چیزی و بر آمدن سایر و بالفتح شتر ماده جوان و شتر ماده  
که بر آن سوار تواند شد و شتر ماده دراز دست و پا و بچه ماده شتر مرغ **قلولا** بالفتح تاز یعنی بط سبک بدان که بط بد  
طریقت یکی میرد و سخت بالاتر میرود و دوم بر کز غیر دانکه میزد نام او در عربی قلوبی گویند و در فارسی تاز **قلون** بالفتح  
نام ترکیت که رستم آور داشته و قبل نام مبارز تورانی **قله** بالضم و التشدید چون که گو دکان بدان بازی کشند و بسوی بزرگ قلین  
یعنی دو بسوی آب و آن مقدار آب کثیر است پیش امام شافعی و بالای سب بر جزو که بدان شتر و سرگوه و بفضه تیغ و بالکسر خلاف  
کثرت و بالفتح به شدن و بردشتن از بسیاری و رستن و بردشتن از فقر **قلی** بالفتح بز یا بز بران کردن چیزی را و قلما که از آن صابون  
پزند **قلیا** بالکسر شکار که هندش ساجی گویند **قلیب** بالفتح چاه و یا چاه کهنه **قلید** بالفتح رسن یافته **قلیس**  
همان قلیدس که گذشت **قلیدم** بالفتح چاه عریض **قلیس** بالفتح بخیل و بالکسر دشتد یا لام کلیسای  
**قلیل** بالفتح اندک **قلیه** بالفتح معروف **قلم** بالفتح و تشدید میم جاروب خانه و بالضم و التخصیف چیزی نام  
شربیت **قمانه** بالفتح خوار شدن **قماح** بالضم دو ماه سرمای سخت و اشترانی که آب بخورد سبب علی و در کما  
**قمار** بالکسر بازیگران و بازیگر و چیزی باختن چیزی در شرطنخ و بالفتح موضعی است از بلاد هند که عود قماری بدان منسوب  
**قماری** جمع مشتری و منسوب بقمار **قماص** بالفتح و تشدید میم غواص **قماص** بالضم و الکسر حرکت دادن  
موج در اکتی ترا برداشتن اسب و جرآن برود دست و بز زمین که داشتن چون این عادت او شود انرا قماص گویند و بالضم  
و الکسر چندی و اضطرابی و بی آرامی **قماط** بالکسر سیاهی که بدان دست و پایی سپرد و کوه پهنندند و خرده که بدان دست  
و پای کوه را بدهند و در کهوره خوابانند **قماطر** بضم هر دو قاف متراخیر **قماص** بالضم خاک روبر و دار القمامه جاسیکه  
خاشاک و سر کین اندازند **قمامه** بالضم خار و خاشاک که از خانه رفته شود و کوه آدمی **قماص** بالفتح و الضم جمع فمتر  
که مذکور خواهد شد **قماص** بالفتح مکان ساختن **قماص** بالفتح چشم بریم نهادن **قماص** بفتحین و تشدید و ال قوی و  
استوار و بر سخت **قماص** با ذال موقوف شراب و شربت **قماص** بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی وزن کردن جزای  
روشن و سفید جمع قمری برآمده چون روم و رومی و موضعی طرف ملک زنجیان و بختین خیره شدن چشم از دیدن  
و از نخوتن سفیدی و پیر شدن شتر از گیاه و آب بیدار شدن در متاب و خوابیدن بعد از آن و سوزنکی مشک که تابش متاب بدان  
رسده ماه از بعد شب بلال گویند **قماص** بالفتح و تشدید شمع ماه و روشنی متاب و ششانی قتاب **قماص**  
ماه قتاب **قماص** چهل هزار **قماص** یعنی قمار **قماص** فاخته مخفی نماید که قمری دیگر فاخته و یکواست معلوم شود

که در عسبر جانوری که طوق دارد تیری گویند **قمرین** مثل قرآن که گذشت **قمرز** بالفتح جمع کردن و گرفتن تیری  
 با طرف انگشتان و بختین چیزی زبون بی قیمت و مردانگی **قنیر** **قمتس** بالفتح غوطه خوردن در آب و غوطه دادن و **قسط**  
 کردن بچه در شکم و بالضم و تشدید میم مفتوح مرد و شریف **قمتص** بالفتح بر جستن سب و جزآن و برداشتن سب و جزآن بردو  
 دست خود را بجایار و گذاشتن بجایار و حرکت دادن و بر جهانیدن در باکشی را بوج و بختین پشه های کوچک و کسبای  
 کوچک که بالای آب ایستاده میباشند و طبعی که از بنیضه برآید باشد **قمتصان** بالضم پراپهنا و او جمع قمتص است  
**قمتط** دست و پایی طفل بستن و در کهوره کردن و دست و پایی سیر بستن و پایی و دست کو سینه بستن بجهت کشتن  
 و جاع کردن و گرفتن و چسبیدن و قطان مالیدن شتر و بالکسر سنجیک دست و پایی کو پسند بدان بندند برای کشتن و رستی که  
 دست و پایی کسی بدان بندند **قمتطر** بالکسر و فتح میم و سکون طاشتر قوی و فریه و مرد کوتا و و صندوقی که در آن کتاب  
 نگاه دارند و نظریکه در آن شکر نماند آن بندند **قمتطره** بالفتح سرخیکستن **قمتطریر** بالفتح قاف و طار و زخمت و سرطای  
 سخت و اسم قبائی است **قمتح** بالفتح بجمود زدن و شکن و قهر کردن و خوار کردن **قمتقاهر** بالفتح دریا و همسرو  
 عدد بسیار و کهنه ریزه کار و بزرگ **قمتقان** بالضم هر دو قاف در یایی عظیم و عدد بسیار **قمتقتم** بالضم هر دو  
 متجانس آفتاب **قمتقان** بالضم هر دو قاف عدد بسیار و دریا و مهر و شش ریزه **قمتقتمه** بالضم هر دو قاف  
 آفتاب **قمتل** بالفتح شش و بختین شمش شدن و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کینه و لجنه و پهنی  
 جمع قله است **قمتن** بالفتح یکم و کسر دوم سدار **قمتنان** بضم یکم و کسر دوم نام و ولایتی است **قمتند**  
 بکسر یکم و فتح دوم یعنی زغنه است **قمتنین** سزاوار **قمتنوع** بالفتح فیه شدن تور و خوار شدن **قمتوج**  
 بالضم سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن و گذاشتن آب را **قمتوس** بالفتح چاهی که از کثرت آب لوله داران پنهان شوند  
**قمته** بالضم و تشدید سر بر چیده و کرده **قمتی** بالفتح مرد خورد و زبون و خیره **قمتیر** بالفتح بازی و حرف و بالضم  
 و فتح میم تصغیر **قمتیس** بالفتح چار یا که زیر سوار احمد و علاف دل و پیرین و بعضی گفتند پیرین پنه **قمتیط**  
 بالفتح سال تمام و درست **قمتیم** بالفتح تز و خش **قمتین** بالفتح بعضی متن مذکور **قمتن** بالکسر و تشدید نون بنده  
 که پدر و مادر و بنده باشد جمع و مفرد آمده و در عرف قهمانده که در ورقهه کامل باشد ضد بر و مکاتب **قنات**  
 بالفتح کار ریزه استخوان مرده پشت **قناح** بالضم و تشدید نون کلید دراز و کج **قناد** بالفتح و تشدید نون شکر ریزه  
 حلوائی **قنادیل** بالفتح جمع قندیل و آنکه در مسجد و محافل بسوزانند **قنادیل** چرخ یعنی سارها **قنازع**  
 بالکسر و بازی منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد **قناص** بالفتح و تشدید صیاد و شکار **قناطیر** جمع قنطاری  
 که می آید **قناع** بالکسر طبعی بود و دامن و قیل نوعی از متغرن و طبق که بروی طعام خوردند **قناعمت** راضی  
 شدن باندک **قناف** بالضم کلان **قنانه** بالفتح خاریستان **قناتن** بالفتح راه نما و آب شناس  
**قنان** بالفتح نام کویت و بالکسر طبعه و سرطای کوه و بالضم آستین بوی جنل **قناب** ابر و جماعت مردم  
**قنابص** بالفتح مرد کوماه **قنابله** کاه اسبان و کوه آدسان **قناب** بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند  
 چوکان گذافی الصراح و سر برداشتن آب خورنده بعد از آب خوردن **قنانه** بالفتح شکر و بالکسر غسل الشکر و در خراسان و  
 پارس از نبات مصری خوبتر میشود و قند ولایت مارا آنجا قند نیکو سید و این قناب بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف  
 کند و مثل کوزه نبات راست کنند و چون در صحیح چینی دارند و برسان آب بریزند قنای الحال در کد از آید **قندرشب**  
 یعنی سایه شب **قندرز** بالضم نام و الی و جانور است در رگستان کوماه ترا نسک که از آن پوستین سازند و نام شراب **قندرز**

یعنی شبار قدر تیغ دایر بوستین آبدار **قندس** آنکه بندش کوئی کونید **قند مکرر** یعنی محبوق در اصل  
 یعنی قندی که مکرر صاف کنند **قند هار** بالفتح نام شهریت از ترکستان زمین فسوب بخوبی و بیان **قندیل** تر ساسا  
 قندیلی که تر سایان در معبد خویش افزونند **قندیل علیسی** یعنی قباب **قشش** بالفتح اصل و بجز نیز آمده و بالکسر **بالا**  
 سر و بختین می اندک و کیا هست خوشبو کثیر النفع که بفارسی از راس کونید **قسط** بختین نو امید شد **قسطار** بالکسر  
 یکچوست کا و پزر گفته اند که آن مقدار هزار دینار و از معادین جبل منقولست که قسطار یک هزار و دو سیت اوقیه است و اوقیه  
 نهفت و نیم مثقال است بعضی گفته اند یکصد و بیست رطل یا صدر رطل از طلا و نقره و مقدار چهل اوقیه از طلا و یا هزار و دویست  
 دینار یا هفتاد هزار دینار و هشتاد هزار درم **قظال** بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را سیر کرده باز ناوخت و ولایت را  
 هم بدو تفویض نموده **قظر** بره زردیسم در شرح نصاب است بل که بر مردم بگذرد و مصدر بمعنی بل بستن و تماشا کردن **قظره**  
 بفتح همیان زرد و پلکه ارخت پنجه باشد **قظیر** بالکسر سختی و بلا **ققع** بالفتح بار کردن بطرفی میل کردن و بالکسر طبعی از بزرگ خرما  
**ققع** بالفتح سخت **ققعنه** بالفتح بشیرزی زبان قبه را کونید **قف** بختین خوردی گوش و در ششی آن و سفیدی کردن  
 اسب **قفذ** بالضم و فتح فاو ضم آن خاریشت و نام موضعی است مکانی که در وی گیاه روید و جامی رویدین نبات انبوه  
**ققرش** بالفتح زن مجوزه پیر **ققل** بفتح بر دو قاف پیمان بزرگ و نام تاج کسری **ققتن** بکسر بر دو قاف  
 مثل قاقن که گذشت **قتم** بفتحین بوی روغن و بوی گرفتن مشک و سابه و فاسد شدن چار مغز **قتمو** بالکسر خوشه  
 خرما **قتموان** بالکسر خوشه ای چند مای تازه و خوشه خرما **قتموت** بالضم فرمان برداری کردن دعا خواندن ایستاد  
 و خاموش بودن **قتموح** بالکسر و تشدید نون شهیدت بهند که سلطان محمود غازی از آن فتح نمود **قتموح** بالفتح تبا  
 شدن اندرون بواسطه بیماری **قتمور** بالضم سر و قیل سخت از بر ششی **قموط** بالضم نوید شدن **قتموح**  
 بالضم خواستن و نیاز نمودن سوال پسند کردن و رضامندون و میل کردن شور سحر گاه و خوابگاه و بالفتح بسیار قانع و رسمی  
**قنه** بالضم و تشدید نون سر کوه و بالای هر چیزی و بالکسر تار دیوان و دارو نیست که آنرا بفارسی سینه زرد کونید **قنینه**  
 آوند شراب صراحی بزرگ و جام **قنیط** بالضم و فتح نون بشد و نوعی است از گیاه **قنیت** بالفتح گروه مردم و آب  
 بسیار و پارچه ریش **قنیده** دارو نیست که بهندش کشیده کونید **قوا** بالفتح و المد و القصر و دشت و بیابان  
 خشک **قوادلی** قلبان **قوادم** بالفتح تیز پاهای دراز مرغ و سرهای آدمیان **قوارص** بالفتح سختیا و  
 دشتی **قوارع** بالفتح سختیا و آیتها می تر آن که برای دفع شرخ با انس خوانند **قواره** بالضم پارچه که از پاره ای بر آورند  
 هر چه که در بریده شود و چیزی که کرده او بر بند و کوانند قواره پیرین برای سحر کار آید **قواره** دنیا یعنی زمین **قواصع** بالفتح حوا  
 موش صحرایی **قواعد** بالفتح بسیار و با جمع قاعده و زنان بغایت پیر که از زاون بازمانده باشند **قواعل** سرهای کوهها و کوههای  
 بلند **قواف** مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوی کویا بعضی میکنند **قواقی** بالفتح جمع قافیه و آن کلمه آخر شعر و شعر بی آن  
 درست نیست **قواقیر** جمع قافوره که گذشت **قوال** تشدید و او مرد زبان آور و بسیار سخن و در استعمال سرود کونید و بالکسر  
 و التحیف و ال تعلین **قوام** بالفتح راستی و بالای مردم مراد فقامت و دست و پایی اسب و شتر و مثل آن و بالکسر نظام چیزی و  
 مدار و اصل چیزی که بدان قایم باشند چیز بالضم بیماری که در قوایم ستور پیدا شود **قوامی** بالکسر نام شاعری مشهور از کعبه **قواص**  
 بالفتح چینیه دانهای مرغان جمع قافیه **قواکیم** بالفتح راست و درست **قوات** بالفتح زمین کندن و سکاقتن مرغ  
 پرده خود را و بالضم حوزه مرغ و بچه سگ **آبی قوات** بالضم خوردن **قوت مسیح** یکشنبه یعنی خرمای و تیزری ها  
 یکشنبه **قوتوح** بالضم واد و بجم فارسی کوسپند پرواری شاخ و در بنکی **قود** بالفتح پیش ستور و جزان و بالضم سایان و بختین



کشد و اگشتن بقصاص درازی کردن و پشت **قوتل** بالفتح کویا **قور** بالفتح بر سه های پرفتن و قریب **قور** و اول  
شکار را پارچه که در میان چینه می بریدن و خسته کردن زن را در سن نیک و پنیه نو **قورا** بالفتح سرای خرخ **قورق**  
بالضم تکا هبانی **قوتز** بالفتح ریک توده بلند و یک پشته بلند که در خورد **قورچی** بالضم و جیم پاری سلحله **قوتکا**  
بالضم صومعه ترسایان و خانه صیاد و زندان و وادی است و بالفتح کمان و کز که بان مساحت کنند و آنچه از خرما دره طرف  
خرما باند و نام برجی است و انداز که درون چیزی بچیزی وقاب تو سین مقدار دو کز و بختین خمیدگی پشت و خمیده شدن  
پشت و بالفتح و کسر و او ریک توده و بلند و زمانه دشوار برادف او اس **قوش** بالضم درینزه اندام و خورد و جسته معرب  
کوچک و در ترکی بخشی جانوری شکاری آمده **قوس** بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر قسطنطا ازان مندره و نبر کز  
شوری و قصبه نیت و دیت یک **قوسره** بالفتح و تشدید او تخفیف آن بنیل **قوتا** بالفتح رده که سپند و بالضم  
دیت بیلخ و نام مردیست محدث **قوطره** بالفتح تنگی که از برک خرما سازند و برای خرما پر کنند **قوع**  
بالفتح برجستین زرباده و موضعی است که خرما بیاکنند م بران اندازند تا خشک شود **قوت** بالضم بالای کوش و تمام  
تن و قوف الرفیه موسی او بختی کردن بز و بالفتح پی کسی شناختن و پی رفتن پی بودن **قوتق** بالضم مرد بسیار دراز و بخت  
آبی دراز کردن و اندام زن و بالفتح نام پادشاهیت از پادشاهان روم که دنانیر قوفیه بدان منسوب است و آواز کردن بکبان  
وقت مست شدن طلب کردن خروس **قوتو** بالضم هر دو قاف آواز کبوتر و فاخته و مانند آن و کو که تیز گویند **قوتو**  
مثل معنی اولی قوفه مذکور **قول** بالفتح گفتن و گفتار و بالضم و التشدید گویند کان جمع قایل و بدین معنی بالفتح و بختین نیز آمده  
**قول** کاسه که تو لیت از پوستی **قوله** بسیار که **قوم** بالفتح گروه مردم و گروه مرد و زن اقوام جمع **قوم**  
زمن آدم معروف **قومه** بالفتح یکبار ایستادن و یکبار برداشتن **قوکش** بالضم و فتح نون سر خود آس  
و استخوان بر آمده میان دو کوش اسب جاوه راه **قوله** چینه دان مرغ **قوه** روز و تیر و یکبار از زبان **قوی**  
بالفتح محکم و توانا و زورمند و بالضم کیم و فتح دوم و بالف مقصوره و تها و جای خالی در زمین خالی که در باران بار و **قومی**  
وست یعنی توانا و سخت باز و غالب **قوتاد** بالکسر نام موضعی است قهار بالفتح و تشدید بسیار جیره و  
قالب و نامیت از نامهای حق **قوتت** بالفتح سفیدی بگیری کی مایل و کوه بزرگ و شتر کلان سال **قوتد** بالفتح  
سفیدی و تیره رنگ و بچه کا و گو سپند و نوعی از مینا شاخ نازد و بالکسر کلان سال و بختین موضعی است **قوتد**  
بالفتح فرو شکستن و خوار کردن و جیره و غالب شدن **قوتمان** قایم یکبارهای کسی و خزانه دار و کیل و نگاه دارند و آنچه بخت  
تصرف است پادشاه و کار فرمای این لفظ در اصل فارسی است صاحب قایم کز کرده و در نهایت آورده است  
**قوتز** برجستن و جامه ایست از صوف سرخ و بدین معنی بکنند آمده **قوتل** بفتحین متغیر شدن شکل و بفتح یکم و  
سکون دوم ناسپاسی کردن ناسپاسی نعمت و نیکوئی و بدی کسی گفتن **قوتندز** بالضم قاف و با و ال نام چهار موضع معرب  
کنند **قوتند** خریه **قوتوه** بالفتح شراب **قیا** بالضم و المد علی است که بسیار قی آرد **قیار** بالفتح و تشدید  
بببار قی آرد **قیام** بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیر فروش و نام مردیست و نام شاعر است و نام دبی است  
**قیام** بالفتح و تشدید یا بسیار نگاه دارند و نامیت از نامهای حق **قیامت** کردن یعنی کار عجب کردن  
**قیان** بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن ترازوی و بکسر جانوریست خورد **قیوتوی** یعنی گرگس **قیوج** بالفتح ریم فود  
آب **قیند** بالکسر برادف قار و بالفتح بن قیود و اقیاد جمع و نام اسبی است و دوال شمیر **قیده** نام نوحه یا مکه در م  
**قیید** بالفتح حصار و قلعه **قیوده** بالفتح کشیدن **قیودم** بالفتح کوه و مقدم چیزی بالکسر نیست که بکسب

و کشتی و غیر آن مانند تا محکم شود و آب در روز و یا آب از آن بیرون نیاید و نیز سیاه روغنی است که بر شتران کرکین بالذقیق اطحا  
 بالکسر نید اکت در حاشیه اکثر است که یک جبه چهار جنس و در قنیه است که نیم جوارا قرا اطا کونید **فیروان** بالکسر کابل  
 و در فنه جنگ است نام شریعت و نیز مشرق و مغرب را کونید و باران **هشش** بالفتح اندازه و نام مهنون  
**فتیصر** بالفتح پادشاه روم هم که باشد **فتیصران** نام مقامی است از مقامات مستی **فتیصور** بالفتح نام  
 شریعت **فتیض** بالفتح شکافتن و شکافته شدن و مانند عوض و پوست خشک بیرون بخیزد یا پنجه از بنیه بر آید از  
 بچه آب **قیعات** سبیل که همه را برود **قیغان** بالکسر ز مینهای مسوار جمع قاع **قیغون** بالفتح  
 گیاهی است **قیقال** بالکسر گی است که در دست خصد کرده میشود **قیقین** بالکسر ز مینهای درشت و کوبست محیط  
 و بمعنی نعره آواز بلند این لفظ در ترکی آورده **قیقار** بطسفی **قیقنه** بالکسر ز مین سناخ و بیابان **قیل**  
 بالکسر گفته شده و نام بیابانی است و بالفتح نیمه و شراب خوردن و در زبان ترکی قیل اسب توسن را کونید **قیل و قال**  
 بمعنی قوی و دلیل و بحث **قیتم** بالکسر و بفتح یا جمع قتمت و بالفتح و تشدید بای کسوره نجا دارنده و بردارنده چیزی  
 و نامیت از نامهای حی تعالی **قیتمه** بالکسر با و بالفتح و التشدید است  
 و راست دندان ترکی که شست بسیار ریزه کرده **قیتم**  
 بالفتح آهنگ و نبد و بالکسر اصلاح آوردن

چیزی

# باب الكاف

ک از برای تصغیر باشد و تصغیر گاهی برای تخفیر بود چون مردک و خرک و گاهی برای ترحم چون طفلک بعدی کوبید  
 بیندیش زان طفلک بی پدر و ز آه دل در دندش خند و حجاب با سببیت باشد **کابل** بای می صنوم  
 و او معروف و معنی دارد اول آشیانه مرغان را کونید عموماً و خانه کبوتران را خوانند **کابل** نام شریعت در میانه کوه بین  
 هند و ستان و خراسان زمین و آنرا کادل نیز کونید آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند و در سرزمین  
 انداختند و حوار در حبه و ابلیس را در کابل و مار را در اصفهان و طاوس را در هند و ستان پس ازین معلوم میشود که غلبه  
 لواطت در آن قلمر اثره ابلیس لعین است و اثران در دیگر اقلیمها نیز سیرت کرده است **کابلج** بیای واحد و توف  
 و کسر لام انکشت کوبک و مطلق دست آورده و حق آن است که بمعنی مطلق انکشت کوبک باشد **کالوس** آنچه شب  
 حالت مرد خفته را فرود گیرد **کابوک** مثل کاکب که گذشت **کابوچ** کبوتر و بمعنی خورد دیو **کابیدن** بمعنی کاویدن  
 آمده است **کابین** مردمان **کانت** قصبه است در خوارزم و در فرنگ قصبه است از پنج در ولایت شتر  
 که چون بکار نرند تا هفت سال رود **کاتب** دیر و نویسنده و دانا و نام مقامی و قیل نام کوهی و مشک دو سخن **کاتب**  
 جان یعنی حقیقی **کاتب** حقی یعنی حضرت عثمان جامع القرآن **کاکوز** بانای نوقالی صنوم و او معرود

سگشته و حیران کالتوزی بتای فوقانی مضموم و او معروف و زانی مقطوعه کسور زاهد و عابد آوردند که جمشید طوایف  
 انام را بر چهار قسم کرد اول را کالتوزی نامند و گفت که در کهها و عارها با کتند و عبادت حق تعالی و کسب علم مشغول  
 باشند و گروه دوم را نیاری خوانند و گفت که سپاهگری نمایند و طبقه سیوم را نام نمودی نهاد و فرمود بخت کاری کشول کرد  
 و جماعت چهارم را سپهوشی لقب داد و حکم کرد بانواع حرفها پردازند کاشب بالفتح جمع کننده و نام کوهی است  
 کاشتر بتای مثلثه بسیار کاج در حجت ضویر و وسیلی که بر قهای و روی کسی زنند و انگلیک چیز آید و بتبارش  
 احول خوانند و بمعنی کاشکه نیز آمده و در بعضی نسخه بمعنی بکینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بر آن بکینه ریزند بتبار آن  
 کاجی گویند و جمشیدین بل کرده کاشی گفته اند کاجار بجمیم سباب آلت اداوات خانه کاجال بجمیم فارسی  
 مثله کاجعفر شد معروف کاجک بفتح جیم فارسی تارک و سر کاجلی باجمیم فارسی معروف بمعنی گاهی  
کاجول کون جنبانیدن در مرض کاجچه باجمیم همی مفتوح زنج شیرازیان کچه خوانند و خوشی و طرب کاجیره  
 معصفر هندی کسند خوانند کاج سنی که که برابر باشد کاجخ خانه بیرون لیکن بدین معنی عربی است و فارسیان چینی  
 کوشک استعمال کنند و در بعضی نسخه بمعنی باران و نام قصبه است کاجر نام علتی است که آنرا تیرقان نیز گویند کاج  
 مشتری کاجوت و برج قوس و فلک ششم کاج مه یعنی برج سه طان کاجو فعل ماضی یعنی خاص و بزیاد  
 شد و کاف فارسی بمعنی حرص و جمع باشد کاداب با کاف فارسی جانه کاجوک کاجوح بالفتح کار کننده  
 و کوشش کننده کادوب بالفتح در نگو کادوب بالفتح دروغ وزن در نگو کادومی بذال منقوطه درختی است  
 خوشبو که از آنکه ریزد و در هند بسیار میاشد هندی را کابوره گویند و شراب کادی برای خدام و مانند آن بسیار است  
کار معروف یعنی فعل و جنگ مراد کارزار کار آب شراب خوردن با فراط کار آسی حکیم و  
 طبیب مهربان کار دانا زیرا که آسی در معنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود  
 گذشت پیشینان میخوانند و بعضی گفته اند نام مرغی است که آوازی خریز دارد کار آگاه هو شیار و آگاه از کار و نیز  
 قاصد که خبرها رساند کار آگهان یعنی دانایان و منجمان و اصحاب فراست و یا تجربه کار کار داران فلک  
 یعنی ستارگان سیارات و آن هفت اند کاروان داند کار و وزیر کاروانک آن پرند است آب دراز  
 کردن کار بار یعنی شغل و عمل و کار و مال کار بان یعنی سوداگران معنی ترکیبی کار بان کار زیرا که بان معنی نگاه  
 بانست کار بنق عکسوت کار بنه برای مفتوح و بتای فوقانی زده شکر باشد و بتبازی جلوه خوانند  
کار چوب آلتی که جولاها آن تار جامه بر آن بند کرده بیافند کارخانه فلک یعنی دنیا کار و کاف  
 پارسی پس زند کار و کار مثل کار دان مذکور کار دومی میوه است که آنرا کار دومی نیز خوانند کار زار  
 برای موقوف جنگ آورد و پیکار و پر خاش و نورد کار زگاه همدو کاف فارسی نام مقامی در شیراز که رضوه  
 سعدی علیه الرحمه آنجا است کار سار برای موقوف آنکه کارهای خلائی بسیار دو حاجت مردمان بسیار  
 برآرد کار سنان ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند فان و حلوا و امثال آن در میان آن  
 بنند کار شناس یعنی عارف و دانا و حکیم کار شناسان یعنی عارفان و حکیمان کار خوره مثل کار  
 که مذکور خواهد شد کار گاه فلک مثل کارخانه فلک مذکور کار گذار پیشوای در ادای کار کار گز بفتح  
کاف دوم تازی یعنی کار و قوت و مراد کار گیا کار دار و کارمند ما و بزرگ تن کار گیا بکسر کاف  
 دوم فارسی مثله کار نامه تاریخ و علم خانه و جنگنامه کار ناک صاحب طرب و پر زبان باشد کاروان

مثل کاربان که گذشت کاروانی بیای تازی اهل کاروان کاره پستواره و کاف فارسی نیز گفته کارسی مبارک  
و جعی کار نیز آب روان باشد کار یکجی برای موقوف کاف بر دو فارسی در صنعت تیر نظر و امثال آن  
استمال کرده اند و قبل کارکننده و خرد و نذکار کارز جانیکه کنده باشد در بیان و بوقت حاجت گویند آن مردم  
کاروان دران دوند کارز اجول و درخت صنوبر وسیلی کارثران بازمی فارسی معروف نام شریست کارثر  
مثل کاجفر مرقوم کارشکجک بمعنی بادرنک کارزه مغالی که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت که درون  
صیاد و رانند کارز کاف و یا و جم هر سه فارسی جامه زردوزان کوشیده کران کارثریره مثل کاجیره مرقوم  
کاس قح و آوند شراب و در فارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نخبه بمعنی خوک ز گفته اند و حق آن است که  
بمعنی مطلق خوک است و کسی که در جرب و جزآن نوازند کاسان شریست حوالی هر قند کاسانه مرغیت  
بسیار خوار بر شوت رنگ سبز و در خورد خورستان بیاید کاسیب حاصل کننده روزی کاسیت یعنی  
کم شده باشد و کم کرد و نقصان شد کاستنن باسین موقوف یعنی نقصان کردن و نقصان شدن کاهیدن کاسیح  
باسین مضموم خاریست کاسجوک شده کاسسد بالفتح متاع و بازار بیرواج کاسر شکننده و عتاب  
کاسفت بالفتح پوشنده و بد حال و غمگین و تاریک و ترش رو کاسیک بالفتح مصغر کاسه کاسیکینه  
مرغیت سبزرنگ و آنرا سبزرک نیز گویند و تبرکی سفاق خوانند کاسموی بسین مملکه موی خوک باشد کاسجوک  
رشته را گویند که گفش کران و موزه دوزان بدان گفش و موزه دوزند و تازی سبب خوانند کاسن مثل کاسان مذکور  
کاسنی گبایی است که حرف نافع تب در بند کشند نیز گویند کاسه طبل و قاره کاسه پشتت جانوریت  
آبی که آنرا باخه و سنگ پشت نیز گویند کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن پشت ساره ایست مانند گجا  
بر دبت کاسه رود نام رودخانه باشد کاسه سحرگون یعنی آسمان کاسه سیاه سخیل و مسک  
کاسه شدن یعنی کوزشت شدن کاسه کاه یعنی تقاره خانه کاسه کر نام طریقی است که کاسوای  
چینی را خوب می نواخت کاسه گردان که را گویند کاسه گردانی کدائی کاسه لیس یعنی حصیر  
و خوش آمد گوید و در اهمیت کاسن یعنی کاشکی بمعنی افسوس است کاشان شریست معروف که در آن همه  
قوم و افضل اند کاشانه خانه زمستانی که برای روشنی بنا یا بناهای شیشه دران کنند کاشاه پرنده ایست که بانگ کند  
و نیز گوی سبزه رنگ است کاشتت شین مجمه معروف و بر کرد اند کاشان معروف و بر بنقیاس کاشت  
مذکور کاشیح دشمن بنانی و بد کوی کاشعتر مثل کاجفر مرقوم کاشتت پیدکننده و بر بنه کنند کاشعتر  
نام قریه ایست که آنرا کشمیر نیز گویند و رده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانه بود یکی در چین قریه و دیگری  
در قریه فر و نطوس و عتده تجوسان است که زردشت شاخ سرو از پشت آورد درین قریه کشت متوکل عباسی بست کام  
عمارت جعفر به سمرن رای که بسامه اشتها دارد حکم بطاهرین عبدالله طاهر و الیمین که در وقت حاکم خراسان بود نوشت که  
آنرا قطع نمود بر کرده نهادند و شاخهای آن در نمد گرفته بر شتران بار کرده بعباد فرستند مجوسان پنجاه هزار دنیا میدادند که آنرا بر  
طاهرین عبدالله قبول نکرد بقول مولف از عمر آن درخت یکزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در  
سایه آن زیاده از ده هزار کاه و گویند و بر قرار میکردند و جانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه  
داشتند چون آن بقیاد در آن حد و زمین بلزید و بکار نیز با و بناهای بسیار خلل فاحش راه یافت چندیکه هوا پوشید کشت  
و جانوران با نواح اصوات خویش نوحه وزاری میکردند و گویند آن و کاه و اینکه در سایه آن می آرمیدند همه ناله وزاری

آغاز نهادن خرج شده آرزو تا در بعضی نقل نمودند با نصد هزار درم شده شاخهای آن درخت را بر هزار و سیصد شتر حمل نموده بودند  
و آن درخت چون یک منبرلی جعفریه رسید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او پاره پاره کردند تا علم با صواب  
کاشه همان کاشه مذکور و نیز پنج را گویند کاشی معروف زیرا که کاش یعنی شیشه بر آن ریزند کاشی خشم  
فرو خورنده کاشی نام موضعی است کاشی ناپستان و کواعب جمع آن کاشی آواز جنانند  
نعل در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ کاغذ معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد  
کند کاغذین جامه مستعمله و بیچارگی کاغذین جامه پوشیدن یعنی داد خواه شدن و تظلم کردن چه پیش  
جامه کاغذی از قدیم علامت داد خواهی بود کاغذ باغبان مفتوح بجاف زده بمعنی نشاط و خرمی بود کاغذ  
کاشی یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر کاغذ بسکون عین گرمی سیاه و سرخ زهر دار که نقطه های سیاه  
دارد و تباخی در وجه گویند و بیشتر در فال نیز باشد و کاه نیز گویند کاغذ مثل کاغذ ترش رویان و کاسینک  
سرمای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالاین برجسته و دندانها پیدا شده و این صفت روز خیانت کاف  
شکاف و شکافنده و امر شکافتن برین قیاس کافت و کاف کافت با کاف موقوف ماضی کافتن و بمعنی شکاف  
نیز آمده کافتن شکافتن و کاش کردن کافر پوشاننده و گردیده و ناسپاس آنکه بالای جامه پوشیده  
باشد و در یای بزرگ و جوی بزرگ و بزرگ و شب تاریک و کفار جمع کافل ضامن کاف لام  
یعنی کل و نیز کنایت از کذب و لهو است کاف لولاک مخاطب لولاک یعنی حضرت رسالت پناه  
صلی الله علیه و سلم کافور معروف و علاف و غوره انجور و خرما و نیز معنی سفیدی استعمال کنند و نام  
چشمه ایست در بهشت خوشبوی و سفید و نیز نام پادشاه شهر بیدا که آدمی خوار بود در ستم شهر او راقع کرده و راکشت  
کافور بار یعنی سرد و خوشبوی و برف کافور بویه بایونه و آن نام کیا هست که چون بدست آید  
بوی کافور دهد و او را کافور بوی نیز گویند کافور خورد یعنی عدم رجولیت کافور خورد و سرد نامراد  
و عقیده کشت کافور خوردن مثل کافور خورد که گذشت کافوری بایونه که تباخی انجور گویند کافور  
بشده فایده و باز دارنده کافیلو بکسر فاء هم لام کبابی است ضعیف دست که سابق باریک دارد و چرخ نیز نامند  
کاک مردی باشد و مردک چشم و نان تنگ که بحر بی کمک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند  
که مشهور بقاق شده چه در فارسی قاف نیامد کاک برادر کلان و غلامی که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد  
کاکا و نام بازیست یکی بر سر پانشته دستها بر زمین نهاده کاکا و کاکوید کاکل مویست که برفرق سر بندند و او را  
جد نیز گویند کاکره بفتح کاف دوم حاقره که بسندی اگر کرده گویند و درین مثل است کاکل نوعی از گل و نوعی از غله که آن را  
کاکورس نیز گویند معرب آن جاو رس است کالای رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر عهد های شطرنج اطلاق کنند  
کالک بالفتح صاحب سک و در فارسی کالبد باشد و آنرا کلوب نیز خوانند کالجوش نوعی از آش ما حضر که در ایشان پزند  
و نان را نیزه کنند و در یک اندازند و روغن و حر آن بر آن ریزند جوشی چند داده فرو آرد و کالیوش نیز گویند معنی ترکیبی  
نیم جوش که کال بمعنی خام باشد کالخته بفتح لام و نا آشفته و لوند باشد کالخوان بمعنی کاغذ که مرقوم شد کالخته  
بلام مضمر و بغازده و تابی فوقانی مفتوح و اخای یا آشفته و شیدا کالک بلام مفتوح که در گویند و خرزبه نار رسیده  
و که وی شراب کاکلم بکسر لام زیرا که شویس مرده باشد یا کذاشته باشد و آنرا کاله نیز گویند کاله مثل کالخنجر  
قلعه ایست معروف کسی باشد سلیل تیغ اودد حد کالخنجر کالخنه بکسر لام و فتح جیم معنی که عوام شیراز قانچه گویند و بعضی قانچه را گویند

اول اصح است و تباری صلصل گویند کالوج بمعنی کبوتر باشد کالوخ بضم لام و خای بجمه در آخر زوئی از بستنی که  
 بوی بد دارد کالوس بضم لام الیه و نادان و در بعضی نسخه مسخره و اسپیکه سروینی او سفید باشد کالوش  
 مثل کالجوش مرقوم کالوشه شده کاله بمعنی کالک که مرقوم شد و نیز بمعنی مستاع کالی حافظ  
 و نگاهبان کالیدن در هم شدن و کرخین و موسی در هم شدن کالیده موسی در هم شده و پریشان شده و ژولید  
 و قیل موسی مادر زاد کالیو بایای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه کالیو و دام صید کالیوش بمعنی  
 کالجوش کاهم بمعنی درون دهن نزدیک بخلق جانب بالا که آن راهبان نیز گویند و تبارش جنک و بنشین  
 تالو گویند و نیز بمعنی مراد بود و در قبیله بمعنی چاره است و با کاف فارسی بمعنی قدم و پی رفتن آهسته کام جاریدن  
 اراده نمودن و میل کردن کامکار با هم موقوف و کاف دوم فارسی خبره مرادها کامل چیزی  
 تمام و نام اسبی است در ویش و نام قبیله است کامرن بالفتح پنهان کام ناکام بمعنی التبه چنانچه  
 خواه سخاوه کاموش با و فارسی نام مبارزی که بعد از فراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد و پادشاه  
 سنجاب بود تا روم ولایت داشت کاهمه بفتح میم خواست و لبدر گویند که تبارش مرجان خوانند که  
 منابت وی قعر دریاست چون در جنت بر وید رسنه بران افکنند و برکشند اول سبز باشد چون باد بران وزد  
 و آفتاب بران تابد سرخ گردد کاشیر بیای پارسی شاشه کاه و جزآن کان بالفتح بود و هست و در  
 پارسی معروف که تبارش معدن خوانند و بمعنی کنده نیز آمده کانا الیه و نادان و چوب بن خوشه حنبره و انجور  
 کانا ز چوب بن خوشه خرما کالتس آهویی که در سکن خود رود کان سار نیک توانجو سخت مایه دار کالود  
 کذنی غده آنرا کتوف نیز خوانند کانون آتشان روین یا آهستی و دو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول و دیگری  
 کانون آخر گویند کانه برابر کردن با کسی بر مرتبه و نشکاه باز در کزخانه کاینات بالفتح مخلوقات موجودات  
 کاشیر و کجس زون و ضم رای جمله ماز بون و کیاهی است که استقار انافع است کا و آب جامه  
 غوک باشد که مرقوم شد کا و آرو محفف کا بواره و کله کا و را کوبه کا و اک میان تی و کا و ک تیر آمده  
 کا و اتنی بکاف فارسی بمعنی درفش کاویان کا و اتنی درفش نام علم فریدون و درفش علم را گویند و  
 کاه اتنی منسوب بکاهه آهنگر بود که واضع آن علم بود کا و پشت یعنی آسمان کا و پیکر تمام کز فریدون  
 گویند که فریدون هیأت آن کز را بصورت کله کا و میش ساخته آبنگران داد و مانند آن و بجهت او ساختند  
 کا و تازمی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم کا و چشم کللی است زرد که عبری بهار گویند  
 کا و دل بکاف فارسی یعنی نامرد و احمق کا و دم با و او موقوف و دال مضموم نامی رومی که بصورت  
 دم کا و سازند و در وقت جنگ نوازند و آنرا نصیر و شیپور نیز خوانند کا و دوش ظرفی باشد سرشاده که  
 بن آن تنگ سازند و شیر کا و و میش در میان آن بدوشند کا و دوشه مثله کا و دمی احمق و بی عقل را  
 گویند کا و رس معروف جاورس معرب آن کا و رسه که هر تیغ کا و رنگ مثل کا و پیکر که  
 گذشت کا و ریش یعنی احمق کا و ز آ و یعنی میراث رسید سکندر نامه بنده و ستان پیری از  
 خرفاد پدمرده را چنین کا و ز ادن میراث یافتن چنانکه مستشهد و ضمن کا و ز اد گذشت  
 کا و رز صراحی زر که بصورت کا و سازند کا و زهره سکی باشد که در میان زهره کا و پیدا شود  
 کا و رس آنچه بان فال بگیرند چنانکه عطسه و باک خر که از پس می آید بوقت روان شدن کا و سار

بکاف پارسی یعنی جابک و بمعنی صفت باشد چنانکه دیوسار و نیز گزری باشد که سرش چون سرکاو سازند کاف و  
 سامری بکاف پارسی آن کاف که در سامری زر که که او از استر بای موسی علیه السلام بود آن کاف را از زرهای  
 غنایم سه عونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده  
 بود در دهانش دیده و آن کاف زنده گشته و خاصیت است جبرئیل علیه السلام آنست که از مرده زنده شود  
 کاف و سر مثل کاف و سامر قوم کاف و سفاکین صراحی کلی که بصورت کاف باشد کاف و سیمین  
 صراحی نقره که بصورت کاف سازند کاف و شنگ با هر دو کاف فارسی و او موقوف آن چوب که بدان کاف و  
 براند کاف و شیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ او از برگ انجیر که در کاف است کاف و آن  
 زرد و تخمش خوشبو و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بلون رخفران باشد و آب زرد  
 حل شود اهل که بر روی آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم و خشک  
 بود جاه شیر عربان نامت بسی شنیدم مردم کان که شیری چون دیدمت بشری قطران کاف و شیری کاف و عنبیه کاف  
 که از سر کین ادعیه بود کاف و فکات معنی برج ثور کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف  
 که مرقوم شد کاف و کلور قضیب باشد لیکن اعراب معلوم شد کاف و کاف نام کبابی است کاف و کل بضم  
 و او چاشنی که در بوزن و معنی کابل مذکور کاف و کاف بضم و او کسر لام طایفه اندی اعتبار و سخنه که اهل هند ایشان را بهانه  
 گویند کاف و مشک نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعدش معطر ماند و کاف را بدان فریگند و مشک نیز  
 گویند کاف و میش کاف فارسی معنی جاموس کاف و نجاک بفتح نون و جیم تازی و بسکون کاف چهار بزرگ در  
 موبد سجای و اداری جمله آورده است کاف و کاف معنی کاغذ که مرقوم شد کاف و کاف فارسی آهنک است مشهور بر کاف  
 قتل ضحاک بر غنچه غوغاشده فریدون را اختیار کرده با برای نسبت است بشجاع فخری گوید که کاف و صلیت دولت و  
 مردیت بشود بر خویشتن دگر نهند بیخ نام کاف و درفش کاف و یانی بد و منوبت کاف و یان بکاف فارسی  
 علمی که کاف و آهنک بوقت ضحاک بر فریدون افراخت کاف و یانی درفش مثل کاف و انی درفش که گذشت کاف و یرن  
 بکسر و او بفتح زای معنی شکی که از زهره کاف و یرن آرد جاوین عرب آن کاف و یرن زهره کاف و کاف و کاف و کاف  
 بکاف فارسی آوند شیر و دوغ کاف و میش مثل کاف معنی وقت و تخت و بوت زکران که زرد و نقره و امثال آن بدان  
 بگذرانند و نیز معنی صبح و جای آمده چون چراگاه و چراگاه و لشکرگاه و نام ستاره جدی باشد و کاف تازی بد حالی شکسته  
 شدن از غم کاف و یان پارسیان گویند که حق تعالی عالم را بشکاه آفریده یعنی شش روز و زودت گفت که خدای تعالی  
 بهر باری که آفرید چون آسمان و زمین و جانوران و مردم اول ازین هر یک بار هاشش روز است نامشان کاف و یان  
 بیا و دادن یعنی لاف زدن کاف و یان مثل کاف و یان که مرقوم شد کاف و یان صمغی است از درخت چون بسته  
 میشود آن را سیل الکابیت خوانند آتش در روز و کاف و خاشاک را بخورد جذب بکند و هرگاه کاف و یان را کسی با خود دارد از ترکان  
 این بود و نیز گویند در حد و در و بس چشمه است بر چو شد و باد بروی آید بسته شود کاف و یان که اخق که اخت شدن  
 و کم شدن و کم کردن کاف و یان خطی است معروف در آسمان و عبری مجره گویند کاف و یان بالفصح است و  
 میان دو کف شور و پد قبل از زنی اسد کاف و یان بالفصح فال کوی کاف و یان بهای مفتوح نمون زده بال را  
 گویند کاف و یان جاجی نظم نموده جمال لعل و شش خولج در عاری سیم چنانکه ماه رود در طریق کاف و یان کاف و یان  
 جنازه کیران مغان و کبابی است که خورنده و در خواب دستهای آرد کاف و یان معروف آنکه او را کاف و یان گویند کاف

کب مثله کا هیده یعنی نزار و لاغز و ارغشوک کا هیدن است **کایان** جماع کنان **کاین** موجود و یا شده  
**کاپینه** وزن آنینه اریکسی که از من چشم بگردان کشید **کافی** بالفتح و التشدید باطلو که کردن رسیان و نام کوسی است  
**کاب** بالضم و یا می شود و محفف نزار و که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاہین بیا و بزند **کباب** ربک  
نشته انبوه شده و بر هم کشند **کباب** تر کنایه از برق است که بر کاله منجمه بارد **کبابه** بالفتح دار و میت از سقنیا و  
آن دو نوع است یکی کبابه و هیدوم کبابه یعنی و محفف هایتز آمده **کبابث** بالفتح میوه ارک نخچه که هندی یلو خوردند  
**کبا** و بالضم در جگر کبابه **کبا** بالفتح کمان نرم **کبار** بالفتح بزرگ شدن و بالکسر بزرگان جمع کبیر و بالضم و تشدید  
یا بسیار بزرگ و باول مفتوح شخصی را گویند که چوب و علف از صحرای حبه فرو خن می آورده باشد و رسفیکه از لیف خرو با فند  
**کبارة** بالضم بزرگ شدن **کباس** بالضم و تشدید بزرگ **کبال** بالفتح رسی را گویند که از لیف خرو با  
**کیان** بفتح می باری نزار و می یک پله که از ان بارها سخمند و بتاریش کناس خوانند **کیان** بالضم بیاری شتر و  
بالفتح و تشدید با شتر بسیار **کجای** ترست یعنی مای و مقدمی تر است **کجیت** بالفتح خوار کردن و پاک کردن و  
بروی در افکندن و باول مفتوح شبانی زده و مای خوقانی ز نوبه غسل باشد **کجتر** محفف کبوتر و کفتر و کوتر نیز گویند و بالفتح  
کنده و سطر **کجج** اول شبانی زده خردم بریده بود **کجج** بالفتح کام باز کشیدن اسب را تا باز آید از رفتن **کجج**  
بالضم آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که گوید کان را بدان ترسانند و بالفتح و با کاف فارسی نام شهر است **کجج** شیر  
یعنی خیر استیکه نمک و شیر و روغن در او اندازند و بخورند **کبید** بالفتح رسیدن چیزی بکبر و بزرگ کردن و بساختن و  
و چیز بزرگ شدن و بفتح کاف و کسر با و سکون آن بزرگ را جمع و بفتح کج **کبیر** بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین  
کبر او با لک و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتح کبیر **کبیر** معروف که از آن آچار سازند و بالضم و فتح با جمع  
کبری و بکاف فارسی خود آهنی و غیر آهنی و مرغ بدین و خندان نیز نام کبابی است مثل ترب و قیل کبابی است مانند  
رخیبیل از زمین بر آید **کبرا** بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر **کبری** باول مفتوح و شبانی زده ظرفی باشد که  
شراب در آن کنند و هر چه منسوب بکبران باشد این گوید دارم طمع ز خود تو یک کبر کی شراب بفرست و بنده ایکن از خویش  
شکی و رفت کبر کی بفرست هر چه هست از آن هر چه آید از تو خود نیز و غیب کبر کی **کبروا** نام آشی است که با کبریند و از کور و نیز  
گویند **کبریت** بالکسر که در زرد و نقره خالص **کبتر** بالفتح چیزی کنده و سطر را گویند مولوی المعنوی منسب نماید **کبرمان**  
چون خاک بفرست میکند **کبرمان** برباد کبریت میکند هم او گوید در ظان میشد درختی هست سبز پس بلند و پهن هر  
شاخ است **کبر کبش** بالکسر سخا که نداشتن چاه و جوی و سیر بکبران منسب و کشیدن و در دستور بعضی سخون بودن و بفتح کب  
بر پیشانی در افتادن و پیشش **کب** بالکسر تا کی کبان چاره نداشت باشد **کبیت** بفتح کب سکون پس جمله خطا باشد  
**کبسته** مثله **کبش** بالفتح کوسپند زره و تر و صاحب لشکر **کبک** مرغی معروف و بمعنی کف دست نیز گفته آ  
**کبک** الخیر بالفتح پرند **کبک** تیر پر و بلند پرواز و مرغی سفید و قیل دراج **کبکب** بالفتح نام کوسی است و کبکب  
وزن فعل معناه اذف و اطرح و القی بعضهم بعضا و بروی افکندن **کبک** دربی کبکی که در زره کوه میباشد و نام  
نوائیت از موسیقی نیز بمعنی کاخ **کبک** رفاص اسب چاش **کبک** شکستن یعنی پی کم کردن **کبکان** نرم  
یعنی شاهان و ساقیان نیز در ایشان **کبک** بفتح کب پستین کوسپند کلان سال مراد فز کول **کبک** بالفتح سپیدکی  
اب دلو و نجیه زدن و دو ختن لب دلو و باز کشتن از چیزی و ناپیدا کردن چیزی را و فر بردن **کبک** بکسر کاف و فتح  
با و نون پیشش شیمی معروف **کبو** بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن و راندن اسب و رفتن غاشاک و برف و مثل آن



در خاکسپاری آتش کبوتر دوم یعنی بوسه خاطر خواه ظهوی گوید کنجشک نهاده سینه بر سینه باز تا صبح بلرزد کبوتر  
دم بود کبوتر تر قام بسا رنگ کبوت بافتح متغیر شدن گوشت کبوت و رنگ معروف و نام گوشت کبوت  
بالضم و هیت از مضافات یشاپور کبوت و تشش یعنی آسان کبوت و حصار یعنی فلک کبوت در باول مفتوح و  
ثانی بضم و دو معروف و دال معروف و مفتوح بر زده کر میت خورد آبی که از اماهیان بخورند کبوت ده نام جوان اواسیا  
و قسمی است از درخت یی بعضی درخت همیشه را گفته اند کبوتس بالفتح و او فارسی و کاف تازی ضد است کبوت  
بالفتح و بای شد در غیبت کبوت و مقدر باشد و گویند که باغیر جنس خود جفت کرد اگر کوچک ز جانور دیگر را نیز بیند در زمان ماده شود و  
بان جفت کرد و و شاپد بازان استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند و بجزف و او نیز آمده و در بعضی نسخه غیبت آبی سرچ رنگ  
که ترکان عقده گویند کبوت آن سالی که روزی در او فرزند و آن بعد از چهار سال است کبوتی بوزنه چه خود و امثال آن درون  
و هین نگاه میدارند کبوت بر وزن غریب مخرون و شکسته از غم و بد حالی کبوتیا حلوانست که قبینه تیز گویند و در بعضی نسخه  
نالی که از شکر و کجند زنده خسر و در صنعت هلال گوید کناره است سفید از کبوتیای نبات فراز این طبق زرنگار سیم اکین کبوتیا  
شد کبوتیا بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تازی مفتوح چیزی که آسیا بدان تیز کنند کبوت باول مفتوح یعنی چیزی  
باشد که بان چیزی را پیوند کنند و از الحیم گویند کبوت بالفتح از جالی بجائی کشیدن کبوت بالفتح و بای مسور و بای معروف  
آرد جو کندم بریان کرده و در فرنگ بضم کاف گفته کبوت با نان خوشی که از کبوت کندم سازند کبوت بالفتح بزرگ کبوت  
خالکی که بدان چتر بر کرده شود عالم کبوت گویند کبوت بالفتح دار و نیست کبوت باول مفتوح و معنی دار و اول تخت  
پادشاهان هند و در کار یز آب را گویند کتاب بالکسر تشبه و نامه و ضد ض کرده و واجب گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر  
کردن و نوشتن و آزاد کردن بنده بحال بر نیو که بر روی نوشته شود که در نیت این زربده فعات برساند اگر رسا نژاد شود و که  
ازادی آن تمام عاجز شد غلامت و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تبرخورد سر کرده که بان تعلیم تری از نسی کنند کتابت بالکسر  
نوشتن کتاب بکسر معروف آنچه بر عمارت نویسند کتاب باول مفتوح شبانی زده و کاف عجمی مفتوح در و در کتابت  
حرف است که هندیان دارند و در شهر فامه گفته که در اصل قتیاله است کتابت بالکسر سنی که بدان دست پس سر بندند کتابت  
بالفتح و تشدید ما پارچه معروف و جامه آن معدل است در حرارت و برودت و بالضم کر میت و موضعی است بیادیه و هیت  
نزدیک سیراف و بفتح کاف و تشدید محله اینست باصفهان شهر سیت نزدیک بت و قلعه است بفرع کتابت ان الماع  
بالفتح و تشدید جانم شوک که اهل هند سوال گویند کتابت بالفتح چیزی که آهن پارهای هین بر وزنند برای استحکام و او در کتیبه  
تیز گویند کتابت بالفتح نام دختر قصیر روم که در جبال کشا سب شاه بود کبوت بالفتح فراهم آوردن و کرد کردن و نوشتن  
و در شک و درختن و دانستن و آگاه کردن لشکر و جمع کات کبوت بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن و بر کسی و جامه بر کشیدن  
با و کسی کبوت باول و ثانی مفتوح کشک باشد که در آتش کنند و مطلق چاشنیش از ترشی و شیرینی که از افاق گویند مام تا که بجات  
اهل سمره ترا موافق است همه عمر نادان کبوت بالفتح و الکسر کو بان اشترو قیمت و رزکی باصالت کبوتان صمغ سرو کوهی و  
آن سرو و اهل گویند آن صمغ بغایت حاده و محرق و سیاه است و آتش در آن بند و میگرد بر شتر که این مالند قطران محراب است کبوت  
باول مضموم شبانی زده و در می مضموم خمی باشد که از حد گویند و متجاوز بود و لاف و کزاف را نیز گویند کبوت بمعنی کبوت که مردم شد کبوت  
بالفتح آهسته رفتن و دو کزانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس پیش بستن و بلند شدن سه شانه و نوعی بر راه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا  
نیز آمده و بختین این شدن شانه و نوعی غلیظی است که در شانیه پیدا میشود و نکی سوز در وقت کبوتان بالضم بفتح کبوت ساره آن صمغی  
از پشت سبک پیش زین باشد کبوت بالضم و فتح تا چوب دست قلندران و ضرب مطلق و کوشک با صمغ و او نیز گفته اند و بختین که سپند

کوچک است و پاکوتاه که عبری نهد بفتحین گویند کتکار بالفتح درود که کتیکر شده کتکل بضم کیم و فتح دوم از کاسب کتیل  
گویند کتتم بالفتح نپهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحین کیا هست که از آن خضاب کنند کتمان بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن  
کواهی و غیر آن و بالضم نام کوهست کتق بالفتح حبیدن از سبزی گیاه در کوزشتر و بفتحین چرک دو و کتقکی کتقو باول  
مفتوح و ثانی مضموم نام مرغی است که سکر زه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوره پس بضمین در عربی کام نزدیک نهادن در زمان  
کتوم بالفتح کان سوفا زنگوده و نانو که وقت نشستن بانک کند کتیب بالفتح توده ریک کرده و بلند شده که در فارسی بوزن غیر  
بمعنی بند و غل کتیبه هر وزن صیغه لشکر و نام قلعه است از قلعه های خیر کثیر باول مفتوح و ثانی کسور و یای معروف سزا  
بود در نظر آید جهان مثل کتیر میرود عسکرامی همچو کثیر آن بمعنی کران که گذشت کتیره صمغ درخت قن  
و آن درختی است خار دار و شتر آزار خوره مگر وقتی که باران بارد و از خار کون نیز گویند کتیم باول مفتوح و ثانی کسور و یای  
معروف مشک و خیک باشد که آب از آن تراوش بگذشت بالفتح و تشدید ثمار و انبوه ریش و بالضم گروه بسیار کتیا  
بافتح روئیدن و برسد آبیتان و کعب بر آوردن آب و یک در وقت جوش زدن و بالفتح و المد لجه و ریش بزرگ در سیم فیه  
کتیا بنه انبوه شدن ریش و در سیم شدن کتار بالضم بسیار کتافه بالفتح سطر و پری کتث بفتح کیم و سکون  
دوم جمع کردن و کرد کردن و بفتحین نزدیک شدن کتث بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری چیزی و بالضم و الکسر بسیار بفتحین  
درخت خرما کثرت بسیار شدن کتث بکسر بر دو کاف و فتح بر دو کاف خاک و سکر زه کتتم بالفتح باز  
کردن کارهای کتوث بالفتح گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچید کتوته بالفتح نام شاعر است کثیر بمعنی بسیار  
کثیرا بالفتح جمع بسیار و نیز در ویت کتج بالفتح و تشدید جیم بازی کردن بجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیز است که  
اطفان از کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند و در فارسی آهنی سر کج که بر سر چوبی استوار کنند و یخ از بخان بکشند و نیز آلتی که سفایان  
دارند و ضد است کتجا بالضم کدام جا و نیز کدام مقام و شریعت اند چون اسدی گوید نریما چو بدوخت زان روز نگاه بگر کجا  
چمنه زد با سپاه کجا بدید یعنی بر کجا دید کجاز بالکسر و زای محجراتی آهنی و تیشه و تبر و جز آن کجا کتدر جامه است که روز  
خاک پوشند مشهور بقر کنند کجاوه بالضم آنچه بر شتر بندند و بران سوار شوند و بازیش بود که نیند کجینه مشله  
کچاپ بالفتح و با جیم فارسی جانور است که مشک را در وی یعنی پاره کند کجکلاه یعنی محبوب کچکل بالفتح و  
با جیم فارسی جانور است که مشک را در وی و حیوانیت که پای او کج باشد کجله بفتح کاف و لام مرغبت که از کلاه زه  
گویند کچچ بفتح کیم و ضم سیوم رفتار یعنی کثر که مذکور خواهد شد کچچکل نام مرضی است کچچول بمعنی کچول  
مقوم کچچه بالفتح و با جیم فارسی شده است فصیح سخن نواز گفت کچکل کردن ظاهر شدن راز کچچیر بفتح کاف که  
جیم بکون یا پیشو و ریش کچیره شده کجکبک بمعنی اطراف رخ کچچیم بفتح برکتوان اسب کجچین مشله کچ  
بافتح غان باز کشیدن شورر اما از فتن است و بشمشیر زدن و باز گردانیدن کسی را از کاری و حاجت و بالضم نوعی از پیاز که آن را  
پیاز زکس گویند کچال بالفتح و تشدید حانکه در علاج چشم حادق باشد کچال شریف یعنی محمد رسول الله صلی  
بافتح سال محط و سختی سال محط رسیدن کجی و سرمه در خیم کردن و بالضم سرمه و مال بسیار و بفتحین سیاه زنگ و سرمه کون  
شدن چشم کچال الجواهر یعنی سرمه که در و مرارید و جواهر نازند بر روی روشانی چشم کچکل بالضم جامه است یار  
کچلی بزمید بالضم یابای فارسی کنایه از تاریکی شب است کچلی پوشش بمعنی سیاه پوش کچلی خیمه آسمان اول  
کچلی شب تاریکی شب کچ باول مضموم گیاهی باشد که از آن بور یا بافند و از آن گیاه عمودت رشت برای ترسانند  
اطفال سازند و بمعنی گرمی نیز آمده و نام دیو کچج باول مضموم شانی زده گیاهی باشد که از آن جار و سب سازند و آتش تریبان روشن

کند کفکف بکسر بر دو کاف صدای خنده و بفتح بر دو کاف در وقت نفرت گویند اما در سخته معنی حرارت و گرمی گفته شد  
 بفتح رنجیدن و رنجاندن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب در او نماند و کوشش کردن بطلب چیزی  
 و کوفتن و مرد چست رفتار و مانند دادن چیزیت که در و چیزی گویند که آرد بالضم نام مخلی است و نام اشتر که اسب معنی  
 غله و بالضم غله زدن بهایم که آغاز می طایفه از بازگیران که آدم دل یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال که را می  
 معروف کدک بفتح تازه خون و تازه که با تو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند  
 که معتبر و قریب باشد و ترتیب خانه و سامان سراسری بر وجه لائق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را نامند که با نور می بفتح  
 عروس خانه که رخ بفتح و زیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و در رخ کشیدن و روی  
 و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن بار روی خود کاری کردن که زشت و میحوب نماید و برای عیال خود کسب کردن که خدا  
 یعنی خداوند خانه و قبل عیال دار و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که بنده می نرا گویند و شربت آن نافع جدا  
 و صدی و دیگر امراض سودا و سیت که آن شربت را شراب که گویند که درک باول مفتوح بثنائی زده و درای مفتوح  
 سلاح جنگ را گویند که درم بضم کاف و درای غله مانند زدن که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته غله ایست که از خوردن آن  
 که درش سر شود و نشأ ناما تم دهد و در میان کسبم روید که دره تیره کی در رنگ که درش بفتح بشتاب فتن ستور گران بار و  
 بالضم خرمن غله که سست بالضم و کسر دال بدست باشد که بعضی شیر گویند ظاهره بدست را بصحیف چنین بخواند و اند  
 که درش بفتح خراشیدن و در رخ کشیدن در طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی و سخت راندن ستور که در وقت  
 بفتح کاف و ضم دال کاسه سر که درک بفتحین و بکاف پارسی کیسپامی کوچک و با کسره و با کاف فارسی بکنیوع طعام است  
 که که دره بفتح صدای مطرقه که که در می با هر دو کاف عجمی مضموم کله باشد که بدان بزرگ بطنند و بنوازند و بنزیری نیز گویند  
 این بین فرموده زانکه دیر است تا مثل زده اند نشود بزرگ کسی فریب و بزبان هندی جنب باندن ستر گشتان را  
 گویند در زیر بغل تا کسی بجنده افتد که درم بفتح که درین و خستن بآهین کردن بفتح جامه که زن در پای خود سپید در بود و نه  
 که زن در بود زیر خود دهند و باون چرمین و بفتح و کسر نون مرد فریب و در فارسی بفتحین روستائی است که عاشورا قریب و نه  
 مرد در اینجا جمع شود و نیز خیز و مخت را خوانند که درک باول مضموم و ثانی مفتوح و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و کازان  
 بدان جامه دقاقی کنند که شکله مشکله و بضمین سخت شدن زمین چنانچه گناه از او بر برد آید و بفتح در خار سے  
 معروفست که تباریش به گویند و از آن پیاله مفتش هم سازند و در بعضی نرا میروا و اصل می کنند تا آواز خوب بد آید که و آد  
 باول مفتوح بثنائی زده بنامی خانه و عمارت بود که و آده مشکله که و با تعلقه که از که و بنزد که در رخ باول  
 مفتوح و ثانی مضموم و او مجهول جام را گویند استناد و دکی گوید پیشم که باید آید آن بخارین از که و رخ باد و رخ از باد  
 لعل و باد و چشم از خروش که و و بفتح چاه بسیار آب و مرد رخ کش که و رتم بضمین تری و غش در آب و جز آن فیضیا  
 دورکن که و رت خیز تا به بینی جمال او بصفا که و بیچمه بفتح پیاله که از که و سازند و بدان شراب خوردند که و ه  
 باول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراشیدن و خراشیدن بود و دوم معنی گرفتن آمده که ه بفتحین کلیدان خانه و بمعنی اخیر  
 مرکب آید چنانکه یکده و نیکده و عکده و آتشکده که در می بالضم زینبای سخت و جمع که ایست که سیرا بالضم شیر که در و  
 خرا از لخته باشند که دینه بالضم چوبیکه کازان جامه بدان گویند که لیور بالکسر مایای فارسی باغبان و مزارع  
 که آنرا زدن گویند و بمعنی خانه دار و قیل الفتح که لیور می بفتح و مایای فارسی زراعت باغبان که لیور بفتح پشت  
 خاستور که در می مفرد که می است که مرقوم شد که آ بفتح با ذال منقوطه بمعنی همچین که آب بالکسر و تشدید ذال در و کفتن و بفتح

بسیار در غلو گذاردن است بیکر گذار بالضم تارک گذاردن بالضم و با کاف فارسی و ذی موقوفه و اگر در لغتش با بیکر کردن  
و معنی گذارنده گذار اشتقاق شده گذارنمایان با کاف فارسی طایفه بازیکران که گوشت غازیان و پایی چوبین در خود بر بندند کاف  
بالکسر و بالفتح و کسر زال دروغ گفتن و دروغ و بالفتح واجب شدن و درنگ کردن گذار امر است بیکر نشستن و جای گذر گذار  
بالضم است گذار نامه خطا خصت و دستوری گذارشت معروف بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد تیاره گذارفته بمعنی غمی  
سابقه و قصه پیشین گذار و ب بالفتح بسیار دروغ و غلو گذار بفتح کاف توانا و مراد و بمعنی ناشد و بجاف فارسی سازنده چیزی  
چنانکه چاکب کرد و ساندک و کمان کرد و نام علمی است معروف که او را خارش نیز گویند و مختصا که معنی کار گذارشت و بالضم و کاف تازی بفتح  
و نام و هیت دزیر کرمان مبان کردن و بازگردانیدن و حله بردن و متعدی و لازم آمده و رسیان که آن بر رخت خرابی روند و رسیان  
بادبان کشتی و آبی که در زمین ریختن در خود چیده باشد کرا بکسر مختصرا که او بمعنی کدام کس را در عربی بالکسر و المد معنی اجرت و  
مزد کار و بالفتح با بیکر سابق شدن و بکسر کاف فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی و تشدید جام و قتل بجاف فارسی علامت  
که او را بزند کاز کونند کرا آب بالکسر و تخفیف جو بهای آب و بکسر و تشدید یکی و چیزی کرا آب بالفتح سختنا  
کرا آب بالفتح مرغیت سیاه فام که تیز تر تواند پرید و بنون نیز گفته اند کرات بالفتح سرالت و بالضم اصلی است ترکان را  
کرات بالضم درختی است بزرگ در جبال طایف و تره است که آنرا با رچوبه و بیون خوانند و در قلعه کشند و بالضم و بالفتح  
و تشدید را کنند کراچیدن بالفتح و با جیم تازی بانک کردن با کبان شکام بینه دادن و بجای معجزه نیز گفته اند کراخ بمعنی  
کراچیدن مرقوم کراخان بالفتح نام سپهر آسیاب کراچیدن بمعنی کراچیدن که گذشت کرا آد بالضم جامه  
کنه پاره پاره کرا آد آ چوب زیر در کراوشن بکسر کاف و ضم بنزه چک روغن کراون نام جوششی است که آنرا  
بر یون کر یون نیز خوانند و تازی قویار و بهندی و او کونند کرا و دوندش روغن کراوه بمعنی کرا ب که مرقوم شد کرا  
بوزن توانا و هر دو رای جمله چوب زیرین در زمین را کونند که برای سبزی کاری آراسته کنسارهای آن را بلند ساخته باشند  
کرازه بالضم خشک شدن کردن از سختی سرما و شیشه یا کوزه سرتنگ برود و معنی تشدید را و بالکسر خسته آمدن و خراش  
و امر از کرازیدن و بالفتح سر شک و نیز آن تب سخت که زمان را بوقت ولادت پید شود و بالضم و با کاف فارسی خوک نرو  
آنرا کراز فتر کونند و بعضی بر مردمان دلاورا طلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدور شسته بستر زارمان و باغبانان  
کن کرفه کشته تا زمین سوار شود برای تخم ناپاشیدن کرازان بالکسر خرامیدن و بالکسر و با کاف فارسی گذاشته شدن  
کرازون بالفتح و کسزای پارسی پاره پاره کردن کرازه بالضم بیلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیاه تورانیرا  
کشت و منسوب بکرازد در دلیری چنانکه کاوه منسوب بجاو و بمعنی خوک کرازمیدن بالضم یعنی خرامیدن و برینقیاس کرازد و کرازد  
و کرازش و کرازی کراش بکسر کین مشاهده که با یکدیگر باشند در پارسی حم و فتح بمعنی میانه آمده و موسی سجده و جامه و بمعنی  
کرسکی کراسه بالضم و تشدید رای جمله و تخفیف جزوی از کتاب و پاره از کلام است کراسش بالفتح تباهی و پریشانی کراسش  
تباه شدن و پریشان شدن اعمال در زاهدی شکستن خواب و خزان کراسیده بالفتح کار و خزان تمام تباه شدن پریشان  
شده کراهن بالکسر بیرون انداختن ادیان آب بینی از زبان کراهن بالضم بچه که بپند و کاو و خزان و طرف چیزی و بینی کوه  
و کرده اسبان و لفظی است که آن اسبان را فرهم رند و نام و هیت کراف بالضم و بجاف فارسی کشتا پیوده و مقال  
و سخن بی تحقیق کراکث بالضم پرند است سیاه و سفید دراز دم که در کنار آب بنشیند و دم بلندتر از کراکث شده کراهم  
بالضم کریم و بالکسر صبح کریم و لقب ابو عبد الله و طایفه که بدان منسوبند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم کراکث بالفتح بزرگوار  
و نوازشها و چیزی نفس کرا میا و پیدا کردن و او جمع کرامت کرام دامه بکسر کرامت کرامت کرامت بفتح لایق و در خور کرامت

نوازش و بزرگواری کرامت جمع کرامتی بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی کران بالکسر برطو بعضی گفته اند  
چنگ و بالفتح کنار و بنیخی کنار نیز آمده و بالضم سب کزنگ و بنجد الف نیز آمده کران شست بالکسر و با کاف پاری حال  
شست کران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود کران حوار باول کسور یعنی بسیار خوار باشد کران سست  
قوی دست و سخی و شجاع کران رکاب آنکه از حمله از بجنب بد و قبل آنکه حمله برد کران رکاب سبک عنان  
پای پی حمله بر حمله کران سایه یعنی شخص عالی مرتبه کران سرشت سنگبر و کامل و بالفتح و کاف فارسی کینه گوازی و نیده بود  
کران سنگ بفتح با و قار و قانع و صابر کران کوشش کرناشنوا کرانه باول مفتوح یعنی کنار و کنار بود کرانه  
بالفتح کنار و نهایت کرامتی بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و فتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام کرانیدن بالفتح  
و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن کرب بالفتح اندوه و بختی سب و لو بوی آرام و اندوه کین شدن کران بالفتح  
و با کاف فارسی کیا هیت کر بالیش بفتح یکم و سوم جانور سیت کزنده چون مار کومه فامادست و پای دارد و کومه و سبک  
رود هرگز باز نماند از زخم بماند و از اگر باش و کوش نیز گویند کر بار نام شهر سیت که در و برنج بسیار خوب میشود کر بایس  
بالکسر جامه بار یک که از زیان سفید با فخر بایسو جانور سیت که در خانه جای کند و از چلپاسه و وزغ و ماترک نیز گویند  
کر باشو بفتح تین کرفش زرد و کز نیز گویند کر باشته جانور سیت کزنده بیشتر پورانه با بود مثل کر بایش مرقوم کر پال بالکسر  
چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر با و کاف فارسی غراب و آوندکیه در آن آرد و غراب کند کر مایمی بالفتح و بای پرسی کیا هیت  
که آنرا بلند نیز گویند و بجای بایمی صلی نیز گفته اند که سیز کاف و یابرو و پاری مضموم دزدن هر فرد و بزرگ و فریخته و مکار و بعضی  
گفته اند که کر تدر اصل کرک بز بود و چه مکاره و محمل و طایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرک و بز کر مایمی بضم یکم و کسر دوم  
و با و زای پاری مثل کر ز که گذشت کر بس یعنی چلپاسه باشد کر بسو شله کر بسبه یعنی کر بس مرقوم کر بسو شله  
کرش یا به کیا هیت است که بر ساحل دریای هند میباشد کر بسو مثل کر بس که گذشت کر بسو مشک بید که  
کر نیز گویند کر بلا بالفتح نام بیابان است که حضرت امیر المومنین امام حسین معهما و دو تن در آنجا شهید شده اند کر لوک  
طعامیت که از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای بریزد کر سه بضم کاف معروف و کیا هیت که او را کر بسید گویند کر سه  
از نعل افکندن یعنی ترک کرده حمله نمودن کر سه بید مثل بید که نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی مفده بید که بعضی از آن  
در ظلمات اند و بعضی از آن در غیر ظلمات و کلی است خوشبوی بنچه که به مانند نیز بید طبری گویند و آن محقق از امیر شهاب الدین حکیم کانی است  
کریم در انبان بالضم و با کاف فارسی یعنی مکر و حیل و در ادات کسی مکار کریم در انبان و ان یعنی مکر کردن و حیل و زردین  
کریمی یعنی خاریشت کرنت بفتح تات و بالضم و تشدید یعنی دولت و همت کیبار کرمان بالفتح صبح و شام  
کرته بالکسر علی است که از آن جاروب سازند و وضعی است خورد که خار بسیار دارد و شتر خاز نیز گویند و بالفتح قطع زمین زراعت کرده  
و بالضم بر این کر تته بادل مفتوح شبانی زده و قای فوقانی کسور و یای محروف پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب این خود بسازد  
و در اندرون او تخم کرده بچه بیرون آرد و آنرا کره نیز خوانند و در اخبارات بدیعنی مسطور است که در بازوی کسی که تب ربع داشته باشد نیندند و  
زایل شود کرنت بالفتح در دشواری و غم و اندوه انداختن کسی را کر ج بفتح تین شهر سیت و در هیت بدنیور و بالضم و فتح کر  
مشد معرب کرت و بالضم و تشدید شکره و هر چه باشد کر جح باول مفتوح شکاف کریان و کر ت و پیر این را گویند و باول مضموم  
شوشه خسته زده و هندوانه باشد کر چچو بفتح کاف و جیم نازی بر غصیت که چک که بر لب سلوا ده بود و نیده گویند طیان مرغی گوید  
چه نسبت بود و دشمنان را بنویس و شاه باز و عدو که جزو کر حرن بالضم و جیم نازی مفتوح استخوان نرم کر چیدن بالفتح و جیم  
فارسی بان کردن یا کین بوقت میضه و اون کر حح بالفتح نام حلی است در بغداد و بختی آنکه اندام او از باد و زخم خشک شده باشد

کرخت مثل کرو بافتح کردن و راندن و بالضم گروهی از مردم و بالضم و باکاف فارسی پهلوان و بالفتح شانی و بوفت پراستن از  
 درخت بریندوزین گشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بهندی کیاری گویند کروا بالفتح و بکاف فارسی مختصر کردن بحدف  
 نون کرو آب بالضم و الضمف موج آب کرو آب و بالکسر شریک این یعنی آباد شده از شهرها کرو آب مثل کرو آب  
 بالکسر فعل و عادت و طرز و روش کرو اس بالضم همکار کروا قیاس بالفتح و بکاف فارسی بخاری که در قرض است  
 که تبارش شعرا گویند یعنی دزه کرا فریب بالضم و باکاف فارسی نام خواهر گریه کردن نوعی از کتاب را نامت  
 و انجان بود که گشت مرغ با حیوان دیگر را در آب میباشند بعد از آن او را پر و پاهای گریه کرده کتاب کنند و او را گردان نیز گویند  
 گرداننده مثل گردانیه بکاف تازی آوازه ورشته گردان نوعی از زیره و قیل کشیز گردان بالکسر و باکاف  
 فارسی نگاهبان کرو بر آوردن یعنی پایمال کردن و در بار آوردن کرو و جوان بالکسر و باکاف فارسی سفره کرد  
 کرد خون مثل کرفور بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه کور درشت کوه و دره کوه کور درشت یعنی  
 سبز و نورسته و خطا نودمیده کروشک شکی که در کف دست کشید گروسته بالفتح کرده و بند بر پای نهادن کسی را بوند  
 بر پای بوده براه رفتن گرو سید بالضم نام یکی از ان روشا نزهده که بر سر مطحیان خاک بودند کروشک یعنی تاریک شب  
 کردک بالکسر صخره و خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید دو کردک دشتی خسرو مهیا برآمده بود چون  
 ثریا و نیز حبله عروس و لهذا شب کردک کنایه از شب زفاف است و بعضی چینیان نیز گفته اند و در فرهنگ معنی کلیه کردک از ان  
 آن از قده مغز تادم پر کنند کردگار بالکسر و باکاف موقوف و کاف آخر فارسی انکه همه زو است آن خلوند تقو و معنی نری  
 آن خداوندگار و بعضی آن نیز آمده رود کی گوید چون یور میر خراسان که او عطار دشتی بود کردگار کردگان  
 معنی چهار مغز کردگانی نام نوعی از ان که باشد کردگرمیان بالکسر یعنی پراپین خزالی گوید ناباد نام کردگرمیان ما حتم آ  
 کردگیر باول مضمومه شبانی زده و دال موقوف و کاف عجمی کسور نام سپهر آسیاب بوده گردان بالفتح معروف و  
 جمع آن گردنها باشد و معنی قوی و کسش و جمع آن گردان باشد گردنا بالفتح کردنگه رباب کنافی عجایب اللیلان لسان  
 الشراء و در عادت الفظه باکاف فارسی صحیح است و بالکسر معنی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر کوشش که بر  
 آتش بریان کنند گردان بالفتح و بکاف فارسی جمع کردن و بالضم پهلوانان گردنامی بالکسر و باکاف فارسی و دال موقوف  
 یکبسخ و نیز آنچه کوردان پای زغن بدان آموزند و چیزی چوین و کرد که آنرا لیسان چسبیده بچه کان بگردانند و بهندی التونا  
 گردن بشمشیر خریدن یعنی قرار بخته شدن و ادن کردن گردن خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن  
 گردن شتر یعنی همیان کردنگ بادل مفتوح شبانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی دوش و حتم باشد  
 کردکش یعنی کیک با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند گردن کل مثل کردنگ که گشت گردن  
 نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن کردو یعنی کردگان که مرقوم شد کردوس بالضم کله بزرگ از اسبان  
 کردون بالفتح و بکاف فارسی آسان و معنی آرا که بهندش کاری گویند کردون سرشت یعنی مسکبه و خونریز و دوزخ  
 کردون کاسر لشت معنی کوز پشت کرده بالکسر و باکاف فارسی آن و کلیه و پارچه زرده و در که بینودان برکت  
 دوزخ زاری گوید کرده بردوش راهب دیرم حلقه در گوش مساجد لائم و بالضم آن دو کرده که در پهلوی حیوانات  
 باشد کرده چرخ یعنی آفتاب و قتاب کرده کردون بالکسر و باهر دو کاف فارسی بی کرده چس خرموم  
 کردوسی بضم کیم و فتح دوم آنچه کرد باشد کروز بالضم معروف و کروز نیز گویند و معنی دسته باون نیز آمده و بالضم و  
 تشدید موانس و بخیل و نیز مرد حادق و استاد و بالضم و باکاف معروف بکنز اسلحه است و آنرا اشجار و چاق و سراسر پیک

و کپال و خشت نیز گویند که ز سبب بضم کاف فارسی نام مردی که ز سرش بفتح و کسر زای میخیزد نظیر زاری نمودن که زرم  
 بفتح و کسر ترو کرانه و بالضم نام پهلوانی ایرانی که بخت او کشتا سبب شاه اسفندیار ایستد بود که ز ما رعی بکاف و زای میخیزد  
 آسمان و در اوقات بکاف فارسی گفته فخر می گوید تا بود در کان عقیق به زمان تا بود خورشید و سه بر که زمان و بمعنی نیز  
 گفته اند باوقای ساریه تعظیم و تا که باشد نام لوح فکر زمان درین حال است چه بمعنی آسمان نیز در سست و بفتح را و سکون  
 را نیز آمده و قیچی گوید مه و خورشید با بر جیس بهرام زحل با تیز بره بر که زمان که زرن بفتح کاف و زای بمعنی تاج بود  
 مرکبان را از طلای مکل بجای بر بغایت بزرگ و سنگین که زره بالضم و با کاف فارسی ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود  
 و این سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی است و بجاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را مرص  
 خوانند و سرشک و تب که ز نام زار وقت ولادت پیدا آید که زره کا و پیچر نام که زار آفرید و نشت که بیات سر کا و پیش  
 ساخته بود که زره کا و چهر شده که زره کا و سار بمعنی که زره کا پیچر مرقوم که زره کا و سر شده که زره کا و میش  
 بمعنی که زره کا و پیچر که گذشت که زرن که گذشت که رس بالکسر بر نشت و اصل هر چیز و بالضم و قبل بفتح ریم  
 اندام و در فارسی بمعنی که زرن که رس بفتح مخفف که رس نام مرقوم یعنی پیاده که در آن ان کنند که رس بوزن و معنی  
 که رس که بهندی وجود گویند که رسست باول مفتوح مست و در پیش را نامند و بمعنی منور و بر درن لقمه و مانند آن باشد  
 که رسست بالکسر و با کاف فارسی مختصر که رسست یعنی ترا زوی معروف که یک پله دارد که رسستون مثله  
 که رسست با ز شاید بمعنی ممکن باشد غنا و رفتن که رسست بضم کاف و سین پنجه و لقمه و اوقات که رسست  
 بفتح و سین و نون مفتوح غله تیره رنگ که میان عدس و ماش باشد مغشور کرده بجا و دهند و در کسر کاف و سین جمله  
 و سکون را گفته که دانه ایست بشبه بعدس اما از این که در تراست و بکسر کاف و را و سکون سین ریم و چرک که بر روی چتر  
 بسته و خشک و سخت شده باشد که رسوع بالضم استخوان پیوند سر دست از طرف خنصر که آنرا زرد گویند که رسعه بمعنی  
 که رسعی قوم که رسعی بالضم تحت که رسعی خاک بمعنی زمین که رسعی وار مجلس طور موسی علی السلام  
 که رسعی شمش که رسعه بمعنی انجیان که رسعیوز بفتح نام برادر افراسیاب که پادشاه توران زمین بود که رسعیون  
 بفتح نام مبارز افراسیاب که رسعی بفتح یکم و کسر دو م شکسته ستور و فرزندان خورد و عیال مردم و بمعنی کرده هم آمده است  
 که رسعی سبب بفتح و بابی فارسی نام پهلوانی از آن فریدون و منوچهر و نام سپهر و سین طهماسب پادشاه ایران زمین  
 که بعد از رسعه سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی قرابت کجینر و شاه بن سیاوش بود که رسعی مال باول مفتوح نام حیوان  
 که از خرس و شغال متولد شده از نبرد و نصیبی و حاصلتی داشته باشد که رسعی ترکش یعنی تیر فلک که رسعی کجبرکت  
 و را و سکون شین معجز جن و خاشاک عطار گوید زمین و آسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چیست بر کرده است  
 که رسعی بفتحین از و بکوشه چشم کجسبتن در شرح مخزن حرکت چشم و ابرو که رسعی باول و ثانی مفتوح فرودنی کردن از  
 روی فریب باول و ثانی مضیم ریسالی بود که از سوی بافته باشند که رسعی بفتح آب منی که رسعی بفتحین آب باران است  
 و بهر یک ساق شدن و بدان آب خوردن که رسعی بفتح زن پرشوت که رسعی بالضم گیاهی است که کان کران بر باره  
 فرود آمده بنبذ کرک بفتح بوئید جنه پشیاب خرماده را و سر و اگردن و لب بر گردانیدن وی در آن حال که رسعی  
 بکسرین و بکاف فارسی گرفتن و نیز بمعنی مواخذ آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند و بکسرین که خود را از جنس و نبات  
 پاک ندارد که رسعی بکسرین و بکاف فارسی سیر و نیز مسخره و لاف اقبال نامه گرفته مزین که رسعی افکنی گرفته شوی گرفته  
 زنی گرفته کب بالکسر خاموش گرفته مزین بالکسر و با کاف فارسی بجنی لاف مزین که رسعی بفتح گیاهی که بدان

افروزند و بعربی ابو سرج کوند بواسطه زود گرفتن آتش در آن گرفتن بفتح  
جانوریت مانند جربا گرفتارانه خوب خانه جولاه کرکش بول مفتوح شبانی زده نام جانوریت در زده و بفتح  
معنی خور و لضم کیم و فتح دوم سربوی کل و اصل و پنج کرکاس بفتح کاف تخم کیم است که بعربی دو سر کونید  
و در میان زراعت کندم و جورد کرکان بضم جمع کرک و شهری معروف و جرجان معرب آن و این سترنا کرده  
کرکین است بنا بر آن کرکان کونید کرکاج بضم شهر معروف پای تخت خازم و بعربی جرجانیه و تبرکی اکتخ کونید  
کرکا و بضم نوعی از پافرا که مسافران پیاده روان پوشند بحتوی تو کردون جو عزم راه کند زخام ثور کند  
پای ماه را کرکا و کرکج بول مفتوح شبانی زده و کاف عجمی مفتوح سر کوبی باشد کرکر بضم هر دو کاف سخن که از  
خشم زیر لب کونید و دندان نیز خوانند و بالکسر با قلا جرب معرب آن و بعضی کونید غله سیاه رنخ و دو چکر و بفتح خدی و معنی  
ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبه است کرکرانک بفتح اول و دوم  
دون و سکون را دادل استخوان که میخاند کرکرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی کرچی که مرقوم شد کرکرکت  
بفتح هر دو کاف اول مفتوح بمعنی کرک که گذشت کرکره بفتح هر دو کاف سخت خمسه یان کردانند ان باد  
بر او با آواز مرغ خواندن و باز در استان و بالکسر هر دو کاف کرده و ایره کرد که بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی کرکرسی  
بضم هر دو کاف پرسی استخوان خاندن در موی است استخوان نرم کرکره بضم هر دو کاف علامت و دلیل آفری گوید  
وز جیدان به پشت آید بر هست اینم بفرقه کیکر و با ضافه و او نیز آمده کرکران کاف دوم پرسی نام  
جانوریت و قیل نام جانوری آبی که قیل را بچکل برود و صاحب شرفنامه گوید که در عجایب البر و البحر دیده شد که آنچنان پخیال  
در شکم مادر میماند بعد از آن از شکم مادر میجد و شاخی در پیشانی او میشود و آن جانوریت که در سینه او را گردن کونید فقیر مولف  
این کتابان همه را دیده بدین صفت اخیر آنچه بالا مذکور شد مداینه نشده و الله اعلم بالصواب کرکرسی جانوریت محرو  
سیاه مردار خوار که پر بالین بتیر بکار بر بند و تبارش سر خاقانی گوید کرکر شب غراب و از خلق بضیه التئین بدانند در  
طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد نغز دعای او مستجاب کرده و او عمر هفت کرکرسی داده که هر کرکرسی معتمد سال  
میرید و در حکله اللطائف که تعبیر احوال اینست آورده که سیصد سال بزید پس لقمان بچکر کرکرسی برداشت و میپرورد چون  
بردی و دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت کرکرسی پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرکرسی هر روز زود  
و پریدن توانست سست شد و بنقیما لقمان راتب گرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و کرکرسی هر دو به یکبار جان دادند  
کرکرسی بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی بهایانی توراتی که همین و اسفند یا بار و دستگیر کرده برای رستخانی در  
روین بردند و او بدعا بر او هفت خران در بیابان فی نشان برداخر الامم همین و اسفند یا راه را کشند کرکرسی کرکرسی  
بمعنی تیر که تازی هم خوانند کرکرسی فلک لشر طار و لشر واقع که آن دو ستاره اند کرکرسی بمعنی زشت کرکرسی  
فسو نکر یعنی دنیا و فلک کرکرسی بمعنی خوب کرکرسی بضم هر دو کاف معروف کرکرسی با هر دو کاف  
فارسی غله درند و بضم سیوم بزبان سنده کاند و را کونید کرکرسی هر دو کاف عجمی دو معنی دارد اول ضابطان ولایت را  
کونید دوم نام بهلوانی بود که افزایب او بارباری پیران لیه فرستاده کرکرسی مثله کرکرسی بضم پند و است که  
از کلنگ کونید کرکرسی بفتح جمع کرکرسی بضم هر دو کاف نام بهلوانی است ایرانی که دره و از زده رخ بدست از زبان توراتی  
در میدان کشته شد و کیفیت این جنگ و ضامن و از زده رخ مذکور شد کرکرسی بضم هر دو کاف پرسی پستین و نام علاج است  
که از پوست کرک سازند و پستین کرک فردوسی گوید زبان کجاست شدن کرکرسی که کرکرسی پوشد بجای حربه



و جامه است بسز مانند مخل و پندان گرفتن کرمم بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی و درخت انجور و بختین جوانمردی و مردمی و  
 غریزی و بزرگوار و کران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و باکاف فارسی غم و اندوه و رحمت دل و گرفتگی او و بالفتح در فارسی  
 آن سبزه که در کنار حوض و جوی رسته باشد کرمم **قراچی** نام ماه سیوم است از سالهای مملکی کرمان **بالکسر**  
 نام شهزیت از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزدجرد کرم **کاوان** بمعنی حمام باشد کرم **ماوه** بالفتح و باکاف  
 فارسی معروف و تبارش حمام گویند کرم **ماشیل** **بالکسر** نام یکی از دو شاخه زاده که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر آنرا  
 بود کرم **خیشری** یعنی چیت و چابک و چالاک **کرم ولان** بالفتح و باکاف فارسی عاشقان و سوختن دلان  
 کرم **رو** بالفتح کوی باختر و نوعی از خرمان رفتن زن و کرم **رو و نخت** و شتاب رو و عاشق سالک کرم **روان**  
 شتاب روان و عاشق و در برید سالکان چالاک و عاشقان صابر کرم **سرو و چرخ** بمعنی نیک و بد که از فلک  
 رسد و در ماه کرم **شتاب** آن کرمیکه در شب روشن نماید **کرم گت** بالفتح طعاسیت که از باقله  
 پزند و بالکسر مصغر کرم و اشنان که رخت بآن شویند و باول و ثانی مفتوح لشکر گاه و جنگ گاه باشد کرم **گاه**  
 یعنی بیان روز که هوا در غایت گرمی بود کرم **گر** بمعنی هیاید یا نه کرم **گرد** و شتاب و غضب کرد کرم **گردن**  
 یعنی شتاب کردن و غضب نمودن کرم **متمد** بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است چه بمعنی  
 قوت که شتاب کرمند توانا و صاحب قوت کرم **مصح** **بالضم** و یای پارسی میخ چوبین بزرگ و پهن سه که در  
 طولیه اسبان بکار برند و آنرا کرم **میز** گویند کرم **نواف** بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ ستاخ درخت خرما که جلدز قطع  
 ستاخ مانده باشد کرم **اورن** نام ولایتی کرم **تیب** بفتح بر و کاف و را و سکون نون کلم باشد که در طعام  
 میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چند مطلق یا نوعی از چند گفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضی اطلاق کاف و نون  
 و سکون را خوانده اند کرم **سرخ** بوزن سکین سیاه دانه باشد فخری گوید ریاضین باعش بود از کرم **سرخ** و بالضم بر سر خوردنی و  
 گوشه خانه و قبل بالضم هر چیزی که در خرمن دارند و خانه کوچک و کج خانه و خانه خرمن بان که در خرمنها سازند کرم **سرخ** باول  
 مفتوح و ثانی کسور بنون زده یعنی شالی زار کرم **سرخ** **بیشیر** بالضم و باکاف فارسی صمغ بوقوف سرخ که در شیر و غیره کرم **سرخ**  
 بفتح نون و ضم جیم تازی کا بوس باشد زنا که با رسی بر من آتد چه بختند تا که کرم **سرخ** بمعنی کرم **سخت**  
 کرم **سخت** بفتح کاف و و ال و سکون نون و کسر الیفی که جوله بآن روی کار میزنند کرم **سخت** بالضم سب ال باشد و  
 کورنگ باضافه و او نیز آمده فخر کرمی گوید زهر شتم سب الوان در طولیه سمند و ابرش و کورنگ و نیله و جای  
 صف بستن و دایره زدن لشکر گاه و نام رودیست معروف و دیگری که رنگ بزیان بقم و غیره در آن جوشانند تریح الدیر گوید  
 و بنفش پس جو ختم تیل پزی چشمها چون کز رنگ رنگ رزی کرم **سخت** باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنی کورنگ بر قوم  
 کرم **سخت** بکسر کاف ماری که او را شتر خوار نیز گویند کرم **سخت** بفتح کاف و ضم رای جمله چاه کم آب که آب از آن بدشواری  
 بر آید کرم **سخت** بفتح نون نزدیک شدن آفتاب بغروب و نزدیک شدن بجاری و چیزی کرم **سخت** بالفتح و تشدید را  
 فرشته مقرب و تخفیف آن اصح است کرم **سخت** باول و ثانی مضموم و او معروف فریه را گویند کرم **سخت** بضم کاف رای سی است  
 بهرت رودکی گوید چشم بادامی آن بخارین از کرم **سخت** باد و رخ از باد و لعل و باد و چشم ز سر شوخ و در فریبک که رخ بال یعنی  
 حمام گفته و همین بیت آورده است در تامل است کرم **سخت** باول مضموم نام برادر پیران بن سیه بود کرم **سخت** باول و ثانی مضموم  
 و او مجبول یعنی کرمه بر قوم کرم **سخت** بفتح کاف و ضم رای جمله ذراتی تازی در خرشاط و شادی و طرب باشد رودکی گوید باکرم و زوی  
 آهویشت میخورد چون کسی کرم **سخت** کرم **سخت** بوزن کشود یعنی جمع کرده مردم باشد کرم **سخت** باول مضموم

از جوی و خزان گروگان معروف که بعربی مرسوم گویند خسرو گوید شد کم کشته بوشی یافته جان بچندین تن  
جان گروگان و بعضی تضییب نیز آمده گروگر باول و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح اسمی است  
از اسمی باری تعالی شانه و معنی آن مراد سخن باشد حکیم ناصر خسرو فرماید فرزند تو امروز بود جابل و عاصی  
فردا تو چه فریاد کنی پیش گروگر گروه جماعت مردم و غیر آن و نیز غلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زمان مانند پسته  
بر دوک رسید گروگر باول مضموم و واو مجهول و های اول مفتوح و ثانی مختفی معنی غلوله توب و تفنگ  
و منجیق و حلوانی که آنرا کعب الغزال هم میگویند و آن بر شکل غلوله باشد گرومی بضم تین و با کاف و واو  
فارسی نام شخصی فرات است افراسیاب که در کشتن سیاهوش سبها میگردد گرویدن تصدیق نمودن و قبول  
و اذعان کردن بر تقیاس گرویده و گرونده گروید نام یکی از قرایب افراسیاب که در قتل سیاهوش سبها کرده  
گروه باول و ثانی مفتوح و اخضای با معنی چوک باشد و مسکه را هم گویند و قسمی از نسنده خشک است بود که سفید  
باشد مانند کاف غنکه در میان آن عکبوت است که کعبه و بفتجین بر ذکر و در عربی معنی مرکز و دایره گروه آب یا ضم و  
التخیف موج آب گروه آتش با ضم فلک آتش و مختصری و حرارت گروه آتشین بضم فلک آتش گروه  
بیا و زدن یعنی اعطای در بر کردن حافظ گوید کرد بیا دهن گروید بر مراد و زد که این سخن مثل باد با سیلان کف  
گروه معنی کسری گروید بر گروه یعنی بیج و بیج و مشکل بر شکل که هر گوش زدن کنایه از گشتن و نیز گویا  
دادن گروه چه معنی که بخورد گروه گردان نام از ای است گروه کشامی کسره تیره با کاف فارسی یعنی حل  
کنند اشکالات و نشانید که های بسته گرو و ثانی یور ازین فلک گرومی باول مفتوح و ثانی کسور و  
معروف هر چنان را گویند خواه آن جریب باشد که چانه زمین است خواه گزله زمین و جامه و امثال آن بدان توان  
خواه کیل فله خواه بماند آب که بیش سوراخ کنند و بروی آب گذارند چون خرفی شود گویند گری گذشت و باول و ثانی  
کسور و یای معروف گریه و امر از گریه کردن بود و یای مجهول معنی گریه گریاس با کسره و یای دو نقطه با لا خانه و در  
خانه گریاسه بفتح و سین هله جانور است چون رگ زنده و گرا بگردد و دندانهای او در زخم باند گریاس با الفتح  
سخته شغف جوش چو طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شو و در آب فرو رود چو بی بران گریاس زنند تا  
معلوم شود که یک گریه گذشت گریاسان دامن یعنی بر اقبه رفتن گریاسان را گنه دامن بلکه دامن گریاسان  
در اقبه و خزان یکی شود گریاسانی یعنی بر این گریاس با الفتح و قبل با الفتح چیزی که خرمن را بدان اندازند و کنج خانه و  
کوچک و خانه خرمن بان که در خرمن سازند و گریاسانی مثل و نیز کلون گریاسه مشکی که بر بیاض با الفتح آواز کردن و در  
فرنگ گریاسان یا کالی پیشکار را گویند گریاسه مشکی گریاسین هو یعنی بگردن باران گریاس با الفتح کاف  
و یای فارسی جانور است مانند حراما از آن کوچک تر میباشد چون بزندیش دم علیحده شود و تا در بخت و انرا گریاسه  
نیز گویند خاک رنگ و گریه صورت و بنازش و زخم خوانند با ز صاحب شود بحث میکنند که در صراح است و زخم جانور  
مانند گریه بر که زخم را زنده بماند کسی است که هفت من گندم بدو ویشی صدقه داده باشد گریاسین با الفتح گریاسین  
چنانکه در ضمن گریاسی آید گریاس با الفتح باول مضموم معنی گریاس حکیم سنائی فرموده مرد را گلشن است سائیر تلخ  
ورنه گریاسه بر راه گریاس حکیم فردوسی است که از در بیزدان نباید گریاس اگر چه در یاد جمع گریاسه بخشد و جوهر  
و از کتاه در گزنده گریاسه بکسره کاف و را و یای مجهول و فتح را می مظهر شده مرادید که در کردن گند و باول  
مفتوح و ثانی کسور و یای مجهول معنی بر لون که مرقوم شد گریاسه پسته بلند از کوه احد می فرماید دیده اند از پس گریاسه

ربه خود را بدیده لایب امیر خسرو است به باقی رایچ سان سازیم تدبیر کر بوی سپت و سیلاب آسمان کبر گریه و رکلو  
 داشتن یعنی میبای گریه بودن گریه بافتح و تشدید زاتنگ کردن و تنگ گرفتن کار بر کسی و شک شدن  
 از صدمه و مردود شدن و باکاف فارسی و بافتح چو پی مقدار یک دست که بدان چیز نامی پانصد و گزنده و امر بکنزیدن و در  
 است معروف و نوعی از مار است و نوعی از تیر بی پرو پکان و با لکس و ندان پیش که گز نیز گویند چنانکه گذشت گز را  
 بافتح و باکاف فارسی گزند و گزند رساننده گز آیه بمغنی کجاوه گز ارکاف و زاهر و و فارسی نشتر حجام و حوصله  
 مرغ و بمغنی نگذارد و نیز در ثوبید است در باب کاف تازی صینه دان مرغ که بتنازیش حوصله خوانند گذارش باضم  
 و باکاف فارسی تعبیر و بیان خواب گذارند در تاج و همقان بمغنی نگاره نقش نامه و همقان گز آره  
 پیش گذارش مرقوم گز از باضم صینه دان مرغ گز آرخ باول مضموم کیا بیت که بر بازوی فرو آمده بندند  
 گز آخند بافتح و باکاف و زای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ مبارزان میپوشند گز آف چیزی که تخمین  
 و گمان گویند و زنگ و کیل نکرده باشند از جهت مزه و سپوده را گویند جزا فضا مجرب آن و بمغنی بیار و حساب نیز آمده  
 که آقه شکله گز آگه یعنی گز آخند که گذشت گز آگین مثل گز آخند مرقوم گز آتبه بافتح پاره که بر جامه دوزند  
 و پیش از آنکه گویند گز آونگان بافتح شاپ رو گز آوه همان کجا و ده معروف گز آتبه بافتح اندوه گز آبا  
 بافتح نوعی از ریویس گز آبا شخصی که باجی او کچ باشد و نام بر حکایت خسرو گوید لرزه کنان آب زرمی چو خرم رنگ  
 گز آتبه یا کرده گز آتبه و گز آتبه کاف و سکون زا و ضم با می موصه که خدا باشد گز آتبه خون بافتح عاقرف جادو  
 برای تازی گفته اند گز آتبه که بر براید صنادب مؤید در کاف تازی آورده گز آتبه دوم جزاره نوعی از عرق  
 که در دیار خوزستان بود چون بر راه رود دم خود را بر زمین کشد و بر گز آتبه زند پاک کند گز آتبه طاس آگون  
 یعنی بر عرق گز آتبه گردون شده گز آتبه نیلو فرمی یعنی گز آتبه طاس آگون مرقوم گز آتبه باضم کیا بیت  
 خوشبو گز آتبه بفتح اول نام پهلوانی ایرانی که بافته او گز آتبه اسفندیار را کشته بود گز آتبه چاره و ناگزیر ۴  
 گز آتبه گز آتبه بافتح تظلم کردن و زاری نمودن و قبل باکاف فارسی دغورد و باضم تعبیر خواب گز آتبه  
 بفتح کاف و رای محله کیا بی است بفتح بد بو که چون بدست بگیرند بوی بدان مدت ازایل نشود گز آتبه نامه بضم یکم فتح  
 دوم باکاف فارسی خواب نامه و تعبیر خواب گز آتبه باول مضموم شانی زده و زای مفتوح دو معنی دارد اول  
 کیا بی بود خوشبو و دوم کشتی را گویند که سیراب باشد گز آتبه یکان گز آتبه باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز آتبه  
 ولایت خراسان رواج دارد و آنرا گز آتبه نیز خوانند گز آتبه خون دارو نیست باه افزا که آنرا کرده نیز گویند تا پیش  
 عاقرفه گز آتبه بافتح دیک و در سامی یک بزرگ مسین اما قازغان و قزغان به معنی گذشت خسرو گوید ولی  
 با این همه زمین خوان خالی شسته به دستم که علو امی رضا پخته نکرده اند زمین گز آتبه بافتح قریبا شده که برشتهها  
 مانده و بمغنی سوای که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن گز آتبه بفتحین و برای فارسی  
 قلاب و قلابه و برای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تعبیر و تغییر بعد از شراب خوردن و بمغنی گز آتبه گز آتبه بافتح  
 کسر لام نوعی از قلعه اش که سرش برشته و دنباله اش با ریک باشد گز آتبه بافتح درخت گز و درخت باضم و باکاف  
 و زای فارسی نام پهلوانی ایرانی گز آتبه هر دو زای و کاف فارسی طفل نوپوش که زبانش هنوز درست نشده باشد و  
 در ثوبید است بفتح یکم و ضم سوم الفاظ نام است گز آتبه زبان بافتح با دوم و چهارم فارسی بمغنی گز آتبه مرقوم ۶  
 گز آتبه یعنی راسو گز آتبه شکم درخت گز که آنرا حب الائل گویند گز آتبه بفتحین آفت و آسب گز آتبه بضم کاف تا

بمعنی رنج

بمعنی رنج و آفت رساننده گرفته نام کیا میت که چون بعضی آدمی رسد بگذرد و برای فارسی پاره که بر جامه دوزنه  
 گزیده و بافتن زرباد که نهندی هر کجی رو کند و بجهیم فارسی و آن کیا میت تلخ مزه گزیده و غوغ باول مفتوح مزه کردن  
 استاد عجمی فرماید بزخم کزوغی و را خورد کرد و چنین عربی سازند مردان مرد گزوغ بافتن بر امتن گزوغ یعنی  
 بازای فارسی آن گوشت که درون حلق بزبان و نخته است و نیز چوبی را گویند که بکلدان فرود آفتد تا در تن آن شود  
 گزیت بمعنی خیزه و خراج فرودوسی گوید گزیتی نهادند بر یکدم که ایدون که دهقان نکردم گزید و زن سرید معرو  
 و چیز که از رعیت بشانند چون خراج و خیزه و رشوت و هدیه و بعضی از رده و مکر رشد و بافتن بدندان گرفتن و بخشیدن  
 و بافتن آفتاب و خست بار کردن گزیر بمعنی گزیر که مرفوم شد گزیر و بافتن و با کلاف فارسی و رای مفتوح ای صبر  
 کند و یکبارگی نماید گزیرم باول مضموم و تمانی یکبار چاره باشد گزیره بافتن کشیدن گزیر کشیدن بفتح در خورد و یکبار  
 تازی صاحب مؤید بمعنی گزایش بضم نیز آورده گزیرین بمعنی گزیده و گزینده و امر بگزیدن چون خلوت گزین و  
 عشرت گزین گزینیه شکر کس بافتن فرج زن و بافتن شخصی از آدمیان و خادم و معین و پادشاه که گویند  
 پس گزین گزین بافتن از بی رفتن و از پس راندان و پس و عفت و با کس و المد کلیم و یکشش گزین بافتن تمام  
 شکی گزین بافتن گزینیت که شتر را میثود گزینیت و بافتن و بافتن خای معجز نوعی از فلک گزین بافتن و بافتن پیر و بافتن  
 و نار و آبی متاع و خزان گزین بافتن نیزم ریزه و ریزه و ریزه و در فارسی خوردند و بخوردند که عکس را یعنی خورنده و غم  
 و باوه گزین یعنی خورنده باوه گزین بافتن خوردند و این را در خوردن می استعمال کرده اند گزین گزین  
 بضم کاف فارسی خوردن چنانچه در ضمن کسار گزینیت اما استعمال این در محل شراب و غم آمده نه هر جا کسار  
 بافتن و بافتن کالان کسار تمام شخصی است فارسی مشهور کسار بافتن حاصل کردن و طلب کردن روزی  
 و کرد آوردن و بافتن کنجاره و روغن و آن سفلی روغن است کسار بفتح اول و بای عجمی و رای جمله و جیم تازی  
 اخیر و اید کسار بافتن معنی کنجاره گزینیت بمعنی رشت گزینیت بافتن و بافتن فارسی دلیر و بی ادب و گزینیت  
 گزینیت معنی دلیر و بیچاره گزینیت بافتن و با کاف فارسی امر از گزین و گزیننده و خار سیاه گزینیت بافتن  
 و با کاف فارسی قرار کردن و پهن کردن و پهن کننده گزینیت گزینیت برقیاس گزینیت بافتن و  
 فتح تازی قرشت جعل باشد گزینیت بضم یکم و کسار دوم گزینیت گزینیت بفتح سرکین زیرا که نسبت بحزب زشت دارد و  
 برای نسبت است گزینیت بفتح پیر و کسار نام پیر گزینیت گزینیت بافتن زنا تعریف این گزینیت گزینیت  
 بافتن زنا رو آنچه که مغان بر لیان بند گزینیت بافتن مردان گزینیت گزینیت بمعنی صاحب خانه کسار بافتن  
 شکستن و پرفا هم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و با کسار گزینیت که بران گوشت کم باشد و دامن خمیده و استخوان بار  
 و از جانب آرنج و بفتح نیز آمده و حرکت زبردادن و حرکت زبرد شکستگی و با کسار بفتح سین بارها کسار با کسار نو شیر و آن  
 و نیز بهر پادشاهان فارس را گزینیت و بافتن معصومه و بافتن گزینیت بافتن شراب بخرد و گوشت قاق  
 یعنی قدید و نیز چیزی که چهره شمشیر بدان پیدا کند گزینیت یعنی بریدن و جدا کردن و شکستن گزینیت چهار بمعنی  
 بقید کسار بافتن سعیدی کرد اگر دیشد اسپ و موهای او بیزان که بر سر دست و پای سپ و خرابای هم باشد و با  
 در زدن پستان تا بشیر باز کرد و بافتن گزینیت است از زمین کسار بافتن خزان و در صراح است خرگه کسار بافتن  
 خرگه کسار بافتن نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و از آن کمانی ساخته و در دشت رفته برای شکار کردن  
 و تیری از آن کمان شکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر در کرده است و ملذات قدر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع

رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بنامیت پیمان شد کسوف بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و  
 پوشیدن ستاره و خیر آن و با کسر پاره پاره های چیزی و جمع و مفرد آمده است کسوف بفتح کاف کسوف کسوف کسوف  
 کابل دست کسوف بالفتح پاک کردنیدن چیزی بدست خود کسوف بفتح نون آسانی و بالفتح موی چندی که بعضی زلف سر آترا  
 مقرر کنند و خود را او بر سر رخسار گذارند و پنجه نیز بکنند و در ولایت فارس و عراق زمان موی سیاه در پیش رو بندند و آنرا  
 کسوف نیز گویند حافظ گویند عروس سحر در آن جمله با هزاران ناز شکسته کسوف بر بر کسوف کلاب زده و بمعنی نان یکمیز تر آید  
 راجع آید این راچی گوید کسوفش نازک چو خوی دلبر است در لطافت بجز روی دلبر است کسوف بفتح نون و ضم و ال  
 ناس و ناهل عنصری گوید سز در دراکو تیک کند چو شه نیکوئی با کسوف کند رگشک بالفتح و کسوف نون همان کسوف که  
 کا و را فریه کند و هندی گرا و کلا نامند کسوف بالضم و با کاف فارسی کسوف کسوف بالضم کسوف کسوف کسوف کسوف  
 انوری گوید بر خواص نیکو آرد مزاج کسی را کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف  
 و به انهم جمع کسوف بالضم کسوف کسوف و ماه آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان  
 آفتاب و میان ابصار ما و جرم قمر معلوم است آفتاب را از ابصار محجب کند و چون مقدار آن آفتاب شود در یکی از قطبها  
 رأس یا ذنب و یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهم شعاعی آن شعاع  
 که از دیده بیرون شود و مبصر پیوند بر شکل مخروطی باشد زاویه آن با صره و فاصله آن مبصر و چون حایل افتد میان  
 ماه و میان شمس مخروط اول بحر ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی بود از فلک البروج بحر ماه در میان تمام مخروط افتد  
 کسوف یکم که گفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف شود و زمان کسوف بسیار نماند زیرا که فایده مخروط و اشعه  
 زمین صفحه قمر نسبتی شود در حال آن آن مخروط شود و آنجلا باز پیدا آید لیکن کسوف مختلف شود با اختلاف اوضاع سبب  
 اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوف القمر سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه است چون  
 قمر در نقطه رأس یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان آفتاب و قمر حایل شود ماه در سایه زمین افتد و کسوف  
 نماند و منکشف بیند و جرم آفتاب بسیار بحر زمین بزرگتر است پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که  
 فایده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نیاید و سطح ارض رسد متوازی نباشد چون بحر زمین رسد  
 از جانب او بگذرید یکدیگر متصل شود هر یک خط از سایه زمین شکل مخروطی باز پیدا آید و اگر قمر از فلک البروج عرض بود  
 وقت استقبال جمله بحر قمر در ظل مخروط افتد پس منکشف شود و او را کسوف بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج  
 بعضی از منکشف شود و باشد که جرم قمر تمام ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر منکشف نشود و این اوقفت بود که عرض قمر  
 مساوی نیم مجموع قطبین بود یعنی قطر قمر و قطر ظل و اگر کمتر از نصف قطبین باشد پاره از منکشف شود کسوف و کسوفی ال  
 منکشف چون در وقت نماز و بیکس و کویم بخت کسوف خواهد گفتن ای فیغنی فزون خود کسوف بالضم و با کاف و یا فایده  
 روان کردن و فرستادن کسی را بجائی و دفع کردن کسوف عاجز و بر جای مانده کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف  
 متاع ناروان و متاع بیرواج و فرومایه کسوف بالفتح شکسته کسوف بالفتح ضد لطیف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف  
 و نماند کردن کسوف بالفتح آن دارو نیست کسوف بالفتح شمسیت نزدیک سمرقند که شهر نیز گویند آورده اند که  
 حکیم بن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورد و  
 پرتوان ماه چهار فرسخ افتادی و نیز هر گوشه و پیچوله عموما و پیچوله ران و بعل خصوصاً و سینه را نیز گویند فردوسی گوید  
 جوانی بگردار ایرانیان کشاده کش و تنگ بسته میان سعدی گوید پنداخت شمشیر و ترکش نهاد چو ازادگان و

بکش نهاد

برکش نهاد و نیز ریشی که بردست و پای شتر سدا شود و زرداب روان کرده و از ترس آن شتران صبح را داغ کنند تا  
سرایت نکند و معنی کشت نیزه و امیکشیدن و با لگ خطی که همه طبلان بر نوشته کشند کشاج با لگس داغ هیلو کاشل یا نصفت  
خاچنی از خانه که بهندی را بر کونید و شاخل بجزف کاف نیز آمده کشا و باضم قتی کرد و باز کرد و خندید و نیز از شصت رها کرد  
کشادن ققاع یعنی تقاضا کردن و خوردن نمودن کشا و باضم فراخ و باز کرده کشا و پیشانی یعنی شخصی که در کار کشا و دو  
باشد و آثر ایشان کشا و نیز نامند کشا و ده دل کریم و خنده و خوشحال کشا و ده دل و ریده بر دوخته باضم نمی افکند  
کشاده زبان یعنی فصیح زبان کشا و ده نامر باضم و با چهارم موقوف نشورای فرمان پادشاه کشا و ده بفتح و ضم کاف و در  
پارسی مرد سخته و صاحب مزاج و طعنه زن کشاف بالکله استن شدن ناقه و بافتح و تشدید شین بساید کفنده و نام تفسیر است  
معروف کشاف باضم طبعی است از فله کشاکش فرمایش می در پی و ناخوشی از عینهای بیار و کونان کون کشاکش بافتح یعنی  
کشید گشتان بافتح خبیه که بیک ستون ایستاده شود و نام و لایبی که کاموس کشانی حا که آن بود کشا و رز بافتح مزاج  
وزین زراعت نظامی گوید کشا و رز شعل سپه ساز کرده سپاهی کشا و رزی آغاز کرد و نام خمر گوید و کشا و رز دین سخیان فرو  
ما یگان خس و خاوند کشا و رزی شاکش بافتح گوشت که خوردن آن سخت آید گشت با لگس زراعت و زارت  
کرد و بافتح و با کاف فارسی گردید و در دین کشا و باضم سبل کرده که بعد از بند بوج کونید و معنی کشش نیز آمده و معنی گوشت چنانکه  
کونید خندین گشت است گشت سبب ضم یکم و بامی فارسی پادشاه ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین تن بود در اول هر سال  
نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او درین زردشت حکم داد و چون زردشت در دین عوی نبوت میگردید چون گشت گشت گشت  
چا با سبب حکم را که وزیر او بود بجای زرتشت نصب کرد و با او دین آتش پرستی را آب داد گشت زار و یو کنایه از دین  
گشت بافتح جعل می شود و سر کبر که دانک نیز گوید گشتن با لگس زراعت کردن و شجر ریختن و از خسر و شیرین معلوم شود  
که معنی درون نیز آمده است گشتو بافتح انکو و نیم گشتوک بافتح و ضم تا کشف باشد گشته بفتح کاشنه و شفتا لوزرد  
و امرو و امثال آن که شخم او را آورده خشک کرده باشد سوزنی گوید شاکوئی ترا بسود اول از خرد و نیم است چون امر و گشته گشتی با لگس  
معروف که تباریش سفینه خوانند و جاریه نیز و پیاله که اسکا کشتی سازند نیز گوید گشتی بان با لگس مزاج گشتی خضم یعنی می  
انگیزی گشتی زر یعنی ماه نو و نیز سیاه زرین که بصورت گشتی سازند گشتی زرین مثله گشتی سبب یعنی شاکوئی  
گشتی غم یعنی دنیا گشتی گشت یعنی شراب خوار گشتی نوح با لگس معروف و بسیار و قالب آدمی گشتی نفعین بسیار  
که خوشه های انگور و گشتش بران بکنارند تا هوا بخورد گشتیان بافتح دیوت خاقانی گوید این طرفه که مؤیدی گرفته  
است بربک دو کیش رنگ گشتیان گشت بافتح ندان بفرید کردن سرتوسم کردن مردم گشتش بفتح کاف و گشتین  
اول میل و خجست و در فرنگ معنی ناز و کرشمه آورده گشت بافتح گشته و بر نه کردن بفتحین می گوید مانده و امرو و مجده  
دم اسپ و جانوری است ابی که از با نذ کونند و سبک است نیز نامند و بافتح و با کاف فارسی قبر و سبب سوخته گشت  
رود نام رود است که سام از دهارا در اینجا گشت گشتان یعنی گشتون و شکافتن و پرکننده و پریشان شدن و پر  
گشتن و نابود و معدوم شدن گشته مثله گشت مرغی است که رنگ سیاه و سفید در هم دردم دراز دارد و بسکون  
دوغ خشک که آنرا قوت کونید و باضم مخفف کوشک یعنی نقر گشتاب اش و گشتا و مثله گشتا بافتح  
حلم در سکنه است آشیکه از خرات سازند گشت که معنی گشت مرقوم گشتک مثله گشتک بفتح کاف  
و شین گفتن در سخن یعنی بد دل کردن و بانگ کردن مار و کا و او از جو شدن شراب و او از جفاق در وقت پر  
جستن آتش از وی گشتک بفتح طعا معیت در مود است ضم یکم از آلات جنگ و آن شکی است که بقوت او دید

های آتین روان سازند هندی که نامند و او را کوشک انجیر بواجو نیز تویند معنی اصلی او سوراخ کننده کوشک  
 است اتوری گوید نه بنجینق رسد بر پیش نه ککش انجیر نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بوخت ککشه بالفتح طاعت  
 معروف کشلول بالفتح معنی کجول کشلین بالفتح باقی که از باقلا و نخود و جو و کندم از هر گونه غله کجا کرده بپزند  
 کشینه همان کشتن با کور کشتنک معنی نموشوار کستم بالفتح منی ازین بریدن و بختین ناقص خلقت شدن  
 و نقصان کشتان بالکسر زین زراعت که کشند نیز گویند زراعی گویند از حیوانات در هر که شمه نیست چندان که در  
 کشند قستم بالفتح همان کاشمیر قوم که زردشت در آن سر وی کاشته بود کشمکش امرونی و خوش ناخوش  
 کشمور بالکسر نام دشتی است و بعضی گفته اند نام موضعی است که در حوالی آن دشتی واقع است کستن مکر کاف  
 فارسی و سکون شین موی سیاه انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن و بار گرفتن ماده و بارور شدن بخت خرماتکا  
 گویند بدشت انگله در هر قرانی بکش آید کما و در مادیانی بفرمان خدا زو کشتن گیرد خدا گفتی شکفتی در پیرد کشته بالفتح  
 کشیز و نیز کیه است که کل اولاجورد رنگ میشود کشته بالفتح معروف که زبان بند و هنیبا گویند و در توبه کشته رفقار  
 با تاز و شادمان رفتن کشته خضم می گویند کشته دشتی کیه است که آنرا مال کی گویند کشتک لضم خرمه است  
 که آنرا جیلانک و دک و دیگ و سر کین غطان و سر کین غطانک و سر کین گردان سر کین گردانک پیر کوند و شایش  
 جل نامند و در بند کوره گویند کشو بختین باخه و نیزین را گویند که از آن رسن تا بند کشو او بالکسر نام بهلوان کجا و  
 پادشاه ایران زمین کشواده نام مبارزی ایرانی که نافزد کوز روز جنگ پیران سرشک فراسیاب بود کشوچ بالضم  
 نام شیریت که بلیقس برای سلیمان فرستاده بود کشور بالکسر یا کیم کسور معنی صاحب کسور خدای مبتله  
 کشوچ بختین دویدن و روان شدن تور و شیر و خجرات کسوف بالفتح ناقص که آبتن بود کسوف کشف و تشدید  
 در رفتار با ناز و قبیل با کاف پاری کشتان بفتح معنی قلبان کشید بالفتح می خورد و بیرون کرد کشته روم  
 دراز روی کشتش پیشوایان نصاری در علم و زهد کطوب بالفتح پر شدن گوشت و در هم شدن آن کط بالفتح  
 و التشدید طارنجانیدن دشمن و عداوت با یکدیگر کطمه بالکسر پر شدن شکم از طعام و ناگوار شدن طعام و حران  
 کطر بالفتح چوبک کوشه گان و میان چیزی کردن کطالاطم مرد سخت دشوار جو کطم بالفتح خشم فرو خوردن  
 کظوم بالضم خاموش بودن از شجوار و با نرستان شتر کظم خشم فرو خورنده شده کعاب  
 بالفتح تارکشان کوبالفتح و التشدید شوم فدم کعام بالکسر درین بند کعب بالفتح شالک و پاره  
 روغن و کریندهای خوبی و نام دویدر قبیده که یکی را کعب بن کلاب و دیگری را کعب بن ربهه گویند کعب الخرا  
 یکنوع صلوات است و معنی شراب آید کعب الخرا ل شله کعبت بضم کم و فتح دوم هزار دستان  
 کعبتین دوهزه نرد که بر سر دوهزه رقم پانزده است چون جمع کنند می شود کعبه بالفتح خانه خدای تعالی معروف خانه  
 مرع کعبه جان مصدق کعبه همان کرد بفتح کاف فارسی معنی آفتاب کعبه خلوت معنی تن  
 کعبه رهر و یعنی آفتاب کعبه محرم نشان سکه کعبت بالفتح کوه کعبت بالفتح کعبه  
 بالفتح نان تک سرب کاک کعلع بضم هر دو کاف بدل کعابه بالفتح باز داشتن کعبت بختین  
 نارستان شدن زین کعبه بختین بدل کعبه بالفتح رسن و دام آهوه کف بالفتح و التشدید فله نیجه  
 و باز ایستادن و باز ایستادن که درن کسی را دوهزه دوختن جامه را بر یکدیگر و ناپاشیدن و تقیه و ساقط کردن حرف  
 هضم از کلمه و فتح که ساکن باشد چون فاعلان و مفاعیلین و کف الیجب و کف الیاسد و کف المریم که نام کیا است

انجیر

گفتا و خبر دادن و مانند بیکر شدن کف الخضب لفتح الكاف والنحاء و باصناد جمله نام مستاره است  
 کفات با لکسر جمع کردن گاه و جمع گاهها کفاح کسر ر و بر و حک کردن و چیزی گفتن و بر و بوسه دادن کفار  
 بالضم و التشدید فا کروندان و نبرگران و کشا و زان گفتار و بالفتح و التشدید قایه شانه کنا بان و چیزی که  
 برای خیر کنایه درند کفاف بالفتح مانند و اندازه چیزی و روزی و روز گذار و هر چه کفایب شود مستغنی سازند و بالکسر  
 قرار گرفتن هر چیزی کفالت بالفتح ضامن شدن کفایت با لکسر شدن و سود گرفتن کفایبیدن بمغنی ترکانند  
 کفایبیده بالفتح یعنی شکافت کفایب کسب است و آنکه در فرامین واقع شود و دیوانیان و شرایان میگویند که درین  
 دیوانت باین معنی که در بستن کی مال میگویند و فضولی در زیادتی روانی دارند گفت بالفتح سخت رانیدن و باز کردن  
 و خود فراز گرفتن و جهت پریدن مرغ و جمع کردن گاه چیزی و معنی جمع کردن هم آمده است و کسر کف و بمغنی دوش و در جل  
 اللغات سردوش و نیز بمغنی دفع خورد گفتار معنی سطر و کنده عمود و جامه سطر کفتر بمعنی کبوتر گفتگی بالضم  
 مانده شدن و کفیده بودن گفتار از هم باز شدن و کردن و شکافتن کفتمه بالفتح از هم باز شده و شکافته شده  
 کفج بمعنی کفچه عامی گوید ای شده همچو کله و جلده شکم کفج مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی کفجک  
 بمعنی دامن زین کفجک بالفتح بمعنی کفج کفچه بمعنی کفچه سوراخ دار که حلوتیان دارند و جانور سیتانی میآید که درش  
 بسر کفچه و دنباله اش دنباله کفچه مانند عربی او را عموس گویند کفچه مار تمیث از مار کفچه قول مرغیت  
 که نولش بین و در است کفج بالفتح بر و بر شمشیر زدن و بوسه دادن و بعضا زدن و کشیدن عثمان چارپا و پر درمازنی  
 و دور کردن و جمل و بیدل شدن کفج بمعنی از هم باز شود و از هم باز کند و ترقد و ترقد کفج بالضم باز کردن ایند  
 و ناسپاسی کردن و بالفتح پوشیدن و کوزه بزرگ کفران لضم ناسپاسی کردن کفر حقیقی بالضم عبارت از  
 قناست زیرا که کفر لغت پوشیدن است کفره بالفتح کافران کفری لضم غلاف خوره اولین خرما و بعضی اول  
 خرما را گویند کفش نبد موزه محواه یعنی قامت بکن و سفر مکن کفش پوشش بالفتح و با و او فارسی نوعی  
 انزرد و زرها کفش خواستن یعنی اشغال نمودن از جائی بجائی کفش بفتح و با یای پارسی بد آنچه پوند ز و نقره کنند  
 و انرا در هند گویند کفش و گوید از ان زمره و استاد زرساز که با کفش میبندد و بهر باز شمش فخری گوید که آلات  
 مسینه و روئیند باشد که نورا بجم میبندند چنانکه گفته بسوی مطبخ تو از طلاست یکباره خود یک آنخت عدو نیست مگر کفیر  
 سوزنی گوید تو شیرین لطنی و من چو شیرین علی میان توی و نرور مزرین کفیر کفغ خطبای گوید مانند حلقها که بردست خوسا  
 نقش و نگار کرده باشند و کفهای تراز و کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن کفیر معروف کفله  
 مشه کفیل با لکسر بجه و حصه و آنکه در ستور تواند نشست و طبعی که کرد گویان شریه بچندتا برو نشیند و بالفتح پوسته زور  
 داشتن و ضامن شدن و بفتحین سرین کفیلر بالفتح و با یای فارسی نوعی آلات حلوتیان که شکر و روغن با جیبها  
 کنند و آن رهنمای بسیار دارد و انرا رون و پالوانا و پالوان نیز گویند کفیلر مشه کفیلر سر بالفتح و با یای  
 و او فارسی نوعی از زرد و زیبا که بر و عطیفه و قاقم بجا او مرکب کرده بر سر اسپان پادشاهان آنه ازند عمره بالفتح  
 رس صوف و جران و بفتحین جامه مرده کفویر بالضم ناسپاسی کردن بچین کفران بالفتح بسیار ناسپاسی و ناکر و نده  
 کفوح شوهر زن و بخواب و همان که ناکاه رسد کفوف بالضم تمام سوده و کتاه شدن و ندان شتر از سری کفوف  
 بضم تین پانندان شدن کف با لکسر و نشید فا کوشتن دندان و پله تراز و و خط که دوایره که بردست نقش کرده  
 و بالضم چیزی دراز و حاشیه پراهن کفهر بضمه یعنی بد پنده که جره حضرت عیسی بی چون برود دست از بعل کشند



نوری پیدا میشد کف غنچه کردن یعنی نیجه کرد ساختن طهوری گوید کف غنچه کنی بر از کل نغمه شود کفنی بفتح بکم  
و کسر دو م پانیدانی کنند و سلامت بودن کفج بفتح بکم و کسر دو م تنها کفید بن ترکیدن کفید  
مثله کفتر پانیدایت معرب ان کفیر کفیل ضامن و قبول کننده کار بر خود کفین بفتح مع التشدید و ستاره  
کفک بفتح ن ت ننگ و بد معنی مخفف کاک است و بمعنی گیاه نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز است و بد  
مخفف کر است کگام بفتح کرد اندام کلچه بفتح و جیم مفتوح پنبه دانند که بتازی حب القطن گویند کلر کلین  
بمعنی کبوتر کاک بفتح و جیم مفتوح کلف که برو و اندام پیدا آید و بضم ما کیان که از تخم دادن مانده باشد  
کله بفتح سر کن آدمی که بتازی غایط خوانند کلی شکر کل بفتح و التشدید لام که فی و بار کران و عیال مرد و  
بیم و آن آنکه او را پدر نباشد چشم و کند شدن زبان کلا بفتح گیاه خوردن و بفتحین گیاه و با گیاه شدن بین  
و با کف و التشدید لام مدوده حرفیت برای سخن پیشین کل انگبین کلی که با کین آمیزند چنان که کل قند گفته اند کل  
با قند آمیزند کلاب با کسر سگان جمع کلب و نام پدر فبیل از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام پدر قبیل از نون  
که آنرا کلاب بن ربیع گویند و بالضم نام ابیت و تشدید لام آهنی که برهائش موزه کنند برای راندن اسپ و آنرا  
چهار گویند و بالضم سکیان کلاب بن بضم کاف فارسی ظرفیت که از زهره کا و بیرون آید چون در دهن  
کنند محکم شود کلا کشت بضم طامه که از لیم کوسفند سازند و آن سیاه و سبز باشد بیشتر مردم کیلان  
پوشند شاعر گوید هر آنکس که مازگردان داشتی کلا کشت و کیش و کمان داشتی و نجا طر میرسد که بفتح  
کاف باشد زیرا که مرکب است از کلا و کشت یعنی پشت عموک ماند در سیاری و سفیدی و سبزی کلا کشت  
مثله کلا طیبیه با و ن فتوح و بای خمی کسور و بای مجبول و سین مفتوح و های تحقی کشتن چشم باشد از حال خود چنانچه  
سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهت خشم و اعراض کلات بفتح قاعه بود  
که بر سر کوه و بلندنی ساخته باشند مسوچر گوید زراد خانه تو بود هفتصد کلات و دویران و کوه بلند و نام قلعه است  
که از ضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید زخیل و شتم آنچه زان دشت پاک بجن کلات اندر  
آورد پاک و در شرف قاعه شهبست از ترکستان فرودین سیوش با مادی که حریه نام داشت انخام بود کلات  
بافتحه و قلعه کوچک و دیر بزرگ مرتبه و بجای تانون نیز گفته و بمعنی خانه باشد فردوسی گوید چو دیوار شهر اندر آید ز پا  
کلاته نباید که باشد بجای کلاج بضم صیر پاری نام طوائف مشهور کلاج بفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله عمید لونی  
گوید بان مانند بی کوش با و زوف و خک بان تا کننی رای صراحی و کلاج کلاج بضم روی ترش کردن و سال  
تخل و روز کار سخت کلا ده بضم پارچه خوب و تخمه که در سقف نهند هندیش بر که خوانند کلا از قلعه کوچک را گویند  
کلازه بفتح برنده است مرغ نام مانند پد تاج دارد و در ادات الفضلا برای فارسی صحیح است کلا سکن  
نام حلوا باشد کلا سگ بالضم و با کاف فارسی یکی از آلات جنگ که بدان شک و کلوخ اندازند فلاخن نیز  
گویند کلا سمور بفتح و با و فارسی نام پهلوانی مازندرانی کلا سب بضم نام موضعی است و بفتح غنکوت  
را گویند و قبل نام جالوریت کلاج بضم زاغ سیاه دشتی و بفتح نکره که کرد در کرد قبور بزرگان میدارند و آن  
از شک و چوب نیز بود در محاورات معنی شکر نیز آمده چنانکه میکوسند طلانی را کلاج میکردند کلاج که رفتن معنی  
شکر کردن کلا فه بمعنی کلاه و ریمان کلاک بفتح دشت و صحرا که در آن زراعت مطلق نبوده باشد و بالضم  
عالی و تنی نوری گوید حاصل انشبت چنان بیاسودم گز به مغز کلاک شدند و موج بزرگ و بالکسر چوب دراز سر ک

که کل و میوه را که دست بدان نرسد بان بینند و بفتح تارک سه بالایی شسانی کلاکل باضم سر کو تا وسط درشت  
کلاک موش بافتح معنی موش دشتی کلاک کونه باضم معنی کلکونه که زنان بر روی مانند کلاکه باهر دو  
کاف جمعی مضموم معنی زلف و پیراهن بود اگر کلاکه و از هر دو کل دوزند کلال بافتح مانند کی و خیر کی چشم و بالایی  
پشانی میان و باضم در فارسی آوند کلین و کوزه که کلاله باضم موی حمیده و بر شکن که دریم باشد بنفشه و او و در که اللغات  
بافتح مانده شدن زبان و کند شدن شمیر و سپارد و پدید شدن فرزند کلام بافتح سخن و سخن گفتن و باضم خشکی کلا  
بافتح بزرگ و مهر و باضم و با کاف فارسی جمع دل بر طلاف قیاس و قسمی است از زبان سیده و بمعنی افشانیده نیز  
آمده بگرام گوید سحر که با درک کل کلان است زرد آن فغان بیلان است کلان روضه ذات انشور  
علیه سلام کلا و بمعنی غوک کلا و بافتح مثله کلا و ه بافتح معنی کلافه که مرفوم شد کلا و ه و صرخ  
یعنی گردش او کلاه بافتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه ازین جهت باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد  
شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود چون خبر شهادت آنحضرت شنید سیاه پوش شد بعد از آن فرزند آن  
او سیاه پوشیدند و بعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعماک کاف برآمده بود شخصی که از اولیای عصر بود بجهت آن  
از پارچه پشم سیاه جبهه دوخته برای او فرستاد و شیخ او را مبارک دانست پوشید بعد از آن مریدان و اولاد او اقتدا  
با و کرده سیاه پوشیدند کلاه انداختن شوق کردن و شاد شدن کلاه اندازد یعنی با شتیاق تام طلب  
کند و نیز از نشاط کلاه می اندازد کلاه بر انداختن مثل کلاه انداختن که گذشت کلاه زمین بمعنی آسمان کلاه  
ز سگم یعنی شخته کلاه فسی گوید کلاه زنگه مهر بر سر صبح است بعد خوابه مکر آب کرده است شیر کلاه شکستن  
کج کردن گوشه کلاه کلاه نهیادن عجز و بونی کردن و سر نهادن کلاه هو بافتح و ضم با نوعی از هو کلاه هو  
بافتح نام پهلوانیت را در پیاف و در جنگ کلاه هو نام پهلوانیت کلب بافتح کلب و نام تاراه این صفت نام  
قبیله است و خطی در میان است پس میباشد و لقبی بیعت شدن معنی بدی و دیوانگی است منقار مغان و دیوانه شدن و کرک و حرس شدن  
و بفتح کلو و لردوم بیج و دسته نمبر و چینی که بدان دیوار سون نهند و مسمار سر بالان که سوار کوزه در اینجا آویزد و درخت  
بک کلب الجبار بافتح نام تاره و شاعری کلبا و بالضم نام پهلوانی نویرانی کلبا نام شهر است و کلبه  
کلبا سو بمعنی چلیپا آذری گوید همچو عرب عد و کلبا سو دشمن نازها بود را سو کلبا هم باول مضموم آذری بلند با  
که نقایح آن و قلندران و شاطران و امثال ایشان و بنیکام نواختن کوس و نقاره و شک زدن و خزان بر کشد  
خاقانی گوید باغ کفلام خواه که زدن کوس نعره کلبام وقت بام بر آید کلبا تک شده کلبا یگان شهر است  
معروف کلبا ده کلهای را گویند که بوند استه باشد درخت مثل گل بزرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو  
گوید تو کوئی ز آن تبار در دشت ساده و مید از خاک کلهای پیاده کلبتان باول مفتوح شانی زده کلین با  
گویند کلبه بافتح و بیای فارسی چیزی نادرست کلبه باول مفتوح شانی زده و بیای مفتوح و سین مضموم و او  
معروف چلیپا سه باشد کلبک باضم خرمن بان کلین باضم درخت گل چون انارین و جوزین کلبت بافتح و اسم  
آوردن کلبتان بوزن سلطان بازومی در کلمه بافتح بریده دم و ناکس و حیوانی که پیر شده باشد از جنس آهو  
گوید بشای دوان کلمه رو باه گفت و در ماورالنهر معنی کوتاه استعمال کنند و در فرنگ کسی که زبانش فصیح باشد  
و حرف بخرج نتواند گفت خسرو گوید روز و شب هست در اطرف جهان سرگردان تا یکی کلمه زبان جاهل و احمق  
یجا کلمه موم باضم پر کشت روی و ضاره و کرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام کحلج بفتحین جو افرو و دلیر

و بالفتح و باجیم فارسی در آخر چوک و معجب و خود بین و بالضم پیشش یعنی که از جانب قبت آرند و چین و شکن لغت  
و کاکل و نان ریزه یا پوست کور کوبید بموی کاکل آنرا ضامشکن فناده صد هزاران کلج کلج و بالکسر سکه کناس و کلج  
که همیشه بدان کنند خرمی کوبید حامیان قهر پیدی و حادثات از بجزریش خصم تو در کلج کرده اند کلجان  
بالفتح مزبله را گویند بطریقی که کبیر باشد مشوب بکلج یعنی سکه کناس کلجر بالفتح و بالکسر سیوم و کاف فارسی نام  
معشوقه او رنگ کلچه بالضم و باجیم فارسی سکه کلجان بضم کاف و کبیرم زخمت است از مصنوعات ایشان  
کلج کلج بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زینست که حق تعالی را در خواب دیده بود کلج کلج بمعنی آتش کلج بالضم کجا  
کلج بفتحین و کبیر فارسی در آخر چوکین اندام کلج کلج بالضم و با کاف فارسی رفته و خاکدان و بضم کیم و فتح دوم  
مقامی که آنجا رفته اند آنرا کلج کلج از بند یعنی کل بگفت و بهار آمد کلج کلج بالضم و با کاف فارسی سکه کلج  
کل شکسته که کجا کرده بندند کل دور می بالضم و با کاف کلج کلجست که رنگش زرد و سرخ بلیا شد کلج کلج بول  
و ثانی مفتوح پاره از زمین سخت و درشت و نام مروی کلج کلج بالضم و با کاف فارسی جائیکه غیر کل خیزی دیگر  
نکاشته باشد و بالکسر جائیکه کل بیار بود و بتازین مطین گویند کلج کلج بالضم و با کاف فارسی بهار درختان و پاره  
که کلهای سرخ در آن با خند محمدی عساری گویند قبای اطلس کلج کلج بالضم و با کاف فارسی بهار درختان و پاره  
بهرام گوید خروشان ببلان ریح کلزار و بالکسر جایی کل زر و فلک یعنی آفتاب کلج کلج بالضم  
و فتح زامی مجرمه و نند در ای مهله شکریت بطرف شهر حاج و رودخانه است که این شهر نام آن رودخانه موسوم شد  
رودوسی گویند سپهدار بالکسر و کج و تاج بکلزار یون زان سوی شهر حاج از آن پس ترعیال و ترک و ختن بکلزار یون  
برشدند آنجن بدی نام آن رود کلزار یون که در بهاران چو دریا ی خون کلس بالکسر صا روج یعنی آب که  
بکار عمارت بریند چون گویند و نیز بمعنی سوخته کلست بفتحین و سین مهله ساکن مست خراب که آنرا خوست و  
و کرسست نیز خوانند و بتازی طاق گویند کلستو بول مضموم و ثانی کسور بمعنی کلتان باشد کلسسته بفتحین  
قلولر طایفه که هندش پندی ولد خوانند کل سرخ معروف و آفتاب و طارض محبوب کلساک مثل کلتان  
که گذشت کلساه بالضم نام معشوقه و رفته و بالکسر نام کپورث که اول پادشاهان بود و کوهی از عجم گویند که کپورث  
آبیم است و حینت او را پارسیان پلده خوانند و غرب حوا چون او از کل آفریده شده او را بکلساه موسوم کردند  
کلسن قدسی بمعنی عالم جبروت و ملکوت کلسته بمعنی کلساه مرقوم کلسهر بالضم نام زن پیران و لیه که سر  
شکر آفریاب بود کل صمد برک آسمان بمعنی آفتاب کلج کلج شکاف کلج شک و طرف کلج کلج است و بهر کلج کلج  
و چوک کلج بالضم پیشم نرم که ازین سوی بزبانه برارند کلج کلج بمعنی کلج کلج بفتحین کجده روی یعنی  
خال سیاه و رنگ روی که میان سیاهی و سرخی باشد و شیفته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن کلقت  
بفتحین بمعنی منتقامت و آنرا کلج نیز خوانند کلج بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی  
و در شرف غایت یعنی است از غلکه که دانه آن سیاه است و سیاهی که بر روی مردم افتد آنرا در بندهای میگویند  
کلقتشک بالضم و فتح تا و شین و سکون های و نون ابی که در فرود بخین از میندی چون ناودان و مانند آن چ  
شده باشد کلج بالکسر یعنی که از آن قلم سازند و قلم را نیز گویند و آنتلان کلج را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر  
فساد و سخن که از روی طعنه و سزیش و کنایه گویند و بمعنی در دسروشوم و نام مبارک و خربزه نارسیده و غوزه پینه  
تا شکسته و کاه و پیش نرجوان و بول مفتوح ثانی زده بغل بود و پیشم نرم را گویند که ازین مو بر وید و آنرا بانه بر آورده

بریند و شال از آن بیافند و یا بول و ثانی کسوی کجاف زده کاج را کوند و بتازی انرا احوال نامند و معنی دروشکم و نام  
منع درختی است بغایت مانع که انرا هودانه گویند کل کل بفتح بر دو کاف سینه و در فارسی کل کل بفتح کلم و سیوم کل کل  
یعنی کاوکا و گردن کل کل باضم و فتح کاف عجمی و جهم تازی اوداب و رسوم که در زبان ولادت و عقیقه و کاهن و طریقی  
سنت عرب بفعال آند کل کل بضم کاف اول و فتح دوم سرخ که رنگ بشیر بکل کز کل است کشتی که در بوستان کنند  
شخ که ابائی دهلوی گوید سیر کل است چمن در موسم باران خوش است موسم باران طفل صحت یاران خوش است هر  
کل کل بفتح بر دو کاف نوعی لیمو مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی در آن خلانند و بگذارد بعد از آنکه را  
سوزن که آخته شود و بضم بر دو کاف صمغی است که انرا اسقل و بکل است هر دارد کل کل بضم بر دو کاف قوس  
قرخ و بفتح منحنق کل کل است که در نظر چنان نماید که بیخ مشش دانند کندم سیده سنگ و کور کندم نیز گویند صمغ  
چنان است که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضی است و میان چیزی بکل کندم میباشد اگر یک دو و بکل انرا بادو  
رطل آب و عمل مخموج کنند فی الفور شراب مسکر شود جنم معرب است کل کل که کیا است بغایت بد بو کل کل  
باضم سیری که در اول بهار کنند و انچنان بود که مقدم بر جمیع کل های کل زرد بشکند و مردم در باغها رفته جشن کنند  
و کل زرد و بسیار چسند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی گوید خدا یگان جمال و خلاصه خوبی بسیار کل کل در اید بر ما  
کل کلونی کل کلوزی یعنی کل سرین و کل سنگین نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسر و گوید در کل کوزه نکر تا باردا  
در کوزه کرده یا سمن ان دید بجه خذبه دندان کرده باز کل کلون بضم بر دو کاف فارسی لعل و نام اسپ خسرو  
کز زاده مادیان دشتی بود که در دشت رمکله بود و هم در ان دشت اسپ سنگین بود چون مادیان را حاجت کشتی شدی نبود  
سنگین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت حق انعاما مادیان بار گرفت و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی  
در خسر و شیرین مشروح نوشته اند کل کلونه و ایم آدم کنا پیر از ان سرور است علیه السلام کل کلستی کلیت که در  
بر کهای او سده چهار خار باشد و سفید و زرد میشود و بهندش کلیت کی نامند و سفید را کیوره کل کلست باضم بر دو  
کاف فارسی جا به مغل باشد کل کل بفتحین بری که جوانان و دلاوران بردستار زنند کل کل بافتح خسته کردن و بکسر  
لام سخنها جمع کل کل و بفتحین سبز است مانند شلغم کل کل باضم چون و هر آنچه کل کل است بافتح سخنها کل کل کلی است  
بغایت خوشبو و نوعی از پیکان خسر و گوید بوستان شیر مردان برک بید و کل کلست کل کل با اول مفتوح شبانی  
زده نوعی از کرکس که بر سر آن پرنباشد خسر و گوید پسته سحر زبیرهای از نسب خویش بود بجه زای کل کل نام مرد  
کل کل بفتح یکم و کسر دوم قصه و قصیده در تفسیر معنی رسول تم آمده است چنانچه کل کل علی را هم گویند کل کل بضم کاف  
و اعضاء دیگر مردم پیدا آید کل کل بضم کاف تازی نام هلو ان مازندران و کل نار و نیز  
و فتح کنایت از شراب سرخ کل کلار می باضم و با کاف فارسی معنی کل لعل و کل آتشی و کل نار هستی و کل نار معنی کل کل است  
نهایت بلندی کنکوره و عمارتی که بر و بنای او یک نباشد کل کل می بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جهم تازی  
مفتوح و رای می کسور نوعی از انکور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت بهرات شود و پوست آن در فایده شکی فو زرات  
بود گویند که خوشه آن پنچ من بود آن پنچ دم باشد کل کل بضم کاف و فتح لام آلت کل کل کار ان که بدان زمین کنند  
چیزی کنند و ما تراشیده کل کل بدن باول و ثانی مفتوح معنی آندن باشد کل کل در چوب کنند و تراشیده  
گویند و کاهی آن را پس در اندازند تا در کشوده شود و کاه انرا سوراخ کرده در پای حیرمان و کناها کار ان کنند و مردم ما  
جوار و ما تراشیده را بدین مناسبت کل کل گویند و بمرور ایام و تبخیر السنه بظند مشهور شده کل کل در ه

مشک کلنده باول و ثانی مفتوح چو یکی باشد که برد لو آساضب کنند که چون آساکر دش در آید سر چوب کت  
 کند و دانی به بندی در آسایا ریزد کلیدی باول و ثانی مگور زمین سخت و درشت را گویند **کلنشاط** یعنی  
 شراب گل مطبوعه یعنی گل مختوم که از جمله تریاق زهرهاست و این نام برای آن کرده اند که زود مهره کرده میشود و از  
 غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از آنجا که می آرند **کلنک** باول و ثانی مضموم بخون زده  
 یعنی کلند که مرقوم شد **کلنو** بضم نون رئیس محله و بازار **کلوب** بالضم و التشدید لام ابراهن کران و همچنین کلاب  
**کلونک** بضم نون و او مجهول و ثانی مفتوح کلاه گوشه دار پرنیبه **کلوته** بمعنی کلونک مرقوم چنانچه سوزنی  
 گفته صوفی شده ز صوف و سپه شد لباس تو چون صوفیان کلوته بسر حقیق رنگ واحدی گوید بر می زرد و کلوت  
 بسر دل پی سیم و چشم در پی زر **کلوچ** بضم نون و او معروف کلچیز بزرگ و با او مجهول بدل و عوض و خاشاک و خا  
 چیزی که در شکام چاویدن از آن صدابراید مانند قند و نبات و نان خشک **کلوتدین** مصدر آن  
**کلوخ** بضم نون و با او پارسی پاره خشت پخته با خام **کلوخ** امر و دو معنی است از امر و **کلوخ** انداز  
 سوراخ که زیر کنگره قلعهها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند  
 و بمعنی شرابی که پوسته بی ناغده خوردند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان خوردند **کلوخ** اندازان مشه **کلوخ**  
 بر لب دن از کرده خود را در گرفتن مولوی گوید سعد جام بر کشید ای و زیل بزمی **کلوخ** کلوز بفتح کاف و ضم  
 لام غوزه پنبه که شکنجه باشد و آنرا جزوق نیز گویند **کلوزمه** مشه **کلوس** بضم نون و او معروف و بدین جمله اسپ که چشم و روی  
 و پوزان نسیب باشد و آنرا شوم و بدین راه **کاک** بضم نون بچهارا گویند و اقرا کنگ نیز گویند و صحرانزاده و قلاش در زند عالم سوز و کلوش کاف  
 نام **کلون** بالضم کن شدن شیر و زبان خیره شدن چشم **کلوم** بالضم کلومی **کلوند** بالضم کلوم گویند مکتب **کلونده** باول مفتوح فی زده و او  
 نوعی از خیار است که باز نکل و دراز شود و آنرا شک نیز خوانند شاعر گوید میل کلونده که دارد له بسیار لبادش سخت و  
 که افتاد ز خجیدش بکار **کلمه** بضم نون رخسار و نام شهر است که در میان خجریزه واقع است اسدی گوید چنین هر یکی همچو  
 اله کزین کرد شد با شهری کله و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برد و بر آند و بمعنی دیکدان و کز زانده است و بالضم  
 کوناه و ناگس و پالفتح و تشدید لام و تخفیف آن سر حیوانات و کبکس لام خیمه که از پارچه تشک بجهت دفع بیسه و کس سازند که به  
 پشه خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پرده تشک و هر پرده که همچو خانه نذرند سعدی گوید  
 تو کی بسنوی ناله داد خواه کیوان زده ی کلخ خوابگاه **کلخ** انداختن شوق کردن و شاد شدن **کلخ** مرند اخلاق  
 مشه **کلخ** دار بالضم پادشاه و متبک و برکش را گویند **کلخ** و **کلخ** بالکس و تشدید یعنی فلک و ابر نیاه و شب  
 تاریک **کلخ** دوست سرفه دوست **کلخ** بلی بالضم یعنی سیاه و بجهت و سیاه کلیبی و بدینجی که لازم سوال سائل  
 است **کلخ** نوشت بالضم بیدمشک **کلخ** نیکو قمری یعنی فلک **کلخ** بالضم روشنائی و مستی از ماهی و در نسخه  
 سروری مرضی معروف که آنرا جذام خوانند **کلخ** بالکس شخار را گویند **کلخ** بالکس در خانه و طهارتخانه که  
 بزم رست کنند و تبازی کریاس خوانند **کلخ** بفتح کاف و کس لام چرک اندام و موجب و خود ستا و بالضم کلچیز بر  
 و یا کس و یای مجهول اسپ که پای او کج باشد عجمی فرماید پیش رخس تو بنفشک فلک لک لکشک بود بلیان  
**کلخ** بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف یعنی چراغ و جامه سوزنی راست نسبت و همه راه تاریک و جاه  
**کلخ** میفکن که نرسی راه و کنا یه آفتاب را گویند **کلخ** بضم نون یعنی ماه چهاردهم **کلید** بالفتح آلت آهنی که بدان  
 قفل گشایند **کلیدانه** مشه **کلید** ایمان کنایه از کلمه شکاهات **کلید** بهشت مشه **کلید** کج

کلمه

حکیم کنایه از سید محمد حسن الرضی کلیم ببول مفتوح و ثانی کسور و یای معروف زبور باشد و کاف فارسی معانی که از زبور بر این شرح  
الدین اجماع گوید غرق گشته تا بگردن در خطیر کلمه بالفتح و یای معروف سوی آب شاعری گوید چو کرد آن کلینه بر از لب جوئی  
باب کلینه فروشت روی کلک ببول و ثانی کسور و یای معروف محمل و بالکشت همین و احوال اختی گوید کی فند  
یا قدر نودیدار با چشم کلک نمی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر و منظر روی گوید چو تکبیریم تو را ز بیم خود خوشیست  
کلیم سازم زود کلیمگان ببول مفتوح و ثانی کسور و یای معروف کلیم کلیم بالفتح کند و کلک کلیم بالفتح  
هم سخن با کسی و صراحت کرده شده کلیم سوی کسور کاف فارسی چیزی که بشیم را بغایت پاکیزه کند و پنج زعفران  
کلین کوی یعنی کره خاک کلسواج بالکسور و یای فارسی بخشی نش که مختصر کشته باشد و قتل با جیم فارسی کم بالفتح  
چند و بسیار و یا لضم شام و بالضم و تشدید میم استین و بالکسور غلاف و شکوفه و بالفتح مقدار چیزی و استین کردن جامه را  
و درین شتر بستن تا نکرده و سر خم را پوشیدن و سر پوش تنور و در فارسی نقصان و اندک و ترک و بالضم شهری معروف  
مخاط بالفتح استین رفیده و آن لته چند که مان بزبان مانند باش کرد بد و زرد و دست در میانش کرده مان بزیرش  
بگترند و در تنور کنند و استین هم بران نصب کنند تا با بعد و بازوی از آتش آسیدی نرسد بالضم کیا هست بد بو  
در بی بفتحن معنی شکاف کردن ای و برین بودنی ای نخاج بالضم و تشدید میم و تخیف آن معروف و کلیم چیزی را نیز شاهت آن کج گویند  
کجا جدان بالضم یعنی کلبه کج کج بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهرت بروم کجا و بالکسور کرم کردن عضو بسیار چه کرم با جتو  
یا بسوس کرم و همچنین بکلمه ببول مفتوح استین رفیده باشد و رفیده کشته چیده است که مان بزبان لشی بد و زرد و دست در میانش کرده  
مان بزیر آن بگتر اند و بتو بنهند تا دست از زلف آتش نوزد و استین هم بران کنند تا با زور اثر از آتش نرسد و ببول مصمم  
بستنی بود در نجابت نقص و بد بوئی و آنرا کل کنده نیز خوانند و بتازی کان گویند کجاس بالفتح کوزه پهن بد و کوتاه کردن  
کجاسه مشله کجاش بالضم و تشدید یعنی کچول کجاشته بالکسور استابیدن کمال بالفتح تام و تمام شدن و نام  
دو شاعریت یکی اصفهانی دوم نجدی کجاسه کج را گویند حکیم ناصر و سر و گفته باز قومی شد بیاض دختر ز کس دست  
شده است و همچو کاله کجاسه بالکسور آنچه دهان شتر را بدان بندند تا نکرده و سر و شهای تنور و خلاهای غوره و اوج جمع  
کجان بالفتح معروف و برج قوس کجاسه بالضم زیادتی تون و افتخ نام ساز لیت معروف کان کوپک تیر و کان شکلی که  
بر بالای فرین سلاطین کشد و آنرا کجاسه نیز نامند کجان رستم قوس قزح باشد کجان رنگین مثل کجان زنبوری تنگ  
باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید کوفشد کردن ایران زمین کجانهای زنبوری چرخ کین کجان سام مثل کجان  
رستم مرقوم کجان شیطان قوس قزح و او را کجان رستم نیز گویند کجان فلک بالفتح برج قوس کجاش خمران  
آزایمی راننده اختران گویند کجان کردون مثل کجان فلک مرقوم کجان کرم و مهر گانی که بان غلوله کلین اندازند  
کجان کرمه مشله کجان کلوله مثل کجان کرمه که کشته کجان کیر لعتب ارش که از ازل تیر لبر و انداخته بود  
در مصالح منوهر و اغریاب کجان مهره مثل کجان کلوله مرقوم کجاسه بالفتح کجانی که از چوب سازند و بالضم  
و با کاف فارسی کجان و بتازی زان گویند و در ادانت معنی الت سورخ کرده و بالفتح نوعی از رفتار کجاسه  
بالضم و افتخ کجاسه بتوید باشد کجاسی بالضم یکی از پهلوانان ایران کجاسه کجاسه بالفتح و ضم یای معروف چیزی از پهلوانان  
کنده مانند کرد و بالش سازند تا نرا پهن کرده در تنور بندند و رفید نیز گویند کجاسه بیای حلی نیز در مود هست و بقیه کاف  
تازی کجان شکل که بدان بعضی از سازها زنده کسیر معنی زن فروت کجاسه بالضم و با کاف بلاری شخص کوتاه و سطر کجاسه  
بالفتح پوست پروان کردن و تکر کردن کجاسه بالکسور خف کجاسه بالضم معروف و در ادانت جامه مختلف

الا لوان کجایب شد گدراک بر بند کمر بالفتح غلبه کردن بر کسی بزرگی و بر قضیب و نیتین شرابا و ابرها کرا بالفتح  
 و هم ساکن چاشنیکه چارپایان دران باشد شاعری گوید چو کمر طرا کشتی زور بازوی عدلت از انبوی شده صحیحی  
 اقمیم کتو چون کرا و طاق درگاه سلاطین ازرقی گوید کبی از گردش کردون کبیران بر بز و کله کبی از گردش کردون کبیران  
 بر بز و کرا و زنا که محوس و نصاری بر میان بند کمر آفتاب بمعنی کوه کمر بر کمر یعنی بلند ی بر بلندی کمر بسته  
 اما ده و مهیا بجاری و لو کمر و خادم کمر بستن آب یعنی منجد شدن آب بمعنی خادم و لازم سوزنی گوید خبر کمر بند  
 زمین بوس تونیت هر که از روی زمین تاج و راست کمر بند باش یعنی مطیع و حاضر باش کمر سار بمعنی  
 کمر بند کمر گرفتن بمعنی ترک دامن کمر کشش شجاع و دلیر کمر کشان درون مثل کمر کشان درون بازماندن در  
 شروع در کاری کمر کشان مثل کمر کشان درون بمعنی کمر کشان که گذشت کمر کوه آفتاب و میانه کوه و عدلی علیه السلام  
 و بیت المعمور و زمین کمر و آبر بمعنی جا که و خدشکار کمران مدبر و پید و ملت و بمعنی نقصان کن و تواضع نمودن و خود  
 ساختن و ذلیل کردن کمر زده خند بمعنی لغار و مناقق و کنگه کار کمرست باول و ثانی مفتوح و بسین زده شکلی است  
 فرومایه که رنگش بود و برخی مایل است و معدن آن قریب مدینه کمر مده است و چون پار کمرست در قرح شراب اندازند  
 هر چند شراب بخورد منبتی نیارد و چون در زمر بالین نهند خواب نیکو بینند و از اخصیت نیرت خوانند کمرستان یعنی قصابان  
 و فقیران و بیوایان کمرست بفتحین و سکون سین جمله چیزیکه از شیر و دونه آمیخته برزند کمرش بالفتح مرد سبک کمانچه  
 کمرع بالکسر بخوابه و بالفتح زمین هموار کمرکان بمعنی کمرستان مرقوم کمرکام بالفتح دار و بیت که بتا زرش افوا  
 الطیب خوانند کمرکا و مثل کمر کرده پی بمعنی بی نشان کمر گرفتن ترکا دادن و مانده الحاشین کمر کمر  
 بفتح هر دو کاف آواز گفش و عدلی در و مانندان و زعفران را نیز نامند کمر نقاب بفتح هر دو کاف او و کلمه  
 کمر بمعنی کمر گرفتن که گذشت کمر لضم کاف و فتح میم شد جمع کامل است و بفتح کاف و تخفیف لام بمعنی همه و تمام  
 کمر کمران بفتحین و سکون لام جوی خورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند میگردی میگردی از پیشه در گرد می میگرددی از کل کان  
 در می کمرول یا لضم بیابان و نام گیاهی است کمرلی بفتح کاف و کسر لام بافته نشیند درشت که فقر او مردم  
 فرومایه پوشند و در هند نیز چنین نام خوانند شاعری گوید دراز کار ریود که کمرست کمرلی تاج و تحت کند سیل را می پیرو کلا  
 کمر بفتح کیم و کسر دوم اندوهناک و بفتحین اند و کبیر شدن و اندوه نهانی و بالفتح معروف رشته چرمی و جبران که بدن  
 مبادر را گرفته اند کمر چون بالضم نهان شدن و بالفتح ناقه که آستنی خود نهان دارد و بالفتح و تشدید میم زیره گفته  
 بفتحین کور مایل زراد کمری بفتح کیم و کسر دوم مرد دلا و بر صلاح پوشیده شده و بفتح کیم و سکون دوم نهان داشتن  
 کوازی و بالضم استین کمیت با لضم سب سبج که اندکی سباهی زند و دم و یال او سیاه باشد و شراب سرخ و  
 بفتح کیم و کسر دوم و یای مفتوح شد بمعنی چندی کمیت پستی معروف که از خر حاصل میشود و دانه او را کخته  
 گویند کمیت ماه بمعنی اسبان کمر با کسر شاشه که تباری بول خوانند کمرع بمعنی کمر که مرقوم شد کمرین بالفتح  
 نهان شونده در کارزار و جبران کمرن گاه جای زردان و برتران و امثال آن کمرن که مثل کمرست بالفتح و روایه  
 و هر چه کم ارزش بود کمرن بالکسر و تشدید نون پوشش و کنان جمع و بالفتح پوشیدن و نهان داشتن چیزی را و او  
 بالضم مخفک کمرن و در فارسی بالضم امر بجاری کمرت بالضم مرز یعنی زمین کمرت بالکسر شوشه خرمانا و بالفتح  
 و تشدید برند کمرت در بالفتح شخص گونا و سخت و سطر کمرت بالضم سیوه معروف و بالکسر و بفتح گرفتن کمرت طرف و طرف  
 هر چیزی و بعضی جدائی آید بدین معنی بفتح افضح است طهر فایده گوید جو در آمدی از میان میان بخل را کردی از کنار

**کنار گرفت** بالکسر جراحی کزید و علاحد کی جبت کنار نند یعنی زمین وار و حاکم کنار رنگ شده کنار  
 بالفتح معروف و قلاب آهین و قناره عرب آن کنار بالفتح آوان خرم و کنج نهان و بالکسر دختر کننده گوشت و شتر ماده  
 بر گوشت کنار س بالکسر خوابگاه آهو و نهان شدن او در آن و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و تشدید تخته کنار  
 کنار بالضم تا ریشیم که از آن دیبا یافتند و تشدید عکسوت حکیم سنائی گوید از کوه مدینه آورده ام آن چون کنار کرده  
 ام و فعل اصل بر شیم که گرم پلید باشد طبر کوید کنار چند ضعیفی ز خون دل تشدید مجلس آری کلین مجلس است و آن سنفور  
 و بعضی کنار و جانب نیز آمده اسدی گوید میان کبری به بنیای باغ شناور شده باغ از کنار کنار لیکن در بعضی ظاهر  
 بفتح کاف باید چه مرادف کنار است کنار بالفتح در شکم و پیش شکم کنار باول مفتوح یعنی آرام گاه ادوی و  
 وحوش و اشیاء مرغان و سایر حیوانات چرند و پرند و بعضی تشدید و چرگاه نیز آمده فردوسی گوید سیوم روز دراز  
 کردنیام کز آب روان یافتش کنار نام انوری گوید مرغ در سایه زمین تو برد کرد دهر او وحش از نعمت فضل تو چو در کرد  
 کنار بالضم کننده کار و کننده چیزی و بالکسر زده زبردخانه کنار تشدید بالفتح کهنده و بالکسر نردان یعنی کیش  
 و نام قبیله است کنایات بالکسر جمع کنایت است یعنی سخن پوشیده و ناصیح کنایه تشدید بالفتح مقابله  
 و اینجا گویند که گوید ز در جنگ دوازده رخ بد استجا فرو داده کنار پس بالفتح معابد ترسایان جمع کنیسه کنایه  
 بالفتح زنان پسران کلب بالضم شهر فرادف که مذکور شد مولوی گوید تو بد آن خدای تنگ که صد اعتقاد بخشید  
 ز چرخ است مروی ز چهره افضی است کلبی و نوعی از چنار باشد و بعضی کنایه از کلبه معروف که بهندی سن گویند  
 کلب تشدید باول مضموم شانی زده و بای مفتوح نوعی از عمارت باشد و بعضی خنجر کل خاقانی گوید فریب کند نیلوفری  
 مخور که کنون اجل چو کند کل پر شکافند عهدا و نوعی از این بنی که طریق کند سازند و آنرا کویله نیز گویند و بسیار  
 قبضه خوانند فردوسی گوید هم راه و پراه کند زده همان شد چو دیبا پر از زده و در فرنگ بعضی جتن آورده اما چنین  
 مسموع شده که نوعی است از چنین که طلاق است نیز گویند خسرو گوید ز بهمت تا خنجر خوش فلک کام بیک کند رسید  
 بر نهام و بعضی پالیز آورده کند چهار بند بالضم و با جمع فارسی یعنی دنیا کننده یعنی کند که گذشت  
**کننداب** یعنی جاب کند اعظم یعنی غرش کند اکت پذیر یعنی آسمان کند از رزق  
 تشدید کند از بالضم و با کاف فارسی و بادال و و مگسور دزد و بالکسر نام صراط است کند سر کالی  
 کنایت از دنیا باشد کند نیز رو کنایت از فلک است کند جان شان و کند حراق رنگ  
 و کند خضا و کند دور گشت و کند دولا رنگ و کند دولا بی و کند طاق قیس  
 و کند شرف و کند صومنی لباس و کند کیتی نور در او ازین همه لفظ آسمان است کند  
 مایل کنایه از فلک چهارم باشد کند مشرفش و کند ناریج و کند نیلوفرین کنایه از آسمان  
 است کلبور باول مفتوح شانی زده یعنی مکر و فریب باشد کلبکزه باول مضموم شانی زده و با و مگسور  
 و بای مجهول و زای منقوطه و بای مخفی نوعی از خیار باشد که به شکام خاقانی شیرین و پادزه بود چون سخته شود از آن توان  
 خورد کنج بالضم گوشه خانه و جزآن و با جمع فارسی صحت و خود ستا و با جمع تازی یعنی گوشه پاره که از گشتهای کام  
 آویخته است نزاری گوید همی تا دایه کنج کام گردش که در فرزانه هر زمان گردش و کنج که در کلمه و جامه و امثال  
 آن افتد و شخصی نوریست که پشتش بر آمده باشد و بتنازی احدی گویند سراج الدین راجی گوید کنج خانه دارم من کنج  
 نشسته تند و افکنده فرونج و بالکسر ترک جبهه و مهیب و شبکی کنج بالضم کنجاش مولوی گوید دکنگ خوشم که در فراخی



هرسخه راره است و کنجا است کنجا رخاله کنجد و امثال آن که زوغب از ان بر کشیده باشند و با کاف فارسی کلکونه  
 زنان کنجا ره شد کنج افراسیاب کنج چهارم از جمله نعت کنج خسرو پرویز کنجال یعنی کنجا ره که مرقوم شد کنجاله  
 شد کنج الهی کتابه از قرآن و قناعت نیز گوید کنجا شدن بالضم و با کاف فارسی رست دخی در آوردن  
 و این لغت بدست معنی کاف فارسی مشهور است اما در شرفا مبه کاف نازی آورده کنج با و نام کنج دوم از هفت کنج پرویز چه  
 قیصر روم از بیم پرویز خزینه آبا و اجداد خود در کشیها در آورده که جانی برد اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را ایجا کنکه  
 خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیت از نواهای بارید کنج باد آور شد کنج باد آوردم یعنی کنج باد مرقوم  
 کنج حکیم بالفتح یعنی سوره فاستح کنج خاکی یعنی آدم و فرزند او کنج خسرو می کنجی که پرویز نهاده بود کنج خضر  
 نام کنج ششم از کنجهای سفینکانه پرویز کنج بالضم نام صمغی است که بجای از زروت گویند در دوا می چشم و پاک کردن  
 ریشها مفید است و کلفی که بر روی افتد و بمعنی خال کنج در نام نوائیت از موسیقی و نوائی از نواهای بارید ۲  
 کنجده یعنی کنجده گذشت کنج دیوار رست نام کنجی که زیردیوار بود و آن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر را  
 راست کرد و کنجی که همچون دیوار بود رست و انبار کرده باشند یعنی کنج بزرگ کنج با کسر و جیم مفتوح بمعنی قبل بزرگ جنبه  
 و سرخی که زمان بهینه بیانی خساره مالت کنج روان نام کنج فارون است و آسمان با سارکان و نیز شراب ۶  
 کنج سوخته کنج سوخته از هفت کنج پرویز یعنی ترکیبی آن کنج سنجیده چه سوخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده و نام نوائیت از نواهای  
 بارید کنج شلاد آور نام کنجی از هفت کنجهای پرویز کنج شایگان نام کنجی است که شرح آن در لغت شایگان گذ  
 و بمعنی کنج بی پایان کنج بضم معروف و هر مرغ خور و کاف نازی نیز آمده کنج عروس بالفتح با کاف فارسی  
 کنج اول از کنجهای پرویز کنج فریدون نام نوائیت کنج بالفتح دخت پشه و بالضم چیزی تازه که دیدنش  
 خوش آید کنج کا و کنجی همیشه در زمان بهرام کورطها هر شد شرح این اجال آنکه دهقانی گشت را آب میداد ناکاه سوزا  
 پیدا شد که لب در آن نشیب رفته و آوازی سهکین بکوش می آمد رفته بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند چون کنند  
 عمارتی عالی که ارتفاع آن هفت کز بود پیدا شد نزد بهرام عرض نمودند که در آن خانه دو کا و میش زرین است که چشم آنها از  
 یا قوت قیمتی است و شکشان پرا زمار و سیب و بهی زرین کرده و درون میو با پر از در خوشاب پاشخته و در پیشانی کا و  
 میشا با نام همیشه کنده اند و در اطراف کا و میشا از جانوران پرنده و چرنده مانند شیر و کور و نذرو و طاؤس زرین که چشمها  
 و سینههای شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستان صمت کنند و نام نوائیت از نواهای  
 بارید کنج کا و ان مثله کنج کا و میش بمعنی کنج کا و نذکور کنجک بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و  
 لام مضموم مین و شکنج کنج بر بمعنی خزانه دار کنجی ریشه کنج بضم کاف و فتح جیم فارسی خوردم بریده و بعضی گفته اند  
 خرگیز ز رودان او آس کرده باشد و بالفتح نام شهر است مشهور کنجده بمعنی کنجا ره مرقوم کنج تحت بفتح جیم  
 شمشیر گند بالفتح شکر باشد قد معرب آن و جراحات و ریش و دهی است از بهای خجند در راه کا شکر که با دام خوب  
 در آن میشود و بزبان ما و رالنهر مطلق شهر را گویند و بالضم ضد تیز و پهلو ان و لا و ر و کاف فارسی و بالضم ضمه گند  
 بضم دانا و حکیم و شجاع و پهلو ان و کاف فارسی چیزی کسده که از ان بوی ناخوش آید گند اگر مثله گند اموی  
 بالضم موی مادر زاد گند او ر بمعنی گند که گذشت گند مند با ول و چهارم مفتوح عمارتی را گویند که کهنه شده  
 و خراب گشته باشد گند بیدستر بمعنی ضمیمه یک بگری گند ر بضم کاف و دال صمغی است مانند مصطلکی که بگری  
 لبان گویند و بفتح هر شهر عموما و شهری از شهرهای از شهرهای خراسان خصوصا و بضم یکم و سیوم دختی است همچون دخت

بسته آنا میوه و تخم ندارد و نام مبارزنی که بیارزی فراسیاب آید و پادشاه سقلاب بود در عربی شخض کونا و سطر  
گند و لایضه که چهارم معنی مصطکی و آن سخی است که میخواید بعضی کویده معنی است و پیش ترش رو گند و پیش  
بفتح کاف و دال و ضم راه مملو زبیر شسته گند می بنیم نام و زحاک گند ز نام شهری از توران زهن آبادان کرده  
فریدون و بعضی فرینک معنی قلعه گند ز شک گندش بالضم و کس و ال غلوه لثیبه بر زده و در اسمی چوبی هشتان که خمیر  
شکر بان سفید گند گندک بالضم و فتح و ال ان ریزه و بعضی کرد گند کیا بالفتح نام کیا بیت که از اواخر س کیه  
تیر کونید گندل وزن صندل کونین و ناف گندل ان بعضی کانا و ال خمیر که ملوک هر جا شک سوار می کنند بر یا سازند  
گندم یا بالفتح و کاف فارسی آتش و ملوک کونید گندم بالضم رخ باشد که عبری ثولول و هندی میس کونید گندم  
روز روشن گند تا معروف که عبری رات گونید گند تا گول بالفتح با هر دو کاف فارسی بنز رنگ گند تا گول  
با هر دو کاف فارسی کیا هی که او را حلقه کونید گند و بالفتح ضم و ال ظرف بزرگ کلین که پرا ز غله گند و هندی کوی  
کونید گند و ال بالضم و ال با الی و الی و قوی بر کل شهر با الین جبا الله کوید چا کرانت بکر زم و که بزیم بوند گند و ال  
چونین چو فلان کون گند و ج بنی گند و که مرقوم شد گند و رمی بعضی سفره بزرگ که انرا در ستر خوان کونید گند و  
معنی گند و که مرقوم شد گند و کوب با بنی توش و سقرار گند و لیر با ول مفتوح بیانی زده و ال مضموم طرفی باشد  
مانند خم بزرگ که انزل سازند و پرا ز غله گند و هندی انرا کونید گند و هندی بالفتح بعضی خراب و ویران و گند  
شده شاعر کوید که باز خورد بد و تاب ژنده پیل تو شایه کنون رسوم دیار است گند و مند گند تا ضرر و کوید مادر  
بسیار فرزندی ولی خواهر ایشان همیشه گند و مند گند بالضم چوبی که بر پای مجربان نهند و مطلق چوبرا گند گند  
بزرگ کونید و شراب یا بانی و بالفتح آنچه کردا که د قلعه گند معر آن خندق است اسدی کوید پیرامن دژی گند خست  
زهر چوبی و شراب در وی بناف و موضعی در زبیرین گنده شد در میان برای مسافران و بعضی با کاف فارسی  
و گرفته که در درک ساخته در میان آتش اندازند گند و پیر پیر زنی که بغایت سال خورد باشد گنده گوش  
بضم کاف یا یا کیم شنور معنی کوید بر شده عقل و پرا گنده هوش ز قول بعضی گندان گنده گوش بعضی این است  
چنین کونانده اند یا گنده عقل و پرا گنده گوش ز قول بعضی گنده گوش گنده مغز می معنی یاوه کونین گند  
بالفتح نام کور سفید که در هند کیوره کونید و عبری کا ذی خوانند گند بالفتح کنج بخا دین و کنج نهاده کنوز جمع کمر ال استه  
بعضی کتاب الی بعضی بالفتح فانه رو فتن و با ضم و تشدید نون سببه ساره گند بالفتح مسجد ترسایان  
ایر جایی پند زدن که گند و کس و و معنی کردا چنان کونید بد کنش یعنی بد کردار گند بالضم و کس نون ترک  
زدن حساب در هندی گند و کس و دوم و قبل بفتحین عباد و نگاه چودان یعنی تپانه و ال گنده مویو  
کوید تو گنده بود که بنشته نونی تصور در بالا کیم گند و بعضی وضع تا کیا بیت که از رخ آن جا سه شونید و انرا  
اشنان نیز کونید مغز کوید از نوش بنشین که آذ آنوستن ز باکت دل بجا بون گند و کس و ففتح کاف و سکون سخن  
و ضم شین غوره انور گند و ففتح کوید کوید شدن و نزدیک آیدن و کلا و و تکی کردن و نرمی نمودن و میل  
بهر یک کردن سار و الی یک بر گرفتن گندان و سخن که از ام یافته گند و بعضی که بیست بخرا سان گند بالفتح  
عز نامی دریا گند الی گندم مرد باز و نلام با در اصل تالی درین فی مرد و سلطان و نظام یاری و  
بعضی که بید حساب تفاوت با در حد و انجا است که انرا در حساب تفاوت مؤذنت و امام کیک بود  
بعضی فاسق گندان و انرا در حد و انجا است که انرا در حساب تفاوت مؤذنت و امام کیک بود

و بازی کردن و بر گردیدن و برای شطرنج ساخته از شاخ درخت و با کسر طریقت که شبان در او آت و آلات خود نگاهدارد  
 و بعضی آن را بنام جاناب و پناه و بال مرغ اکتان جمع آن و یکنوع هللی است که در شانه چار و او پیدا میشود و بعضی را سبیل  
 سن نیز آمده که تقابیل بوزن زنجبیل ریش بزرگ و در مؤید گفته این لفظ هند است اما هرگز از هیچ ولایت کسی نشنیده گنگ  
 هر دو کاف فارسی بوزن رنگ پست المقدس و بهار خانه است در ترکستان و کوشکی که کبک و س ساخته و قبل تجانه و خزانه  
 است و نام رودی در شهری در هند و ضم معروف و در مؤید است بعضی شجانه کمال اصفا فی گوید مدام تا جهان است مسلم  
 و ترسانه از روی و جبارت بسوی و قبله و گنگ لمؤلفه در فراقت دو دیده فیضی عین چون جوی گنگ می نمیم و هر خزیده  
 و نمید کی که در پست پیدا شود و در خزیده فخر می گوید اگر جلالت تو از چرخ شکا سازد ز بار قدر تو در خط محو افتد گنگ مسعود  
 گوید با رحمت بسی است بر سر خود زمین سبب است هر سده حرفش گنگ و نیز یعنی نیکو و زیبا فردوسی گوید بجه کوه بوی و بجه کوه  
 رنگ نیکو تر بیای آن شک گنگ و لوله از سال که مجری آب سازند و بعضی تخیل و با کسر نام منبوه است و نام خزره  
 است گنگا ج بالفتح و کاف آخری و جهم فارسی یعنی شورت گنگا را با ضم مار یکه پوست افکنده باشد شهاب الدین  
 بعد الرحمن گوید از گفتن نیک در نمونی گنگست و برینند کنگار گنگا سر بالفتح و یا هر دو کاف متجانس فارسی  
 بعضی گنگا ج مذکور گنگ در هر دو کاف و زای فارسی نام شهر است گنگ در شهرت بضم یکم و کچه چاک  
 قبله پیشینان آنکه بتاریخ بین المقدس خوانند و قبل تجانه فردوسی گوید خجکی رسیده سر خجک جوی بی پست  
 المقدس نهادند روی که بر پهلوانی زبان رانند اندی گنگ در شهرت خوانند اند گنگ در شهرت مثل  
 گنگر باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مفتوح رستنی باشد معروف و مشهور که در کوه پاپهار وید و کنازها  
 آن خازناک بود انرا با ما است امیخته خوردن سواج گوید گنگر چو بر آورد سر از زیر زمین گفت خرمانتوان خورد ازین  
 ک گشتیم و بضم هر دو کاف قسی از گدایان باشند که شاخ گو سفند بر دست و شانه کوه  
 بردست آذین گیرند و برد خا نه مردم و پیش دوکان بیتاده آن شانه را بران شاخ زنده چنانکه از آن او اوزه ظاهر شود  
 که مردمان چیزی دهند و اگر چنانچه شود کار در کشته به اعضای خود ببرد و اغلب کار در بدست پسران امر خود دهند  
 که این کار کنند تا صاحب خانه و دوکان لا علاج شد چیزی با نهد بدینا کنون کسی را که از کسی حاجت خواهد و میر  
 نکرد گوید اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم گشت بطریق مستعمل گویند که شاخ و شانه میکشد و بعضی جفد که عربی  
 بوم گویند و یکسر هر دو کاف نام ساز است که اکثرال هند خوانند گنگر آن بعضی خار دشتی که اهل هند آن را اهنک  
 گویند گنگر بضم هر دو کاف حجاب شکلی که بر سر حصار است گنگر گنگل لفتح هر دو کاف فارسی نزل و نظرافت  
 مولوی گوید گنگر یکبارش چون سه نور گیر ترک کنین گنگل و نظاره را گنگر لاج با ضم یکه زبانش کر فنی داشته  
 باشد بتازی الکن گویند کن گنگر با ضم امر ونهی و تردد و عمارت از یاد شاء گنگر بضم مور بعضی ابر بزرگ گنگر بالفتح  
 بجایت سخن گفتن و با کسی کینه کردن گنگر با ضم ناسپاسی کردن و بالفتح زمینکه از وی چیزی نرود و مرد ناساس  
 و کاف نعمت گنگر بضم تین و بالفتح غله است که در هند گند می گویند گنگر بوزن بالفتح فریفتن گنگر  
 بضم تین در خانه و در جای خود رفتن آهو و کوزن و بز کوهی و در خار رفتن و سپان گشتن گنگر بضم تین کو فتنی عضو  
 و منقبض شدن و نزدیک آمدن کار و فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل غریب کردن ستاره گنگون با ضم مخفف کنون  
 و بعضی کند علی فردی گوید غیت مارا ممت گندم در کنون یا ز دنیا ری بکیسه اندرون و بعضی نیلی که سر آن کج باشد  
 بزرگان یا خود دارند گنگر بالفتح ششم گنگر بضم فایت و نهایت و پایان چیزی گنگی با ضم و بلف

مغز

مقصود جمع کنایه و بالتشدید یا همگنشدن کشی کردن کنایه باضم نامی که در اول آن لفظ آیت با لفظ اتم یا لفظ این باشد  
همچو ابوالمعانی و اتم کلثوم و این صاحب کتبه کل بضم ناسخه سو پیا لیه زین کتبه بضم کاف فارسی شجری کل  
کتبه زیستاران کتبه کل سله و در فرزندک یعنی دختر با کوه گفته فردوسی گوید کتبه کرد و گفت که ز راه داد منم و ختم کتبه  
نوش زاد کتیس نفع کیا بیت که گویش شیریدان پیدا شود و پنجانم و جامه زربفت کتیف بالفتح نهان خانه و بویه  
و سپرو جای خلا و لها رت و بالضم و فتح نون تصغیر کف و صرف کوچک که در آن چیزی نگه دارند و بلکه کتیب این معبود که  
فاروق رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد و کتیبه بالفتح کتینه و آهن پاره پس که بر در زیند برای استحکام گوید بالفتح  
زیرک و عاقل و بالفتح یا کاف فارسی زمین پست و منگاک و شجاع و پهلو ان و با اول مضموم معروف و تکریم یا سه  
شکو ا بضم کاف فارسی مختصر کواه گوای بالفتح جوارح و اعضا که بان کسب کنند گوای ا ش بضم تزه کند تا ۲  
گوای جو یعنی ریمان که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان در آن نشینند و جنبانند گوای شامه گوای او ده بالفتح  
چوب زبرد گوای بالفتح بدی که در آن میوه کنند و بضم قصبه است از مضامفات شیراز و ابریکه در شهای تابستان پدید  
آید و بعضی معنی نرم مرقوم ساخته اند و بضم کاف فارسی چیزی را گویند که در ذریقه خوش باشد و در بضم شود گوای را  
بضم کاف فارسی هاضمه گوای بضم و با کاف و و او فارسی زمین سپید و شوره که از دور چنان نماید که آیت  
و آب نباشد بنا زین سراب خوانند گوای ر ش بالضم چیز یا نیکه رانده افکنند گوای ر ش ترکیبی که بجهت گوای دیدن طعام  
سازند معرب آن جوارش گوای ر شت با اول مضموم و رای کسور بشین منقوطه زده مثله گوای ر ش مصد علی  
بالضم و با کاف فارسی دارو نیست خوشبو گوای ر ه بالفتح و با کاف تازی سب دراز که بر پشت کند و نیز خانه  
زینور و بالفتح و با کاف فارسی مخفف کهواره گوای دیدن بالفتح و با کاف پارسی بضم شدن طعام گوای ر بالفتح  
چوب دستی که خود مکرستوران بدان برانند و آنرا خرکا و نیز خوانند و با و ن چوبی باشد معرب این جوار است گوای ر  
بالفتح نیز زینش و طعنه گوای ر ه بالفتح کوزه شرک که مسافران با خود با دارند و تخم مرغ نیم سخته گوای ر ه بالضم  
مثل گوای ر ز کور گوای اس بالضم صفت و کوز و در بعضی نسخه نفع کاف و سین جمله نیز مستعمل است و در بعضی فرهنگها  
باشین منقوطه نیز بنظر رسیده گوای سه مثله گوش بالفتح و الضم مثل گوای سب کور سین جمله گوای شمه بالضم  
و الفتح و شین معجم کسور آسانی و در بعضی نسخه گوای سیمه کسور سین جمله و زیادتی با آورده اند گوای شمه با اول مفتوح  
باشد که زنان بر سر اندازند گوای شیر بالفتح نام و لاتی است که در آن فیروزه کمهای شیر خام پیدا میشود گوای ش  
بالفتح جمع کو حاب و آن دختران نارستان باشند گوای قر بالفتح زمانیکه کافره باشند گوای کب بالضم کویت محرو  
که آل بضم کاف پارسی لیدکی و افزونی و نشو و نما کنند و بال ش ا دن و افزون کردن و بال ش وینده و افزون کننده  
لازمی و مستعدی هر دو آمده گوای لیدن بالضم الفتح لیدن چیز از دست و گوشت گوای لید و بالفتح و الفتح لید و گوشت  
یعنی صاف و افزون و پر شده و بزرگ شده گوای لم بالضم کیا بیت خوشبو گوای لجمی بالفتح و نون موقوف کرد و سه سال  
و دیر و پهلو ان گوای لکم بالضم و الفتح طلقه باشد که تکریمه جامه در آن بندند گوای ه بالفتح چوب زیرین در گوای ب بالضم  
کوزه بیدسته و لوله و در فارسی ضربی که بجسی رسد از شک و چوب و امثال آن قسمی از یوریا که آن بغایت کنده و نرمی  
باشد و التیکه سلیمان با خود با دارند و امرا ز کوفتن بضم کاف و او و بای پارسی در آخر کوه و حصار گوای ه بالضم و با بای پارسی  
کله کا ویش شانی گوید درین کوپا به چون کردی بر آخر چون غرضی بی بسوی عالم جان شو که چون عیبی میمانی گوای ل بضم کا  
و بای پارسی کر باشد و نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه بود و بعضی معنی سخت آبی و چوبین گفته اند گوای ل بوزن معنی

چوپان گوسل بالضم و او مجهول و بای فارسی مفتوح شکوفه و بیاسی تازی کل با بونه گو مکه بالضم قبه که در ایام جشن  
و شادی بر ستم اذین در شکر با بندند کوبه بالضم و و لبل با زو با و او پارسی کیا بیست شهرین که میخیزند و آلت گوشتن  
به پرت که تیارش آمدق گویند گویند بالضم و او فارسی التی رو عنکران را مانند گفته ترازو و آترا از برک خرم با فند و  
عصاران تخم را کوفته در آن کنند گوشت بالضم و با و او فارسی سرین مردم کوتا نام جا نورسیت مانند کوزن ۲  
گو تار بالضم و او مجهول و تالی نوقانی کوی سر پوشیده گو تاه یا جا نورسیت معرّف رنگ زرد و خاله های  
دارد گو تاه یا چه مشله گو تاه یا زره مشله گو تاه نظر بالضم انکه از عواشها موزنی بید و خافل بود گو تاه تر با فتح  
مختصر کبوتر گو تاه یا بالضم خرگوش گو تاه بال یعنی کوتره زیرا که بال یعنی قد آند و مختص بالا گوشت بالفتح کفش  
گو تاه یا بالضم و گرد و بخار بسیار و پر و خنجره و جوئیت در بهشت و عوض تر حوض بر بهشت در موقی کینج  
آن کوزت گو تاه یا بالضم و بنا که کتی و بن کتی کوچ بالضم و با جیم فارسی روان شدن از منزل و جنگه بنازین بومرغ  
در هند الو مانند و بالضم و با جیم تازی انکه یک چهار او پند و بنازیش حول خوانند و نیز یعنی کاش آید که معنی آن از بون  
و طایفه از صحرانیشان در کواچی کرمان کوچ بکوچ بکوچ فارسی معرّف و ذردان کوچ دران معنی کوچ کردن  
کوچک هر دو کاف تازی و او و جیم پارسی خورد و چوزه و نام پرده سرود کوچ یا ستان یعنی دنیا کوچ و خط  
کوچه آقا و بالضم یعنی غریب و مجلس کوچ قمر بالضم و با جیم پارسی یعنی دنیا نیز کوچ معشوق کوچ بالضم خانه  
خریسته که از چوب و فی و علف ترش دهند لیکن در قافوس نیز آمده ظاهر عربیت گو تاهک بالفتح و سلون خانچه  
انگور که بعد بی خصله گویند بالضم فاهمه گو د بالفتح خواستن و نزدیک شدن جاری و نزدیک آمدن و در فارسی با و ل  
مضموم گوید در خوانند و با و ل و او مجهول جمع و توده خرمن و باری که در زمین زراعت اندازند تا فله قوت گیرد گو د  
با و ل مضموم آشی باشد که از برنج و گوشت نرند و قاق آن از سر که دو و شتاب سازند و دو شتاب را گویند گو در مرغ آبی که  
گوشت آن نهایت بد بوی باشد و قیل مرغ کوچک که در آب نشیند و کوساله بود و نام سپهر شکار پور و پهلوانی است  
دیگ کوزن و پوست کوساله گو و ز بالضم و کاف و او پارسی نام سپهر قارون بر کاه و آهنگ و نام سپهر در که ولی عهد ملک در عهد  
عهد او مساجد و مقابر خراب شده جو ر و ظلم اشکارا بود و پنجاه و هفت سال ملک راند عیشی در عهد او مولد شد  
بود و نیز نام سپهر ایران شاه که از ملوک اشکانیان بوده و نام مرغیت که اکثر در آب نشیند گو کوره مثل گو در مرغ گو  
معرّف ضد شکار و بنده و سپهر بالغ گو د ن بالفتح و با کاف تازی پاران سپهر که با برده نهند و مضموم که بر کاه و  
وزود فهم نباشد گو ر بالفتح کشتن و افزونی و بیج دستار و سپهر آن و شتر و کاه و سپهر در عهد او مولد شد  
پنجاه و بالضم کوزه آهن و خاخره و پالان ساز و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جامی ریب که بن و اشک و سپهر  
باشد گو ر بالضم و با کاف فارسی ضد کلوی یعنی آنچه خوردنی و آشامیدنی در حلق با ساسنی در پرتو است  
آمد است گو ر آب بالضم و او مجهول کند می که بر سر سازند و نام کاف تازی و او سپهری مراب است  
سپهرین که اب مرقوم یعنی خیر و کرمی است که در خمیدران رستم اینجا بود گو ر آب بالضم و او سپهری مراب است  
سرد و قیل باد شاهی گو ر گو ر یعنی زود زود و پرتو گو ر آب کفچه کا و پای بی جا بر پیشانی که زیر موزه و سپهر  
دفع سرما و آن بجای پای تاب باشد یعنی شوری گو ر یا بالفتح نام آشی است که در آن که کشته و تازی نری گوید  
گو ر آب با کاف با و رمی که خانه از شمشیر بیکو ر باخته از شاخهای درخت ساه نیزه گو تاه که در کوه و یا فندی  
بشم گو ر بر آن است که در خانه چنانچه است که از ابلین چشم گویند گو ر جان با اسم با کاف با و رمی که در خانه است

خن کور خضم کاف فارسی خست دشتی که خوردنش حلال است کور د امثل کور پاد مرقوم کور دمی بالضم و پاک کاف  
 تازی جا مشهوشین کور دین بالضم و پاک کاف فارسی مثل کور ر بالضم کیا هست پر خار که برک و میوه و شاخ و گل آنرا  
 دیر که اجا رسا زید کور زده بالضم کشند کور س بضم کاف تازی د و او مجهول و رای مفتوح موی جعد و سرک که  
 آنرا کرس و کزیز گویند کور شست بضم کاف تازی و او مجهول و راه کسوروشین مجرمان دودله و جالیک و آن دو  
 باشد یکی دراز و دیگری خورد باشد که طفل را میدان بازی کنند کور رشکا و نه بضم کاف فارسی و او مجهول و رای موقوف  
 کی که کور را بشما لب کاف و کفن برده را بر د و تبارزش نباش گویند کور کان بضم بر د و کاف نام پادشاهی کور کاغذی  
 بالضم و پاک کاف فارسی سختیها و قیل کاف اول تازی کور کور مثل کور کور مرقوم کور کاه یعنی تاج کاف دوم فارسی نقاره کلان  
 هندش دهنوتسه گویند کور کس و بجز دو کاف پارسی کیا هی که کور خور و کور موش بالضم و بارای موقوف آنوش  
 که بوی کرید دارد و در پیرون نیاید و اگر بار او را بیکر دو بکره کور شود و اگر فرود برید کور تر بالضم کوزه کران و او از جرم نام  
 مردسیت و بالفتح کرد کردن و نوشیدن آب و در فارسی پشت خمیده و بضم کاف فارسی و او مجهول چهار مغز و معرب آن  
 جوز هست و بفتح مخفف کوزن کوز از بفتح کاف فارسی و او مجهول و هر دو زا و منقوطة مرغی است خوش آواز شبیه پیل  
 کوز به بان بضم کاف عجمی و او مجهول و زای منقوطة موقوف پاره دم مولوی گوید چو خردارم خرنده غیتم ای جان من از  
 کجا غم پالان و کوزبان ز کجا کوز ز پشت بضم کاف تازی و او مجهول و زای منقوطة مفتوح نام پادشاهی بوده کور  
 بالضم و پاک کاف تازی و زای فارسی مفتوح صمنی است از دشت پر خار و تازی آن دشت را شایک و صمغ را از روت بخور  
 کور که در بالضم و پاک کاف تازی مثل کور ر بفتح کاف تازی و زای مجر شمشکند بعد از پاک کردن خورنده باشد و  
 بار دیگر گویند کور که معنی کور مرقوم که گذشت کوز نسبت بالضم و او مجهول و کوزای مجر سکون سین جمله  
 و بای موحده در آخر نام پادشاهیست کوز عه بالفتح خوزه پند و معرب آن جوزقه کوزک بضم کاف و او مجهول  
 و زای تازی مفتوح کعب پاکه بول نیز گویند کور کاغذی بول مضموم و هر دو کاف فارسی سختان باشد کوز کندم  
 بالفتح سخ کیا هست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانگ کندم بهم چسبیده جوز جدم معرب آن کوزن یعنی  
 فارسی نگاه و دشتی که از چرمش زه کمان میسازند خواه نظامی گوید کوزن از صیرت آن چالاک زمرگان زهر مالاید تتریز  
 کوز کوبک بالضم و او معروف پرده کلید زیر که نوکش کج است کوزره بضم زای فارسی مفتوح خرسفد رنگ  
 که تباژی افتخار گویند کوزهر بول مفتوح و ثانی کسور عقده راس و ذنب و جوزهر معرب آن کوزینه یعنی طوای کوز که چا  
 مغز باشد کوس بالضم و او مجهول کوفت و اسید که تباژی صدمه و هندی دم که خوانند و تقاره بزرگ که کور کابیز  
 گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قبلیت از قصبات مازندران که الحال بکوساله هشتمار دارد و قیر و  
 گوید کجا نام او کوس خانی چین جز این نام نیزش ندانم بین و در فرنگ چینی صفت جنک آورده نظامی گوید دولشکر هم  
 در کشید کوس چو شترنج از عاج و از انبوس و درین میان نامل است چه بعضی تقاره نیز بطریق کنایه تیر راست می آید و بعضی  
 کوشه و جامه و کلیم و امثال آن که از کوشهای دیگر زیاده شود و نوعی از تباژی که بر تیر و شامبتی دارد نیز آورده و گفته اند که  
 چون یارهای او را از هر دو جانب و صف می بیند بنا بر آن آنرا کوس خوانند و بعضی دوتن که با یکدیگر پیلویا پیلودوش  
 با دوش بهم گویند نا کمان یا عود و در جوی بالفتح منگون کردن و بر سر پای رفتن ستور کوساله کا و بچه و امثال  
 کوساله فلک یعنی برج ثور کوسان بالضم و با او مجهول یعنی همان کوس مذکور و نام نائیت که در زمان  
 یکی از پادشاهان قدیم بود و بعضی از خوانندگی فخر کزانی گوید شنیده گفت با کوسان نائی زهی شائسته کوسان سرای ۳۳

کوشپان باول مضموم و و او مجهول یعنی کوسان مرقوم کوسند صرخ معنی برج حل کوسند کسان یعنی عید بان  
 کوشپه دومنی دارد اول معروف است دوم نام شکلی است از اشکال ریل که از انبازی فرج کونید کوشپ باضم و و  
 مجهول و سبن موقوف یعنی همان کوس که بالا گذشت کوسان یعنی در زمان پیشین ما و الزهر را کشیدی کوسان  
 باضم کوفتن کوشپ باضم مرد کوسه و کینوج باهی است دریا فی کبونی او نکره میاندا کرد شب اورا صد کنند همه نیابند و نا  
 قص دندان و ستور کند رو و نیز نام شکل نیم علم ریل و معنی کچی ریش است کوسس فرو کوفتن معنی کوچ کردن کوسه  
 معروف و شکلی از اشکال ریل که بتاری فرج کونید کوشپین نام جشی است که پاریان در غره ماه آذر کنند و و چینه  
 آنکه محوس درین روز مرد کوسه صحتک سوار سیکر و مرد و بخورد و او طعا همای کرم میا اذند و داروهای کرم بریدن او میالند  
 و آن مرد مضمک مروحه در دست داشتی و خود را با میکردی و شکاست کرمانودی و مردم پنج و برف بر روی او زد  
 ندی و او از هر کسی چیزی بستدی و اگر کسی ندای کل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی و بتازی کوشپین  
 کونید کوشپی بالفتح و الف مقصوره زن زیرک و دانا و پارسا کوشش باضم و و او مجهول معروف و معنی کوشه  
 نیز آمده و نام ورشته که موکل همت خلق است و در فرنگ معنی منتظر نیز آورده و بکاف تا زنی امر از کوشیدن کوشا  
 باضم معنی کوشنده و برستقیاس کوشیدن و کوشش و معنی جنگ و جدل نیز آمده کوشا شش باضم معنی خوب  
 کوشش اقتادون یعنی کوشیدن خسرو کونید کوفت چون کوس سعناک را کوش فناد شتر افلاک را کوشا  
 لشک باضم کوش هزار پاسبان کونید قول ناصح کوش دل داده می خلد سچو پای کوشا لشک کوشلن  
 باضم و و او مجهول شتر انگور کوشا نه معنی کوشه و کین نزاری کونید هنوزم عشق میدار دز نکبت در پناه اچه  
 خرد برین برون آرد زهر کوشا نه غوغائی کوشش مدد باضم و باکاف فارسی منظر خبر خوش کوشش مرد  
 مشله کوشش بیج باضم و باکاف و هم فرسی معنی کوشمال و نیز جامه که مغلان از و سر کوش بندند کوشش بیج و  
 معنی شاکر کوشش سفشرد باضم و باکاف فارسی یعنی کوشمال داد کوشش تاب معنی کوشش بیج که بالا مرقوم شد  
 کوشش تاسپ باضم و باکاف و و او و بای پاری اختلاقت و آنکه هنوز خطش ندیده باشد کوشش طمنه  
 معنی کوشا لشک مذکور کوشش ربابی باضم و باکاف و و او فارسی ربابنده کوشش و نیز غلبه از و آن کوشش  
 در خایت شهرت و آنرا برین و جوزه و او و چکلای و خلا و یغن نیز کونید و آن ششاه نرو ششاه ماده میباند و صبح است  
 که سالی نرو سالی ماده باشد کوشش شدن یعنی شنیدن کوشش مثله کوششیا رک باضم و باکاف فارسی  
 و شین موقوف یعنی بجزی که کوشش خازند و نیز خزنده است بسیار پاکه در کوش خزد و در بند کنگلای کونید کوششیا ریدن  
 معنی توقف کردن و مکث نمودن کوشش خبده باضم و باکاف فارسی و شین موقوف معنی کوشش خازرک که مذکور  
 شد کوشش ار باضم و باکاف فارسی یعنی بچیدار و محافظت کن کوشش داشتن معنی بچیدار داشتن کوشش و ماهی یعنی  
 کوشش و کوشش آن ماهی که زیر زمین است کوشش زده معنی کوشش کبیا رک کوشش سیده باشد کوشش تراسی آنکه هر چه بشود  
 کوشش کند کوشش باضم نبای بلند که تازیش قصر کونید کوشش کرد باضم و باکاف فارسی یعنی کوشش کرد و حاضر شد  
 و دید کوشش کردن یعنی کوشش کردن نظامی کوشش کلاغی تک کبک را کوشش کرد اینک خویشین را فراموش کرد اما درجا  
 بکاف تا زنی معنی کوشش مناسب تر است کوشش یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام کوشش باشد کوششیا  
 نوعی از صدف که کوشش ماهی ماند و پیاله صدنی را نیز کونید کوشش من سفشرد و معنی را کوششیا داد کوشش  
 نام داروئیت کوشش افلاک باضم و باکاف و او فارسی یعنی ماه نو کوششیا افلاک مثله کوشش

بالضم

بالضم و با و او فارسی گویند و بمنزله یک بدل نیز آمده گوشتها را بالضم و با و او فارسی موشین موقوف نام حکیم که از فضل حکامی برزگار  
بود و قبل استاد شیخ الرئیس بود گوشت بالمش تو یعنی گوشت مشد تو گوشت جامه شکسته بالضم و با کاف فارسی یعنی ماهی  
گوشتها را بالضم و با کاف تازی و او فارسی موقوف نام منجی که او را ابو الحسن گوشتها را گویند سعدی گوید بر گوش پارام از راه دور  
و در فرنگ با کاف فارسی آورده گوشتش و گوشته و امر از گوشتن گوشت بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام  
که از زنده اعلی و اشوان بجل گویند و همچنین کاع و بر ساق دست رفتن سگ در یک از گوما گوشت بالضم و با کاف تازی درشتن  
گوشت بالضم و با کاف تازی بنده است که در روز نهند و بشب برون آید و در این باشد و تازی بوم خوانند که نخست مشهور است  
و بنده الو نامند و لهذا بوم نزرک را خوکوف نامند برین گوشتها نهند برین را بجای اول نهند بنده هیچ تفاوت ز کوف تا بهای  
گوشتان بالضم بنام شهر کوفه گوشتان یعنی کردا کرد گوشت بالضم مقدار می گوشت که با حواجی بگویند و غلظت آنها  
در آتش کنند و بعضی از زده و ضرب زده معروفست و بنقیاس کوفتن و گوشت سعدی گوید کوفته بر سفره ما گوشت کوفته  
زمان تسی کوفته است کوفته بر بیان طعام است که گوشت را کوفته بر بیان کنند کوفته بالضم کاف تازی و او مجهول  
و قای مفتوح جماعتی است که در گوشتها می کرمان ساکن اند و قوض محراب آن لیک در قاموس فقض آورده کوفجان بالضم  
و او معروف و قای موقوف فقض باشد منجیک گوید کبیر در مرغ جان از کوفجان تن مرا همچنان اندم جوایت قیامت پرند  
و در ایامی بعضی همان گروه که در کوه کرمان باشد آورده اند که عبری فقض خوانند اما در معنی اول مثلش تامل است الله  
اعلم کوفتانه بالضم و با کاف تازی جولاه زیرا که شاره آبی است معروف جولاه را و چون چشمه نظر بر آن دارد و بنا  
برین آورده کوفت شایسته لاده اند شا کر شخاری گوید نقرین گنم زرد و بلا این زمانه را گو داد کبر و مرتبه این کوفتانه را کوفه  
بالضم زنگ سرخ و شهریت معروف کوفت بالضم کاف تازی و او معروف آواز بلند و با و او مجهول تره است که از  
خوردن آن خواب آورده و کاهورا نیز گویند و دو پاچه بهم پیوند کردن ندارد و ختن کم و زیاده نشود و هم از شک ساختن  
سازها و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا کبیر نیز گویند و لهذا خوزه خشخاش با نار کبیر و کونار بر را گویند و بزبان ترکی گوید  
باشد کوکا بالضم و با کاف تازی و او معروف آواز و فریاد بلند و نامی از نامهای ماه کوککان بالضم و با کاف  
تازی و او مجهول است آواز کا زرد در شخه سوری بوزن چوکان یعنی ساز کا زرد آورده کوککانون بالضم ساز کارو  
قبل با و او فارسی کوب بالفتح تاره روشن و بزرگ و بزرگ هر چیزی که مرغزار و درخت کی آهن و کودکی که تردکی  
بیلوغ رسیده باشند و آب بسیار گویند بالفتح درخت کی و بزرگی و شکوفه و تاره گویند و بالضم و با کاف فارسی  
که در هند کندک گویند و آن دو ع است سرخ و سپید گویند و سپید بالضم نوعی است از کور که کبیر کوسا را با و او  
فارسی نام مردی توارانی که اسفند یا را بدژ روئین از راه هفت خوان راه نمود و در شویید است نفع کاف فارسی نام و  
لاتی و نام هیلوانی توارانی کول کوتاه کوه کله بالضم و با کاف تازی و او مجهول و کاف مفتوح مرغ هد کولکن  
بالفتح و با کاف تازی و او مفتوح چند که تباری بوم گویند کونار یا کاف تازی خوزه خشخاش زیرا که کولک یعنی سرفه  
و نام معنی رمان است و لهذا است تازی رمان السعال گویند و بعضی خشخاش دابه بطریق ۲  
مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدی گوید نظم یکی را چنان کوفت آن نامدار بد که گشت استخوانش  
همه کونار کوه کوه بضم هر دو کاف تازی با و او ز بضم هر دو کاف تازی نوعی از قاش لطیف  
نزاری گوید تشریف های فاخر کرده روان زهر سوخ و کینج و کجاب گویند و ساسی ساده کوه که بضم کاف تازی و او  
مجهول مثل گویند مذکور و معنی برادر صنایع آمده و کاف فارسی کوه کول و او مجهول آبله و دوش که کبیر کتف گویند



و ایکدیگر و هر کوی که در آن با سببیت و جند که شبامت معروفست و مردم کیلان قتل و پشته را گویند و بعضی میگویند که از پوست گوسفند سازند و بعضی میگویند که گشته اند نظامی گوید میگویند که چرخ آیدت که سنگام سر با جبار آیدت گولا و نام یکی از پهلوانان ایران گولاک یعنی کاف تازی و اول و جملی موج بزرگ و طوفان گولان یعنی کاف تازی که تازی کیابهی است که در آید و از آن پوریا سازند که با لضم و با کاف فارسی نادانان گولخ یعنی گولخی که میاید گولخ یعنی کلخ یعنی ترکیبی پوریا که از آن کل یعنی شعله آتش ظاهر شود گولشک بالضم و با کاف تازی و اول و جملی و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخفف گول با کاف و و او فارسی غلو که سنگین که منجبت اندازند و با کاف تازی ابله نادان گویند که بالضم و با کاف تازی کنند گوم بالفتح بر جستن سپ و جزان بر مادیان و در فارسی بالضم و با و او معروف که یا خشت که در زمین شیار کرده رود و پنخ او شبیه این پنخ است و در بعضی فرزندک گفته که یا بیت خوشبو گوهر بالضم نام کیابهی است که بسمت بفتح کاف فارسی و میم کسور نام کتابیست که بر شی جوسان که جو سمت نام داشت نازل شد و آن کتاب باره فتنا و شتر بود گوهر بالضم کاف تازی و او و جملی حرکاهی که از چوب و علف سازند و پالتیر یا مان و مزارع آن درون آن نشسته پاس پالتیر و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمن برند گول بالفتح بودن دست شدن چیزی و حادثه و نیتی و در فارسی بضم کاف و فتح و او و دخت پده و بکون و او معروف و بکسرتی در فرنگ یعنی چیز و مخفف و نام روستائی که روز عاشورا در آن جمع شوند لیکن بدین معنی گدن است گوناب سرخی که زنان بر روی خود با مالند گوناب گوناب بالضم و با هر دو کاف پای رنگ بزرگ و جنس مجلس انواع گونج بضم بگو و کس و دوم ساده گون خاریدن یعنی بیجا شدن گونج یعنی غسل و احمق و سخت نادان گویند و بعضی و با کاف تازی و نون ساکن چیز یکد از گیاه یا فندک که در او گاه بدان کشند گوشت بضم کاف تازی هر طرف سرین گون مرغ بالفتح که گرس نام جانوری گوته یعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند از تیکه گوشتی که چوب مرکب بطریق مثلث که معیاران بدان راستی و کجی که شهای بنا عمارت معلوم کنند و در فرنگ یعنی لیمان عماران آورده که بکشند و رنگ بریزند تا محابت کج نشود گوهر معروف و شک و فریه را نیز بگو به تیشه کرده اند و با لضم و فتح و او مشد و حوره پید و گولنا و پید بریشیم گوهر اخضر که کاف از زمره است و با لضم و فرنگ بلندی دارد گولان بالضم و با او فارسی موضعی که پشت شتر بند شده باشد و بلندی که بر دوشانند و با کاف گولان گول بالضم و با او فارسی یعنی پرور آن منزلی از منازل فرات گوهر و با لضم و با کاف فارسی یعنی فتح کرد و فوزی یافت و بخت کرد و پرور گوهر و بکسر بالضم و با او و با فارسی سب و ستود بزرگ و بیکل گوهر تیغ بالضم روشنائی بسیار گوهر جلیل بالضم نام گوهریست که حضرت نوح انجمنه داشت و آب طوفان اول از آن گوهر بر آمده گوهر یعنی اصل و تازد و جوهر قیمتی و در فرنگ هند و عده بعضی عوض میداند و در گوهر گول بالفتح و با هر دو کاف فارسی هر چه که در او جواهر نشاند باشد گوهر آما می بالفتح و با کاف فارسی یعنی را اینده گوهر و پرکنده گوهر و هر آن بالفتح و با کاف فارسی معاصر این نظام گوهر مسلسل که هر آن در فرنگ گوهر قرمبالفتح و با کاف فارسی یعنی شک خوین عاشقان گوهر حلقه میسج یعنی انگشت فروخته گوهر رحمت بالضم نام گوهریست که هر خانه چیز یعنی سرور کانیات معلوم گوهر زرا می یعنی فصیح و صاحب طبع و در نسخه میزبانیکو کار و هنرمند و اصل و بزرگ زاده گوهر سحوق بالفتح و با کاف فارسی یعنی فرزند سحوق شاه و از بر معلوم میشود که گوهر یعنی فرزند آمده است اما در لغت یافته گوهر شاه بالفتح و با کاف فارسی یعنی شاهزاده و زاده شاه گوهر مظهر بالفتح و با کاف فارسی اصل نیکی و لطف پاک گوهر سیم سفت بالفتح و با کاف فارسی عبارت از کلام سرشته است گوهر سرن علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوشی گوهر زن بالضم یعنی موج زن گوهر سیرا بالضم و با های موقوف زمین که در آن گوهر بسیار باشد گوهرستان بالضم و با او فارسی ولایتی است که از آن قستان هم گویند گوهر گرفته یعنی دو گرفته و در فرنگ ابراهیمی یعنی وحشی شده گوهر کهین اول مفتوح گوهر حرق و

یعنی انگوه

پسین گوید که تخلیق بجانند و تشا بران شده بود و قبل گوشت در حد و دارن کوه مالان نام گوشت در میان اه کاز و سینه  
 گوشتک بالفتح و قبل بالضم و با کاف آخر فارسی معنی برستن گومی بالفتح و القصر و المد در سهای خانه و بالضم و با  
 مقصوره هم درجه است گوما می که وارده یعنی حضرت عیسی علیه السلام گومی باغ بالضم و با کاف و او  
 فارسی میوه السیتا مانند بادبختان که از ان نغان غورش میسازند که مر بالفتح و با پای نازی زمین هر یک و بیابان  
 بی آب و بالفتح و با کاف پارسی پاسی کاری پیش کار گویر بالفتح کوشه خانه گومی زر یعنی آفتاب گومی زرین مثل  
 گولیس بالفتح و با کاف فارسی معنی آوندوخ گومی ساکن یعنی زمین و نکتهای حروف گوشتک بالفتح و با  
 کاف و پای فارسی کوشی گوشتک معنی کوفتن غله گوشتک غله کوفته و همچنین گوشتک بجزف یا می حلی گوشتک  
 معنی گوشتک مذکور گومی سیمان یعنی ماه گولیس بالفتح و کسر او ظرف شیر و دوغ و بعضی بسین جمله نرفته اند گومی  
 شد و بالضم و با کاف فارسی معنی سراقه شده گوشتک سبغی که باشد گومی گردان بهر دو کاف فارسی جز دو ک  
 در سیمان گومی گریبان هر دو کاف فارسی جز ذکره و گریبان پرین گومیل بالفتح کوناه گویمه بیامی حلی و بوزن  
 هلیله معنی سوران اب و موی کله مردم گویم کاف نازی کیا بیت که در زمین بسیار برود گوینده بالضم و با کاف  
 دو او فارسی زبان قابل و سرود گوینده فردوسی گوید اگر شاه فرمان دهد بنده را که بکشد از بند گوینده را گومی مشتاق  
 راه بالضم و با کاف فارسی معنی دنیا گویم بفتح کیم و کسر دوم موی کله مردم که بالفتح خف کاه و بالضم خف کاه  
 و بالکسره های لکته رابط است میان صفت و موصوف و صلغه لفظ خیابان و چندان وزیر امثل چنانکه کوئی و چنان نمود  
 که دم بود و چندان بود حسن برش که خط بر نیاید و متصل هم آید مثل چنانکه وزیر که و بد آنکه و تاکه و نیز معنی بر که وزیر که و بلکه و بالکسره و با  
 ای ساکن کوچک و خورد که بالفتح کاف نازی خجل و شرمنده و منضج نزاری گوید دست خود که کند با خود و اینکه من مردم که  
 تو به آخر از احمق تا کی که بالفتح کیا بها و او ویرا گویند که جو شائیده که ما کرم بر عضوی که درو میداشته باشد  
 که نام بالفتح تیغ و زبان کند و اسپ کند که نام بالضم و تشدید با نام دو قبیله است و بالکسره و با کاف فارسی مختصر  
 که همان این زبان شیر است یعنی آن جهان و بالفتح و کسر ثانی تنگ و عا که است بالفتح آخر گوشتک یعنی نال گوی و علقه  
 شدن و بالکسره آخر گوشتی لمرون یعنی عیب گوی شرم کردن و صدخوم که است بفتح اول و کسر ثانی تنگ و عا آمده که نام  
 معنی که بهار که در فصل کاف عجمی باب الف مرقوم شد که بهار ه مثل که به بالضم و فتح باء موصوده زاهد تراض که نشین و معنی  
 صرف نیر گفته اند که سبک بالضم و باء معنوق احمق و البه که است بالضم مثل که است مثل که نام مرقوم که بالفتح بر این  
 بدوز و بانگ بر زدن و مهر کردن و در فارسی همان گویم مذکور و زنجی باشد که اسپ و شتر و خرد که تباری است خوانند که  
 با زنگ یعنی زرد قام و آنکه خاصیت بجز دارد که عقد فلک یعنی ستاره ها که است بالضم و با کاف فارسی  
 جو لرد و ناصح و واعظ فصیح که نام بهلوانی تورانی که فلک بفتح کاف فارسی کلام شانه زاده قیاس است که لضم  
 باشد که به بالفتح زغال شیر است که بالفتح و زامی منقوطة معنوق کیا بیت که بجا رود و آید که است بفتح کاف فارسی  
 زامی نازی یکی از او از کفشگران که است بضم اول و کسر ثانی نام شهر است از ننگ خراسان که است بضم کاف نازی  
 و کسره های جمله کوزه پر آب و بشین معنی نرفته اند که است بضم اول و کسر دوم مثل که است بالفتح پناه و غار که حرف جمع  
 که مکان یعنی کنده گوی که است بضم اول و کسر دوم که است بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قبل مرد از  
 سی سال گذشته و سال محط که است بالفتح قبیله است از قبایل بنی سبک که است بالفتح کوناه و پدر قبیله است از عرب و  
 نام شخصی که است بضم کاف فارسی و سکون ای جمله که است که چوب ساز خوردن او مانند میوه میشود و کسره ترین خورد ترین





شبه کبک کبک کاف اول فارسی و بفتح نوعی از نباتات و قبیل نرایی مجریه و قبیل پستهها و زیبا تر کبک بفتح کاف اول شده  
 کیکن کبک کاف تازی کبکوس بافتح مخته رسیده غذا کبیل بفتح هم چون و پمانه و در فارسی بالکسر و بای  
 معروف خمیده و کج و در زخم سرد می بماند و از زخم کفته و بافتح سپهر است صحرائی زرد رنگ و کاهی سرخ نیز باشد  
 و بالکسر و کاف فارسی نام شهر است که در میان جبل است کبیلان بالکسر و بالکاف فارسی مثل معنی اخیر کبیل که  
 گذشت کبک بالکسر معنی کلمانی و زبان کبیلان عیت و حاجی را در و تائی را گویند کبک بفتح لام مثل کبک بفتح کاف  
 کبک نام کوهی است که آنرا گویند کبک نام مقایست کبک اسپ بای فارسی که اسپ شاه که در عهد خود  
 بزرگتر بود کبک بالکسر و کاف فارسی طایفه جنوب کبیلی هموما و اسپ را هو از خصوصاً و قبل طایفه از کبک بوشان  
 کبک از نوعی از جامه است کبک با کسر شش و جنات که در هند ملانی گویند کبک بافتح نام دریا است و شهری است  
 از دشت قباقر فردوسی گوید زوریای کبک در نکر دم و بخی تنگی کبر بالری بار بندند کبک بالکسر و بایای معروف جاقور  
 که از پوست آن پوستین سازند و کبک بود پیشتر از اطراف شیروان بسیارند کبک معروف و سامانی در کاف فارسی آورده  
 و گفته که در اصل کبک اموضت بوده چه کبک و قلند در صحرائی ترکستان نهان می گشت از پوست کور خمر کبک ساخت و از وی دیگران  
 نقل کرده اند و مندرج ساختند کبکوس دو بار مخته غذا کبک بالکسر زری و در صراح است بالکسر و المداصل زری و کبک  
 فرونگ کبک معنی کبک نیز آمده است بوزنی گوید آنرا که بر مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بکرو بجما کبکها  
 ریس مرکب نام جامه است و عالی است کبک می جان یعنی شراب کبک بالکسر صاحب و خداوند این لفظ را تنها  
 استعمال کنند چون کبک و شوخین و این در اصل مختص کبک است و بافتح چیزی را و پوست لب و لوله که باز کرده اند شده است و در  
 نوشتن و در وختن دلو و بختن فرید شدن و آهسته دویدن و کبک بفتح تازی کبک نام کوه است و نام لحنی است از کوه  
 کبک سیاه و شمش کبک معنی بودن مراد کون کبک معنی کبک بوزنی گوید هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد  
 ز آتش غم در کله از یاد چو کبک کبک نام روز دوازدهم است از ماههای طلی کبک بافتح و ضم یا کبک که خوردن آن خواب را دور  
 کبک نیز خوانند و کاف فارسی و بالکسر و بای مجهول نام کبک بود در کبک بوزنی گوید هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد  
 کمان و نیز گفته فردوسی در صفت بگرام کور گوید چو شش ساله شد ساز میدان گرفت به قهر تیر و کیوان گرفت چو ده ساله شد زان کبک  
 نبود که با وی تواند برد از نمود و درین اصل است چه کیوان معنی تاره معروف است و نیز معنی عطار است و نیز تیر و کمان کبک معنی آن دوخته  
 نکاف کبک در میانش پیوسته دارند و قرآن و کتابت بران نهند بنا برین اصل گویند کبکوس باول کبک و بای تخانی مفهوم و او  
 مجهول کج و ناراست را گویند کبک کبک بالکسر و بای مجهول نام کبک از بهنایان ایران که پسر او کران نام داشت کبک مرث  
 باول مفتوح و ثانی مفهوم نخستین کسی که در جهان پاوشاهی کرد او بود و بعضی زنده گویا است چه کبک معنی گویا آمده و مرث  
 بایای فوخانی زنده را گویند و در میان متاخرین کبک مرث کاف تازی و ثانی مشهور است و حال آنکه این اسم پارسی است  
 و در کلام پارسی ثانی مشهوره حکیم فردوسی فرماید نخستین خدیوی که کشور کشود سرا پادشاهان کبک مرث بود کبک بفتح سبزه  
 که بر ک آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب بود و کاف پارسی قسمی از پاوازا که از پشم سازند

# باب الالاف

لا بمعنی نه و آن صرف لغتی است و نیز کنایت از لاله که عبارت از لغتی غیر است لا ابا کی باک ندارد در استعمال لا ابا کی  
 گویند که بی باک باشد لا ب یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین است چنانچه سطر از او را گویند معنی  
 ترکیبی ترازی آفتاب بود و عربی جمع لا بمعنی سنگستان لا پارس یعنی پاک نیت لا آفتاب شعاعی که متصل  
 ساقیه بود لا بد لا چار لا بر لا توبرو لا پس جامه پوشنده لا لغا مقلوب یعنی اقبال لا بن شیر خواننده و خدا  
 شیر لا بنی بکسر سیوم و چهارم نوعی از جامه های کوتاه که در ایشان پوشند لا بمعنی سنگستان و سنگ سیاه و در  
 فارسی بمعنی بازی و چالپوسی و تملق و عاجری و نیاز و در اصل اللغات پفایده و هرزه کو لا بی معنی زده پوشش و در  
 تجریت چالپوس و هرزه و سپوده کو لات نام بتی است که از اشقی پرتندی لا لب پای ربای دستوار چسبیده  
 لا تو بضم تا قرشت چوب کرد که بجانب انرا سازند و در آن میخک نصب کنند در لیمان برگردان سپیده اطفال بگردانند  
 و در فرینک بمعنی نیزبان آورده لانه کا و وحشی ماده غافل شوند لاج بمعنی برهنه باشد مولوی گوید بر سر نور عشق  
 ناج اندران دم که عشق بتی لاج و ماده سکت که او را لاس نیز گویند غیر سم زد شمن در خیالش که با دشمنش همچون سگ لاج  
 و با جیم فارسی بازی باشد لاجرم بمعنی ناچار و بفتح جیم لا بد و لا انقطاع هر چند که اصل معنی چنین است فاما استعمال نیز  
 خفاستقل است لاجی فاقه که بهندی لاجی و هال و سیل نیز گویند لاج بمعنی جای تنگ لاجب راه روشن در راه  
 فراخ لاجی بدینا که کسی رسیده و نام سب معا و تیرن اوسفیان لاجم گوشت خورنده و خداوند گوشت لاج زین  
 سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرینک جای دیوار گویند چنانچه دیولاج یعنی جای دیو لاجسته باخای کسوره  
 و سین منقوطة تتاج باشد لاجسته مثله لاجتر سیل باشد زیرا که از او کل سخره لاد هر رده دیوار که انرا در شیراز چند دیوار گویند  
 فخری گوید لاد مار بنای محکم نه که نچهار لادین لاد است و فرخی گوید بنا شکسته و نتجانها فکنه ز پامی و حصارهای قوی بر  
 لاد از لاد و بمعنی دیبای تنگ و نرم قطران گوید و با همچون لاد پیش تیغ تو پولا و نرم پیش تیغ دشمنان با و چون پولا لاد و بکنه  
 خاک و گل منوچهری گوید در همه کاری صبور و زبیدی نفور که کلبه تو نور کالبد ما ز لاد و خاقانی گوید نیز در دخت ارس کا فور  
 سخره از میان لاد لاد و نیز مخفف لادن باشد که می آید کاسی گوید از جلید و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی و در سر استان ما اندر  
 خزان میدار بوی و نام شهرت و بمعنی کل و شکوفه نیز آمده شاعری گوید هر لاد که از دامن کبک بر آید و بمعنی آبادانی نیز گفته  
 اند لادب لازم و ثابت و چیزی چسبیده لادخ علتی است و بمعنی گزنده و در شرح تضابست بمعنی گزیدن مار لادم  
 پاره زننده لادون بفتح وال نوعی از خوشبوها که در دو اها بکار بریند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و  
 بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چیدن که دریش و موی بزبدان آوده شود بعد از آن جدا سازند آنچه برایش آوده باشد بهرست  
 و در قاموس گوید عطریست و آن اصل گیاهی است که در زمین ریگستان می حاصل شود بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی  
 و اعضای او آوده شود و بذال منقوطة نیز آورده و مشهور بدال مطه است و ظاهر جمله فارسی و بجهت معرب است لادنه بدال کسور کینا  
 که از پوست ساق آن ریسان سازند لادوه بمعنی و احمق باشد لادر ملکی معروف و نام آبی است در کیمیا که از آب  
 لار گویند شاعری گوید بهشت و جوی شرین آب لار است لار رب بی شک لار بمعنی جای دیدن ۲  
 گرفتن و دست فراز کشیدن و با زای فارسی موقوف نام دهست لار ب بمعنی لادب که مرقوم شد لار و در  
 با زای فارسی و آن سنگی است معروف لاس جنسی از ابریشم فرومایه اختی گوید بجهت بدرون و غل رست کوه  
 کلافه لاس است و ماده هر جوان نمونا و ماده سکت خصوصاً که او را لاج نیز گویند لاس گوسی با سین و کاف مفتوح و  
 و او بکسور و بای معروف مرفیت کو چک خوش اواز لاش باشین مجرم خرد و بی اعتبار و تاراج و غارت ساق

گوید ریخ کاران که کجج لاشان انده زو نهجد رواب پاشانند خاقانی گوید فاش کند تیغ تو قاعده اشقام ه لاش کند ریخ  
 تو مایده روزگار یعنی ضایع وزبون و فرومایه نیر آمد شاه داعی گوید هلا اسرا نه خاش نبیاید کرده اینچنین کار ریخ لاش نبیاید  
 کرد و هیچ چیز می اندک سعدی گوید برین زمین که تو به منی ملوک طبعانند که ملک روی زمین چشمان نیرزد لاش لاشه  
 اسپ و خزبون سنانی گوید با کیر فونازی اسپ روان به تو خریدار لک و لاشه خزان و نزاری گوید این همه طلاق  
 چیزی نیست ه لاشه خریه مرا ازین همه لاش و نیر کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن للاح مرد بدل و ترسند للاح  
 بازی کنند للاح سوزش دل للاحون نوعی از معجزات عطر مانند دو شاب سیاه و خوشبوی و غمی است از غنر و بعضی  
 گویند شکی است للاح یعنی بازی للاح نفع غین سحر وزن نایب معنی معروف للاحش کم خرد و بی اعتبار و خرج  
 کردن مایده طعام بچارگی بود عمارت که آزا خوان بنجا گویند للاحوس یعنی خرگوش و این لغت رو میست ۲  
 للاحون مثل للاحیه باغبین سحر سخن باطل وزن نهوده کوی للاف یعنی دعوی و سخن زیاده از حد لاق  
 پیوسته و چسبیده لاقح آستن و آنچه نخل را بوی کشتی دهند لاقش بقاف معرب گفته لاقطه بر چیده ۲  
 لاقطه دریا و آمیاد و زوماده و خروس لاقیس نام دیو است که در نماز و طهارت دوسه دهد لاکت انگه فریب  
 خود زودتر چیزی افتد و صفت معروف که بدان رنگ کنند همی گفت سحیده بر روی خاک ه زخون دلش خاک شد  
 رنگ لاکت ه و معنی تخار و کاسه چوبین نزاری گوید شیوهستان چالاکت بین ه برگفانه لبالب لاک می ه و سبحاق گوید ۲  
 بالشم دادند در لاک فلک شد کس بران سر خوان ملک چیزی زبون و ضایع که بجاف نیر خوانند سوزنی گوید هرچی سحر است  
 لاک دو ان از پس کوی آفت نقل و هلاک قبح و مرگ و سبوی و حیوان آبی معروف لاک شبت یعنی رنگ شبت شسته  
 گوید لاک کز دم بیشت خویش گرفت بعد از آن راه سحرش گرفت در نجی بقایت سرج که رنگ رزان و نقاشان کار  
 برزد و آن در اصل شبتی که بردخت کنار و دیگر اینجا سحر شود و آنرا بگویند و نیرند و از آن رنگه سرج حاصل شود که زود زایل شود  
 لاک شبت چا نویست آبی که از آنک شبت نیز گویند لاکرن نام کوهی است نزدیک روم لال کنگ و هر  
 چیز سرج فرخی گوید آن نازه کل لعل که در باغ بخندد در باغ کوه ترنگری چشم شود لال و از نجهت لعل و لال گویند لالا  
 بنده و خادم و کیا است که از طرف که معطر آرد و جهت بوا سیر نافع است سلمان گوید سرفا گوش کثیرا نش نیاست آورید  
 مولوی کافور و شش نام خود لالا کورد مولوی گوید بن بزنی دستی که آن شاپه رسید ه بان سخن رقصی که لالا میرود لالا سمر  
 یعنی خواجهر سر لالس نفع لام نوعی از یافته ابریشمی سرج که بقایت نازک و لطیف بود حاجی گوید که بر قدم باغ کت فضل  
 تو دنیا که بر سر کپها رهند کلمه لالس لالکت یعنی کفش باشد سوزنی گوید که عاشق است بران لاله روی لاکت دوز  
 و بعضی باج عمو ما و کج خرد و خصوصاً آند لالکت بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره  
 کدائی مولوی گوید مرثیه سازم که مردی شاعرم تا از اینجا برک و لالکتی بریم پارهای نان و لالکت طعام ه در میان  
 گویند خاص و خاص و عام لاله کل معروف و آن قسام است لاله صحرائی و لاله شتایی و لاله دلسوز همچین است ۲  
 لاله و خضری نوعی از لاله که کناره اش بقایت سرج رنگ باشد لاله زار جانی که لاله ه بسیار شتابند لاله  
 سازه مرغیت خوش او از اسدی گوید پرکنده باشک دم سنگواره خروشان بهم سازی و لاله ساز لاله  
 نعمان یعنی سیر نعمان بن منذر در محلی فرود آمد که در اینجا لاله بسیار بود فرمود تا کرد در آن کل انداخته تا کسی آن را پانجه از آن  
 روز از لاله نعمان گویند لالکی بالفتح مر و اریدهای بزرگ لاهم بالفتح و سبکون شیر را بر نهادن و هم آوردن جرات  
 در زبا و بضم ناکس و بخیل بودن و نفع صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف از حروف تہجی و نیرسند سوخته که مقدار کمی

گوش بجان ماند برای دفع چشم زخم انوری که پد انکاهش از لا وجود سردی بر چهره لام عطار کوید دست میزیا است لای هم کش  
 و لاف و کزاف لاکالی زره پوستی لاکامنی کزاف و چا پوسی و لایه کرسی سنائی گوید چه سستی دیدی از سنت که رفتی  
 بی دنیان چه نصیب آماز مستحق که کشی کرد لامانی خاقانی گوید فرو کن نطع آزادی برا فکن نام درویشی که بالام سیه پوشان  
 نامد لاف و لامانی لاکام چه بمعنی همان لام مذکور عمید گوئی گوید تا بود لامچه زغبه و مشک حور را بر خدار تو بر تو لاکامس  
 بالفتح مانده و دست رساننده و در فارسی جنبی از بر شیم که نه دخل و ناپاک لاکامس بمعنی نزدیک نیست منقولست که چون  
 موسی در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست که چون کسی نزدیک او آمدی لاکامس گوید آن که بختی یعنی نزدیک  
 من نشوید لاکامس بجز مسم و سکون شین محمودت پشه دار که از اغال پشه نیر گویند لاکامشکر مشد لاکامع در خنده  
 لاکامک بفتح هم چهار گزنی که بالای و ستار چند لاکامه مشد لاکان بیوفائی و تحقیقی مولوی گوید می آیم ز رنگ تو ای  
 یار بویان و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و لاندن یعنی جنبانیدن مولوی معنوی نظم نموده اینچنین کن نماز و شرح  
 بدان در نه بزخیر و خیره ریش ملان و بمعنی کو و معنای لاندن و بمعنی دارد اول بمعنی جنبانیدن و افشاندن که در معنی  
 لاندن مرقوم شد حکیم سنائی رست یک قصیده دو بیت جا خوانده پیش بر سفله آتش لاندن دوم آلت تناسل باشد لاندن  
 نیز و بها که این لغت هندسیت لاکاسلم بمعنی قبول بنیادرم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید که طبع  
 هوا باشد معلم بود علمش لم و لا لاکاسلم لاکاسلم آشیانه جانوران چرند و پرند و کابل و پکار در در فرسنگ بمعنی ندا  
 و نغمه پردازی آورده لاکاسلم سفید که از کلابه گویند خانه بار بدن سفید کنند و بمعنی لایه نیز آورده اند لاکا و  
 نام جنبی از پرند خور و نیز سحر شال لاکاک تقارکنازه دار که آرد در آن خمیگند شرف شعره گوید سفره دولتش  
 از روز بگذرد قدر که نه این قصه خور بود و نه این لاکاک بود و مان تنگ که از زانوش نیز خوانند لاکاوه چهار معنی دارد  
 دارد در معنی مترادف است که بالابه نوشته شده چهارم نام بازی است که آنرا چاکت نیر گویند لاکاوسی نام سپهر  
 علیه السلام لاکاسم با پای فارسی آب کل اندک که سیاه و کنده شده باشد لاکاسم نام شهرسیت لاکاه  
 جنبانیدن آهو لاکاهلی غافل شونده و بازی کننده لاکاهنور با پای موقوف نام شهرسیت از ملک هندوستان که  
 بلاهور اشتها ر دارد لاکاهوره با پای مضموم و واو مجهول که خزره و هند دانه که از ابترکی فاش خوانند لاکاهلی  
 بازی کنند و خافل شونده لاکاهلی سخن و آهستگی و کاهلی و در فارسی کل لغزان یعنی خلیس و نوعی از جامه های جنبی و بر شین  
 رنگین و آب باران که در کوچه چاروان شود و بمعنی خوار و امر از لاکاهلی یعنی گفتن چنانکه گویند نهره لای پهوده کوی و می لایند  
 میگوید و نوعی از بافته بریشی که در ملک کجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ باشد و کل تیره که در ته حوض از جوی آب باشد و در  
 شراب و امثال آن و نامی از جامه در سیمان و مانند آن چنانچه گویند که این جامه در سیمان یکت لای است یعنی یکجامی و هر چند  
 از دیواری که رده نیز گویند چنانکه گویند یک لای دیوار و دوی دیوار لاکاسم معنی فروخته نشود لاکاسم اشکار  
 و روشن لولج جمع و نام کتابت در تصوف لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم  
 عشق نبرد است و نبرد هرگز لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم لاکاسم  
 علامت کننده کتب بالضم و تشدید یا عاقل شدن و تشدد و خالص بر خیزی و مغز بادام و جوان لبوب جمع و عقل  
 و دل الباب جمع و بالفتح برابر شدن و زدن بشیر بر موضع از مرن که معقل است و بالکسر و الفتح مردی که ملازم کاری باشد  
 باشد و باز آمدن از زدن همی و در اصطلاح عاشقان اب اشارت از فیض شامل رحمانی است که مطلق کامل خود عاشق را از  
 میان سکرشکی و دوری بجزا قبول می آرد و محروم نمیکند از دو نفع فیه من روحی کنایت از دست و بد کی شیخ جمال قدس



فرموده اند که لب عبارت از لطف رب بود و دانستند در فارسی معروف وسیلی و بفتح لام و با باء فارسی لغمه کلان لبها  
 بالکسر و الضم و الفتح قلده و آن نیز است که بعد از زادن بچه حیوان دوشت کتاب بالضم خالص بر جزئی و نام کتاب است  
 در علم نحو و بفتح گناه اندک لباید بالضم خوردند شدن و نام زنی است لب آتش آفتابان یعنی لب مشوق  
 و لبیکه از آواز سوزناک براید و لب طعنه زن کتابت بالفتح درنگ کردن و درنگ شدن کتابچه بالفتح فرجی را گویند  
 و بیاء فارسی نیز گفته اند و معنی دیدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید عجب مدار که امر و زمر مرادید است در آن لباید که  
 تشریف داده دو ششم کتاب و بالضم آلت زراعت گذاشتن لسان الشعرا و ضم و تشدید با نمد فروش و بالفتح جامه با آ  
 کتابده بالضم بمعنی خیر لبها مذکور کتابس بالکسبه جامه و پوشش و لباس الرجل زن و لباس المرأة مرد و لباس  
 الثغوی شرم و جامه درشت و سطر لباس را بهیان یعنی لباس سیاه خاقانی گوید لباس را بهیان پوشید  
 روزم چو راهب زن براید هر شب او لباس زشکاری یعنی لباس سبز لباس عینر سا مثل لبها  
 راهبان که مرقوم شد لباس ریمانی را گویند که بر جوی بزند و لب بالای میان بدخل را در آن نهاده تاب میزند  
 تا عاجز گشته حرکات ناپسند بکنند لباشه مثله لب آفتاب بالفتح یعنی شعاعی که متصل بسایه بود لبان  
 بالفتح سینها و میان سینها و بالضم کزه و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد و بالکسر شیر دادن و بالفتح در فای  
 جمع لب خلاف قماش لب بفتح تخمین حال و دو ال زیر شکم اسپ و بکسر سینها بند و موضعی که بند بر آن نهند و در یک  
 تنگ بسیاری از یک لب تر کردن یعنی سخن کردن و زبان زدن و خسر و گوید ز چندین بگهتا کم گشت لب تره مذکور  
 هیچ نقی زین نکوتر لبسته بالفتح و تشدید باء موصده کناره کردن که گشتن گاه است لبث مثل لبث مذکور ۲  
 لب چرا بالفتح و با جیم فای مغز یعنی خوردنی و علف را نیز گویند لب خضرا بالضم و فتح کرانه آسمان و خط سبز  
 که برب نود میدید باشد لبه بالضم بسیار زمال و جزآن و مردم انبوه و بسیار و آنکه سفر بود و از جای خود دور شود و بالکسر  
 نمد و موی انبوه میان دوش و بغتین پر شدن درون شتر از گیاه و طلق و سینه گرفتن شتر از بسا خوردن گیاه لبه  
 بالفتح جمع شدن و موی پشت و شان و شیر درنده لب را چشمه خضرا ختن یعنی شراب بردوام خوردن  
 کبیر بالفتح لگدن شتر لب زدن بالفتح عبده کردن و دشنام دادن لبس بالفتح و الضم پوشیدن جامه و  
 پوشانیدن کار بر کسی و آینه تن تاریخی بار و شائی و آشفته کردن و در اصطلاح سالکان صورت عصبیه که لب ختن  
 روحانیداند و بالکسر جامه و پوشش لب سید کردن یعنی نیم نمودن لب سفره کنایه از نشستن است لبط  
 بالفتح بر زمین زدن و انداختن لبغ بفتح بجم و کسر دوم زیر کی و هوشیاری و چرب سخنی و استاد شدن در کار و زیبا  
 شدن و بفتح و کسر با چاک و زیرک و شریف سخن لبکث بالفتح آینه تن و کار آینه تن و در هم و آینه تن لبه با شکر و انگین ۲  
 لب کشکگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کنار آب که عبرتی ساحل گویند گیلاب بالفتح کابیت که بنخ نند  
 و بر درخت که در پید از خشک کند لپس بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خوراندن و زدن بعصاء انداختن و بالکسر  
 خشتهای خام و بغتین درد کردن از ناله عواری بالش و شیر دار شدن طیش و ناله و بالکسر و الفتح و کسر با خشتها و  
 بضم شتران و کوبیدن شیر دار لبنان بالضم نام کوبیت معروف نزدیک جبل عامل و نام موضعی است قریب اعنقا  
 لبنتک بول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوک باشد و از نابتازی آرضه خوانند لبنته بفتح بجم و کسر دوم  
 و شتر و کوبیدن پر شیر گشتی بالضم و الف مقصوره وادی است و نام زنی و در صراح است دشت با شیر چون عمل وزن  
 کرسنه کبوب بضم بجم مغزها و اوج لب است کبود بالضم بر سینه ختن مرغ و بر زمین سپیدن و جمع لب مذکور

لجس

کبوس بالفتح زره و جامه پوشش لبون بفتح کج و ضم دوم شتر ماده و کوبند ماده و شیر دار و پچا شتر که دو ساله شده باشد  
 و پادرسوم بناده کلبیا بفتح جوی بمعنی لب آب کلبیات باول کسور زده و یامی تختانی در دهانه را کوبند کلب  
 بالفتح عاقل و مقیم کلبیه نام جامه البیت وزن عاقله کلبیه بالفتح خرچین خورد یعنی جوال خورد و نام شاعر معروف و مشهور  
 کلبیدن باول مفتوح و ثانی کسور سخنان لاف و کراف کلبیه بالفتح و یای فارسی دهانه سب و بشین محمدرز بجز  
 کلبیه و لباسه آنکه لب تور و خراب و پند و عنان و رافرو کشد کلبیش بالفتح مثل لباس مذکور کلبیه بالفتح مثله کلبیات  
 بفتح لام و باء شده جواب ند است بوجه تعظیم یعنی ایاده ام بخیرست تو ایستادنی بعد ایستادنی کلبین پروردگار  
 کلبینا باول مفتوح و ثانی کسور و یای معروف نام نوانیت از موسی کلب بالفتح و تشدید تا ترک کردن نیست و  
 آن و استوار بستن بخیری و در فارسی بالفتح و التحفیف قطع کردن عمود نیز آید و بدین معنی مرا فدا کفحت و لگد زدن و رودخانه  
 ایست در ملک دیلمان که بلبت رود مشهور است و بمعنی جامه کتان نیز گفته اند و بمعنی شکم نیز آمده کلبا بالفتح شکم کسی  
 زدن و زاریدن کلبات پاره پاره کلبان بیار خوار و شکم پرست کلب استوار و پای بر پای بودن  
 و چسبیدن بخیری کلبت کلبوت رنج و راحت کلبت بفتحین طریقی که در آن شراب کنند کلبه بالفتح زبان قرار داده  
 میان دو کس که چون حکم کنند یکدیگر انهنند و انرا الوتره نیز گویند و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هر چه پیشود همه جا بگوید باول  
 مفتوح و ثانی زده و وضعی دارد اول پاره پاره و دریده بود شمر فخری گفته آنکه باشد بر جلالت او و اطلس حرج زنده و  
 لزه دوم مرد فربه را کوبند خواجه عمید لویی ربهت خلعت ایچان تازه بر عهد خسته پوش تا بدان خلعت ز فضیلت لزه و لزه شود  
 لشفته بالضم شکلی زبان و حرف را لام گفتن و یا عین و سین را گفتن لشف بفتحین تر شدن و تری و تر شده لشف  
 باول و ثانی مفتوح نام بازی است لشف بالفتح پاره پاره کلبه بالفتح نیز زدن و بر سینه زدن لشفان بالفتح  
 مرگ زنده لشفان بمعنی لشفان که مذکور شد صدی کوبد لشفان بدعاقت خورد و مرگ لشف بمعنی لشف که مذکور شد کلبه  
 بالفتح و تشدید پاره جامه و کهنه کلبا بالفتح ای که از تنه درخت بیرون آید چرک جامه با لکه کوشتهای گرداگرد و ندان لشفان  
 بالکسر وین بند زمان که بان دهن خود را پوشند لشف بالفتح و الضم حرف سین را تا و رار اغین و بار لام گفتن لشف  
 بالفتح قائم مکان لشفه بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد و خاطر شدن در کاری لشف  
 بالفتح بوسه و شکستن و درین بند بستن کلبی بالفتح و بالف مقصود تر شدن جامه و خزان لشف بالفتح و تشدید  
 پرتاب و زرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی بر بنه ما در زاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید یکروز بجز ما به فرو آب  
 همین ریخت و مردی بزوش لچ غلط برد و پلینه فخری گوید که گفته شد رای نواز انجم و افلاک و در هم شکند مادام افلاک  
 بیک لچ کجاسی بالفتح و المدنیاه گاه و بنیاد گرفتن و بالفتح و القصه بمعنی جگر لجاج بالفتح آنکه زبانش در سخن دماند و  
 سخن درست نکوید و سینه کردن و سینه کاری لجاجه سینه کردن لجاجم بالکسر لجاجم و پچا که زن عاقل در وقت حیض  
 در میان ران خود بندد و کجب بفتحین او از غوغا و فریاد و بانگ دراه فراخ و روشن و راست رفتن و کوشش از استخوان  
 جدا کردن و پوست و اگر درن و لاغز شدن از غایت پیری لجاج بالفتح استوار شدن در شمشیر و در جزیری بسته شده و چسبیدن و در  
 و خزان در غلاف کردن و جای تنک و هر چه تنک باشد بجز چسبیدن و لغزیدن لجاج بفتحین میان میان و جا  
 یکا بهای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد و کناره چاه و حوض لجاج بالفتح آنکه سخن نادر است و غیر فصیح گوید و در  
 ناری نام واضح شطرنج لجاج بفتح هر دو لام کلام متردد و فیه لجاجه بفتح هر دو لام لغه در دهن کردن و دهن دشوریده  
 سخن گفتن و در دهن کردن چنانکه ظاهر شود لجاجیه مثله لجاج بفتحین لجره و سیاه ته حوض و ته جوی آب گویند

گوید تا جبر روی نهد لاجرم سیاه و تا شود تا یک سوخ و سبزه لاجون بافتن سینه کننده لاجون بافتن بجم و  
 ختم دوم شتره ماده کامل و نغمه بن بست و کابلان رفتن لاجی باضم و تشدیدیم دریای ژرف پر آب لاجیب بافتن  
 شتر ماده لاغریست لاجین باضم و فتح بجم نقره و بافتن و کسر جیم رگنا از شاخ افتاده لاج بافتن لام و تشدید طاریم کرم  
 و یکس های چشم بجم سپیدن لاجاص بافتن سنجی ملا در او بچین بچیزی لاجاط بافتن دنباله چشم که بطرف گوش باشد  
 و بالانس کر لستین و یکوشه چشم و نکا در شستن بچشم چیز لاجاف با لکس قراک یعنی جابنه خواب و بیچاره که بجا بیامنه خواب  
 بر کسی پوشانند لجاج بافتن در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزی لجاجم بافتن و تشدید گوشت فروش  
 لجاجد بافتن شکاف کرانه کور و شکافتن یک کرانه کور برای نهادن مرده و باضم نر از آن لجاجم مرد بچل شک خولع  
 بافتن لستیدن لاجص بافتن تنگ شدن و بیچاره کردن کسی بجا بی لاجط بافتن نکره کردن بچشم چشم لاجطه یکجا  
 نکره کردن بچشم چشم لجاجف یعنی لجاج که بالاند کور شد لجاجق یعنی تنگ بجا بی ملخی شود و آنچه و خرما که بعد خرما و آنچه  
 اول در رسد و آنچه بدان بردارند و آنچه دنباله چیزی پوسته باشد لجاجت در آوردن چیزی و چیزی و چیزی و چیزی و چیزی بهم  
 لجاجته بضم بجم و فتح دوم مثل نمره کرمی بود و در زمانه کر سیه لجاجمه بافتن استادان بجا بی لجاج بافتن گوشت  
 و آرزو مند گوشت اشکن و پیوند آبکینه صنی و جران کردن و بافتن و کسر طار از زوند گوشت لجاجمه باضم و الفتح طعنه از و چرخ از  
 شکار و خوشی و قرابت و پود جا به لاجون بفتح بجم و سکون دوم حلا کردن در اعاب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن  
 و سخن گفتن یا کسی که او در یاد و دیگری در نیاید و میل کردن و او از خوش خوانی و معنی سخن و مشهور رسد و گفتن است و گفتن  
 زیرک شدن و زیرکی لجاجق بافتن بهم شدن و چیزی بسته و دنباله چیزی پیوستن و لاغری شدن لجاجون یعنی جمع  
 لاجن مذکور و در حدیث آمده است اقراء القرآن لاجون العربی یعنی بخوانید قرآن را بخوش خواهی کعب لاجمان با لکسر تام  
 شکل باز در هم علم که آنرا لاجمان الضحاک الثانی خوانند و لکس در قیاس کذا فی الصراح و بافتن هر دو استخوان ریش کذا فی کسر اللغات  
 لجاجمی بافتن مرد بزرگ ریش لجاجص بافتن تنگ لجاجف یعنی لجاج که مذکور شد لجاجق بافتن پیوستن  
 بجم بافتن مرد پر گوشت و فریه کشته شده و بگشودن در فارسی بپزند کردن سینه و در و تینه و زرد و نقره و امثال آن لجاجمه با لکس  
 موی ریش و آن بگشودن است و چون از بگشودن زیاد شود بریدن و اجبت و خیر است که زمان موی سر بریدن حرام است  
 و مردان را نیز ریش بریدن حرام مگر زیادتی از بگشودن زیرا که زمین مردانست کما قال الله تعالی الذی یزینة الرجال و لیس لیس  
 نام کیا بیت لجاج بافتن بسیار اشک شدن چشم و باضم کیا بیت که در آب روید و از آن بویا بافتن و زرد و نقره و بیاز  
 حیرتند لجاج بافتن و المذهب بسیار سهوده گفتن و ظرفیکه سوط در و کند و سوط بافتن دار و نیست که به بنی افشانند و نیزه  
 فرج زن که پر آب باشد و لکس زن خائنه بلب تر کرده شده و باضم در فرنگ کفش و سر موزه است لجاجف باضم و نجاء  
 منقوله شک سید و بار یک و پس و شکهای سید و بار یک پس و مفرد و جمع آمده است لجاجت بافتن مراد فاک  
 و پاره از چیزی و سبزه و موزه و کفش پای فرزند و پاره کردن و لست زدن و سلاح آهنی که ترا کر زو کو پال گویند و نیزه نمود لجاجتی  
 بافتن و بابای فارسی قدسی و بعضی از کل و نیزه کزی لجاج بافتن و جیم فارسی در آخر زاک زرد و فخری گوید بر رخ دشمنش که چون  
 مازوست و بیت شاه کار لجاج کننده زیرا که چون باز و جمع کند رنگ سیاه دهد لجاج شعله آتش و در فرنگ بمعنی فکر  
 گفته بد جاجی گوید سبب بخند آور و سبب هر نفس لجاجه پیدا آورد آتش تو دمدم لجاجش بافتن بخیدن و لغزنده لجاجان  
 بافتن اهلیدن و آنچه بروست و یا فرزند بگردد لجاجش بافتن مثل آنچه مذکور شاعری گوید آتش عشق زار رس سوزاست اشعله  
 است و غم بود لجاجش بافتن مثل لجاجان مذکور لجاجش بافتن و باضی منقوله پر گوشت پستان که سینه زدی بیرون آید

و لکس طار از آن

و بجز خانیزاده **عفت** بالفتح مسکه بار یک و شک و سخت زدن و قبل تک زدن **ففتح** هر دو لام و سکون هر دو  
 خای منقوطه ضعیف و لاغوی موی معنوی گوید **مغزیزیان** شاه جهان شمس دین فرید و زنت کند **لرحه** که تو لحنی **الخلجانی**  
**بفتح** هر دو لام مرد کند زبان **لحاجه** بالفتح خبثت که داروی خوشبوی درو کنند و بدست دارند و بلبانند و بکنند **مخ**  
**بافتح** قیده است ازین بالضم نوعی است از مای **لحن** بفتحین کنده شدن و خنده ناکرده ماندن **لده** بالفتح و تشدید دال خنجرین  
 و جوان و خصومت کردن و با لضم و التشدید کسانیکه سخت باشد بدشمنی و نام موضعی است بشام که حضرت عیسی دجال لعین  
 را در آن موضع خواهد کشت **لداکم** بالکسر پاره زدن جامه و موزه را که در پیش پای مایه گویند **لده** بفتحین سخت دشمن  
 شدن **لدهج** بالفتح کریدن مار و کژدم و عیب کردن کسی بسنج **لدهس** عیب نده **لدهک** دست لدم  
**بافتح** و از شک او جز آن که بر زمین افتد پاره زدن جامه و موزه را در زدن و اضطراب کردن و دست و پینه زدن  
 زبان در نوحه **لدن** بالفتح و ضم دال نزدیک و نرم و هر چه نرم باشد **لدهو** بالفتح جدل کننده و سخن ادا کننده  
**دال** **لدهون** بضمین همسان و مانند **لدهمی** بالفتح و بفتحین و تشدید یا زدن **لدهید** بالفتح کرانه وادی و  
 کرانه کردن **لدهیس** ناقه کننده گوشت **لدهیج** بالفتح مار کننده **لدهیم** بالفتح جامه پاره زده **لدها** **لدهج**  
 تایی قرشت از جهت ضرورت شعر معنی خوش مزه **لدها** بالفتح مثله **لدهه** بالفتح و التشدید مزه و خر **لدهم** بالفتح بجه  
 و هنده **لدهج** بالفتح سوزانیدن و رانجانیدن بسنج و سوختن آتش کسی **لدهم** بفتحین محرمان و خویشان **لدهید** بفتحین خوش مزه  
**لده** بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب از آنکه باشد یا آدمی ساخته باشد بهترین میدان تک خر گوش سوزد لر است و  
 و بمعنی بغل نیز آمده در پیش دوات و قلمت عرض رسالت در این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است و لاغوی ضعیف و بالضم  
 طایفه الیت معروف از صحرا نشینان و نیز شهریت **لدهو** بالفتح میدان شاعر گوید تا خنجر تو کشت جگر کا و در نبرد کلک  
 ز خون خصم و غل شد فضای لرد و میدانست در بند هر مزر که بلرد ابر شتار دارد و میدانست در شیراز که بلرد قاضی معروف  
**لدهزه** بالفتح معروف و نام زحمتی است که عرب از راعشه خوانند **لده** بفتح و تشدید زای معجزت کردن و چنانچه  
**لدهم** بالکسر لازم بودن بخیزی و بالفتح نام زدن که لازم باشد بجسی و **لدهاب** **لدهم** **لده** بالفتح استخوانهای  
**لدهج** بالفتح چیدن و بالفتح و کسر زای چیزی چیدن چون سرشتم و جزان **لدهزه** بفتحین چنانچه و سخت کردن و نیز  
**لدهق** ریزان **لدهم** بفتحین لازم بودن بجائی و سخت نمودن چیزی کسی **لدهم** بالفتح کل تیره **لدهن** بالفتح سختی  
 عیش و تنگی و بفتحین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر بر چاه بجهت آب و انبوی کردن در هر کاری **لدهوب** بالضم ثابت  
 شدن و استادن و چیدن بخیزی **لدهوجه** بالفتح چیدن **لدهوق** بضمین چیدن **لدهوم** بالضم لازم  
 بودن بخیزی و واجب شدن و ثابت شدن **لدهید** بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن **لدهمر** وزن و زیر پر **لدهکا**  
 و زیرک و هوشمند **لدهس** بالفتح و تشدید بودن و جماع کردن و لبیدن و خوردن **لدهسان** بالکسر زبان و سخن  
 و لغت قومی و زبان ترازو و السنه جمع لسان لسان العصاره فی بار درختی که بغاری زبان کجشک گویند **لدهسان** **لدهج**  
 زبان بره و آن کیا است مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد **لدهسان** العصاره **لده** درختت بزرگ بازا آورده اند  
 اندر چو مانند **لدهسب** بفتح یکم و سکون دوم لبیدن عمل و فراهم آوردن و زدن بناز یا نه و کریدن **لدهم** و بفتحین چیدن  
 بخیزی **لدهس** بالفتح چیزی قوی و نیکو **لدهسن** بالکسر لبیدن موزنی گوید **لدهسان** استانت بزرگان و همتران  
**لده** بفتح یکم و سکون دوم شیر مکیدن **لدهسح** بالفتح کریدن مار و کژدم و یکت و نیز کسی ابد گفتن **لدهسق** بفتحین  
 چیدن بخیزی **لدهسن** بالکسر لغت و روزمره قومی و بالفتح زبان آوری و فصاحت و بفتح یکم و کسر دوم گویای فصیح و بالضم

زبان آوران و بفتحین زبان آوری **لش** بالضم کل تیره که در تیرهها باشد مخفف لوش **لشک** بالفتح پاره پاره **لشکر**  
**شکوف** یعنی شکفته **لشکر** **لشکر شکوفان** دلاوران و شکنده **لشکران** **لشکه** مثل **لشک** مذکور ۲  
**لشن** بفتح کیم و کسر دوم نشان و بی شوند **لص** بکسر و تشدید صاد ممله دزد **لصاف** بالفتح موضعی است  
**لصب** استوار شدن آن **لشمس** و **لنیام** چنانکه در نتوان کشید و چسبیدن پوست بر استخوان از بلاغی **لصت** مثل  
**لص** مرفوم **لصص** بفتحین دندانها و دانهها بهم نزدیک شدن **لصف** بالفتح خیار و کبر و نوعی از خزما **لصق**  
بفتحین چسبیدن مثل از تشکی **لصوص** بالضم جمع **لص** مذکور **لصوق** بالضم چسبیدن **لصوصیه** بالضم  
و تشدید و زدی کردن **لصی** بالفتح دشنام دادن **لصل** بفتح جوش پرده و آن جنبی از آش آرد **لصلاضرا**  
ر بهر ترک **لطاقه** باریک و تنگ شدن و نازک و کوچک شدن **لطام** بالکسبه یکدیگر طبا پنجه زدن **لطاقف**  
نیکوینها و خیرهای نازک و جمع **لطفینه** **لطاقیم** بطای ممله جمع **لطمه** که مذکور خواهد شد **لطس** بالفتح لودن و در بدی  
انداختن و بدی سهم کردن **لطش** بالفتح کوفتن و کشتن بسیاری سپردن **لطط** بفتحین افتادن دندان و خورد شدن  
و ماندن پنجهای دندان **لطح** لیسیدن و بیش پای زدن پس کسی و بفتحین سفیدی درون آنها و آن بیشتر مردم سیاه بود  
و ریختن دندان مردم چنانکه پنجهای ماند **لطف** بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار و مهربانی و شفقت کردن و نرمی و یاری  
و کجیانی و حمایت کردن و بفتحین هدیه احسان و نیکوئی و نیکو شدن و نیکو رود و اصطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق  
ست مرعاشق را بطریق مواسات و موافقت **لطم** بالفتح طبا پنجه زدن به پیچ **لطمه** طبا پنجه **لطوخ** بالفتح دارو شیت  
که چیزها ماند **لطف** بالفتح نیکو کاری کردن و نجابت نیکو کار و بار یک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نهایت  
از مایه های اندک **لطفه** نیکوئی و چربیک **لطفیه** آسائیه حکما نفس را خفته را خوانند و درویشان دل را کیند و در حقیقت  
منزل روح است **لطمه** بالفتح هب سفید روی و آنکه بکطرف روی و سفید باشد و شخصی که پدر و مادر مرده باشد **لطمه**  
بالفتح بازار عطاران و شترکی که داروهای خوشبو بر و بار کنند **لطاقط** بالفتح و تشدید بسیار الحاح کننده **لطنی** بفتحین  
و بطای بجز دوزخ و آتش زبانه زنده **لعاب** بالضم آب دهن و آب غلیظ که از داروی چسبیده بر آید و با کسب بازی  
کردن **لعاب آفتاب** مذکور شد **لعاب عنکبوت** بالضم نقش کاری نقاش **لعاب کاف** و بالضم و با کاف  
فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف **لعاب کوزن** بالضم و با کاف فارسی مثله **لعاب لعل** بالضم  
مثل **لعاب** فام مذکور **لعاب لعل** فام بالضم یعنی می مرغ و جوجه او **لعاب نخل** بالفتح شند چنانکه در **لعاب**  
مذکور شد **لعاب** بالفتح و الضم کیا هیت نازک خوش آهیده بر آید **لعان** بالکسبه کبر العنت و مذمت کردن و نفرین  
نمودن و در شرح آنست که شوهر زن را کتم زنا کند و گواه در میان نباشد و مرا فرود پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت  
دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذب است  
و خستب خدا بران باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان تفریق کند و قرآن مجید در بعضی ناطق است و  
بالفتح و تشدید عین ممله بسیار نفرین و لعنت کننده **لعب** بالفتح رفتن آب دهن کودک و بفتح کیم و کسر دوم بازی و بار  
کردن **لعبتان** بالضم جمع لعبت و نوعی از بازی که کودکان بان بازی کنند **لعبتان** دیده یعنی مردمان دیده و  
نیز گنایت از شاهان است **لعبتة** بالضم بازی که بان بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صور تیکه از جامه سیاه زنده بان دخترگان  
بازی کنند و بالفتح یکبار بازی کردن است **لعبتة** زربنج بالفتح **لعاب** بالفتح خلیدن خیزی در دل و سوزانیدن و بدی

بدن آوردن لعن بفتحین سرخی لب که سیاهی زنده و کبابی که اینوی سیاهی زنده و باضم سیاه لبان که شیت ایشان از خافیت سرخی سیاهی  
زند لعط چیز را با چیزی برابر کردن **لعطاء** بافتح و المد زنی که دندان او بریزد با کشد از پیری و زنی که گوشت او اندک باشد  
**لعطمته** بافتح حرص و آرزو و گوشت بدن از استخوان **لعق** بافتح لیسیدن و لغت الاصبح کنایه است از مردن **لعک**  
بلس و باکاف فارسی شالنگ پایی که تازیش کعب گویند **لععل** بفتحین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبهه بالفعل معنی میدهد و  
و شاید بافتح گوهر است تمی در شان و بد بخند و دینغند مگر سیر اندیب و از اگا و می آرد از ظلمات و در دهن گیرد و بصحرانند و برود  
آن حلف خورد و مردم کمین کنند و کل تر بر سرش زند کا و بانگ و زاری کنان باز مرد یا شود و مردم از مردارند کذا فی صحاح  
البلدان و بعضی سرخی لب معشوق نیز آید **لععل** آید از کنایه از لب معشوق **لععل** بسیار می بافتح و با بای فارسی نوعی از  
لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی استیخته باشد **لععل** سکا فی بافتح جنسی است از لعل که بغایت سرخ باشد **لععل** خا  
موشی بافتح کنایت از بخت خاموشی **لععل** خوش آب بافتح معروف و لب معشوق **لععل** سفید بافتح نوعی  
از لعل نایاب همچو یاقوت سفید **لععل** سفته بافتح می سرخ **لععل** شکر بار بافتح همچو لعل آید از مذکور **لععل** طراز  
بافتح فریبه لعل و نگارنده آن **لععل** الفتح سرد و لام نام گوشت و سراب بیابان **لععل** بافتح شکستن و درخیدن  
سراب بیابان **لععل** فلک بافتح کنایه از آفتاب **لععل** قبا بافتح جگر **لععل** قبا می بافتح شله **لععل** کز آفتاب  
بافتح معنی روشن کننده آفتاب **لععل** کهر مار بافتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین گوی **لععل** مذا ب بافتح شراب  
سرخ و خون آنا مشهور با میم مضموم است **لععل** تا سفته کنایه از سرود کمی سفته لعلی به پمانه خوردی که کوش بر لعل تا سفته  
کرد **لععل** بافتح سو کند بقای عمر تو **لععل** بافتح بر اندن و دور کردن از نیکی و رحمت **لععل** بافتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم  
انکه مردم او را لعنت کنند **لععل** بافتح سیاهی سر پستان زن چریص بطعام و سخنی گریخی **لععل** بافتح حسرت کار چسب  
خورنده و کرک و چریص **لععل** بافتح و بضم عین و سکون و او آنچه لیسیده شود مثل دار و وجر آن و بافتح و سکون عین  
و فتح و او مرد حسرت و چالاک **لععل** بافتح نفرین و لعنت کرده شده و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی  
مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزایع بر ما کند تا وحوش و طیور از آن برزند و کرک را هم گویند **لععل** بافتح زمین هموار و سخت که  
کیاه بران زوید **لععل** بافتح و تشدید مرد احمق و کول بد خو باضم جمع لغت که مذکور خواهد شد **لعاط** باضم نام گوشت  
و با لکس و از خوفا کردن **لعاطم** باضم کفک دهن شتر و با لکس روی نیند زمان و در عرف کلام را گویند **لعف** بافتح بقب  
آوردن و تباهی نهند میان قوم و بفتح یکم و سکون دوم ضعیف و پرفاسد **لعفت** باضم اصوات و کلمات که مردم بدان  
از غرض خود تعبیر کنند **لعفیان** بافتح و با جیم فارسی فرو بسته لبان **لعفیدن** بافتح افادن و فرو خریدن **لعط** بفتحین  
بانگ و خروش **لعغو** بافتح سهوده گفتن و بانگ کردن سگ و سخن باطل و سوگندی که قصد دل نباشد و بجه شکر از غایت  
خوردی لایی نباشد که خون بهادند **لعغون** بضم لام یعنی کرانه کردن **لعف** بافتح و تشدید فادرسیدن و باز داشتن و  
باغ پردخت و با لکس درخت پیچیده بدخت دیگر و مجتمع و فرایم آمده و عاجز در کلام و درنگ کننده در سخن و کران سنگ و آهسته و جایی  
اینوه بسیار مردم **لعفاح** بافتح و تشدید فاعنی از بوندنی با دستان **لعفاح** پنجه از زمین انداخته شود **لعفاح**  
جامه برونی که بر مرده پیچیده شود **لعفاحه** بلکه پنجه چرمی پیچیده شود **لعفاحم** بافتح روی نیند زمان **لعفت** با لکس شلم  
و نیمه چیزی و نیک کردن و میل نمودن و بفتح و کسر دوم بجانیدن و بگردانیدن **لعفج** بافتح و با جیم فارسی لب سطره و پر کاله گوشت می  
استخوان زانکه لب فرو بسته باشد و چون کسی اعراض کند گویند **لعفج** انداختن فردوسی گوید خروشان ز کابل بیفت زال و فرو  
بسته لغت و بر بسته بال و قیل باسیم تازی **لعفجک** یک لب بزرگ داشته باشد تا صخره و گوید خداوند زبان و روی کرد

با و پنجه و بارنگ و بنجر کفچه بافتخ و باجم فارسی گوشت بی استخوان و سربران و قطه بران نظامی گوید سرزنجیان را در  
 اردو بنده خورد چون سرزنجیه کوی بند کفح بافتخ بوخن کرما و آتش و سموم و سوزانیدن و شمش زدن کفزه سفله فرو  
 مایه خطار گوید جام زرد دست نکس میدپی به نغزه را بر مجلس سبکی لفظ بافتخ بیرون انجمن از دهان و سخن گفتن کفح  
 بافتخ سبک گرفتن چیزی را و چیزی سبک و بفتح قان و دو بار و فرو بردن حوض کرانه های آن لفق بافتخ و باهم آورد  
 در زحامه را بدو سخن و بالکر یک کرانه در زو مانند و دو سخن باهم آوردن کفیف بافتخ گروه مردم را بکنده از هر جای و  
 چیزی بچده و دریم و درست و کل که در حرف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لقیف مقرون و مقروق چنانکه  
 در کتب علم صرف ثابت گشته لقی بافتخ و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی هموی و صاف و فریب و ساده  
 و در موید این لفظ را داخل ترکی کرده و گفته بضم چنانکه در لغت مذکور شد لقا با لکر و المد بدین و رسیدن و کارزار کردن  
 و بر طری مجاز بر موت نیز اطلاق کنند و در اصل اللغات لغیر مد معنی کارزار و بر معنی مذکور در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور  
 معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که او است بصورت آدم ظهور کرده لقا ح بالکر دست انبویه و گروهی که به  
 را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت سیج با را سیر نموده باشد لقا ح بالکر چار و وزن بدکاره و در اصل اللغات  
 مکن دراز یا لقا ح بالضم و التشدید مرد بسیار کوی و مرد حاضر جواب لقا ح بالفتح زود فهمیدن لقیب بفتحین نامیکه  
 دلالت بر مدح یا ذم کند لقی بفتحین جمله شدن لقمه بالکر شتر و شای لقس بافتخ عیب کردن و بفتحین شوریدن دل  
 و تباه شدن و بفتح اول و کسراف مردم را لقب نهند و فوس کنند و بدی اندازند میان مردم و مرد حریص و بدو لفظ  
 از زمین بر گرفتن و دندان چسپیدن و سخن چسپیدن و بفتحین برداشتن و چیده لقطه بالضم چیزی انداخته شده که بر چیده  
 شود و ماضی کرد و وقت پیدا شدن صاحبش باورد لقیح بافتخ چشم زدن کقف بفتح یکم و سکون دوم زود گرفتن و  
 سبک گرفتن چیزی را و مرد دست و استاد و بفتحین فادن دلو از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب و گفته  
 لعلق مرغ کلک و او از آن لقلان اشتغال لعلق بفتح هر دو لام نام مرغی است دراز کردن لقلقه بفتح  
 هر دو لام سخت آواز کردن و او از لعلق و آن مرغیست که او را در فارسی کلک گویند و چنانیند لقم بفتحین میان راه فرو  
 خوردن و بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقمه بالضمی فرو بردن و بالکر روی بند و پنبی بگذران لقمه بالضم  
 مقدار یک فرو خوردنی طعام لقمه همین جسد یعنی تن نظم خورده و مزاحمت زنجیر یا کشیده لقمه صلیفه بالضم نام  
 حلوانیت لقمن بافتخ نمیدن و در یافتن سخن از کسی و بافتخ و کسراف زود ر شده و در یابنده لقمو بافتخ معلول علت  
 لقمه گردانیدن لقموچ بافتخ شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد و بعد از آن او را لبون گویند لقموما  
 نام پدر ارسطوی یکم لقموما چس بضم همان لقموما کور لقموما جش در موید است همان لقموما جس که در سبب  
 گذشت لقموماش مثله لقمومه بافتخ نام برادر ارطالیس لقموه بافتخ علتی است که روی آدمی را کج میکند و معلول  
 بعلت گردانیدن و ماده شتر که زود آسین شود و بالکر عقاب ماده است لقمی بالضم و بالف مقصوده دیدن و رسیدن و کار  
 زار کردن و بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا دیدن و دیدار کردن لقیانه بکار دیدن لقطه بضم یکم و کسر دوم آنچه  
 که از راه افتاده گیرند و بچه افکندن لقیطه بافتخ طلیک از راه بردارند و پرورند لقیقه مثل بقیانه مذکور است بافتخ و تشدید  
 کاف زدن و گرفتن و چیزست سرخ که بآن پوست را رنگ کنند و در فارسی ابده و نادان بنده شاه گوید زدست آسمان محلی  
 بخش به که بس پر حست اینجا بر لک و مدد معروف یعنی صد هزار عصری گوید دو لک ز شکر او شد بزیر خاک نهان و بدین معنی در  
 اصل بندلیت و همان لاک مذکور که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم چیزی کنده و سطر و کعب یا تراری گوید

محیط بر لاک پانچ میرسد برایش و مخفف اوک و آن نوعی هست از شتر و شیت که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعبیری  
 و بیله خوانند و بالکسر نام مرغیست که گوشت لذیذ دارد و بالفتح و باکاف فارسی هذیان و هرزه **لکک** بالفتح کفش که در اول  
 لکانیز گویند و طیارا لکان کفش سرخ و لکان مطلق کفش و سخندان و نیز همان لک بمنی لاک مرقوم و در فرسنگ بالضم یعنی زمین و ملک  
 دولایت نیز آورده **لکک** بالفتح کج و کسر چهارم زن نخیده و بدکاره **لکک** بالفتح کج و کسر چهارم شتر سبط **لکک** بالضم نام  
 گویت در شام که اولیا و الله در آنجا جمع میشوند و در فارسی بالضم امر و قوی چیده و بالفتح و باکاف فارسی معروف و لجام بالکسر معرب  
 لکام مذکور **لکام** خاشیدن کنایه از سرکشی و ناخوشی انوری گوید ابلقش اکنون پنجاه لکام **لکام** و اوان کنایه از  
 جمله کردن و متوجه شدن نظامی گوید بنده و شان داد خواهم **لکام** در کار زدن کنایه از برجم زدن کار است  
**لکام** در نر یعنی شتاب رفتن خسر و گوید زمین سان لکام بریزش آمد بشود **لکام** بالفتح اسعاد گویند و آن بالکسر و دهای  
 بکوشا به برگزیده و بعضی نسخه بجای میمون است یعنی لکانه **لکانه** بالفتح روده از گوشت پر کنند و به بزند و بجایه قضیب را  
 نامند فخری گوید بدنیامیل را می او نباشد ملک فی فرج خواهد فی لکانه **لکد** بالفتح تین چیدن و چرک چسیدن بجائی و در خانه  
 پهای زدن چنانکه مستند در من لک کشت و آن از لطائف خاص بر خسر و و هلویت **لکتر** بالفتح عیب کردن و اشانه  
 کردن و زدن و سوختن و بفتح تین لک زدن برسینه و قبل مشت زدن **لکع** بالفتح چرک چسیدن بر اندام و گزیدن مار و کتر دم و بر  
 زدن بچپستان مادر را وقت یکیدن و بالضم و فتح کاف لیم و خوار و بنده نفس و کم همت و کودک خورد و واسپ نر **لکل**  
 بکسر کج و فتح دوم امر و د که بنا زیش مرود گویند **لکلک** بالفتح هر دو لام سخنان یاده و هرزه و گفتار تهی و نام مرغی است  
 مشهور که کردن و پا و منتقار دراز دارد و بعبیری معلق گویند و بکسر هر دو لام چو بچی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن سیاه منگ  
 شود و دانه از آن دوال در آسیا ریزد **لکله** بالفتح هر دو لام مثل **لکم** بالفتح مشت زدن و برای شما با لکن بفتح تین در سینه  
 بنخن مراد ف لکنت بالفتح کاف کند زبان مراد ف لکن و بالف مافوظ لکد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید آن حرف فیت از خورد  
 مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی رند و در فارسی بفتح تین طشی که دست و خست در آن بشویند و گاه باشد که شمع در آن نهند  
 و موم گذاشته در آن ریزند و عود سوزان نیز گویند و در فرسنگ بمنی گرفته فانوس آورده **لکسته** بالضم در ماندن بنخن و کرفتنی زبان  
 و کن زبان شدن **لکت** و **کاک** بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و خست که نهند و بالضم کنده و ناتراشیده لگور  
 بالفتح و باکاف فارسی مضموم و او موقوف جمعی از صحرا نشینان که در نواحی بیابان و سیستان میباشند **لکلی** بالفتح و بالف مقصود  
 لازم شدن و در عین شدن **لکلیعه** بالفتح زنی نخیده و کینک فرومایه **لکلیک** بالفتح گوشت بی استخوان و شخص فریه و آکنده  
 گوشت **لکلین** بالضم و با یامی معروف نمد شاعر گوید همی با بود نزد اهل خود سقالات افزون بها از لکین علم بالفتح  
 و سکون میم حرفیت از حروف نافیله و بالکسر و فتح میم یعنی چرا و بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خورد  
 بخش خود و بخش خویشان و یاران خود **لکما** بالفتح و المذرتک کندم کون **لکماج** بالضم و الفتح چیزی اندک خورده شود  
**لکماز** بالفتح و تشدید میم عیب کننده **لکماس** بالضم حاجت **لکماط** بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان آشامیدن  
**لکماطه** دشت و عقاب بیابان **لکماج** بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره **لکماق** تیز نگرستن و کف دست بر چشم مالیدن  
 و سردن و نوشتن و پاک کردن **لکماط** بضم هر دو لام مال مال فردوسی گوید نه از لشکر کسی کم شده است نه این گوش  
 از خون لکماط شده است **لکماط** بالکسر و یامی سر و زلف که دراز شده باشد و از بنا گوش گذشته شود و بدوش رسیده  
**لکمر** بالفتح لام و ضم تا کنده و قوی و کاهل و بی برک سنائی گوید عقل جز را استگویی تر نیست به حیلده سازنده و کلو  
 بر نیست **لکج** بالفتح بچرخ دهان خوردن **لکج** بالفتح نگرستن و دیدن سبط سبک **لکج** بالفتح در خیدن برف و بکار آینه



دیدن چیزی را کمتر با فتح عیب کردن و بچشم اشارت کردن لغزه باضم و فتح نیم و زانی بمعنی عیب کننده کس با فتح بودن  
و جماع کردن و در فارسی بمعنی سست و نرم لغظ با فتح زبان کرد بان در آوردن بعد از طعام و لیسیدن کعب با فتح روشن شدن  
و در خیدن کعبه با فتح روشنی و در خیدن و بالضم گروه آدمیان و سپیدی که بر سر باشد و پاره از گیاه که خشک شده پسته  
باشد و پاره عصب که خشک ماند و وضو و غسل لغمان با فتح ناحیه است از تواریخ غنیم لغز با فتح پاک کردن و چشم مالیدن  
لنگ بفتحین نام پیر نوح علیه السلام لنگه بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع کردن کلم بفتحین ذلت و نزدیکی کناه و  
کناه صغیر و نوعی از خون کمور با فتح با دام کله با فتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی و زمانه و بالکسر موئی که از بنا گوش گشته  
باشد و با فتح زنی که لب او کندم کون باشد کن با فتح و سکون نون حرف نمی که بر مسقتل داخل میشود معنی آن برگزگن  
مارا کتب باضم بزرگ و سکین کتبان با فتح فربه برین و زنی که فاشکی گذاشته عبادت مشغول بود و کسر بوزن  
ببزرگی و طاهر القیاف لقبه خواهد بود و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده کتک بالکسر و باء مضموم نام مقامیت گیم  
که در زمان برام کور بوده و همانی برام کرده فردوسی قصه او و بهرام وجود را در شاهنامه مشروحا نظم نموده است  
کتب با فتح کرد و در و باضم فربه و بزرگ جبهه عماره گوید چرا که خواجه بخیل و زرش جوانمرد است زنی چگونگی زنی  
سیم ساحلینه لقبه سر نام کوهیست از ولایت مازندران کتب با فتح رفتار از روی ناز و بخت و آزار خرام نیز گویند شیخ  
عطار نظم نموده چسان آستان سوی روست برم باز که چون کتک در می می بخی از ناز و برون کشیدن و بیرون بردن  
چیزها از جانی بیجانی و بالضم لب و اندرون رخساره و کسی را گویند که مثل باشد کتبه با فتح مسئله گند با فتح سپر و زبان هندی  
قتضیب را گویند سوزنی گوید تویی که لندی و سیکی بنده و ترکی تویی که گبری و ایری پیاری و بتازی و بالضم سخن  
کردن زیر لب از غایت خشم گندهور نام پادشاهیت از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند چه عقیده بر همان  
و هندوان است که آفتاب با درش که کنتی نام داشت نظر عنایت نمود او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعنی  
پسر آفتاب چه لند بمعنی سپر و هور آفتاب است و الله اعلم بالصواب کتک با فتح معروف و آکت مردی باشد مرادف  
لند سوزنی گوید بر پیشهبران مانند رگها بدستش زخمه باشد ز لکی کتک با فتح سخن ناخوش و زشت طبعان نیز  
گوید من با تو سخن بلا به گویم از چه دریم جواب کتک با اول مفتوح ثبانی زده و کاف عجمی مفتوح آلت آهنی که  
کشتی بدان نگاه دارند و جایشکه در اینجا طعام همه روزه بر دم دهند و چون که رسیان بازان بدست گیرند و کنایه از نکلین و وقار باشد  
و در فرهنگ شخصی که بکر و حیل در مرتبه اعلی باشد کتک با اول مضموم و او مجهول و نامی فوقانی مفتوح و های مخفی لنگ  
کوچک که دو دیشان بر بندند و مردم هند نیز همین نام خوانند کتک با فتح حلواش گوید لو و لوزنیاش در کار مردم زجا  
عشرش پیدار کردم و پشته و بلندی و زرد آب که بتازیش صفر گویند و قبضه از مازندران و بمعنی لب نیز آمده است کتک با  
بالکسر و الفتح علم و نیزه بزرگ کتک با الفتح تشنه شدن کتک با الفتح مثل لوب مذکور کتک با الفتح پوستها و  
بدن بال چیزی و جمع لاصه باشد کتک با الفتح و التشدید سخت رنگ روگردانیدن سفر مردم را کتک با الفتح درین  
یکدیگر پنهان شدن کتک با الفتح چیدگی کتک با الفتح بقمه خورد کتک با الفتح نان شک کتک با الفتح  
چاهای شک و زرف کتک با الفتح لکرها غلام کردن و از راه پس رفتن زن با مرد را کتک با الفتح سوزندگان کتک با الفتح  
با فتح و با فاء منقطه مثل کتک با الفتح آستان و بار دارندگان کتک با الفتح چیزی خوردنی کتک با الفتح هر دو  
لام مرد بک و بی نکلین کمال گوید نیز برین آن مری که کار سازش لو الواب باشد کتک با الفتح برتر و بضمین بخیل و  
ناکس شدن کتک با الفتح جمع لام معنی در خنده و روشن شوند کتک با الفتح و التشدید سخت ملامت کننده توان

بالفتح کو هر و زنگ چون زردی و سرخی و مانند آن و نوعی از خمای زبون کو آبیج بالفتح شکنجی در حرس دارندگان کو آبیج  
 بالفتح جمع لایحه است کو آیم بالفتح لامتها و او جمع لایحه است کو با بالفتح شنه شدن و بالفتح شکستان با از شک سباه  
 کو بان بالفتح مثل لوب بالفتح است کو برته بالفتح و او مجهول و تایی مفتوح پیش دستی کو بیبا غله البت معروف  
 نزدیک بیبا غلا و در طب است غده سین که بندش رو اس گویند این لفظ را در متوید داخل الفاظ تازی آورده و در کتابها  
 فقه ترجمه با قلا افتاده و از اینجا نیز معلوم میشود که فارسی است کو ت بالفتح نرسیده چرمی کفن و در فارسی بالفتح دو  
 معروف برهنه و او مجهول اقام طعامهای لذیذ کو ت خوار یعنی بسیار و خوار و خوب خوار کو ترا بالفتح و او مجهول  
 و تایی فوقانی معروف زبان باشد که دو کس با هم قرار داده باشند که دیگر نغهم و او را زگر می نیر گویند کو تره بالفتح و او  
 مجهول و تایی فوقانی معروف مشکه کو ت و پوت یعنی اقسام خوردنیها و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت تابع  
 لفظ لوت است کو ت بالفتح دستار چیدن و آلوده کردن و توانا و قوی شدن و پناه گرفتن و گردگشتن و بغتاییستی  
 و کاپلی و القات کردن و عمامه بر سر بستن کو ج بالفتح و او معروف و جیم فارسی برهنه مادر زاد و آنکه بچراود و پهنه بیبا  
 آخال گویند و بالضم و با جیم تازی و لاتی است از ایران زمین کو ح بالفتح هوای میان آسمان و زمین و بالفتح شانه آید  
 و جران و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخمه و دویدن و رنگ و کونه گردانیدن سفر مردم را و تشنه شدن و درخشدن  
 برق و پیداشدن تاره و جران کو ح خاک بالفتح سخته خاک و نام کتابت در فن حکمت و تن مردم کو ح داغ  
 تو شانه و دو دام یعنی درنده و نادرده بنده و مطیع تواند کو ح دورنگ بالفتح و با کاف فارسی  
 در آخر یعنی زمانه کو ح الفتح فارسیان این لفظ را در محل متنی و از زواستحال کنند کو ح نا خواننده کتابه از علمند  
 کو حی بالفتح و بالف مقصوره تر شده کو ح بالفتح و او معروف کیماهی است که از آن بوی با فند و بوی خیده و کوز نیز  
 آمده کو ح بالفتح و او مجهول ماهه گویند کو دس حنده کو ده بالفتح بعدی باشد در آنکه برهنه گیرند و برپ  
 و شتر و خبار کنند و آنرا کوره نیز خوانند کو ذ بالفتح پناه گرفتن و کرانه وادی او از جمع کو ذعی بالفتح مردی بجايت کثر  
 کور بالفتح و او مجهول زنی که او را سلاب کنده باشد و نوعی از پند و هشتم و بیجا و کان ندافی و آنرا لورک نامند کورا و او  
 بالفتح و او مجهول و بر روغن و بعضی گفته اند ظرفیت برخی که روغن و امثال آن در آن کنند کورک بالفتح و او  
 مجهول مثل معنی اخیر لورک کورک بالفتح و او مجهول مثل معنی اول لورک کور عید لوی کوید در هر یکی از این  
 عدد شصت روشن است آنها که عقیده برین تیره کورک کور کنده بالفتح و او مجهول مثل کوری بالفتح و او معروف  
 مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فروریزد و او مجهول لولی که از در ولایت کلوی گویند کال کوید بانرک تا زطره هند و سی تو مرا  
 بهواره همچو نیکه لوری است خانان جمال الدین عبدالزاق کوید روی روز آب کارت برد و تو در آب کار لوری شب پای عمر  
 برد و تو در پنج و چار و تحقیق نیست که لول و لور یعنی بیجا است و لوری و لولی مشوبت بان زیرا که بیجانی لازمه لولیان است  
 کور بالفتح بادام کورنان بالفتح و بازاری منقوطة و پاره گوشت مانند و بادام که درون دهن از حلقوم او نخته  
 باشد کورینه بالفتح نام طعابست و حلوانی که از بادام سازند کورس بالفتح چیدن و بالفتح و با او فارسی گردبان و  
 کلی که بازو بد شواری توان کشید هند آنرا جمله گویند و در لسان الشعر یعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده بعدی کوید  
 چورسنی ندانی کز بدن بیوس که با غالبان چاره زرق است و لوس و غشی که بجا فور مخلوط سازند کورسا بالفتح و با  
 و او مجهول تلقن و چاپلوسی کوسیدن بو او فارسی فریب دادن و فرشی کردن کوش بالفتح و او معروف و با شبن  
 بهر کلی تیره متحوض و جوی آب دلوشن زیادتی نون نیز گویند و در بلاد فارس بالفتح و با او تازی زمینی است که سبانی

گویند یعنی کز دها ن نیز آمده و نام کجی از کما می روم کوشا مثل معنی اخیر کوش مذکور کوشا به چرب و شیرین خواه طعام خواه  
 کلام و بعضی بجای بانون آورده کوشا ره بود و مجهول مثل کوشا کوش بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی که میخواهد و  
 از در و باز در پیچ از کما ف چیزی بچیزی نکه کردن کوش بالفتح بر چسبیدن چیزی و بکل در گرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم  
 لوط کردن و بعضی روم آورده است و بالضم نام پیغمبر است که او پاک و معصوم بود از لوط اما قوم او را شیطان پراه کرده بود  
 کوع بالفتح خرج و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل کوعه بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل  
 کسی را کوع بود و فارسی آشامیدن و دوشیدن کوعیدن بود و مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن کوقا  
 بالضم نام مصنف قطا و آن کتاب است در احکام دین باطل آتش پرستی و انزاق طالوفا خوانند کوقه بالضم روغن تازه و نکه  
 کول بالفتح خاشیدن که در فارسی بود و مجهول قشبی از شران و انکه بزبان و دست راه رود از ضعف و سستی دست و پا  
 کول نوش بالضم و او مجهول قشبی از شران معروف و حیرت زبون کولیدن بالضم و او مجهول درشت  
 و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا کول بالضم شرم و پشیمانی با دل مفتوح و ثانی زده و نون موقوف  
 و جیم نازی نام حلوائت کولانک بمعنی لوزنگ که مرقوم شد کولا و ر مثل کول کول بالضم هر دو لام مراد مید  
 مروریدهای بزرگ کول کوه بالضم مرادیدها جمع لولوی مذکور کوله ماده کوزه و جزآن کولی بالضم و با و او فارسی  
 سرود کوی و درویشان و طریف و لطیفه کول کوی کوی که در حال در عرف بجای مطرب اطلاق کنند کوم بالفتح کوهیدن  
 و سرزنش کردن کوممه بالفتح علامت کردن کوممی بالفتح و بالف مقصوره علامت و رسوائی کون بالفتح  
 رنگ و کونته و خوب روی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرما کوه بول و ثانی مفتوح خلیج باشد و انزاق و زغن نیز  
 گویند و بزبان هندی نام جانور است شبیه پتو کومینین بول مضموم و او مجهول و های مفتوح التي است که بد  
 پنبه دانه از پنبه جدا کنند کومر همان لاهور مشهور مذکور و در سکنند است و او فارسی معنی لکه مذکور شد و نام پنب  
 و شهری در چین شیب کومسی بالکسر و بالف مقصوره بیابان در کیستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود  
 گوید بالفتح و بابای مجهول و یک سر کشاده نظامی گوید دها ن فراخ و سیه چون گوید کز و چشم پند کشتی سپید  
 کولیس یعنی ریسایی که پوزاسب را بدان بیج دهند وقت نعل بستن کولیش مثل کولیش بالفتح و بابای فارسی  
 غله کوفته لویه هر ته از جامه که بالفتح و اطهار با شراب و بعضی بوی نیز آمده و نام شهر است از ترکستان و باخای با  
 نام درختی است و بالضم عقاب که بر جا بهای بلند آشیانه کند که آن را الهاموت نیز خوانند و بالکسر مضمول و شهر است  
 از فرنگ که در سرحد روم واقع است کهاب بالضم زبان زدن آتش کهاتمه بالفتح کوشت پاره است اندرون دهن  
 نزدیک خلق بالای دهن کهات بالفتح توانا شدن و بالضم مانند شدن و حرارت و زبان بیرون آوردن سکت  
 از تشنگی و مانند کی کهاتمه بالکسر و بذال منقوطه دزدان کهاتمه بالفتح اسخما نهایی زیر زمره کوش جمع کهاتمه کهاتمه  
 بالفتح و ضم شین منقوطه زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید ای بانو این کرم کن و این قصه را بخوان هر چند خط نذر و  
 کاغذ کهاتمه است کهاتق بالفتح سفید و کا و سفید کهاک بالفتح و تشدیدها نام برادر پیران که از پهلوانان تورانی بود  
 و در جنگ دو از ده بیخ کرجخت و کشته او را تعاقب نموده کشت کهاتم بالفتح لشکر بسیار کهات و بالضم نام شهر است  
 در حد و هندوستان که پندش لها بر گویند یعنی همین لاهور را گویند کهاب بمعنی تشنه شدن و زبانه آتش و خبار با  
 لارفته و بالکسر شکاف کوه و دره تنگ که در میان دو کوه باشد کهسان بالفتح بر کشتن و غافل شدن و زایل شدن و  
 مردنند کهبته بالفتح تشکی کهتی بالفتح و الفم زن تشنه کهبته بمعنی تشنه شدن و زبانه آتش و خبار با  
 کرج بمعنی تشنه شدن و زبانه آتش و خبار با

و فلائیدن **کلمه** بفتح کیم و سکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان را گویند و با لضم طعام نهاری گذافی است  
 گند یا بفتح بارگرافی و بارود دفع کردن و لاغوشدن چارپا و کران شدن باز ستور و جرات و سوختن بخوری گندم  
 با بفتح ذر و تیغ بتز و زبان نیز کلمه بفتحین شراب خانه و قجیه خانه **کهرسب** با لضم نام پادشاه معروف که کبکسر و پادشاه  
 با و داده دهری پادشاهی خود را به پسر خود گنایسپ داد و خود در پنج عبادت آکل پرستی مشغول گشت **کهر** با بفتح در این سخن و  
 در میان قوم شدن و مست بر سینه و پا بر کردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شتر سیمه و بره پشان مادر را بوقت یکدن  
**کهرمته** با بفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن **کهرس** با بفتح رسیدن **کهرط** با بفتح آب زدن و شیر زدن بر خیزی ۲  
**کهرت** بفتحین درین خوردن و اندوه کین شدن و پچاره و مضطرب کشیدن و بفتح کیم و سکون دوم ستم کردن **کهرت**  
 جمع لغت که مرفوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود و الله اعلم **کهرقان** با لضم درین خوار و حسرت و درین خوردن  
**کهرت** بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران بآن بازی کنند و هنداز که میخوانند **کهرقان**  
 با لضم جمع لغت مذکور **کهرق** با بفتح سفید شدن و بفتحین سفید و سفید شدن و بکرمای مملکت سفید **کهرمه** بفتح هر دو لام  
 سخن زبون و شعر زبون و جامه سبب با فته و بضم هر دو لام زمین فراح که در سراب نماید **کهرم** با بفتح خوردن و بکل خوردن  
 بودن و بکرم لام و تشدید سیم بزرگ و اسب پشرد و مردم بسیار بخش **کهرمان** بفتحین مع التثانی بد شده شدن **کهرنج**  
 بفتحین و سکون نون سنگ کار که اورا فسانه نیز گویند و بعضی معنی سنگ کار داده و قبل ساز کار و ساز کار بی طایر این  
 همه بقیضانت صحیح اولست **کهنه جان** کز با بفتح تنگیت در موج گاه دریای اعظم هر که از او چند چندان خنده کند که میرد  
 گذافی عجایب المخلوقات **کهر** با بفتح بازی کردن و بر کشتن از پیزی و جماع وزن و فرزند و چیزیکه از عمل خیر باز دارد و لوسو  
 الهمدیثا فسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب عینت و فقه **کهره** با لضم  
 بخشیده و بخش خورش و ستاس یعنی یکشت دانه که در آسالیه اندازند **کهره** با بفتح تمام و خام کاری و ست کردار کهری  
 با لضم و بالف مقصوره جمع لهوت و سیم مانیر گویند و در فارسی کبرتن خصمت و اجازت **کهریب** با بفتح مثل لهاب مذکور گویند  
 با بفتح ستوره مانده شده **کهریف** با بفتح پچاره و غمگین و درین خوردن **کهریم** بضم نیم و فتح دوم سختی و عادت زانانگی **کهری**  
 مرا و با بفتح و تشدید با تا فتن و گردانیدن و پیمانیدن چیز را و گردانیدن زبان آدگواهی و غیر آن و مدافعت کردن در دام  
 و دم جلبانیدن و در میان تابیدگوری و افس کرده ناگرسین **کیا** و **بالک** و المد نوعی از خوب سفید مانند نخود و بالک و  
 القصر زبلی که آن آب دور باشد **کیاح** بالک سفید کا و دشتی **کیا** و با بفتح پناه گرفتن **کیا** ط **بالک** و درین چیزیکه از او سخن  
 چسپانده باشد **کیاق** بالک الت دوات مثل مداد و پرزه که در دوات کنند و مداد تر سازند **کیال** با بفتح جمع لیل که  
 می آید و فارسیان جمع لولو آورده اند و این خلاف قیاس است **کیالی** با بفتح شهاب **کیان** بالکسرتی آسانی و فراغت و با  
 نرمی کردن با سیم و با بفتح و تشدید یا پچیدن و در فارسی با بفتح درخشان و تابان فرخی گوید کردن ز برق تیغ چو آتش لبان  
 لیان کوه از غریب کوس چو کشتی توان نوان و خاقانی گوید جمشید کیانی نه که خورشید کیانی کز نور عیانی همه رخ عین شانی ۲  
**کلیت** با بفتح باز گردانید و باز داشتن و نقصان کردن و کاشکی و این کلمه تثنی است **کلیتک** با ول مکسور و یای معروف پسر  
 و پاد مغنس و پسر زاکویند حکیم شانی از زبان زن خود گوید عورتی نام بکرده از شکی تیغ بسیار مرد را افشان هر همه همتان و کینه  
 رکاب و ز همه لیجان کشیده عنان آخر این لیک کتاب فروش برسانند کار بنده بجان بجز لیلی و به خصلت بی ادب مرد  
 و پسان **کلیت** با بفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که کس را بگرد و با **بالک** اسم موضعی است و نام گیاهی است **کیا** را بالکس  
 و با سیوم فارسی طحامت که از جنرات نژد به رنگ که خوابند و با ول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی بعضی ریحار است که در فصل

روم شد مولوی معنوی نظم نموده ترش دیدم جهانی را من از ترس در آن دو شب چون لپچا کستم حکیم فردوسی گوید یکی  
 عزم لریان و نان از لریان نمکدان لپچا کرد اندرش کثیر سیاه مجبول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرو آید کیرت بالکسر  
 و با یای مجبول و رای مفتوح کلاه آهنی که برتری بلغه گویند و درسان الشعر یعنی غار است و آن نوعی از سلاح است که در جنگ  
 پوشند کیرد بالکسر مثله کیر بالکسر زمین لغزنده کیره بالکسر و یای مجبول آمیخته و دست افزاز کیزیدن آمیختن کیرس  
 بافتح فعل یاغنی است یعنی شیت و لغزیدن و لیر شدن کیرسینه بالکسر و یای فارسی و نون مفتوح ما شوره که مرقوم خواهد شد  
 کیرط بافتح چسبیدن بجزی و بکل اندون و بدل دوستی کسی چسبیدن و بالکسر پوستهای فی و بعضی رنگ هم آمده است کیرطه  
 بالکسر پوست فی کیرج بافتح ترسیدن و بدل شدن کیرف بالکسر پوست درخت خرما و در شید درخت خرما و بالکسر و یای قایق  
 خلاف و نهالی است کیرمه بالکسر شیم یا ابرشیم که در دوات اندازند در پارما از اصوف گویند کیرس بافتح بر چسبیدن سیاهی  
 برد و لب و چسبیدن و نسکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن کیرک ضعیف و در شرح مخزن است چنانکه بدین  
 خرما و جز آن بر چسبند بدل میگذرد که بدین معنی کیرل است و این تحریف است و نیز مخففه کیرل بافتح شب و بجز مرغی که از آن گویا  
 گویند و قیل مرغیت که بفارسی او را ماهی خوار گویند کیرلاء بافتح و المد شب بجا بی تاریک و نیز نام معشوقه مخنون کیرل  
 الصکک شب برات کیرل القدر یعنی شب با عزت و شرف و هر که در آن شب طاعت کند عزیز و مشرف گردد و در اصطلاح  
 سالکان شی که سالک را بتجلی خاص مشرف گرداند و ما بدانند تجلی باشد قدر و رتبه خود نیست محبوب و آنوقت ابتدای حصول  
 سالک است کیرنج بافتح و الکسر نیل کیرنگ بالکسر مثله کیرو بر نام کلی است که از میان آب بر وید و  
 آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن زرد بود چون نیز اعظم طلوع نماید بکند حکیم فخران بنظم آورده  
 بتی دارم جواه نوز نیز میخ کرد اندر دلی دارم خولیلو بر میان آب سرد اندر کیرو کل مثله کیرلی بافتح و بالف مقصود  
 مثل لیلای مذکور کیرم بافتح سخیل و ناکس کیرمو بالکسر نام میوه است ترش و خوشبو و شیرین هم میشود کیرمو دار کیا است  
 که در اول بهار از شک لاوید کیرن بافتح و تحقیق یای و شدید آن نرم و تنه خرما و بالکسر زخمی ضد خشونت کیرنه  
 بکسرین نرمی و تنه درخت کیرو بالکسر و یای مجبول نامی است از نامهای نیز اعظم کیروس بیای تحتانیه ضد غیو رنگه  
 پر شک باشد کیرولنگ بافتح بر دو لام و ضم یا و سکون نون برف که بربی تلخ گویند کیروه بالکسر فرینده و چالاک ۲  
 کیره بافتح نوشیدن کیردن جاویدن خابیدن

# باب المیم

هم حرفیت از حروف بیچی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد تکلم مرفوع متصل آید چون گفتیم و کردم چنانچه در کلام عرب  
 نامی مضموم چون فکت و فعلت و گاهی بجای ضمیر مضروب نیز آید و افاده معنی مفعولیه کند سعدی گوید نولای مردان  
 آن پاک بوم بر اینچرخ خاطر از شام و روم و بحساب اجد چهل را گویند ماء بافتح و المد آب و اصله بود جمله موه و مباح  
 و یا بالقصر نیست و چیز و آنکه و آنچه و چیت و هر چه بود و چه بود و نه و چون و دوام و چند آنکه و چه جزو بافتح و بالف ممد و ده شام  
 ماء السماء آب آسمان و نیز لقب مردی و زنی مآرب بافتح و بالف ممد و ده جا جتها مآق بافتح میم و همزه فواق پیدا

کدن

پس کردن از کرسی تن چنانکه صبیان را میشود کرسی و بفتح میم و کسر بزه گیرنده ماکمل بفتح کاف خورد و کسب کردن ماکب بد  
 الف جای بازگشتن یعنی جای آرام و قرارگاه ماکت بمعنی مرد و مصطلح شطرنجیان آنکه شاه را چون خاندانند گویند شاه ماکت  
 یعنی هیچ مانده نماند ماکتج آب که توان کشیدی دلو ماکتنگ با نای فوقانی کسور و رای کسور مبون زده و کاف عجمی جلیا به  
 باشد جامی است بزکند و بدست کسی را زین بی آلات ماکتلی را ماکتج شراب سرخ و ریمان نیکگناخته و چغری دراز و چغری بخت  
 و نیک منفعت گرفتن و ترازو ماکتم بفتح میم و سیم صیبت و زمانیکه با هم جمع شوند در کار خیر بار کار شر و بجز سوم جمع ماکتها  
 ماکتی آمدن گاه و آمده شده و مغزی آئینه نیز آمده قوله کما انکان و صد و اما بنا ماکتجکرای مثلثه کارهای نیک و  
 این جمع ماکتست ماکتم گناه ماکتور نقل کرده شده ماکتوره شبای مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه ماکتوره گویند  
 و بمعنی خیزداده انسر و صلعم او صحابه رضی الله عنهم ماکج بفتح و سکون نمره آب شور و تلخ و بشندیدیم پیری که آب از زمین  
 رفته باشد از غایت پیری نتوان نگاه داشت و مردان دان و نافر که آب از دهان آن میرفته باشد و دیگر دو معنی دارد اول ماه را گویند  
 یکم فردوسی گوید چون شاه نشست بر تخت حاج فروغ از تو کید می مهر و باج دوم نام راوی رود کیت و او را ج نیز گویند  
 و در بعضی فرسنگها باج و ج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند و با جیم عجمی بوسه را گویند ماکج بزرگ ماکجرا سرگذشته و چغری  
 و آبی رفته باشد ماکجوج کردی از مردم کذا فی التاج نقل است که با جوج و ما جوج مخلوقی اند بصورت مردم که در آخر الزمان  
 پیدا و بنویسند و این مقدار یکبار باشد سکندر را لیده پرون خواهند آمد و ایشان مالا هر روز می آیند چنانچه  
 رقیق شود و باز علی الصبح همچنان سطر میگرد و چون و قتل رسد گویند انشاء الله فردا تمام کنیم از روز پنجان رقیق ماند روز دوم  
 لیسند برون آیند حق تعالی رزق ایشان باز ساخته است که از آسمان می بارند ماکجوج چه با هر دو جیم عجمی اول معنوم و ثانی مفتوح  
 ظریفی باشد که بدان دار و در کلوی اطحال بریزند ماکج سید با ششم مرغ ماکحص بفتح صاحب شیر خالص و دوشی خالص  
 ماکحق سبب گرم ماکخ زر نامر و منافق و دون بهت فخری گویند بصاع و دامن بخت زر نام عیار نه سیم ماخ و دهر بر مال  
 مردم ماخ ماکخان قریب است از مضافات مرد نام پهلوانی بوده از پهلو انان چین ابوسلم و محمد بن علی از اسماست ماکج  
 بفتح و باخای منقوطة موقوف و جیم فارسی کسور اسپ گویند که از یکجا نب گازی باشد و از جانب دیگر ترکی و از آن گذش هم نامند  
 و قبل اسپ ماکجور شاعری گوید کمر فرسند سیده تازی و ماچی با ساز زر که در بردان کا زار ماکحص بفتح و باخای  
 منقوطة استغنی کرده و در زده باشد ماکجولیا بو او پادسی خلل و ماغ و سودای خام ماکد بفتح و سکون نمره گیاه نرم و نازک  
 و جنبیدن گناه و شاخ از غایت نازکی و نیلاری ماده باشد و ال اصل ترکیب چغری و نماید و منقبلی چغری ماکدر بگردان  
 نام مردیست که بغایت نجیب بود و بفتح و ال والده ماکدر آب و آتش یعنی زاینده که بر و سوز ماکدر ماغ یعنی زمین و هم  
 باغ ماکدر زغالی نیاه ماکدرینک بجز سیم و فتح نون که با است که از ان جا رب سازند ماکدف بفتح آفت رسیده  
 ماده طبع معقول ماده گویم که بسیار یعنی جوزه کره ماکدی بفتح جای پرکشتن ماکدون بفتح و با زال  
 بجز از ان داده شده ماکذیر بفتح و با زال منقوطة و بشندید باز دو سپید و چغری نرم و انجبین ماکر بفتح و سکون نمره دشمنی  
 کردن و فساد انگیزن و بی تخفیف را کرده است معروف که بتازیش جید خوانند ماکر اسید روزیست و نیم از ماه شمس و مکی است  
 که موکل باشد بر آب و نذر امور و مصالح روز بد و تعلق دارد ماکر احسا افوکر ماکر را گویند ماکر افشار کسی بفتح و در  
 موقوف افوکر ماکر ماکر افشاران مثله ماکر افسامی بومی موقوف مثل ماکر افشاری مذکور ماکر افشار آنکه  
 نهر ماکر با ضون فرود آرد ماکر بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسی از فرودن ماکر سکر درفش یعنی شب  
 ماکرج بفتح آتش سید و دوزبان آتش و در شرح نصاب است انهم فاعل معنی مضطرب شونده ماکرجوبه بفتح و با جیم ماکر

پنج کیا میت که واقع بهر مار و کژدم است هر که او را بخورد از اسباب ماری بود مارج بافتخ ستانیده مار حمری بافتخ یعنی مار  
 ضحاک مار خوار نوعی از بزگویی که خوزه مار است ورده اند که در سوراخیکه در آن مار باشد چون آن بزدم کید مار بیرون آید و از آنجا  
 و اگر حرم آن بزدر سوراخ ماری زند مار بیرون آید و اگر کف دهن او پاد زهر میشود و میگوید که بطلب ماه آن بز بالا میجد و از گوه بز زمین می  
 افتد و استخوانش که میشکند بیرون خود میاید آن استخوان درست میکرد و چون استخوان آدمی میشکند آن سرون را مساس میکنند استخوان  
 آن درست میشود مار خور مثل مار خورون یعنی پنج و نختی بردن مار در سر این یعنی دشمن نزدیک مار در ده  
 دانه است مار دوزبان یعنی منافی و قلم مار رنده یعنی دایره مادر خوانده مار بون کیا میت مهمل که از احباب مابین  
 کونیند اطبا بکار دو آورند مارستان یعنی بیمارستان مار سر جنبی از کبوتران مار ضحاک زنجیر و کیسوی محبوب  
 مار ق بافتخ از دین بیرون رنده و کنار پی و مانا نه نرم شده مار قشیشا نام دارو نیت کانی که هند او را سون مکی گویند  
 و قیل شکیت که چون از آب شکند مانند زهر چشمها در وی پدید آید ما کاج یعنی بازیره و آن چیزی خورد نیت مار ماهی  
 نوعی از ماهی که بصورت مار باشد مار مصری یعنی نرزه مصری مار مهره معروف که او را مهره مار گویند هند من نهد  
 مار طنجوری یعنی غم و اندوه میوری مار کن بافتخ نرزه پنی و سر پنی مار شهر بافتخ یعنی نه فلک و نقش شیر را نیز گویند  
 مار پره قبل معنی دایره مرقوم نیت مولوی گوید چو آید کوش سلطانی چه باشد کاش شیطانی چه آمد مادد مشفق چه باشد مهر  
 مار پره مار لعیصوب نام مردی که صاحب مذہب ترسا بود مار پره نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که گیاه در  
 جره او رسول بود و او را مار پره قطبیه گویند و قیل نام عورتی که آمر بعضی از ولایت مین بود مار چان سنگنج و شکاف که  
 در چیزی از خوب افتد مار ق بافتخ و بازای منقوطة جای تنگ مار ل نام کوهیت در هند وستان مار کن  
 بکسر زای منقوطة مور و نام شخصی است مار تند بافتخ و بازای منقوطة مفتوحه ولایت مازندران مار تندران مثل مار و  
 بافتخ معروف و معنی مازن مرقوم و چوبی باشد که بز زمین بسیار کرده بکشد تا کلونها بشکند و هوار شود و از آن مال نیز خوانند  
 مارون بافتخ و بازای منقوطة مضموم و او معروف بمعنی نخت ماز و است که مرقوم شد و استخوان میان نیت ماز و  
 چوبک لشته و از مازن و ماز نیز گویند و بنا زایش صلیب خوانند ماز پاره نام نوعی از طعام باشد ماس بافتخ و سکون  
 بهره فساد کردن و بدی افکندن میان کروی و در فارسی مخففا ماس و بندی ماه را گویند ماست بافتخ جزات آب  
 انداخته سعدی گوید غریب گرت ماست پیش آورد دو پمانه آباست یک چمپه دروغ که از بنده لغوی شنیدی مرغ جهان  
 کشته بسیار گوید دروغ ماسحی بافتخ پهاک ماسسط آب شور و نام کیا میت شور و پنج ماسگته بافتخ قوت نگاه  
 دارند ماس ماهی بسین مملک خزیره است در دنیا ماسو بافتخ کلیم باشد طاهر اشین مچمه خواهد بود چنانکه می آید ما  
 سوچه بافتخ مرضیت مانند قمری که از اسوسه گویند ماسسی در نرزه و پیشی گیرنده در کاری ماسکتنا بافتخ آتش جزات  
 ماس غله است که در هند اسپان با خوانند و آدمیان نیز خوردند و برکش را آفتاب پرست گویند ماسجاو الله انچه خدا  
 خواسته باشد و نام حکیمی است صاحب مدخل و بفتخ یکم و سوم نام کتابی است در علم نجوم هم نظم و هم نثر ماسا و بافتخ جامه  
 پشمان ماسمرز بافتخ و با شین منقوطة دست افزای باشد آنکاران را و آن التي است که در هند ندا سی گویند ماسطه  
 معروف یعنی آراینده عروس و بافتخ کنایه از فالیه شک است ماسو بضم شین منقوطة غزال و طبقتی مانند کفگیر سوراخ  
 دار که بدان روغن و ترشی و شیر صاف نمایند نوعی از یافته شبنم که نقره پوشد ماسور چیزی هم آمیخته ماسوره فی پنا  
 تنی که جولا بان ریمان بران پیچیده در میان ما کونند بتاری منج گویند و قیل ریمان خام که بر دوک پیچید هندی لگری  
 نامند ماسه ماسر زنگور ماسیبه بافتخ زن رنده و دوند و زنی که بسیار فرزند دارد و شتر ماده که بچه بسیار دارد و ما

ناطق مثل کاه و کوسپند و امثال آن باشد مآص ماه که تبارش قخوانند و این لغت عربیت یا فارسی یا تبتیا س آنکه صادر  
 فارسی نیاید میاید که عربی باشد مآص چیزی بهم آمیخته مآصع بالفتح و بصا در غیر منقوطه رونده و دوشده و آب شور و پخته  
 که متغیر شده باشد مآصل بالفتح مآصرا بالفتح حیوان مذکر شیر و شیر ترش زبان گزنده مآصنی بالفتح گذشته و رنده و  
 پیشی گزنده در کار مآغز بالفتح و کسر عین بز و پوست آن بز مآعوان آب و مآعاج خانه چون بز و عیسه و آلات کار  
 و آنچه بدن صحت جویند مثل طاعت حق و زکوة و فرمان برداری مآع پرندة آبی سیاه خام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد  
 و نوعی از کبوتر که هر دو بال و سیئه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول سبز باغ و ثانی را سرخ باغ و ثالث را سیاه باغ گویند ریجا  
 که در ایام زمستان در هوا پیدا آید و ظاهر بدیعنی اما لهش میخ باشد و ازین پت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست در آفتاب فصل  
 کسای پروبال تر که پیش آفتاب برفته است میخ و ماغ اما حق آنست که در اشعار قدما عطف قسری بسیار واقع است بنابراین  
 میخ اما له ماغ تواند بود مآقطر بالفتح و سکون همزه فال گیر که بنک زدن فال گیرد و اشتراک که نیاده باشد و رفیق نتواند  
 مآقومی بالفتح نام حلوتیست مآکان نام یکی از حکام که نبایت دلیر بود پدر او کالی نام داشت و نیز نام ولایتی است  
 و ژوبین و سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی گوید چو کلبی کور دین پوش است و ژوبین که چه ماکانی مآکانی طایفه ایست  
 ماکان مذکور مآکس در یکستان و باج گیر مآکلمته نفع کاف و قبل بالضم موضعی که کسی از آن موضع چیزی خورد یعنی موضعی که  
 خوردنی از آن حاصل آید مآلم بدالف دیرها مآگور بالفتح دست افزای جولاها که با شوره مذکوره را در آن کنند و بدان جامه  
 بافند مآگول بالفتح خوردنی و خورده شده و رغبت مآکیان ماده مرغ خانگی مآکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل  
 مآکیان را بدر کنند مآکیان زراع یعنی شب مآکیان سحر یعنی صبح صادق که از شب او پخته خورشید پیدا میشود  
 مآل بفتح میم و همزه ممدوه بازگشتن و همیشه شدن برای کارها و بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم زور و مرد بسیار مال مآلاما  
 یعنی نیک پر مآلامی بالف ممدوده یعنی آلوده مکن مآلیج بفتح لام خیریکه معماران بدان کل را بر دیوار مانند معرب مآلمالح  
 بالفتح شور مآل صامت یعنی زرد و نقره مآلکانه بالفتح حلوانیت که از برنج پزند و بیشتر در کیلان باشد و قبل حلوانیت  
 که از چند مغز سازند ابو العباس گوید کارین خوب کردنی صلتی آنکه بی طعم مآلکانه دهد و بعضی قضیب نیز گفته اند مآلمکامثل لکانه  
 مذکور مآل ناطق بالفتح اسپ و استر و کاه و شتر و جزآن و قبل زرد و نقره مآلو الفت گفته شده مآلول بالا مضموم و  
 معروف ظلمی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح از صاحب فرسنگان قدیم کلوبند نوشته اند یعنی بنده برک باشد مآله  
 بالفتح چوبی را گویند که بر زبر زمین شیار کرده بکشند مآلکونها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید بزرگ رفت و نان و دودخ  
 برد مآله حفت و داس و بوع ببرد ابو الفرج رونی رست مآله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برده هیچ شمن هیچ صنم را آنچه  
 از خانه او خواهم شادی آنچه با دشمن او خواهم غم را و دست افزای باشد جولاها را که از خرسازند و بدان تانه را آهار دهند  
 ایزالدین ایشکی راست و صفت شتر چون جنگبوت چوله چالاک تیر پانی پس بر مثال مآله و کف همچو ریمان و نیز بعضی پرو مالا  
 مال بود حکیم وزنی گوید بکی ده خانه دام سداست پنج ازان خوله پنج ازان مآله و قبل یعنی مالش ادیب صابر نظم نموده  
 بیرون ازین کشیدم و گفتم کس ترا بر کون تابیکر که داواست مآله دیگر دست افزایست که بدان گاه کل و ایک بر دیوار کنند  
 مآلی یعنی بسیار آمده سیف اسفندی گوید هر که سر مایه ای ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل شک براید مالی مآلیج مآکیان  
 مثل ماخولیا بی مذکور مآهم بالفتح مادر را گویند مآکث مثل مام مذکور مآلول بالفتح کلونید یعنی ظلام بزرگ مآلمن  
 و جای امن مآمناف دایره شتر و دایره ناف بر مآمواسا بالفتح کسی را از خود مرتبه برابر می دادن و آسانی و نیکی کردن بچیز  
 مآموران پنج دختی است که بر جرم آن کرده بسیار بود در دوها می چشمه چارایه مآمو سه آتش بر شکلی که میان وی میان



دنی و میان دماغ پوستی مانده باشد **مأمون** نام خلیفه عباسی و ایمن **مأمیران** مثل ماموران مذکور **مان** بالفتح و المده  
 نیکت اندیشه کردن و همیا کردن و چیزی برمانت رسیدن و مانست میان زهار و ناف و پتیکا آدمی و پسلی که بان کل از زمین برکنند  
 چو فارسی خانه و اسباب خانه سدی گوید جو آمد بر همیان مان خویش بردش بقبله همان خویش و امر باندن یعنی گذاشتن چیزی و معنی  
 به شد و یعنی باشد و بقا کننده خا فانی گوید عمر تو چون عقل جاویدان مان و بمعنی مار نیز آمده مولوی گوید چون خدا خواهد که مان  
 به کنند میل ماند که بر وزاری کند **مانا** نام خدای عزوجل و مانند بمعنی پانای یعنی نیاری و کوئی و خسرو گوید زلف تو سیر جرات  
 بیا بد آفتاب گشته **ما پاک** ناکهان و آنچه سبوح است و معروف بمعنی پیدار و تحقیق و آن و شاید که بود **مارح**  
 بالفتح مجتهد مانده یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید مانند بفتح نون یعنی در مانند **مالتس** مفسد **مالکستان** مانند شدن  
 مانع بالفتح باز در بند **مانگش** بانون موقوف و کاف فارسی عنصری گوید بگری بران گوید بانگ زده کران بانگ  
 تب لرزه بر بانگ زد **مانگش** دویم نام مردیست معنی ترکیبی آن ماه رو مانند بفتح نون اول معروف **مانگش** شک  
 بستن یعنی کسی را محکم بستن **مانورک** برنده است ای که او را سرخاب گویند و در فرینک چکا و ک گفته مانده همان مان مرقوم  
 بمعنی اسباب خانه **مانی** باباء فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود و نقاشی را منجره خود ساخته و در  
 بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او گشته گشته و جایگاه نقاشان ما بدین معنی بیای تا زی بلاعبدا الله تفری در خسرو شیرین  
 آورده و در محاورات همچین یافته ملا با تفری گوید بنقاشی که برده زمانی نبوده در شهر باغش ثانی و او را کثرت در قضا بداستاده  
 بیای پارسی آمده بغافیه دعوی مانیا نوعی از دیوانگی و این معرب است مانیه بوزن ناکیه بمعنی مانداید **ماو** بالفتح و  
 سکون بمعنی کشیدن پوست ناکشاده و دراز شود **ماو** آجای رجوع و بازگشت **ماو** مخفف میاه و حکیم قطران فرموده  
 باده گلگون خور و فریاد ما و باد سیج **ماکند** بسبل فرازشاخ کل فریاد باد **ماورا** کنهر نام ولایتی است **ماویه** بتشید با  
 شک بلور و آینه نام زمیت **ماه** نام قمر است مدت عدایام از رویت هلال دیگر و آن گاه است و در روز و گاهی  
 سی روز بود و آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در یک برج که از ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی فرشته است که بر جرم  
 قمر مکل است و تدبیر امور و مصالح روز ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزمان  
 فارسی شهر و مملکت باشد نه او تدرا ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگویند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهر است  
 باشد **ماه آب** مدت ماندن آفتاب در برج اسد که از ابان نیز گویند چندیست بهادون نامند و در نامه باد های دنی نفع  
 میوزد ماه پاره جمیده و شن رو ماه بر کوپان نام لحمی است از مصنعات بار بد شیخ نظامی در صفت بار بد گوید  
 چون ماه بر کوپان کشادی و زبانش ماه بر کوپان نهادی **ماجتاب** باهای موقوفه و روشانی آن ماه جلالتی است که  
 در ضمن قول ردی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالتی نیز حقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که  
 سلطان جلال الدین خلکشا سلجوقی گویند که از امارا و در جهان بسیار فضل با قیبت یکی از است که استقامت علم نجوم بدست  
 او تازه شد و آن چنان بود که در ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد شده بود و حسابها خلط افتاد احکام اصحاب تقویان ۲  
 منصرف گشته سلطان بدکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه برسدند و ایام شهر برقرار بنام نور  
 و قبل ماه بهاری **ماه چوشاخ** کوزن یعنی ماه باریک و خمیده **ماهیچه** یعنی دوازده یک فوله و سر علم که نسبت  
 ماه سازند و سوزنیکه بر سران بکمال زر و نقره امثال آن سازند و زمان از او در کریان خلاصند و کلی و نفسی که نقاشان در کارشان کنند  
 ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید دو هفته که ندیدم سه دو هفته خود را در کار و مبعی گویم غم نهفته خود را  
**ماهر** کسرا استاد و واقف در کار **ماه روشن** معروف و نام معشوقه مولان عاشق صادق **ماه رمله** باهای

موقوف در ایام فتوح و مهمانی باشد مردود بکران را که بدان چوب را سوراخ کنند آنرا بر ماینز خوانند ماه سی روز یعنی ماه  
 نو بخت باریک ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماه سیام ماهی بود که این معنی بجز تاملت دو ماه هر شب  
 از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسخی تختب که از کاش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیاب ساخته بود ماه هفت  
 دو حبه یعنی شاد هفت صب پوش ماه کا شغز مثل ماه تختب که می آید ماه گشن ماه سیام مذکور ماه گنجان یعنی حضرت  
 بوسف ماه تختب مثل ماه سیام مذکور ماهی باهای مضموم زیب و زینت و زربین اندر ایدت آهو خوب در اجابت  
 ماه و امام حاکم سینان که او را ماهی بیز گویند ماهی بدانه باهای مضموم و او معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین است  
 که بندی جمال گویند ماهی بیز نام شخصی از قیلک زید بود که سپهسالار و حاکم خراسان بود بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام  
 که خجسته بردرفت ماهی بجاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانند ماهی ر همایشتر رود کی گوید  
 که بر آب و گل نقش بنیاد کرد که ماهی در دینی با د کرد اما همار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و تبار می  
 بالکسر یعنی چوبی که در دینی شتر کنند و رسن را زمام گویند ماهیان نام قبضه است از توابع کرمان که فرار شاه نعمت الله ولی در  
 انجاست شاعر و صفت شاه نعمت الله ولی گوید در دکن دست و خرقه در ماهیان به نام بخش اندا بنشین شاهان ماهیان  
 خدنگار ماهی معروف و نیز بجا همنوب ماهی است جمع ماهیان که می آید ماهیان جمع ماهی مذکور و جمع ماه چنانکه  
 سالیان جمع سال ماهیان نام نان خورشی است که از ماهی میا زند ماهی حقیقت چیزی ماهی صخر یعنی صخر  
 ماهی سپهر مثله ماهی است در پامی بر کشته یعنی افکند معشوق تر و تازه هم ماهیت ساغر برداشته  
 ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماهی کویا یعنی زبان ماهی یا فی عبارت از روسی بسایک محمد مصطفی صلعم  
 ماهی بافتخ و سکون بهره سخن چینی کردن و فتنه انجین و فاد کردن و کشیدن پوست و در فارسی یعنی میای و قیل جانوران  
 خوردند مثل مار و مور و بلخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو دست آمدی به همیشه تو از دست آمدی به توفی پهلوان  
 همان کند خدای به لغزان تو مرغ و ماهی و ماهی ماهیة بمعنی صد ما صبح صبح زنده مانده خوانی که بر و طعام باشد و خوان  
 ارسته و آرد باریک که آنرا میوه گویند و نیز مجلس طعام پادشاهان مانده سالار بافتخ چاشنی که مانع که از خنده دروان  
 مایل میل کننده مایین دروغگو مایندر بافتخ مادرند است حکیم ناصر خسرو فرماید فاطمه را قالیته مایندر است  
 پس تو چرا شیعه ز مایندری مایور متهم در امر دین و جهان مایون نام طغی است و نام کاهوی که فردون شاه شیراز  
 شده و او را بر مایون نمر گویند و قیل نام مردی مایه بافتخ مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید چه مایه برنج کشیدم زیارک این  
 کار به آب دیده و خون جگر گرفته قرار و نیز نامه هر خبر را گویند و معنی ماده شتر و قدری از مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از  
 شش آواز موسیقی شاعر گوید عراق و کوچک آمد اصل مایه در اصفاها و زنگوله است سلماک مایه صدق کنایه  
 حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه مایه شب تاریکی و سیاهی شب مباحه باضمم با کسی را ز گفتن مباح باضمم  
 کرده مباحه با یکدیگر کا ویدن و تفحص نمودن چیزی را مباحه خلاص گردانیدن مباحه است با کسی چیزی بخیزی  
 بدل شدن مباحه درت بافتخ پیش گرفتن و پیش پیش رفتن مباحه درت باضمم چیزی را با چیزی بدل  
 بدل کردن مباحه را باضمم روده پاک کرده که درون آن گوشت و برنج پر کرده نیزند مباحه را باضمم کسی معانه کردن مباحه را باضمم  
 بخت بیرون آید مباحه را که با کسی برای خنک بیرون رفتن و با کسی خنک و کار را کردن مباحه را که خسته و برکت کرده شده مباحه را که  
 مرده از او کردن یعنی کما حاصل کردن و اصل آن قصه است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شش روز او در سجده میداشت و هر کس  
 آزاد کردم و این مثل کردید نظمی گوید بعشوه بدلی را شاد میکند مبارک مرده را از لوبسکن و قبل مبارک مرده را

کردن آن باشد که در پاره جالیت برای صحت مریض جانوری را که در سر گردانیده رها میکردند و همین است شاهد آورده  
و اینجی بد باصل تفسیر بشود که در نسبت دار میباید که برکت کردن میباید که با یکد که قسم کردن میباید که باضم  
تا زمان خوشه که قصد کشتن کنند و نیز کنندگان که اصل استعمال این در جماع کردن است میباید که باضم جماع  
کردن و سودن و بخود و شدن و خود بخاری شدن میباید که باضم باضم جماعت کردن  
میباید که باضم از کس دور شدن و کسی دور کردن میباید که باضم با کسی زنا کردن میباید که باضم  
کردن و با باد کاری کردن میباید که باضم باک و اندیشه داشتن از چیزی میباید که باضم باضم و چیزی غلو کردن  
و سخت کوشیدن در چیزی میباید که باضم بازمین چیزی میباید که باضم بازمین کردن میباید که باضم  
از یکدیگر جدا شدن میباید که باضم با کسی خرید و فروخت کردن و میثاق بستن میباید که باضم آغاز کرده شده میباید  
آزموده شده و بلا افتاده شده و فاریان معنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند خود شدی مبتلای او فیضی نیست خود  
کرده یا دومی دل مبتلای آزماینده میباید که باضم آغاز نمود معیار آبخانه میباید که اصراف کننده  
میباید که باضم مجبیه و قبول کرده میباید که پاک کرده شده میباید که باضم و با کسر سو بان و باضم و فتح رای شده سرد کرد  
شده و نام نخوی است مشهور و کسر را سرد کننده میباید که باضم یکم و کسر دوم شد سرد کننده کان میباید که باضم  
آبیران و قیل حاجت و جای شهور میباید که باضم و فتح را استوار و محکم و جاسد است که تا رو بود آن محکم یافته باشد  
میباید که باضم و مقبول و طاعت و نگوئی کرده شده میباید که باضم و رای شده و نگوئی کردن میباید که باضم  
یکم و فتح دوم روشن و معلوم میباید که باضم و کسر اول میباید که باضم و کسر دوم میباید که باضم  
میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
پناه صانع داده بود امرت خوش را میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
احمد علی صبر میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
و کسر چهارم شتاب گاه و شتاب زده نیک میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
باضم پوشیده و فرو بسته میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
داوه یعنی چیزی نیک و بد داده و باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
باضم بروی کردن و پیاپی کردن کار و محکم کردن کاری میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
در از متادب باضم ادب گرفته متا راه آفتاب بود متا ح باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
و بودن و غانی و فرج زن را نیز گویند متا باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند متا باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
مبتلای باضم میخواند میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
کسور شد و ظاهر شوند میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم  
میل کنند متا ح باضم میل کردن بر کسی خصوصت و جو رسیم کردن بر کسی و باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم میباید که باضم و کسر سوم

دلفین

در خصوصت و جای خود کردن بر کسی مستحقترین کنند. **مستحق** بالضم و باللام کسور شد و آراسته مستحق بالضم و کسر و با هم بخور و  
بهمین بکنند و دریا و رود و موج زنده و شکسته آواز کننده **مستحلب** بالضم و بالوا کسور شد یعنی درون دل گذارنده و محل خیال و  
**مستد اول** بالضم دست بست گرفته شده **مستدرین** دین دار **مستراک** باول مفتوح و ثانی زده نام منزلت از شمار  
قوا و ابرائی می خوانند **مستراکب** بالضم بر هم نشسته **مسترکم** بالضم شده **مسترب** بالفتح درویشی و درویش و محتاج شدن **مسترد**  
انچه از جای بندافتد و میرد **مسترس** بفتح و رای ساکن چو بی که در پس در زندگیا گشوده گشود یا بر سر نگه قلعه گذارند که چون **مسترس**  
بیاید بر سر او اندازند شاعر گوید بدل حصار کردی پناه بردم بی از ترس غالب پرور چون **مسترس** حصار و صور نیکی رای جانوران  
در کشت زار **مسترب** کند و صاحب خاموس گوید چونی که در پس در وضع کند و گفته که فارسی است **مستصد** یعنی منتظر **مسترف**  
نعمت داده شده و گمراه کرده نعمت بسیار **مسترف** بالضم و بقاف کسور شد چشم دارنده و بالضم و با قاف مفتوح شد چشم  
داشته شده **مستشابه** بالضم مانند شونده **مستشاهات** بالضم و بای کسور شد و سخنان مشکوک المعنی قولی و آخر  
**مستشاهات** مستصدق بالفتح است رفتار و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد صدق کننده و صدق رساننده **مستصح**  
بالفتح بلند شدن آفتاب و منفعت گرفتن در چیزی و راج آمدن بوزن **مستعاقب** بضم یکم و فتح دوم از بی چیزی در آید ۳  
**مستعالم** بالضم آنکه از کسی چیزی آموزد **مستعجب** بالضم شکفت دارنده **مستعده** بالضم آنچه از وفایده گیرند و گاه بین زن ۲  
**مستغلب** بالضم غالب شونده **مستغلبه** بالضم بضم غلبه بدست فرایندگان چیزی را **مستغفره** بالضم پر اکتفا  
**مستفضل** نیکی کننده و فرزونی جوینده بر اقران خود **مستفاریب** بالضم نزدیک شونده با یکدیگر و نام بحریت **مستفوی**  
**مستفاسط** بضم یکم و فتح دوم پشتر و متفقن محکم و استوار **مستفکا** بالضم و التشدید بیکگاه و طعام بیکگانه **مستفکینند**  
و نیز آنجا که **مستفکاف** غلیظ و سطر شده **مستفک** بالفتح و کسر کاف دوش گومی و جهر و بازو و کتف و زمین و چهار پیرغ ۲  
**مستمل** بالفتح بنیانیدن **مستلاصم** در میان حکم تا بنده **مستملک** منابع کننده و نیز نلک کننده **مستملک** و عیب ناک **مستماصل**  
بیابان در از بی پایان **مستماوت** بالضم آنکه بر عبادت کند **مستملح** بضم یکم و فتح دوم و سوم و بالکسر لام شد و اجری  
گیر کننده **مستمنی** از رو کرده شده **مستمنه** جدا شده **مستمشکین** مانن بالفتح مرد سخت پشت و گوشت تازه و نیز آنچه بر در میان  
منه بنویسند یعنی ضد عاشر و بر پشت زدن و جا کشیدن **مستمنه** بضم یکم و فتح دوم آگاه و قبیله متواری بالضم  
شونده **مستوجه** رو بگری کننده **مستوسط** بالضم میانجی **مستوسل** بضم یکم و کسر چهارم شد نزدیک جوینده **مستوضنا**  
بضم یکم و فتح دوم و بتشدید آنجا و سینه و قیل یا کسی بر داری مرتبه به بلوزدن **مستوقح** امیدوار **مستولی** بالضم و باللام  
شد و بر سر کاری استاده و دوستی دارند **مستولی** همه زمان **بالضم** یعنی عطار و **مستوه** بالفتح و التشدید بر بخاران  
که آنرا بر راه نیز خوانند **مستوه** گوید چو منته تو شدم در غم تو سرگردان **مستوی** بالفتح و بالف مقصوره کی و چون **مستویل** با اول  
مانی کسور و بای مجهول **مستوزا** گویند **مستسین** بالفتح استوار و محکم و گوشت پاره و جای سخت و بلند و مرد قوی و سطره نیز بر  
**مستاب** بالضم باو اش داده شده و بالفتح بازگشتن و جمع شدن گاه آدمیان ..... جمع شدن  
گاه آب در حوض **مستابته** بالفتح بازگشتن گاه و منزل دو امکا **مستمال** بالکسر مانند و کالبد و بستر و فرمان پادشاه  
**مستالک** بالفتح عیبهها و زبونها **مستال** مطاق بالکسر یعنی عالم ارواح **مستمال** عقیده بالکسر یعنی عالم خیال **مستالی**  
دو نام **مستانه** جای جمع شدن بول آدمی و حیوانات **مستانت** بالضم و کسر **مستانه** و باز دارنده و ثابت کننده و بفتح ثابت  
کرده شده و بالضم و تشدید با بر جای و آورنده **مستع** بالفتح بدر رفتن **مستقال** بالکسر نکت زردینار و هم نکت چیزی و قیل چهار  
ماشه و سیزده نیم جو باشد و قیل **مست** قیراط را گویند و قیراط یکجود و چهارمست **مستقالی** بالکسر نوعی از کلهور و آنچه بوزن

یکشان باشد مثل باکس باشد یعنی قصد داستان که در میان قوم مشهور باشد مثلث بضم کیم دفع دوم و سوم مشهور  
 شد یک گره شده و سکه کوشه و لقب حضرت درین و شراب که دو بهره رفته و یک مانده و یک سرشنی باشد از شراب و  
 و عود و عین مشتمله خاکی یعنی برج ثور و جدی و سنبله مشتمله هوا یعنی بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو و مثلثی جمع عطرها  
 چند که عرب آنرا فالیه خوانند مثل عطار رومی باکس یعنی همیشه و مدبری مشکوچ بالفتح برف زده مشکوچ الفواد  
 یعنی افسرده دل مثلکی بالف مقصوره تانیث مثل یعنی فاضل تر و رست تر متماثل باکس جنبانیدن و اشفته کردن ۲  
 مثل نفع هر دو میم پناه و جای پناه **مشتمله** بالضم و تشدید نون دو تا و دو پاره مشتمنی بالفتح و بالف مقصوده دو دو  
 بضم کیم و فتح دوم و سوم مشهور کرده شده مشتمله بالضم و تشدید نون دو تا و دو پاره مشتمنی بالفتح و بالف مقصوده دو دو  
 و از موضع خود نیست کردن **محج** بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خوی آب و آب از دهن انداختن و انداختن  
 از هر چیزی باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماچ مذکور **محجاب** بالضم جواب داده شده محجاشه بالضم  
 در کاری بسیار کوشش کردن **محجک** بفتح میم و بر دو جیم و کاف فارسی آلت جرمی که زمان بدگاه استعمال کنند فخری گوید  
 کنند اعدای جاهت ماده و نر و زمتر و دست خرق و **محجک** و در نسخه سروری بر دو جیم تازی گفته محجاکه بالضم  
 یا یکدیگر بیشتر زدن و با کسی کاویدن و ضحوت **محجایه** با یکدیگر چیزی را کشیدن و با یکدیگر نزاع کردن در کشیدن چیزی  
**محج راه** بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی دارانند **محج راه** بالضم با کسی دشمنی کردن و دفع الوقت نمودن **محج راه**  
 بالفتح روانی **محج راه** بالفتح راه و جای گذاشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت استعمال شود **محج راه** بالضم با دانش دادن  
**محج زمی** خبر دهند و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی **محج صه** بالضم که سبکی و کرسنه شدن و تهرکی کردن **محج فات**  
 بالضم چیزی از جانی برداشتن **محج فقه** بالضم یا یکدیگر فخر کردن و بگری نمودن **محج حال** بالفتح جای جولان کردن ۲  
**محج کیم** بالضم یاری کردن **محج کسه** بالضم با کسی نشستن **محج معیت** بالضم جمیع کردن و اجماع کردن در چیزی  
**محج کلمه** بالضم با کسی نیکوئی کردن **محج کینه** بالضم از چیزی دور شدن **محج کسه** بالضم با کسی مانند شدن یعنی همپوش  
**محج ویده** بالضم همسایگی کردن و در مسجد معتکف و مجاور شدن و زینهار و آمان بکسی دادن **محج یه** بالضم کسی با جواب  
 دادن **محج یه** بضم کیم و کسر چهارم فازی **محج یه** بالضم با کافران کارزار کردن و کوشش نمودن **محج یه**  
 بالضم بلند و سخت **محج هران** بالضم یعنی آفتاب **محج هره** بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و با کسی دشمنی آشکارا  
 کردن و با او از بلند چیزی خواندن و بلند گفتن سخن دو شام دادن **محج هلته** بالضم با کسی سبکی و نادانی کردن **محجیه**  
 یعنی و تشدید باره رست **محجیا** بالضم بر کیده **محجستی** بالضم و بالف مقصوره مشتمله **محجته** بالفتح و الف مقصوده  
 کننده و شرط **محجی** آنست که با حدیث و معانی او را ضبط باشد و در علم اصول شترس تام بود و ناسخ و منسوخ احادیث و غیر  
 دانسته باشد **محج جمع** بالضم آنچه جمع شده باشد و خط ریش بهر سید **محجنت** بالضم از چیزی خود را دور کننده **محج**  
 بالضم و الفتح بزری و بزرگ شدن و علف دادن چار باره چنانکه سیر شود و غلبه کردن بر کسی بزرگی و نام مادر قبیده است که بنو  
 جد بد و منسوب اند **محج اف** بالکسر بیل کشتی و بال مرغ **محج به** بالضم سال خط و سال تنگ معیشت **محج ح** بالکسر  
 شده پهلو که بان آرد پسته را آغشته کند و تر سازد و نام شماره است **محج د** بالضم و تشدید دال کسور ماندن و بودن **محج د**  
 بالضم و تشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد **محج د** بالفتح صاحب بخت و روزی و نام بگم سنائی غزنوی **محج د**  
 بالفتح آبله دار **محج اف** بالکسر و با ذال منقوطه بریدن و در رفتن و شتافتن **محج و ب** بالفتح کشیده شده و روده شده  
 و در اصطلاح ساکنان آنرا گویند که حق تعالی او را سبحانه خود کشیده و از احوال دنیا فارغ ساخته باشد و تکلیف برایشان نیست

چه تکلیف بر عاقل است و ایشان مجابین و انکار جماعت نمیتوان کرد و بر ایشان اقتضای هم نیشاید نمود لایستندی و لایسخر عیسم و معتقدان  
صوفیه این طایفه را کامل بنمایند چه ایشان در مقام شکر و قناعت اند و مرتبه کمال بقیامی بعد النفاء موجود بود و جمع الجمع است بر  
مقام ختم محمدی است صلعم ایشان زبیده اند **مخدر** و **بافتج بنده** شده **مخدر** و **بافتج مضروب** که مضرب حاصل آید مثلا دو در  
دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود **مخدر** بافتج و سکون جیم خریدن چیزی و بچه که در شکم چهار پا باشد و لشکر بسیار و بعضی تشریح شده  
و کران بار شدن کوسبند ماده از سوز در شکم اوست و بالکسر دوات که در آن سیاهی کنند و نیز مغزی سیاهی **مخدر** بافتج جای روان بوی  
آب و غیره و باضم روان کرده شده و رانده شده **مخدر** باضم و تشدیدهای مصلحه کسوره از مانیده و بافتج را از موده شده  
**مخدر** و باضم و تشدیدهای کسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و بارای مفتوح شد و تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد  
**مخدر** باکسیر بی که با آن چیزی از زمین برگیرند **مخدر** بافتج ورامی ساکن و کاف فارسی کار بند که آنرا بی کار و سوز نیز گویند  
ابوشکور گوید چنین گفت هارون مرار و مرک **مخدر** می هیچ آدمی را **مخدر** باضم یکم و کسر سیوم کند کار **مخدر**  
باکسر و تشدیدهای محله راه ککشان و در سکنه ریت بافتج آسمان و بالکسر سیاهی نوشتن و قبل دوات که در آن مداد کند  
**مخدر** باضم روان کردن و روان کرده شده و بافتج جای روان شدن و بکرمای پاری طرف چوبین که عطاران در آن دویه دارند  
**مخدر** باکسر داس **مخدر** بافتج جای کشتن شتران مجاز بافتج جمع **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی پاره پاره شده محس  
بافتج و تشدیدین محله جستن رک و رک که طبیب بران دست نهد **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم کتابت سخنان اقبل  
کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در علم کمال و بعضی یکم نیز آمده **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات محسلی  
مرفوم **مخدر** باضم و تشدیدین کسور جسم کننده و بافتج سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
آسانیکه دست گردانند **مخدر** بافتج خوردن خرما یا شیر آغشته و بالکسر حق و بزون **مخدر** بافتج دبر و کون **مخدر** بافتج گردا  
نیده شده **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم **مخدر** بافتج خوردن خرما یا شیر آغشته و بالکسر حق و بزون **مخدر** بافتج دبر و کون  
سوزنی گوید بد آتش همدان زبیرترین **مخدر** جوشی بران قناس که در زیر پای **مخدر** و بعضی گفته اند با دام کوی تیخ که بریان کرده  
در شور با و فذاهای دوانی بجای روغن بکار برند **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
جای نشستن **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
بجای نوشته دهند که خلاف آن ظاهر کردد کنه کار سازند **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله  
کرده شده **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
خوش دران بوزند و کوشند و نیز کتابت از آفتاب است **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله  
فراهم آورده و در هم کرده **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
**مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
چنان مکن مذکور است **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
**مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
نام عورتی جهود **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
جایست پوشدنی که آنرا صدره گویند و پسندیند زنان **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله  
**مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم  
بافتج آمدن **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم و با و آبله بر آوردن از کار و آبله **مخدر** باضم و تشدیدهای محمدی یکم و فتح دوم

خرا میدان مجمع قرآنی نیز گفته شده محج با نفع و تشبیهای حلی جامه کننده و گننه شدن جامه و با نضم زروه بضمه محجا با  
 با نضم هر و محبت و موافقت و جنگ و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن محجا با تته فرو گذاشت نمودن و با کسی معاوضه  
 نمودن در بخش محجانی با نضم و بالف مقصوده فرو گذار کرده شده محجا تا با یکدیگر نهایت متنازعه کردن محج با تته با تته  
 که از دهن نمانده شده باشد محجا جاده با نضم یا چیزی رسیدن از کسی چنانکه مانده گردانند او را محجا جرحه با نضم سر یکدیگر را  
 از جنگ بازداشتن محجا جده با نضم با کسی محبت گرفتن و محبت گفتن محج با نفع و التذریعای اول و دوم محجا دته با نضم  
 با کسی مدیث گفتن و جلاد کردن کار و دیگر را محجا ده با نضم با کسی حرب کردن و مخالف کردن و کسی از کار واجب بازداشتن  
 محجا ذبا با نضم با یکدیگر حکایت کردن و با یکدیگر برای کردن محجا ذات با نضم برابری کردن و برابر شدن و برابریم واقع  
 کتن محجا دره با نضم بریندن از چیزی محجارب با نضم شک کننده و با نفع نام قبله است محجاریه با نضم با کسی جنگ  
 کردن و با جرح کردن محجارت با نضم و فتح رای مملکت از زور و از سخت بازمانده محجاریه با نضم معاج کردن و جماعت  
 محجارتن با نفع کسهای همگین که با یکدیگر پییده باشند محجاسب با نضم شمار کننده محجاسبه با نضم با کسی حساب شمار  
 کردن محجاسن با نفع بیکوئها و مشهور یعنی پیش است محجاشن با نضم قومی که از هر قیله که داده باشد و نزدیکانش با یکدیگر  
 سو کند خوردند و عهد کنند و با نضم موخته محجاشاه با نضم استنای کردن و بریندن از چیزی محجاشته با کسی درستی کردن و با نضم  
 بریندن از نخلدن مکان را و هر یک از نخلدن مردم را در خصومت محجاص دویدن و پاک و خالص گردانیدن محجاصه  
 با نضم نصیب و حصه بخش کردن محجاسده با کسی حد بردن محجاصره کسی را در حصار کردن محجاصته با نضم و  
 باضا و منقوطه مر یکدیگر برابر نختن بر کاری محجاط با نضم آب بنی محجاطمه نیکداشتن و نیکبایان بودن چیزی را و نیز یعنی  
 نیک و عار داشتن آمده است محجاقبه با نضم دشمنی و مخالفت کردن و از هر یک حق خود طلب کردن محجاق با نضم ستره روز  
 آخواب که در آن ماه نماید شود و در مویده است گرفتن ماه محجاکا با نضم و تشدید کاف پاک کرده شده محجاکاته با نضم سخته  
 کردن محجاکلمه با نضم با کسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت محجاکه با نضم معارضه کردن محجال با نفع خروج نیرک و دل  
 نیرک و با نضم نام مکن و با لکه بگوید کردن و استاد شدن یا زدن و خشک شدن گیاه و سعایه کردن پیش سلطان محجالتبه  
 با نفع و بزرگ که بان آب از چاه برکشند و هر چه پیش و کمر و جیل و چاره و کزیزه جای فرود آمدن و لا محاله ناچار و ناگزیر محجالفه  
 با نضم با کسی عهد کردن و سو کند خوردن محجامد با نفع ستایشها و ضلتهای نیک محجامقه با نضم با کسی اجمعی نمودن محجا  
 و دت با نضم با کسی معارضه کردن در جوانمردی محجاوره با نضم روی خوب و جواب دادن مر یکدیگر را و در محاورات  
 بستن واقع است محجاوله با نضم جنین و خواستن چیزی محجاب با نضم دوست دارنده محبوب با نفع دوست داشته شده  
 محجت با نفع سخت و صلب بر چیزی محجناح آنکه سخن دلخوش کند کسی را محجناح با نضم کمر و جیل کننده محجناله با نضم  
 زن جیل کرد و مکاره محجج با نضم در پرده شده محجتر هم با نضم حرمت داشته شده محجسب با نضم شمار آرنده و نیز که  
 وزن و سنگ و ترازوی دوگان بکنند و نیز غله تخمین کنند محجقه با لکه قلاوه و گرد بند محجکامه با نضم اینار دار محجکیم  
 و کمر سوم اصل محتومی با نضم کرد و کزیزه و احاطه کننده و جمع کننده محجکل با نضم هم و سکون های مملکت و نفع نام ستاره  
 که از احتمال بن الحوسا گویند محجکیم و کسر سوم بوستان و کوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد و نفع کیم و سکون سوم کرد  
 کرد شهر و ولایت محجل با نضم و نشد بجم مفتوح استی که چهار دست و پای او سفید باشد محجمن عصا نیت مانند جوگان  
 محجوب با نفع نماند و برگردیده شده و آنکه ممنوع از میراث شود محجوسه با نفع چوبیکه درین درینند با کسی و آنکه محجوسه  
 با نفع یعنی الف احمد محجوسه با نفع حرام کرده محجالت حجامت کردن محجد و با نضم و کسر دال شد و نیز بکننده و حد کنند

و فتح دال تیز کرده شده محدود یا فتح و البسته شده و یقین کرده شد. محذوف با فتح اسب دنبال پیدیه و در اصطلاح  
سخویان کلام متروک را گویند محرم بالضم و التحقیق آزمودن گاه و با ضم و فتح سیوم شد مردی آزرده و جگر بلغم محرم  
با ضم و تشدید سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست محراب بالکسب یا لا خانه و صدر مجلس و طاق درون  
مسجری که بطرف قبله باشد محراب حمشد یعنی آفتاب و آتش جام جهان نای شرب محراث بالکسب تیز آتش و آن آتشی است  
که حرکت داده شود از آن آتش تنور را محراف بالکسبیل که بجا احت فرو برد تا غور آن معلوم شود محرم بالضم و تشدید را  
مکسور نوبنده و آرا دکننده و بفتح را از اذ کرده شده و نوشته شده محرم آن فلک مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد  
و تارکان محرق بالضم سوزن ز عشق تو سوختم ای یار یا انما العشق محرق کالنا را محرم بفتح یکم و سیوم و حساب  
سرو حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت محوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در راه حرام رونده و کسی که حرام  
حج بسته باشد و بضم یکم و فتح رای شده حرام کرده شده و عورت داشته شده و ماه محرم که هر سال تاریخ جبرئیت و حرام کنند  
محرم اساسا بالضم برینه و تهنیت محرم و بالفتح کرم و مجروح محروس بالفتح نگاه داشته شده محرم  
بفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده شده و حرام داشته شده محسن بالضم مرد که خدا و پیرین کار محسوب بالفتح شمرده  
شد محسوس و بالفتح انگه بر و حد برند محمش بالفتح شورش و سوزانیدن آفتاب و خزان را تراشدن پوست را و مجروح  
محشر بفتح یکم و کسر سیوم جای گرد آمدن مردم و روز قیامت محشور بالفتح حشر کرده شده محشیه بالفتح و تشدید شین بر معنی  
آدمی محشی بالضم و بالف مفسوره آنچه بر کتار و چیزی نوشته باشد و یا چیزی ساخته باشد محص بالفتح دویدن و پاهای زدن  
اهوی مذبح و خالص گردانیدن و بالفتح و کسر جاریمان و زه کمان محصدا بالکسب داس که بدان علف دروند محصم بصاد جمله  
مرد بخیل اندک چیز محصل بضم یکم و کسر سیوم شد حاصل کننده محصن بضم یکم و فتح سیوم خف مردی که مشکوحه دارد و بنشیند  
سیوم نگاه داشته شده محصنا بالضم یکم و کسر سیوم زمان برهنه کار و مسوره و زنان شوهر دار محصنه بضم یکم و کسر سیوم واحد  
محصنا مذکور و محصوص بالفتح محمول بالفتح حاصل کرده شده محصون بالفتح در حصن کرده شده محض بالفتح  
بی ناز شدن زن بجهت خون حیض محصدا بالکسب داس و از زبان کبیل داده گویند و بالضم استوار محضر بالفتح بصل فاضی و کسی که  
غایب را بینهی باید کند و باز رفتن گاه آب محض بالکسب اسب بار دنده محض عدل یعنی امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه  
محضوض مثل محصون مذکور که با صاد جمله گذشته محطوط بالفتح بجهت مندر و صاحب محبت محفد بالکسب مانده و بالفتح  
اصل و ن کوبان شتر محفل بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه محفود بالفتح محذوم محفوط بالفتح نگاه داشته شده  
محقوق بالفتح کسوف گرفته شده محفه بالکسب تهنیت و جبرئیت که در آن پاران و نریگان نشینند محقق بالفتح کا هیدن توکلیا  
و نیست کردن و سوزانیدن و سوختن که با چیزها و سخت گرم شدن و برکت بردن محقق بالضم تحقیق کننده و بعضی گویند که سخن را  
بدلیل ثابت کند محک بالفتح ستره کردن و سینه کننده و بالکسب طراش و آرایش و سنی که بدان امتحان میارند محک زر  
ایمان مثل محک زرین که می آید محک زرین معروف و جبر الا سود محکم بالضم استوار کرده شده و نام مردی و بضم یکم و فتح  
دوم و سیوم شد مرد آرموده و نسبت کرده شده محکات بالضم استوار کرده شده با و استوار گفته شده و سخنان یقین  
المعنی محکمه بالفتح جای حکم کردن و جای نیست فاضی و جای حاکم محکمه حصه و حکایت کرده شده محمل بالفتح و تشدید لام جای  
فرو آمدن و جگر شتر کشتن بدج و وقت ادا کردن فرض و بالفتح مکو و حیل و خشک سالی و تنگی و ستادن باران و بقطر رسیدن  
مردم و زمین بی باران محلا بالضم و باللام مشد آراسته کرده شده و بعضی صورت نرآید محلات بضم یکم و کسر دوم  
دج سوم مشد و یک و آسیا و دلو و تیر و تیشه و داس محلال بالکسب عای فرو آمدن مردم محلب بالکسب کا و دوشه یعنی آنچه بر



در دوستانه و بضم یح و کسر یوم باز یک محاکمه بالفح منزل و مقام مردم محاجج بالکسر و یکدیگر آن حلاجی کند محلق بالضم و باللام  
مفتوح شد و مترده و نیزه است در عرب و بجه لام شد و نام مردیت و بالکسر طبع درشت محلو بالفح و تشدید و او زود شده  
محلق بالفح سو کند خوردن و این مصدر بر وزن مفعولست محلو بالفح مترده شده محلی بالضم و بالفح مقصوره  
زایه کرده شده و صفت کرده شده و نشان داده شده محاق بالکسر زینکه دایم فرزند اسحق زاید محمد بالضم یا رستوده شده  
و ستودن نام سنجیده یا صلح که ختم جمله است محجره بالفح ستودن و ستایش و خصلت نیک محجل بالفح یکم و کسر سوم بجای  
و اگر که زاوه نیز گویند و بضم یکم و کسر سوم نام کتابت یکی نظم و دیگر تشریح و کسر میم دوم و اول شمشیر محمود بالفح ستود  
... شده محن بالکسر تیرم و فتح حای مصلح مع محنت که می آید و بالفح بخشدن و آزمودن و زدن و خاک و گل از جا بدر کردن  
محنته بالکسر از نمودن و آزمایش محنون بالفح و بجای جمله آنکه اورا علت استقا باشد و نیز دیوانه و چیزی بجا خود برد  
شده و چیزی از اجزای شعر محو بالفح سزودن و پاک کردن نوشته و نقش از لوح و جزآن و نیز نام موضعی و سیاهی ماه محو ته  
بالفح بادشمال محو ر بالکسر تیر حنج که دو لایه بدن کرد و نیز ستاره قطب جنوبی و چوبی که بان خیر مان را پس کند و با صلح  
ریاضی خطی که میان دو قطب پوسه است محول بضم یکم و کسر سوم آنکه در سال نر زاید و در سال ماده و بضم تین زمین  
محلی بالفح یکم و سکون دوم ستردن و بضم یکم و فتح دوم و سوم مفتوح شد و دردی و بفتح یکم و سکون دوم و یای مفتوح  
مخفف زینتن گاه و زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست بهم باشد محیا بالضم زندگانی محید بالفح کردش  
گاه محیص بالفح باز کردش گاه و پنجاه گاه و نیز سخت و محکم کردیدن از چیزی و شتر استوار و قوی محیص بالکسر گان ندر  
محیط بالضم در کزنده و نام دریای بزرگ و نام کتابت محیق بالفح بیکان تیز و بار یک محیل بالضم حله و مکر کننده و  
حواله کننده قرض فتح بالضم و تشدید حاء منقوطه مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیزی در فارسی بالفح آتش جاعی گوید در خلوت  
شک یافت آن شیخ کرخ پس گرم تنور کی شب از سوزة حنج که کوهی که کشته مالک اندر بر رخ در کور شقی در پیچ از دوزخ و بینه  
سپیدی کی و سپیده و امیر بچیدن نیز آمده ناصر و گوید دانش آموز چون نادان پس منج چو تو بداد نه شوی آنکه دیگران بر تو خند  
و بالضم لجام کردن که بر سر پان سرکش کند و نام جانور است که از آن بازی بسن نامند و درخت غرما را نیز گویند لهذا اخر ما شان  
مختان نامند محاکمه بالضم فریفتن محاج و بمعنی غنم محاج دشته بالضم خراشیدن محاج و عه بالضم فریب دادن  
محاجده بالضم با کسی دوستی کردن محاجزی بالفح علیها محاصره بالضم دست بر یکدیگر گرفتن در رفتار و دو کس  
از دور راه رفتن با هم باز پیش آید محاصمه بالضم با کسی دشمنی کردن و جنگ کردن محاجص بالفح در زه گرفتن و ماده  
شتران آستین و این محاجص و بنت محاجص شتر بچه که بسال دوم در آمده و مصدر بمعنی در آب شدن و شوریدن شراب و در کار  
شروع کردن محاجصته بالضم عشق بازی کردن با محبوب و کلمات کردن محاجضه بالضم و باضا و منقوطه بیع میوه کردن  
پس از آنکه بخت شود و این در شرع ممنوع است محاجط بالضم آب پنی و بالکسر چوب خط کش محاجطب بالضم سخن گوینده و بضم  
یکم و فتح چهارم کسیکه با سخن گویند محاجطبه بالضم با کسی سخن و حکایت کردن محاجطره بالضم در خطر و تنگ انداختن کسی  
و با کسی کرد بستن چیزی محاجفته بالضم رسیدن محاجلب جمع خلب که می آید محاجلسته چیزی از کسی بودن محاجلصه  
بالضم با کسی دوستی پاک داشتن محاجلصه بالضم با کسی آمیختن محاجلعت بالضم رها کردن زنا در مقابل هر کزین بچشد مر شوهر را  
محاجلف بالضم خلاف کننده و نام پرست محاجلفان ترا طبل زیر کلیم یعنی مخالفان توازن خوف تو طبل خود را زدی کلیم  
پوشده اند محاجلف مال یعنی هر کس در دشمن و بکفر با باضا ف کرم و سخن محاجلفه بالضم با کسی خلاف کردن  
محاجلقه بالضم با کسی خوش خلقی نمودن محاکله بالضم با کسی خوش دوستی داشتن و کردن محاجمره بالضم آمیختن و ثابت شدن

در مکان و جانی پنهان شدن در موضع مخا مشبه بالضم خراشیدن مخائسته بالضم خیانت کردن مخاوف بالفتح جای بی ترس  
مخا و دته بالضم مخالفت کردن بخیری با کسی مخا و کته بالضم امیدوار شدن بیاریدن باران و مهیا شدن آسمان  
برای باریدن و بکسی معارضه کردن بجز و برابری کردن مخایل بالفتح آثار و علامات و جایهای خیار و گمان مخیر  
بالضم خبرکننده و بضم یکم و فتح سوم خبر کرده شده و بالفتح جای خبر دادن محبطه شدیدا نگه داشتن بر جان باشد محبت  
بالضم امیر شهاب الدین عبد الرحمن گوید هر که دارد در جهان یکش دره تحت دیک سودا بش بماند نیم تحت محمال  
بالضم نگر و فرزند محطط بضم میم و فتح تالی قرشت عاجز محضران فرومایگان و دون نمان محطط بکرام  
آینده محتموم بالفتح هر کرده و باخر رسانیده شده محتمون بالفتح خفته کرده شده محج بالفتح جا کردن و چنانکه  
دلور آب تار شود محذرات زن در برده شده یعنی مستورات محذره بالضم و تشدید دال محله زن پردگی  
مخدوم بالفتح خدمت کرده شده مخدم بالکسر و با ذال منقوطة مفتوحه شمشیر آن محذول بالفتح خوار کرده شده  
و فرو گذاشته محجر بالفتح نگاه داشتن کشتی آب را و بانگ کردن آن و آب در زمین رها کردن محجراط بالکسر و بکسر  
پوست اندازد محجرا بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی او خوانند و در محجرا نماند محجره بالضم و الکفر  
کریده محجوط بالضم کوبندگی یا شتری که از پستان او شرف قطره قطره افتد بواسطه علت محجوف بالفتح راه و پستان  
و نیز موه و ان محجوفه راه و پستان موه در محجوف بالکسر و با از کراس در هم پیچند و بکسی زند و نمرود چون محجوم بفتح  
و کسر سوم بنی و بضم یکم و فتح دوم و بیوم شد و نیمه محجوط الوجه یعنی دراز روی محجوط الوجه یعنی دراز ریش  
محجوط بالفتح خراشیده و پوست و اگر در محجور بالفتح خرنید و کجند محجورون در خانه نهاده شده محجری هلاک  
کننده محشمه بکسر میماند که بر دم و بال سب زنده محضف بالکسر و فتن محض بالفتح دروغ زدن و چنانکه دلور  
و دریا محضرم بکسر یکم و فتح دوم و چهارم کوشی که داشته نشود که از نراست یا از ماده و شخصی که در بانه باشد ایام ماه  
و اسلام را و بکسر را حرامزاده محضل بالفتح شمشیر آن محضود بالفتح درخت پاک کرده از خار محطط بالفتح کشیدن  
کمان و جران و بیرون گذاشتن تیر از چنبری و انداختن آب پی و بالکسر و تشدید طاحوب خط کش محطط آنچه در آن خطا کنند  
باشد و چونیکه خط ریش او دیده باشد و آنچه در خط باشد و کلیم با خطها محلاها بالکسر توبره محلاف آنکه بسیار خلاف  
کند و عده را محلب بالکسر و باضای منقوطة چکال مرغ و دایکد بان علف و گاه فلیمید و رند محلب بالفتح و بالام مفتوح و جم  
عجمی نام کیا میت که هر ندگانزاستی آرد محلاص بکرام دوست خالص که دوستی و محبت را از شایبه ریاض خالص سازد و  
بفتح لام خالص کرده شده محلف بضم یکم و کسر سوم کبوتر نیمه و قبل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است  
مختلفی بالضم و بجای معنی اول مختلف مذکور محلی بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده محجر بالضم و تشدید باضای مفتوح  
سرشته شده محمص بالضم و فتح میم شد در بیان کرده شده محمصه بالضم کرسی و کرسنه شده محمل بکسر میماند بر شمی مشهور  
محمور بالفتح خار زده محبه بالکسر جاروب محجن بالفتح جرع کردن و کرسین و از چاه چنبری بالا کشیدن محنت بالضم یکم و فتح  
دوم و بیوم شد و آنکه لواطت کند و نیز آنکه نیم مرد و بیوم زن باشد محذره بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خرنه و عیبده  
محجوع بالضم و الکسر و باضای منقوطة خرنید و کجند محجوف بالفتح ترسیده شده محجید بالفتح و باضای منقوطة یعنی چنبد و  
خرنه را که در جامه افند خوانند خصوصا ابو شکور گفته بسک پیر زن سوی چانه دوید برهنه باندام او در محجید محجودن  
مثل خمید مذکور است محجر بالضم و باضای مفتوح شد و خبر کرده شده محجره بالفتح و باضای مجهول و زلای منقوطة آهن  
سیرتزر که بر پاشنه کفش و موزه کند و بهلوی اسب ظانند تا اسب تند شود و همین و نماز و همین نیز گویند لیکن نماز عریست

فردوسی گوید چو رستم در او بد زانگونه نیز بر اشفت زان سان که پورا خنجر محیط بالکس سوزن محبب با لضم در داشتن  
 مدد با نفع افزونی آب در با و کشتی آنجبر و آب سیل و بیاری و افزونی آب و مداد در دوات کردن و در کراسی فرو گذاشتن  
 و در از شدن چیزی و مهلت دادن و انداختن نظر بسوی چیزی و خطیکه برای الف نویسد در اصطلاح اهل سیاق چیزی در آنکه  
 بالای حساب نویسد و در النهار بنده می روز و وقت چاشنگاه و مدالبصر رسیدن گاه نظر و کشیدن و سردن و مدد کسی کردن  
 و بالظم بهانه است و آن دو وطن است یا بکرطن یا پری دو کف آدمی و در فارسی با نفع ششم روز آفرماه مدارج با نفع و تشدید  
 دال بسیار مرغ و شتایش کنند مدارج حکمه با نفع در کاری و یاد جانی خود را گنجانیدن مدارج با لکسیه سی که بدان کتاب کشند  
 و سرکین و در غنای مدارج با نفع جامی دو و کردش و مرکز زمین و نقطه زمین و جای قرار و صبح و عقب و الی است که تمام  
 او شیخ بدیع الدین است و نام کتابست در فن لغت که او را مدارج الافاضل نامند مدارج را با لضم رعایت کردن و صبح و شب  
 نمودن مدارج با نفع را بهما مدارج با نفع جامی در کفین جمع مدرسه که می آید مدارج با لضم کجی در ک  
 و تعلیم گفتن مدارج با لضم کاری بیای کردن مدارج یعنی مرکز زمین مدارجی با لضم و بالف مقصوره  
 فرو گذار کرده شده مدارج با نفع جامی خرمین مدارج با لضم با کسی بازی کردن مدارج با لضم باز داشتن و با  
 دور و دراز کشیدن کاری را و دفع الوقت کردن مدارج با لضم شتاب گشتن اسیر یا مجروح را مدارج با لضم کار  
 با کسی یا زکات گرفتن مدارج با نفع سکینت که بر وی عطیات ساینده مدارج با لضم مرادف مدارج مذکوره ۲۳  
 مدارج با نفع جامی شادین گاه آب سیل مدارج مثل مدافعه مذکور مدارج با لضم قریب دادن و یا کسی نرمی  
 کردن در کاری مدارج با لضم می و شراب و همیشه و با نفع جامی دوام مدارج با لضم نزدیک گردانیدن  
 چیزی را چیزی و نزدیک شدن مدارج با لضم دار و کردن مدارج با لضم روزگار گردانیدن و دولت  
 مدارج با لضم گردانیدن کارزار و تدبیر کار کردن مدارج با لضم دایم در کاری بودن مدارج با لضم  
 پوشیدن و حیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خاوردن مدارج با نفع شهر مدارج با لضم کسی قرض دادن  
 و چیزی بوام بگسی فروختن و بگسی وام دادن مدارج با لضم پس رنده خلاف مقبل و با لضم و تشدید بای مگور تدبیر  
 کننده و نفع با پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ مولایش از او شود مدارج با لضم بکم و کسر سیوم شد  
 تدبیر کنندگان و مراد از مدبر است که در قرآن شریف آمده فرشتگانند مدارج با لضم فلک یعنی سجد بسیار مدارج با لضم  
 و تشدید دال پاره از زمان و روزگار و مدادی که از قلم گرفته باشد و با نفع شودن و بالکسی حرکت و ریم جرات مدارج  
 با نفع شودن و شتایش مدارج بگر جا پدر قبلیه است ازین مدارج با نفع دور کرده شده مدارج با نفع بزرگ شدن  
 مدخل با نفع درآمدن و جای درآمدن و نام کتابست در علم نجوم یکی منظوم است دیگری نثر و با لضم در آوردن و جا  
 در آوردن مدارج با لضم در رفته شده و لاغز مدارج با نفعین یا وری و یا و مدارج با نفع اصلاح کردن حوض  
 و زمین و بنجین کلوخ و کل و کثرت و نام دهیت همین مدارج با لکسیه بسیار بارنده و بسیار باران مدارج با نفع  
 زمین و راه ربهت و جای رفتن و گذاشتن مدارج جامی درس گرفتن مدارج با لضم و بگردا و عمل ریده و در  
 پاینده و با نفع در بافته شده مدارج با لضم با نفع ناپدید شدن و گذاشتن جامه مدرسه بالکسیه شکر و چشم و کلوخ  
 مدارج جامی بر بالین در مدارج با لکسیه شاخ گاو و کوبند که از آن شانه کنند مدارج با لکسیه جوی که بان خرمین مثل چو کینم  
 پاک کنند مدارج با نفعین است و نرم شدن و کم کوشش شدن دست مدارج با لکسیه راه مدارج با لکسیه نثر  
 مدارج با لضم بکم و نفع دوم شد و بالف مقصوره دعوی کرده شده مدارج با لضم چیزی بجزی آورده شده مدارج

تکرار

بکسریک که یعنی شک کند مدقون بافتح بر فاک کرده شده مدق بضم تین و تشدید قاف و بضم کیم و فتح دوم و تشدید قاف با کوب  
و میخ کعب و غیره مدقه بالکسر و تشدید قاف جاء کوب و باون دسته و هر چه بدان چیزی رسانیده شود مدک بضم کیم و فتح  
دوم مردی قومی که زمین را سخت پایمال کند مدکل بالکسر مرد اندک گوشت و خوار اندام و لاغر و مرد سبک تن و بذال همه تشدید  
است مدلال بضم کیم و دوم و سیوم مشدد دلیل کرده شده مدلول بالفتح یا نه نمودن معقول معنی مصدر است مدماک  
بالکسر بنیاد دیوار مد مد بفتح هر دو هم جوی آب و رسن مد مک بالکسر جو یکید آن مان ماهن کنند و آنرا درین پادشاه گویند مد  
صوم بالفتح بمرغ و خبری خون آلوده شده و کران بار کرده شده و درنگ کرده شده مدکن بالفتح ایشان دن و بضم و فتح دال  
جمع مدینه یعنی شهر مد لفت بضم سیم و سکون دال غیر منقطه و بفتح و کسوفون اگر نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و کوب  
شدن آفتاب بغروب مد مک بفتح تین و سکون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندان کلید و تیره قفل سلمان گوید نیزه شاه هر جا  
که رود بخاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدک مد کنی بالفتح آنکه منسوب بدین باشد و نیز اشارت از جناب حضرت و مان  
پناه رسول صلعم مد و بضم کیم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده مدوک بالکسر سخی که بان چیزی را ساند مدوکل  
بضم کیم و فتح دوم و سیوم مشدد گنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است مدون بضم همیشه بودن بر جا حده  
بضم کیم و فتح دوم و سیوم مشدد گنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است مدون بضم همیشه بودن بر جا حده  
بضم کیم و فتح دوم و سیوم مشدد گنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است مدون بضم همیشه بودن بر جا حده  
و پوست دباخت کرده شده اسدی گوید صدوست کردون همه تنخ ترک دو چندین هر باز مدون کردن ظاهر ابد یعنی در  
اصل عیست یعنی آنچه و بروغن پرورده شده است مدسی بفتح تین فحایت و نهایت و بالضم کار و جمع مدید و بالضم و تشدید دال  
دعوی کرده شده و از زود داشته شده مدیان بالکسر بسیار قرض کننده مدید بالفتح کشیده شده و در زبان او نام بوسیت  
از جورا شاعر عرض و نام موضع است نزدیک مکه مطهره و کیا هست مدیر بالضم دور دهنده مدین بضم کیم و کسر دو و تشدید  
قرض داری و خوار کرده شده و بفتح سیم و یاد بیت که در آن حضرت شعیب پیوند مد سینه السلام گوید که در الملک  
عراق و عربست مد سینه بالفتح شهر و کنیز و قیل شاران یعنی کوشاک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بالکین بود و قبه حرا که گویند  
و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوٰة و السلام است مد لیون بفتح کیم و بضم سیوم قرض دار مدید بالضم کار  
مد بالضم ابتداء زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب است مداع بالکسر و المدون و مرد پیکانه  
را با هم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مرایشان را نامدی کنند مذاب بالضم گذاشته شده مد ارجح بالفتح و تشدید  
ذال معجزه بچنگاه نتوان داشت و در و نکوی مد ارجح بالفتح و تشدید در و نکوی و تشدید در و نکوی و تشدید در و نکوی  
ذال منقطه شراب و شیر آب آمیختن و دوستی خام داشتن و نجیب ذال منقطه چسیدن و چسیدن گاه و این مشتق است از ذوق  
مذاقته بالفتح نزه چیزی چسیدن مذاکر بالفتح ابراز کرده با کسی چیزی یاد کردن مذاکیر بالفتح قضیبها جمع  
ذکر مذام بالضم و تشدید سیم و ذال منقطه نکومها مذا هب بالفتح راهها و بدن معنی جمع مذمت بضم سیم مد مدید  
بالضم و با بر دو ذال منقطه اگر متزدد باشد میان دو کار مذ مد مان بضم سیم و فتح هر دو ذال منقطه یعنی متزدد میان دو امر مذ  
بفتح کیم و تشدید سیم و ذال منقطه نکومها مذا هب بالفتح راهها و بدن معنی جمع مذمت بضم سیم مد مدید  
که مقدار یک ارش نم بر زمین فرورد و بضم کیم و فتح سیوم انکه مادرش اشرف باشد نسبت پدر مد ارجح بالفتح پاره از ضربان  
و پاره پنهان داشتن و شاش انداختن و مشهور شدن مدق بالفتح آمیختن دوستی با طبع و غرض مد کار بالکسر مرد  
و زنی که همیشه از و پیر حاصل شو گذر بالضم و تشدید کاف کسویا دهنده و بفتح کاف یاد داده شده و بترطاف مونث  
مد کر سماعی بالضم و با کاف مفتوح مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد مدل بضم کیم و کسر دوم و تشدید

لام خوار کننده و نامست از اما جمعی حق تعالی و بالکلیه بنحیه مال و فاش کننده راز و بفتح بیوم و کبر ذال منقوله مرد خورد چیه اما در صلح  
برعکس این گفته است و بالکسر مرد خورد اندام و کم گوشت و بفتح بجم و کسر دوم و بفتح بجم و بفتح بجم و بفتح بجم و بفتح بجم و بفتح بجم  
کسی شود و خوب شدن پامی است شدن عضا مذکرت با بفتح خوار شدن و خواری مذمت با بفتح بدی کسی گفتن و بفتح  
یسی سزایش کردن مدهر بضم بجم و بفتح دوم و کسر سیم شد و انگه دست در فرج شتراده کند تا بدانکه بجهت نرسد یا ماده و بضم بجم و  
فتح بیوم مستدینا گوش کرد و دوش و کرد بر گرد آن مدهر موهوم با بفتح سنج خیزی و خون آلوده شده و رنگ شده و کران بار کرده شد  
و انگه او را بد گفته اند مذنب بضم بجم و کسر بیوم کناه کننده مدهر موهوم انگه او را بد گفته شده مذمب با بفتح راه و جایی رفتن  
وروش و با بضم طلا و طلا اندوده شده و با بفتح و تشدید های مفتوح ز رانده شده مذمعی بفتح بجم و سکون دوم آب سپید  
باریک که در وقت ملامته و بوسه یا بخیاں شهوت از قنیب مرد بیرون آید مذلق شیر آمیخته مذلیل بالکسر و در شاره  
یعنی دستار خوان ممر با بضم و تشدید رابع و پدر قبیله ایست از نیم و نام وار و نمیت و با بفتح رسن و کلندره و کدشتن و در قاری  
با بفتح حد پنجاه نزد محاسبان فارس مقرر است چون عدد به پنجاه رسد گویند که بجز شد و چون بصد رسد گویند دو مر شد علی بن  
خاقانی گوید مر ما من حساب العمر چون به پنجاه حساب مر است مولانا عبد الرحمن جامی گوید مر و پنجاه و چون آمد دو برابر است  
آن در صفا و محکم شاید که گویم مر است و کلمه است که از برای حسن کلام زیاده کند چنانکه گویند مر او را کفتم و مر او را دیدم و کاهی خاده  
مقنی صر کند سعدی گوید مر او را رسد کبریا و منی یعنی بهمان و را رسد کبریا و منی مر او را بفتح بجم و سکون دوم و بجزه مفتوح و  
محدود مرد و بالکسر و المد سینه و مجادله کردن و با بضم و المد کوار شدن طعام و بالکسر و الفصری سبزی و برته و پهلوزدن ۲  
مر ایاة با بضم بر سزیدن مر آنچه با بضم بودیع کردن مر اطلعه با بضم بگذرگاه دشمن مقیم بودن و جهاد با کفار ایستادن  
و اسب بستن در راه خدای تعالی برای جهاد مر آنچه با کسی بر چهار پا نهادن مر آه زن و بالکسر و بجزه آئینه مر است کلمه  
با بفتح شش اند اول مرتبه و حدیث حقیقت اینی مرتبه صفات و حضرت محمد رسول صلعم که در ظهور داشت فحش و عیان ایستاد بر  
مستقی است گان بعد و لاشی معاشارت بر این است و دوم مرتبه و احادیث یعنی مرتبه آسمان و آدم صقی که از مقام قاضی  
نیر گویند بیوم مرتبه عالم ارواح مجرد است که در ظهور بر روحی است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم و خیال که در ظهور وجود کلمات  
لطیف است پنجم مرتبه حقیقت اجسام است که در ظهور وجود کلمات است ششم مرتبه حقیقت انی است که جامع جمیع مرتب است مر آنچه با بضم راسخا  
تک و قفله مر آنچه بر دانه مر آنچه با کسی باز داشتن زن اینجا آوردن بعد از آن که طلاق داده باشد و او با کسی سخن را گرداند یعنی  
گفتن مر آنچه با بفتح نام کتاب است در علم صرف و نیز جایی روح و بالکسر شادی مر آنچه با بفتح مترها مر او با بضم خواسته و بد  
قبیله است از زمین و با بفتح کردن کران و عشق نیز گویند مر او را رضا کی کشید یعنی درنگ زاد لانه کشید و زاد لانه  
نوعی از بند های اینین که بر پای بند و آنز چولانه نیز گویند مر او را بفتح کردا کرد و دهن مر او را کم اندر کند ا وقت  
یعنی مر او را در بدست افتد یعنی کم باشد که مال و نعمت بقدرت او بدست نه او افتد و قبل مر او را در توقف نه افتد یعنی زود  
باید مر او را در بضم کسی در پی کسی نشاندن و بر نشاندن بجزاده مر او را بالکسر بارها جمع مر او را در دست تلخ مر او را در  
با بضم رو کردن مر او را بالکسر جار است و با کسی کوشیدن و از کاری بچ دیدن و درمان و علاج کردن مر او را  
با بضم با کسی کتابت نوشتن و پیغام فرستادن مر او را بضم بفتح نشانه مر او را بضم فرزند شتر خوار را بدایه دادن  
مر عاوة با بضم با هم چرا کردن و نگاه داشتن و کوش فراوان داشتن و بکوشه چشم نگریدن و از اینجا است که مسلمانان مر حضرت  
رسول صلعم را عا میگویند یعنی نگاه ما را چون این لفظ دشام یهودیان بود حق تعالی را خوش نیاید فرمان شد که بگویند انظرنا سبحان  
را عا مر او را با بفتح جایی غلطیدن چاره مر او را بضم بیوم و غین مجرای رفتن گاه و بجزت گاه مر او را بضم با کسی

کردن **مراغه** بالفتح و باغین منقوله جای فلفلین غرواسب و جزان در سبت و شه سبت و لقب مادر جوهر شاعر که در مراغه شاعر  
 متولد شد با آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب کرده اند **مراغات** بالضم یا کسی نرمی کردن و اتفاق نمودن و فراهم آمدن و سزاوار  
**مراغه** بالفتح مجاری آب در میان **مراغه** بالضم سخن نزد عالم بردن **مراغه** بالفتح یا کسی همای کردن و یاری نمودن  
**مراغت** بالضم چشم دارنده و ترند و بیفتخ ناف چشم داشته شده **مراغت** بالضم چیزی را از کسی چشم داشتن و از کسی تربیدن ۲۷  
**مراکت** بالفتح جمع مرکب می آید **مراکت** یا کسی سباضن **مراهم** یا **مراهم** مراد **مراهم** یا **مراهم** نام مردی ز طلی که خط نوشتن  
 او در عرب پرورد و در وقت کلمه بجد موزع طلی یا جامی شست فرزند او سگ و ایشان آل **مراهم** گویند **مراهم** بالفتح دست یار  
 رای جمله موضعی است و بالضم **مراهم** بالضم نرم شدن و نرمی و عادت کردن بکاری و سخت شدن و نام موضعی است  
 و نام ماده شتری است **مراوه** کاه برین و کاه بران ستاد و کاه این کار و کاه آن کار کردن **مراوده** بالضم کاری از کسی  
 درخواستن و کسی بکاری داشتن **مراوغه** بالضم یا کسی کستی کردن و با کسی گری و روبا به بازی و حیل گری کردن **مراهنق**  
 بالضم کوهی که نزدیک بلوغ رسیده باشد **مراهنق** بالضم نزدیک بلوغ رسیدن زن یا مرد **مراهنقه** بالضم یا کسی کوه  
 بستن **مراصح** یا کسی بخت او را باشد **مراصح** بالضم و تشدید یا تربیت کرده شده و نیز نام علوانیت و بیفتخ کیم و سکون  
 دوم نظری دیدن کاه **مراة** بالضم و تشدید میوه ترش که در جلاب اندازد **مراعی** یا کسی جاری که بخود انچه کاه بازاید  
 و چهار یک قیمت که بهتر لکری خود میسازد و اول باران بهاری و شتر که در بهار زاید **مراعی** بالضم جنبه و خوشه  
 شده و جای جبن و خواستن **مراید** بستن کاه چهار **مراید** بالضم منزل بهاری و چهار چهار و بالضم و فتح او تشدید با چهار  
 و نام شکلی از وفق اعداد نام **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 که در زیارت سوره کنند و دو کس از یاد دارند **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
**مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 شد و ترتیب داده شده و بجز ترتیب دهند **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 کرده باشد **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
**مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 کننده و بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 بالفتح و بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 از معنی بی دیگر بنا سب اغل کرده شود **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 و نام در آب ترتیب دادن و لیدن اغل انکت را **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 کاه گذاشتن سوره و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناقه بجز را بعد از آن که خون بسته شده باشد و مرج  
 الخطیاء نام موضعی است در خراسان و مرج را هب موضعی است بشام و بوم المرج روز جنگ و بیفتخ چیدن قائم در انکت و در انخن  
 و در هم شدن آشفته شدن کار و دین و از پنج است برج و مرج و در فاسی معنی مرز باشد شمس غری گوید بواسطی داری دوران که چرخ  
 سعادت در احوال او کرده و چرخ زهرش مباداتی هیچ دل ز فرمائش خالی شود هیچ مرج و بیفتخ کشت زار آمده شاعر گوید هوا سیر  
 شک ما را گرفت زین مرج تا مرج دیبا گرفت **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم **مراید** بالضم  
 زیرا که دلغت عربی یافته شد و بالضم و تشدید و قبل مخفف معروف که در بند آن بنو الی گویند و آن دو نوع است سرخ و سفید هر چه  
 سرخ است آن را در کوه گان ببندند تا از چشم زخم این باشد و اگر صاحب دق ببندد صحت یابد **مراید** بالضم **مراید** بالضم

لب مشوق و شراب کهنه مرچاوه با نفع چرمی که بدان از آب درگذرند و ابابا هم بدان پاره کردن میکذارند مرچاوه  
 مثل مرچاوه بالکسر و کسب بزرگ مرچاوه با نفع و ضمیم تازی و میم مفتوح بکاف زده اخله است که از تابازی حد  
 و بندی صور خوانند مرچو با نفع و تشدید او امید داشته شده مرچول با نفع نکاری که پایش در دام افتاده باشد  
 مرچوم با نفع کشته و سنگار کرده و دشام داده شده مرچون و اهل اشکاه مرچ با نفع بن سخن شاد می و خرمی کردن  
 مرچاوه جوی که بدان جاسه را بکوبند مرچب با نفع فراخ شدن و جایی فراخ و فراخی مرچبا با نفع کلید است که چون کج  
 بیاید کوبند جایی آبی جایی فراخ را و جایی تو فراخ باد بطین دعای و نیز مبنی خوش باد که می آید مرچصل با نفع کج و  
 سیوم و باحای حمله مبنی منزل مرچکله با نفع مثل مرچسته با نفع همراهی کردن و بخش نمودن مرچو هم با نفع رحمت کرده شده  
 مرچی با نفع کیم و سکون دوم و تخیف حاء معله و بالف مقصوره جای تر انداختن مرچ با نفع تالیدن روغن و جزان و خست  
 و چوب زیرین آتش زنده کند از نند اسفل گویند و چوب بالا را احتار زند اعلی مرچسته با نفع کیم و سکون خا و معجس و شوم این ضد  
 سعد مرچم بضم معروف کنایه از خاموشی مرچد با نفع پیش و از حد گذشتن و میوه تر و تازه و بضم کیم و سکون دوم  
 پریشان و بفتح تن بزرگ تالیدن و در آب حل نمایند و نرم کردن و بفتح تن و تشدید دال گردانیدن مرچد با نفع و الم  
 رگستان سیکاه در وی تابان و درختان مرچاوه بالکسر تنک زیرین آبا مرچاوه شش یعنی شایسته خدمت و متابع  
 مرچصلع مرچاوه با نفع مدت ماندن قصاب در برج اسد که فاریان مرداد نامند و بندی بیادون در آنجا کمال فوی و حرار  
 باشد سعدی گوید شخصی چنان که میز طره کز زشتی او خبر توان کند بگش لغو با صده مراد را با قباب مرچاوه و بضم مرچاوه  
 شمسی نیز نام فرشته است که موکل است بر فصل زمستان و تیز و مصلحتی که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسی گوید  
 ز بر چه بگام نو ایند و دارد ز مرداد باش ز بر بوم شاد مرچاوه خانه با نضم و باره موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که جهود خانه و میت  
 اخله تیر گویند و بعضی گفته اند خانه از نو که در آن خانه مهره شش در افتد یعنی از آن خانه بیرون شدن نتواند مرچد اس بالکسر تنکی که بجای  
 اندازند داشته شود که آب دروست پاشند و نام مردی مرچد اسنک مثل برنگ که گذشت مرچوان علومی مفت  
 تن سیارات سبعة مرچو بفتح تن و دیوان سرکش مرچد با نضم از می در آمدن و از بی در آورده شده و بضم کیم  
 و کیم سوم از می در آید مرچد با نضم بیرون گذاشتن تیر از نشانه مرچد کیم نام مثنی است که معان در پند و در آخر  
 اسفند ماه کنند و درین پند زمان از مردان رز و نیکه دار نمانند و بر مردان تسلط کنند لهذا از مرد کیران خوانند ۲  
 مرد کیران مثل مردم آدمی مردمان جمع آدمی و کاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جمع است نه جمع  
 بتقابل آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است و صورتیکه در بسیاری چشم میبازد مردم ترا و یعنی آدمی زاد  
 سیفا سفرنگی گوید اگر چه بدید بجایه دیر همانند شعر نیک بود زنده نام مردم زاد مردم ستا یعنی مداح برای طبع  
 مردم کیا با نفع و با کاف فارسی کیا است که بصورت مردم براید و هر که از آن بگذرد و غذا بجایت رسی در میان سخی که  
 بنده و سرودم آن در آن گیاه استوار کرده ببرد دهند و گوشت بیک نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه  
 کند شود و سگ ببرد و آنز سترنگ نیز گویند مردم کیا مثل مرچماک با نفع تصفیه مردم و در رنگ چشم یعنی آن  
 سیاهی اندک که در چشم بصورت مردم میبازد مردم یعنی مردمک چشم و از تابازی انسان یعنی کونیند خاقانی گوید مردم  
 مجوز مار و نخو از جهان که بهت به ماری و مردمی همه ماری و مردمی چون بر دو میم مردم در چشم کانیات که کور است  
 هر دو مردم چشم مردمی مرچون بضم میم و کسر دال تاریک و بکسر میم و فتح دال دوک بود مرچو و با نفع رد کرده  
 شده و باز گردانیده شده مرچو و با نفع زن طلاق داده شده مرچو و س با نفع کندی شامی را گویند مرچو و ریگ

چیز که از مرده باز ماند میراث نیز گویند و بجنایت هر جزو منقسطه خوانند هر دو رسمی مثل مرده شک مثل مردانک  
که مذکور شد هر دو کسی با لکه خوب آبرو که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند هندا را بتواند گویند و در فارسی جو از مردی و مردی  
سعدی گوید مردیت بیازما و آنکه زن کن هر تر با لفتح ذمینی را که مربع ساخته کنار هایش بلند کنند و در آن چیزی بجا رند و زمین بسیار کرده  
و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین کاشته و ما ساخته که در آن خانه و جزآن سازند تحقیق آنست که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زرع است  
کرده هر تر اضمیم یکم و فتح دوم و تشدید برای سحر مردم گوئی که آدمی از او فایده گیرند هر تر آب با لکه ناردان و کشتی دراز هر تر بمان  
برای موقوف زمین دارد حاکم و میر میرجد گویند حکم فردوسی فرماید چو در کابل این داستان فاش گشت پسر زبانه بر زبیر  
فاحش گشت هر تر ایل یعنی رستم هر تر ج با لکه چو سیکه در زیر انگور کدازند و درخت زرا از زمین بردارند هر تر غن با اول فتح  
بشانی زده و زای منقوطه آشدان باشد و در بعضی از فرهنگها معنی کورستان نیز مرقوم است حکیم سنائی فرماید ای همیشه دل سحر  
و از کرده مرتهن داده بچاره عنان خود بدست اهرمن هیچ تنبیهی که نا خود چون بود انجام کاره مرغزار آید برای فصل تو با مرغن  
هر تر خان با اول مفتوح بشانی زده و زای منقوطه مفتوح و غین منقوطه با لفتح و نون زده بر وزن کوزمان دوزخ را گویند که در متقال  
بهشت است و بمعنی آشدان هم آمده است و کورستان و قبرستان یا نیز گفته اند هر تر خمه مثلند هر تر کون با لفتح و با کاف فارسی  
آنکه مرد که نیازش این خوانند هر تر کجوش معرب مرز نکوش که مذکور خواهد شد هر تر نکوش با لفتح و با کاف فارسی و  
زای منقوطه نوعی از ریجان باشد که در فایده خوشبوی و سبزی بود زلف و خط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامی گفته چو مرز نکوش خطش  
بر دیده دل را چو طره سر بریده هر تر ه نوعی از شمع بستانی هر تر س با لفتح مرد بسیار ماست کننده و تر کردن خرماد آب و جوار  
و آنکشت فاشدن کودک و دست بمبدل پاک کردن و روش و خوی و بغضتین رس و رس در او بچین از دو در فارسی با لفتح نام ۲  
آنکه پستی است هر تر سال با لکه شکر کونا و شتر ماده نرم رفتار هر تر سل با لضم و کسر سوم فرنگنده و بفتح سین فرساده شده و آنچه  
شده و بنام سبری که صاحب کتاب باشد و بضم تین جماعت و نوعی از احادیث که متصل است با شد هر تر سالات با لضم فرساده  
شده با و فرشتگان هر تر سکه سیو ند یعنی زینت دهنده قلم در بداه حکم از لی در شان پنجاهم با رفته و آن سیاهی در کرانه آسمان ۲  
هر تر سی با لضم نایب کرده شده و جای نایب کردن هر تر س با لفتح خراشیدن و شکافتن پوست بناخن و زلیک روی آنرا خرا  
باشد هر تر شد با لفتح راه راست مرا شد جمع و کسر سین و ضم میم راه راست نمایند هر تر ص با لفتح خراشیدن و سوراخ کردن  
پوست بناخن هر تر صا و با لکه راهی که در آن اشطار کسی بر زد و فرخ و نام کتاب است هر تر صد با لفتح جای نگاهداشت و وضع  
چشم داشت و اشطار چیزی و با لکه راه فراخ مرا صد جمع هر تر صع با لضم و التشدید آنچه در طلا و جواهر نشانند و نیز کلامی که قرینه دوم  
موافق اول باشد و وزن بجمع و هر چه جدا باشد و ترازوی نگو هر تر صوص با لفتح بنیاد اسوار و بر آورده شده هر تر ض با لفتح پیکار  
و پیکار شدن و ست نظر شدن چشم از کثرت نگاه هر تر ضع بفتح میم و ضاد پشان و جای خوردن شرو با لضم و کسر ضاد معجزان  
شیر دهنده هر تر ضعه با لضم شیر دهنده هر تر ضعی با لفتح پیکاران جمع مریض و بجز ضاد معجز پندیده هر تر ط با لفتح موی کشدن و لکه  
کلیه از صوف و خز و جز آن که پوشند و با لضم نهایی نرو مرد کیش و بضم تین تیری بر نوعیت از چادر هر تر طوب با لفتح رطوبت  
ناگ و چیزی فربه هر تر طی بفتح تین و بالف مکتوبه نوعی از دیدن هر تر طع با لضم و فتح را مرغیت هر تر طع جراکاه هر تر طع  
با لفتح و عین مهله نوعیت از کبوتر که در هوا معلق تمیزد و حلقه شود هر تر طعی با لفتح چیدن و چو آگاه و گیاه سبز و با لفتح و با عین مکتوبه  
نکه داشته شده هر تر طع با لفتح فاطمیدن سورد علف و جز آن و تمام گیاه را چیدن و بضم تین آب دهان و در فارسی با لفتح سبزه که بانوی  
روید حیوانات آن را بخت چرا کند بهندی دوب خوانند و مرغزار ازین مرکب است و نام شهر است و با لضم معرف و آفتاب را پر  
گویند نظامی گوید تو دهمی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی بجا از استادان گوید بود طعمه باز تو مرغ



ندم همو رایت بود شب فروز مر قباب رو دغانه است که از بهلوی شخیر و میکزد و انرا مرود و نیز گویند  
واصح آنست که موضعی است در خراسان چون برکنار آن رودی میکزد انرا مرود گویند مرغ آذر افروز یعنی فیتس وان غلبت  
که متصل آن در فصل قاف گذشت مرغ آذر فروز مثل مرغ آفتاب عالم یعنی آتش مرغان شاخ سدره  
ظایک مرغان عرش مثل مرغان فلک مثل مرغان شاخ سدره مرغ الکسن بالضم روح مرغ باغ یعنی  
میل مرغ بام یعنی بلبل و نمودن که بانگ کننده نماز است مرغ چرخ یعنی ماهتاب مرغ چمن مثل مرغ باغ مذکور  
مرغ دل یعنی عقل مرغ زبانک باقین موقوف درختی است که بر شکل زبان کجک شود و انرا بتازی لسان العیضا  
خوانند و بندی اندر خوانند مرغ غرار عقیقی بافتح و باقین منعوطه یعنی بهشت مرغ زر یعنی آفتاب و صراحی طلا مرغ زان  
بفتح کیم و چهارم و باقین موقوف کورستان مرغ زنده خوان مثل مرغ باغ مذکور مرغ زیرک سار مرغی را گویند که  
مانند طوطی سخن گوید و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شار نیز خوانند حکم اسدی گوید چون شایعهای خود را مرغ زیرک با  
یعدا پیدا کند اندر زمین اما مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد مرغ سلیمان یعنی پد مرغ شب او  
نام مرغیست که همه شب خود را با پای از شاخ درخت آویز و جی حق گوید تا زمانیکه قطره خون از گلوی او چکد شیخ نظامی گوید نهاده  
نام آن شیرنگ شد نیز پرد عاشق تر از مرغ شب او مرغ شب آهنک مثل مرغ صبح خوان که می آید مرغ شخیر  
شله مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل مرغ طرب مثل مرغ عیسی یعنی شب پرک از آن جبهه گویند که عیسی  
از خدا خواسته که مرغی سازد بوجوب حکم جانوری از گل ساخت معتقد را فراموش کرد و حق تعالی او را جان بخشید چنانچه به پرواز  
آمد و از نظر خلق غایب شد و پیغمبر و مردی چون مرغی را پیغمبر آفرید تا در عالم بماند مرغ کمانا یعنی طوطی مرغ  
گوشت ربا نام جانور است که شکار مرغ میسای مثل مرغ علی مرغ نامه آور یعنی فاصد و پد و گوشت مرغ نامه بر  
مثل خواجه حافظ این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست او در مرغان بخت مبارک دوست مرغها باول مضروب بتازی زده  
خال بد و نفرین باشد حکم طران یعنی خال بد نظم نموده کرد از قدر تو نفرین موالی آفرین کرد و از کین تو مروای معاوی مرغ  
حکم سانی یعنی نفرین گفته شاه راکفت مفیدی ز احوال که کند مرغها بجان نوزال مرغ خوب بافتح خواسته شده مرغ  
غول بافتح و باو فارسی پیچیده و موسی زلف و کامل و او از مرغان و نغمه مطربان که هیچ و ناب در آن باشد حکم سانی گوید جغد  
جان کسل باشد زلف مرغول غول باشد شیخ نظامی نظم نموده بدین بر یکی آسمان کون زده چو مرغول زنجی کرده در گره و یعنی شایطین  
آدم مرغول که شد مرغ یا قوت مرغی آفتاب مر قاء بافتح و المد و اشکاه کشتی در کناره دریا در فو کردن گاه جا مه ۶  
مر قق بافتح رنج و مسکت و بضم هم و کسر فا آنچه بود بیکه کند مرغ ققه بالکسر الش مر قوع بافتح بلند برشته شده و حرکت پیش داشته  
و نیز خار را گویند مرغ بفتح تن و تشدید باشد کشته بستن مر قق بافتح شور با کردن در دیک و پوست بوی گرفته و سرد و کپک و  
فرومایگان و موسی از پوست باز کردن و بیرون شدن از پیم و بافتح و الکر و فتح را شور با و آفتیکه در کشت و پالیزی افتد مرغ قق بافتح  
جای نگاه کردن مرغ قق بافتح خوابگاه گنایست از کورستان مرغ قق بضم کیم و فتح دوم و سوم شد و خرقه که در آن پارچه های جامه رنج  
و بیار دخته باشد طبع گوید هنوز نامرزا نسبت کبرای ترا مرغی که فلک دوح از ضیا و ظلام مرغ دار ایلکسی یعنی تباب  
و غلیظه ایلکسی بصورت صوفیان کار بدینجی مرغ باضم آب می که غلیظ و سبب باشد و کاف نازی مرغ کاکر بالکسر  
پر کار مرغ کاکر کی برود و میم مفتوح و هر دو کاف فارسی عالم و مرگ عام و بتازی طاعون خوانند مرغ کب بافتح و کب کاف  
کر و بودیان از اسب تروجران و ضم و تشدید معروف ضد معروف و نیز سیاه است که آن منو سینه و میوه است خود  
و تر مرغ کب جسم یعنی باده و مندم جسم مرغ کب حجم بازر که تحت حضرت سلیمان آرا با دیدد مرغ کز بافتح جای گذر یعنی

دایره پرکار و بجای بودن مردم و میانند و ایره مرکز خورد شد یعنی دنیا مرکز مثلث بافتح آن چهار اندکی مرکز مثلث آتش دوم مرکز مثلث بادی سوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی مرکز راه پهلوی است که پای فرو کو فتن کلاه سوار است برای راندن امروک موش یعنی سم الفبا باشد مرکز با لکس طرفی از تنگ و یا از گل که در آن جنزها شوند مرکز بول مضموم ویشانی زده و کاف عجمی مضموم و او و مجهول کجنگ باشد مرکز و بافتح نهاده شده مرکز موم بافتح برسم نهاده شده و جمع کرده شده مرکز بفتحین یعنی رسیده موش مراغ باضم بسته شده و خواسته شده مرکز با لکس ساقی پای بنا یعنی پای بنا که آنرا بنیاد گویند و چوب دو شاخه که در نگاه سوی در کنند مرکز باضم و فتح سیم دوم از سردت یعنی همیشه این لغت صحیح است که در کلام شاه قاسم انوار قناد مرکز بفتح بر دو سیم سخی است معرف سپید و نرم و آنرا زخم نیز گویند مرکز بافتح دست و پای ستور بر و غن چوب کردن سبب سودگی و بفتح یک و کس دوم حال و خلق و خوی مرکز با لکس کجک سخت مرکز تمام قلعه است از ملک هندوستان مرکز مثلث مرکز بافتح سنگ سپید براتی که آتش از آن بدراید و نوعی از پیمان و نام دارد ویت و نام شهر است و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند و دیگری را مرو رود و یکی است خوشبو و رودقا اینست که شهر مرو بر لب آن واقع است مرو با بول مضموم شانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده ازها صنفا صفا پذیری مرو از جمال مرو که میری شیخ نظامی فرماید نه مروای نیست این حال بنجام بنیدانم چه خواهم دید ز ایام ۲

**مرو** آرید بافتح در و نام هلنی است چشم که او را آب مروا نیز گویند و هند متیابند خوانند مروای نیک تمام نام نخی است از مصنفات بار بفتح نظامی در صفت بار بد فرماید چو بر مروای نیک افراختی بال همه نیکو شدی مروای ان فال

**مرو** بافتح کویت در کوه سنگ سپید درخنده و بضمین و با او مفتوح شد مردمی و مردمی کردن **مروح** ۲

بافتح شادمان **مرو** حصه با لکس با دزن و بافتح وزیدن گاه با **مرو** آرید با یعنی فراموش مباد **مرو** و با لکس سیرل و نیز هرج و آهین و نهنگ جام و بضمین عادت کردن و دایم بودن چیزی و بضمین و با او فارسی نام میوه است که آنرا او دیز گویند **مرو** و بضمین بگذاشتن و رفتن و بدت روزگار دراز **مرو** رات بضمین بیابان خالی از دشت **مرو** رود نام رودخانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقعست و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده ز ناگاه در هو و رودش بخت ؟ از آن پس که شد روزگارش درشت **مرو**س بافتح علاج **مرو** سی با بول مفتوح و نانی مضموم و او مجهول است کسور و پای مجهول عادت کردن بچیزی و پنج بردن در کاری هنگام بچیزی **مرو** سیدن عادت کردن بچیزی و پنج بردن در کاری **مرو** شاه جهان نام شهر است که آنرا مرو نیز گویند **مرو** صن بافتح ریاضت داده شده و رام نموده شده **مرو** ق بافتح شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا دروغش نبود از غایت صافی **مرو** ن باضم دو ک بشم و بلند رسیدن و بضمین نرم شدن و عادت کردن بچیزی و سخت شدن و دست در کاری نمودن **مرو** ه مثل مروای مذکور **مرو** بافتح روایت کرده شده **مرو** با بافتح و المد چشم سپید و زینکه سرمد در چشم بخند **مرو** قات باضم شمشیر و تیغهای باریک دم کرده شده **مرو** با بافتح دار و نیکه بر جرات نهند **مرو** ن بافتح که **مرو** می بافتح دوشیدن و پروان آمدن باران از ابر و ستور را گرم زدن و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزی و با لکس و برای شدد کسور و نیکه راه گذری آب و مان است و در فارسی با لکس و یای فارسی پوشیدن با کسی بر بسته سری **مرو** چ آمیخته و در هم شده **مرو** با لکس و تشدید سخت شدن ۲

**مرو** ق **اقتاب** عالم یعنی آتش **مرو** چ زنده با لکس در و در کوی که نند **مرو** چ و در ادالت یعنی زخم **مرو** چ سلیمان یعنی سرخ پوش و سلب بفتحین ر بوده و پوست درختی بمن که از وی رسن تا بند **مرو** با بافتح متدد و کسش و پروان رونده از فرمان خدا و بفتحین جمع و خرمای شیر تر کرده شده و نام قفل و نام قلعه است و باضم اراده چیزی کنند و نیز دست بخت که شخصی صاحب خلف



و کور مزرع با نفع گاشته شده مزرعه با نفع بر افغان و در بعضی نسخ تقدیم را بر زای منقوطه مرقوم است مخرج با نفع شتاب  
 رنگ اسب و آتوم و فتح زای منقوطه چست رفتار مزرع حاج با کسر زینکه بجای قرار نگیرد مزرع مخرج بضم کیم و فتح دوم بر عفران رنگ  
 کرده شده و شیر زنده مزرع با نفع پاره گوشت و با کسر پاره مزرع با نفع جامه در بدن و پاره کردن و پنجال انداختن مرغ  
 و با نفع و کسر زاپا رهای چاشنه دریده مزرع با کسر مزرع با نفع و با کاف فارسی مکرر بوزن و معنی بسی همچنانکه کشید بو علی  
 در حکمت علانی این لفظ را استعمال کرده حکیم سوزنی فرماید سرو باغ کفایتی بهتر دیگران در مقابل تو سببت ؛ تو مشرف تری زهر  
 مردم همچو بسا لحم زهر بزرگ مزرع مخرج با نفع آنکه زکام دارد مزرع که با کسر هوای تره بود مزرع با نفع و با کاف مخرج  
 مشد و با نفع مضمونه پاک کردن آینه شده و ستوده و زکواته داده شده مزرع کلاج با کسر کلبه کلبان در بندند و می کلید و آکنده  
 و زینکه سرو اول و لاغور در شکم باشد مزرع لاق با نفع مثل دو معنی اول نزل کور مزرع لاج بضم هم و فتح لام مشد آنکه و کسی که  
 خود را بقومی و سبب باشد و از ایشان نباشد مزرع لاق با نفع جای لغزیدن مزرع را با کسر نانی که طبله آوند مزرع بضم کیم و بیوم  
 و با هر دو زای فارسی کسی است سینه که چون بر گوشت تشنه گوشت را کنده کند و گرم افتد مزرع مزره با نفع جنبانیدن مزرع کل  
 بتنه بد زای و میم جامه در پیچیده مزرع من با نفع مرض در سینه و چیزی درینه مزرع حمل با نفع آب صاف مزرع مزره با نفع مخرج  
 خشناک مزرع با نفع باران و ابر سفید مزرع تک بفتح ن و سکون نون و کاف عجمی نا خوشی و زشتی مزرع و اوج زینکه  
 بسیار شوهر کند مزرع و با نفع و با و او مشد وزن جنت کرده شده و کلاهی که میان آن بنیده آکنده باشد و نام حلوانیست که  
 از بادام سوخته شکر میزند مزرع و با کسر آنچه در آن مان کند و نوشته دان راه مزرع و با نفع و تشدید دوح آشامی که بیمار را  
 دهند چنانچه در دیار ما از بربخ و مومک طهر فارسی گوید و قنطاریب تو برسم زوری ؛ چهار عشق را شکر ناروان دهند  
 مزرع مشد مزرع با نفع زود گذشتن مزرع ن با نفع روشن روی و رفتن و پر کردن خیک از چیزی و با نفع زین  
 عان مزره بضم کیم و فتح دوم مشد و شرب ترش و بفتح هم و تشدید ز شرب خوش لذت و با کسر و با زای فارسی  
 موی و در اصطلاح عاشقان اشارت از نزه و پیکان تیر است که از هر گوشه و غمزه معشوق به هدف سینه عاشق میرسد و آن  
 چهاره را مخرج میکند مزرع با کسر بر بطبعی خود یکدیگر می نوازند مزرع یعنی افزونی مزرع افزون و اقرون کرده شده مزرع ن  
 با نفع خوشیدن و نیز معنی بکیدن مده مزرع مده با نفع و با زای فارسی نام بازی است مزرع مزره با کسر و فتح پای موحده قلم که  
 بدان بنویسد مزرع بضم کیم و فتح بیوم مشد و آراینده و نیز آنکه موی راست و مس با نفع و تشدید سینه سودن و دیوانه  
 شدن و دیوانگی و در فارسی سندی باشد که بر پای مهران نهند فردوسی گوید هنرزان ایرانیاست و بس در آند شیر زیان را  
 بس ؛ و بزرگ و مزرع را گویند مس با نفع و المذ شبا نگاه ضد صبح مس لعه با نفع هفت هفتگی کاری کردن مس لعه  
 با نفع با کسی پیشی کردن در دیدن مس لعه با نفع کسی را دشام دادن مس لعه با نفع چیزی را پوشانیدن مس لعه  
 جمع مسجد مس لاج با نفع و تشدید سینه مصلح بهمانند زمین مس لاج با نفع با کسر یکدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن  
 مس لاج با نفع نمودن زمین مس لاج با نفع بر کنار در یافتن مس لاج با نفع و با خای منقوطه معنی نمودن مس لاج  
 با نفع بالا خانها و گیاه زارها مس لاج با نفع غمگین کرده شده مس لاج با نفع شتابیدن و شافتن مس لاج  
 با نفع زدیدن و بجزئی بجزین مس لاج با نفع کسی را بختن مس لاج با کسر یکدیگر سودن و جماع کردن مس لاج  
 ضحی با نفع مردان زمان کنده مس لاج با کسر چار و اینکه بخود چارگاه رود و بساید مس لاج با نفع  
 شتاب رفتن و کینه زدن با کسر کسی مس لاج با نفع یاری دهند مس لاج با نفع یاری کردن مس لاج  
 مشد مس لاج با نفع با کسر سینه کردن یعنی نادانی و سبکی کردن و نیز زود و سخن گفتن مس لاج با نفع

کردن مسافران و الا بغیاء و بقاء الله و سالکان راه خدا و طالبان سواد مسافره با کسی سفر کردن مسافقه  
 بالضم مرکب میگردد و گرفتن و بر یکدیگر حمله بردن مسافر بفتح بجم و سیوم دور دوری بودن کاه بیابان مسافرین  
 بالضم با کسی نادانی و بسکی کردن و زیست داشتن تشنگ و جز آن که مردم از آن آب بخورند مساق جای راندن مس  
 قاقه بالضم با کسی نرمی کردن و با هم آب کشیدن و زمین بچی دادن برای زراعت مساقط متاعهای زبون و او  
 جمع مقطعت مساک بالفتح بچیدن و جامی آب مسال با کسی جوان دوزها و بضم نیم و تخفیف لام طرف  
 ریش و جانب سرو کردن مسالت بالضم در خواستن و پوشیدن و خبریکه از آن پرسیده شود مسال کج کذریکای  
 و جهای ترس مسالک بالفتح جمع راه مسالمه بالضم با کسی آشتی کردن مساله معروف پرسیدن مسام  
 بالفتح و نشد بدیم سورخهای بن موی بدن مسامات بالضم در بزرگی با کسی معارضه کردن مسامحه بالضم  
 با کسی کار آسان فرا گرفتن و نرم کردن مسامره بالضم با کسی افسانه گفتن و فرو گذاشت کردن و نرمی کردن و  
 کار باسانی فرا گرفتن از کسی مسامحه از طرف راست در آمدن شکار و غیره مسامدت بالضم مخالفت افکندن میان  
 قافیه های شعر مسامته بالفتح شتر شتر شتراده راندن زدن مسامتهه بالضم چیزی یکسال بچی دادن و یکسال ندادن  
 و درخت خرا یکسال با آوردن و یکسال ندادن مساموات بالضم برابر کردن و برابر آمدن مسامودت با کسی  
 راز گفتن و با کسی معارضه کردن بهتری و بیاری مساموقته بالضم با کسی مخالفت کردن در سخت جویی مساموکه  
 بالضم با کسی سواک بدندان مالیدن و لرزیدن سرو کردن ستور از غایت لاغری و ضعیفی مسامومه بالضم با کسی  
 کشت کردن در سج مسامومی بالضم برابری مسامهره بالضم با کسی پیدار بودن و پیدار کردن مسامیله بالضم  
 آسان گرفتن و آسان کردن مسامیج بالفتح کدرگاهها و جهای ترس و خوف دشمن مسامیره بالضم رفتن مسامیلقه  
 بالضم با کسی پیش زدن مسامیله بالضم از کسی چیزی پرسیدن مسامیه بضم بجم و کسر سیوم مثلاً گفتن شهادت مسامیه  
 بالفتح زمین بسیار بیه مسامس شد بالضم و الفتح کیسه پای بندگی بندگی شود که بدان سبب عانی نتوانست رفت ۲  
 مساموت بالفتح علت سبات داشته شده و معنی سبات گذشت و مرد پهوش مسامت بالضم پنج کیست  
 خوشبو که آزار مشک نیرکوند و بتنازی سعد و بهندی سوخته خوانند مسامحه بالضم چیزی را پوشیدن مسامار باون منتوج  
 بشانی زود نام کبابیت روانی که بوی خوش دارد و در غایت نخی باشد مساماس بالفتح کار شوریده مساماته بالضم با  
 برابری کردن در آب کشیدن مسامکشی بالضم و با الف مقصوره پیرون کرده شده از طایفه مسامیاب بالضم پانچ کرده  
 شده و جواب داده شده مسامیاب بهر با کسی سب که بان کل از زمین برکنند مسامیاضه بالضم زنی که در ایام حیض و نفاس خون  
 پدید مسامیحت بالضم و تشدید بای اجد برگزیده و دوست داشته شده مسامیحتل بالفتح طلب محال مسامیحتی  
 بالضم و بالف مقصوره درخواست شده مسامیحتی صفت و دایره سبک مسامیحتی بالفتح مو منعی و جامی آسایش و فرخت  
 مسامت در نوعی زرد نوع ماز بون که آزار است برک نیرکوند مسامیحتی بالضم طلب راحت کننده مسامیحتی سبک  
 که بر چند آب بخورد سیر کرد و چنانچه در استقا گذشت شاعر گوید ز نظم حمت شاه دل با رخنت کش به بخورد دسر از انکوبه که  
 مسامیحتی شرب الما مسامیحتی زرات سیرا لا آفته شده مسامیحتی بالضم خبره و انکه با کسی مشورت کند مسامیحتی پاک  
 آمده و خوش آمد مسامیحتی بالضم پراننده و آشکار شده و فاش شده و رسیده شده مسامیحتی بالضم مظلوم مسامیحتی  
 بالضم طلب ظهور کننده و قوت یابنده و قوت دهنده و پستی طلبنده مسامیحتی بالضم طلب عاریت کرده شده مسامیحتی  
 بالضم باری خواسته شده مسامیحتی بالضم ساختگی و آماده کی چیزی کننده مسامیحتی بالضم شرب کرده شده ۲

**مستغرق** بالضم غرق شده و بهر افرار سیده مستغفل بالضم و تشدید لامهای غله مستغلب بالفتح فریاد خواه مستغره  
رسیده و بیرون رفتن و خواننده مستغف بالضم و الفتح جای ایستادن گاه آب مستقیض بالضم جوینده و فاش شده و  
و پاکنده و مقصد و فراخ بیا مستغرا بالضم و با قاف مفتوح آرام گرفتن مستغرا بالضم و بفتح او قاف دراز استن مستغرا بالضم  
راست مستگین بالضم فروشی کننده مستگم بالضم سرشته و چاره و در درند مستیم بالضم و تشدید نام معا بست مستگم  
بالضم و تشدید استوار و روان مستمطر بالضم و بحرف جوبیده و بفتح لام موضع آشکار مستگم بالضم حاجت و غلبه فرد و  
کوید چنین است کار پهر بلند کبی شاد دارد کبی مستمستواره آنچه که درست آید همچنانکه شتواری هر چه در پشت و آن برد  
**مستوجب** بالضم نزار شوند مستودع بفتح اول امانت گاه و بکسر اول امانت گاه دارند مستور پوشیده شده و پوشاننده  
مستوشمه زینک بر دست خود نقش سوزن فریاد مستوفی بالضم تام گیرنده و عهده داری که سرد فریاد و بالضم و بالضم  
مقصوده تام ستیده شده مستوقه بالضم زینک بر دست خود نقش کردن فریاد مستولی بالضم غالب قادر مستومند مثل گشتند  
نذکر مستی بالفتح سکری یعنی بخاری پشوش شدن و در اصطلاح متصوفه عبارت از خیر است که در مشاهده جمال دوست سالک  
صاحب شود در دست دهد مستین بالضم طاهر مسجد بالفتح و کیریم و بفتح نیز آمده عبادتگاه و بفتح جیم پیشانی و جای سجده  
دادن و در اصطلاح سالکان مظهر جالی را گویند قبیل آسانه پرورش مسجد بالضم و تشدید جیم سحر کرده شده و آن قباله با هر مسجد  
بالفتح پر کرده شده مسجدی در بند کرده شده و در زندان کرده شده مسجدی بالضم پدید مسج بالفتح مشت مالیدن و مسح و موزه  
کردن و جماع نمودن و بشمشیر بریدن و با کلبه لاس یعنی کلمه و بفتحین هر دوران بهم سائیدن مسج او بالفتح و المد زین هموار  
و شکریزه ناک و پکنانه وزن لاغرین مسج بالکسر سوپان و زبان تیز و خرو نام شخصی مسج بالفتح بر گردانیدن صورت بصورت  
بدتر از صورت نخستین و رفتن نزه چتری مسج بالفتح افسوس داشتن و بالضم و فتنای شد در ام کرده شده مسج اگر مردمان  
مطایق کنند و استهزا و تخریب کننده و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که در هنگام مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف در پیش  
و مسرف زند مستحقات بالضم کم کنندگان مسخه بالکسر و باخای منقوطة یک نوع دیک است مسد بفتحین لیب خرا که بر  
بان بسته بود و سلسله حدید در دروخ مسدس عالم بضم یکم و فتح دوم و سیوم شد دشش جبات مسر بفتحین رخ مسر به  
بفتح و ضم رای مؤنکه مانند نظار سینه تا ناف برآمده باشد مسره شادی و آنچه در و سرور از خود نویند مثل کتوب مسرت سلوب  
**مسرح** بالفتح چراغدان مسر و بالکسر سوزن کفش کران مسرد لته بالضم کوب بازی مسرع صرخ یعنی ماه مسرف  
بالضم لکه بی اندازه خرج کند مسرله بضم یکم و فتح دوم یعنی همیشه مسرور بالفتح شادمانی و خوشی مسروق بضم یکم و فتح دوم  
سر پرده مسس زرانند و محبت با اتفاق و دروخ راست مانند مسسط بالفتح فروریزیدن چیزی از جایی و بدست بیرون  
آوردن آب یعنی از زم مادیان مسطار بالکسر شرب ترش مسطح بالکسر سون خیمه زین هموار و با بفتح موضع که خراب یا کندم در  
اندازند تا خشک شود مسطر بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند و با بفتح جای سوز مسطور نوشته شده مسع بالکسر  
با دشان مسعار بالکسر چوب که بان آتش برافروزند مسعر مثل مسعطه بضم میم و حین دار و دادن و با بفتح طرفی  
در آن سوط کنند مسعود بالفتح بکخت کرده شده و نام درویشی که شاعریم بود مستغیب بالفتح و باغین منقوطة کرسنجی  
مستغبه مثل مسعوب بالفتح روده شده مسفره بالکسر جاروب مسفسر بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم با دکه خاک  
و کرد بر اینجند مسفن بالکسر سوپان و قیسه چوب تراش مستقام بالکسر انگه یا رپا شود مسقط بضم یکم و کسر سیوم افتاد کلاه  
و مسط الراس جاییکه بچه از شکم مادر بر زمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف اندازنده و خطا کننده در سخن و در نوکستان مسقع بالکسر  
نیکو و بلوغ و فصیح مسک بالکسر شکم مسکب بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین مسکت بالضم خاشوش

کنند مسکن با لکتره بسیار شراب خورد مسکن با لکتره نام ساینکه بدین بنوازه مسکن مثل مسکن کبرکاف  
 روشنی است بگونه و بفتح کاف منزل و جامی آرام مسکنه با بفتح درویشی و چاکری و آرمیده شده مسکوب مثل مسکن کور  
 مسکنه انگه بسیار شراب خورده مست شود مسکون با بفتح نشگاه مسکنه با لکتره و فن تازه ماده کا و و بفتحین دست برین غیره  
 یعنی دستانه از عجاج و بضم یکم و فتح دوم و سوم مخمیل و بضم یکم و سکون دو بقیه بر خیزی مسکنین با لکتره انگه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او  
 سودنشته باشد در رویش و بضم و ضعیف ذلیل و چهاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه حرکت و قوت باز باشد مثل  
 بعضی تریه آب مسلاخ با لکتره پوست ما را فاده باشد و پوست باز کرده بر خیزی باشد مسلاط با لکتره داننده کلید  
 مسلان با بضم جاری شدن آب مسکت با بضم و فتح با داخل در روز سبب شدن و آنکه حرکت کنند مسکت  
 با لکتره و فتح بین و تشدید لام جوال دو مسکن با بضم جای ترس و کدرگاه دشمن مردم با سلاح مسکس بضم یکم و فتح دوم  
 جمله بعضی بعد مسلسل گویند مسلف با بضم زنی که عمر او بچهل و پنجاه رسیده باشد مسکت با بضم راه مسلف با بضم  
 آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشد و باور داشته و سپرده و سلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام هر دو  
 مسکه با بضم سلامت داشته شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده مسلوب ریودر شده مسلول شکر از  
 بنام پر و کشیده و مرد بیماری که سل داشته باشد مسما را با لکتره منج مسما س با بفتح کار شورنده مسماک با لکتره خوب  
 خیمه و چوبخانه که خرگاه با و دراز کنند مسمط انجیر بر دوال زمین آویخته باشد و شوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعر که  
 در مرتبت مد قافیه یا زیاده باشد و با لکتره داننده کلید مسمع مالکتره گوش و دسته میان دو و بضم میم اول و کسر میم دوم  
 مسمن با بضم و فتح میم شده و فرید کرده شده و بکسر میم فریده کننده مسموط یعنی نوعی از نفس مسمون با بفتح روغن قره و  
 مسمی با بضم و بالف مشهوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند مسن با لکتره و فتح سین جمله و تشدید نون قسانه و سنگی که بان  
 کار در و شبیه تیز کند و با بضم و کسر سین بانون مشد بسیار سال خورده شده مسند با بفتح تکیه گاه و باش بزرگ و با بضم روزگار و سپر  
 خوانده و خطی است که فبیده چهره بزرگ و پشت باز داده شده و حرا مزاده و زمانه و با بضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم  
 دوم و کسر چهارم با بضم مسند اسودگان یعنی ملک جهان و قهوجر مسند هم یعنی یاد مسند با بضم و فتح نون مشد و با  
 افراشته و با نیزه ماره مسک با بفتح و با کاف فارسی قاره و اندام شکستن و قار با باز و زرد در این مسک با بضم و تشدید  
 نون فائده یا مش خرشته باشد و بکر که بطریق خرشته باشد مسنون با بفتح بوی ناک و کنده و صورت کرده شده که روشن گردانند  
 در راه و روش نموده شده و ریخته شده مسنون با بوجه نیت که یعنی در روی او دراز باشد و نیز زنان تیز مسواط با لکتره تفکیک  
 مسواک با لکتره معروف آنکه از دندان بالند مسوح با بفتح دار و نیکه چیزی مانند مسور با لکتره کبیه و باش که از پوست  
 و نیز نام مردیت مسوس با بفتح آب شیرین و نه شور و نیز یعنی سودن مسومات با بفتح بالند برداشته شده و  
 نیز طبقهای آسمان مسومه با بفتح و تشدید و و چرانیدن کردن و با بضم چرانیده و نشان کرده شده مسهر با لکتره  
 و الفتح مثل دو معنی اولین مورد کور که بالا گذشت مسهک با لکتره اول سپ تیز رفتار مسسی با بفتح بردن دست در رحم  
 شتر ماده و آب استنی از تخم ندر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بکر دارد و بفتحین و بالف معصومه شبانگاه مسیاح با لکتره در شهر  
 بکره و سخن چینی مردمان بکند مسیح با بفتح خطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده  
 و در و غلو و پاره نقره و زربی سکه و صفت حضرت عیسی و بعضی گفته اند آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که  
 جاسعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار مسیحا با بفتح لقب حضرت مهران مسیح قدم یعنی شکسته پای و بعضی گویند  
 مسیر با بفتح رفتن مسیس با بفتح سودن و خرامیدن و نام درختی مسیط با بفتح آب میز بوی ناک که در جوف مانده باشد

مانده باشد **میک** بالفتح **نجیل مسیل** بالضم جای روان شدن آب **ممش** بالفتح و تشدید شدن دست بجزئی که  
که با پاک شود و پاره و شیره اش درو شدن و پاره و پستان گذاشتن و سرانجام نزم را خاشیدن و گرفتن چیزی را می یکد کرد  
را در آب جنبانیدن **مشاع** بالفتح و المد بسیار فرزند شدن زن و بفتح یکم سکون دوم و المد در نده **مشاع** است **مشام**  
از کسی پیش رفتن در دیدن **مشایع** بالضم آخر چیزی پوسته و پاره و مصاحب **مشام** بهتر بالضم بجزئی شبیه بودن  
**مشام** بالضم مرکب که براداشتم دادن **مشام** حره بالضم با کسی خلاف کردن **مشام** حیر بالضم با کسی در حیرت  
بخیلی کردن **مشام** بالفتح هر چه ای بود **مشام** بالفتح کنده و ملس انگین و بالش چرمینه **مشام** بالضم  
آب خور با و بالا خانه **مشام** بالضم با کسی شراب خوردن **مشام** حره بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن **مشام** تر  
بالضم بد خلقی و زشتی **مشام** تر بالضم با هم نزاع کردن و بد خوئی و درشتی نمودن **مشام** رطله بالضم با کسی شتر کردن **مشام** تر  
بالضم با کسی تقاضا کردن بحسب و نیکو کی و چیزی مطلع شدن **مشام** رطله بالضم با کسی انبازی کردن **مشام** تر  
نرم و استخوانهای نرم که توان خایند و لغزش و طبیعت نرم را نیز گویند **مشام** طیه بالضم رفتن با کسی بد طرف رودخانه  
بکی ازین طرف رود و دیگر ازین طرف **مشام** طیه بالضم مال با بد و نیکو کردن و نیکوستان دوشیدن **مشام** طیه بالضم  
را شانه کردن که در جوشانده باشد و بفتح و تشدید شدن زنگنه و نوبار اید و زنگنه شانه کند عروس یا دیگر **مشام**  
بالضم بخشن اگرده و فاش کرده و اشکار نموده شده **مشام** عر بمغنی های شور یعنی حواس باطنی و مغنی های عبادت نیز آمده  
**مشام** حره بالضم با کسی در یکجا رسیدن و با هم دیگر معارضه کردن و شرف رفتن و یاد در شعر خواندن **مشام** حره جمع مشعل  
و کارها و بالفتح چراغهای بزرگ **مشام** عتبه بالضم و باغین منقوطه با کسی بدی کردن **مشام** حره بالضم با کسی رو بروی  
کفتن **مشام** حره بالضم رنج چیزی کشیدن **مشام** حره بالضم مخالفت کردن و دشمنی نمودن و آنچه شوی بشانه افتد  
**مشام** کلته بالضم بجزئی مانند هم شکل شدن **مشام** کلته بالضم بجزئی مانند و بمغنی نزدیک کردن هم آمده است **مشام**  
بالفتح و بلندیدیم مانی گتهای و متواضع و قوت شامه تا فارسیان محقق استعمال کرده اند **مشام** حره بالضم چیزی بوئیدن  
و نزدیک شدن بجزئی بجزئی که سبب **مشام** حره بالضم با کسی مصلحت در کاری نمودن **مشام** حره بالضم فرود رفتن  
دشمن را به نیزه در حرب **مشام** حره بالضم دیدن و با کسی در جاتی حاضر بودن **مشام** حره بالضم با کسی با چیزی دادن **مشام**  
بالضم با کسی بجزئی کردن و بعد بکار را سخن بد گفتن **مشام** حره بالضم کند وی کس انگین **مشام** حره بالضم از چیزی بجزئی  
و در کاری گوشش کردن **مشام** حره بالفتح پیران و خواجگان و جمیع شیخ است **مشام** حره بالضم با کسی باری کردن  
و پیروی نمودن و کوبیدن را آوردن و خواندن و چند قدم به راه کسی رفتن **مشام** حره بالکثیر شکر که زود فری شود  
**مشام** حره بالکثیر بالضم جامه کهنه **مشام** حره بالضم یکم و فتح دوم شد در خنده دار مانند دام و پنجه **مشام** حره  
بالضم یکم و فتح دوم و سوم شد و اشک دان آهنی و آسمان **مشام** حره بالضم بول مفتوح ثبانی زده بمغنی پروانه و بسط بر  
غلطیدن نر زنده از زرق دیو چهره نر زه رنگ از بدی مشیت از جوی رنگ و بمغنی قریه است از بلوکات غنیم و بضم  
اول معروف و گروه اندک و جمع قلیل باشد و بمغنی بالیده بود **مشام** حره بالضم و با کاف فارسی سنگ فلاخن علی  
شطر بچی گوید شیخ خوشتر طلعه دشمن **مشام** حره بالضم بهتر رنگ **مشام** حره بالضم یکی از آن زر که به هم نزم  
در مشیت خسرو می بود در وقت بارعام از آن صورتهای مختلف است کردی و بازیشکی که کسی بریزش دست او مطلع  
نشدی و پاره زری مانند بیوم نزم که پرویز داشت و شرابی که نوساخته باشد از آنکو ریکه طعم وی نکشته باشد **مشام**  
بالضم آرزو مند کسی و چیزی **مشام** حره بالضم دست افرازی بود که در کران بدان چو بر اهورا سازند و آواز زنده نیز گویند



نیز گویند نوری گوید کردگار امست رندی در جهانرا خوشترش ناللاز قومی که هم ایشان وهم مارند بایم **مشت** زنده شده  
**مشت** می بالضم خرد کننده و ستاره است معروف که آنرا بر جبین مانند **مشتک** بالضم شکلات و پوشیده با  
**مشت** زن معروف خادمی کند و معنی پهلوان **مشتعل** بالضم شعله زنده **مشتعل** بالضم بجاری در شده و  
بجاری در آمده **مشتکی** بالضم و بالف مقصوره چیزیکه از و نالند و شکاست کنند **مشتوق** بالکسر کل سرخ و بالفتح ثاب زدن  
و کتاب خوردن و بنشین و دیدن طایر و شانه کردن سوی و چست دوختن و کشیدن دوال و مانند آن نادر او پس شود و بالضم  
گرفته شده **مشتعل** بالضم پرورده و نیز در کینه **مشتن** بالکسر شستن و خیر کردن **مشتک** باول مفتوح ثبانی زده و  
بانای فوقانی مفتوح و در او **مشتو** باول مضموم ثبانی زده و نای فوقانی و او معروف نام کلی است سرخ  
رنگ **مشتوار** بالضم و بانای موقوف کندم باجو یا شالی و یا گیاه که موازنه چشمت دروده باشد و چیزی بندند و در  
آنرا اینتیه گویند و نیز بیکت با گویند از هر چیزی و معنی مشت زنده است که مذکور شده **مشتوت** خوب جولان که بران پاچه  
بوفت بافتن به چنند و نور دیگر گویند **مشته** باول مضموم دست هر جزرا گویند مثل دسته کار و خنجر و امثال آن عموماً و  
نداف را خوانند خصوصاً اشیرالدین گوید هر روز بچهره زدن بر دواج چرخ صبح از محمود **مشته** کند و از افق بکان **مشتی**  
بالضم و با یای فارسی یعنی معدودی چند و گرویی اندک و باول کسور ثبانی زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا نجابت نازک لطیف  
بافند است باوقعی گوید بر افکن ای منم بر بشتی زمین باغلت آری بهشتی زمین برسان خون آلود دیا هو برسان نعل  
اند و **مشتی** **مشتی** آتش بالضم و با هر دو یای فارسی یعنی گروه طالمان و دیوان و آتش برستان **مشتی** خاک بالضم لینی کوزه  
ادمیان اندک مایه و صغف خلقت **مشتی** ز یاد بالضم گروه مخالفان خمر و مردود **مشتی** شرار بالضم یعنی چندی مشروران  
و نیز ستارگان نحوس و گرویی مردگان **مشتی** بالفتح آنجین و بالکسر **مشتی** بالکسر و باجیم منقوط جوی که در آن جامه نازند  
**مشتی** بالفتح در خان و بالکسر جوی که جامه بران نازند و چونکه برود ج باشد و بالضم و فتح شین و تشدیدیم مفتوح چیزیکه  
صورت دخت داشته باشد **مشتی** بالضم در خان و بالکسر **مشتی** پایه **مشتی** بالفتح نیکو کار **مشتی** بالکسر خور یعنی خورج  
**مشتی** بالکسر سنگی که بان تیغ و کار دیگر کنند **مشتی** خون پر کرده شده و رانده شده و دارنده **مشتی** بالفتح بیار خط نشین  
در آغاز و بنا زین مشق گویند **مشتی** بالضم کوه بلند **مشتی** بالضم یکم و فتح دوم بکنوع حلوائت **مشتی** بالضم و کسر دال  
ماه که از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد **مشتی** بالکسر و **مشتی** بالکسر و آنچه که بدان خصوی شکافه شود و بالفتح کشیدن چیزی و دیگر کشیدن  
ابرو و خزان **مشتی** بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق **مشتی** بالفتح جای آشامیدن و معنی مزاج و مدب  
نیز آمده است **مشتی** بالکسر طرف که از آن آب خوردند و بفتح سیم و ضم رای و بفتح سیم و راه بالا خانه و بفتح سیم کنار آب و آشامیدن  
گاه و با کسی شراب خوردن **مشتی** بالضم و تشدید رای کسور شرح کننده و بفتح را شرح کرده شده **مشتی** بالفتح مثل مشراط  
نذکر است که بالا گذشت **مشتی** بالضم و رای کسور و زور شونده و از بالا نگاه کنند و بالند و بفتح سیم و رای جای بلند و  
و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام و بکیت چند در زمین عرب نزدیک شام که شیه مشرقی بفتح را منسوب بدوست و ضم  
**مشتی** بالفتح سیم و فتح شین و فتح رای مشد شرف داده شده **مشتی** مشقه مشقه مشرقی بالفتح بکنوع شیه که منسوب بشرف مذکور است  
**مشتی** بالفتح جای بر آمدن آفتاب مشرق کشاده **بال** گر یعنی مشرقی و آفتاب و صبح و پیدا آورده و بجای بال  
زالل نیز گویند یعنی کشاده **مشتی** بالفتح سیم و راه و بفتح سیم و ضم رای و جمله موضع آفتاب یعنی مشرق **مشتی** بالفتح آشامیدن  
و آشامیده شده **مشتی** بالفتح روشن کرده شده **مشتی** بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر روی کنند و استخوان شانه  
و استخوانهای پشت و نام گیاهی است **مشتی** بفتح خا رو چوب در دست خلیدن **مشتی** بالفتح کرد کردن و کوسند و

در پیشین

و درو شدن در بودن و بسیار خوردن **مشغول** بضم می و فتح دوم و کسر چهارم  
 و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سایر کان **مشغول** بهما که در هر کجاست **مشغول** بالفتح نشانه و حاسبه از حواس عشره و بجز  
 نیز آمده **مشغول** موصی است در که **مشغول** روشن و شراب با آب آمیخته **مشغول** معروف و انرا مشغله نیز گویند مارا شب چرخ  
 پروای چراغ است گاه دل پرشعله بود مشغله ماه و بالفتح چراغدان بزرگ **مشغله خاوری** بالفتح یعنی آفتاب **مشغله**  
 روز بفتح می و سکون دوم مشغله **مشغله صبح** مثل مشغله خاوری **مشغله کبکی** فروز حضرت محمد مصطفی رسول صلعم  
 و نیز آفتاب **مشغول** بالفتح خوردن **مشغول** بالکسر **مشغول** بالفتح بجا تزی در شده و بجا دی در آمده **مشغول** بفتح  
 غیب بجه کار و بار و غوغا و فریاد و آواز و بعضی بدین معنی بکسر خوانند **مشغله الطالین** بالفتح نام موهه است که  
 لطافتی ندارد **مشغله** بالفتح میان سرو و فرق سرو و بالکسر نشانه **مشغلی** بالضم مهر بانی و غنخاری و دوستی **مشغی** بالفتح  
 شتاب و حیت و پیشین و کشیدن دوال تا دراز شود و بفتحین رسیدن دامن بدامن و بجزترین طبع امر یعنی کل سرخ **مشغی**  
 بالکسر کشیده و بر سر درود کران یعنی آلت سوراخ کردن **مشغص** بالکسر بیکان پهن و دراز **مشک** معروف لیکن اهل  
 فارس بکسر میم و اهل باور انهر بضم میم خوانند و در اشعار بجه دور پیش یافته شده **مشکاکه** بالکسر روزن فراخ که در آن فراخ  
 نهند و در بجه و طاق و نام کتابت معروف در علم حدیث **مشک** سبز آنچه از آن خوش بوها بسیار آید **مشک** پند  
 نوعی از سفید بید و نیز نام کلی است **مشک** ترا یعنی قوی تر از خطرات **مشک** بالفتح مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند  
 و بالکسر کلی است که او را نسرين نامند **مشک** اترا بضم و با کاف موقوف نام نوائی و لحنی است و دانه خوشبو که در روایح  
 کرده بپویند و **مشک** نیز گویند **مشک** بالفتح جانور است **مشک** نام جانور است سیاه رنگ و خوش اواز حکیم است  
 گوید پراکنده و **مشک** سحار خوشان بهم شاربک کبک سار **مشک** را کا فور کرد یعنی موی سیاه را  
 سفید کرد **مشک** بفتح میم و کسر دوم یعنی شکار کن **مشک** زمین بچ کیا است که هند او را موته نامند **مشک**  
 فروشان خوبان خوش اواز **مشک** فشان ارفعاغ آنکه بوی خوش از دهن او بر آید **مشک** مثل مشک  
 زمین که گذشت **مشک** کا شعری کا شعری نام جا نیت است که از آنجا از آن **مشک** کا شعری نامند **مشکل**  
 بالضم کار سخت **مشک** مالی نام لحنی است از مصنعات بارید مطرب نظامی گوید در صفت بارید خود **مشک** بجه **مشک**  
 مالی همه مشکو شدی بر **مشک** **مشک** بالضم یعنی مشک خالص **مشکنا** مشکله **مشکنا** بالضم  
 کاف مرغی است کوچک که بیشتر در کنار آنها نشیند و شباهت کبک دارد **مشکنة** مثل مشک زمین که گذشت **مشکو** بالفتح  
 و با او فارسی **مشک** خورد که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح تجارترا گویند و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را نامند  
 خاقانی گویند رفت شرین بشنون فنا به نقش مشکو و شبستان چکنم **مشکو** بالکسر زن و در بجه و طاق که چراغ درو کنند یعنی  
 چراغدان قذیل **مشکو** به نام نواهی باریدی **مشکور** بالفتح پندیده و ستوده و نقاب داده **مشکو** بالفتح و قبل  
 بالضم نام طوب است که با دام را سوده با شکر نیزند و از ترکیب معلوم میشود که **مشک** هم در آن می اندازند **مشکوله** مثل **مشکو**  
 مرقوم است **مشکونه** بالفتح و بالضم و با کاف و او فارسی **مشک** خورد **مشکوی** بالضم **مشک** خورد و بضم با او و فادی  
 نام تچانه است و نیز نام گوشک مطلق و بمعنی حرم پادشاهان است **مشکی** بالفتح مثل مشکیزه مذکور که بالا گذشت **مشکین**  
 بضم نیمه معطر مشک بود و نیز نام کلی است که او را مشکین و فادار گویند سبب آنکه تا آنها در خراسان بهماند زلف فخری گوید بدین  
 مشکین نام داده **مشکین** ختام بضم میم و کسر خای بنقوله شراب که از خوبی **مشک** دهد **مشکین** **مشکین** بالضم یعنی  
 کان خوبان **مشکینک** بالضم نام طوائف **مشکین** کلاه مثل مشکین مذکور است **مشکین** مهره بالضم زمین و نیز

کتابت انفال نوبان است مشکین و فادار باضم نام کلی است که در خراسان پیدا میشود و فادار باعث دیرپائی او میگویند  
 زیرا که نام سال تیر و مازی قیام نماید مشکک مثل سال مشک زمین که گذشت مستحرمی یعنی تیر و فاداری و شابی  
 مستحرمش با کسر الوی زرد و بفتح اول نیز آمده است مستحرمه بفتح بازی و مزاج و مطایبه مستحرموم بفتح مشک خوشبود  
 خالص و عطر و نیز یک بو شیده باشد و بو کرده شود مشن بفتح یافته شدن و نیز تا زدن و پوست و اگر گردن و بریدن مشک  
 با بفتح دشمن داشتن مشخ بول مفهومی و ثانی مفتوح و سکون نون نام غله السیت و ما اول کسور شبانی زده و بکسوف  
 کسی باشد بزرگ که چون بزکوشت تپید کوشت کننده شود و گرم در آن افتد و انرا مزه زیز گویند مشکک بضم اول شکله  
 و معنی را بزرگ نیز آمده است سراج الدین حاجی گوید از می خفت چه شود شاه دنک مال رعیت ببرد هر شک مشکک بضم  
 شد مشککل مثل مشک مذکور مشککلناک بضم و با کاف فارسی نام غله است که کوشه بزرگ سفید که در هند  
 انرا که ساری گویند مشوف با کسر عا مدنی دستار و مشکا فجمع آن مشتی بضم و کثید معروف و نام نار دوم رباب  
 و در صراح است مشاب دو نامی مشوار با کسر خاس ستور و ان دو ال ستور و در تاج است برده فروش نام معلوم که خاس  
 پهن شهور را گویند مشوب بفتح بکم و ضم دوم آمیخته شده مشوز با کسر مثل مشوز مشور با کسر و فتح و او چوبست  
 که بان کس عمل را برانند و در صراح است با کسر آلت الکبیر گرفتن و با بضم خانه ز نور را گویند مشورت بفتح و ضم شین در  
 صلاح کاری اندیشیدن و در فارسی انرا که گاش گویند مشوش بفتح دستار چه که بدان دست پاک کنند و با بضم  
 و شد بد و او مفتوح بر نشان کرده شده و بکسر و او پریشان کننده و نیز بفتح و او شد نام طوائف مشول با کسر داس  
 خور دینی دانه خورد مشوم بفتح بکم و ضم دوم ناپاک و شوم مشهد بفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان و نام  
 شهریت مشهور بفتح آنچه بر آن گواه شوند و زعفران مشوم بفتح حریص و نیز باشد از طعام مشتی بفتح رفتن و  
 فرزند شدن و بسیار جاری شدن مشیاع با کسر انکه از نهان ندارد مشیب بفتح پر شدن و سفیدن شدن موی  
 مشکیت بفتح بکم و سکون دوم و فتح یای شد و خواستن و خواست مشیح آمیخته و آب و خون هم آمیخته و امشاج جمع و لطفه و آب  
 و آب مردوزن هم آمیخته مشیخته بفتح هم و سکون شین بر آن جمع شیح است مشید بفتح که کرده دستوار و محکم کرده شد  
 و با بضم و فتح سن و شدیدی بفتح بنای بلند کرده و بچ افراشته و در انرا کرده شده مشیده مشله مشیر بضم خدا  
 و نذر شورت و اشاره کننده مشیش بضم اشخوان بر آمده مشیح بضم بکم و فتح دوم و سوم مشد مرد و تیر و شجاع  
 مشیق بفتح اسپ لاغ مشیمه بضم برده که در بچه بیاید در اندرون حکم سلمان گوید که افرید و که پرورد در شیمه  
 بحر زاب پاک و جودی چو لولوی شور و نیز بچه که از شکم بیرون آید مشیمه عالم بفتح آسمان و قبل آفتاب مصص بفتح  
 و انرا یکیدن مصصاب بفتح رنج گشته شده مصابات بضم تن را مکتوب کردن مصابته بضم مکرر  
 که با دمی برسد مصابرة بضم در کارها صبر کردن و با کسی معارضه کردن در صبر مصاحب بضم بصحت مصابا  
 چیست بضم با کسی رو برو کارزار کردن و نزدیک نمودن و نزدیک شدن بخبری مصابا و بفتح بالای کوه و مکرر  
 مصابا و آه بضم با کسی مدارا کردن و بر کسی چیزی پوشیدن و با کسی معارضه کردن مصابا و آه بضم تا وان ستان  
 و باز رفتن مصابا و فقه بضم یافتن مصابا و فقه بضم و با قاف منقوله با هم کردوستی با خلاص داشتن و بجز  
 راست بودن و با کردوستی کردن مصابا و مه بضم با کردوستی کردن چند انکه صد برابرید مصابا و مه بضم با کسی رو  
 کاری کردن مصابا و معارضه بضم و با صاد معامله پهلوان کشی گیر و بفتح جمع مصابا و عتبه بضم بهدیک کشی گرفتن مصابا و  
 بضم با کسی صبر و معامله کردن مصابا و مه بضم از یکدیگر بریدن مصابا و مه بضم کسی را بکارت به کاری داشتن

وگذاشت صحنی را گویند **مصاص** بالضم خالص از هر چیزی و اصل بر چیز و نام گیاهی است **مصصاع** بالکسر شیر زدن و نرم افتادن  
**مصاف** بالفتح جای صف و بالضم و با که بگردد صف کشیدن و بالضم و التشدید ستادن گاه بر جنگ **مصافاة** بالضم  
 با کسی دوستی پاک داشتن **مصافحه** بالضم دست بگردد بگردن گرفتن **مصافقه** بالضم با کسی در جنگ صف کشیدن  
**مصافقه** بالضم با کسی نزدیکی نمودن و بخیزی نزدیک شدن **مصافق** بالفتح جمع مصفقه که می آید **مصالح** بالفتح خرابی  
 بدان صلاح چیزی را دهند **مصافد** بالضم **مصافحه** بالضم با کسی بگردن گرفتن **مصافحه** بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن گاه  
**مصام** بالفتح جای ایستادن **مصامص** اسپیکه ترکیب مفاسل او سخت باشد **مصمان** بالفتح و تشدید صا و  
 جمله آنکه شیر از پستان شتر و گوسفند بخورد و از کمال بخیلی نذو شد **مصمانع** بالفتح قطعهای استوار و عمارتها نیکه بجهت آنکه بگردد  
 شود **مصمانعه** بالضم رشوت دادن **مصمانوله** بالضم با کسی بر جتن و حمله کردن **مصمانه** بالضم با کسی خویشی کردن  
 بزین دادن یا بزین کردن **مصصاب** بالفتح کارهای ناخوش و حالهای بد **مصباح** بالکسر چراغ و پیکه که بدان شرب  
 با مدادی بخورند و شتر ماده که صبح خند و چون روز پگاه شود بچرا رود و نام کتابیست در علم نجوم **مصباح** بصفت و  
 چهار یعنی روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه و سلم است **مصباح**  
 بالضم رفتن و گنجه شدن جامه و رنگ کردن شنیدن شکوفه و گوناگون شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن  
**مصباحات** نام طریقت **مصحوب** بالفتح همراه کرده شده **مصحف** بالضم و الکره چیزیکه در دو صفحه دارد سالها جمع  
 کرده شود و کتاب خدای است که بر محمد ص نازل شده **مصحف** بالضم و التشدید یعنی عبد یعنی بنده **مصعد** بالفتح کبک  
 و جمع کردن **مصداق** تصدیق کننده چیزی و آنچه موافق صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن **مصعد** بالفتح صا در شنیدن  
 و جای بازگشتن و بدر آمدن و کلیه ازان افعال و صفات اشتقاق کنند **مصدم** و فتح دال مشدود مقدم دشته شیر درنده و چون  
 سخت سینه **مصدمه** بالکسر **مصدم** بالضم و فتح دال رست رفتار و بالضم و کسر صا و جمله و تشدید دال غیر ر  
 منقوطه با و در اندازنده و صدقه رساننده **مصدمه** بالفتح آنکه در دینه دشته باشد **مصدمه** بالفتح  
 سر ما **مصمر** بالکسر شهر و نام شهریت معروف و حد میان دو چیز و بالفتح بقیه شیر بهر آنکه نشان دو شدن **مصمران** کوفه و بصره و  
 بالکسر صا و جمله و کسر رای مشدود ایستاده بر یک چیز **مصمرات** کوهنیکه بدتی نذو شدند تا شیر بسیار در جمع شود و کوهنیکه  
 که بر پستان او بچند تا شیر جمع شود **مصمراد** بالفتح آنکه طاقت سر با نذارد **مصراع** بالکسبیت و نیم شعر **مصراع** بالکسر  
 داس **مصمران** بالضم روده های آدمی و بالکسر کوفه و بصره **مصصرخ** بالضم بفریاد درنده و فریاد دروس **مصصرز النجا**  
 نپناه یعنی قالب یا مردم و جای پناه **مصصرع** بالفتح آنکه نذدن و جای آنکه نذدن و بالکسر مرادف **مصصرع** مذکور **مصصرف**  
 بالفتح خرج کردن گاه **مصصرم** بالفتح داسی که بدان غلدر و نذ **مصروع** خاورمی یعنی آفتاب لرزان وقت غروب و نیز  
 وقت طلوع **مصصرمی** بالکسر آنچه منسوب به مصر باشد چنانچه کلک و قند و شیخ و جران **مصصرمی** مار بالکسر یعنی بنره ایست **مصصر**  
**مصصا** بالضم و الکره شرب ترش **مصصطقی** بالضم و بالف مقصوره بگزیده و نامیست از نامهای پنجاب صلعم ر  
**مصصطکی** نوعی از صمغ است آنچه سفید است صمغ رومی و آنچه سیاه است از صمغ بهبری گویند **مصصع** بالفتح صعبانیدن ستور  
 دم دار و شمشیر زدن و باب سرد زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن و انداختن مادر سحر را و در شنیدن برق و جبران و بازگشتن  
 شیر از پستان و رفتن و پشت دادن **مصصعب** بالضم و فتح عین جمله شتر کش و نام مردیست **مصصعد** بالفتح جای بر آمدن  
 بلند **مصصع** بالکسر دست برین **مصصع** بتشدید فا ایستاد نگاه در جنگ **مصصعا** بالضم و التشدید صاف کرده شده  
 و شراب صاف **مصصفات** بالکسر آنچه بان چیزی را صاف کنند و کفیکه **مصصفا** بالکسر زرد کوه **مصصع** بالکسبیت

فیه و بالغ مصطلح بالکسر التی که باقی کارده همیشه و جز آن روشن کننده و بالضم و شدید قاف روشن کرده شده و زوده  
 مصطلح بالکسر التی معنی اول مصطلح مذکور مصطلح بالکسر التی و سخن مصطلح بالفتح تراویدن آب از ناست و کلبه  
 زرد آبه جرات مصطلح بالضم و التندی نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز خواجہ فاضل بده ساقی می باقی که در جنت  
 یافت پکتار اب رگنا با دکلاکت کصلا را مصطلحات مردیست و جالاک مصطلح و بالکسر التی زاده بسیار که بینه و  
 کننده مصطلح صلاح کار ضد مصطلح مصطلح صلوة فرستنده و نماز کننده و اسپند که در پی اسپ پیشین دود مصطلح  
 بالضم در یک تیه باشد و اسپ بکرنک و آکنده میان و خاموش کرده شده مصطلح بتشدید و کسر بیستم غمیت و غم بالضم مصطلح  
 کبیرون تصنیف کننده و بفتح فون کتاب مصطلح و المدزن لاغر سیرین مصطلح و بفتح دوم و کسر سیوم شد  
 نام خدای تم و صورت کننده و بفتح و او مشد و صورت کرده شده مصطلح بالفتح و بالضم طحاحی است که با مرغ چو  
 و کوتر بجه سازد مصطلح بالفتح و اسپ رفتن شیر اشتر مصطلح بالفتح صواب یا بنده و صواب کونیده و رسنده ۲  
 مصطلح بالضم مرکوبی که با آدمی رسید یعنی آفت و رنج و غم و اندوه مصطلح بالفتح جای بازگردیدن و بازگشت و بازگشتن ۳  
 مصطلح بالفتح کتابان گاه مصطلح بالضم و تشدید صواب سوزانیدن و بدر آوردن جرات کسی را و سوختن سر و نه چشم  
 و سوختن آزانده و بالکسر التی است که در نفی استعمال کنند مرادف لا مرضاء بالفتح روان شدن مرضابث بالفتح چنگا کما  
 شتر مصطلح بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن مصطلح بالضم با کسی سخن مصطلح حکم بالضم با هدی که خندید  
 مصطلح بالضم کسی دشمنی کردن مصطلح بالکسر التی که بدان سازانوازند و مردی را رزنده مصطلح بالضم شمشیر زدن  
 و مال بکسی بدون برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد مصطلح بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که از امتساق  
 کونید مصطلح بالضم بحری شیشه بودن و شریک شدن مصطلح بالضم کسی که زدن رسانیدن و کزند و بالضم آفت و  
 و چشم زخم مصطلح بالضم یکم و فتح چهارم دو چندان کرده شده و افزون کرده شده مصطلح بالضم زره که در حلقه  
 با هم ماقه باشد و بی دو کردن و افزون نمودن مصطلح بفتح سیم و ضد منقوطه آنچه او را میخایند و بالضم ریخته شده در  
 و آفریده شده مصطلح بالضم خوانده یکدیگر مصطلح بالضم با کسی یا بودن مصطلح بالضم نزدیک کسی رفتن  
 مصطلح بالفتح معانی و بجهای شکران و اسپان و جز آن که هنوز در پشت پدرباشد و چون در شکم مادر کیند آنها ماقه کونید  
 مصطلحات بالضم بحری مانند شدن و شیشه بودن بحری مصطلح بالضم با کسی تنگ فر اگر رفتن کار مصطلح  
 بالفتح و بالضم معانی که در کوکاب زنده و بالفتح کرده مان که در خاکت زنده مصطلح بالفتح انکار شده مصطلح بالفتح خواجہ ۴  
 مصطلح بالکسر التی موضع قصاب رو که آفتاب بر آن براید مصطلح بالکسر التی که بسیار خندد مصطلح بالفتح آنکه برو خندند  
 مصطلح بالفتح بودن و کشیدن و گرفتن مصطلح بالضم و فتح ضد بجه نام پدر قبلی است و زیان کار مصطلح بالکسر التی زده  
 و عود و جز آن و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند مصطلح بالضم یکم و فتح سیوم مرد سخت زنده و بفتح یکم و کسر سیوم و جامی  
 و رفتن و آشوانی که مغرور و باشد و بفتح یکم و کسر سیوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم شد و دوخته شده و بالکسر التی زدن  
 مصطلحات بالضم و فتح رای شد و دوخته شده با مصطلح بفتح یکم و دوم و سیوم شد و کزند رسانیدن و کزند کردن  
 و کزند و بالضم و با کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم مصطلح بالکسر التی که مصطلح بالضم و بالفتح زده شده مصطلح بفتح  
 در دو مصیبت و سوختن از مصیبت مصطلح بالضم یکم و فتح سیوم بجه و عاجز کردن مصطلح بالضم لرزنده و آشفته حال  
 کشته مصطلح بالفتح خاشیدن مصطلح بالضم گوشت پاره مصطلح بالضم یکم و فتح دوم بغایت گمراه و نام شخصی مصطلح  
 بالکسر التی و اسپ میان بار یک و جائیکه حیوان را دارند و فریه سازند و القدرت که حیوان در آن فریه شود و آن جمل روز

باشد مضمحل باضم و تشدید نیت و محو شده مضمحل بضم یکم و فتح میوم بوند و مضمحل بضم بفتح ثوب بیک طرف دهان کردنی  
 مضمون بفتح مضمون مضمون خطاب یعنی مضمون کلف و کرم مضمون بفتح غالیه که بر سر وریش مالند و آن  
 دارو نیت خوشبو و مرکب از بعضی داروهای خوشبو مضمون بضم یکم و فتح دوم و بال پیش رفتن و تقدیم کردن مضمون بضم  
 بالضم ترش و زبان کند شدن شیر مضمون بفتح خائید و آنچه که او را بخانید مضمون بفتح کار مخوف مضمون  
 بفتح مرد و کام یافته مضمی بالضم و تشدید یاد گذشتن و رفتن و بالضم و بالف مقصوره گذراننده شده مصراع بالکسرت  
 ضایع کننده مضمیره بفتح دوغ یا آتش کجرات مضمیض بفتح سوخته شدن بدر مصیبت مضمیف بالضم همانی کنند  
 و نسبت کننده و زیارت کننده مضمون و میل دهنده مضمون بفتح یا ضاد منقوله جای شک مطر بفتح و التکید کردن  
 چون بد کشیدن آبر و از بگر و خزان مطر بفتح و القصر نشسته مطر بفتح بالضم خرابم آوردن دو چیز را یک حد و هم  
 کردن با کسی و فراخوردن بر آبریدن مطر بضم یا کسی سخن بر افکندن مطر بفتح جایی هلاک و جاهای انداختن  
 مطر رده بالضم یا یکدیگر کرده مطر رقه بالضم تو بود و سخن خیزد و دو جامه بر آبر افکندن مطر بضم اطاعت  
 کرده شده مطراف بفتح جایی طواف و کشت کاه مطرال بالکسر امین افکندن کار و بدوردن از کشیدن کار مطرالبه  
 بالضم غریزگی از کسی و خواستن مطر لعه بالضم بحری در کسین برای و قوف یافتن بران مطرا و نعه بالضم فرمان بردار  
 کردن مطراوی بفتح شکن با و نوردن و احداث مطر بضم سوار می مطر بضم یا کسی خوش طبعی  
 و مزاج کردن مطر بضم یا نیدن مطر بفتح جایی سخن مطر بضم یا نیدن مطر بفتح بخت مطر بضم یا نیدن مطر بضم  
 نارد مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم  
 و قبل تا که بیک چرخا که بگرد مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم یا نیدن مطر بضم  
 در آند و در عرف سرود و در اصطلاح سالکان عبارت از پرورش کامل که از یک نهمه و اینک خوش که در معرفت و عتق و  
 حالات او اینها دیده و هم را میوزاند و بمقام نبی می آرد و خرم مستی را بر باد میدهد و مطلق سازد و مطر بضم فلک یعنی در  
 مطر بضم جایی انداختن شکار و بچیز که شکار بگزیند مطر بضم هم و کسر خانیست نکو بیده و متکبر مطر و بالکسر نیزه کوتاه  
 کوتاه که بدان شکار کند و بالضم و فتح طای می شود و کسر استقامت یک و نیزه مطر بضم و الکسر جاد و خرا علم و بالفتح  
 اسبیکه سر و دم او سفید باشد یا سیاه و دیگر اعضا بنیگ و دیگر گوشتی که دم او سیاه باشد و اعضایش سفید مطر بضم  
 بالکسر و بیکه بان چینه و چشم زنده تا و اشود مطر بضم بالضم آنکه گوید و نکند مطر و بالفتح رانده شده مطر بضم بالکسر  
 آنکه بسیار بر دم طعام در مطر بضم بالکسر نیزه زنده مطر بضم بالکسر نیک خوردن و بالضم و کسر این طعام دهند مطر بضم  
 بفتح خوردنی مطر بضم بفتح طعن کرده شده و نیزه زده شده مطر بضم بفتح نیک کردن در دادن وام و پس افکندن  
 کار مطلق بالکسر مردی که زنان را بسیار طلاق دهد مطر بضم بفتح جایی جتن و خواسته شده مطالب جمع آن و بضم  
 یکم و فتح دوم شد و چونده و نام مردی که بد حضرت رسول صلعم بود مطر بضم بفتح رفتن و خوردن همانند چوب تراشیدن  
 شود و بر آندن کوب و خزان و جایی بر آندن و بالضم و کسر لام و آفتب کننده کسی را و بالضم و تشدید با و اخف شوند و  
 اول غزل و شعر را مطر بضم کونید مطلق بالضم از بندر یا کرده شده و بالضم و فتح لام طلاق داده شده و ضد معنی و بضم  
 و سکوتا و کسر لام نام جایی که ای که از آنجا بارند مطر بضم بالضم یا کرده شده مطر بضم بفتح خواسته و بسته  
 شده و نام موضعی مطر بضم بفتح جایی فنا و نظر مطر بضم بالکسر آنچه بان مان را پس کند آنرا در فارسی قروج کونید  
 و در بند بطن مطر بضم بفتح نهان خانه که در وی طعام و آب پنهان کند و مناک مطر بضم آرمید و زینتی است و هان

مطرور با لفتح کشیدن و نیک راندن سوز در سز مطور لضم نین شباب رفتن آب مطوی با لضم پیچیده مطهر  
 با لفتح جای طهارت و بالضم و کسر با طاهر کننده و بفتح با طهارت کرده شد. مطهرت لضم یکم و فتح تکویم شد در پاک  
 کردانیده مططیب بالضم پاک و خوش و شو کرده شد. مطیر بالفتح بارنده مططیحا لضم یکم و فتح دوم خرامیدن و  
 این اسم مصدر است مططیحه بالفتح آب غلیظ که در یک حوض و جاه باشد مططیح بالضم فرمان بردار مططیه بالفتح  
 شتر سواری و مرکب مطط بالفتح و تشدید ظاهر آناردشتی و آنرا کوهی مططاط بالکسر دشمنی و بدی کردن مططان تشدید  
 نون جایی گمان بردن مطط بهره بالضم و با طای منقوطة با کسی هم پشت بودن و از زن طهار کردن یعنی زن با تشبیه جار میکنند  
 کله در حق حرمت اجده اورا کفارت طهار لازم آید و آن یک برده آزاد کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه دهد  
 پوشیدن مطروف بالفتح آنچه در ظرف گذاشته شود مطرف لضم یکم و فتح دوم و سیوم شد فیروزی داده شده  
 مططمة بالکسر خانه ثوی بزرگ مططلک سایه بان کننده و در سایه آورنده و بفتح لام در سایه کرده شده مططلم بفتح  
 بفتح معیم و کسر لام و با طای منقوطة تا یک مططوف بالفتح و تکوین طای منقوطة از سخت باز مانده مططووم  
 بالفتح سیم کرده شده مططه بالکسر و تشدید لام و طای سیمه سایه بان مطنون بالفتح و با طای منقوطة گمان برده  
 شده مططنه بالفتح جایی گمان بردن مططهر بالفتح جایی ظهور و لضم یکم و کسر سیوم شد در ظاهر کرده شده معنی یا  
 معاء بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز زوده معاتب بالضم و کسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب  
 کرده شده و عتاب بالکسر شکنجیدن و خطاب کردن کسی از سرشتم معاتبه کننده معاجزه بالضم کار خود کسی را  
 گذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران با و نرسند معاجله بالضم شتابانیدن معاد  
 بالفتح جایی بازگشت و عالم آخرت و جایی بازداشتن و رفتن و در اصطلاح منقوطة اسما و کلی آنسی را گویند و اسما و  
 کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه اسما و کلی کونی بود معاداة بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزی را پیاپی نمودن  
 معاوله بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی معاذ بالفتح جایی پناه دادن و جایی فریاد و نوح اناردشتی و بعضی  
 سبیل را نیز گویند معاذ الله بالفتح یعنی نحو ذالبت یعنی پناه جویم من از خدا معاذة بالفتح با ذال منقوطة تعویذ معالج  
 یا لفتح نردبانها و بر رفتن جا بهای بلند و اسما نه معازرة بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی معارض  
 سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح معارضه بالضم با کسی برابری کردن و از چیزی بر گردیدن معارف بالفتح  
 آشیایان و روی آدمی که آنچه از روی او پیدا باشد و نشا و انشها و بالضم شایسته معارکه بالضم کارزار کردن  
 و به دیگر را مالیدن و جنگ معارکه بالفتح و التشدید معین صاحب بز معارف بالفتح و با زامی منقوطة با زیها  
 معازره بالضم و با زامی منقوطة کسی را از چیزی بازداشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و میدان گاه و فیروزی یافتن گاه  
 معاسس بالفتح و تشدید معین مملد لبر و پیش آینه و جنگ معاسره بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن معاش  
 بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدین زندگانی کنند و نیز دینار را گویند معاش لضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر عیشت کنند  
 و با لفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سیوم گروه معاشران بالضم مصاحبان و هم نشینان معاشره  
 بالضم با کسی زندگانی کردن معاصاة بالضم پنهانی کردن معاصی بالفتح و با صا و صا و صا و بالف مقصوره  
 پیغمبرها و کتا بهها معاصده بالضم با کسی یا روم صاحب بودن معاصنه بالضم و با صا و صا و صا و بالف مقصوره  
 بدند گرفتن معاطاة بالضم چیزی را با بچگی دادن و کسی اعطا کردن معاطی بالفتح و تخفیف یابی شد بسیار خجسته  
 کان معافاة بالضم با خوشی و بدی و کسی را رشکاری دادن و بخشیدن معافزه بالضم هموار نمردن و پیوسته متصل

کاری و ملازم شدن چیزها و با کسی نزد کار رفتن برای اظهار فقر و بزرگی و حسب معافی بالضم و بالف تهنیه و به عافیت  
 داده شده معافیت بالضم و بجر قاف عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده معافیت بالضم و بجر  
 عقوبت کردن و در پی در آمدن و غنیمت یافتن معافیت بالضم و با قاف منقوطه یا کسی بعقل برابری کردن معاملات  
 بالضم کران خریدن و تیر دور انداختن و بلند کردن و بلند می و با کسی معاوضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن معافیت  
 بالضم و با جیم منقوطه در مان کردن معافیت بالضم با کسی چیزی اشکار کردن معافی بالفتح بزرگ و اریها و بلند پها و پها  
 و برین گفتد رکیع معاملات است معافیت بالضم با کسی خرید و فروخت کردن معان بالکس و فتح دال نیز یکیده ان شک را  
 بشکند بالفتح و کسر دال کان زرو جواهر و مکان و اصل و مرکز هر چیز معانته بالضم با کسی برابری کردن معانده  
 بالضم با کسی سینه کردن و با کسی برابری کردن و جدائی نمودن معانوق بالضم کنایه گیرنده معانوقه بالضم دست  
 در کردن یکدیگر کردن معانی جمع معنی و آن علم معرفت پیش ارباب معانی حکیم عرض نیز معانوقه بالضم  
 بازگشتن معانوقه بالضم چیزی بکسی دادن و رگت کردن ترا زو و پانها معانوقه بالضم عرفان دادن  
 معاهد ذمی و هم عهد معاهد بالضم با کسی عهد و میثاق کرد معاهرت بالضم زنان کردن معایره  
 بالضم رست کردن ترا زو و پانها با همیگر معایش بالفتح اسبابهای زنده کانی معایشه بالضم با کسی زنده  
 کانی خوش کردن معایشه بالضم با کسی به نقد معامله کردن و در بر جنس را دیدن معیبه بالکس طایر پستش معیبه بالفتح  
 جای گذر و بضم یکم و کسر سوم گذراننده از گذرگاه و تقید کننده خواب معیبه بپکان معیبه و بالفتح انکه اورا پست  
 معیبه بالضم روز بنایت گرم و هوای برابرند بسیار کرده باشند سخت سرد معیبه بالضم و تشدید را انکه احتیاج بچیر می داشته  
 باشد و روی سوال نداشتن باشد معترف شاسنده حق و قبول کننده آن معترف بالفتح شک گاه و مبتلید  
 کاف مکیدن معیبه بالضم چنگل زنده و اتیاده از گناه و جزان معترف بکبر نامی فو فانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده  
 شده معیبه بالضم استواری دارنده و نام ظریفه که اورا معیبه یا تقید می گویند معیج بالفتح کتاب رفتن و بسزایان معیج  
 بتان مادد را معیج را بالکس بزرگ سرون معیج بالضم در عجب اندازنده و خوش آید معیج بالکس و امنی معیج خالیه  
 کون یعنی شب معیج معیج اچای مرده یا بدعا و نزول مائده از آسمان معیج زرنیج یعنی گلهای زرد و بر  
 کهای زرد درختان و شعاع صبح معیج بالضم شتاب کرده شده معیج بالضم عجم کرده شده و نیز حرف منقوطه را معیج گویند  
 و ترکیب بجد را معیج نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع غربت است امیکویند که این هست کلمه نام هست سپر پادشاهی اند  
 معیج بالفتح تازه و تیر شتاب و چست رونده و رفتن و ربودن و بفتحین و تشدید دال زندگانی سخت و فقیرانه و نام شخصی  
 و بضم یکم و کسر دوم ماده کرده شده معیج بالفتح داد دادن و داوری معیج مثل معان مذکور معیج و د  
 بالفتح شمرده شده و چیزی اندک معیج و هم بالفتح غیبت کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از دهن چوب است معیج  
 عضو معروف آدمی که طعام در آن قرار گیرد و بضم ثو معیج انبار بالکس یعنی بیار خوار معیج شتاب کردن  
 سخت پر کردن و سیر خوردن معیج را بکس یکم و سکون دوم و بفتح ذال منقوطه پرده و پوشش معیج بالفتح  
 و بضم ذال مشد و منقوطه عذاب کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشد و عذاب کننده معیج بالفتح و با ذال منقوطه  
 عذر خواستن معیج بفتحین افتادن موی و ریخته موی شدن معیج بالضم بریند کرده شده معیج بالکس زردبان  
 کشاده و نیز قرب حضرت حق نماند که گویند معیج حضرت موسی را بر که طویج و معیج انسر و لا مکان و در مؤید است  
 بر رفتن معیج بالضم تیرگی و بالکس تیرگی پر که آراکز خوانند معیج بضم یکم و فتح سوم اعواب داده شده و آشکار



کرده شده و بضم یح و کسر رای محله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بضم یح و فتح سیوم مشدوعی کرده شده  
 معرجه یا بفتح و تشدید رای محله کتاه و امر فتح و مکروه معرج یا بفتح و الگه نزدیکان و محل برآمدن معرج کران فلک  
 ملایک و تارکان معروضه یا بفتح بنا کرده شده و با و بکنند برداشته شده با و جفت کرده شده با معروض  
 یا بفتح جای پیداشدن و عرض کردن چیزی و با کسر جامه که برده را در آن جلوه دهند و عرض کنند بر خود یا و بجزیکه مثل آینه چنانچه  
 گویند که فلان در معرض ملاک است یعنی بنزل هلاک معترف یا بضم و کسر رای مشدوعه شائسته و تعریف کننده و  
 بفتح را شائسته شده و تعریف کرده شده معترفه یا بفتح شناختن و اشناختن نمودن معترف یا بفتح جنک کاه و تشدید  
 کاف یکیدن معرکه یا بفتح جای انبوهی لشکر و حرب معروض یا بفتح عرض کرده شده معروض یا بفتح  
 شائسته شده و نیز خواجه معروف کرخی معرعی بفتحین و بارای کسور مشدوعه نام شاعر عربی معرید یا بضم و فتح  
 جنگجوی و بدخوی معر بفتحین سخت شدن زمین و جزآن و چیزی درشت و زمین سخت معرزال یا کسر مردگبون  
 و کول و احمق و آنکه از مردم کنار گیرد و از زبونی خود و از اهل نماز دور باشد بیضا ست و مردی قیصر معر بضم یح و فتح  
 دوم و کسر سیوم مشدوعه کتاه و بضم یح و سکون دوم و فتح سیوم جدا کرده شده معرجه بجزیکه و فتح سیوم  
 بیل که بآن زمین را بجا وند معرزل یا بفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن کاه و جدا شدن کاه معروض  
 یا بضم و تشدید زای کسور عنایت خوان و نادان و آنچه ادای آن واجب باشد و بضم و الفتح بحریص چیزی و گرفتار  
 دوستی کسی معروضم یا بضم و بازای منقوطة تنوید فروش معرعی بضم یح و کسر دوم و سیوم مشدوعه نام شاعر  
 که مادح سخو بود معصس یا بفتح و تشدید سین محله جماع کردن و مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن معسرک یا بضم و  
 بکسر کاف لشکر کش و لشکرگاه معشر یا کسر ده یک معشر یا بفتح ده کرده مردم که با هم زندگانی کنند معص  
 یا بفتح رک و بی دریم بچیدن چنانکه با بدر آید و کام خوردن نهادن براه رفتن مانند پای بسته معصر بضم یح و  
 کسر سیوم دختریکه او را آغاز بلوغ و حیض باشد معصرات یا بضم بر یا شیکه نزدیک بیاریدن شود معصفر بضم  
 یح و دوم و چهارم زنگ سرخ معروف که در بند کسبینه گویند معصوم یا بفتح پکتاه معصیته یا بفتح پنهانی کردن  
 معصن یا بفتح یح و سکون دوم و بفتحین غشماک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی معصند یا کسر  
 بازو بند و بضم و تشدید ضا و مفتوح جامه که بالای علم دارند و اشتراک بر بازوی او دلج کرده باشد معصیل یا بفتح  
 فرو بسته معضلات مشدوعه معصم یا کسر جای دگت بر بنج از دست معط یا بفتح کشدن و بفتحین ریخته شدن  
 منوی اندام مرد معط یا کسر و المدم و بسیار کشش و بضم و الف معصوره بخشیده شده معط یا رزن و مرد بسیار  
 عطر زننده معطر یا بضم خوشبو کرده شده معطس یا بفتح و کسر ط و فتح آن پنی معطل یا بضم و باطامی مفتوح  
 مشدوعه پکار مانده و فرو گذاشته و کار سخت و فرو بسته معطوف یا بفتح میل کرده شده چنانکه گویند عان بیخ  
 معطوف نمایند و در اصطلاح سخویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشد چنانکه گویند و عمر معطوف کردن  
 عثمان یا بفتح بچیدن عان معطی یا بضم عطا دهنده و بالف معصوره بخشیده شده معطیر یا کسر زن و مرد بسیار  
 عطر سوخته معطر یا بضم و الفتح بزرگترین چیزی و بهترین چیزی و بشدیدی طایع بجز بزرگ داشته شده معطف یا بفتح دور شدن و  
 گوشه درازیا بان معطاه بضم یح و دوم و کسر سیوم مشدوعه فرشان روز و شب که از عفت یکدگر آید و از در آینه کان  
 معقد یا بفتح جای بستن و پیوند دادن و بضم و فتح قاف مشدوعه بسیار بسته شده معقر یا کسر زن که پشت آسپ ریش کند  
 معقول یا بفتح دریاختن و درناج است یعنی غرور و نیز آنچه بقضای عقل باشد گویند که این معقول است معکب یا بفتح یح و

و سکون دوم و ابر افکندن و مالیدن و دور و دراز انداختن و بفتح کیم و کسر دوم و ابر افکندن کار معلم باضم ترو لاغ **معلوف**  
 بافتح باز داشته شده **معلوک** بافتح در بدی افکنده **معل** بافتح زبون و قایم شدن خیر و خیر آن که بسیار رفتن و شتاب  
 کردن در کار و تپاه کردن و فاسد کردن **معل** بمعنی بریز و بپزند **معلوق** با کسر تخم آن چیزی در او بپزند و بر جل ذومسحاق  
 بر دست خضوبت و کینه و **معلف** با کسر نام گوشت **معلوق** بضم کیم و فتح دوم و سیوم شد در او بپزند و عاشق شده  
**معلق زن** بافتح و اضم و بالام مفتوح شد و طایفه است از بازگیران که سرزیر و پاپا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران  
**معلل** باضم و کسر لام شد و بلب گویند و بیماری دور کنند و بفتح لام سیراب کرده و سلب گفته شده **معلم** بافتح نشانه  
 چیزی و باضم جامه علم دارد و باضم و کسر لام شد آموخته و بفتح لام آموخته شده و سگ شکاری که اثر آداب شکار را آموخته  
**معلم** اسماعی باضم و بالام شد و مفتوح حضرت آدم **معلوق** قفل و قلاب در که آن در راه بند **معلول**  
 بافتح جاری و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه بر زبانهای شایع و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن **معلول**  
 استعمال کنند **معلوم** بافتح در یافته و دانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار و مستعمل است **معلوم** بافتح و اوست  
 فارسی دانسته شده و بمعنی درم و چیزی نیز آمده است **معلی** باضم و بالف مقصوره بلند کرده اندیده شده **معما** باضم کان پوشیده  
 و در اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح ال باشد اسمی از آن اسباب برین ریز و ایا و چنانچه پندیده طبایع سلیم باشد **معما** ر کسب اول و بفتح  
 سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب و قوف باشد در طرچ احداث عمارت **معمان** بفتح بر دو سیم گرامی سخت **معجم** بفتح بر دو  
 سیم زنی که مال خود بکسی دهد و نیز **معمان** هم گویند که می باشد ابو نصر در ضایا آورده **معجمه** بافتح او از آنش و بانگ شجاعان  
 در شک و نیز در سختی که ما شدن **معجمی** بافتح آنکه دایم با کسر باشد و غالب بود **معجمور** بافتح آبادان کرده شده **معجمور**  
**عمر و لیت** بافتح یعنی شیراز و از شیخ واحدی محقق است که پادشاهی بود که شیراز آبادان کرده اوست و در آخر عمر و او سبب  
 آن بنویسند تا فرق بود با **معجمی** باضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده **معجم** بافتح روان شدن آب  
 و اندک آسان و نام مردیت کریم **معما** ر سچ رسانیده شده و یا غایت کرده شده **معمان** باضم روان شدن گاه  
 آب رود خانه **معلم** باضم چیزی آینه **معلمه** بافتح چیزی اندک و چیزی بسیار **معنک** با کسر کلیدان **معنی**  
 بافتح مقصد کرده شده و آنچه از لفظ فهمیده شود و بافتح و بالف مقصوره جای مقصد کردن و بالف مقصوره شد تری و آن  
 آرزوی جامع نداشته باشد و بضم کیم و فتح دوم و کسر سیوم شد و عنایت کننده و رنج رسانیده **معوم** بافتح خرمای تریسد  
**معوان** با کسری دهنده **معوج** بافتح و ضم صین سب و خرو باد تیز و و باضم و فتح و او و تشدید کیم و نار است  
**معوف** باضم و کسر و او شد و تقوید فروش **معور** بکسر و فتح و او جامه کهنه و بکسر و او دروش **معوق** بافتح دور شدن  
**معول** با کسر کلید تندی که بان شکا فند و بضم کیم و فتح دوم و سیوم شد در کرده شده و در صراح بمعنی باری تخت  
 و نیز باری کرده شده بکسی و بکسی یا نهاده **معوان** نام شکر است از کرمان و بافتح اندک و آسان و نام شخصی که بران مرد  
 بود در عرب و در فرهنگ است نام یکی از کریمان که او را معن زیده گویند **معوم** باضم یاری کردن **معجمه** بافتح  
 عمده و منزل و ماوی مردم و رفتن و سیر کردن و بزودی بودن چیزی و تازه و ترومازک و دویده و دست و چالاک و شتاب  
 و بفتح صین و تشدید ال نام مردی از جواد حضرت رسول صلعم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و باضم و کسر صین آمده گفته  
 و بفتح صین آمده شده **معوم** و بافتح دیده و دانسته و ساخته و فرار داده شده **معما** ر با کسریمانه و اندازه چاستنی گرفتن  
 و سیم و آلت راست گرفتن تراز و **معید** باضم باز کرده و نام باری تمام است **معیش** بافتح آینه پنجم با سومی و  
 و شیرز و یا بشر گویند و پنهان داشتن پاره چیزی و شیردوشیدن زبانه و نیز مثل معاش مذکور است که با کسریمانه

معیت سه بافتح زندگانی و آنچه بدان زندگانی کنند معیشت بافتح مصاحبت و همراه بودن با کسی معیت بافتح دور  
و عمیق و زرق معیصل باضم شخصی که بسیار عیال دارد و بافتح عاجز گردانیدن معین بافتح آب روان و چاه و باضم بار  
دهند و بضم یکم و فتح سیوم شد و فعل کا و وقین کرده شد معیوب بافتح عیب کرده شده صرع بافتح ژرف هموا که تاز  
عمیق گویند و رودخانه خصوصا و باضم آتش بر شعله ها شیش از می فرموده آمد فوس کثان منجبه باده فروش گفت پیدار  
شوای ره و خواب آورده و باول کس و مخفف میخ است معاش باضم دارو نمیت و آن پوست پنخ دخت انار صحرانی  
است معا دره ترک قوله تق لایجا و صغیره و لا کپیره معتار بافتح خار که در کوه باشد و نیز جای خار و باضم سوراخ  
معاره مثل معاز که باضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشق بازی کردن و با زمان و با هم خزل گفتن ۲  
مغاضب بضم و کسر ضا و مع عصبانک معاضله باضم با کسی خشم گرفتن معتاک بافتح و اضم کوی عمیق  
که در زمین افتد معتاک ظلمت نسی دنیا و قاب بشر معتاک با کسر کوی پن یک در یک سال دو بار زاید معتاک  
باضم بر کسی غلبه کردن معتاک طه باضم در فطرا اخذن معتاصه باضم مرید بگرد آب فرو بردن معان  
یوسف هم زمیندار و نجبان زمین و بدیننی پاری است و بمنی چهار عنصر و نیز در پنج بخشی است و شهر دار که شهر بار نیز گویندش ۲  
معانی بافتح خانها و مقامهای مردم معنایه باضم از یکدیگر غایب شدن و بحضور و برابر سخن گفتن معنیه باضم  
یعنی کزیر چه که اکثر ایشان شراب میفروشند و امت بر اینهم را نیز نمیکویند و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد کامل و مجتهد  
را نیز گویند و بافتح کل سرخ معنون بافتح زبان رسیده معتاط باضم و سکون فین منقوله خشم کزنده معنلس  
بضم یکم و فتح چهارم آنجا نه و جای غسل و اینکه بان چیزی شوند و نیز شراب معنتم بضم یکم و فتح سیوم و چهارم غنیت شمرده شده  
و غنیت گرفته شده معت بافتح عیب ناک کردن و بی آبرو کردن کسی یا مالیدن دار و و چنانیدن آن و آب زدن کسی را  
الپی در پی که سخت باشد و با کسر کشتی کزنده و اندازنده کسی معتم با کسر و لیر و خود رای معتر بافتح ثواب رفتن معتر  
باضم پنجه معتر بافتح و کسر رای مهله جای فرورفتن آفتاب اگر آن مغارب بافتح جمع و بضم میم و سکون فین منقوله  
و کسر را اسپیکه سفیدی بخت آور سیده باشد معتر می بافتح و بارای کس و نام شهرت و زرا خالص و نیز نام ولی معروف و  
فاضل صاحب دیوان و نوعی از شمشیر معترج باضم و بارای مفتوح شد و مخفف نام جامه است منقش و نیز طتی است  
که پارا گرداند و باضم و کسر رای شد با فزه آن جامه معترض بضم میم و سکون فین منقوله و کسر رای جای تنگ شتر  
معرفه با کسر کفر معرور بافتح و فیه شده معر و ضی بافتح آب تازه و آب باران معر مردن یعنی معر خالی  
و در سردادن سعدی گوید معر بار برد و جلق خود بدید معر تر کردن بافتح سخن گفتن و سرود سرانیدن معر حرام  
معر به است که عرب آنرا استماع خوانند معر در سر کردن یعنی خاموش شدن نظامی گوید بخمار شده معر از کتم بخت  
کسان معر در کتم معر طبرزد و بطبر خون شست این مصعبیت از مخزن اسرار معنی این است که رنگ و خاصیت  
اول لب لعل شکست و قبل طبر خون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر است خندان معر قلم کتاب از بزرگ  
در استخوان باشد معر با مرد یعنی سرا خالی کرد معر مبر بافتح و بازای موقوف یعنی سرا خالی کن معر ایان ۲  
دستی است در کوهستان معرین نام طوائف است معض بافتح و باضم منقوله درد کران روده و نیزه زدن مع  
سرامی معیر یعنی دنیا معسل بافتح و کسر سین جای شستن مرده معسول بافتح شسته شده معسوش  
ضد خالص و کمد ریه و معسشی باضم و بالف مقصوره پوشانیده شده معصوب بافتح و بصا و غیر منقوله بتم  
گرفته شده معصون بافتح و دخت معصون بافتح درخت شاخ دار معصوب بافتح خشم گرفته شد معط ۲

بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن گان و خزان معطر با کسره که در چنگ بر سر نهند و آنرا از آهن تیار سازند معطره بالفتح امر زید  
 معفوره بالفتح امر زیده شده و بالضم صانع که مانند عمل شربین است خوب درخت روان شود و اندک بوی بد دارد معطره  
 بالضم منجان معطل بختی در شکم ستور از علف یا خاک خوردن و بدر دادن شکم ستور بفتح کیم و کسر دوم سخن صبی کردن  
 و بد گفتن کسی پیش کسی را پیش کسی و بختی در فارسی قومی اند زشت خلقت و پیرجم و کینه کش معلاج بالکسر کوی که  
 او چو گان بازی کند معلاج بالفتح شد معلاق فضل در که آن در راه بندند معطله بالضم و بالاد معنوج شد  
 درشت کرده شده معلق بالکسر شش و نصی که در قمار فرض کنند معقوق مثل معلاق مذکور معقوله  
 بالفتح بند کرده شده معطر بالفتح عیب معترض بفتح بر دویم زمین با سون و زمین سخت که باران را قبول نکند زمین  
 سخت معال و بالضم و الفتح فاع معترض بضم بر دویم و بفتح اول آمده شده معهور بالفتح سخت نهاده شده معهوم  
 بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فرو پوشانیده شده معتمد باول و ثانی معقوم کلوله و چیزی دریم و مزوج ۲  
 معتمد ۵ باول و ثانی معقوم کژی باشد کنده که در زیر پوست ببرد و درد نکند و چون بچنان حرکت کند معتم  
 بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب و غارت ستانیده شود معتمی بضم کیم و بفتح دوم و کسر سوم شد سرد کوی و بالفتح و  
 بالف مقصوره منزل و مقام معنون بالفتح شهریت بکرمان معقب بالفتح و بالضم خانه کنبندی معقب  
 بفتح کیم و کسر دوم کشتی کربک و بضم کیم و بفتح دوم کیا هست که آنرا باران انداخته باشد و بالضم فریاد رس معقیق بضم  
 کیم و بفتح دوم شد درین و کلام معکلان بالضم نام دفتی است خاردار صفاخته بالضم چیزی آغاز کردن و باجده  
 در باز کشودن و با هدیگر نزد حاکم آمدن معقاج بالفتح جمع صفاح که می آید و نام کتاب است در احادیث صفاجا  
 بالضم مخفف صفاجات یعنی ناکاه رسیدن موت صفاجا ۴ بالضم ناکاه گرفتن موت صفاخره بالکسر فخر و ناز کردن  
 در نزد کسی و تشر و برابری در سفر صفاوات با هم کسی را و یا خود را از آسیبی باز خریدن صفاوضه بالضم با کسی نبوت  
 کاری کردن صفازرة بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر صفا رطه بالضم پیش دستی کردن صفا رقی  
 یعنی تارک سر صفاقت بالضم اگر کسی جدا شدن صفا ر جایی رشتکاری و جایی ملاکت صفا زات بالضم مدارا  
 و نزع کردن و الفتح سامان و حامی رسدن و حامی رستن و فروزی صفا زة بالضم و بازای معوجای فیروزی و بیابان  
 صفا صل بالفتح پند و جایی جدا شدن صفا صل به بالضم از هدیگر جدا شدن صفا ضله بالضم و باضا و منقوله با  
 هدیگر برابری کردن در فضل و نیز صفا ضمه بالضم زره صفا ضمه بالضم و باغین منقوله بوسه دادن صفا ضمه بالفتح جماع  
 کردن صفا نقه بالضم نیاز و نعمت پروردن صفا نشه بالضم با کسی مشورت کردن و کار می و با کسی سخن گفتن صفا  
 بالضم رایگان صفا نج بالکسر کلید صفا نج جمع صفا نج بالکسر کلبه و بالفتح خزانه صفا نج جمع صفا نج بالضم صفا نجان  
 بضم کیم و بفتح دوم و کسر سوم شد دفته آینه مقبول بالفتح بافته و پیچیده شده مقبول بالفتح در فتنه انداخته شده و آینه  
 و سوزانیده شده و در شرو بلا فادن و دیده اندن شدن صفا نیم بضم کیم و نامی کسوف فتوی دهند و بالضم و بالف مقصود  
 فتوی داده شده صفا نای بالفتح جایی نازش و صفا نای جمع صفا نای بالضم کسی حاضر کردن و فخر و بزرگی صفا نای جمع  
 کریز صفا نای بالکسر بسیار شادی کننده صفا ناص بالکسر کازینی صفا ناص زرد و نقره صفا ناص بالضم و کسر رای شد و صفا  
 دهند و داروی مقوی دل صفا ناص یعنی غری که یا قوت و مر و اید و ز سرخ و دیگر ادویه در آن کرده باشد  
 برای قوت باه و تقویت دل و ناغ صفا ناص بضم کیم و بفتح دوم و کسر سوم شد جدا و واکنده و بضم کیم و سکون دوم  
 و فتح سیوم جدا و آورده شده صفا ناص بالضم جایی نشاندن نهال صفا ناص بالضم آنچه جامه خواب و رخت و آن

کنند مفارقت جمع مفرغین بالکسر مثل مفارغین که کور که بالا گذشت مفرغ بالفتح و با فامی بکینه نیاگاه مفرغ بفتح یحکم و سکون دوم  
و کسر سوم تارک و میان سرحد شدن گاه راه نزه دیگر و بفتح را نیز آمده است مفرغ بالفتح یحکم و کسر سوم نام جانور است مفرغ  
بافتح بهره وجد کرده شده و کوز شیت مفسد است بالفتح جای تباہ شدن ضد صحت مفصل بالفتح جدا و او کرده شده  
و نام کتاب است و بکسر هم و فتح صادقای بندگشادن میان دو کوه و زبان و بفتح یحکم و کسر سوم چون اندام مفصل جمع مفصل  
بالکسر در بسیار احسان و فضل و بخش کننده مفصل بکسر و فتح دوم جائه زبون بی استین که زن با مرد برای کار در خانه پوش  
و بالضم و فتح و جمع شده آنکه او را تفضیل داده باشد معقوب بالفتح بر زمین زدن کوی و مانند آن یا بر جند و بدست  
گرفته شود معقوب بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزی معقوب و بالفتح نایافت کرده شده و کم شده معقوب  
بالکسر فلک رده و پریشان حال و تهیدست و درویش که الحال مفلوک گویند و این معقوبات فارس است چون فلاکت و ترا  
میر عبد الزاق گوید بقیمت است معقوب در خلق نهجده است دلیلش ابله مرزوق و زیرک مفلک معقوبان بالضم است  
بعد ولایت خوان و نیز یعنی رستگاران معقوب بالفتح با دزدی یعنی آنکه دستش بلرزد این مشتق از فالج است معقوب  
بضم میم و فتح فا و کسوفی شده نوع نوع کننده و سخن و نوع و گونه معقوض بالضم کار بگسی و آنکه کشیده شده و بکسر و  
کار بگسی و آنکه از نده معقووم بالفتح دریافت و دانسته شده معق بالفتح و تشدید قاف تکافون درخت معقوب  
بالضم زشتیها معقایلیم بالضم و با قاف منقوطه و بفتح چهارم بالکسر بر بری کردن و روبرو نمودن و برابر شدن و  
کریم الغیب کردیدن از طرف مادر و پدر و نخلین را دوال دادن تا پادان کند و پاره گوش کوسپند بریدن چنانکه از هم جدا شود  
و در اصطلاح سخنان مقابله آنرا گویند که نظریک شماره با شماره دوم بهنتم خانه باشد و این دلیل است بر دشمنی معقانت  
بافتح دشمن داشتن معقالتیم بالضم کا نزار کردن و دشمن داشتن معقاول بالفتح پذیرفته معقاریم بالضم با کسی  
نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بحزنی معقاراة بالضم قرار گرفتن معقارضه بالضم با یکدیگر و ام دادن و جماع کردن و  
امتیختن چیزی معقارضه بالضم با کسی قرعه و شمشیر زدن معقارنه بالضم با یکدیگر نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و  
جمع شدن دو کوب در یک برج یکدیگر و جماع کردن و بجزئی امتیختن و نزدیک گردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است  
مقاساة بالضم با کسی ریج کشیدن بحزنی مقاسطه بالضم با یکدیگر جو و عدل کردن مقاسمه بالضم با کسی بگویند  
نوردن و کسی را چیزی بخشدن مقاصتیم بالضم دور شدن مقاضاة بالضم و باضاد منقوطه دانش دادن مقاضا  
صتیم بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحت کردن مقاط بالفتح رسن سخت آسیده و بند کهوره مقاطعه بالضم  
با کسی بریدن چیزی را مقاع بالضم تریزنها و نیزها و عصاها که مانند چکان از آهن ساخته باشد مقاعده بالضم کپی  
نشستن معقالتیم بالفتح با کسی سخن گفتن معقالتیم بالفتح کلیدها مقاهم بالفتح ایستادن و جای ایستادن و شمار  
گاه قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرد را گویند و آن دوازده پرده اند یکی رت دوم شتاب و سوم بوسیک  
و چهارم عشاق و پنجم زیر بزرگ و ششم زیر خرد و هفتم نهان و هشتم عراق و نهم باخرای و دهم صینی و یازدهم رهاوی و  
دوازدهم نوا و دیگر یا شعبه اند و تقسیم آن است و چهار شعبه است و دوگان شعبه از یکان مقام پرده که تعلق بتعلم دارد و در  
اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود و آغاز سلوک بدرجه که بدو توصل کرده است و گفته اند که مقام  
عبارت از قامت بنده است در جادوت و شرط مساک است که از مقامی دیگر ترقی کند تا از نو و نه مرتبه متوین  
در کند و دو بعد مرتبه بگین مقام کند و مراد از تکلیف زوال بشری است که از مرتبه فقر و فنا گویند مقامات ضمای  
بعضی است بهشت مقامات بالفتح مجلس کرده آدمیان مقامات بضم یحکم و چهارم حریف قار از باختن و نرد

و بخوان تا سجده نوبت بجنبگ دکشی برسد و آن حرام است **مقا صرة** مثل **مقا صم** منسلا یعنی آبی که غسرت بر آن  
نماز میگذارد **مقا و ته** بالضم با کسی معاوضه کردن بغوث **مقا و کد** بالضم با کسی قول و عهد کردن و داوون چیزی ۲  
**مقا و صد** بالضم با کسی برابری کردن **مقا لیسه** بالضم با کسی قیاس و مشورت در کاری کردن و با کسی سخن گفتن **مقا لیکه**  
بالضم تاخیر کردن و منع کردن **مقتبر** بالفتح کورستان متاخر جمع **مقتبره** بالضم مثل **مقتبص** بالفتح کردن از چیزی و جا  
کردن **مقتبص** بالفتح قبضه شمشیر و کمان و سینه خیز و کبریم و سکون قاف و فتح با نام رن که اسپان مسافره را بدان بندند  
و اسپان را در آن کنند **مقتبل** بالفتح نیمه زغفن و در اصل اللغات است **بالفتح** نیمه زغفل که آن خواب نیمه زست و بضم یکم و فتح دوم  
هفت و اند که پروزا شود را بزند **مقتبوضه** بالضم قبض کرده شده و نیز نام تار **مقتدر** بضم یکم و کسر چهارم توانا و  
نام خدای تعالی **مقتدسی** بالضم و بالف مقصوره **مقتوا** بالضم و با دال کسورس رو **مقتران** پیوند یافته **مقتضات**  
زنگه برد و اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت و کثرت مجامعت **مقتضی** بالضم و بالف مقصوره تقاضا کرده  
شده و خواسته شده **مقتعد** بالضم میان در روزه و میانجی نگاه دارند **مقتعل** بالفتح جامی کشتن و زمان کشتن  
**مقتول** بالفتح کشته شده **مقتمه** بالضم یعنی زیاده **مقتمه** یعنی حرف زیاده که بودن و نابودن او برابر باشد **مقتمه**  
بالفتح و بیت بشام و شراب مقدسی که از عمل ساز فیوسب بدان **مقدهم** بالکسر مرد بغایت دلیر **مقدهم** بضم میم  
و کسر و ال اندازنده کننده و فتح دال اندازنده کرده شده **مقدهم** بفتح یکم و ضم سوم توانگر بودن مقدس پاک و زمین  
بیت المقدس **مقدهسه** بالضم پاک گردانیدن **مقدهم** بالفتح از سفر یا از جامی باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جامی ام  
نهادن و بالضم و کسر و ال پیش روند دلیر و کج چشم که بظرف بینی باشد و بالضم و تشدید و ال کسور پیش کننده کسی او پیش شوند  
و بفتح و ال پیش کرده شده و نمر لیت از منازل **مقدهمه** بکسر و ال پیش رونده و پیش کننده و مقدمه الجیش لشکر پیش  
و بفتح و ال پیش داشته شده **مقدهم** و بالفتح آنچه بدان قدرت و توانائی باشد **مقدهم** و شبهه بالفتح نام شهر لیت از  
روم پای تحت فلبوس **مقده** بالفتح همان معنی مذکور یعنی جامی فریاد و بعضی سبیل را گویند **مقدهم** بالضم و فتح ذال شده  
زینت کرده شده و مرد بیک شکل **مقدهم** و بالفتح و با ذال معبره بلید و آنکه مردم از او اجتناب کنند **مقدهم** بالفتح و سکون قاف  
و کسر آن چیزی تنج و صبر و کوفتن و بختن بخت شدن و ترش شدن شیر و بختن و تشدید را جامی قرار و آرام و بالضم و کسر قاف آوار  
کننده **مقدهم** بالضم خوانده شده **مقدهم** بالکسر جامی جمع شدن آب و کاسه **مقراض** بالکسر جامه بر و کاف خذرو متعارف جمع آن  
**مقراضه** نوعی از پیکان و شناخته و نوعی از طلاست **مقراضی** بالکسر یعنی از جامه بریشی است **مقراض** بالکسر چیزی که بدان شک  
شکند و متعارف جمع آن **مقراض** بالفتح خوشی **مقراض** بالضم تشدیدی جمله مقصود قرار داده شده و تقریر کرده شده و کسر را تقریر کنند  
**مقراضن** بالفتح و تشدید را بریده شده **مقراطون** یعنی ترک کرده شدگان و فراموش کردگان **مقراضه** بالکسر و فتح سوم  
تا زیاده و قبل آلت کوفتن هر چیزی **مقترن** بالضم و کسر را توانائی دارند **مقترنس** عمارتیکه سر آرا بصورت قرناس ساخته شده  
و این بالضم نمی گوید **مقرون** بالفتح تپه شده و پوسته **مقترنی** بالکسر و بالف مقصوده کاسه **مقراض** بناه گاه و تشدید را دلیر و بدله  
**مقراضه** بالفتح و کسر بین جمله جامی بخش کردن و بالضم سکون خونده و بالضم و تشدید بین کسور نیکو کننده و بخش کننده و بصر بین  
نیکو کرده شده **مقروض** بالفتح بخش کرده شده **مقراضه** بالضم و فتح شبن مشکو پوست کرده شده **مقراضه** و شکان روز  
و شب که از عقب یکدیگر باشد و شران ماده که در پیش شران جمع شده باشد بجز در عوض با نظار آب خوردن دیگران  
**مقصر** بالضم و با صاد کسور تصعیر کننده و کوتاه کننده **مقصودکن** فکان یعنی حضرت رسالت پناه صلعم بهر  
**مقصورات** بالفتح در پرده شده و پنهان شده و بمعنی نزدیک آمده است **مقصوره** بالفتح جامی استادان امام

و نیز فصر کرده شده مخصوص بافتح مرغ بال پس بریده جهت پریدن مقضی بافتح گذارده شده مقطره با لکه کننده  
 چه بیکه در بای جویسان و نقدان احی نهند و محره که دو خوشبوی سوزند مقطوع با لکه تراض و بافتح بای پریدن و جای  
 نرس و میت انخری شعرداد را شخص نیز گویند مقطوع با لکه سبیل مصر مققع بافتح دشام دارن و فحش گفتن و بیار خوردن سزا  
 و آب را و سخت زدن کسی را و در بند انداختن مقطعا ص چیزیکه بخیزی زنده که از جا سجد مقعد بافتح لشکاه و در بویا  
 باشد که بر حلقم اطلاق کنند و باضم مرد نک و پشان دختر که نو برآمده باشد مقفی باضم و بالف مقصوره فافیه کرده شده و  
 در بی داشته شده مقفل بافتح سخن صنی کردن و بد گفتن کی پیش کسی ذکر بیتن بخیزی و فروردن باب و جزآن و باضم مینما  
 معروف و میوه درختی است و باضم و کسر قاف و تشلام در ویش مقملات با لکه تا به و شتر ماده که بجا برزاید و دیگر بار  
 آبتن شود و زنی که او بجز زاید مقلا د با لکه کلید مقلا ص با لکه شتریکه در تابستان فربه باشد مقلا ع با لکه فاختن  
 که بدان شک اندازند مقملت بافتح شکر زه که در آب افکنند که تا قهر آنرا در یابند مقمله بافتح شکر زه که در آب بریزند  
 تا صرازه بماند که هر یک چه مقدار آب بریدارند این در وقت کی آب میکنند و باضم تام کاسه سیم یا سفیدی مقلمه  
 با لکه قمدان مقلوب بافتح بدل کرده شده و نام شعبه عراق مقلو و با لکه مثل مقلا د مذکور مقلو ع بافتح امیر غرور  
 مقلی با لکه و بالف مقصوره و یکیکه در و قلیه نیز مقلمه با لکه مثل مقلا د مذکور مقفق بافتح یک در از شدن مقلمه  
 بافتح جاروب مقنا بزبان شیر از مقنع را گویند مقناة بافتح جای سایه که آفتاب بران تابد مقنا طیس سنگین  
 ربا مقنا ع با لکه غرزان و در فارسی پلان حکیم که ماه خشب ساخته بود مقنطس مثل مقنا طیس مذکور مقنع باضم لکنه  
 نام مردی که او را این مقنع نیز گویند واضح ماه خشب و بجز یکم وقع دوم چیزیکه بدان سرور و پوشتند مقنعه بافتح جامه  
 ابریشمی معروف مقو آلتاب و خط خواند مقو ال با لکه سبیا رکوی مقو و با لکه رسیان که در لجام و عمارت بندند و آنرا  
 بغارسی پالنهک گویند مقوس با لکه چیزیکه در آن میان گذارند و رسیانکه اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر  
 از آن رسن دهند و ضم میم وقع قاف و او مشد و چیزی خنیده مقوط لا غرشدن شتر مقوقش باضم سر و وقع قاف  
 اول و کسر ثانی مرغیت که طوق سیاه بغیدی بایل بر کردن دارد چون کبوتر و مثل آن و لقب حاکم مصر و اسکندریه که بچاپ  
 رسالت پناه صلح ایمان آورده بود و او را از اصحاب شمرده اند مقو ل با لکه مرد زبان آور و بسیار سخن مقوم باضم و  
 که او مشد راست وارنده و قیمت کند مقومی باضم و با او مشد قوت دهند مقومین باضم کی توشه  
 کان و منزل خالی فرودگاه مردم مقو ر بافتح خار کرده شده و فرو شکته شده و غلبه کرده شده مقیاس با لکه اندازه  
 و آنچه بان اندازه چیزی گیرند مقیت باضم نکبان و توانا و کواه و روزی دهند مقیص رسی که بان برود دست چارپایه  
 بلند وقت دو شدن مقیل بافتح جای آسایش کردن مقیم باضم ضد فرماک بافتح و القید کاف یکیدن و باضم  
 زدهین را گوید شلو گوید با داخلیده دیده شوخت بزخم خار آنکه سفته کینه شوکت بنوک مک مکا ع باضم و المدا و از کردن رخ  
 و بخزان و بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ ر و باه و خرگوش و مثل آن و باضم و القید یرغیت مکا بده باضم رخ چیزی کشیدن  
 مکا برقه باضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن زور و غضب گفتن نه از برای اظهار ثواب ضد مناظره مکا تب باضم سیده کرا و  
 مال او فروخته شده باشد و کیکه بر و نامه نوشته شده باشد مکا تبه باضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعضی مال از او گرفتن  
 مکا مته باضم از کسی چیزی پوشیدن مکا طیب باضم و القع نامه نوشتن مکا شره باضم با کسی معارضه یا رد غلبه کردن  
 بر کسی در بیاری مکا و بافتح بدخواستن مکا ده بافتح نزدیک شدن مکا ر بافتح بدسکال و حیل که مکا راقه  
 باضم بجزایه دادن مکا زده باضم بجائی گرفتن و پنهان شدن در اینجا و پیش کردن در کاری مکا رحم بافتح کا

و بزکوارها همکار صمد بالفتح با کسی بخشش کردن همکار می باشد و پاک ف مفتوح مشد و مکرو حیل و سگاس بالضم کس و ممانه  
در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و اثرات بازی استقصا گویند تزاری گفته و شخصی آگویند که دستوی از مردم گرفته باشد  
و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکنند بچینند و آنرا با زین خوانند و کس با زرا نامند از اسرار نامه شیخ فرایین  
عطار قدس سره مرقوم شد گفت محمود آن خدیو کا سگار میخورد از هر خود بنده هزار پس یا ز با کدل را از آن در مجلس جمله بیستند  
آن زمان و بالفتح درنگ کردن در پیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین معنی عربیت همکار شده  
بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفانرا گویند که بزوا ناسوت و ملکوت و جبروت و ولاهوت یعنی از  
نفس و دل و روح و سر و واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود همکار عمده بالضم بوسه دادن همکار فاق  
بالضم پاداش دادن و پندگی و جزان همکار حقه بالضم با کسی بر و روشک کردن و کسی را بوسه دادن و بیاضت کردن و سوزن  
همکار فقه بالضم از چیزی باز داشتن همکار فقه بالضم کسی را بر گردار و نبرد دادن و مانند بگوشدن همکار گفت  
با دل مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج و آفت همکار بالفتح چنانچه بود همکار کسبه بالضم یکی کردن یعنی جنگ بمعنی پی  
کردن با کسی همکار کسبه بالفتح طای و جاگیر شدن و مکالات جمع همکار کسبه بالضم با حدی که سخت گرفتن همکار کسبه  
بالضم با کسی سخن گفتن و جواب دادن همکار معمره بالضم ختن مرد یا مرد پسترو آن منتهی است همکار ن بالفتح متصل بود  
و آنکه شیرازیشان کو پسند و شتر و غیره خورد و از کال خیلی ندو شد همکار نه بالفتح مثل مکانته زکور همکار و حصه بالضم با کسی  
و اکو شدن و باشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن همکار و کله بالفتح دشنام دادن همکار یحجه بالضم با کسی بگری  
معارضه کردن همکار پیده بالضم با کسی بگر کردن همکار کسبه بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن ملکیت بضمیم  
و کسر سوم مشد کباب کننده و بضمیم یکم و فتح سوم مشد کباب کرده شده ملکوت و بالفتح آنگه در جگر دارد ملکوت بالفتح  
علت شتر گرفته شده ملکوت بالفتح دبیرستان و بضمیم یکم و فتح سوم مشد نو آموزندگان و در تاج است بضمیم یکم و کسر سوم نو  
آموز خط ملکوت هم بالفتح پوشانیده شده ملکوت بالفتح یعنی آری بر عهد ملکوت بالفتح درنگ کردن و انتظار می کشیدن و بالضم  
نامردی و باوقار و آهستگی و در نجی و پاریان بسین جمله گویند و معموری همکار بالکسر میل سرمد و استخوان ذراع همکار بالکسر مشد  
و بالفتح سرمد و بالضم و تشدید جای مفتوح سرمد شده همکار بضمیم یکم و سوم سرمدان همکار بضمیم یکم و بجز ذال مشد  
بدروغ دارنده و بد دل مگر بالفتح حیدر کردن و بدسکالیدن و فریقین و کل برخ و نوع درختی است و بالکسر و پاک ف فارسی است  
و اندیشدن و خواستن و بختن و پاک ف فارسی یعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تمنا آمده است شیخ سعدی فریاد  
بگری بونی از عشق مست کند طلبکار عهد التت کند و بالضم نوحه کند همکار ان بالضم نام شهریت مکر هم بالضم و کس را  
بزرگوار دارنده و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و بشد در تعظیم داشته شده مکر همه بضمیم یکم بزرگی و بفتح یکم و را  
کار نیک وزن صالح و بضمیم یکم و فتح را بخشش کردن و بزرگوار می نمودن مکر و ه بالفتح ناخوش شمردن و بضمیم یکم و فتح را آنکه او را  
ناخوشی در کاری دارد همکار بفتح یکس کردن و بختی گرفتن در پیع ملکیت بضمیم یکم و کسر دوم بر و افتاده همکار بر آمدن  
یعنی کساد بازاری کردن همکار بفتح یکس بری یعنی عیب و عار همکار بضمیم یکم و فتح را بختی از توابع شکست باشد  
رودکی گوید وی از آن چون چراغ پیشانی وی از آن زلفک شکست ملکیت همکار بضمیم یکم یعنی شکست و او را جو با یک نیز  
گویند و دو پای فنده هم نامند ملکشار بالکسر و ملکشار بالکسر شتر و از کله که نو با و از در آمده باشد ملکطوم  
بالفتح اندوه پوشیده ملکفوف بالفتح باز داشته شده و نا پنا و کف بر آورده شده ملکفی الطعن یعنی بفتح روز از ماه  
همکار بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن در میان چاه همکارا بالضم و تشدید و المدجای کسی داشتن چنانچه کناره رود و



و دریا مشکب باضم و کبر لام شد و یک درنده مشکب این بضم بیوم و فتح لام شد و مکان بشکارا سوخته و مقیدان و سیر  
 و کبر لام یک داران مشکب بضم یکم و فتح دوم و بیوم شد و سفت درج بر نهاده شده و در شرح عاقل و بالغ را گوید  
 مشکب بضم یکم و فتح دوم و بیوم شد و تاج بر سر نهاده شده و قبل آنچه در جوهرها نقش میباشند و بعد از مرور بسیار زنی  
 طبع کرده شد مشکب بضم یکم و فتح دوم و بیوم شد و تمام کرده و کمال بضم و فتح دوم چاهی که در آب اندک باشد و بصحتین  
 و بصفتین جمع ممکن بضم یکم نهان شدن گاه و کین گاه و بضم یکم و فتح دوم و بیوم شد و نهادن و شدن و بالغ  
 سوسا رکه بضم در شکم او جمع شده باشد مگنون بالغ بفتح و شدن مگنت باضم قدرت و تو کمری  
 مگنون بالغ بفتح نهان داشته شده مگنه با کبر جاروب مگو یعنی ماگو که ماشوره در میان آن کرده و جولاها ن جامه  
 با فند مگوات با کبر الت داغ کردن مگو و باضم ایستادن و مقیم بودن بجائی و بالغ مگنه که شیر او کم شود  
 مگوک بالغ و تشدید کاف پمانه است بزرگ و آن سه کیله است و یکم و ثمن من است و من دور طل و طل دوازده و قبه  
 و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم و مثقال یک دریم و سه دریم و دریم شش دانق و د و قیراط و دو طوج و  
 طوج دو جبه است و جبه سدس و ثمن دریم که جزو کیت از چهل و هشت جزو درم و نیز مثل مگو که مولوی گوید مانند مگو که کج اندک  
 اندکف جلا صد تا بریدی تا در مار در رفتی مگول بالغ آب چاه اندک شده مگوسی با کبر و بالغ مقصوره  
 آهن داغ کرده مگه بالغ و التشدید شریک معروف از عرب که کعبه معظه در آن است و نیز نام زنی عربی که نهایت فصیح  
 بود صحنی از فصیحی عربی که اصمعی نام داشت روزی از او پرسید نام تو چیست گفت یکم مرد گفت نزدیک بیابا بوسه  
 و هم حجران سود را و این کنایت از ظال سیاه است که بر رخ داشت بعد از آن زن این آیت بخواند که لم تگولوا بالغبیه الا بشئ  
 الا نفس یعنی هرگز نگوئید رسید بکه مگر بشقت ذاتها یعنی شقت مالی و بدنی نکشد بعد از آن درسی چند از آستین بر آورد و بان  
 زن داد زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجران سود را و این اشارت از وصال و بوسه و کنار است  
 مگی بالغ و تشدید کاف نام پیغمبر مصلح و انگریز مگه باشد مکیال با کبر پمانه مکیب بالغ و با ای فاکر  
 از راه باز داشتین کسی را یعنی از راه راست بچی مگو مکیب بالغ آمده مگیدن بالغ جو شدن مگیده  
 بالغ مگر کردن مکیس باضم مرد با و قار و آهسته در کار مکیف بضم یکم و فتح دوم و کبر بیوم شد و چگونگی  
 دارند و فتح یاسی شد و چگونگی آورده عمل بالغ و تشدید لام خیمه و آتش کردن و بلا میزد و خن و سیر شدن و اندوه  
 یافتن از چیزی و باضم شراب و در فارسی نوعی از مرد بزرگ و پنه که از داخل نرگوند و با کبر موی گویند خواهی شجاع  
 بهرامی گوید ریش شخص چنان دراز است کوئی که مل درم گراز است ملامی باضم و تشدید لام نام دانشمند  
 پدرم بود مرد ملامی تا به چهل سال داد فتوائی و اکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند ملامی خلائی و لغتین و مگر  
 صحر او اشکار و استوار و پر شدن از چیزی و چند پنه کرده مردم شراف و بزرگ و خلق و خوبی و کبریم و سکون لام ز  
 یعنی که آفتاب بران نشاید ملاما ملاما بالغ کرده بزرگنمایه از ملا یک است ملاما ملاما باضم با هر یک شایسته داشتن و  
 بکاری در رفتن ملاح با کبر جمع طبع و باضم و تشدید لام کیا هست شور و نجات طبع او خوب آئیده و بالغ و تشدید  
 کشتیان ملاحا که باضم مگر او شنام دادن و با کسی نزاع کردن ملاحح بالغ جابهای تنگ و کردا کرد  
 دهن ملاحح بالغ مگین و خوش آئیده ملاحطه باضم مگوشه چشم نگرین و در عالم شطار دراز کارا گویند که معنی  
 صفات فهمیدن و در خاطر آوردن ملاحح بالغ باضم و در جمع او مخصه است ملاحطه باضم با کسی پاری و دو  
 کردن ملاحح باضم کارها ملاحح بالغ نام جزیر است که از جزایر که بلاخه مشهور است سعدی گوید از ماج ملک زاده

در ملاح شی اعلیٰ افتاد و در سنگلاخ در اکثر نواح بوستان بناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده یعنی بجای خوانندین شتر  
 لیکن منی اول مناسب است و بضم و تشدید یا بلونی کردن و با لکسر نون بکشدن پوست ملا و با لضم نام پهلوانی از ایرانی و شتر  
 کید رای هند دران دار الملک دشت ملا و با لضم پناه گرفتن بخیزی یا بجسی یا بجسی ای سرگوی تو جان را ملا و انت  
 ملاذی و الیک المعاذ ملا از منته با لضم یا کسی یا بجای همیشه بودن ملا زره با لفتح داستان و با لضم کام و گوشت پاره بود  
 شبیه بزبان که دارد از منتهای کام او نیخته باشد و با لضم و بعد الف چادر یک تخته ملاط با لکسر کلی که بآن شک خست بر دیوار  
 برانند و پهلوانی ملاح هر دو مازومی شتر ملا طغه با لضم یا کسی نیگونی کردن ملا طمه با لضم طبا پنجه زدن و طبا پنجه  
 که از دست برود زنده ملاح زنی که دران گیاه نرود و فاجیت و شتاب ملا عحق با لفتح کهنها و جهها جمع ملقعه که مذکور  
 خواهد شد ملا عته با لضم مرید که از نهرین کردن ملا عجم بفتح کیم و کسر چهارم که درهین که سر زبان بآن رسد ملا قات  
 با لضم کید کیر دیدن و بخیزی رسیدن ملا قح با لفتح اسپان از روزمان که بچند در شکم دارند ملا قحج با لفتح بچها که در شکم مادرها  
 ملاک با لفتح و اکثر اصل چیزی و آنچه با و قایم باشد چیزی و قرار داشتن و با لضم پادشاه شدن و پادشاهی ملا کمه  
 با لضم کسی را مشت زدن ملا ل با لفتح اندو تنگ شدن و سوده آمدن از چیزی و با لضم گرمی تب ملا کت با لفتح بچور  
 و چاری و تنگدل و ملول شدن ملا هم با لکسر مرد احمق سطر و فربه و سخی که بآن استخوان خراشکنند و با لفتح زره پوشیدن  
 ملا منته با لضم سوانی و عتاب ملا منته با لضم جماع کردن و مرید که را سائیدن ملا می با لضم و تشدید لام انکو بزرگ  
 درازدانه و سید ملا ل با لفتح نمی است از لادن یعنی جنباشیدن ملا و دة با لضم در پیش مردم بنیان شدن ملا یک  
 می اند با لفتح یعنی مبارک قدم اند ملا یک با لفتح و شنگان ملا کیمته با لضم و چیز از نام آوردن ملین با لکسر فوج با ک  
 دوشاخ و قالب خشت و بکبر با انکه شیر بسیار دارد ملکت با لکسر دین و با لفتح خاک کس که در خاک گرم ملکت با لضم از حی بر کشیدن  
 و کسی که ظلم کند در راه حق ملکت با لضم پناه گرفتن و جای پناه ملکت با لضم و کسر از الترام چیزی کنند و بفتح ز  
 الترام کرده شده و موضع است باین کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعا است ملکت با لضم بازین نکرند و بفتح فا باز پس  
 شده ملکتقی با لضم و بالف مقصوره جای رسیدن دو چیز ملکت با لفتح بچرب زبان کسی از کاری باز داشتن و بزبان و  
 دادن و بدان و فای نمودن و بفتحین آمیختگی تاریکی شب بروشنی آفتاب ملج با لفتح لبب گرفتن کودک پشان را و یکیدن شتر  
 و شیر خوردن ملجاء با لفتح جای پناه دادن ملجاء نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهیت معروف ملجان  
 با لفتح بکسر شیر از پشان کوسند و شتر و غیره خورد و از کمال بخلی ندو شد ملج بفتحین و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح شک فضا  
 ملج با لفتح تنگ و آب شور و شیر خورگی و شیر شتر طعام مزوج کردن و با لفتح شتر دادن بچرا و شیر خوراندن ستور را و تنگ در طعام کردن  
 و بعد و بال حبیدن مرغ و ملاح از پنجا ما خود است و بفتحین آمان باشند و آما کدر از انوی سپید میشود و با لضم و بفتحین سخنهای  
 خوش و مکن و با لضم و کسر لام و حامی مشده الحاح کننده ملج با لکسر سخت الحاح و بمبالنه کننده و بالان شکر که دو شتر را کبر  
 ملج با لکسر مرد در شام سرد و بد زبان ملج را لضم و کس جای هم از راه حق بر کرده و فاسق و بیدن ملج با لکسر چادر که بچتر  
 اندازند ملجی با لضم بخیزی و بسته و حرام زاده ملج بضم کیم و فتح سیوم انکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی چای است  
 و قیل جامه ابریشمی ملج با لفتح کار از او جنگ عظیم ملج با لفتح نکر بسته شده ملج با لفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت  
 رفتن و کردن کشتی کردن و دیگر باطل در شدن و کشیدن دندان از گوشت پنجه و بفتحین حرام انکه بزبان هندی تندی  
 گویند سعدی فرماید نه در باغ بنزه نه در کوه شخ ملج بوستان خورد و مردم ملج آب نوعی از ماهی است که از زبان  
 جهینکه گویند ملج پیاده با لفتح ملجی که پراندازد و در زمین پیاده رود همچو مورچه و ملجی که برش بر نهاده باشد ملج با لفتح

و باجم فارسی نام کیا هست که از چریدن آن حیوانات را بمستی آرد مله بفتحین نازکی و در خشدکی رومی خوبان ۲  
 مله آکو بافتح و الممدزن نازک اندام مله احم بافتح منکی که بان استخوان خرماسکنند مله م شله و بالکسر مرد احمی  
 و بیار گوشت و سبتر ملس بافتح خایه کشیدن و سخت رازدن و بفتحین آمیخته شدن مارکی شب باروشنی روز و بفتح یکم  
 و سکون دوم خایه بیرون کشیدن ملسا بافتح زمین هموار ملصق بافتح و بیدیه و حرامزاده ملصی بافتح دسام  
 دادن ملط باکسر زود و آنکه نسبت او معلوم نباشد و بافتح بجل بر آوردن دیوار و کور و بفتحین شک ریش شدن و ابر  
 ملطاس باکسر تک بزرگ که بان استخوان خرماسکنند و آتر سخت جاع کننده ملطاط باکسر کنار دریا و رودخانه و  
 آسیای عصاران و شکا فیکه در میان سرشتر واقع شده باشد و شکستی سر که بدماغ رسد ملطس مثل ملطاس مرقوم ملطوط  
 باکسر سپر یکم بر وی افتاده باشد ملطاط بافتح کننده ملع بافتح تشاب کشیدن و رفتن ملعب بافتح جای باز  
 ملعقه کبیر یکم و فتح سیوم کبیر و چچ ملعون بافتح رانده شده ملع باکسر احم بد زبان ملعجم بوزن و معنی جان مرهم کمالا  
 کذشت ملغوط بافتح بزبان در آورده شده ملوق بافتح و کسر لام آنکه بزبان چا بلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد  
 ملقی باضم انداخته شده ملقیات باضم اندازندگان و ملقیات که در قران شریفست مراد از ایشان فرشتگانند  
 ملک باضم پادشاه شدن و بافتح سخت کردن خمیر وزن خواستن و کسر مالک و آنچه قائم شود باو کاری و بافتح  
 و کسر لام پادشاه ملوک جمع و باکسر آنچه حق شخصی باشد و را بر راست و بفتحین فرشته و آب و آنچه باو استوار باشد کاری  
 ملکا بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طایفه اند ملک ارشی بضم اول و بفتحین کلمه دوم باصافه  
 ولایت ایران زمین ملک آوزه یعنی بلند آوازه ملک رافریه کند بضم کفنی ملک راقوت دهد و میفرزاید  
 ملک شاه نام پدر سخر که پادشاه خراسان بود ملکوت بافتح پادشاهی و در اصطلاح متصوفه عالم ارواح  
 و عالم غیب و عالم معنی را گویند ملکوم اسم مار کشته ملک نیمروز بفتح یکم و کسر دوم یعنی حضرت رسالت پنا صلح  
 که پادشاه سیتان اول ایمان آورده بود پادشاه سیتان رتم را بنر گویند ملکه باضم پادشاهی و بفتحین ملک ساخته  
 شده و مخمر ساخته در خاطر وستی و که دار و اطوار با ملوک و آنچه راسخ و متمکن گردد و طبیعت کسی خلاف حالت ملل  
 باضم کروی پ و بفتحین اندوه و منکی و نام جائی هست ملکه باکسر لام و تشدیدیم مفتوح حادثه دنیا و محنت سخت ۲  
 ملیح باکسر تن چیزیکه از جائی بیرون کشد ملجیدن باول و ثانی کسور بنون زده بمغنی بر کشیدن باشد ملکت  
 باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مردم مجرد و سر و پا بسته را گویند و اعی شیزای گفته صفات نور تورومی رضان بسته  
 نقاب صفات طلعت نوزگیمان غور ملنگ و در کشف بمغنی بخود و پهوش آورده ملومی باکسر سری ملواح باکسر طار  
 پائی که زود تشنه شود و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آنرا بفارسی پایی دام گویند ملوان بفتحین شب و روز  
 ملوح باضم شور شدن ملوح بافتح پوست باز کرده و نیز کوسپندی که درست بریان کنند ملوک بضمین پاد  
 شاهان ملوک طوائیف پادشاهانی که ایشانرا اشکانیان گویند و نیز نام پادشاهی که صاحب سکه و خطبه نباشد ۲  
 ملوکیه آفتاب رشتک که آنرا پرک نیز گویند ملول بافتح رنجور فیضی گویند هر چند زنا دینت ای یار ملولم از دیدن  
 اغیار تو بیار ملولم و نان در خاکستر بخت ملووم بافتح ملاست کرده شده ملی بافتح واکسر تشدید یا زبان دراز و حملت  
 ملیح بافتح نکلن و خوش آینه و چاه شور و بالضم و فتح لام کرویست از صید خراجه ملیح بافتح گوشت چیزی و بی لذت ملیس  
 نهایت در کار ملیط بافتح موی بچه که در شکم چارپا باشد و آب شور و هر چه شور باشد و شکم رانند ملیح بضمینکه در آن کیا نرود  
 ملیک بافتح پادشاه و پادشاه زبنوران ملیکا بیای پارسی قصد ملیل بافتح کوماج و قیل نان بخاکستر بخت ملیکه

کمی پز

بالفتح گرمی تپ ملکیم بالفیض ترا و حد علامت عمارة بالفیض ترک و مردن گاه عمارت ملکیم بالفیض بخیزی ماننا شدن عمارت حکیم بالفیض  
 یا یکدیگر سینه کردن عمارت حکیم بالفیض که در میان مردن عمارت است بالفیض مردن عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت  
 سابق مذکور گردیده عمارت بالفیض آنکه دوستی با کسی غیر خاص دارد عمارت بالفیض بالنسب واکا ویدن در ضمیمه وند  
 کردن عمارت بالفیض با کسی کوشیدن و در کاری بیخ بردن و در مان کردن عمارت بالفیض با هم آینه تین عمارت  
 بالفیض با کسی بجنبک مزاج کردن عمارت بالفیض هر یکدیگر را سودن و جماع کردن عمارت بالفیض با کسی رفتن  
 عمارت بالفیض دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار عمارت بالفیض و این الحظه  
 عمارت بالفیض طرف کشیدن **عمارت** بالفیض مقامهای پادشاهی عمارت بالفیض با کسی در خیزی کس کردن  
 عمارت بالفیض کسی یا از چیزی باز داشتن عمارت بالفیض مخالفت نمودن و با کسی معارضه کردن در غیر عمارت  
 بالفیض با کسی سهل کردن عمارت بالفیض آنکه عطا خواسته باشد ممکن بالفیض و بجزای جمله از مانیده و بفتح عمارت  
 عمارت بالفیض و فتح تا و تشدید ال کشیده و دراز شده مخصوص بالفیض حکم مختص بالفیض طرفی که دران ماست کند  
 چنانکه تا مسکه شود مختص شده عمارت بالفیض یکم و کس دوم و کشیدید ال بد کند عمارت بالفیض مستوده شده عمارت  
 بالفیض کشیده شده عمارت بالفیض گذشته و آنکه صغیر و غالب شده باشد عمارت بالفیض و بارای مشد گذشته آب و در آنکه  
 و در عرف بعضی سبب گویند چنانکه در عمارت بالفیض میرواقت است بر زلف تو با دراکد رشده دل سپرو پا ازین عمارت  
**عمر** بالفیض سخت نشاط کند و چشم بر اشک عمارت بالفیض بسیار چهار مرحله عمارت بالفیض دوم و چهارم نوعی از جا  
 است رنگین و قبل نام کیا بیت عمارت بالفیض و بارای مفتوح شد خانه ساده عمارت بالفیض و عمارت بالفیض دوم و سوم شد  
 دیدن و دیده شدن و پراکنده گردیدن و در دیده شده و پراکنده شده و نازم شاعریت عمارت بالفیض مزاج آینه و بعضی  
 طبیعت و سرشته هم آمده است عمارت بالفیض سرکن انداختن مرغ عمارت بالفیض تحمل و نگاه دارنده و باز دارنده  
 عمارت بالفیض دیوانه و دست رسانیده شده عمارت بالفیض که علت بر سام داشته باشد عمارت بالفیض و تشدید  
 شین مفتوح جامه رنگ کرده شده عمارت بالفیض مشوق بالفیض است لافغ میان و دختر کشده قامت عمارت بالفیض تشدید  
 ضناد و تخفیف آن زبان بر سر کار عمارت بالفیض با طای صغیر جامه و باران عمارت بالفیض معهود و بالفیض آنکه در  
 معده داشته باشد عمارت بالفیض رود در اصطلاح متصوفا حد ذاته است و نسبت عمارت بالفیض وجود و بالفیض که وجود او نادره عمارت بالفیض تا  
 بلکه از بنه موجود محتاج بغیر است که علت وی باشد عمارت بالفیض که نام پسرش هست و اولی و نظر آن که دید بروی چنان شادم کرد  
 و اینکه بنوازد سر شاهان و بنصرت بودان عمارت بالفیض باقی افزای عمارت بالفیض باقی عمارت بالفیض باقی عمارت بالفیض باقی عمارت  
 و سکون دوم بر محلول بالفیض بنده عمارت بالفیض جمع ممکن بالفیض را هر دو ان عمارت بالفیض منت نهاده شده و نقصان  
 کرده شده و نعمت داده شده عمارت بالفیض کس کرده شده و نیگو کرده شده عمارت بالفیض عمارت بالفیض عمارت بالفیض عمارت  
 یا جدا کننده و بفتح یا جدا کرده شده عمارت بالفیض بطرفی خمیدن عمارت بالفیض عمارت بالفیض عمارت بالفیض عمارت  
 و بعضی بر نیز آمده و بالفیض کسی و آن کس و کلیت و بالفیض و تشدید نون و زن معروف و ترنجبین که بر قوم عمارت بالفیض با ریده بود  
 و بر شنبلی شیرین که بر درخت جمع شود و نعمت دادن و منت نهادن و دیدن و نقصان کردن و پیغوب نمودن و مانده شدن  
 و مانده گردانیدن و در فارسی بالفیض معروف و دل را گویند شاعر گوید یا همچون روح حیوانی و مثل مردک که میان  
 من در آید گاه اندر چشم من و سوراخی را گویند که شایین ترا زورا از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید جز این با منت هیچ در خوا  
 نیست که در یک ترا زور من است نیست و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس تا طقه بان کرده که جوهر است که هر کس اشارت

با و بقیه از و بیان کند که تعیینش من باشد و بعضی گفته اند که در اصل یعنی نوره است و ازین مرکب است خرمن یعنی نوده بزرگ **منا**  
 بالفتح اندازه و مقدار و تقدیر و برابر و بعضی منازل هم آمده است که نوا و لام برای سخت خذف کرده باشند و بالکسر نام مقامی  
 که قریب مکه است و آن بازار است و بالضم ارز و **منا** بالضم و الفتح ایستادن بجای کسی و بجای ایستادن ۲  
**منا** بدت بالضم با کسی جنگ کردن و دشمنی آشکارا کردن **منا** بکلمه بالضم با کسی برابری کردن و نیز اندازیکه  
**منا** بالضم و الفتح نام تنی است و قبل شکلی بود که سزیل و خزاعه و آن بضم خای معجمه فیده است او را پرستید  
**منا** ح بالفتح پر کردن آدن عرق **منا** جات بالضم راز گفتن برای نجات و رشکاری فیضی کوید به پیش  
 حضرت قاضی حاجات پد بر او فیضی دست **منا** جات **منا** ح ح بالضم نزد حاکم رفتن با کسی برای خصوصت  
**منا** ح بالضم جای نوره کردن زنان **منا** ح بالفتح نام مقامی **منا** و **منا** بالضم نیکویی کردن **منا** و **منا** بالضم  
 ناکاه گرفتن **منا** و **منا** بالضم و الفتح و بالف مقصوره خوانده شده **منا** و **منا** بالسلام بالضم کنایه از مؤذن است و مقام  
 ابراهیم و آن یکی است که نشان بر دو قدم ابراهیم در دست **منا** و **منا** بالفتح بیابان **منا** بالفتح نشان راه کرد  
 بیابان باشد و جای نوره نام ملکی از ملوک من و نام کتابت در علم اصول **منا** ره بالکسر جای بلند که مقام اذن گفتن  
 مؤذن و چراغ پایست **منا** ره بالضم کسی در چیزی واکو شدن و نزاع نمودن و آرزو مند شدن **منا** زال افلاک  
 یعنی نهرل مهر و ماه که آن پست و پشت اند **منا** از کلمه بالضم کارزار کردن **منا** سب بالضم فراخور **منا** سبسته  
 بالضم با کسی خویشی داشتن و بهمدیکه شنیده بودن **منا** سبک اعمال و افعال **منا** ح **منا** شده بالضم کسی سو کند دادن  
 و با کسی شعر خواندن **منا** ص بالفتح کرختن و باز پرسیدن و خویش با زکین و کریرگاه **منا** ص ص بالضم موی پش  
 و پیوسته شدن چائی بجائی **منا** ص ص بالضم با کسی دشمنی و جنگ آشکارا کردن **منا** ص ص بالضم با کسی اندرز کردن  
**منا** ص ص بالفتح مجالس **منا** ص ص بالضم چیزی ابد و نیم کردن **منا** ص ص مثل مقابله مذکور **منا** طقه بالضم  
 با کسی سخن گفتن **منا** ط ط بالضم با یکدیگر نگرین در چیزی و با یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن چیزی **منا** ح  
 بالفتح و التقدیر یا زود آید و بسا کتب کند **منا** ح ح بالضم بنا ز نعمت پروردن کسی **منا** ح ح بالفتح چیز با مردم  
**منا** ح ح بالضم با کسی سخن گفتن و یاد دوست بازی کردن و در کسی نگه کردن تا او فریفته شود و کتبخ **منا** ح ح  
 بالضم مرکب دیگر نیست کردن **منا** ح ح بالضم با کسی معا رضه کردن در بندگی **منا** ح ح بالفتح سودها و نام کتابت  
**منا** ح ح بالضم دور و دوری کننده **منا** ح ح بالضم دور بی کردن و در سوراخ رفتن موش رشتی **منا** ح ح بالفتح نرنگ  
 و راه های تنگ و راههای کوه **منا** ح ح بالضم با کسی دور و دور از رفتن در چیزی و در حساب **منا** ح ح بالضم  
 را کسی با حد بردن در چیزی و با کسی معا رضه کردن در رغبت چیزی **منا** ح ح مثل مناقه مذکور **منا** ح ح بالضم سخن  
 کسی را شکافتن و رفع کردن نقیض یکدیگر **منا** ح ح بالضم دویدن سب سرعت و با یکدیگر گفتن و بعینت جواب دادن  
**منا** ح ح یعنی تارک **منا** ح ح بالضم نکاح کردن **منا** ح ح یا **منا** ح ح با یکدیگر دشوار گرفتن **منا** ح ح با کسی مناظره کردن  
 در بندگی و کارزار کردن **منا** ح ح بالفتح منفعت و جای خبر یافتن **منا** ح ح بالضم و کسر لام مشددا شق و اله و انکور و انکه  
 عوی الوهیت کند **منا** ح ح بالفتح خفتن و جای خفتن **منا** ح ح بالضم بچ و کسر چهارم آنکه داخل سز و آزاد باشد **منا** ح ح  
 بالفتح و تشدید نون انجام کننده و منت نهنده و اسمی است اسمی الهی **منا** ح ح بالضم دشمنی آشکارا کردن **منا** ح ح وجه  
 بالضم برابری کردن **منا** ح ح بالفتح نام شهر است در ملک چین فخری کوید توان نامداری که گرفت صدیقت همه روم بهند  
 خلا و گناور لیکن صاحب قاموس گفته که **منا** ح ح بزرگ ذال معجمه وزن مساجد نام دو شهر در اهواز یکی صغیری و دیگری کبیری

چون منا و روا و مسوج شده شاید منا در اضعیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که منا و روا در ملک چین منسوب  
 بخبر دیان و غیر منا در هوا باشد **منا و مشه** بالضم با هم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ **منا و لیه** بالفتح چیز  
 بکسی دادن **منا و مشه** بالضم با کسی خفتن و با کسی معاوضه کردن بخواب **منا و یح** بالفتح بیابان **منا و یته**  
 بالضم غارت کردن و با هم معاوضه کردن در دیدن **منا و یح** جمع پنج که مذکور خواهد شد **منا و یته** بالضم دست  
 چشم داشتن و بگری نزدیک شدن **منا و یته** بالضم با کسی جنگ برخواستن و غوغا کردن **منا و یح** بالفتح مرکبها جمع  
**منا و یح** بالفتح بیرون آمدن عرق **منبت** بالضم یکم و سکون دویم روینده و رویاننده و **منبت** یکم و فتح دوم و سوم  
 رویاننده و برورنده **منبت** بالضم آگاه و **منبت** یکم و فتح دوم و سوم مثله **منبت** یکم و فتح سوم شد و جای بلند که بر شا  
 داعط و عطا گوید و خطیب خطبه خواندگنا بر جمع آن **منبت** گوید **گان** بالکسر یعنی قالب فاسقان و تردانمان طیره  
 نه یا بر بالکسر عرش مجید **منبت** بالکسر **گان** مذاف **منبت** بالضم جای بردن آدن چشمه و جانی که آب از او بر آید  
**منبت** بعد بالکسر پس **منبت** بالفتح با عقدا دو کاهل و منبت مولوی معنوی گوید خدا یا دست مست خود بگیر  
 درین مقصد زمستی آن کند با خود که درستی درین منبت بادل **منبت** بیانی زده و بای کسور **منبت** از راه و روش دور زمانند  
 حکیم شانی گوید شرح وزری نیاید از منبت **منبت** خن کذاری نیاید از **منبت** **منبت** و **منبت** نام کیا هست که بجهت به  
 شدن بجراجهتا و زخمهای تازه بکار برند **منبت** و بالفتح انداخته شده و بچه که او را بر سر راه انداخته باشد **منبت** ک  
**منبت** بالکسر **منبت** بالکسر **منبت** بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر شکوئی و احسان کردن  
 با کسی و پاس لغت **منبت** بالضم **منبت** کسی را بخوردند **منبت** بالضم و باغی مفتوح برگزیده و بر کشیده و نام  
 کتابت در فن لغات **منبت** بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده **منبت** بالضم پراکنده **منبت** بالضم و نقدیم  
 فراهم آورده شده بجزئی **منبت** بادل مفتوح بیانی زده و بای **منبت** دو او معروف نوعی از گیاهی کو اچک است  
**منبت** بالضم بازدارندگان و بیابان رندگان علمی **منبت** بالکسر موضعی است در که و بالضم امیدها و بالفتح مقدار و اندازه  
 و برابر و من که در وزن و بنجیدن مقرر است و یعنی منزل نیر آمده است درین بقدر مختلف **منبت** بالضم کس عمل  
 کند خمر کس را خمر کس کویند و مطلق زبور شرف شغره گوید قهرت اندر دوده خوفاشیان **منبت** دو دست در هیچ ایشان  
 و لا شده زبونرا گویند و نام دبیب از بوانات و بفتح سیم و اندک است که چون می آرد **منبت** تیر پی روی سگان  
 و مرد ضعیف **منبت** و بالضم **منبت** نام طوری با زیست **منبت** مثل **منبت** مذکور است **منبت**  
 بالکسر تیشه و در دست است رند را گویند **منبت** بالفتح کشیده و ر بوده شده **منبت** بالکسر مردی که سخت را انداخته  
 و شک کرده شده **منبت** بالضم یکم و سوم شعبه است که شعبان کنند چنانکه این پاره با و کاسه بر آید آب کنند و بعد  
 از کاسه بر جهان **منبت** گوید **منبت** جهادی مرا از درت **منبت** بهانه نهادی تو بر ما درت و یعنی بر چنین هم آمده **منبت**  
 بالکسر پس و فراخی جراحت و یعنی پوست باز کردن و نیز زدن و پرون آوردن **منبت** بالفتح و نیم بازی مفتوح  
 کو و یک در پس جامها و بطنجا و چاهها کنند تا آنها می چرکین و تله در آن بر شود و آنرا پارکین نیز نامند سعدی فرماید اگر بر کز کنند  
 از کلاب **منبت** سکی در وی افند کند **منبت** بالضم روشن **منبت** بالکسر یعنی که در آن زیاده ترازو باشد و بالفتح و تشدید نیم **منبت**  
 و منبع جزئی و بالضم و تشدید نیم کسوتاره شناس و حکم نجوم کنند و **منبت** یکم و فتح دوم و سوم حکم کرده شد  
**منبت** بالفتح چرخ دو لای **منبت** بالفتح خوش ترش **منبت** بالفتح غار فراخ و تیر بین پیکان و از جماع باران  
**منبت** بالفتح بالای علم **منبت** از زرق و نقره و امثال آن مثل قبه و هر چه بر کنند و نیمه تند طیره فارابی گوید **منبت** که در نوبت او

مطاع خورشید نظره از برینجوق سر برده ماه علم است **مصحح** بالفتح غلاخن بزرگ **منجیک** بوزن و منعی منجن مذکور  
 صحیح بالفتح دادن **مصحح** بالفتح و با جای غیر منقوله جای **مصحح** بالکسر **منجیل** بالکسر واهی که بدان غله دروند **منجی**  
 بالفتح کوزیشت **منجوس** بالفتح بخت **منجوس** بالکسر و الفتح سورخ بینی منازره بالفتح جمع آن **منجیل** بالکسر و الفتح خای منقوله  
 بر و برین مناضل بالفتح جمع آن **منجلی** بالضم و باهای منقوله بر و برین ساز **منجوس** بالفتح و باهای منقوله شتر که این ۲  
**منجول** بالفتح بخت شده و کتابت در اصول فقه شافعی **منجد** بالفتح خداوند و صاحب و استعمال این اکثر در آخر  
 کلمات بترکیب کنند تا معنی محمول آید چون **دوئمنند** در **ماجتند** و **دانشمند** رود که گوید ترا بداد خدا اینجان نیکو داد  
 بزرگ کرد ترا از آنکه هست روزی **مند** و نام نوعی از هند که سیاه و کران بود **منداس** بالکسر زن جت و بک  
**مند** بکوبور بالفتح منفلوک و برشان و بیدولت و یا بخت **مندرج** در آمد و چیزی **مندرس** که نند و فرسوده  
**مندس** بالفتح و دال کسور فرش و بساط فرخی گوید نیکوون برده بر کشیده هوا باغ بنوشت **مندس** دیبا ۳  
**مندع** بالکسر بر دم سخن زنند و عیب کنند **مندف** بکسر یکم و فتح سیوم مکان نداف **مندک** بالفتح کساد و متاع  
 نادر وای و کلا **مندل** بالفتح و ایزه است که خوامان بر کرد خود آبکشند و در میان آن نشسته خیریم و او را **مندف** خوانند فرخی که  
 کرد سخن و انس و پری پی خاوشن **مندل** و عود خام دریا بچ و صاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرسوم  
 است که اوراق و غصون اشجار و خاک و گیاه و طب آن قرنفل و سبیل و عود و **مندل** و کافور **مندل** است و در جایب الیلان  
 نیوید که نام شهری اند هند که عود در آنجا بسیار است و از عود **مندلی** گویند و در فاموس **مندل** بلد و عود هر دو گفته واضح است  
 که نام شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود **مند** خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرنگ سرو  
 گفته قماش که از آن سایه بان کنند و بهندی نوعی زدهل باشد **مند** که بالفتح و ایزه خوامان مقدارش کز و مطلق دایره را  
 نیز گویند **مندرج** بالضم در هم زده **مندور** بالفتح و ابدال مضیم و واسع و مثل **مندور** که مرقوم شد **مند** بالفتح **مندک**  
 است و نیز سب و کوزه را گویند که دسته و کردن آن شکسته باشد **مندس** نام قلعه است از ولایت خراسان شاعر فرزند  
 امی شاه چه بود انیکه ترا پیش آمد و شنست هم از پهرین خویش آمد از محتها محنت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو **مندیش** آمد  
**مندیل** بالکسر ستار و دستاره **مند** بالضم ابتدای زمان و بالفتح همان که در محله که نشست بمعنی صاحب و خداوند ۴  
**ممن** و **ممنک** معروف و معنی ترکیبی آنکه در سیاق محل خرج را گویند **مندور** بالفتح مع الذال بیدولت ۶  
**منجیح** بالکسر نیز **منجیح** از جا بر خواسته **منجیل** بالفتح یکم و کسر سوم جای فرو دادن و سرای **منجیل** **منجیل**  
 یعنی عالم لا یکان **منجیل** جان بالفتح یعنی مقصد و مقصود اعلی **منجیل** خاکی یعنی دنیا و کور **منجیل** خون  
 یعنی دنیا **منجیل** شناسان **منجیل** کلمه کرده بی معنی شناسندگان که اثر قدم بخا زیده نمی شود و قبل عارفان **منجیل**  
 بالفتح جای فرو دادن و پایگاه **منجیل** یعنی رطل و زهره **منجیل** باضم کوشه نشین **منجیل** بالضم پاک و  
 دور گردانیدن از زشتیها **منجیل** بالکسر **منجیل** کوی **منجیل** بالفتح عطا **منجیل** بالفتح **منجیل** بالکسر  
 که جان جامه بافتند و بالفتح کارگاه **منجیل** بالکسر **منجیل** مرغ کوشت خوار و رنده و اسب که از صد تا دو سیت باشد و مقده  
**منجیل** بالفتح یکم و کسر سوم عبادت گاه و جایی قربان کردن جان **منجیل** یکم و کسر سوم هم شتر روی و اگر در کج  
**منجیل** بالفتح نسبت کرده شده **منجیل** بالفتح بافته شده و نام جامه است **منجیل** بالفتح فراموش کرده شده  
**منجیل** بالفتح مثل **منجیل** مذکور **منجیل** بالفتح اول و کسر دوم طبع و بهمت بلند شیخ لطاعی فرماید **منجیل** چون هم گشت  
 آینه از آنجا شد این صورت **منجیل** بالفتح بلند برداشتها و کشتهای بادبان کرده شده و آفریده با و انشا کرد

وانشا کرده شده بافتش با کسر آهین بوی کن که هندی بویچند کوبند غشسار با کسره غشاسی نام کیا میت غشسار  
 بالفهم پراکنده شده غشسار بالفهم شکافته شده غشسار کشته بالفتح پمار شده غشسار با کسره غشسار پاره پاره و با آن کوشش  
 دیگر کسره غشسار بالفتح بود اکثری و اکثرین جود غشسار بالفتح پراکنده کرده شده و فرمان و در ناسفته و کسره غشسار  
 غشسار لویسان باغ یعنی مرغان خوش تو از باغ چون بلبلان و امثال آن غشسار فلان غشسار یعنی عطار و غشسار غشسار  
 مرتبه و مقام و اصل و بیای و در شکاه و بجز یکم و فتح سیوم پایه آهینی و مناسب جمع آن غشسار بالفهم داد و پنده و غشسار  
 و صاد و نیمه راه و با کسره غشسار متصل بالفهم هم و صاد و غشسار و غشسار بالفتح مرتبه و پاره داشته شده و حرکت نصیب  
 شده غشسار بالفتح هفت خانه زد و این هفت اسامی اندول قاصد و دویم زیاد و سیوم شاره و چهارم هزاران و پنج خانه کسره  
 ظویل و هفتم غشسار و نیز غشسار معروف و وزن نصیب کرده شده غشسار کسره غشسار یعنی شکل کسره غشسار  
 بالفتح لغت داده شده و نام ویدی است که بی سر او از انما حتی از آن برآمده بود چنانچه در عهد حضرت مهربوسی از درخت او از نار ب  
 العالمین بسج مبارک ایشان رسیده بود و اگر غشسار یعنی آنا حتی روی او دیدی با غشسار شرمسار زوی و بطای زبجانی غشسار بالفتح  
 و تشدید صاد و جمله حجه عروس و با کسره چیزی بلند که عروس را بران نشانند و جلوه دهند منطوق بالفتح و کسره غشسار و سخن گفتن و بقیه طا  
 که و میان بند و نام علمی معروف و قبل که بنده زبان منطوقه با کسره و کسره منطوق بالفتح گفته شده منطوق با کسره تک و سخن  
 کوی منطوقه بالفتح جای دیدن و کسره و کسره منطوقه بالفتح مثل و بضم کیم و فتح سیوم مهلت داده شده و نظاره منطوقه  
 بالفتح یعنی مردک چشم و جایی نظر منطوقه سیمیا نه بالفتح یعنی فلک و بر دو خانه که با منطوق سازند زیرا که شبیه است به غشسار  
 منطوقه بضم کیم و فتح سیوم فرام آورده شده چیزی چیزی منطوقه بالفتح نظر کرده شده و نیز منطوق را کوبند منطوقه بالفتح  
 پیوسته کسره غشسار کرده شده یعنی غشسار بالفتح بازو شدن منغاه بالفتح غشسار منغاه بالفتح غشسار بالفتح  
 بسیار بخش کننده غشسار با کسره پتر قنار منغطف بالفهم و کسره غشسار و بقیه طا الودکی و میل کردن کار و کردن غشسار  
 خانه منغطف بالفهم شبیه شده غشسار بضم کیم و کسره سوم مالدار و نعمت دهنده غشسار بالفتح و بقیه غشسار بازداشتن و بر چند شدن و  
 غشسار و صاحب قدر و با زارندگان و بد بختی جمع مانع باشد غشسار بالفتح و با غشسار مضموم برای زده نوعی از پول ریزه باشد و اول مضموم  
 ثانی زده و غشسار مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خوردند و آنرا ساکنین نیز کوبند اما می بر روی کوبد ای برده نیم لطف اندوی مال  
 آب وی در چمن انترم زت کشته کل آب شکر که بدوست شدی همه کرد دی ساغرمستی تو اش خانه غشسار غشسار غشسار غشسار  
 ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود و صد فرطه آبی زینان در شود به بزم شوق تو چو در دل کتر درفش نشاط چشم من غشسار  
 خواب و هم غشسار غشسار مثل غشسار بضم کیم و فتح دوم و سیوم شد و کند و بقیه غشسار بالفتح با کسره غشسار  
 غشسار مثل غشسار که مذکور خواهد شد غشسار غشسار غشسار بالفتح جای نفاذ و جاری غشسار بفتح کیم و غشسار سوم طایع شراب  
 و جزآن و سلمان کوبد ساقی مجلس شامست که با غشسار ایستاده است همه روز برابر ز کس منغطف با غشسار غشسار بضم  
 بزم و کسره چیزی نفس و مادر و غشسار و مال بسیار غشسار بالفتح سودمند منغطف و بالفتح بزم بزم چیده غشسار بالفتح کوبد توان  
 و ناف بریده غشسار بالفتح از هم جدا شده غشسار بالفتح نفی کرده شده غشسار با کسره غشسار بالفتح که بدان مرغها دانند چینه و آنچه بخاران بدان  
 چیز با سوراخ کنند و خالیکه آسای و بوق و او از کردن سپ بر وجهی که زبان بجام چیده غشسار قار یعنی زبان قلم چه قار زبان بزم  
 سیاه را کوبند غشسار کل یعنی زبان نظایمی کوبد جان تراشیده غشسار کل فکرت خائده بدندان دل غشسار غشسار غشسار غشسار  
 است غشسار با کسره غشسار چیزی که از دنیا بیرون می آید و آنرا کوشن با پی نامند غشسار بالفتح غشسار بالفتح غشسار غشسار  
 عضو چار پا و راه تنک و با کسره غشسار که بر سر کوه باشد و سودکی غشسار بالفهم و فتح نون و غشسار پراکنده شده و بجز کاف پاک





آنچه باشد منزه که از آتش اندوه یا عشق که آتش باشد منتهی باضم باز داشته شده منهبان ربح مسکون یعنی سینه سینه  
 منهبان سببه طاق مثله معنی بفتح کیم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و  
 بفتح کیم و سکون دوم اندازه کردن و درخت شدن منهبان باضم باز کرده سوی حق و توبه کننده منهبان باضم امید واری و  
 آرزو مندی و بافتح و التشدید مرکب منهبان بافتح نزد بخش و یا قمار باز که اثر الضیبه نباشد طغیر تا لضم روشن کننده طغیره  
 بافتح و نانی کسور و یای مجهول و زای عجمی و بافتح نام دختر افراسیاب است که پسرش بن کیو بر و عاشق بود و در اکثر فرسنگ ها که در  
 شان تالیف کرده اند پیشتره با یای موحده آورده اند حال آنکه این غلط است من نیز پیدا بافتح یعنی کیفیت که زیاده کنده با و را  
 استعمال این در کالای فروختنی است و گنایه از بازار است منهبان بافتح غریز و عجب و منع کننده و بمعنی استوار ۲  
 طغیر باضم بلند و زیاده و مشرف منهبان بافتح ضعیف و ست منهبان بافتح آواز گریه دشتی مولوی گوید که شبها  
 عطسه شیرازیت شیر بر زد چون کند گریه مو و درخت انکور اکتی گوید که بومی بزگانه توارد صبا باغ آب رقیق میشود اند  
 عروق مو و ازین مرکب موبد یعنی دانشمندان چه دانشمندان درخت انکور را پرورند تا از آن شراب سازند که باعث  
 قوت دماغ و دل ایشان است و چون تطهیر و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انکور را بد و نسبت داده موبد گویند چه  
 لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کعبه و اسپهبد و بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن  
 بد بمعنی در فرسنگها بنظر زبده مو است آنچه بیان باشد و زمین بچند و نوبه باضم مرکب و بافتح مرکب روح نداشته باشد مو است  
 باضم بیای روزه داشتن و یک روزه دوروزه کشودن و اول یک زانوی خود بزین نهادن مو است البته باضم با کسی  
 بر جستن برای جنک و جران مو است بافتح زین پوشها مو است البته باضم در کاری استواری کردن و عهد بستن مو است  
 باضم دایم بر کاری استادن مو است بافتح و تشدید و او بسیار موج زدن مو است بافتح واجب کردن با و  
 افتادن گاه با مو است باضم در کار بکسی دادن مو است بافتح پنهانهای از سران و اوج جمع منجیه است و در صراح منجیه  
 بلکه گوشک مو است باضم رو بر و کردن مو است باضم با کسی کشیدن داشتن و با کسی دشمنی کردن مو است  
 باضم با کسی برادری کردن و برادری گرفتن مو است باضم کسی را بکنایه گرفتن مو است باضم روان شوندگان در آب  
 و شکافندان آب مو است بافتح با دها مودعی باضم و با نهمه و دال مفتوح مشد کذارده شده و رسانیده شده مو است  
 باضم با کسی خود را بجای آوردن مو است باضم پوشانیدن و پنهان کردن مو است باضم و بیری کردن و یاری دادن مو است  
 باضم با کسی با چیزی هموزن آمدن و با چیزی هموزن کردن و با هم بنیدن مو است بافتح ترازوها مو است بافتح کسی را  
 در مرتبه برابری دادن و آسانی و تسکونی کردن با کسی مولوی جامی گوید درین محنت سزای پواسا بنیتهای خویشم کنم شناسا  
 مو است باضم یا مری کردن مو است باضم شبیدن و زود شدن مو است بافتح جمع موسم و روزهای معین خواجه  
 و شب برات و عشوره و نور و زودین بخشی است پنجم روز از ایام عجز مو است باضم بول منموم او و معروف زبور را گویند مو است  
 باضم و بالف مقصوره فرو گذارده شده مو است باضم فرو بسته شده مو است باضم و بالف با کسی هم دیوار بودن ۲  
 مو است باضم با یکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت در چیزی نمودن و با کسی خیزی مع کردن بصفت آن نباشد و حضور  
 آن مو است باضم با کسی پوستن و پوسته کاری کردن مو است باضم با کسی مواضت کردن مو است باضم بر کار  
 دایم استند مو است باضم دایم بر کاری استادن مو است باضم با کسی وعده کردن مو است باضم پندها جمع  
 مو است باضم باضم پند و نصیحت کردن مو است باضم و باضم بنقوطله با کسی معارضه کردن در رفتار مو است  
 باضم آمدن و با هم و غا کردن مو است باضم ساز کاری کننده و همواری نایند مو است باضم با کسی همکاری نمودن

و هم پشت شدن و لایق آمدن **مواضع** بافتح جا های فادان و بالضم و کسراف واقع کننده **مواضعه** بالضم کارزار کردن  
و جاح نمودن و با هم درجا فی فادان **مواضعه** بالضم با کسی در جنگ ایستادن و با کسی در معامله جدا ایستادن **مواکبه** بالضم  
سودان بجایی رفتن و پیشی کردن و با سواری در رفتار شدن و در ایام بر کار می ایستادن و فراخ رفتن **مواکله** بالضم  
کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهفزه با کسی طعام خوردن **مواالاته** بالضم پایی کاری کردن و با کسی دوستی داشتن ۲  
**مواالقه** بالضم با کسی پوستن **مواالی** بالفتح باران و خواجهکان و خداوندان و خلاصان و پسران همه و مسایجان و معبدان  
و ازا و کرده شدگان و هنرتران و دوستان و متابعان و ندیمان و میراث خوران و نیزنوب بکرویت که غیرا فاضل و پر  
گروه که نسبت او معلوم نیست و عهد بستن بدین اسلام پس تر زمان و یا غیر نسبت با شمیم و قرشیه و تقریه و بگریه و فاروقیه  
و عثمانیه و غیرهم **مواالده** سه کانه بافتح بر بسته و بر بسته و جنیده یعنی نباتات و حیوانات و کانیات **مواامرة**  
بالضم با کسی مشورت کردن **موااناة** بالضم فریان برداری کردن **مواالسته** بالضم انس گرفتن و کسی را مونس  
کردن **مواانع** بالضم بازدارندگان جمع مانع است **مواامب** بالضم نجشها و جاههای خورد و اکیه **مواامسته**  
بالضم با یکدیگر رفتن **مواالینه** بالضم ناسید کردن **مواالیه** بالضم با کسی موافقت کردن **مواام** بالضم یکم و سکون دوم  
و فتح سیوم دانستن **مواام** میخسره و فرماید پسرده عمان نموبند راه گرفته یکف ژند و پاژند را نظامی فرماید چون شد این  
گفت و رایها شد راست **مواام** میخسره و فرماید پسرده عمان نموبند راه گرفته یکف ژند و پاژند را نظامی فرماید چون شد این  
یکم و کسر سیوم ملاک شدن **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه  
**مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه **مواام** کاه  
و بعضی غیر ذی الروح و صید حیوانات **مواام** بالضم نیم روز ایام عجز و در تاج نام محرم است **مواام** بالضم  
بالضم و فتح نون این کرده شده **مواام** بالضم اندوهها و آیین باشندگان و اعتماد کرده شده **مواام** بالضم و بالف مقصود  
مردگان **مواام** بالفتح سودن چیزی در آب و جنانیدن و تر کردن و با کسر مردی که صبا بر باشد بر دشمنی کردن با کسی **مواام**  
بالفتح پا دشاری که غزاشته باشد و عطی کند **مواام** بکسر ایچان و عهد و استواری و بالضم عهد بسته و استوار کرده شده **مواام**  
بالفتح اعتماد کرده شده **مواام** بالفتح حرکت و اضطراب کردن و بر آمدن آب بجایا و بر آمدگی آب و پاره آب که در حرکت باشد و آب  
کردن آب و بهم در شدن مردم **مواام** بالضم و کسبیم واجب کننده و ثابت کننده و بفتح جیم واجب کرده شده و ثابت نموده  
شده **مواام** بالضم پیدا کننده **مواام** بالضم و کسبیم شتم کردن **مواام** بالضم بدزد و ازنده **مواام** بالضم یکم و فتح  
سیوم شد و زمان داده و بفتح یکم و سیوم رسیدن **مواام** معروف عرب آنرا منقاش خوانند **مواام** و نیت است کرده شده ۲  
**مواام** بالضم یکم و فتح دوم و سیوم شد و خوب و پندیده و آنچه بسوی آن رو کرده شود **مواام** حلقه من یعنی خط نو که بر عذار محبوبان  
دید **مواام** بالضم آنرا گویند که بر تبه یکا نمی رسیده باشد و از دومی و ارسته بود و از همه قیدها گذشته و نظرش از غیر ساکت  
بچی گوی و یکی داناشده باشد که اند و لا سواه **مواام** بالضم یکم و کسر سیوم دنباله چشم و بضم یکم و فتح دوم و سیوم شد و سپس  
داشته شده و منزلت از منازل **مواام** بالضم یکم و فتح سیوم شد و ادب داده شده و با دال کسور ادب دهنده  
**مواام** بالضم یکم و فتح دوم و تشدید دال بیابان و جای ملاک شدن و بالضم و فتح دال مشدد دوست داشتن و دوست  
**مواام** بالفتح دوست داشته شده **مواام** بالضم و تشدید دال مجده یا یک نماز گویند و بضم یکم و سکون دوم و کسبیم  
اکاه دهنده **مواام** بالضم یا یخچال میشت چون نفقه و توشه سفرو رنج و محنت **مواام** بالضم آنرا که **مواام** بالضم راه و موج  
و موج زدن و جنیدن و کشتن و بالضم با دیا کرد و خاک که آنرا باد بر میدارد و میگرداند و در فارسی مور را از کاریرا نامند که

در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن صاف نشود مورانه زنجی که در آهن نشیند مورج بافتح میل کردن بگاه وادی بطرف پست با  
مورچانه باضم و بارای موقوف و جیم فارسی مثل مورانه مذکور و نیز نکات از ضعیف و نحیف و عاجز است مورچه می زدن  
یعنی چیدن ریش از پنخ ظهوری گوید آورد بشکر لبش مورچه می با بجز مورچه می زدن علاجش نماید مورچه باضم و بارای موقوف و  
جیم فارسی مثل مورچانه مذکور مورج و بافتح و کسر باجای آب خوردن و انجور و محل فرو آمدن و در فارسی باول مضموم و و  
مجهول نام درختی است که برگ آن نبعایت سبز و مطرا باشد و در دو اها بجا برند و بسبب سبزی انرا زلف و کسوی خوبان نسبت  
کنند مورچش باضم و کسر رای جمله مهره ریزه که در رشته کشند و زمان در کردن و در دست کنند مورق باضم و بادوم  
و سیوم مشد و مفتوح ورق کرده شده مورک باضم جای برون نهادن موروث بافتح پیرا برد مورسی باضم  
نادان و بگذر آب لیکن در بندی نیز بهین نام معروف است جامی گوید زنجی روی چون در دروخ پنی سحر موری مطبخ مورچانه  
باضم آتش زنده گان و اسپانیکه سمها بر سنگ زنده و از آن آتش بر جدم مورچانه مثل مورچانه مذکور مورج بافتح مویز  
و در نسخه مبنی زکس آورده و با و مجهول و زای عجیبی آید باشد و انرا از این نیز خوانند مورچان باضم و با و مجهول و زای عجیبی  
چشم شملای پر کشته و برین مناسبت زکس شفته را گویند شمس فخری گوید خدا بجانا شرم که هست سحر حلال و سحر مزاده بود  
هر که خواندش مرجان و کرش بلولو و مرجان کسی کند نسبت به چنان بود که بزکس شبهه مورچان مورج باضم یکم و فتح سیوم  
معرب موزه مورچون بافتح آراسته و سنجده و خوش طبع موزه باضم معروف و نیز نام حلوائیت موزه حسیته  
باضم موزه که پیش آن بلند باشد موزه در شکل مانند در مانده و پابند گشتن موزه نهادن یعنی قامت کردن  
و توقف نمودن موس بافتح ستر اشد موسج با و معروف و سین مفتوح زمار موسر باضم و کسر سین فوکر موسقی  
علم سرود موسی مفتوح یکم و کسر سیوم هنگام خیزی و جای جمع شدن و هنگام حج و وقت کرد آمدن خلق در عید و نوروز و مانند آن و بعضی  
وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار و موسم ثاب و جز آن موسوم بافتح نشان کرده شده و داغ داده موسوی بابو  
که موسی را بعد ولادت از خوف فرعون درونهاره میان دجله روان کرده بودند و آنکه نسبت با نام موسی رضوان الله عنه  
دارند موسسه بافتح زبور و نام قبضه است موسسی باضم و بالف مقصوره نام سنجری از بنی اسرائیل و نوعی از خرماس  
موسس مرغیت مشابه بغاضه مولوی گوید اگر موسی نیم موسی ستم درون سینه موسی قادر دارم موسیقار باضم نام تیار  
که در وی شان قرارند و در علم موسیقی نام جانور است که در منقار او سوراخهاست و از آن او را زکوناکون بر می آید و علم موسیقی از آن  
اغذ کرده اند ظییر فرماید زبس ترنم و الحان مطربان در وی همیشه سفر فلک بر نوای موسیقار موسسوار نوعی از غلیظ اثر موسسکار  
باضم جانور است مانند موش خطهای سیاه بر پشت دارد و در دوزخستان باشد و بوی شراب مست و پهوش شود موسسکار  
نوعی است از موش که در روز بر نمی آید و بر زمین بیاید و بحر بی خلا و بشیرازی انگشت برک گویند و صاحب اختیارات گویند موسسکار  
بتنازی خلا و بشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر تعدی گویند زخور شد پنهان شود موسسکار موسسکار مثل موسسکار مذکور ۶  
موسسی باضم و با و او و شین مفتوح مشده و بالف مقصوره جامه نقش کرده شده موسس بافتح شستن موسصده  
باضم و فتح صاد جمله طبق بر سر و در بسته موصل باضم یکم و کسر سیوم رسانیده و بفتح یکم و کسر سیوم نام شهر است که هر که در آن شهر  
مقام کند فوت خود زیاده یابد موصلی باضم دار و طبیعت و آن دو نوع است سیاه و سفید موصلون زره در بافته  
موصونه بافتح بجا بر آراسته و زره دو حلقه بافته موضوع بافتح جای نهادن چیزی و جای زادن موضوع بافتح نهاده  
و زائیده شده موطن بفتح یکم و کسر سیوم جای گاه موطن باضم و فتح طای سفوطه و طیفه داده شده موضعد بافتح جای و عد  
و وقت موضوع باضم یکم و کسر سیوم اشارت کننده موضوع و بافتح و عده کرده شده موضوع بافتح آتش پرست موضوعان نام

شهریب موقو ذبه بالفتح و با ذال منقوطه بحوب کشته شده موقور بالفتح تمام کرده شده و زیاده موق بالفتح پیشند  
موزه و نادانی و احمق و بالفتح از ان شدن چیزی موقت بضم یکم و کسر دوم وقت نند و بفتح قاف شده وقت نهاده  
شده موقده بالفتح اتش افروخته شده موق بالفتح و کسراف بجای فادن موقف بالفتح و با سیوم کسور بجای ا  
در عرفات و شمارگاه موقتین بضم یقین کندگان موقو بالفتح وقت کرده شده موقوده بالفتح و بادل غیر منقطه  
بر افروخته شده موقوف بالفتح صبر کرده شده و نیز وقف کرده شده موقی بالفتح و بالف مقصوره احمقان و او  
جمع باقی است و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشد و بالف مقصوره و مرد و لیر مومک بالضم و او معروف پیش را گویند  
مومک بفتح یکم و کسر سیوم کرده سواران و سوارانی که با امپرشینند و برابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصکی خواصه حافظ بود  
اندران مومک که ریشت حسابند نذین با سلیمان چون برانم تنگ سورم مرکب است و در سکن دست پاره لشکر مومکیان  
سحر بالفتح آن ملایک که در شب معراج بر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نافر شده بودند مومکل بضم یکم و فتح دوم و سیوم  
مشد سپرده شده و کسر سیوم پانزده کاربرد بگری مول بالفتح با مال شدن و بالضم عنکبوت و پناه و جای پناه و در فارسی اول  
مضموم و او مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید آن رنگ میخواست تا با مول خویش و برزند در پیش شوئی کول خویش و معنی  
باش بزاده است حکیم اسدی گوید ندیمان بشد شاد کهنه ببول و همه کارهای جهان شد شمول و معنی بازگشت و باز و حرام را  
هم آمده است و بزبان هندی قیمت مولا بالفتح صاحب و همرو ماه و یار و دوست و متاع و بهسایه و ندیم و پیغمبر مولا موم  
جی تاخیر از پی تاخیر مومک بالفتح جای زادن مومک بالضم و فتح لام حرص کرده شده و کسر لام حرص کننده مومک  
بالضم جای هلاکی و وادی مومک بضم یکم و کسر سیوم بدر آرنده و همانی عروس کننده مومک یعنی باش باش  
و درنگ کن مومک بضم و او مجهول و لام مفتوح بدون زده و نیم مفتوح و های مختفی گرمی که در جو و کندم و مثل آن درخت  
و از رتبه سازد مومک با هم و لام هر دو مضموم و هر دو و او معروف شاخی یا سخی باشد که جوکیان و قلندران بر لب نهاده  
بنوازند تا کما گوید مومک مثال دم چو برادر بلال صبح و من نیز سر ز چو خارا بر آورم مومک بالفتح زائیده شده و معنی زنان  
زائیدن نیز آمده مومکی بالفتح ازاد کننده و ازاد کرده شده و نرا و اور و نرا و اور و پسر عم و یار و دوست و بهسایه و بهمه و پدر زن و خلد و نند  
مومکس یعنی شاخ مومکین بالضم خریدن و ناز کردن و درنگ کردن و باز گردانیدن مومک آئین یعنی مومکس  
و فنی که ازگان بر آرنده مانند موم باشد و بکثرت استعمال تعبیر داده مومکس خوانند مومکان بفتح هم و سکون و او زنجیر صبح با هم و  
و مزروع نشده باشد و لغتین آنچه غریزه باشد و بالضم کا و کو کسند و سایر مومکس مومکس بفتح دوم و ضم یکم و کسر سیوم کرده  
که در وی نرمی باشد و در کز اللغات بضم یکم و سکون دوم زنجیر مومکس بالضم همدم و آرام دهنده و آرام جان مومکس بالضم  
زن فاجره مومی از کف بر آمدن یعنی محال بودن محال گوید مومکس ز کف و زلف تو باید بگفم پنجان پنج که مرغ دارم و این جو کز ترا  
مومی از ماست یعنی آسان و بهشت مویان بضم و او فارسی کریان و نوص کنان مومکس بالضم و کسر سیوم مشد و قوت  
و سیوم مشد و مفتوح قوت داده شده مومکس بالضم انکو خک کرده شده و بالکسر اباب معانی و لفظ میربان ازین است و در  
بیای فارسی شاشه اما به معنی کتر شنیده شده مومکس که بر وقت بچد و تباژی عشقه نامند مومکیا بالضم و با سیوم مومک  
و کچارم کیا بیت خوشبو که شبیه زلف باشد محال گوید لشکر عشق تو کردد دم ای ترک خطا و حلقه در حلقه ز انبوسه چون کیا است و انبوسه  
گویند مومک بالفتح پناه و جای پناه مومکس بالضم پیشش از پنجاب و سمور و امثال آن و پوسین سعدی هر وی گوید که صوم  
ز مومینه ندارد دنده و در چه سبب حوادث اثری بر ماست و مومینه دو ز پوسین دوز را خوانند مومیه بالضم و با او فارسی کریم و تو  
و مومیه یعنی نوصه که بر انقیاس مومیدن و مومید و مومید یعنی نوصه کن و نوصه کن و مویان یعنی نوصه مومیه زال نام نوصت

همه بافتح نه فردوسی گوید مرا جباران فروشم زبیره که مرا جبار و مده تخت فرخه از وزیر مندیش زو کورش که مده کورش بادو  
 مده آفرش و یا لکبزر و همش در عربی معنی کن و باول مفتوح و باطهار با ماه را گویند و آن معروفست همما بافتح کاوان وحشی و دریا  
 هیزه آخری لفظ و عیبی که در فتح و کاسه پیدا میشود همما یب بافتح جا بهاترس همما یا باضم همان محیا که فارسیان جاء حطی را  
 بهای بوزین خوانند چنانکه در قرض نفس آمده است و بافتح معنی همما بت یعنی ترس همما بت بافتح یعنی بزرگ و ترسیدن همما بت  
 باضم شناختن همما ت بافتح کا و وحشی و شک بلور و آفتاب و یاضم آب منی که در دم باشد همما جات باضم مرکب کبریا  
 بهج کردن همما جر باضم و کسریم هجرت کند و بافتح میم هجرت کرده شده و زمان و مکان و مکان هجرت و هجرت کنندگان  
 بر ابر حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه همما جر باضم از کسی جدا شدن و از جای خود دور شدن و از مکه معطنه مدینه منوره  
 رفتن همما و یا کسیر و بساط و فرش و معنی قرارگاه هم آمده است همما و متما باضم گشتی کردن همما ذة باضم  
 کسی باید گفتن همما ر بافتح رس شتر چنانکه مشهور است اما در عربی یا لکبیر هم چو بیکه در معنی اشتراکند و رسن او را زامه گویند  
 همما رت بافتح اشاد و بزرگ شدن همما سه باضم یا کسی را ز گفتن همما ل باضم فرو ریخته شده همان غنم  
 خوار کرده شده و یا لکبیر جمع یعنی بزرگان همما شته بافتح یعنی خوار شدن همما تل بافتح و ضم نون ایون فالص حکم شای گوید  
 خود مال و کز خلق چگونگی که ز سودا بودم چو کسی که خورد ایون همانا همما تول بافتح مثله همما و امة باضم یا کسی  
 نیک و عده کردن همما و شش بافتح و کسر او مال حرام و در صراح است موضع فتنه و اضطراب همما یجه باضم بر  
 آنکسختن فتنه همما یطره باضم یا کسی که در همیت بافتح و تشدید جای وزیدن باد همما یب یا لکبیر بیکه سخت بانگ  
 کند همما بر کو بان همان ماه بر کو بان که نوائست از موسی همیت بافتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام  
 جناب رسالت مآب صلعم امام رسل شپوای سبیل و امین خدا هست جبرئیل و میکائیل بافتح همما و باراه و رحم و رحم مادر  
 همما یب میم و دن یعنی کار بهوده کردن همما یب یا لکبیر بزرگتر و سردار قوم همما یب نیمه تیمار داشته شده همما یب  
 بافتح و ضم نامرده لیکن در اکثر نوح بجای همما یب معنی است و آن بنا بر کسی گویند که سخنش نامربوط و پریشان بود هیچ باضم  
 و فتح با جمع همما می آید جمع بافتح مرد احمق و خافل همما و بافتح گذاشته شده و نافع و بهوده قال الله تعالی و اتخذوا هذا قرآنا  
 مجورا همما یب بافتح بیج و نافع است همما یب باضم جان و دل و خون و بافتح و با جمع فایسی یا در سینه خیمه شاعر گوید همما یب  
 تو جرم فتره نوبت آتو چو سرخ اهلایاد همما یب بافتح کهواره و کسرتن و بطریق کنایه بزوجه و هر موضعی که برای کودک همما و هموار سانه  
 همما اما لکبیر اندکی سار بیدید و اندک عادت او باشد بیدید دادن و بافتح و لکبیر نیمه بر او هدیه نوزد کسی بر ندمثل طبق و غیره  
 همما یب یا لکبیر معده او از گنده برای نیمه همما کو الکیب بافتح کرسی و آسمان همما و هم رفیقت که دم آن باطن باشد  
 و بران پر بر کنند که گنی سر چرخ را رخسار که گنی زاغ شام را دم و کبوتر هم رنگ زاغ که دم او تمام سفید باشد کبوتر یا زان او ترا  
 خوانند همما یب یا بافتح یعنی فلک همما نفس میوسی یعنی عنده می که موسی را در آن کرده در آب انداختند همما می  
 باضم بیدید کرده شده و یا لکبیر نیمه بر او هدیه دهند و نوزد کسی بر ندم و در فارسی بکسر هم و سکون های میوز و کسرتن غیره طه نام معشوقه  
 از معشوقان هند که عالی میل آسا از چمن جنبش کل تناسل ابد امن مراد چیدن آرزو میگردند و خلقی لغد جان را در بازار تماشا شای  
 هزاران هزار نیان بیا فتنه و طایفه پروهانه صفت از فروغ شمع جمال او در سوز و کله ز بودند و کوهی از آتش رضا را اش مثل صبح  
 دید و افروز محافل منهد و بر شای از هوای تماشای قدان سهو چنان حدیقه ماننی و شادمانی چون نهال خار سگون حسرت جاوید همما یب  
 بافتح شهرت بجد و مغرب همما یب باضم یکم و فتح میوم شد پاک کرده شده و بکسر ذال همما پاک کننده همما یب بافتح  
 کابین و کابین کردن و باضم سپ و استخوانی که بالاسی سینه سپ میباشد و یا لکبیر در فارسی شفقت و آفتاب و شک سرخ و شد

آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنا بر قاعده و کلیه که در میان سخنان مستمر است که چون نام روز بنام ماه موافق افتد از روز را  
عبد که نذاین روز را ازینجا به غایت مبارک دانند بزرگ شمرند و عید کنند و جشن نمایند و مهرگان موسوم دارند و شرح آن در ذیل است  
مهرگان پناه و الله تعالی مرقوم خواهد شد و فرشته است که موکل است بر سر مهر و محبت و تدابیر و مصالحی که در ماه مهر روز مهر واقع شود  
بد و متعلق است و حساب و شمار همه خلق از ثواب و گناه بدست اوست **مهر** را بافتخ اصعب و با لضم و با زای فارسی شده و نیک  
سخت و مفصل شده را گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که در نیم از مختاران بود منوچهر شده **مهرآب** بافتخ نام والی کابل چه یادگاریم  
**مهرآج** بافتخ را چه بزرگ از راهی هندوستان که هندی مهرآج گویند **مهراس** بالکسر نیک میان کاکا و اک که در آن چینی  
کند و بیشتر سخت و نام پدر الیاس **مهر آفتاب** بافتخ آفتاب و فلک و قبله و بالکسر نام رود است و نیز نام مردی صاحب فضایل  
از عجم و ظاهر اردو خانه تبریز و منسوب است خاقانی گوید تا به تبریزم دو چیزم حاصل است به نیم نام آب مهران رود پس **مهرآب**  
بافتخ که سخن و جامی که بر مهر مانی بالکسر و بار او موقوف شفقت و نوعی جامه است که غایت نازک و لطیف باشد **مهر ترسک**  
یعنی عاشقان **مهر جان** بافتخ معرب مهرگان و بالکسر پرورده سلطان و ملوک **مهر جان** دارد یعنی مهره سازنده  
**مهر جهم** با لضم خاموشی و انگشتری مهر سلیمان که بر آن نوشته بود که این نیز بگذرد **مهر خاک** با لضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقا  
**مهر خا و آران** بالکسر کنایه از حکم انور است زیرا که خاوران نام ولایت اوست **مهره در طافکن** یعنی کسی را بفرستند  
و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت  
جوش در میان آن طاس می انداختند و از آن صدائی عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند **مهره دها** کنایه از  
روزه و با لضم خاموشی و جواب ناصواب که سبب خاموشی مدعی بود **مهره دها** روزه داران یعنی آفتاب  
**مهر شریعت** بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه صلعم و قرآن مجید **مهرق** با لضم مهره وردی کاغذ **مهرگان** بالکسر  
و با زای موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز مهر ماه که تشریش مهرگان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن سخنان است و در  
فارس چینی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن تا شش روز کنند و ابتدایش روز شانزدهم است  
که مهرگان عامه گویند و اینها پیش است و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز پنجم آفتاب  
بجمل و خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز غذای تقم زمین را بکسرت و اجاد را مقرون با  
روح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک باری کاوه اشکر نمودند بر دفع سخاک و فرقه بر آنند که فرعون درین روز بر تخت نشست  
پیش از آنکه کاوه دفع سخاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز سخاک ادریا بل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند  
پس خلق از ظلم او رستند و فارسیان بدین خود عود نمودند و اشکر ازین کردند و حکام را مهر بر رخا یا افتاد و گروهی آورده اند که پادشاه  
را پادشاهی بود طالم که مهر نام داشت و خلق از او تنگ بودند او دین و زبرد و جمعی گویند که معنی مهر وفائیت یعنی چون پادشاه  
ظالم درین روز وفات یافت مهرگان موسوم شد **مهرگان بزرگ** نام پرده است از موسیقی **مهرگان خرد و**  
**خردک** مثله **مهرگان خور** و مثل مهرگان بزرگ که گذشت **مهرگانی** نام لحنی است از موسیقی تصنیف **مهر**  
شیخ نظامی در صفت بارید گوید چون کردی نوای مهرگانی؛ بپردی جوش خلق از مهریانی **مهرگاه** بکسر کاف فارسی مدت نام  
آفتاب در برج میزان **مهرکس** با لضم و بفتح کاف یعنی معرفت ده و زینت ده **مهر گل** بافتخ و با کاف مکسور زمین و یا  
قالب بشر **مهر کلی** مثله **مهر گیا** بالکسر و بارای موقوف نام گیاهی است **مهر گیا** مثله **مهر ماه** بالکسر است  
ماندن آفتاب در برج میزان و با او عطف یعنی مهر ماه و نام کتابی است شونی تصنیف شیخ جمال قدس سره **مهر مشکین**  
یعنی زمین **مهر نبوت** با لضم نفسی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلعم بود **مهر و س** بافتخ از شمع

خانه مهر و مع بالفتح دوازده مهره بضم معروف یعنی شکی و کوه کرد و نیز شکشتم و یا فیران باشد که انرا کرد میکنند و بدان  
 کافذ هموار میسازند و صاحب فرزند یعنی یکس آورده و از بیت عبد الواسع اشنا و نموده بیاید زخم گرز او جو سره سکر خارا  
 بسند نوک ریح او چه مهره تارک سندان و این غلط صریح است چه مهره اینجا معنی معروف خود است و معنی شعر این است  
 که سوراخ کند ریح او تارک سندان همچنانکه مهره سوراخ کنند و اگر بالفرض معنی تنگ باشد اشنا و سندان با و وجهی ندارد ۲۰  
 مهرهای سیم یعنی ساداتگان مهرهای سیجایی بالضم مثله مهره جاندار یعنی مهره مار که تریاک زهرهاست  
 مهر در شش که بودن یعنی مجوس بودن و عاجز شدن مهره زرد مثل مهره دهان روزداران که گذشت ۲۱  
 مهره سیم مثل مهرهای سیم مرقوم مهره کل مثل مهر کل مسطور مهره لا جو رو یعنی فلک مهره و حقه آسمان  
 و زمین مهره یکقان یعنی مهره که بجهت چاری یرقان بندند مادفع شود شاعر گوید تلف نسیب تو آبرزمانه افتاد است ۲۲  
 فلک ز مهر بخود بسته مهره یرقان مهری است از اسمی جنک و بالکسر جنک که مطربان نوازند خاقانی گفته مهری یکی پر  
 نزاره او بر آورده هزار چون تدراند مرغزار جانی بهر جایخته و نیز سیاله و در بندی ز نازمانند و بالضم صره مهر نهاده چنانکه در  
 چهار مقاله گفته که امیر علا و الدوله فرامرز اصد و نیار عطا کرد در حال مهری بیا و در دند صد و نیار پوری در وی فتوحی در  
 خدمت الوری گفته از پس آنکه زانعام حلال نور را به شوهر ساله رسد مهری پانصد کانی مهر ما و ه یعنی نان خورشیدی که از پخته  
 ترتیب دهند مهر ارق بالضم زن بسیار خندیده مهر ارم بالکسر کنوع با زیت مهر ع بالکسر آنچه آن چیزی گویند مهرزل  
 بالفتح لا غر کرده شده مهر ول بضم کیم و فتح سیوم ضایع و پکار و پهلو مهر و م بالفتح از جنک که بخفته و نیز میت یافته شده  
 هستی بفتح کیم و سیوم نام آور و نام زن پارسائی از بند موطوع بالضم شتابنده و اشتر کردن فرو انداخته شده مهر حق بالفتح  
 و بالتحریک بنری و سپیدی آب هر چه باشد مهر حقه زن لا غرمیان مهرک بالفتح کیا بیت که پنج از اینج مهرک  
 گویند و نیز بازی اصل سوس خوانند و در دو ابکار آید مهر سل بالضم مس کهداخته و روی و زیت و ریح و زرداب و فقره و کوه  
 کهداخته و همچنین نری و ایشی و زمان مهرک بالضم و فتح با و لام مشد نام شاعری است مشهور مهرکته بالضم مثل معنی  
 اخیر مهر مذکور مهرک بفتح کیم و کسر سوم ملاک شدن و ایت شدن و بالضم جای قنادن و جای فوت شدن مهرکته  
 یا لضم مثله مهرکته بفتح میم و لام تیغ بندی بنم الدین سمناکوید مرا که صورت فطلم حکم بر از خون کرد و کر که میکل مهرکته داد آب  
 زلال مهر بالضم و کسر دوم و سیوم مشد کار سخت و دشوار و ضروری مهرها بالفتح هر گاه و بالکسر مهر و الالف بعد خوانند یعنی آی می  
 باشد مهرها بالکسر سخت پهلو و کوه بسیار که مهرها بالکسر این پاره مهر تر و بیخ همین نیز سکر که بر پاشنه موزه پند میکنند برای راندن  
 و چار و امی سرکش با چون رکاب زنده اسپا ز یردان بیرون جبه مهران بالضم خوار کرده شده و در فارسی بالکسر کله و رامین  
 برای طعام و شراب خوردن و چنین کردن و خانه خویش بر دو بتا زین ضیف خوانند و این مرکبت از مهره و مان یعنی بزرگ خانه ۲۳  
 مهرمانی بالکسر استعداد ضیافت کردن از شراب و طعام و جز آن مهر مثل مهر مذکور مهر مثل مهر مرقوم مهره  
 بالضم خلاف بمعنی نقطه و بالفتح بیابان مهره بفتح بر دو میم بیابان مهره جمع آن مهره مثل مهر مرقوم که گذشت مهرن  
 بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دو شیدن مهرند بضم کیم و فتح دوم و سیوم مشد مثل مهرند که بالکشدت مهرندس  
 بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کتبه و حکیم و دانای بارکسین مهرندس فلک یعنی زحل و بنجم را گویند مهر سل  
 بفتح کیم و سیوم گذر آب که مهرندش کهات نامند شاه طاهر گوید غیر حربه احسان تو امروز کجاست در بیابان مل تشه لبانرا حنبل ۲۴  
 و بضم میم و فتح نون باران شدت مهره بالکسر و الفتح خدمت کردن و نام ولی است مهره بالفتح رقیب شدن شیر خوردنی و شیر رقیب است  
 آمیخته و شمشیر باریک نام مردیت مهره بالفتح تباہ کردن و دره مابین دو کوه مهره آره بالفتح مشا هره که آنرا مایه نامند



خوانند مهوب بالفتح جای ترساک مهوۃ بالفتح باریک یعنی غریب و دور بفتح میوه و دسکون اکیا بیت مهوز  
مشک مهوش بفتح میم و سوم مانند ماه و میوه ماه زیرا که مثل معنی ماه و دوش یعنی مانند بیت مهومی بالفتح دره که میان دو کوه باشد مهوی  
بکترین بزرگی و بزرگ هستی و بالضم و بالف معصومه در عربی آبهای منی که در رحم مادران باشد همیسا بالضم و بیای می شود ماده و ساخته  
شده و موجود همیسا و ه بالفتح ثبانی زده و یا و او هر دو مفتوح نان خورشیدی باشد که اکثر و اغلب مردم لا را از ماهی ریزه تریب و هند  
همیسیب بالضم مردم سمناک که خوف و ترس از مردم را آید همیسی بفتح اول و کسری نایست از نامهای ماه عطار کوبه نه  
شسی باشد اینجا نه میسی ؛ نه ظلمت بینی اینجا نه میسی همیسیل بالفتح فرور سخته دروان و بدین دو معنی مشتق از مهیل است و بجای  
ترس و خوف و بد معنی از مهول ما خود است همیسیم بفتح میم و کسری سوم صیت حال تو و صیت کار تو همیسیمن بالضم میم و فتح دوم  
و کسری چهارم کواه داد و در قیاب و نگهبان و مهران و لایست از نامهای الهی همیسین بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و کسر  
همین در فارسی ضد کبیرن همیشه بالکسر که راغایه و بزرگتر و نیز معنی همیسیم آمده است همیسیوه بالفتح ثبانی زده مثل همیسا و مذکور که کند  
نمی بالفتح شراب و شراب انگوری و کاهی بجای زیاد را نیز گویند چنانکه میگویند یک می دومی و یکباده و دو باده و بمعنی کلاه  
باشد فردوسی گوید همه مال سپهر از کران تا کران برانده مشک و می زعفران و درین مثال نال است همیسیار بالضم می  
از طعم که رود شک را با برنج نیند همیسیاسره بالضم با کسی آسان گرفتن و کسی بطرف چپ بردن همیسیاسطو بالفتح صید  
است ترسیان را همیسیاط بالکسر و در کردن و دود شدن و باز داشتن و رفتن همیسیا مار یعنی در شمار همیسا همیشه بر این  
رفت و کسی را بسوی رستا بردن همیسیان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و کوه و خلاف شمشیر و در هند کسی که بزرگ باشد او را  
میان گویند همیسیانجی آنکه پیغام و نامه پادشاه پادشاه دیگر بر د نظای گوید میانجی چه باشد که بس پیش اند؛ اگر راست خواهی میانجی  
کشاند همیسیان سراسی نوعی از انگور است همیسیانه بالکسر ضد کرانه و آنچه در میان خقد از جوهر بزرگ و امثال آن باشد  
و بتازیش واسطه العقد خوانند همیسیانجه بالضم دو شاب انگور که چندان نرزد فلیط شود همیسیکسر یعنی میرد و می نیارد  
همیسیپرست آنکه همیشه میخوار باشد عرب بدین الشرب خوانند و مطربان چاکدست و مطربان که در زخمه دست طبیبانی کنند  
همیسیپرستان یعنی همیشه شراب خوران همیسیب بفتح میم و کسری دوم مشددرده و زمین خراب همیسیما خط ارزق کش  
یعنی سیاه بکر و بخور همیسیستن بول مسور و یای جهول و تالی فوقانی مسور و یای معروف میل استی که شک تراشان بدان  
شک را بتراشند و بشکافند نیز خسرو فرماید سیندم با زینکا فی بیتین چون شک کان جگر کوشه چو یا قوت زمعدن کم شد  
همیسیت بالفتح زمینها طیشاق بالکسر همان و عهد طیشاسی بالکسر نام کیا بیت میبج معروف و نیز سکر زر میبجان  
بالفتح معروف و در اصطلاح سالکان خانه پر مشدرا گویند همیسیستن بالکسر و یای جهول و خای موقوف شاشیدن میبج  
چرخ یعنی قطب جنوبی و شمالی میبج درم سکر را گویند که بدان مهر زده شده شاه نامه از ان پس دگر کرد و میبج درم همان  
میبج دنیا هر پیش و کم میبج قدم با خای موقوف آنکه پای را شکسته بکجی نشسته بود و جائی نرود میبجک بالفتح مصغریب و نقل  
میبجکده یعنی دار الضرب میبجی بالکسر و یای یی شخت فارسی جبه درویشان سعدی گوید دلفت بچه کار اید و میبجی مرفح ؛  
همیسید بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و خوانی آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی عبرت نیز آمده مراد  
پند همیسید بالکسر و المد نهایت رفتن گاه است و جمع شدن گاه را بها و برابر پیزی و بمعنی رنگ لپشته بزرگ و درخت یا شاخ  
همیسید است کوشش یعنی نگاه میداشت همیسیدان بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محله است در نیشاپور  
و طرف می را گویند همیسیدان لبر آمد بالفتح یعنی عمر با خرسید و قیامت قائم گردید همیسیدان خاک بالکسر یعنی زمین  
همیسیدان فراخ یا فتن یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن همیسیدانی پیاده و رخ همیسیدان عاج بالکسر

وبقی سفید میسج بالکسر جامه که منته میسده بالفتح معروف و جان را نیز گویند و آب گلو که نشاء اشتقاق در آن کنند و نیز در باضم  
 نام حلو ائینت که با چندین سوره در شکر بریزند میسده و معالجه اللد یعنی میسج یا لفتح طعام و فله از جانی آوردن برای اهل ووجمال یا برای  
 فروختن و فایده را در آن و نیز مختصر است یعنی پادشاه فرمان ده و سینه را گویند میسج بالکسر انهد و باقی مانده میسج بالکسر  
 نیز در کلمات یکند است که با کس میسج مزوز و ق یعنی برادر سلطان سیفا لجن قطب الدین پادشاه بریز میسج کل  
 یعنی حضرت امیر التومین مرتضی علی میسج و کت با دل کسور و یای مجهول معروف و رای مضموم و و او معروف مورچه میسج و بالکسر  
 طعام که برای حیال جینی برای فروختن از جانی آرد و کبیر با موزه عداوت میسج است چنان یعنی رضوان که خازن بهشت اند  
 میسج بر هفتادین یعنی نعل میسج نام مردی در امد قیصر روم و فتح رای امیر خسرو میسج بالفتح جدا کردن بالکسر در فارسی یای کاف  
 اسباب معانی و کوسی که بالای آن طعام بکشند ذر کوسی دیگر نشاء بخورند و میزبان مرکب از این است میسج آب بالکسر  
 و موازیب و مبانیب کلهم جمع آن میسج بالکسر ترازو نام برچی است از بروج آسمان در آن خانه زهره است و در اصطلاح مضموم و فله  
 را گویند و میزبان اهل ظاهر شرح است و میزبان اهل باطن عقل و میزبان خاص علم طریقت و میزبان خاص الخاص عدل آبی است  
 میسج بالکسر و بازای موقوف بلکه معانی کسی کند شمس الدین غفری گوید یکام نعمت تو باد میزبان گرم بخوان جو تو صاحب  
 دلان و شاهان نیز میسج بالکسر یعنی خدمت همان کردن و معانداری نمودن میسج و بفتحین و سکون زای معجم مجلس شراب و عشرت  
 و نیزم را نیز گویند فرخی گوید اندر برداشت و پناه تو کرد کاره و اندر میزد مونتجان تو ماه نو با اول کسور و یای مجهول و زای تنقوله  
 مضوج یعنی شاهد آمده میسج و کسی را گویند که سب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده هم گویند میسج بالکسر  
 و شلوار و لنگوت فونه شلوار و بالضم زار و فوته و بالضم بند میسج بالکسر و یای فارسی بول که او را شاشه گویند میسج  
 یای فارسی میخراشد و میخراشیدن امیریدن بالکسر و یای فارسی بول کردن عیسان بالفتح نام موضعی است و بالکسر  
 زینکه و نفاس بوده باشد طبعی بالکسر و یای مجهول یعنی پستی باشد که تبارش برص گویند و ظاهر او را بتصفیف خوانده اند  
 چیست و بیت برده آمده است طبعی بفتح یکم و کسوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان طبعی بفتح  
 بین طرف دست چپ و توگری و بدین معنی هم آمده است طبعی بالفتح آسان و آسان شدن مصدر مفعولست  
 طبعی بالفتح امیختن چیزی و بعضی حرکتن و بعضی نهان داشتن و بعضی شردو شدن و بعضی در پنهان گذاشتن و بالکسر  
 فارسی گویند نیز در ماده طبعی با اول کسور و یای مجهول نام کیا چیست که از طبعانی می العالم خوانند و بالفتح و المذموم نرم و  
 درشت و نام کنیزک طبعی بالکسر مرغی که بال بریم زند در وقت پریدن طبعی سهوا رکلی است زرد که او را کاک و چشم نامند  
 طبعی بالکسر و یای مجهول و شین موقوف معلوم بود ان شاعر گوید دیدم بت ماه روی رعنا بکاف و سرست یه پیش طبعی  
 طبعی بالفتح زین پوش و پنجه بروی زین افکند تا نشاء آسان باشد معنی شعر می فاش یعنی می سرخ قام مبع  
 بالفتح روان شدن و کداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جران میسج و بالکسر وعده کردن و جای و  
 وقت وعده میسج بالکسر مرغی و اول رفتار اول روز و نام صمغ دختی است که در روم پیدا شد و آن دو قسم میشود مبع  
 بالکسر و یای فارسی ابرو بخار است که در ایام زمستان بر روی بواپد پیدا و آنچنان بود که اطراف زمین را تیره گرداند و آنرا  
 تن و باغ و حمار و نرم نیز خوانند و بالفتح امیخته میسج بالکسر شکی که بان کار دیر کنند و جانوریکه با زلفت گرفته باشد و آنجا فرو  
 آید میسج و یای سیل یعنی تن را از سوای محادث کردن میسج بالکسر چنانکه احرام بندند و وقت وعده چیز  
 میسجده جای آتش مکالمات بالکسر نام نوشته است معروف که نسبت روزها بدو متعلق است میسج بالفتح یعنی میسج  
 میسجده بالفتح سخنان و بیخانه میسج بالکسر هم و یای مجهول بلخ را گویند و در فرنگ یک بالفتح و با کاف معجمی در آخر آرد

میگویند بافتح سبز رنگ مسمی بافتح خمیدن و خمیدن و جوهر کردن و با لکه سفید و زردین گاه پلانی و همیله نموده و پیل  
 آهنی جراح و مسه فرسنگ و همچنین بی و خمیدی در غلغله و همیله و با لکه بفت زرد و شین کس و در فرسنگ نام شهر است  
 و نیز نام پهلوانی ایرانی همیله مسمی یعنی میل زین مسکلات ان یعنی بی بگری خمیدن و مسامع با لکه طرفی و او ندیکه یک  
 در آن آب یا خون خورد همیله و مسه ساگردانه یعنی بحر می کشید که با لکه جوهر در دور کردن چنان  
 چشم چنانکه گویند در چشم لکاتی میل کشند و معنی هر مسکردن نیز آمده همیله یعنی نام غصه است و بعضی بگویند یا گفته اند و بعضی  
 بزکلی آن شراب من همیله کاتب کنایه از گو چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب زینب همیله مربوط کنایه از  
 ذکر است و اندر علم تنگیکت در فتح همیله موضوعی است از مضامین غزنین میسرته بافتح طرف درست راست میگویند  
 یا فتح مبارک و در فارسی بوزن را گویند میسرته با هر دو میم کسور و هر دو بای معروف و زای منقوطه موقوف موزع خیار را  
 آنها که این عقل و تمیز شدند در حضرت است و نیست ناچیز شدند رو با خبری ز آب انکو کزین لکاتی پخوان بغوره میسر شدند  
 مین بافتح دروغ گفتن دروغ مینا با لکه و القصر اکیه الوان که بشیبه سیاقوت و ز مردود دیگر جوهر و نبات خوش آینه و مطلق  
 اکیه اند اینرا گویند و قلعه است باین لار و هر فرد در فرسنگ یعنی گیمیا آورده مولوی گوید اینچنین کسر از سر راست و اینچنین پلنا  
 که بها کادنت عیند و ز یا فتح و با او پارسی جمع مکن طیبو با لکه سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید یکی مجلس آهست  
 از رودی که بنور شمش بر آوردی کیا نی یکی جشن سازید و سوز که آید زیتو بدان جشن جوهر و بعضی اکیه آمده و نیز ز مردانامند  
 طیبوسی خاک یعنی گوهر میند بافتح و تشدید نون جانی تعین و ثبوت چیزی و نام زینت و اندر علم میوه با لکه و با  
 مجول مورا گویند دوست توشل و دو گوش که دو چشم تو پنور پر میوه بر میوه دل یعنی سخن و معنی و فرزند شایسته و نیک  
 بخت مویتر با لکه مویتر باشد همگانی با لکه و بای موقوف خدمت همان کردن میسرین بافتح خانه و قبیله زاد و بوم فرد  
 گوید زهر یکی بار کم بوده را پر انداختم میهن و دوده را و بعضی مسکه و خوشبو از مزه

# باب النون

ن از برای افاده معنی نغی آید چون نکرده و سخت و هر گاه بکلمه دیگر اتصال نیابد هیچی جز ذرا آخر او زیاده کند برای اظهار حرکت فتح  
 چون نه بعضی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش و پاداش و روشن و روشن و زیبا و زیبا و سود و سود و  
 و چون در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غمه تلفظ شود چون زبان و دهان و کاهی در وسط کلمه  
 در آن چون خوانند و راند و کاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر و هر چه چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از نا و یا و دل  
 باشد و کاهی بکذف نون همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و شد و برین تقدیر اکثر کلمه ذکر صند او باشد  
 مستعمل شود چنانچه در مسئله مذکور گذشت و کاهی تنها نیز از اند نظامی گوید بختنا رشه مغز را ترکتم گفت کسان مغز بر کفتم و  
 در حساب ابجد پنجاه بود تا نی باشد که بنویزند و آب تا اسپان سازست معروف و مشهور که انرا نامی انسان نیز خوانند  
 خواهد فصل الدین کاشی گوید انها که مقیم حضرت جانانند یا درش کنند و برسان کم رانند و انان که شمال نامی نباتانند و در  
 انان بیابانکس خوانانند تا و اس بضم الف جای عبادت گاه منان ها آشکده و سانی گوید که چه زراغ سیا کفتم من



و پنهانی که اهل هند او را کنگر گویند تا **وان ده مرد کوی** یعنی نادانی که سخنان بهوده و پریشان و پنهان و پنهان و پنهان  
 صد رکن ز نادان ده مرد کوی چو دانایی کوی و پرورده کوی تا در تنها مانده و اندک و نایاب و غریب تا دره بکسر سوم  
 نایافته و تنها مانده و ناکفته و کهنه و پسته تا **وام شیان** تا **وامی** سکون یای مجلس و جای جمع شدن مردم و بعد از آن  
 پریشان و پنهان که **وامی** گوش و در فارسی یعنی **انارست** و در شرح نصاب است **وامی** داغ که بر ستور نهند جمع او انوار و نور و نور آن  
 آمده است تا **رافشان** یعنی خون که است تا **رامی** یعنی منکر و زشت و ناشایسته و منکر تا **ریشان** یعنی زن و بخت  
 پشان و زنی که پشانش نوبر آمده باشد و او همچو انار سخت باشد تا **ربن** درخت انار تا **رحیل** معرب ناکیل که آنرا جوز بهند  
 گویند تا **رخو** برای موقوف کل انار و آنرا کلنا نیز گویند تا **رخوک** یعنی افیون **ربار** و مخفف نیار و در جانوست  
 که بجهت چسبیدن و کهنه نیز گویند و نازده بزاید و **رام** است و بزبان هندی نام یکی از حکما تا **وان** یعنی داننده تا **طهر فار**  
 گوید و وقتت که لب تو برسم زوری و پنا عشق را شکر و نازد ان دهند تا **روهن** برای موقوف سنبل رومی زاد تا **روین**  
 مشد تا **ریاب** یعنی انار خوش ترش تا **ریست** مخفف نیار است یعنی توانست تا **رستان** جانیکه درخت  
 انار بسیار باشد تا **رسیده** یعنی خام و بی بهره تا **ریشین** نام نواخت از موسیقی تا **رغذاب** ناریت مخصوص  
 شیرین تا **رقیده** یعنی انار تر قیده تا **رقیده** مشد تا **رگنده** دومی است که در آن انار بسیار و قیل در آن درختان بسیار باشند  
 تا **رگول** مثل نازوک که گذشت تا **رکیل** مثل نازوک که معربست تا **مشک** انار هندی که اندک سبزی در میان  
 باشد و کوره آهنگران و نام کلی است خوشبو که بزبان هندی ناکه گویند تا **رمتد** یعنی آرام گیرند تا **رموسی** همان آتش موسیقی  
 که از درخت برآمده بود تا **رچ** معروف نازک و آن میوه است در هند تا **رنک** مثله خاقانی گوید **رنک** با برنج است  
 کاید و کبنازک **رنک** به چند چشم که بزود نم نکند و صغری من تا **رور** یعنی خیل تا **رور** روز نام نواخت تا **رو**  
 جانور است خوش او از مانند بلبل تا **روان** درختی است خوش قد و خوش اندام و کل انار فارسی حکیم از قوی گوید تا **روان** کدنا  
 اگر و بلب چون **روان** تا **روان** بار در سر شکم در فراق نازوان و گذر آب چه در دریا و چه در صحرا تا **روان** درختی است  
 در از مانند قد شاهان و سایه در **روند** مثله **ماروه** مثل نازوک که گذشت و زبان ترازو تا **روسی** برای مکسور  
 و یای معروف جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را گویند تا **ریا** آشی است که از انار دانه سازند تا **رش** از  
 عاشق و فخر و نام درختی که عربانرا صنوبر خوانند و دار و غنیمت تا **ریش** یعنی خیر از معنی اول نازم کور تا **ریش** معنی  
 بالین سر ناز یا **رین** بالینی است که زبر رخسار نهند تا **ریمی** دختر یک پادشاه خوارزم داشت و بهرام کورنگاه خود در آورده  
 بود تا **ریمی** ریحان تا **ریمان** یعنی است تا **ریم** شتری که آرزو مند چراگاه و جای خود باشد تا **ریمان**  
 بسوی خود مراد از نازعات که در قرآن شریف آمده است فرشتگانند تا **ریم** و بعضی معنی است از انار در کوه استون  
 که از پیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است تا **ریم** با زای منقوطه مصنوم معروفست و محبوب  
 که آنرا است و منغ و نکار و جانان خوانند امیر خسرو گویند رسید نازک من ای نظار کی ز نهار بپوش دیده کرت جان بکار می آید  
 تا **ریم** بدن کیا است بشعبه تاج خروس لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ مرز نیز خوانند تا **ریم** که سختی  
 زمانه و بلائی که بمردم برسد تا **ریمان** درخت کاج حکیم ناصر و خسرو گفته ای بهنر خوب بچهره خردت گوید خود شرم نیاید  
 چون ناز و ناز و ناز و ناز نام نواختی تا **ریمان** درخت صنوبر تا **ریمان** رسیدن و فخر کردن تا **ریمان**  
 یعنی را مشکر است تا **ریمان** و نام شخصی و در شرح نصاب است **ریم** و نان خشک تا **ریمان** یعنی تندخوی و بد مزاج  
 تا **ریمان** یعنی مخالف تا **ریمان** با سین موقوف و بای فارسی پوست انار تا **ریمان** جامه کم آب و نام که

معطه **تاشک** بجهت و در راه خدا قربانی گفتن **تاسور** جراحی است که بر نشود و قبل عملی است که در جراحی مقصد است  
 شود و ریش و جراحی که گفته که از آب و روغن و دانه های سرد است که در گوشه چشم پیدا شود و از آن سبب پوسته از چشم آب ترا  
 باشد و با صابون نیز آلوده است **تاسی** فراموش کننده **تاش** تاخیر کردن در کار **تاسفت** مرد با تیر در او کوفته  
 بجز **تاسما** بگوشین گرفته که از صبح چیزی نخورده باشد که آنرا **تاسما** و باها نیز گویند **تاشتات** شده **تاشتا**  
**شکستن** یعنی نهاری خوردن **تاشتان** شده **تاشرات** بزرگ کنندگان ابرها دارند و باران های که بر  
 کنده کنندگان کباب های اند **تاشره** زن پسران شوهر **تاشط** کاوشی **تاشطات** کشایدگان پسران  
 کشندگان و روزندگان از منزلی بمنزلی و فرشتگان و ستارگان و غیر آن **تاشک** با شین منقوطة و مکسوره فرض دارد  
 از اینک نیز گویند **تاشک** شده **تاشی** نوجوان و پدید آمده و در فارسی سو قوف و اجلی خاقانی گوید ختم است بر  
 غم چند **تاشی** بر خاقانی سخن تراشی **تاشیر** اول ساعتها و طاعتها که در شب کرده باشند و مردی که در شب بر خیزد و عبادت  
 کند **تاصب** با لفتح بر پا دارنده و حرکت دارنده **تاصبر** بخ کشیده و مرد بر پای دارنده و نصب کننده  
**تاصح** با لفتح عمل خالص و خالص بر خیزد و صحبت کننده و پند دهنده و شیخوایه **تاصحان** با لفتح پند دهندگان و شیخوایان  
 و با خلاص دوست دارندگان **تاصبر** با لفتح یاری کننده و نام شری معروف **تاصف** با لفتح خدمتکار **تاصعه** با لفتح  
 جای رفتن آب **تاصیبه** با لفتح سوی پیشانی و محل آن **تاصیده** **اران** پاک یعنی عابدان و ملائکه **تاض** با لفتح  
 و تشدید ضاد منقوطة درم و دینار نقد شده **تاضح** با لفتح شتر گله بان آب کشد برای گلستان **تاضر** نازه و بسیار منزویار  
 زرد و سرخ و جو جائه شوک **تاضح** با لفتح هر چه پیش آید از مرغ و آهو و گاو و شوار و منزل اول از منازل قمر که از شرطین گویند **تاضر**  
 با لفتح کجمان یاغ و انکور **تاطس** با لفتح جابوس **تاطف** با لفتح حلوانت معروف **تاطق** با لفتح سخن گو  
 و مال جان دار یعنی حیوانات بخلاف صامت **تاطقة** با لفتح زبان و تپیکاه میان **تاطل** با لفتح کوزه که شراب بدان  
 همانند **تاطر** نکا دارنده و مردیک چشم **تاطران** با لفتح دو د که از دو جانب بینی در دماغ صعود کند که اشک  
 چشم از او میکشاید **تاطر** در سرای **تاطع** مصطلح ناخه نویسنده و معنی کارکن در سرای **تاطره** با لفتح چشم و انگرنده  
**تاطم** با لفتح شعر گوینده و جهره در رشته کشنده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد **تاعمت** با لفتح صفت کننده **تاعتموی**  
 با لفتح صفت کننده **کان** **تاعج** با لفتح پدید رنگ **تاعس** با لفتح خواب کننده **تاعطر** با لفتح گروهی است از قبیل  
 همدان و نام گویند **تاعل** با لفتح صاحب فعل و خداوند نقش **تاعلم** با لفتح نازک و بناز و نعمت پرورده و نام قلعه است  
 از قلعه های خیر **تاعمه** نازک و لطیف **تاعور** چیزیکه بان از جاه آب میکشد **تاعوی** با لفتح خبر مرکب کسی دهنده **تاعص**  
 با غین گیسو زبیدن و جنبانیدن **تاعوس** با لفتح سرد آب فرود بردن **تاعول** بضم غین منقوطة و او مجهول و  
 مستف **تاق** معروف میان هر خرد در عربی خوردن طعام و سیراب شدن **تاق ارض** یعنی کعبه است **تاق خورشیدی**  
**زردن** یعنی اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر فابلطل **راناق** بخوشحالی برود اکثر اوقات بخوشی بگذرد مردم گویند که **تاق** این  
 خوشی زده اند و اگر بعضی مرد بیشتر اوقات اند و کمین بود گویند که **تاق** این برغم زده اند **تاق** اول هر چیز که پیدا شود و **تاق**  
**تاق** با لفتح دهنده **تاق خاک** مثل **تاق ارض** مذکور **تاق جاری** و فرمان برداری **تاق** با لفتح نقرت کننده **تاق**  
 شونده **تاق** رسته زشت و بی ادب **تاق فرمان** نام کلی است **تاق زمین** یعنی مکه معطه **تاقس** با لفتح  
 بفساد خصم کننده یعنی شخصی که بد چشم باشد **تاق سب** یعنی نصف شب **تاقس** با لفتح طبا نیدن و افشاندن و  
 تب لرزه **تاقع** با لفتح سود کننده و نیز نام کتابیت در علم فقه **تاق عالم** مثل **تاق زمین** مذکور **تاق** سورخ موش سوراخ

**ناقله** بالفح تلامعی که نه فرض باشد و نه سنت و غیره و بخش چیزی واجب و نماز سنت و فرزند مادر **ناقله** بالفح ناف همی است  
 و بعضی باوه خواهد حافظ گوید بوی نافه که خرابی از آن طریح کشاید ز تاب جسدش که خون افتاده دلها و بانگی که در لفظ بود  
 بای قسم است یعنی سوگند بخورم بوی نافه و لفظ آخر زاید است و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی جمال بیانی **ناقله** همی  
 یعنی مشک و خوشبو **ناقله** بوی نمی کند و این چه نافه بد بوی میباشد نظمی گوید جهان جوی چون دیدگان باوه کبوی  
 ز نافه کند خویش را نافه بوی **ناقله** **مشک** یافتن بلبند آوازه شدن و نیکنامی یافتن **ناقله** **مشک** یافت  
 یعنی آواز بلند و نیکنامی یافت **ناف** میفته یعنی روز سه شنبه **نافی** راننده و نیست کننده **ناقله** بالفح سر و کننده  
**ناقله** بالفح بیری که بر نشانه رسیده باشد **ناقص** بالفح شکنده **ناقص** بالفح زیر نجات کشنده و خون تازه **ناقل**  
 بالفح گردانید چیزی از جانی بجائی **ناقور** نائیکه در وقت خشم دردمند و قبل نامی بزرگ **ناقوس** شراب ترش و چو پیکر ز  
 سایان بوقت نماز خویش زنده و در اصطلاح متصوفه جذبه از حق تقم خیر کند و از نفس خلاص گرداند و بقناعت گوشه دازد خواب  
 غفلت بیدار سازد **ناقوس** **مغان** آن چو بیکه آتش پریشان هنگام بر پیش زنده **ناقوس** بالفح **نوس**  
 از سی لحن بارید **ناقله** بالفح شتر ماده و شاره ها و بکس قاف از بیماری به شده **ناک** عنبه و مشک و صبر و مانند آن  
 که مغشوش باشد و بعضی حصه در مشک مغشوش کرده اند و کروی گفته اند که غشی را گویند که در مشک و دیگر خوشبوئی بنده از بند  
 و بعضی گفته که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زروسیم لیکن در شعر قدیمه یعنی مشک مغشوش است نقطه بنا  
 گوید از برای دام دارد مرد دنیا علم دین و ز برای نام دارد ناک ده مشک تبار و لفظی است که بجهت بیان انصاف **ناقوس**  
 بعضی در آخر کلمات بیارند و این لفظ بد معنی تنها استعمال کنند چون طرناک و غمناک و بوی ناک و قسمی از امر و دلند و شادان  
 و شرین و در زبان هندی بینی را گویند و جاوید است آبی که شبیه باشد به نیک **ناکاج** یعنی ناکاگاه و یکبارگی سوزنی  
 گوید تری دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بنا کاج **ناکام** ناچار معنی ترکیبی نام دارد و خود است  
**ناک** زن کننده و شوهر کننده و جماع کننده و زن شوهر دارد و مردیکه زن داشته باشد **ناک** **کرفت** یعنی ناکهان **ناک**  
 چاه کم آب **ناک** **کران** یعنی ناچار و لا بدی **ناک** **کریر** شده **ناک** **کس** بکس کاف هر در پیش افکنده و بفتح کاف و ز قاف  
 فرومایه را گویند **ناکل** ترسیده و ضعیف دل و از سوگند باز ایستاده **ناکوار** چیزی بد هضم که گواره نشود و مرد که  
 چارز این گویند **ناکوار** بد معنی و امثلا **ناکوار** **سی** مثل **ناکوار** با کاف عجمی مضموم و او معروف ناخوش و ناگوار  
 نده بود تا صغر و گوید مجلس تو ز پی را شکایتی است شکر ف که سال سفید پدید آمد و زمان **ناکوار** **ناکل** ریشه که در میان  
 قلم میباشد و مرد بسیار بخش و میان تپی و نام پرنده امیت خور و که هند توتی خوانند و پی باریک و صعیف و گویند میان  
 گفته و جوی و رودخانه کوچک و در بند و شان نیز بهین نام خوانند و بعضی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده **نالان** کبوی  
 میان شیراز و بعضی ناله کننده معروف است **نالعه** مداح نعمان بن مند ریاد شاه **ناله** معنی فغان آن معروف است  
 را گویند و ریشه های باریک را گویند که در میان قلم بهر سد **نام** **اور** یعنی خداوند نام چه در پی چه در بدی **نام** **بر**  
 و از یعنی در بدی مشهور و بندگی شیخ و امدی شیرازی بضم با خوانده اند **نام** **برده** یعنی نام دار فردوسی در فرستان  
 کشتا سپ سفند یا را بکنک رستم نظم نموده اگر او نکتی با سفند یا به که روسوی کابل نیم کاره دار بزرگ نام بر چنگ  
 به بند انجمنه فیده تیر چنگ یکیشی به کرد سفند یا به و که چه قضا خود برین کرد کار **نام** **برنج** زدن یعنی خراموش  
 کردن و محو ساختن **نام** **جمعی** معروف و نیز نام روز دهم است از نام های کبی **نام** **عذار** معروف **نام** **عز** **بایم**  
 موقوف و فتح را لشکر براه کرده برای همی و کاری **نام** **مور** مثل نام آوردن **نام** **موس** صاحب راز و نیز نام بهر چیز

و کوه







بنویسند باضم بر آمدن آب از زمین و پناه بسوی باضم بیرون آمدن آب از چشمه و جبران بنوعی باضم جنین با نکشتن و زبان  
 و نیزه زدن نیمه بغتین آگاه شدن و بغتین و کسر با شربت یافته و تا پدید شده که معلوم شود که گذر وقت نا پدید شده  
 که ناگاه پیدا شود و نام مولای بجزئی استی بافتح بنویسند و مشرف بر خلق و در فارسی باضم نون و یای مجهول قرآن  
 چه در فرنگ بگنجد و یای فارسی آورده طبعت بافتح و الکسر قبیله است از زمین بسوی مثل بناج مذکور که گذشت  
 پلیس بافتح شراب خرمای پلیس زاده و دختر زاده فردوسی گوید نیر و سپرد شکر ی؛ شده نام بردار هر کثوری پلیس  
 مشد پلیس ر زنی می انگوری طبعش طبعیت طازق بطیوط مثل بنط مذکور طبعیات باضم و یای مجهول خوش  
 که او را نوید گویند بجهیل بافتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خردان ایشان و استاد در انا و نیکو طبعی بافتح مردار و  
 پلیس بزرگوار و مشهور نیزه می نتاج باکسر بجز که حق از شرم گویند نتاج باکسر خوش و خرم نتاج باکسر کوتاه  
 نتاج می بجد بلوغ رسیدن و بلند بر آمدن نتاج بافتح زادگان جمع فخر طبعت بغتین نتاج دختر بر آمدن طبع ترا  
 تراشیدن و بیرون کردن نتاج بر کشید و بر کشیدن نتاج بافتح بر غلیب مالیدن و وقت شاش کردن و کشیدن آن بدستی  
 و نیزه را از کسی ربود زدن و بغتین تپاه شدن و ضایع شدن کار نقشش بافتح پره ن آوردن خار و مانند آن چنان  
 ملتق بافتح باضم سی جدیدین و عیب کردن سب بافتح بر کشیدن موی و به بهترین بر کشیدن موی را و بصحبتین غلبه و مو  
 و جبران بدست خود چیدن نتاج نشانیدن و جنان بدین و بر کشیدن و بسپار بچه شدن زن و زود آکبتن شدن و بیرون کردن آتش  
 از آتش زنده مثل بافتح کشیدن پس پای یکی و فراموش کشیدن چیز را و مضه شتر مرغ که در آن آب پر کنند و در میان آن دهن نمایند  
 مان کده شدن و کندگی دیوی ناخوش نمور از جای خود بیرون آمدن و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسی باکسر  
 و رسیدن دختر و بلند بر آمدن نتاج بافتح گویندنی که مثال گویند دیگر داشته باشد و زائیده و پیدا شده از چیزی ملتج  
 شک لعل و جواهر و آتش نتاج کندیده نتاج بافتح و المذخر و فاش کردن خبر نتاج باضم آنچه بزرگ از چیزی و باکسر  
 افسانیدن و پاشیدن نتاج را شک یعنی کربتن و کریر کردن نتاج پیدن باکسر نتاج کردن نتاج بافتح پراکنده  
 و پراکندن و پنی افسانیدن و انداختن زره از زن نتاج بافتح عطسه زدن بز و بیش و از پنی رک بردارند افسان و منبری از منازل  
 مثل خاک از پناه بیرون آوردن نتاج بافتح زره فخر نتاج بافتح اطهار کردن و فاش کردن نتاج آن  
 بافتح نام شهریت از زمین و مرد و تشنه نتاج بافتح و بانای شفا آسکارا کردن چیزی مثل بافتح نگرین نتاج باضم و  
 رسیدن و شافتن و پیش گرفتن و پیش گرفتن و باکسر و المذیر با و بافتح و الفصه شایخای درخت و پوست چیزی نتاج  
 بافتح و چیزی سخت نگرین نتاج بافتح بزرگوار و گرامی شدن نتاج بافتح رشتکار ری یافتن و جای بلند و شاخ درخت  
 و شتر ماده چست رفتار و حرمس و حد و رستن نتاج باضم فروزی یافتن و روان شدن حاجت و صواب یافتن نتاج  
 باکسر آرایش خانه و غلبه کردن نتاج و بند شمشیر و بغتین خوی بر آمدن از ماندگی و بیخ دیدن و بافتح و التشدید خیاط نتاج  
 باضم و الکسر اصل و چست و رنگ و بافتح و التشدید تراشیده خوب و نام قبیله است از انصار نتاج با اول مفتوح و باز آید  
 سحر کلونه که زمان بروی خود با ماند نتاج باکسر بطن غضب بزرگ گنجد نتاج بفتح یکم و سکون دوم بر کشیده و خنده  
 و بزرگوار و بغتین پوست درخت و بغم یکم و سکون دوم پوست باز کردن از درخت نتاج باضم یکم و فتح دوم بر کشیدگان و بزرگوار  
 یعنی چهل تلت از مردان عیب که قائم باصلاح کارهای مردم اند و بردارنده مشکلات نبی آدم و متصرف در کار غلابی و قبل باضم  
 هفت تانند که ایشان را مجال غضب گویند نتاج باضم یکم و فتح دوم مثل دوم معنی اول نتاجی مرقوم نتاج بافتح  
 نشانه گاه تیر که از خاک تیر تیار کنند و بران تیر اندازند و آنرا خاک توده تیر نامند نتاج بافتح کا ویدن زمین بدست و فریاد

و خواستن و بالضم برده دل **سج** بالضم فیروز و برآمدن حاجت **سج** بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و فله کون  
بر کسی و آزمودن و شناختن و نام دیا بیت از غریبان و بفتح یکم و کسر دوم و بفتح یکم و ضم دوم و بالفتح دلبر و مردانه و غلبن را هم گویند  
و بالفتح یکسانند و یکسان شدن **سج** بالفتح دلبران **سج** بالفتح شکیلیت که از آن شمشیر و کار در بجز آن نیز کنند **سج** خوب ترا شدن و کرم  
کردن آب تنگ نقصان و سخت راندن و اصل زمین مکر و دیدن و بفتحین شکی و نشد شدن شتر از خوب **سج** بالفتح نخی و  
مردانگی **سج** بالفتح و عده بجا آوردن و حاضر شدن و روا کردن حاجت و بالضم نزدیک برواشدن حاجت و بفتحین سری  
نیت شدن **سج** بفتحین بلند شدن و پلید و بد معنی کبریم هم آمده است **سج** بالفتح برانگیختن و شتاب زدن انگش  
**سج** بالفتح خای پزیران آوردن بمقتضای **سج** بالفتح طیده دادن سورا **سج** بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب و گیاه  
**سج** بالفتح تراشیدن و فراخ شدن و بالتحریک نام شهری که روضه حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالت است **سج**  
بفتحین نوعی از **سج** یعنی نازک کبک که او را جو زهم نامند **سج** بالفتح نسل و اولاد و فرزند و انداختن چیزی و نیزه فراخ زدن  
و شکافتن پوست و باز کردن پوست و بدی کردن و تیره شدن زمین بجایه و بفتحین فراخ شدن **سج** بالضم فراخ چشمان  
**سج** بالفتح ستاره و گیاه مساق و وقت معین و نام پروین و بد معنی الف و لام لازم آن باشد **سج** سقلی یعنی زهره **سج** بالفتح  
جنبا نیکدن دلور آب و جماع کردن **سج** بالفتح باول ثانی مفتوح اندوه کین و افسرده را گویند و آن را نیز هم خوانند **سج** بالفتح باز  
گفتن و بوییدن بوی آهن و خواستن و غایب کردن و شاخ درخت بریدن و پوست از گوشت باز کردن و سرکین و آنچه از شکم بیرون آید و  
ابرو پوشیدن **سج** بالفتح زعفران **سج** بالفتح زمین بلند **سج** بالفتح و بفتحین مثل بناد مرفوم و بالفتح وحشی بزرگ **سج**  
بفتحین طعام کوارنده و آب خوش کوارنده و سیر خوردن و اثر کردن نصیح بکسی و داروی مؤثر و نزدیک کسی رفتن برای طلب  
نیکی و بالفتح آب و طعام کوار و آرد جو که آب و نج سرد کرده چون دوغ سورا خوارانند تا زود فیه شود **سج** بالضم سارا  
و برآمدن گیاه و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم بد **سج** بالفتح و بالف معصومه رازوراز گفتن و نیزه راز  
گویان **سج** بالفتح بازداشتن **سج** بالفتح و تشدید بار از گفتن و همرازان و بالضم و تشدید هم در قرآن آمده است **سج**  
امیرالمؤمنین یعنی میر با نیم **سج** سیر کزیده و مرد اصیل **سج** بالفتح رای و رفتار **سج** بالفتح آواز آب **سج**  
دلیر و نج کشیده **سج** بالفتح خون سیاه و خون اندرون و آرد جو که بشردهند و آن طعامی است از آرد و کوارنده **سج**  
**سج** بالفتح ترکیه پهن بیکان باشد **سج** بالفتح سرفه کردن **سج** بالضم مس و طبع و دو و طبعه آتش و اصل آتش  
**سج** بالفتح و التشدید مردماننده از غایت خصم **سج** بالفتح لاغ و بار یک شدن **سج** بالفتح و با حای غیر  
منقوبه بدر کردن و شتاب کردن و در کاری کوشیدن **سج** بالفتح تراشیده و آنکه داخل شده باشد در قومی دیگر از نسل  
ایشان نباشد **سج** بالفتح شرکستن و بریدن سینه و بر سینه زدن و یازدهم و دوازدهم روزی **سج** بالفتح نیکو داننده  
و عالم **سج** بالفتح و با حای غیر منقوبه پوشیده و بره ریزه شدن و چیزی دفع کردن و مشت بر سینه زدن و درها و  
خبری گوشتن **سج** بالفتح بخت و بداختر شدن و بداختر و بد بخت و نامبارک و بکر جائز آمده **سج** بالضم یعنی مرغ  
**سج** بالفتح یعنی زحل **سج** بالکسر لاغ کردن **سج** بالضم بن کوه **سج** بالفتح گوشت آکنده شدن و بریدن  
گوشت از استخوان **سج** بالفتح کس انجمن و بالضم عطبه و بالکسر کما بین زن سحوضی و طلبی و پیدا کردن و نامیدن و گمان  
را دعوی کردن و سخن کسی بردگی بستن و بالکسر و فتح عانده بهای باطل **سج** بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده باشند  
و دعوی کردن و قرض و بخش مروض **سج** بالفتح مالیدن سخن ما **سج** بالفتح قصد کردن و سوی و راه و مانید و علمی که با  
کام عربی بدان دانسته شود و بر گردانیدن و نام نزدی و بنون نحو قومی از عرب که بد و منسوب اند **سج** بالضم

بدین صفت مخصوص بافتن ماده خراستین باضم لاغوشدن از پیری محول بصفتین کدافتنه و لاغوشدن شی با لکسر شک روغن  
سختیپ بافتن آواز برداشتن از کربه سنجیره بافتن دیبازی منقوله طبیعت و خلقت کجیض با ریک کرده شده سخط  
بافتن دم فرو بردن نیالشی و بانگ دغیر کجیف بافتن لاغوشدن سنجیره بافتن آخر روز و آخر شب از هر ماه کجیه بافتن مثل سنجیره  
مذکور سح بافتن و تشدید ساخت رفتن و سخت زدن و شتریکه خوابانیده شود نزد صدقه سائده تا با بل صدقه برسانند و در  
فارسی بافتن تارسیمان و ابریشم و نوعی از جامه کران مایه و شطرنجی و نهالین و بساط دراز و آهنی باشد که بزرگ کران بدان زمین  
را شیار کنند و آنرا آهن صفت و کجا و آهن نیز گویند سکاره بافتن معنی ثابت است سنجاس با لکسر و سیکه در سوراخ دو لایب کنند  
تا نیک گردد و بافتن و تشدید خا برده فروش و در استعمال است با زار سپ و سورد بخران که در اینجا میفرودند سنجاسی  
منسوب سنجاس مذکور سنجاس باضم و الفتح منفرجه است که آنرا حرام منفرجه گویند سنجاسه باضم یعنی که از کلبه بر آید سنجاسه مثل سنجاسه  
مذکور سنج بافتن باضم قاصد کیا نیست که زمین بدان دیند مانند جاروب سنج بافتن نون و نیم فارسی ریم آهن سحل بافتن نون و نیم قاصد که رفتن  
عضوی بد و ناخن که بدرد آید سنجوان باضم و الفتح نام و لایبی است و نام موضعی است سنج شکار و جانور شکاری عموماً و نیز کوهی خصیصه  
سنجستان شکارگاه و جای دوکان سنجکان نام نومی است از سی کن برید سنجکا و بافتن باضم قاصد نام نواست سنج و ال مراد  
و میباد سنج بافتن فرو خا با نیدن شتر سحر بافتن پوشیدن ریزه شدن سنجوان سحر از باضم نیز که پیشه و کله باشد سحر بافتن یکم و کسودم و سنج  
سختس دو لایب که سوراخ او فراخ باشد سختس باضم کزیده و سخت و در فارسی معروف سختین اول و آغاز سختس  
شهریت از ما و در آنکه از نور ماه مقنع روشن شدی شخص مثل سنجس که می آید سخط باغای منقوله پنی نشانند آدمی سنج باضم  
قبیله است از زمین است ابراهیم سختی و مالک شتر و آب پنی انداختن و خالص کردن دوستی سخت باغای مجمله بر آوردن ۲  
سختس بافتن نون و کاف و لام چار منفرکه زود شکسته شود و منفرش بد شواری بر آید سحل بافتن پخین و درخت خرما سحل کنند  
بافتن آنکه سخته می کند و لغت خواجه کرمانیت سحله بافتن دخت خرما و نام موضعی است میان کته عطیه سحله ننی بلال سخته  
در راه کعبه معظم سحله محمود بافتن چند از درختان خرما که در کعبه اند سحله موصل یعنی دخت خرما سحوه بافتن بزرگی و نازکی  
و کسور بافتن ماده شتر که چون انگشت در پنی او کند شیر دهد سحوص بافتن و باغاء منقوله لاغوشدن از قاصت پری سحصر  
بافتن بانگ کردن پنی سحر بافتن و با پای جهول و زامی منقوله کین گاه و زینکه دران هم دخت سائده باشد چون نبر شود بجای نیک برده و سحوه  
هم آمده است سحیط باغای منقوله پاک کردن سحیل مثل سخل مرقوم تد بافتن و تشدید دل نوعی است از بوی خوش و سح  
سور و پر کننده و سبت بلند و رسیدن شتر و بالکرها و مانند و فارسی یعنی رشد و افزونی و نیکنوی تد آبا لکسر و المدا و از داد  
و با و از کسی را خواندن و بافتن سخاوت و باران در زیر خاک کردن و در آنش کردن کج و کوشت و خوش شمردن تد اد ۲  
با لکسر مثل مذکور تد اس با تحریک زیرک شدن و دانا گردیدن تد آف بافتن و تشدید دال پذیر زنده یعنی علاج ۲  
تد اتمه بافتن شیانی تدب بافتن برده کریتن و بر شمردن و کجاری خواندن و اسب نیک رفتار و مردبک در حاجت و  
در فارسی سختین نشان جراحت و تهلکه و سنج یعنی سنج زو شایع نیکو باشد و در ابراهیمی است افزونی کرد بازای زردا گویند که در نزد پاک  
هر گاه بازی چرب شود و او یکی بدو کرد کند و چون بازیاش چرب گردد و یکی بسکند برین منطنا هفت افزونی بازی متواتر برد  
آنرا ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فره برد آنرا تا می ندب نامند و هر که تو بتو یازده ندب  
بردان بازی را گویند خدا برد از حریف یکی سر کرده و آنچه کرده شده باشد بتانند و آنکه چند ندب حریف شده باشد بعد حریف  
دوم یازده ندب متواتر برد آن بازی را و من گویند و چون هفده برسد آنرا دست خون خوانند و اگر از دست خون بگذرد  
حکم اول پیدا کند تد بان بافتن نناک تد به بافتن ندب و سشون سح بافتن زمین فراخ تد ر بافتن و با دال غیر



**ترک** بالضم آب و مراد بافتح یعنی مرهنت یعنی فرود آتی و بالکسر فرود آمدن دو کرده اند که رزار تراله بالفتح منتهی مرد و  
 بالضم آب منتهی **تر** آو یا زلی فارسی نام پهلوانی **تر** آهسته یا فتح دور شدن از بدی **ترج** بالفتح آب چاه و کشتن و بختن  
 چاهیکه **تر** آب آنرا کشیده باشند **ترزد** بالکسر و الفتح معروف مرد و بان بالفتح نام پادشاهی کافر **ترزدیک** دور  
 یعنی البته **تر** را بالفتح اندک و بجز **ترج** بالفتح چیزی کشیدن از جای خود و کشیدن گان و جان کشیدن و بختن موی ریشک  
 از هر دو جانب پیشانی **ترج** بالفتح میان مردم بنای و فساد افکندن و فتنه انگیزان و تباها کار کردن و بر غلظت و غلب  
 کردن و طعنه نمودن **ترج** بالفتح **تر** آب چاه خشک شدن دست و مد هوش کردن **ترقه** بالضم آب و شراب اندک  
**ترق** یعنی سبکی و چستی نمودن و بر جستن و شتاب کردن و بضمین مثل **ترک** بالکسر و با زلی کنسوطه قضیب  
 سوهار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن **ترک** بالضم آنچه پیش مهان از مین طعام و بخران حاضر آید و بر باد  
 و دخل بالفتح زمین سخت که باندک باران آب در روان شود و خطبه هم پوسته و مجتمع **ترک** پر مستنده بالضم یعنی سخت  
 خوار و دست ارجمت و طالب بهشت **ترلق** مست و هوش **ترک** بالفتح کیبا رزول کردن و مرضی است معروف از قسم **ترکام**  
 و نام شخصی است و بالضم پیش کش مهان از اسباب مهانی **ترکم** بالکسر و با زلی فارسی چربیت مانند دود که بوارا تا یک سازد و  
 قبل برای فارسی درج بختی است و آنرا انا صیغ گویند **ترک** بفتح مخفیان افسرده و پژمرده و فرومانده و اندوگین کمال اسماصل  
 گوید حود جاه تو چنان و نهند و نرند بدان شمال که در فصل محکمان کنس و یعنی است و شیب اسماصل گوید تو آقا طیبی و من چسباینزندی کند از یکدیگر  
 جدا برده و یعنی شکلی که **ترک** بفتح مخفیان و کون نم نام **تر** و بالفتح جستن و کشتن چیزی نمودن **ترج** بالفتح چاه که آب و قین بالضم و بختن دور شدن  
**تر** و بالفتح زن کم فرزند **ترج** بالضم برداختن از کار **ترزل** بفتح مخفیان جایی فرود آمدن **ترزه** بالفتح و کسر زاپاک و خالی و دور و بزرگوار  
 و بلند است و در فارسی بالتحریک و با زلی فارسی شاخ درخت و ماز و لطیف و ورق زرد **ترزه** که برسات گل بریده و بر سر  
 پادشاهان و نودامادان نثار کنند و نام ستاره است **ترمنته** بالضم پاک و نیکوئی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری  
 از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام کتابت در علم سلوک **ترمنه** کلاه بالفتح **ترج** کلاه **ترمدن** بالفتح پروان کشیدن  
**ترمر** بالفتح و بدین آه و بانگ کردن و **ترنج** بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم **ترلق** بالفتح جبت و بزرگوار **ترزل**  
 بالفتح فرود آید یعنی مهان **ترس** بالفتح و تشدید سبب مصلحت راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم کرد اگر در دهان  
 و او را پوزیز گویند حکیم سنائی فرماید چو **تر** از برای می تو ره سروس تر یاد های خزان و بختی هوش و عقل نمانده **ترسای**  
 بالمد و الکسر تا خیر عمر و با زلی انداختن و ام از کسی و زمان و بالفتح بگیت کشیده از سرین تاران و ساق و جیل بالکسر بانگ  
 بر زدن شتر و ناخیر کردن و زمان دادن و در فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه و جزآن که در آن جا آفتاب هرگز تابد و بالکسر نام شهر  
 از خراسان و گوشت و استخوان مرده از آدمی و سایر حیوانات بهرام گفته میالای آنرا **ترساج** و نسا که تا از تو خوشنود باشد خدا  
**ترساج** بالفتح و تشدید سبب مهله نیک و دانای باناب **ترساج** بالفتح و تشدید سبب مهله جوله **ترساج** بالفتح و تشدید  
 سبب مهله صیغه میالای گویند **ترسایک** یعنی ترمانی کرده شده با این جمع تشکیک است یعنی قربانی **ترسب** بفتح اصل در  
 فارسی آنرا **تر** گویند **تر** بالکسر و با بای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسیه است **ترساک** بالکسر  
 پچاک شکم **ترسک** گیت پیغد خوشبو بندی آنرا سوتی نامند و آن اقسام باشد **ترسک** برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مسکین **ترسک**  
 گویند و عبرتی نیز **ترسک** و **ترسک** خوانند و بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مکرر **ترسک** مشهور است **ترسک** مثل **ترسک** مراد  
**ترسک** که می آید **ترسکون** بول معقوب ثانی زده و قنای فوطانی معقوب مثل **ترسک** مرقوم **ترسک** مثل **ترسک** که گذشت  
**ترسک** بالکسر و فتح تا پخته زده و پیچیده **ترسوه** بالفتح بدخود زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستودن نکرو و



**تشدید** نفع خون و کسرین مملک نهادن **تشمیم** بالفتح و بای معروف جائیکه آفتاب بر او تابد **تسلیس** بالفتح جان گزار  
 مریض مانده باشد و شکمی تسبیح بالفتح عرق تسبیح بالفتح راز و سخن پنهان و نشان دندان خروشانشان گداز برهلو و اندامها  
 ستور خیا که موی ریشتر باشد **تسلیس** بالفتح غسل که نخته و از موم جدا شده و آنچه از پر و پشم و جبران پند **تسلیله** بالفتح کله  
 اسپان و ستوران **تسلیم** باوزم که از سخن طلوع آفتاب و زود باد خشک و خوروی و شعر که در کستان برقام لغت جناب رسالت جناب  
 صلیم واقع شده بفرستی خواب می آید شفیع ملاح نبی کریم **تسلیم** و **تسلیسه** بالکسر آنچه نقد باشد و بزبان دور و عده کرده باشد  
**تسلیس** بالفتح و تشدیدین است درم سنگ و آن نمید و قید باشد که چهل درم است و پنج درم را فوات گویند و در فارسی بالفتح سایه  
 و در مویده سایه کلاه **تسلی** بالفتح آفریدن و نوید شدن و نو جوان گردیدن و بالمد اندر ز کفنگان و اندرز و بالفتح و  
 صیبت و نصیبت **تساب** بالضم و تشدیدین تر **تساویر** بالکسر شهرت مشهور از فراسان و اصل نر شا پور بود و  
 فرس قدیم نه شهر را گویند پور ایام و قیام السنه نشا پور گفته اند از صخره و گفته شهر که کان نامد با کری به نشا پور ماند با شا پور  
 و حینه است از شبهای موسیقی که از انشا پور نیز نامند **تساویر** نام شعبه سپاهان **تسایین** بالفتح ظهور دنیا و آخرت  
**تسلیح** بالفتح و تشدیدین باران بسیار **تسلیحت** بالکسر نشانیدن از شاهنامه بفرکیانی یکی سخت ساخت و چه مایه در کوشش  
**تسلیح** بالکسر و باغی موقوف فغان و نشانیدن و برقیاس نشاست و نشا خنده نشاسته قطران گوید **تسلیح** و بر لب ساخته از در  
 و غیره و اخته اند میان بنیاخته باری لطیفی **تسلیح** بالکسر **تسار** بالفتح تراشیده چوب که افاده باشد از بریدن آره **تسار** جای بلند  
**تسلیستان** مثل تسانن مذکور **تسلی** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالکسر **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 بر آب **تسلیح** بالفتح شادمانی نمودن و گردیدن ناز و بردن اندوه کسی از جای بجای **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 بالکسر علامت بر ف و حصه و بجزه و نصیب و امر از نشانیدن **تسلیح** بالکسر نهادن **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 مثل نشا مذکور **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 گیرند و در سخن سروری **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 بالکسر یعنی خوشی **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 و نام کلی است سرخ رنگ **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 زشت و بین مملک نرفته شده **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 با و از بلند گریستن و در گذر آب **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 که بعد از خوردن بهایم در آخور یا در زیر پاها مالیده باشد **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 خدای تعالی و در فارسی معروف **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 و میدن و بر ویانیدن بنزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و کسردن و فاش کردن چیزی و فنجین پراکنده و پرا  
 کندگان جمع و مفرد آمده و پراکنده شدن گویند در شب برای چرا و بضمین جمع و بسکون شبین نر آمده و بالضم زنده شدن و  
 بوم **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 و غیر آن کند **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 بضمین بلند شدن و از جانی بجائی بلند رفتن و ناسازگاری کردن شوهر با زن و زن با شوهر **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 اندوه کسی را از جانی بجائی و آب کشیدن از جاه و کره آسان کشادن **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین  
 شراب آب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی بجهت نشان و کشتن **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین **تسلیح** بالضم و تشدیدین



را در کاغذ سیاهی را و حوض آبرو بر چیدن و کشیدن آب را از بر جزو شکهای سیاه سوخته **لشوق** بالفتح پوشیدن و در دام افتادن  
 است و بضم شین بوسی و بالفتح و کسر شین مردی که دگاری افتاده باشد که از آن کاغذ خاصی نیاید **لشک** بالفتح درخت صنوبر و قبل  
 رفتی است خوشبو **لشکر** ده بفتح یکم و سیوم دست افرازشکران و موزه و زنان و مجلدان و بتازیش شکر خوانند **لشکر** ده  
**کل** در آن کبابی که انرا مرده و امری که کویند و در مصر کا در آن انرا آب باران می نهند چنانکه از آب چشمه صاف تر میگردند  
**لشخ** بفتح فون و کاف گوشت و پوست مردم بناخن گرفتن بود **لشکل** بالفتح گوشت بر کشیدن از دو یک  
 و پنجین در فارسی چک در زدن و در او بخین بجزی و انرا بتازی ثبت کویند اشاد فرخی کوید که تو خواهی و کرد تو اندر شد  
 زن او چون بد رخا نه او بر کد ری **لشتم** بفتح شین درختی که از وی کمان سازند و خال خال شدن پوست کا و و خزان و بد شدن  
 در کای با کسی و بکسر شین **لشیر** بر نقطه های سیاه و سفید باشد **لشوش** بالفتح و با شین مجمه کشن که در ریح درشتی بود **لشوار**  
 با کسر مثل لشوار مذکور **لشوان** بالفتح مستی **لشور** بضم شین را کنده و کسند و بالفتح باد هموار **لشور** بالضم ناسا داری  
 کردن زن با شوی و زدن شوی زن را و بالا نشین و بلند جستن **لشوص** مثل شص مذکور **لشوط** بالفتح نوعی از مایه و  
 چاهی که بیک کشیدن دلو بر سر آن آید **لشوع** بالضم دار و در بینی ریختن و سخن تلغین کردن **لشوخ** بالضم مثل **لشوق**  
 بالفتح دار و میگردن افشانند **لشوه** بالفتح مست شدن و بالکبری یافتن و غیره داشتن **لشومی** بفتح فون و سکون شین  
 و کس و او نام شهر است نزدیک شروان که الحال **لشوان** گسیب بالفتح مال و آب و زمین و در او بخین از چیزی و در فارسی ضد  
 هزار **لشج** بفتح شین و شین مجمه را که از آب کشید بالفتح و با یای نازی شهر مشهور و با یای فارسی سرود کو و غزل عرفی میگوید  
 فی غلط این لغت موقع سرودم به این لغت است دیگر صوت لغت را **لشدر** بالفتح نهادن **لشکش** فرود رفتن آب در زیرین  
 و او از جوشیدن آب و آوار گوشت قند **لشیش** اندک اندک رفتن آب **لشیط** شادمانی و نام مردی **لشیش** بالفتح گوشت پی  
**لشیم** بکسر شین و با شین منقطه و با یای فارسی آشیان مرغان و جایی نشستن و مقامی که همیشه آنجا نشینند **لشیم** و لوی بعضی دنیا **لشیمه** بالفتح آن پوست  
**لشیم** بکسر شین جایی نشستن و آشیان مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند **لشیم** و لوی بعضی دنیا **لشیمه** بالفتح آن پوست  
 خام پر است که از او بر نسیم کویند **لشص** بالفتح و تشدید صا د نیک راندن و رفتن شتر و برداشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و غصه  
 و نیز قرآن شریف را کویند **لشصاء** برداشتن و بانگ بزدن **لشصاب** یا کسر اصل مال که بر آن زکوة واجب شود و آن  
 اموال تبا و است چنانکه از کتب فقه معلوم میشود و دست کار در و شمشیر و نام کتابت منظوم در رفتن لغت مشهور **لشصاب** بضم  
**لصاح** یا کسر شسته که بدان چیزی دوزند و نام مردی از قاریان **لصاح** حتمه بالفتح پند دادن و نیکو خواهی کردن **لصاف**  
 با کسر خدمت کردن **لصاف** بالفتح مشاء **لصال** جمع فصل که می آید **لصاح** بالفتح پند **لصصب** بالفتح پیا  
 کردن و دشمن داشتن و همه روز با هستی رفتن و حرکتی است از حرکات ثلثه که در یک معرب میشود چنانکه فح در کلمه مبنی و نمود  
 گفتن و بفتح شین ریخ و ریخ دیدن و آنچه بر پا کنند بجز بر ستش و بد معنی بضم شین نیز آمده **لصح** بالفتح جامه دو قطن و زرگری کردن  
 و بفتح شین پند دادن و نیک خواستن و با اخلاص دوستی داشتن **لصبر** بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهنده  
 و پدید قید است از بی اسد و باریدن باران و عطا دادن **لصرة** الداحل نام شکل روم از علم رمل **لصران**  
 بالفتح و هست در شام که نصاری بدان منوبند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم و رومی و ریخ و ریخی و لهذا صاحب صحاح  
 کوید نصاری جمع نصران است **لصرافی** بالفتح ترسا **لصرة** بالفتح یاری کردن **لصص** بالکسر نوعی از جامه های سفید **لصصف** بالکسر  
 نیمه درستی و بهر دو معنی بضم نیز آمده و بالفتح نیمه سیدن بر چیز و نیمه روز شدن و بضم شین زن و مرد میانه سال و خدمتکاران **لصصف**  
 التها یعنی زوال و استواء **لصصمة** بفتح شین بصراف و داد **لصصی** با کسر سطرلاب و نوعی از جنک و جلفی بسیار **لصصل**

بالفتح



کسری میفرستاد فارت نموده در یکروز صرف کرد و باضم آبهایی مینوی و با تحریک کوشوارها و بعیب آوده شرین و بهمت نهاد  
و شکست گردیدن سرخیا که جراحت آن نامغزب **الطغان** بالتحریک چکیدن آب و روان شدن آب **الطغنه** بالضم با  
نمی مرز و آب صافی و با تحریک کوشواره **لطق** بالضم سخن گفتن **لطل** بالفتح آب بار و جو شانه بر سر ریختن **لطنباط**  
بالفتح دراز **لطنطه** بفتح هر دو فون چیز را کشیدن تا دراز شود **لطود** دوز شدن و بالکسر استخوان باضم **لطول** بالضم آب جوشیده  
و بالفتح آب جوشیده بدر و پاکه بر جمیع اندام ریزند **لطیح** بالفتح آنچه پیش آید و برابر می شود از مرغ و آهو و بخرآن خلاف قاعده  
و اسی که بریشانی او دودایره باشد **لطیس** بالفتح مثل **لطس** که گذشت **لطیش** بالفتح قوت و حرکت و جنبش **لطار**  
بالضم و التشدید نکرندگان و **لطار** کسر را یعنی منتظر باش **لطاره** بالفتح کرسین بجزئی و مع التشدید نکرگان و بینندگان  
و بالتخفیف نا طرش بجزئی **لطارکی** یعنی فنیدکی و بالفتح و التشدید و با کاف فارسی بنهند لیکن استادان از این معنی اعراض میکنند  
چه کاف فارسی بجز کلمه که لاحق شود معنی مصدر گرداند چنانچه زندگی معنی زنده بودن است **لطار** بفتح پاک شدن و پاکیزگی  
**لطارم** پاکیزه جواهر و سلک مروارید و شسته که در چیزها را پسوند کند و نخی موزون شعر و اصلاح کاری و درستی و کسب که راست شود و قریب پذیرد  
و در پیشی است معنی پوشاکی بالضم نام یکی از اهل کیم **لطانا** صیده بالکسر نام مقابله مدینه شهر از نهرات بستان مراد نظامیه را بود شب  
روز لغین و کرا بود **لطار** بفتح مانند کاف منظور **لطار** بفتح بختن نکرستین در جزئیات و چشم داشتن و کناست از شفقت و در کفر لغات است **لطار**  
نکرندگان و همسایگان نزدیک **لطاران** بفتح نکرستین **لطاره** بالفتح بجز نکرستین و متغیر شدن **لطار** و کوند و لاغری  
و چشم زخم زریان داشتن و بفتح یکم و کسروم ناخیر کردن و مهلت دادن **لطار** بالفتح هم پوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن  
را وزن و قریب دادن و شعر ورشته مروارید و کروه و نام سنگ کواکب از جزو **لطار** بفتح مانند **لطیف** بالفتح پاک  
**لعا** بالکسر کوسیدن ماده و کاف و ان ماده **لعا** بالضم خواب شدن و خواب یا ابتدای خواب **لعا** بالفتح  
بانگ کردن زانغ و بانگ بر کوسیدن زدن شبان و نیز شتر ماده آواز کننده **لعال** بالفتح و تشدید عین نعل بنهد و بالفتح جمع  
و کفشها و شب ترین جامی که در آن کفشها نهند **لعا** بالفتح شتر مرغ و چوپکه بر پهنای سر چاه گذارند و نشانی که در راه ایجا  
بیا با آنها کرده باشد و روشنی چشم و نام موضعی است **لعا** بالفتح شتر مرغ و آنچه در زیر پا باشد و بیابان و نام مردیست و در کعبه  
در میان دو مناره که بر سر چاه می باشد میکنند و رکبت در پا و آن نشان که در بیابان باشد **لعا** بالضم و بالتصویه  
با جنوب **لعا** بالفتح منزلت از منازل **لعا** بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زانغ و خرگوش و بجز  
در رفتار **لعا** بالفتح صفت و صفت کردن و شهر و صفت حضرت رسالت پناه صلیم است **لعا** بالفتح فربه شدن  
شدن شتر و سفیدی خالص و سفید شدن **لعا** بالفتح پیش و کاف و ماده و حشی **لعا** بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهر و رفتن  
در آمدن کس به بینی شتر و آنکه بجای آرام نگیرد **لعا** بالفتح بانگ و لغتین کار که در آن اهتمام تمام بوده باشد و بالضم و قح عین  
غیر منقطه مکن بزرگ سبز بود چشم و کبر و منی **لعا** بالفتح برداشتن جنازه با مرده و پیرده را بر سر خوانند **لعا** نام یهودی است  
که در مدینه میبود و نام مردی درازیش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان تشبیه کردند **لعا** بالفتح خوردن بلخ گیاه زهین یا  
**لعا** بالفتح جامی بلند که در مابین کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد **لعا** بالفتح معروف که از او پوشند و زهین  
درشت که شکر زره با از وی درخت و وزن منکوره **لعا** بفتح کنیدن یعنی در آمدن سپ از رفتار و شتاب رفتن **لعا** بالضم  
برش یعنی جبت و چاناک **لعا** یعنی زریکه بلشکر پیکانه دهند از جهت مراغت **لعا** بفتح سبکان یعنی سر سبکان که اکثر  
سخن آوده باشد **لعا** در انگش یعنی مضطرب و پتقرا چه هرگاه خواهند که کسی را پتقرا کنند نام او را بر نعل سپ بکنند  
و اخروی چند بر آن بنویسند و بدیند و در انگش کنند آن شخص پتقرا کرد **لعا** بفتح زهین یعنی ماه نون **لعا** رکابی باشد

است که یوزران بزگان خسرو پرست ؛ رکاب بلورین و نعلک بدست **نعل و آزار کوسین** یعنی ناری کردن که مردم با این نعل نهند  
**نعل و آزار کون** زوند کتایت از نایافتن **نعلین** بافتن برود و کفش **نعم** بالضم نام زنی و نازکی و نرمی و بختین آبی و چهارپایان  
**نعماء** بافتن و المذموم کرده شده و منت و مال و خوشحالی **نعم اجر العالمین** یعنی نیکوست نزد نیکوکاران **نعمان** بالضم مهارت  
و نام شخصی است که ملک عرب بوده است که او را **نعمان بن منذر** گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه **نعمان** مستدر نام پادشاه  
حیره که از شهرهای عراق است **نعمایه** بالضم نام موضعی است **نعمت** بافتن بناز و نعم زینین و بالکسر مال و روزی و دسترس  
و نیک و ناز سایش و خطا و بالضم چشم روشن کردن آید نیکو بینی و چشم روشن شدن نیکو بینی **نعمت تو جدر اصم** یعنی نعمت تو  
بهشت است **نعمتکده** بالکسر یعنی بهشت **نعم شام** یعنی ماه و صبح و نزدیک آمدن صبح **نعمی** بالضم و بالف مقصوده  
انعام کرده شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیک روشن چشم **نعمنا** بافتن بودند در اصل این کلمه نازکیت فارسیان  
با خضار خوانند یعنی مختصر **نعمناع** **نعماع** بافتن ربوده و بودند و بضم بر دو نون دراز **نعمع** مثله **نعموس** بافتن سزاده  
شیر در **نعموس** مثل نعش مذکور **نعموط** بالضم و قاطبتن قضیب است **نعموت** بالضم نامک شدن **نعمی** یعنی بخت یکم و سکونت  
دوم خبر مرکب کسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرکب کسی دهنده **نعمیان** خبر مرکب کسی دادن **النعمی** بافتن مثل نفاق که  
گذشت **نعمیم** بافتن و ترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده **نعمیم پاک** استا نند یعنی مصالح عالم علوی  
**نعمار** بافتن و باغبان منقوله سخت خشم گرفتن و جوش زدن دیک **نعماشته** بالضم آنچه دمیده شود از دهن **نعماشته** بالضم  
والتشدید دم آتش **نعماک** نادان و ابله و صحرانزاده که آزار سنده و سنده و گویند **نعمام** بافتن زشت و ناخوش ناضر و گویند  
چون سیرت و راه دیور آید می بگذارد **نعماشرا** ، بعضی خبری به و سیاه فام گفته و در سان الشعرا با فامی بدانیز آمده  
آمارادات باغبان منقوله اصح است **نعماد** باول مفتوح شبانی زده و نون و خای مفتوح و و او معدوله یعنی باشد که از ابر رویان  
رنجیده نبرد برای دفع رودت و از اهنندی اجواسن خوانند و ناهماه نیز نامند سوزنی گوید شعر مر اهر آینه انزل پاشنی ؛ یا بیجا  
بلبل و کشیند **نعماد** کسر بافتن مثل تعار که گذشت و بالکسر رسیدن و پروان رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فراموش کردن و  
پناه گرفتن و اما رسیدن **نعمران** بکس نون و سکون عین منقوله کتخشلکهای خورد و قبل مرغهای خورد سبز منقار مانند گنجشک  
**نعمروج** بالضم و باری مضمر و و او معروف و جیم فارسی جو یکه بدان نان پهن سازند مندرش پهن خوانند **نعمره** بافتن خیزی  
نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید **نعمزک** بافتن میوه است معروف در فایته لذت و شیرینی که مخصوص هندوستان است و انرا به  
نیز نامند و در هند می آید خوانند **نعمز** و فرماید **نعمزک** خوش **نعمزکن بوستان** ؛ **نعمز** برین میوه هندوستان ؛ میوه باغ اردن یکی  
بوده پخته شود خوردنش آنکه بود **نعمص** یعنی براد تمام نارسیدن و سراب ناشدن شتر و کاران نام شدن **نعمص** بافتن  
رطب نیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان کودک خواهد افتاد **نعمضان** یعنی جنبیدن دندان و غیر آن **نعمل**  
بفحشین تباه شدن پوست درو بافتن و ببت و بکسر عین بدنیت و پوست خراب و ضایع شده و کینه و رشتن و سخن چینی و  
تبا می کردن میان مردم و در فارسی **نعمنون** و کسر عین مفتوحه جائیکه در بیابان برای کوسپندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند و بختین  
مرادف **نعمول** که می آید **نعم** بافتن سخن است گفتن و بختین آوزازها و در فارسی کاویدن سخن و سوراخی که در پنخ دیوار کنند  
تبازی لقب گویند **نعمات** جمع **نعمه** که می آید **نعمه** بافتن آواز نرم و ملاطفت **نعمه** نام نوازی و لطیفی **نعمین** بافتن نای  
**نعمو الان** بافتن و باغای مفتوح و و او معدوله مثل **نعمو** مذکور **نعمع** بضم بر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سوم  
در فارسی چانه که بدان غلبه نمایند و تبا زیش **نعمو** گویند **نعمعه** بفتح بر دو نون سخن نیک و آواز نیک **نعموسا** بالکسر مثل **نعمو**  
که می آید **نعموسه** یعنی نین و او مجهول نسکین دل شکسته دادن ازیم و نیز گوش فروداشتن که بختین بدید پسکه یا مهندبا خراسانی



و اما سیدن غایب **تفتح** بالفتح بجا در میدان و بالکسر آسیدن شکم و با در رفتن آن **تفتح** روح دم چیریل که در آستن مریم دید  
**تفتح** یعنی نون و سکون فافتحند **تفتح** یعنی چند عدد را بفتح بکم و سکون دوم کسی را از میان جماعتی بسوی خود  
خواندن **تفتح** مثل **تفتح** بالکسر میدکی **تفتح** بالکسر دعا و بد که تباریش لعنت خوانند **تفتح** بالفتح بر بستن آمو  
بره و نرفاله در دیدن **تفتح** بالفتح چشم زدن چیزی را و جان و خون و تن و شخص و بختن دام و فراخی کار و دوم و نیت و  
در اصطلاح اهل سلوک نفس تفتح نوع است یکی اماره که ابروی کند دوم لوازم که خود را بیدی ملامت کند سیوم مطمنه که انبیا  
و اولیا دارند **تفتح** بالضم و الیذنی که زائیده باشد و خون نفس از اوید **تفتح** آبا و نینی شش و سینه نفس را  
بستند یعنی ریز و جو دنیا و رزق نفس کل بضم کاف نازی عرش دلوح محضو طهر فارابی گوید نفس کل از برای  
راتب و رزق بی اساس خلقت بیدی چک در امان قضایه کرمت گفت **تفتح** علی **تفتح** یعنی انسان و نیز  
عبارت از اول است **تفتح** بالفتح و چشم زدن و بختن کوسپندان و شتران که پشان در شب چرا کند **تفتح**  
بالضم کنیوت خون که از عضو در آمد **تفتح** بالفتح فاشدن جامه و رخت و بسیار بچه آوردن زن و نشان دادن تب لرزه کسی را  
و برک و میوه افتاده و نیکو کار بستن **تفتح** بالفتح و الکسر و غنی است معروف و قیل روغن چراغ و بختن آبله آوردن دست  
و قیل در نیت که حکما ساخته اند بر جان پند از نداشتن دیگر **تفتح** بالکسر آبله **تفتح** بالفتح مسود و سود کردن **تفتح**  
بالفتح بخش و عطا و عبادتیکه بر بنده واجب نبود و قیل سنت و بخش غیر واجب و بختن عینیت و گپاری است **تفتح** بختن  
پرسی و تمام شدن طرح و نیت شدن ترسیدن و روان شدن آب و جوان و راه باریک و سوراخ **تفتح** بالفتح  
روزی و ما بختن معاش و بضم بکم و فتح و م سوراخ موش **تفتح** بالفتح بر و دون جای بلند که در میان دو کوه باشد و چو آنکه  
در میان دو کوه باشد **تفتح** بالفتح تکر که بیک و بشیدن شیر از روان و گمانی که تیر او دور رود **تفتح** بالفتح دار و تیکه  
در پی در میند **تفتح** بالضم مثل تقاضا و کرم شود **تفتح** بالضم رسیدن و پیش آمدن بکاری **تفتح** بالفتح مردی بخت  
اشا و دانا **تفتح** بالضم روح نا طقه بختن روح نا طقه **تفتح** بختن شیب چرا کردن کوسپند و شتر پشان **تفتح** بختن  
مردن چارپا **تفتح** بختن کشیدن در رفتا و مانده شدن در دراک و بد دل شدن **تفتح** بختن نیت کردن و نیت شدن  
و زنده شدن **تفتح** بالفتح فریاد **تفتح** بالضم نامه فرمان و حکیم را گویند که سلاطین و حکام بجهت کردن آمدن سپاه بنویسند **تفتح**  
بالفتح نوعی از نماز معروف که شکر کام سوار سلاطین بوقت جنگ زنند **تفتح** بالفتح کرانامه و مال بسیار و چیز قیمتی و غیره بخت  
و مرغوب **تفتح** بالفتح آب خوش **تفتح** بختن فشاندن ماده و نر و جوش زدن **تفتح** بالکسر پاک شدن و پاک **تفتح**  
بالکسر روی بند و روشن و مرد نیک و دانا و گاه بر چیزی آمدن و ناگاه ملاقات کردن با کسی و یا فتح و تشدید فاف **تفتح**  
**تفتح** بختن آسمان **تفتح** بختن شب **تفتح** بالکسر بختن کردن **تفتح** بالضم آب بختن مرد **تفتح**  
بالفتح و تشدید شناخته و بسیار مره کنند **تفتح** بالفتح و تشدید بختن سوراخ کننده و بختن دارنده چلنده و مشتاق بر رخت  
زننده **تفتح** بالفتح و تشدید بختن موبک مولوک و سلاطین بنوازند **تفتح** بالکسر جمع نقطه که می آید و بالفتح  
و تشدید قاف نقطه زن و نقطه کننده **تفتح** بالکسر که کیر را بر شکستن **تفتح** بالضم برگزیده و خلاصه **تفتح**  
از بیماری برخاستن یعنی از بیماری بختن **تفتح** بالفتح همانی و ضیافت مسافر و ستوران که بخت آن کنند **تفتح**  
بالفتح ماه دره کوه و سوراخ کردن دیوار و ران و بختن تنگ شدن راه و سوده شدن سم شور و دریدن موزه و با  
**تفتح** بختن نجیب **تفتح** بالضم آقا و ابتدا کرده و درنگ و بالفتح سوراخ و بالکسر رو بند بر بستن **تفتح** بالفتح  
سفر استخوان بیرون آوردن **تفتح** بختن شافتن و نقل کردن چیزی از جایی بجای **تفتح** بالفتح شکستن سر تا داغ و

مورخ کردن نقد بالفتح آماده کردن و دادن و عکس کردن درم و دنیا و نفختن نوعی از کوسپند کوه نامه دست و پا خوردگی هم سوز  
 و پوست زنگلی و بالفتح و کسوف کوفک حفر که اثر جوانی در وی پدید نیاید نقد روان بالفتح مال سره نقدشش در و  
 یعنی عالم و مافیه نقد گیران یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا گفتد نفختن رها نیده نقد بالفتح آوازی که  
 پرون آید از زدن زبان بر چنگ یا از زدن انگشتها بهام بر انگشت وسطی و بفتح یکم و کسوف هم ششماک لهران نفختن و  
 قاف منقوطه بر جستن آید در و دیدن لفرس بالفتح دردی که با انگشتان پا و دست بهم رسد و مرد استاد لفره  
 بالضم سیم کداخته و انگیزه در آن آب باران و آب سیل افتد و ضم یکم و فتح قاف منقوطه چاری که در پهلوئی زن سپید شیو  
 و بدان چاری همیرد لفره این کار را بر آید یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر یا هر کشید یا که معنی او این  
 است که نرمی این کار بر کشید و خوبی این کار بر زشتی لفره خام یعنی لفره صاف معنی که پیداشتم بخته بز لفره خام لفره  
 خنک زرگشتی یعنی قباب لفره خنک زرگشتی مثل لفره بالفتح و بالف مقصود یعنی مردم را بد  
 عوت خواندن و بعضی را سخاوت لفره بالفتح جستن آید در و دیدن و نفختن و بالفتح و لکسر آب خوش مزه لفتش بالکسر  
 سیاهی و دات و مرد طبیب حادق و استاد و بالفتح ناقوس زدن لفتش نکاشتن و طار از پا پرون کردن و نیز سردی و در و  
 خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد لفتش آید و یعنی لفتش بر آب زدن یعنی محو کردن و نیز کار نیاید  
 و چیزی بی ثبات کردن لفتش بر آب کشیدن یعنی کاهت نمودن لفتش بر کار کن یعنی همه مخلوقات لفتش  
 بست یعنی بیافرید و تصویر ساخت لفتش بستد یعنی چیزی در وجود پیدا کند لفتش پیچید یعنی دعا و مظلوم  
 لفتش خالی گوهری یعنی صورت مردم لفتش زیبا و یعنی آنچه قابل دیدن بود و لفتش طراز یعنی بخارند  
 لفتش هند یا یعنی صورت خوب لفتش لشر تزیای فارسی یعنی پرون کشنده چیزی لفتشهای قندها  
 مثل نقش قندها که گذشت لفتش بالفتح کم کردن و کم شدن و کمی نقصان مثل لفتش بالفتح باز کردن تا  
 ریمان و شکستن بنا و عهد و قصد بستن چیزی و مخالف چیزی و او از نخل و نیز انگشت و شکسته و سپوند با و بالکسر شراب  
 شده از بیاری سفرو زمین که پیچیده باشد وقت بر آمدن ساروغ از وی لفظ بالفتح نقطه کردن حرف را و بضم یکم  
 و فتح قاف جمع نقطه لفظ بالضم شانه سرفلم که بر کاغذ و یا بر لوح نهند لفظ رشن تر بر کار بالضم نقطه مرکز  
 فلک و مخرج صدم لفظ زرین مثل لفره خنک زرگشت که گذشت لفظ لک بالضم مرکز خوش لفظ لک و آیره  
 بالضم مثل روشن تر بر کار مرقوم لفظی یعنی نقطه اندازد و در و دیدن زکی است زیرا باشد بیاهی زدن لفظ بالفتح غبار و  
 بیهوشی کشیدن و بیجای کرد آمدن آب و آنچه در چاه گرد آمده باشد از آب زمین که خاک پاک خوشبو است از آن استند  
 و بانگ کردن شتر مرغ لفظ بالفتح از جانی بجائی بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و امده را پاره زدن و دوختن و بگرفتن نیز آید  
 و بالضم آنچه بر شراب و جران خورد و تبدیل ذائقه زبان نمایند و نفختن نیز زبان شده و حاضر جواب گردیدن و شک و پجاری که  
 در هم شیر بهم میرسد و بفتح یکم و کسوف حاضر جواب و موضع شکستن لفظ لوروی بالضم سیوه چند شک کرده که در وقت  
 شراب خوردن لفظ بالفتح غتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن کار و عیب کردن و دانستن و کینه گرفتن و خشم کردن  
 و بگرفتن و فتح قاف عقوبتها لفظ بالکسر کینه و عقوبت لفتش بگردد و نور ستر مرغ و نفاق جمع لفتش بفتح هر دو نون  
 بانگ کردن بز و مرغ خانگی لفظ بالفتح سغرا استخوان پرون کردن و بالکسر استخوان نزل لفظ بالفتح آنچه در آب تر کنند چون  
 موز و خرما و جران و بالضم و قبل بضمین کرد آمدن آب در چاه و گرد آمدن و جای بلند شدن او از و فریاد و عیب از سر رسید  
 و کوسپند و شتر کشتن و سیراب شدن و باوردن شراب لفظ بالضم یعنی مثل لفظ لفتش بضمین از چاری به شدن و در یافتن

لقعی بالکسر الفتح مغز اشخوان و سیر چشم و بافتح و تشدید پاک و خالص نقشب منته و داننده و قوم و کار فرمای مردم نقشبان  
 بار یعنی ملائکه و حجاب سلطان نقیر بالفتح اصل و دانه خرما و حقیق نقیش بالفتح مانند و جوش زدن می در خم نقیش  
 بالفتح شکسته و انگشت و پوند با و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند صد آنکه نه  
 جمع شود بر طرف چنانکه نغی و اثبات و حیات و محات مشهور است که الفندان لایحتمان و لکن بر تقطاع و نقیض آنکه جمع گردد  
 و بر طرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که بچرخ سیاه باشد و سفید اما عیناً آنکه برود و نباشد بدینیکه زرد باشد لقمع چاه یسار  
 آب و آب میوه که تر کرده باشند و آب استاده و بانگ و فریاد و بیشتر خالص که سر کرده خوردند و است لقمع بالفتح او از قوک و  
 و کزدم و کرب و مرغ خانگی لقمع بالفتح راه و نوعی از رفتار تکاب طاهر الضیف زکاب است که در باب زاکذشت و بالفتح  
 تکا پیر بالکسر کزنده دشمن رسانیدن یا بجات یا بقتل تکات بالضم جمع نکته که می آید تکاح بالکسر عقد زمان شوی کردن و  
 مجامعت نمودن تکا نقشی که بر کاغذ یا بر جانی کشند و بت رانیز گویند و گننا سیت و مجاز بر خور و الحلاق کنند و نقشی چند که از خنا  
 بردست و پا در روز عید و جشن کشند و بانگ و نوسا در سیاه کنند و این معنی ترویک نقش است نظامی که بدین رخ راسته  
 دستها درنگار و بشادی دویدند از هر کنار تکا رخا نرا بالکسر و با کاف فارسی درای موقوف آن خانه که نقش کوناگون راسته  
 و پراسته باشند تکا رستان بالکسر و با کاف فارسی مثله تکا ریدن مثل تکا شتن که می آید تکا شت بالکسر و با کاف  
 فارسی نقش کرد و نوشت تکا شتن نوشتن و نقش کردن تکا ف بالکسر موزه دست که از راهله کونیند تکال بالفتح صوبت  
 و عذاب و شکنجه تکا حیوان یعنی خرچشم و هرزه نگاه تکلب بالفتح میل کردن و بضم بن کی در هر چیزی و نوعی از جاری ستور  
 که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد تکجاء بالفتح یاد کج که از دو سته طرف زرد و یا کج که از محل وزیدن چهار باد مشهور زرد و آن نیز  
 چهار است یکی آنکه از میان صبا و جنوب و زرد و آنرا لایب بزا گویند و دم آنکه از میان صبا و شمال و زرد آنرا صبا بید بکیا نامند  
 سیوم آنکه از میان شمال و دبور زرد آنرا صبا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور زرد آنرا سیف گویند و بضم بن کی کارنا شون  
 تکجات یعنی جمع نکبت که می آید تکلمه بالفتح خواری و خشکی و در دمندی و رنج ملکیت بالفتح با کسی بر در افکندن تکلمه  
 باومی بالضم سخن نرم و دلپذیر و سخن کذاب و دروغ و تکلمه مو هو هم جو هر فرد که اشارت بدین محبوب کنند تکلمه بالضم نشانه  
 بر انگشت یا سر جو که بر زمین زند و سخن بار یک و لطیف کلمه بالضم و الکره سیت که زنان در وقت زنا شومی گویند تکلمه نقیض  
 سخن و ناخوشی و کم شدن آب چاه و بفتح یکم و کسر دوم اندک خیر و مسک تکلمه بالضم و بضم بن کی نا اشنائی و شکفت و نا پاسی و مرد کبر  
 و نا خوش و نا شایسته بفتح یکم و ضم دوم مثله مکر آن بالکسر و با کاف فارسی بنبیده و شمال تکلمه سیتن یعنی دیدن  
 تکلمه بالضم نا شایسته شدن و بالضم و کسر کاف کجوب و جزآن کا ویدن و بفتح یکم و کسر دوم ضد معرفه مکره بالفتح بی آرام و  
 کم آب شدن و چاه و حوض دیری شدن آب چاه و زدن و دفع کردن و لیسیدن ما بر چیزی را مکره بضم کاف و زرای قادر  
 کوزه و سایر شراب سفالین و قبل با زای ناز سیت مکر برید بالفتح و با کاف فارسی یعنی چاره نباشد تکلمه بالضم سرنگون کردن  
 و بالکسر بازگشت کردن و باز کردن پیاری و سوار شکسته اسفل و اعلی سازند و مرد ضعیف تکلمه نقیر رسانیدن چاه را و پروان  
 کردن چیزی را و آب کشیدن و بر برگریاه در آمدن و تمام خوردن آنرا و تمام نیت تکلمه بفتح شتافتن و کتاب کردن تکلمه  
 بالفتح شتابانیدن در کاری و پشت پای بروی کسی زدن و بازداشتن و بفتحین بضم پستی رفتن پنی که سرخ شود تکلمه بالضم  
 محقق نوک خسر و گوید تک طائوسکان طائوسان به گاه خوردن شده زمین بوسان و بالفتح و الکره مختلف اینک تکلمه بالکسر بند  
 آهن دهنه کام و مرد راه بر مرد آنرا موده و قوی دل و اسب قوی و بفتحین مرد دلبر و راست تکلمه بالکسر و فتح دوم بنبیده شده  
 تکلمه بالضم بر شتر از راه و قبل بضم بن کی مکر و نا شافتن مکره بالضم بضم بن کی باز اشتهان از کار و پس پارتن ۳۶



مکون بالغم باز استاد از دشمن از سو کند مکون بالکسر و با کاف فارسی آنکه زود در فغانه باشد مکون شست یعنی  
آسمان نکوسار بالکسر و با کاف فارسی آنکه از شمنه کی سرفکنده بود و آنکه بر زیر و بالا باشد و نکوسار که بغزوت میگویند  
غلط است و شیخ محمد بن ملاح فرموده اند که نکوسا مختصر نکوسا است غلط نیست مکوشش بالکسر زشت و ندامت و عیب  
نکوسید مثله مکین دان یعنی آنکه درین دایره که در آن نیکینه باشد مکین دان زمر و یعنی ماه و نیز کتابی از فلک مکین  
معنی اول اصح است چنانکه ظاهری گفته اند که مکین دان زبرد شده است؛ غام او مهر محمد شده است حکما گویند که زنگنه  
ماه بنبر است بنا برین و در آنکین دان زمر و زبرد هم نامند بکسر بالفتح متکرو و بکنه نام دو فرشته که در کوشش میکنند مکین دان  
زمر و مثل نیکین دان زمر که گذشت مکین نام چنگلی که نظیر و قرین بارید بود و غنچه نظامی فرماید نکینا نام مردی بود چنگلی  
ندیم خاص امیر بخت سنجی نلشک با اول و ثانی مسور و بشین منقوطه زده قرضدار و او را نلشک نیز خوانند و در نسخه ترو  
بکسوفون و لام و سکون شین مجر قرضدار و قرض داده بگرد و معنی آورده و بسین مطلقه نیز خوانند لیکن شاید بچکارم نیافته شد  
غرض همه را ذکر کرده شده ملک با اول مفتوح ثانی زده لوی کوی را خوانند و با کسر و اندر سلسله و معنی فهم و ادراک نیز  
آمده اما از امارط هریشود که معنی نیکسوفون است ملکس یعنی سردیوار حکم بالفتح خوب و زیبا هم بالفتح و تشدید میم  
کردن و نفس زدن و حرکت کردن کما بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن و گران شدن و گران شدن و رسیدن ۲۷  
تخاروق بالفتح جمع مرق که می آید تمار بالفتح خدمت و بندگی و بعضی معنی بجه گفته اند فردوسی گوید چو بشنید پرن  
کردن فزایه پیاده شد از اسپ و بردش ناز ملک بالفتح زیبایی و رونق ظاهر آنکه است اسدی گوید چو سپهر سالت  
شد ای فواج از شصت پاک می و جام و آرام شدی ناک تمام بالفتح و تشدید میم سخن چمن و کیا هیست شجوه  
تمایش آب یعنی سراب که بندگان در راه می بینند و آب را می بینند و آب را می بینند و آب را می بینند و آب را می بینند  
و بتای فوجانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد و انرا کیل سرخ می گویند و بتازی زور و مثلث العجم نامند مخرج بالفتح و  
چشم در آخر نم و رطوبت عنصری گوید نیک بی بیج و آب بی آتش و بهتر از جاملی با رایش مخرج بالفتح معروف مخرج در آب و ا  
شستن یعنی مکر کردن و در فکر جلیه بودن مخرج در آب داری یعنی کینه و عداوت داری مخرج در آب نیکه پریش است پند  
وزین بران گذارند کسر بالکسر نام مردی و بالفتح و کسر میم پلنگ و پدر قبیله است و بغتین پلنگ رنگ شدن مسرق  
بقم نون و رای غیر منقوطه و کسر بر رویالش خورد و نه مالین پالین مخرقه مثله کس بالفتح پنهان داشتن راز و از گفتن  
و بالکسر جانور است که از دها را میکشد و در زمین مریض باشد و بغتین تپاه شدن و دروغ میسین کقطهای سیاه و سفید و در فاق  
بافتخ مکر و جلیه تمشک بغتین مسکه تمشک می بکسرتن علوانیت میسگری که مذکور شد و مخص بالفتح موی پرچیدن و بالکسر  
نوعی از گیاه مخرط بالفتح نوع و گونه از چیزی و نوعی از بساط و گویی که بر یک کار باشد و طرز و طریق مخرط بالفتح نوشتن  
تمک بغتین معروف اندرونی یعنی تمسک تمک بر جگر داشتن یعنی محنت و محنت و عدا  
برغذاب کشیدن مگر آن معروف و کنایت از درین محبوبست خواجده حافظ از لبت شیر روان بود که من میختم این شکر  
کردن مکران تو پیزی نیست مگر آن تو یعنی دهان تو تمک در آتش افکندن یعنی شور و غوغا کردن مکر م بالفتح و  
با کاف فارسی اشک خردگان تمک بریزیدن یعنی کریستن مکر می بغتین علوانیت که از شکر و میده و عسل پزند و مغز  
یا دام و سینه و امثال آن در آن در آن نوازند و قدسوده بران باشند چون مکر می چرب و شیرین با و آن طواف و شکر مکر سود  
یعنی کباب مکر و معنی کباب قدیم و معروف مخرط بالفتح مورچه و دانه های خورد که بر اندام ظاهر شود و اطمینان از ذباب  
خوانند و بالفتح و کسر میم مکر و بی آرام و عیب کننده و سخن بین مکرک مال جولاه محله بالفتح مورچه و ریشی است که در پیلو پیدا

میشود و سخن صحن و بالفهم چیدن و سخن چینی کردن و بالفتح و کسریم زمین پر مویز چینه کسر مرد و نون سفیدی خورد که بر ناهن پیدا میشود مسموم  
 بضم تین و تشدید و افزایش کردن بر آمدن کبایه از زمین و بالفتح یعنی نمی هم آمده است مسموم و از خبر که در نظر با  
 شاعر گفته در هر چه بگرم تو نمودار بوده ای کم نموده رخ تو چه بسیار بود و معنی دلیل دانند نیز آمده مسموم و یعنی مثال و نمودار چیزی  
 مسموم است بالفهم تین و او معروف و سینه مفتوح و قتل بفتح نون و غلبت خورد که بتاریش بسوج نامند و تپو نیز گویند مسموم است  
 شده مسموم است مثل مسموم که بسین مملکه کشت مسموم نشانه تر مسمومه مثل نموده و معنی نشت نیز آمده صاحب قاموس  
 نمودن بفتح نون معرب نموده گفته و نمودار بزاید و الف خطا دانسته اما عبارت مفتوح و بعضی از صاحب قاموس و هر دو شایع  
 مفتوح نمودن را صواب دانسته معرب نموده گفته که مکه معرب موه زیرا که قاعده تعریف دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مملکه  
 بذال معرب در عبارات بدل میشود از نون مسموم بفتح هر دو نون خطهای منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن و از سن مسموم بالفتح چیزی  
 بر چیزی نهادن و چیزی کسی را استاد کردن و نسبت کردن چیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بر وجه صلاح و بضم کیم و کسر دو ممشد  
 و بیای مضموم شد و نیزه یعنی درم ناسر و بفتح کیم و دوم و سوم در فای بی تری اندک هیچ بالفتح و باجم فارسی نم و تری مسموم باول  
 مفتوح و ثانی مسموم و یای معروف چیزی نموده را گویند تزاری گفته بی رم بگرفت آن دل دیده نسیمی برده زان خاک نمیده و باول  
 مضموم و یای مخفف نا امید و نا امید شانی گویند ایجان مرز گفته بشنوه از عطای خدا نمیده شو مسموم آن بالفتح و کسریم میل کرد  
 و توبه نمودن مسموم مثل نمیده که گذشت مسموم بالفهم و فتح مسموم بقید بیت از بی قیاس اب ساده بر جز و تپوش کوازنده مسموم  
 بالفتح کبایت که بعد از خوردن باز روید مسموم بالفتح سخن چینی و حرکت و جنبیدن و او از نرم شک با بالفتح و با کلاف مسموم معنی مسموم  
 و زشت سنگین مثل گو بالفتح جدید صند کهنه جامی فریاد آسمان و زمین و هر چه در و باشد از بیم و جان چه کهنه چه نو و پهلوان  
 دلیر فردوسی گوید اگر چند شیران جوان است و نو بهر کار دارد در خرد پیش و هم او گوید همانند ارکاوشان دلیر و زانگرسبی درم سازان  
 نو و معنی تار و ام نیالیدن آمده و در عربی بالفتح کبرانی بر خاستن و افتادن و خوب کردن نرخی از تار زل فرط طلوع کردن مقابل آن منزل  
 کوا دشمنی کردن و در فارسی بالفتح نغمه و آهنگ و مقامیست از دو زده تمام مسموم و سامان و معبد و کور و بند و جلیس و نبیدی  
 خانه و پیش کشی که برای سلاطین فرستند تا از ناخت و ناراج ایمن باشند و بهترین و بزرگترین چیزی داسمی است از اسماهی سلطان و سپاهی و  
 لشکر فردوسی گوید جهان چون بیاید بسازی نوایه مگر شیران از بند کرد درها لیکن درین بیت معنی جمعیت و امان است و بعضی فیره نیز آمده  
 که آرا نوه نیز خوانند نظامی گوید نو این ترین شاه آفاق اید در نوازده عیص سماق بود و نوایه جمل فیل تازی فرماید تا لشکر نعت  
 نکند ملک دل خراب به جان عزیز خود بنوا میفرستد و نواراک و روزی که از تازی قوت نامند نو آب بالفتح و التشدید شب  
 پادشاه نوایه بالفتح خسته خرا و اهتک کردن و حاجت و مراد نوایه بالفتح و باجم نازی معنی بسین زده باغ نو نشاند و  
 در بعضی فرینکهما بجای جم خمر قوم است نوایه بالفتح جمع نامیده است یعنی کنارها و گوشها و اطراف زمین نوایه زنده ترا  
 گویند شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده بیوسه کرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نوایه دست نوایه بالفتح و باخای  
 موقوف سراچیدن و خوش کردن و برادر رسانیدن نوایه یعنی خیرات نوایه بالفتح شیره را که بان بسیار ضرب کرده باشند  
 نوایه بالفتح تنها ماند و غریبا نوایه بیره یعنی فرزند زاده و فرزند غیر را خوانند نوایه بالفهم و التشدید شکوفه و بالفتح  
 و التخفیف نوایه بالفتح نوایه نوایه نوایه بالفتح نا جا دیده فروردن و انرا اید بریدن نیز گویند و بتازی ملح  
 خوانند بجم گوید که زبانه بحال میداردش به بدان تا بسکباره بنواز دوش نوایه بالفتح و تشدید و او آنچه اضطراب کند  
 شود نوایه بالفهم و با شین معرب موقوف شست و کج و خمیده و بسین مملکه نیز آمده نوایه بالفتح نه های آب نوایه  
 بالفتح موایهای پشانی نوایه بالفتح مستخدمها نوایه بالفتح شاعران غیر موزونی و بالفهم و با و او فارسی نام موضعی است نزد

نخبان **تواضع** بالفتح ناهای مشک **تواقل** بالفتح جمع نافع که گذشت **تواق** بالفتح و تشدید و اورا رض شزد و مرویکه بصبح  
 کار کند **تواقس** بالفتح جمع ناقوس مرقوم **تواکت** بالفتح حماقت و احمق **تواکر** بالفتح سازنده و کونده **تواکیدن** مثل  
**تواجدن** که می آید **توال** بالفتح عطا بخش **تواله** بالفتح معروف که یک عطیه و فارسیان بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بکدست گیرند  
 و استعمال کرده اند **تواله** بر کار بردار گویند **توالیخ** خوان یعنی خادم و غلام **تواهم** بالضم مثل بوم که می آید **توامیوه**  
 بالفتح و بایای نازی ابتدای تعلیم **توان** بالفتح سخن و جلدیدن و نالان و فریاد کنان و خمیده و دو تاشده و بمعنی آگاه و کهنه نیز  
 آید نظامی فرماید که من باغ را وقت تو کردن هست **توان** را حساب درو کردن است **تواکلیه** رتبه میان زرد و بور باشد  
**تواند** بالفتح نالنده و آگاهی **توانعل** بهای آن مالی که بقدر و لایست خود بشکر سپا نه دهند **تواهنش** بالفتح بهای مرغ که  
 پر برآورده باشد و خواهند که بپرند **تواهنش** بالفتح خواجه و از خر **تواهی** بالفتح باز دارندگان **تواهب** بمعنی بهای  
**توامی جان** یعنی سیر حجت جان و سرود عیش **توامی چکاوک** **توانیست** از موسیقی نظامی گویند **تواکر** نوای چکاوک  
 بود چو دشمن نهد نیز تاوک بود **توامی خاکی** نام **توانیست** **توامی حسه** و آنه نوعی از نوک که بار بدر مجلس خسرو میخواند و آن  
 و آن مسیح و سر بر بدخ خسرو بود و هیچ منظوم نداشت و این قسم لحن و آغانی را حسه و آنهم **توانیست** **توامی حسه** و آنه مثلند  
**توانیدن** صدا و ندا کردن فردوسی گویند در خشدین تنهای سران **توانیدن** گزنیهای لزان **توامی قلندر** ریام بخمی  
 سرودی و پرده **تواکلیه** زیبا و آراسته رگب از نو بمعنی تازه و آئین یعنی رسم و قاعده پس **توانین** آنکه بطریقه تازه جلوه گزینند  
**توایب** بالفتح نزدیکی و بالضم کوهی که از جیش که اثر انوایت نیر گویند و لغتین کار سخت بلسی رسیدن **تویان** با الصم و بایای نما  
 سدی که از بید بافته باشد و بجای مایای حلی نژاده **تویاوه** هر جزو آمده عموما و میوه نورسیده خصوصاً صابون که بیدین  
 خوش آید و بتازیش طرفه خوانند و در لسان الشعر بمعنی نخته آورده **تویسته** بالفتح وقت چیزی و مدت و کت و غیره و کار سخت و  
 مصیبت کسی رسیده و گوی از سپاهیان و در فارسی خمیر بزرگ و نقاره و شاعر گویند چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سده از وی  
 بدو پنج بخر نهاد و بمعنی پاس نژاده **تویستی** بمعنی دم نوبت و نقاره چی و سپ جلیت و پاسبان شمس حدیری گویند نوبت دولت  
 ز تو یعنی لال صبح خیزه پنج نوبت از بی دین تو در دنیا زده **تویمر** بمعنی نوبر آمده از نو که و لقبولی نوباوه آمده است و نیز نورنی که بیان  
 او بر آمده باشد **تویها** معروف و انگشکر و بتجانکه آرا بهار نیز گویند فردوسی گویند ببلخ گزین شد بدان نوبهاره که نیردان پستان  
 در آن نوبهاره و بعضی گفته اند نام انگشکر است ببلخ که هر اسپ بعد از دراع تخت و تاج مجاور آن شد **تویها** ران جمع نوبهار  
 مذکور بخلاف قباس **تویها** رسمی **توانیست** از نواهای بابده **توی** بالفتح و بایای نازی نوبت زننده **تویج** بالضم درخت  
 صنوبر **تویجه** بالضم و نیم و با هر دو مشتق سیلاب رودکی گویند مترادف **تویجه** خوبی و زیب **تویجان** چون **تویجه** جوید شیب و باوکل  
 معنوم و او معروف درخت کارگر گویند و از نوژ و ناژ و نوژین خوانند **تویجان** آنکه خطش نودمیده باشد **تویج** بالفتح  
**تویجه** کردن و بالضم نام پنهامبری معروف **تویجه** بالفتح گریه و زاری کردن با و از مله **تویجه** تا و ه جزئیست که در آن خمیر  
 کنند بمعنی تعار و نام چادر کهنه بزبان نیشابور و برج و چوب خالی که در آن ناوک بنهند و آلتی است چوبین که بان کل بالای عمارت  
 برند **تویحط** عذار عالم یعنی بروی زمین سزه نورستن گرفت **تویدران** زریکه شعر او آنکه خبر خوش آورده دهند  
 و در نسخه سرورتی یعنی شاکر دانه گفته یعنی سنجیده ابرت شاکر دانه دهند **تویدران** مثل **تویدران** مثل **تویدران** که کند  
**تویدر** یعنی پسر منوچهر که بدست آفریاب گرفتار و کشته شد **تویدرانی** مثل **تویدران** مذکور **تویدران** بالفتح سخت گزنده  
**تویدر** بالفتح مرتعش شدن شخصی و فرزند عزیز و مرتعش و بالضم لرزنده **تویدر** بمعنی فرزند عزیز و بلیره را نیز گویند **تویدر** بالضم شو  
 و آهوان رسنده و قرآن جمع او **تویدر** در اصطلاح معصومه نوربستی اسما الله که عبارت از حق است با اسم ثبات و در رساله

برج الدین آورده که نور پنج است یکم پدید و دوم سیاه و سوم لعل و چهارم زرد و پنجم سبز اما هر چه در کونین آفریده است سفید  
از نور سفید و سیاه یا زرد یا لعل و زرد از زرد و سبز از سبز و بافتح مشکوفه یا مشکوفه سفید و مشکوفه زرد در از هر که گویند و سپید  
و که بخت و گریز نیند نور اکسید یعنی نفس با طقه نور است سفید مثله نور را و طرفی باشد مانند کبر برای پنج  
سازند نور را بان ره آوردی که برای دوستان آند نور پاش یعنی فشانده نور را و نور سیر و ال یعنی نور ضایع  
جمل نور گلش معروف در سکنند است یعنی بیشتر و در میوید است یعنی نور نور و بفتحین پنج و شکن سعدی فرماید هر روز  
که زطمانم با زانی در هر فانی آغشته بخون حکم و خوبی بدور که با هر قدری که بافته شود بدان چنید و یعنی جنگ و خصومت نیز آمده است  
که انرا نور دوم خوانند و نیز پندیده و در زور و با ول مضموم و او و مجهول در ای موقوف نام شهر کار زرد و کهنه نور و ان بفتحین  
پنج و نور ده بفتحین پراهن و قباله و سبیل زیرا که نور دیده میشود نور ساد و یعنی نور یکدورت و نور مجرد نور عذرا  
بالضم یعنی نور بریم با در حضرت معسی نور فلک یعنی آفتاب نور سیمه با ول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح ثنون زده  
و صیم مفتوح تالاب نور و زور و زول فرودین که رسیدن آفتاب بر جمل و ابتدای فصل بهار است این را نور و زور کوه  
و نور عامه و نور و زور صغیر نامند و نیز زور خورداد که ششم از فرودین ماه باشد نور و زور بزرگ و نور و زور خاصه و نور و زور سارک  
گویند و جهت اول نور و زور است که حق سبحانه و تعالی عالم آدم را درین روز آفرید اما کرد کواکب بسیر کردن بر جهان و وجه تسمیه  
دیگر آنکه همیشه که بغاری جم و عبری منوش کج گویند در جهان سیر میکرد چون با ذریا بجان رسید بخت زین مکلل با نوع مجاز  
بر لب که در شرق بید نصیب نموده تاج مرصع بر سر نهاده بران تخت نشست و چون آفتاب از مشرق طلوع نمود و بران تخت  
تافت شعاعی نهایت روشن پدید آمد مردمان از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نوست و چون ملبط پهلوی و دی  
شعاع ایشید میگویند این کلمه را بنام جم افزوده او را همیشه خوانند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه همیشه درین روز دیگر  
بار بخت نشست و خاصی و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلق کرده بخت که این در تمام جل شانه شمایان را بسیار دید  
باید که آب پاکیزه غسل کنید و بشکر از دی بردارید و هر سال درین روزها بهین دستور عمل نماید گویند هر سال بهمان وجه عمل  
مردمان بر آوردندی و زندانان را رها کردند و مجرمان را عفو نمودندی و بعین و طرب مشغول بودند و نیز نور و زور بزرگ و نور  
خورد و لحنی است از موسیقی نور و زور خارا نام شعبه است از مقام نوا نور و زور خوار مثله نور و زور خرک نام نوا می و  
لحنی است از موسیقی نور و زور صبا نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود است نور و زور صبا مثله نور و زور خوب  
یعنی شعبه رها وی نور به بالضم و فتح و او اهل و مشهور بضم نون و سکون و او است نور بان مثل نور بان که گند  
نور بالضم و با و او فارسی بنوز و نیز نام دختی است خوشبوی و دخت صنوبر نور با زای جمعی نام دخت کاج است و آنرا  
انار و نار نیز خوانند منوهر نظم نموده چو طوطی گشت سرو پید و شاخ نوژ و برک کل نشسته از غنون سازان زیر سایه طوبی  
نور و ان مثله نورس بافتح جنیدن پرایه و خزان و در فارسی بالضم و او مجهول قوس قرخ کوسه با ول  
مضموم و او مجهول کریم باشد که در کلو پجد کوسه بالضم و با و او مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور کوشش بافتح فریقین کج  
و نیکویی رسانیدن بکسی گرفتن چیزی دست و در فارسی بالضم و با و او مجهول چیزی شیرین و در اصل معنی حیات و تریاق  
و عمل و هر چیزی شیرین بمناسبت آنکه بد حیات دهد انرا نوش دارو گویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی نوش و نوشیدن  
نوشاب بالضم و با و او فارسی بحیات و آب شیرین نوشابه مثله نوشاد و بافتح نام شهر است که بخورد بان است  
انحصر و فرماید زاهد بنیادان بچاره است را که خاطر بیوی بعت نوشاد می رود نوشاد در با ول مفتوح نام دارو است  
که انرا نوشاد کانی گویند نوشاد آرا شکله دوم از جمله مفت اشکله که مخازن بود و آن را آذر نوش نیز خوانند و نام چنگ

**نوش** با و نام نو است از موتی **نوشیاده** مثل و آنرا نوشین باده نیز خوانند **نوشته** بفتح نین و نوزدید سعدی  
 فرماید و کز چشم کرد ز کردار شست و چو با آمدی با جراد **نوشته** و بفتح نین و کسر نای و با اول کسبو نیز  
 درست **نوشته** بفتح نین و با شین بجهت **نوشجوار** همان **نوشجوار** که در لغت معنی ترکیبی آن کو را کرده خورده **نوشجور**  
 نام روز پنجم است از ماههای ملکی **نوشدارو** یعنی تریاق و یا نبر باشد و بعضی گفته اند که یکی از ماههای شراست این خسر  
 فرماید بیای **نوشداروی** دل من از تو صد تنگی غم حاصل من **نوش** زاد نام مردی **نوش** کجا هست که تریاق  
 زهرها است بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند و عبری مخلصه از آن جهت گویند که خلاص کننده  
 از زهر است و چون بزکوهی آنرا خورد با زهر آن حاصل شود نظامی گوید **نوش** کیا سخت در و در شست و رکند زهر بر بندیر است ۲  
**نوش لب** یعنی شیرین لب **نوش لبینا** نام نوئی است از موتی قمریان راه کل و نوش لبینا اند **نوشته** با بفتح  
 و اظهار با پادشاه نوجوان را گویند و نوداماد را نیز نامند نوسال و نومه آمد و نوز و نوبهاره نوشه گرفت ملک جهان  
 نوز و س با ر و با اول مضموم و و او مجهول و شین منقطه مفتوحه و اخضای با معنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشته نیز خوانند  
 فردوسی فرماید: **نوش** برین خاک خوش رکس و ترا نوشه از راستی بادیس و و معنی غم خوردن و تمار داشتن نیز آمده است است  
 گوید که امیش دارید و نوشه خورید و چو پرورده شد ز روان پرورید **نوشروان** با لضم و با و او فارسی پادشاه ایران  
 زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلعم در زمان او بود و معنی شیرین و آب حیات نیز آمده و بخند با و الف هم مستقل است  
**نوشسان** با لضم شیرین **نوشین** با و شراب کوارد نام نواقی و لغی چنانکه در ضمن سخن گذشت **نوشسان** روا  
 با بفتح و با و او فارسی مثل **نوشروان** مذکور **نوش** با بفتح یا ز پس شدن و کز بخین و خویشین را با ز کشیدن **نوش**  
 با بفتح در شهر با رفتن و بر کندن شاخ و پنخ و جزآن و پیوند میان سرین شتر **نوش** با بفتح در او بخین و اما سیدن سینه شتر و  
 و نوشه دان که در روی خرمانند و از شتر آویزند و هر چه از اجائی در او بخین شود **نوش** با بفتح کونه و آن اخض است از مجلس چنانکه  
 انسان را بر زید و عمر و بکر و جزآن اطلاق کنند **نوشروسان** حمن بفتح نون و ضم را آنها لها و کلهما و شکوفهای تودیه  
**نوشروسان** نوز و ز شده **نوش** نام موضعی نزدیک **نوش** قجاق حافظ نوئی از آن جا است **نوش** با بفتح  
 کو بان شتر و غیره و دراز و بلند شدن در فارسی و بانگ و صد که از کوه و از کنبذ و از چاه و امثال آن پدید آید **نوش**  
 بفتح نین و سیوم دریا و مرد بسیار بخش و نام پادشاهی از پاشا بان **نوش** با لضم و با و او فارسی جنید و او از کتب  
 بر آمدن فردوسی گوید بنو فید شهر و بر آمد خرومش و تو گفتی می کرد نغمه گوش **نوش** با لضم و با و او فارسی **نوش**  
**نوش** با لضم جمع ناقه **نوش** کیکه تازده قدم بکاری گذاشته باشد **نوش** یعنی نو آموز در تصویر و تحریر **نوش**  
 با لضم نادانی و نادان و با و او فارسی سرتیغ و پیکان و قلم و جزآن **نوش** با بفتح یا کر بزبان ترکی و با لضم و با و او فارسی  
 نام پادشاه است و با لضم و الف نیز درست **نوش** با لضم و با و او فارسی و کاف عجم مفتوح نوزسته و نوحاشه **نوش** با و او  
 با بفتح و با کاف فارسی کسور بسیار کوی **نوش** با بفتح و با الف مقصوره احمان **نوش** با لضم متقارر مرغان مولوی معنوی  
 فرماید حصص بط آمد که نوش بر زمین در زود خشک میجوید و فین هم او فرماید هر چه جز عشق است شد ماکول عشق هر دو ما  
 و اندر نول عشق نوز در عربی با بفتح نوز دیدن و عطادادن **نوش** با بفتح خواب کردن **نوش** با لضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و  
 بالتخفیف آنکه از و پاک داشته شود **نوش** با لضم ماهی و دوات و تیزی شمشیر و نام شهر است و عرفی معروف و در فارسی چاه  
 و زرخندان و تنه و رخت و درها و مخفف کنون جلال فرخی گفته مردمان را راه دشوار است نون ابندان دشت از فراوان سخاوت  
 و نیز اشارت از ابر دست و در اصطلاح متصوفه سبی است از اسمای اسد نقل **نوش** با لضم **نوش** بفتح نین نیز رونده عموما



کفار گیرند نه با هم یعنی آسمان قمر پد ر یعنی فلک و قبل نه کواکب نه بر وه مثلثه نه همت بافتح آواز بر کشیدن شیر  
 نه همتی باضم و بالف مخصوصه آنچه بشارت داده باشد نه حجره باضم نه حرم حضرت رسالت پناه مسلم نظامی گوید  
 دل از کار نه حجره پر داخته بنه حجره آسمان تاخته نه حصا مثل نه با هم نهج بافتح راه پیدا و کشاد و راه راست و بفتح تن  
 بی در پی نفس زدن و بی اقدام و فشاندن و کهنه شدن نام نه حراس یعنی نه فلک گردون نه خوش بود و مجهول  
 تاک دشتی و آزار سیاه دار و نیز نامند و از بحر آن نه خوش گویند که نبات در زمین خشک نمیشود و بیاره آن بردخت نه چید  
 و نه شده آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و کل آن لا جوردی بود مهید بافتح واسپ جسم و قبیل از زمین و باضم پستان  
 دختر و در فارسی با کسر معروف نهمدان بافتح حوض پر آب و شراب نهمدی پیاپی قدح یعنی بیالای پیاپی کند  
 و این کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظه واقع شده نهمدی پیاپی قدح هر که شش درم دارد نهمدی دره  
 زپور و ارایش نهمدی بافتح جوی فراخی و روشنی و بانک بر زدن و منع کردن و بافتح و کسر با زور و غارت گفته نهمدی  
 ایلای بفتح نون و الف بفتح جوی را گویند و ایلای بافتح تمام شهرت یعنی هر که در آن جوی غسل کند در شب اسلام  
 نماید بفتح و آنه بافتح یعنی کجرات نه رواق یعنی نه فلک نه رلاق یعنی بسیار لاف مزن نه روان  
 بافتح دهیت چند باین بغداد و کوفه نهمدی بافتح جنبانیدن و برخاستن در داشتن چیزی از نفس خود دور کردن نهمدی  
 وان بافتح نام شهرت نه رن سفیده مثل نه حجره مذکور نهمس بافتح بدندان کزیدن و کزیدن مار  
 و بفتحین نوعی از مرغان نهستن با کسر یعنی نهادن نهش بافتح اگر در بین مصلحت گذشت نه شهر مثل نه شهر با کسر  
 مآید نه شهر یا لایا مثل نه طاق که مذکور خواهد شد نهض بافتح برخاستن و راست و تمام شدن بالای گیاه  
 و روان شدن مرغ وقت پریدن نه طاق مثل نهحصار یعنی مذکور نه طبعی مثلثه نه همت با کسر و ضم با  
 پنهان کردن و پوشیدگی و مضمی که میان دیوار سازند و خلوتی برای ملوک نیز آمده فرودوسی گوید کنون دختران توجهت و ملی  
 اند با رام اندر نهفت و سی اند نهفتن بضم تن پنهان کردن و پنهان کردن نه همت باضم برخاستن و بافتح راه و نهبتن  
 پنهان کرده شده نه فلک یعنی عالم همه یک گز است مرکزش مرکز زمین و افلاک نه اند که در دگر در عالم در آمده مانند  
 ثوابها چنانچه سطح محدب فلکی است که در جوف اوست از آن نه یکی خلک الا فلاکت که محیط است بجمع افلاک و فلک  
 و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانه خالی عن الانتقال با کواکب او بود منها دوم فلک البروج است که جمع ثواب  
 بر اوند و آن یک هزار و پست و دو اند و دوازده برج و پست و هشت منزل و سی و شش بیکه و آنرا فلک کرسی و فلک  
 ملکوب نیز نامند سوم فلک زحل است و آن در فشان از نور است و قبل از با قوت و آنرا قدائیل گویند و چهارم فلک  
 مشر از با قوت و زر است و قبل از زر و آنرا رقیع نیز خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ و قبل از ریم است و آنرا باع نیز خوانند  
 و ششم فلک آفتاب از سفیده است و آنرا ماعوب گویند و هفتم فلک زهره و آن از با قوت و قبل از آهن است و آنرا  
 قیدوم گویند هشتم فلک عطارد از زقره است و آنرا زیتون در مد خوانند و نهم فلک قمر از زمره است و قبل از موج و قبل  
 از آهن و فولاد و آنرا قایل و قبل رقیع نامند و فرشته دی اسماعیل است و در مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر  
 میکنند پس فلک الافلاک را نه نامند و فلکیان بدین فلک قمر فتنی میشود و در جوف آن غنا صر چارگانه اند اول کره  
 آتش است چنانکه سطح محدب او محاس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او محاس مقعر کره آتش است  
 سوم کره آب چهارم کره خاک بر دو نمبر یکی اند چنانچه بر زمین حاطه تمام نکرده است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین ظاهر است  
 چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا باین بر دو کره محیط است و بلندیها و پستیها بر روی زمین است نه قصر یعنی آسمان

مذکر

**تھنگ** بالفتح کهنه و فرسوده جامه پوشیدن و بمبالند کردن و خوردن طعام و بمبالند کردن در چیز و لاغر و ضعیف کردن است  
 و چاری کسی را **تھنگ** کاخ بالضم یعنی نه فلک **تھنگ** بالضم لاغر کردن کسی یا وسخت عقوبت کردن کسی را **تھنگل** بالفتح  
 و بختی سخت خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن **تھنگ** بالفتح حریم شومین بجز آمدن و بانگ کردن بر چار پا و حسا زدن  
 و انداختن و آواز کردن شیر زنده و قیل و نقیل شتهای لحام شدن و سخت حریم کردن بطعام **تھنگ** بالفتح بسیار  
 اسماعیل گوید مرابکام دل دوستان کن تکلیف که از تحمل آن پارها خرم نمار و بمغنی بزرگ و عظیم و یکبارگی بهم آمده است  
 مختاری گوید نمار جهان چون اثر خاطر مرگشت تا زیور انعام تو بر سبت بیاتین عمید لونی گوید شادیت باد همیشه خدمت  
 امروز شد چنان زار که نهار بغد را برسد **تھمت** بالفتح آرزو و مراد و بالضم حریم و مهمت و قصد چیزی کردن و مراد **تھم**  
 چرخ یعنی عرش مجید نه مقرر نشد یعنی نه آسمان **تھمتیان** بضم تین و سکون نون و فتح بای موعده سر پوش و یک  
 و طیق و تنور و امثال آن **تھمتین** مثل **تھندر** باول و ثانی کسور نین زده و دال و راه بر دو مفتوح و احتیانی  
 یا مثل نهان خانه که گذشت **تھنگ** مکرم و دم و پاکاف فارسی شیرازی و قلم **تھنگ** با بدار یعنی آفتاب  
**تھنگ** زیر خفتیان یعنی شمشیر **تھنگ** شیر یعنی تیغ فولاد **تھنگ** ساهه مثل **تھنگ** فلک  
 یعنی برج سلطان **تھنگ** هندی مثل **تھنگ** نبر که مرقوم شد **تھمو** یعنی تیغ و تشدید و او با زارنده **تھود**  
 بالضم بر فاستن و رفتن بسوی دشمن و غیر آن و بر آمدن تپان دختر و فرجه و جیم شدن **تھود** بضم تین نیرکوار شدن مرد  
 و بلند بر آمده شدن چیزی **تھود** یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند **تھور** بضم تین و او مجبول یعنی نگاه و چشم  
 برد و آمده سوزنی گفته توانگری که شمارند خاک پامی ترا سرای محشمان توتبای نور نور **تھوض** بضم تین بر فاستن و  
 راست ایستادن **تھی** بالفتح باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح آب سیل که جانی مانده باشد و حوض بزرگ **تھیکب**  
 بالفتح فارت گفته و بختی غنیمت و در پارسی بکترین ترس و مهمت سعدی گوید همچنان که ز نهیب بر دو جزیره شیر تا خورده طفل در آید  
 بنوز و باول مفتوح و ثانی کسور و یای مجهول اندیشه کردن **تھید** بالفتح روغن تازه و خلیط و نوعی از خوردنیست که از مغز حنظل  
 ترکیب کنند **تھیدن** بکترین و اندیشه کردن و بخوردن و بمعنی نهادن نیز آمده **تھیق** خرد استخوان وی و اسب ۲  
**تھیک** شیر زنده و مرد دلیر و شمشیر خوب برنده **تھیل** نام مبارزی توراتی **تھیم** بالفتح حریم طعام و آواز  
 شیر و زادن در راه ستورا **تھیوم** یعنی ترس و بیم **تھی** بالفتح و تشدید یا پنجه و خام و در فارسی بالفتح و الخفیف نامی که بعد  
 بانسری نامند **تھیابا** بالکسر جد و برادر را در که هند آنرا مامون گویند و بزرگ قدر و اراز نامدن و زاری کننده و بصفتی ۲  
**تھیابیت** بالکسر سیاهی کسی ایستادن **تھیاح** بالکسر زاری کردن **تھیاحه** بالکسر **تھیابا** بالکسر نام مردی از بنی قضاعه  
**تھیابا** راست بالفتح و بارای مفتوح بسین زده بمعنی توانست **تھیابستن** یعنی توانستن **تھیاب** بالکسر حاجت فردی  
 گوید ز اسپان و مردان آمده است که گزایان بر دند با خواسته چو یکسر سوی ما فرستند باز من از بنگت تو را ن شوم چیا زو  
 در فرهنگ هند و شاه بمعنی درشت و قضا و شره و حریم و بلذت خوردن طعام مرقوم نموده و اسد علم بالصواب **تھیابا** بالکسر نام  
 آرزو شوم شیخ سعدی فرماید تا تو اتم دولت بدست آرم که **تھیابا** نام نیازم **تھیاب** بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو  
 نیاز دارند مخفی گوید و بدو گفت ای نیازی جان در آید و بجزندی نداری هیچ مایه **تھیابان** یعنی محبتندان **تھیابیدن**  
 بالکسر حاجت خواستن **تھیابیده** بالکسر نیکنده **تھیابش** بالکسر زاری کردن **تھیاب** بالکسر یک دل و جای او بخشن **تھیابان**  
 و **تھیابان** دور و کشنده **تھیاب** بالکسر دراز و بلند **تھیاب** بالکسر جمع ناقه و سر برای کوه **تھیاب** بالفتح و تشدید بسیار  
 جلع کننده **تھیابکان** بالکسر جدان و همزمان **تھیابم** بالکسر خلاف تیغ و کار و غیره **تھیابیدن** بالکسر زاری کردن ۲







دیای معروف نامخواه که بهندی اجزای خوانند پس سید علی رازی گوید پدرم بسکه نینیا خورشید شکم اوز نسینا پرشد **نیوشو**  
 بالکسر و بایای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید یل نیور اگر دپدرو دماه به شد اشفته از بلغ زنی بارگاه و ناولدان بود ظاهر بدین معنی  
 اما ناول است و آن معنی ناولدان نیست بلکه ناولدان موضعی است که بدان ناول گذارند **نیو آره** بالکسر و بایای مجهول چه یکیدن  
 ناین پهن کنند **نیوش** بالکسر و القم شنونده و امر از شنیدن **نیوشتا** بالکسر و با و او فارسی مثل معنی اول نیوش مذکور است  
**نیوشتا** و بالکسر شنوده باد **نیوشتان** معنی شنونده و برقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعنی بشنود و شنونده و در ورنیک  
 معنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده **نیوشد** بالکسر و با و او فارسی شنوده **نیوشنده** بکسر و ضم دو  
 و با و او فارسی مثله **نیوشه** بالکسر و با و او فارسی سخن کسی گوش کردن کرین کل و آنکه چون دو کس با هم سخن گویند شخصی پس  
 برده یاد یوار که ش انداخته آن سخنان را بشنود و بواسطه فتنه انگیزی بجاییکه نباید گفت بگوید و از آلتازی استراق سمع گویند  
**نیوشیدن** باول مکسور و ثانی مضموم شنیدن بود **نیوه** بالکسر و با و او فارسی ناله و غوغا و خروش **نیوی**  
 بانفع شهرسیت که منتر نیوس در آن شهر نهران خدای آتما رفته بود در بطرحت نهانجا میبود

# باب و الواق

و حرفیت از حرف تخی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمر و باید دانست و او یک مکتوب شود و تلفظ در نیاید سته  
 قسم است اول آنکه محض برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن و آن در سکه جاست  
 بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو و دوم و او یک جمع آنرا معدول نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر مشکلم  
 میشوند و نیک تلفظ در نمی آید و بعضی آنرا و او اشام مضموم گویند بدان جهت این و او را بعد از ضای منقوطه نویسد تا معلوم شود  
 که فتح این خالص نیست بلکه بوئی از مضموم دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور و خویش مضموم و  
 یکی آنکه بعد از او الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دو هم آنکه بعد از او یکی از بحرف هر شکانه باشد دال  
 و را و زا و سین و شین و خا و فون و یا چون خورد و خور و خورشت و خوش و خوند و خوله و خویله و دلیل بر فتح این خا اشعار قفا  
 که بعضی از آن مرقوم میگردد سعدی گوید پس پرده بند عملهای بد هم او پرده پوشد ز بالای خود هم او فرماید در اندک  
 که ما را وقت خوش بوده ز بخت ششصد و پنجاه و شش بوده سیوم و او عطف است و علامت است که در میان دو فعل  
 که در یک صده و ریافته باشد در آن چون رفت و آمد نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون  
 ما قبل این و او مضموم بود جز مضموم ما قبل از آن مضموم نکرده داخل و او ات غیر منقوطه تقداد پذیرفت و این در شعر فارسی  
 بسیار است و در نثر کمتر و گاهی شعر و بتلفظ در آن در فتح دهند و این در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و تلفظ میباشد  
 چنانچه در روسی گوید و دیگر که گیتی ندارد درنگ ؛ سرای سنجی چه پهن و چه شک و در نثر گویند که گفت و جواب شنید و دید و  
 گرفت این و او تلفظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما او یک تلفظ شود و دو قسم است اول آنکه او یکه نخواهند  
 و بنویسند چون شاور و سیا و شش دوم آنکه هم مکتوب است هم تلفظ و آن دو قسم است با ساکن یا متحرک ساکن در آخر

زیاد و کثرت برای اتحاد معنی تصنیف شاعر گوید. با مانظری نمیکنی ای پسر چه چشم خویش تو که آفرین ما برو و متحرک شد قسم است یکی  
 جهان و او غلط که گاهی در شعر متحرک باشد و در شرب بسیار بود دوم محقق کلمه او چنانچه گوید و رکعت یعنی او رکعت و او را  
 دید یعنی او را دیدم و زیاده است بکلمه با متصل شود چنانچه فردوسی گوید بر بنیم تا اسپاسفند یارده سوی خانه آمدی  
 پیواره و با پاره رستم جنگی با خرننده خداوند روی یعنی با پاره رستم جنگی و بحساب ایچدشش است و او  
 آش را گویند و آنرا با او و او نیز خوانند حکیم سنائی گوید کرت رحمت همی باید بصحرائی قناعت شو که اینجا باغ در باغ است و  
 نخوان در خوان و ادروا و بعضی بازم آمده چنانچه گویند و امکوی یعنی باز کموی و رکعت یعنی باز لغت مولوی معنوی فریاد  
 یک بیک و اینها اسم خلق را چه بگویم من ز جود آسایا سنج الدین عربا دقانی گوید هزار یوسف کم گشته و اتوانی با  
 مرآتین جمال خود در اینفشانی و او را کاهی در محل با استعمال نمائید چنانکه گویند و او کفتم یعنی با او کفتم داعی شیرازی گوید  
 که چه ما و اسوی ما و امیر ویم و بار دل آشفته ز اینجا میرویم و کلمه است که مردم مریض در زمان شدت مرض با آن نذالند و در  
 غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه نیز است و نذت بالضم نوحه و شیون را گویند و بعضی کشودن هم آمده است چنانچه گویند در  
 واکن یعنی بکشا و آید بیا ابجد باران بزرگ فطره که از او در بسیار خیزد و او را یعنی یکی و فردی و ایل نام  
 قبیله است و باران بزرگ قطره و سخت و ایلکه استخوان مفضل زانو و طرف شانه که سر باز و است و او را معنای که بر  
 سر کوه باشد و آب در کوه آید و است بالفتح پستین و سخن و او را یعنی دورتر و بالاتر و او را معنای و اندک و زبان  
 و او را یعنی پستین دوز شمس فخری گفته منت خدایا که باز از عدل او باز است جفت صغوه و کرگت و انکر ۲  
 در دو خانه نیز آمده و آن یعنی دایم و ثبات و آشنی مثله و آج بمعنی امر یعنی بگو شاعر گفته اگر همسایگان چیزی ندانند  
 غریبیم و اج بکس ره کدام است و او را یعنی بازار و این افسح است چه در لغت فرس با و زامی نازی کمتر مستعمل است و  
 فصیح از آن و از او است چه هم نازی هم کمتر مستعمل میگردد و واجب بالفتح فرض کرده و ناگزیر گردانیده و اتحاد  
 و اجس بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم و اجف بطنه و لرزنده و اجفه  
 مثله و اجم خاموش شده از غایت غمناکی و اجیدن باجم فارسی چیدن و دور و دانه بنهار و بدست بر گرفتن و از هم  
 جدا کردن و اجد بمعنی یکی و اجف کلاه بنزیر یا رد نام موضعی است و آخ بمعنی یعنی شمس فخری گفته کلانیم که بید  
 ملک تا اید باقیست و بعد دلیل مبرین گمان من شده و آخ کلمه است که در محل تخمین از انتعاش طبیعت گویند و او را  
 یعنی باز خواست و او را یعنی پای کم آوردن و اجیدن یعنی پند بر زدن و از هم جدا کردن و اجیده  
 کبر خاویای معروف بشم و پند بر زده و او را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت  
 سپرداشته معلوم میشود و بنا بر آن او را هفت و او گفته اند یعنی هفت سپرد آن شهر بی نام و جو پانهاد یکی مرد بد نام  
 او هفت و او بدست کوند بر نامش آوازه رفت ازیر که او را سپرد هفت و او را و بعضی عطا و داغ مثل  
 و زخ که می آید و او را می جای کشاده میان کوهستان و تلها و پشتهها که سیلاب از آن روان شود و بهار سی رودخانه  
 را گویند و بیابان و او را بیابان نام کیا بیت سردی فرای و او را بیابان یعنی آن وادی که در آن ندای حق بهتر موسیقی  
 ز سبیده بود و در اصطلاح ساکنان عیارت از طریق لطف و دلست و مشاهد جمال ذوالجلال خبر بدان طریق نیست  
 و او را بیابان یعنی کوهستان و او را دیده بالفتح چاره بسته و او را عروس نام وادی عروس در راه  
 که معطره و او را کبره یعنی بای و او را کل آن بیابانیت که حضرت سلیمان با آنجا رسیده بودند و شاه مولی  
 از سوراخ پروان آمد و او را کبره ذال سحر و جیم نازی در آخر صفت چو پی باشد که تاگ انکو بر بالای آن اندازند فخری گوید بنام

خسرو اگر تا ک زر نهند دهقان و بجای خوشتر عمل روید از لودج و آرد یعنی شبیه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و کوچک  
 شاهوار حکیم است گفته از پی آنکه تمام شویم پای بر سر نیم دایره وار رود کی گوید و اراکل گذشت شعله و شعلین باغ زار باغ  
 آرد رسم و عادت و مرتبه و کثرت و مرت چنانکه گویند کویار و دو وار یعنی کیم تیره و دو مرتبه و بد معنی مرادف با راست و معنی خداوند و  
 صاحب نیز آمده و در نسخه سروری معنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و لغره وار و معنی بار نیز آمده است چون شتر وار و خوار و  
 و معنی شایسته و لاتی هم مشتمل است چون کوشوار و شاهوار و شرا و رونیت را نیز گویند و آرد شتر منده و سرکش شدن  
 از شرم و آرد مرآت برنده و آرد و دایمی سلیمان و آرخ برای مفتوح بخازده مره لوئند را گویند  
 و آرد در آئینه و حاضر شونده و فرود آئنده دراه و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود از سجانی بغیر کسب و آرد  
 زه کینه بردارنده و آرس نبات زرده و آرش خوردند و آنکه ناخوانده برای طعام خوردن رود و آرخ برای  
 کسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بر بندند و آنرا وزج نیز گویند و آرف فراخ و سبزه و نمازه و آرق  
 ابر و زرشب بارنده و آران بفتح رای محله بندگاه که در میان ساعد و بازو است بتناژش مرفق گویند و آرنج  
 جدا گوید و آرنه یعنی سبزه و آرون نخس و شوم و آرونه مشه و آره مثل و آرنه کور و آرنه یعنی  
 بسیارها و مانندها و آرمی فربه و آرشک شاده و بالفتح و بازای فارسی بازو باج نیز آمده که نوشته شد و آرنج  
 باز دارنده و شک شبان و مهتر و سالار شکر که صفت را بر تپ دو لشکر را هم آرد و سلطان و حاکم و مقدم  
 و آرنج بالفتح بد آنچه از بار بندند و آنچه از درخت خرابند و آرنگون معروف بشوم را خوانند حکیم قطران نظم نموده  
 تو طالع ارجند داری بگذار اینجا بخت و آرنگون در کار است و آرنگونه مشه و آرون مثل و آرنگون که کثرت  
 و آرنونه همان و آرنگون که مرفوم شد و آرنج بازای منقوله موقوف و نون و یای معروف و جیم همجی همان آرنج  
 که در فصل بای ابجد گذشت و واسط نام شهرت معروف و واسط الگور پیش پالان شتر و واسط عقد نجوم  
 یعنی آقاب و واسطه بالفتح میانجی در میان بودند و واسطه القلاده بهترین بهره و چوهر که در میان قلاده کنند و در  
 اصطلاح شطاریان و واسطه صورت پر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل معنی بر میان و سبب و سطر خیزی و دست  
 آویز و در سنگداری است معنی نغز نیز برک که حایل کند و واسطی غنیمی است از کلک که از آن قلم سازند و نام شهرت  
 که اینجا همان قلم پیدا میشود و نام ولی است و واسط بالفتح فراخ و احاطه کننده در ریابنده و چیزها بدانش و نام است از  
 نامهای حق تعالی و اسق بالفتح شتر ماده آبتن و ساق و بالکسر جمع آن و اسک فازه که در هند جنوبانی گویند  
 و اسل بالفتح میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او و اشامه یعنی محرم که آنرا با شامه و دامنی و مقنع میهند  
 فخر کرگانی گفته زکیسوت مراده یاد کاری به زواشامه مراده همکاری و اشوق کبیر شین نام سکی است و نام مردی  
 و آتش کرده باشین موقوف و کاف مفتوح صفت و ساخته شده و آشل آب چکاننده و آب چکنده و کوی که  
 از آب چکد و خیر اندک و آشتمه زنی که بدست زنی دیگر بسوزن نقش کند و آشک باشین منقوله کسور چوبک  
 زن و باشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده و آشی دروغگو و سخن چین و بیابان و رودخانه و اصب یعنی دایم  
 و اصف صفت کننده و اصل بخیزی پوسته و پیوند کننده و نام شخصی در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود  
 رسته باشد و بخدای تعالی پوسته بی نام و نشان گردیده و بیرو پاشده و در بخرنستی غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه  
 ظره در دریا محو گردد و اصله زنی که موی پیوند کند و اصی زمین پوسته و اصیه زمین که درو بهم پوسته بود  
 باشد و اصح بوشن و آشکار و اصحه دندانانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن و اصح ننده چیزی در ناله

کهنه

که بقدر باشد و قبل وضع کننده و اصیلتر زن فریاد کننده و کله پازنده و اطهر بالفتح ثابت و اعطی بکسر مین مهله و سکون  
طایقی منقولند پند دهنده و اعنی بکسر مین مهله نگاه دارنده و یاد دارنده و اصل و کله تا خواننده بخل شراب خوردن آید برای ترا  
خوردن و واق نام بانورست پرنده که عاشق کل است و انرا از لاف و زندقه و اف و زندقه خوان و مرغ سحر و مرغ مین مرغ بخوان و  
تبارش خند لیب و بیل نامند و اقد بر سولی مش کسی روزه و اگر بکسب نجیب سوار شود و اشتراش رو و قبل نزدیک پادشاه  
رونده و آخر بالفتح بیارقام و اقصه نام مقام است در سردار با و قبل سر مدظم و افعی مثل و افرند کور و واق بکسر  
قاف نام مرغیت و بتوین قاف تکمیل رنده و زینگی که پشت اسپا ریش کند و اقد کیر قاف بر افر زنده آتش ۲۲  
و اقع افتاده و مرغ فرد آئیده از بهر افضل متدی خلاف لازمی و سر واقع شاره است برابر سطر و اقع حاد شاره  
و تخمی و جنگ و قیامت و خواب و کار و مال و در اصطلاح منصوفه آنچه فرد آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه  
بلطف و خواه بظلم و اقف خبر در شونده از چیزی و واق و اقی در فارسی گویند که معدن زهر است و جای دیوان است  
و در آن معدن چندان زهر است که طوق سگان انرا سازند و در اینجا بوزن بسیار است و ایشان را می آموزند که بخانه کار  
لند و صحرای خانه و خانه رو بند و مینم آزند و اقع تر سا که همیشه مقیم کلیسا باشد و اقی نگاه دارنده و پرنیز کننده و خنده  
وزینی که پشت اسپا جراحت کند و نام مرغیت که انرا ضرر گویند و اک مرغیت که بود رنگ که اکثر و اغلب بکنایه  
نیشند و انرا عوام واق گویند محکم گوید و در طبع بخیر است زنجیر کردن و اک سوج است چون فل و اکبر بر پیکر  
خواسته و اگر بالفتح مرغیت که در ایشان باشد و اقط بالفتح دفع کردن و آراستن و اک نشسته و آل  
بالفتح و سکون همزه و دود و پناه بردن و در فارسی نوعی از ماهی درم دار که انرا بال تیر خوانند کال سماجیل نظم نموده دین زور  
و ایشان طلب نه از خواجگان باشکوه و زانکه کله بر از صدف یا بی بنا از ماهی دال و الا نوعی از جامه ابریشمی که تک و تبار  
میباشد و زنان می پوشند و زیر دست و بزرگ بقدر دهانه و بلندی و الا در مویید از فرنگ کواس و بمنج در ورده و الا  
و بعضی گفته اند که کلی که بدان دیوار بر اند تزاری گوید بغال خسته بفرم معمم و بیاید ثابت و الا محکم و بمنج معق گفته اند پور  
بها گوید از سنگ بر کشید بنادش و نعلک بر فراش و الا دش و در فرنگ بعضی قابل طاق و کله گفته اند که از چوب و گل  
سازند و بعد از آن کج و خشت بپوشند کال گوید تا با قبال تو تام شود و این بنا را که کرده و الا در نسخ میرزا بمنج عبارت  
ذکین آمده و الا تیرش و جراحت و الا می فانوس جامه که بالایی فانوس اندازند و آب در رنده و در رفته در چرخ  
والد پدر و کوسند آبتن و الیه مادر و والدان مادر پدر و والدین مشله و الیه بالفتح و با عن مهله  
در و فکو و العوتة بالفتح و بالام موقوف سرخی که زنان بر خیار میالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و کروی سرخی و سفید  
را گویند و انرا چهاره و کلخوت و کلکونه و لغونه نیز خوانند و الیه سرشته و سفینه بخود و شتر ماده که بر کوه خود بغایت اشفته و سفینه  
باشد و در فارسی با و بل مفتوح و اخفای یا سراب گویند عجم گوید از شوق روت جانب خود میکنند نگاه چون شسته که عطش  
یومی و الیه میرود و بعضی و الا است که مرقوم شده و الی بالفتح حاکم و پادشاه نزدیک و تکفل امور و الیه نام مکی  
که امیر و جلایس سلطان سکندر ذوالقرنین بود و الی سحر چشم یعنی مرغ و الیل مین و غیبت گفته بخدای نام و بطا  
او و الی مالی میباید است مانند کنار و ام یعنی قرض و شبیه و مانند دیون و رنگ و امیر این با مینم موقوف  
نام کیا هست که از چین و ام که مین یعنی آن دره خاک که در ذات مردم مرکنت و حیوانی و نباتی و مکانی هر یکی و ام مین  
دارند و ام دو سخن در قرض کردن و امراط نام شهر است و امع بکسر مین دوست دارنده و نام شخصی که او عاشق  
ند بود و آنچه اصطلاح بر و باز است که دلخت نذب مرقوم است و امی در مانده و ان نام و لا نیست از ملک

آورد با بجان و بمغنی مشبه و مانند آمده و از او نیز مانند و آنچه با فون موقوف بمغنی عدس و انرا ناک نیز خوانند و او  
مثل و اخ که گذشت و اندان یعنی زسار و او معدوله و او یکم نخوانده شود اما کتابت می آید چنانچه او خود  
خوش و خوش و او که توجب یعنی داخ و آهیب بخشنده و دهنده و آهیب سبت شدن و دریده شدن و نگاشته شدن  
شک و گراه و آهیب سبت و دریده و در هم افتاده و آهیب آه و افوس و آهیب یعنی حاجت و مراد و آهیب و آهیب  
یعنی شور و غوغا و آنچه زدگان و آهیب مثل و آهیب که گذشت و باء بنه و بغیر بنه مرگ عام که بسبب فساد و هوا هر  
و آهیب بالفتح زهن عا و آهیب بالفتح فازه که در بند آنرا جاسائی نامند و بال بالفتح دشوار شدن و بدک  
بالفتح لغزک و تیر بفتحین ششم شده و پشیمان شدن و در فارسی با نولیت بیدم شبیه بگیرد از پوستش پوستین سازند و لوط  
بالفتح بازداشتن و ضعیف رای شدن و لبع بفتحین بلاک شدن و کهنه کار شدن و کناه و مردم کم عقل و لوق بالفتح یک  
بلاک شدن و لیل مثل و بال مرقوم و باران سخت و بزرگ قطره و لوط بضمین مثل و لوط کوه و بددل شدن و لوق  
بضمین مثل و لوق که گذشت و لوط بضمین در یافتن و لوط و لوط و لوط بضمین و عطای بک و لوق بالفتح  
همان و مثل و لوق که گذشت و لوط بالفتح راه ها و دستورها و لوط بالفتح اندک شدن و زبون شدن راه روشن و  
و سستی و حلقه که آن نیزه زدن آموزند و سفیدی پشانی اسپ و پرده که مابین هر دو سوراخ بینی باشد و لوط بفتحین منج  
زدن و دندان و لوط بکسرها و طاق و بالفتح و الکسرتیه و بالفتح کینه کشیدن و کم کردن از حق کسی و طاق کردن و لوط  
زنگان و ساز و او تا رجوع و بالفتح و کسرتا کم کننده حق کسی و لوط بالفتح رک اندرون و کرمی باشد و پرده که مابین هر دو بینی باشد  
و کردا کرد چینی و کسرتا بالفتح و تبای قرشت اندک و زبون و کسرتا بفتح و او و سکون تایی قرشت و کاف فارسی کد و  
در ویش و مرغیت که عبرتی آنرا سلوانا نامند و لوط کسرتا و لوط کسرتا و لوط کسرتا و لوط کسرتا و لوط کسرتا و لوط کسرتا  
و لوق بفتح یکم و کسرتا بزرگ تن و لوق بضمین دایم بودن و لوط بالفتح راه و روش و زنها و سستی و حلقه که  
بدان نیزه زدن آموزند و لوق بفتح یکم و کسرتا بزرگ تن و لوق بضمین دایم بودن و لوط بالفتح راه و روش و زنها و سستی و حلقه که  
جا بر آوردن و سعیدت کردن دست را لای که استخوان شکند و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا  
بسیار باشد و برو خپند و نشسته باشد و نیزه خیزی نرم و لوط بالفتح نرم شدن فرس و بسیار سیاه گوش شدن و لوط  
بالفتح زن پرکوشت و فریه و لوط بالفتح و الکسرتیه و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح  
بمعنی خانه است و لوط بزرگ تن یعنی حجره که در بارگاه کسرتا پرزنی داشت هر چند کسرتا به با و قیمت او را خواسته  
پرزن آن حجره نفرخته و لوط بفتحین بسیار که از رسته درخت خرما باشد و لوط بفتح جمع و شقیه که مذکور میشود و لوط  
بالفتح بچنین نشستن و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح  
بالفتح و سکون تا و کسرتا اندک و زبون و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح  
کردن ستر و الکسرتا در رحم که ناقه از وی آبتن نشود و لوط بالفتح بازداشتن و لوط بالفتح ناقه را و شقیه ساختن و آن کسرتا  
که در اندام ناقه کند تا برجه دیگر هر ارد و بچه خود بنبارد و شیر دهد و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح  
بفتحین مثل و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح  
بت پرست و لوط بالفتح بفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح و لوط بالفتح  
دوم بترزم و لوط بفتح یکم و کسرتا دوم استوار و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح و لوط بفتح  
و بعضی عصا هم آمده است و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا و لوط بالفتح کسرتا

سور

قوج بالفتح و تشدید دارو نیست که از ترکی گویند نام شهریت لطیف و جا بالفتح کار زدن وسیلی زدن و بالکسر المهدز که با  
 غایب زگرفتن و جاح بهر سده حرکت برده پوشیده چیزی و آب اندک که نه عوض را بپوشد و جار بالفتح و الکسر خانه گفتار  
 و جازه بالفتح کوتاه شدن سخن و جاعی بالفتح و کسر معین غیر منقطه مردان و زنان دردمند و جاه بالضم و الکسر برابر ۲  
 و جاسمه بالفتح روی شناس شدن و خداوند جاه و بزرگوار شدن و جب بالفتح یکم و سکون دوم مرد بد دل و جبهه بالفتح  
 افتادن و شبانه روز یکبار زخوردن و یکبار دو شدن و جج بالفتح استوار و محکم و جد بالفتح اندر و یکپوشیدن و شیفته شدن  
 و عاشق گردیدن و بالکسر توکر شدن و جدان بالکسر دانستن و خشم کردن و جحر کفج یکم و سکون دوم دارو در دهن کردن  
 و بختن رسیدن و بکسر جیم ترنده و جحر که بفتح و او و جیم و کاف هر دو فارسی معنی در فرسنگ بضم و او و جیم آورده و جحر  
 بالفتح کوتاه کردن سخن و جس بالفتح آواز نرم کردن و در دل ماندن چیزی و او از نرم و جمع بالفتح دردمند و جمع  
 بالفتح و کسر جم زن ترسان و جعی بوزن مرضی دردمندانه و بیماری و دردمندان و پاران و جعب بفتحین طبلین  
 و نوعی از رفتار شر و جل بفتحین رسیدن و بکسر جیم ترنده و ججم بفتحین نشانه و تپاه با دراهها و صحرایا و ججم بالفتح  
 مار و تنگ و نشان در راه های صحرا و بر روی قنادن در خوردن و جحن بالفتح کوفتن کار جامه را و ججات بفتحین  
 جمع و جبهه کمی آید و جوب بفتحین واجب و لازم شدن و افتادن و مردن و غایب شدن آفتاب و جویه بالضم  
 بدل شدن و جود هستی و یافتن مطلوب و جود اصنافی یعنی وجود انسان و حیوانات و آسمان و زمین  
 و غیر این عالم و ما سواى الحق گویند یعنی از روی اختلاف صورت و تقیدی وجود اضافی نماند و جوم بفتحین سخت گرم شدن  
 و خاموش شدن از اندوه و خشم و سخت عمل کردن و جوه ساز معادن یعنی آفتاب و جهمه بالفتح روی و اول روز  
 و طور و طریق و برابر و جهتمه بالکسر قبله و موضعی که در بطرف آن باشد و جی بالفتح و بالف مقصوده سوده شدن هم ستور  
 و اسپکه سم او درو کند و جیب بالفتح طلبیدن دل و جلیبه بالفتح مقرر کردن و جحر کوتاه و نام کتابی در علم نحو شرح  
 کافیه پاریان بیانه دونه را گویند و جمع بالفتح بدر آورنده و جیف بالفتح طلبیدن دل و جلبانیدن و نرزان شدن  
 چیزی و نوعی از رفتار شر و اسب و جیم بالفتح سخت گرم و بجای عطیه نر آمده است و جین بالفتح کناره رودخانه و زمین تپاله  
 و فراز و نشیب که در دامن کوه باشد و جیمه بالفتح زن روی شناس و خداوند جاه و بزرگ فرزند که در وقت ولادت اول  
 پای او بدر آید بجهه سر و حاشه بالفتح زبون و ناگس شدن و تپاه و درنده و حاف بالکسر سنگها سیاه و حاقه  
 بالفتح بیار شدن موی و حاف القمر بالکسر و بجای جمله نام موضعی نیست و حاصم بالفتح نام جانور است که گران و خوار  
 آبتن شود و آنچه آرزو کند زن آبتن برای خوردنی و حایمه بالفتح آواز و حد بالفتح تنها شدن و بجان شدن و بختین تنها  
 و بجان و بالکسر دوست و حدان بالضم جمع واحد و حدائیه بالفتح یکاکی و صده و بالفتح بکاشیدن و تنها گردیدن و  
 شدن و یگانگی و تنهایی و کین و حمر بالفتح کینه و بختین گرمی است سرخ در زهن چپنده و کینه داشتن و حش بالفتح جانور  
 و خشک و خالی و کرسنه و حشتمه بالفتح خالی و اندوه و رمندی و حسی بالفتح جانور صحرائی رنده و بالفتح و بالف مقصوده  
 زن آبتن که از روی چیزی کند و حصتمه بالفتح سرما و حط بالفتح پیدا شدن سفیدی موی و سخت نرزه زدن چنانکه کداز  
 شود و شتاب رفتن و حف بالفتح و بختین گیاه انبوه و موی بیار و نیکو و مال بیار و حقه بالفتح شک سیاه ۲  
 و صل بالفتح تر شدن و بختین کل ولای و در کل ولای افتادن و حم بفتحین ابرو کردن و آبتن و حموح بفتح یکم و نیم  
 دوم آبیکه نیم دلو باشد و حواح مرد پست و سبک و بحدف الف نیز آمده و حوح بالفتح مثله و حوحه کفج هر دو و او  
 دم بردست خود در مبدن در سرا و گردانیدن آواز در طلق و حوش بضمین مثل و حش مذکور و حوقه بضمین مثل



و ماقد مذکور و حوم بضم سین تحت کرم شدن و حی بالفتح در دل انداختن چیزی و پیغام فرستادن حق تعالی کسی نوشتن و نهان شدن  
کفتن و اشارت کردن و پیغام غذا و کتاب و سخن نرم و بالفتح و تشدید یا زود و هست و نزدیک و حیدر بکار و نهان و حیلش  
جمع و خش مذکور و حیم بالفتح مثل و حیم مذکور و حاصم بالفتح دشوار شدن و بدکار و ناسازگار شدن و حاصمه بالفتح دشوار  
و کران شدن و بدکار و ناسازگار کردن و حد بالفتح نوعی از رفتار شرعی یا راه رفتن اشترط برین مرغ و خبر سخای معجم  
و زای منقوطة خیر اندک و نیزه و خنجر زدن و سوزن زدن و امیختن و خش بالفتح مرد زبون و فرومایه و در فارسی با واج <sup>ح</sup> <sup>ح</sup>  
مفتوح مرضی است که پیدا میشود اسپ و شتر و خرد که بدان سبب تک کند و بالفتح نام شهرست از ولایت ختلان و حبه  
بالفتح پدید و قبل مرغیت پدید که در وقت بهار در باغها آید و بر درختها نشیند و حست بالفتح چهارم روز از فودیان یعنی  
پنج روز آخر ماه ابویان که آفتاب در عقب بود و اثر و زجر چنان است و شک در دل لغاتست یعنی آندوه و نهانی و حضور  
لضم و او و باشین و او و معروف پنجم فردوسی گوید بگفتار و خورشود راه جوی دل از تیر که بالبدین آشی در رنجه سروری بفتح  
و او گفته و حشیمه بول مفتوح شبانی زده و شین منقوطة کسور نام جانور است پدید و چیزی پدید لیکن بعضی گویند که او  
عطف را اصلی پنداشته در باب و او ذکر کرده اند و حص بالفتح جستن و نیزه زدن و حط بالفتح و با تا و منقوطة پیدا  
شدن پلیدی در موسی و ثتاب رفتن و سخت نیزه زدن و حفا بالفتح در آب زدن کل خطی تا غلب از آن بیرون آید  
و حم بالفتح تصد کردن و استوار و نیزه کوار و بالفتح و کسر حاکران و دشوار و بدکار و حمه بالفتح طعام تا کوارنده و حو  
بالفتح الحارت و حواح بالفتح مست و ضعیف و ح و ح کلمه است که در وقت خوش آمدن چیزی گویند و گاهی آید  
طعن نیز گویند و واخ و واخ و وه و نیزه یعنی است نیزاری گفته کندم و جو ماش کوامسال نان کا ورس خوش بود  
و ح و ح بالفتح تصد کردن و توبه بجائی نمودن و راه و حیدر بفتح یکم و کسر دوم مثل و خدر قوم و ححص  
یا لفتح نیزه زده شده و حتنه گردانیده و حیف بفتح یکم و کسر دوم خطی دست مالیده شدن و آن بگونه کی بی است و حیم  
مثل و خم که گذشت و حیم و تشدید دال دوستی داشتن و بالفتح و التشدید و بالضم و الفتح آواز کردن و انواتک  
و بالفتح میخ و بیمانیت و نام تنی از قوم نوح علیه الصلوٰة والسلام و نام کومیت و در فارسی بالفتح و بالضم یعنی دانا و حکیم و خرد  
است و نیزه وزن و معنی بدآمده است و د آه آرزو کردن و بالفتح آواز کردن و د آج بالکسر رک کردن که از بریدن آن میرد  
و و آ و بالکسر دوستی داشتن و بالفتح آرزو کردن و خواستن و د آج بالفتح پرورد و بالکسر تن آسا و آرام گرفته و دان  
بالفتح در کار و زوسی پستادگی کردن و د آج امانتها و د ب بفتح تنباه شدن اصل و دج بالفتح صدق گفتن میانه ام  
و لصلح آوردن و لب کشادن سوز و دج بامه سخت و استوار یافته و دح بالفتح دار و نیست که از او فای تر گویند و حجتین  
گویند تر که بر ماده نرود و د حوان بفتحین دو برادر دورک کردن و د حین بالفتح و با خای منقوطة جانور است آبی که چشم  
ندارد و کردن دراز و باریک هندش بود که چند و درت بالفتح برینده و تپ و شش و ذرفاء بالفتح و المذکب و تر و فاخته  
و کرک و دس بالفتح رفتن و نهان شدن بر کسی و پوشانیدن و اول گیاه که روید و دص بالفتح سخن انداختن و دح  
بفتحین سکون دال مهره سفید که از دریا بیرون آید و قلندر آن مینوازند و بعضی گفته اند از جنس صدف است و در آن کرم میباشد  
و د حمه بالفتح و بفتحین مهره است سفید و دق بالفتح یکیدن آبی روان شدن آن و دقه بالفتح باغ سبز و گیاه سبز و دوق  
بالفتح باریدن باران و تریک شدن و آرام یافتن بحیری و کن خواستن مادیان و دن بالفتح مثل و دن مذکور و دو و بالفتح  
دوست و نام باری هم یعنی بنده مطیع برانوست دارد و دوق مثل و ادق مذکور و دمی بالفتح خون بهادادن و فرو  
هستن چاربا قضیب خود را تا بول کند و بیرون آمدن و ملول شدن و اینکه از قضیب بیرون آید بعد از بول و بالکسر و تشدید

خوردن و دریس جامه زکین بورس و در سج بالفتح آرام گرفته و تن آسانی کننده و در ایجه بالفتح امانت و ولایت  
 بالفتح بشتاب رفتن و خرامان رفتن و در لیس مثل و در ف مذکور و در لقیه بالفتح سخت گزینا و در یک بالفتح فربه  
 و در ن بالفتح منمانیدن و در ا بالفتح باز داشتن و در ا لک بالکسر کوشنگه قورمه کرده باشد و در ا م  
 بالکسر شکنجه و در ا یل بالفتح و با ظل منقوله نقره پارها و تینها و در ا یه بالفتح مالهای نذر و هدیه که بره بیت است  
 و در ح بفتحین سرگین که بردن به کوشند و اطراف آن چسبیده باشد و چسبیدن بول و سرگین و خشک شدن بردن به کوشند و در  
 بالفتح گذاشتن و ترک کردن و در م بفتحین دواها و گوشه دیو و گوشه نیکه در رحم نایقه باشد که سحر مانع از ولادت بود و بالفتح  
 بریده شدن و دواهایی دلو و در می بالفتح آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید و در لیه بالکسر تینه و پار سیم و در میه بالفتح هدیه که  
 بره کعبه مبارک فرستند و در بفتح در جمع معانی بار که مرقوم شد گرمی و حرارت و بعضی خداوند آمده چنانچه دلاور و خاک اور  
 و این معنی بدون ترکیب حاصل نمیشود و در ا و بالفتح پس پیش و خلف و فرزند زاده و بالفتح در فارسی مختصرا و در ا شته  
 میراث یافتن و میراث بردن و در اینه راهوار و در ا و در ا زال مفتوح و با الف کشیده و برای مضموم و و او  
 محمول و ذال محوقف نام ما در آتھر و در ا زر و در یقته او شانی زده و زانی منقوله مکسور و برای مضموم مثله و راط  
 بالکسر بردن کوشنده از میان کوشندگان و راطه بالکسر قریب و راعته بالفتح بدل و ضعیف و پنهان شدن  
 و راع بالفتح شعله آتش و راق بالفتح بنبری در زمین از گیاه و زمین سبز بر گیاه و بالفتح و تشدید را کا فذ برنده و در  
 کننده و مرد بیاریم و نویسنده و راک بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پان شتر چینه و در ا م بر روی در افتادن در  
 خوردن و در فارسی چیرای سهل و سگ و نام بلده بیت از ملک ری و در ا شتر باول مفتوح بمانی زده و الف مفتوح  
 مفتوح نبود زده و یای مفتوح یعنی الطرف مولوی گوید ناکه شبی و را بنز کردون بر آیدم در خلوت وجود به بویش در آدم  
 و در ب بفتح و او و بکسر را می غیر منقوله تباہ شدن و بفتحین فاسد گردیدن اصل و در کوشنده بالفتح و ضم بای فارسی  
 سر پوش چون چادر و غیره و در فرینک یعنی مفتح گفته و در پوشه بالفتح مثله و در ت برهنه که در ارت نیز گویند و در ا  
 و او عطف را اصلی نداشتند و در تاج بالفتح کلی است سرخ رنگ که آفتاب چون سمبک لاس سد بشکند و آنرا نیزک و تولد و  
 و نان کلان و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه رو بافتاب دارد مولوی منومی فرماید چپ و راست معکند نیزکس از خار و در  
 تاج بر یارش و ریجانش از بین و در بعضی فرینکها بعضی نیل فر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گویشاده دیده پنا تاره چون  
 نیزکس در آب رفته مل آفتاب چون در تاج و در تیج بالفتح و تایی کسور و یای معروف و جیم تازی در آخر غنیت شبیه تپو لیکن  
 از و کو یک تره بندی بود و بتبازی سلوی گویند و در ج بدل نیز آمده حکیم طرطری گوید که گشته و در چکل عشق تو گرفتار دلم و در ج  
 و در تیج که در چکل باز است سیر و در ت بالفتح میراث برون و میراث یافتن و در ت بفتحین میراث بزرگان و در ج بالفتح قد و  
 مرتبه و بعضی گنند نیز آمده و بکرو او وقع را دار و دست که از اوج نیز گویند و در ج بفتحین دست شدن و نرم شدن چمنه و فریه و لرزیدن  
 از فریبی و در حان بفتح و او در ای شد و مفتوح فومش کننده و در حج بفتحین و غای ساکن و جیم فارسی در آخر زشت و کوبه  
 و در حی بفتحین حرام و در فارسی بلیدی و رشی و در و بالکسر پاره از خواندن و در آن و وضعه نزد آب ماندن نوبت آب خوردن  
 شتران و تشنه گان و جاجخی که رو با آب نهاده باشد و بالفتح کل و اسپ کلگون و آن نیم سرخ باشد اما سرسوی او سفید و شتران  
 و بالفتح شکر و درخت و در وان بالکسر و بفتح دال جمله یعنی ترخ و ترخ یعنی او از خرین و در داک بر پهلوی ختن و بر سر بن نشستن  
 و در و ش بالفتح و کسر دال جمله چیست که هر دو سرش باریک و میانش فربه بود و بدان نان تنگ پس گنند بندش طبعی خوانند  
 و در دوک بالفتح و بضم دال جمله و او معروف خانه را گویند که بالایش با علقه باشد و در و ش بالکسر نامند و در و که مثله و در و

بافتح و دال مفتوح بر کبوتر و رومی بافتح کل فروشی و اسب کلگون و ریوچ بفتح و او و کسر دال معله ویای معروف مثل  
 و ریوچ که مرقوم شد شاعر گوید هلاک ساختم این مرغ نیم بهل خویش سحر که درج حالت شنیدم از در ریوچ و رز باول مفتوح شب  
 زده یعنی زده یعنی حاصل کردن و در معنی کشت زار و زراعت نیز آمده است از معنی سخت خواسته چه زراعت هم از حاصل کردن  
 و برقیاس و زردین و وز زبان نیز آمده و معنی حمل و در زرش نیز آمده و رز دره جنبی از بهایم و رز و دوشل و بار و دکه  
 که با گذشت و رزک بفتح و او و ثانی زده و برای منقوله مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوز و پراب و رزگر شده و رزم  
 بفتح و زای منقوله ساکن آتش سوزنی گوید تیر تیر تاب تو بر دیده بدخواه تو باد ناب و در استی تیر کج از تاب و رزم و رزگر  
 مثل و ز که گذشت و رزمی مزارع را گوید حکیم فروسی گوید که کان شد تن و رزمی تخم کار دران تخم سیکان و دل کشت  
 زار و همچنین و رزگر مرداف بر زگر و رزیدین بافتح اقبال کردن در کاری و حاصل نمودن در امری و رزس  
 بافتح کما بهیت زرد و قیل سرخ که درین پیدا میشود و در شرح قمار بافتح و قیل بفتحین بند و بیشتر و سیان و پیریه و زرد و  
 شک دیو و سوسه گفته و بسکون دوم چهار بنیشت و حلقه یعنی که در و مهار کشتند و رسا ز بافتح نام مقامی  
 است جبلی گوید تو کشیدی بجانب و رسا ز لشکر انبوه و سپاه گران و خداوند ساز و مرد طریف و آراسته  
 و رسا و بفتحین جزئی مداومت و مقرری که بدان اوقات گذار کنند و اثرات بازی و طیفه خوانند استاده عجمی گوید  
 خدا یا توئی جله را دستیکر و رسا وجودت ز ما واکیر و رشت بفتحین و باشین منقوله و نامی فوقانی مفتوح معنی  
 شستن بود و رسن بافتح و باشین مفتوح بند و رسن باشد و رشتک بفتحین و باشین منقوله جامه بود که در و در  
 بندند و بعضی از فرنگها و شرک بتقدیم شین بر ابر مقوم است و رشان بفتحین و باشین منقوله زده آمدت را گویند  
 و رشی بافتح زنگ کردن و جامه و جامه بکن و رشی بیای فارسی و لچ و آن مرغیت که کوشش زود همضم  
 عرب آنرا سلوی خوانند و رطه بافتح زلیکه در راه نباشد و محل هلاک و دشواری و کلی است سخت که ستور و شتر  
 مدوی بفتند و در فاسی کرد اب را گویند و ریح بالضم و الفتح بدل شدن و حیرت و کوچک شدن و پیر کار شدن و بفتح  
 رایتانده و بفتح و او و کسر را پیر کار و بفتحین ریش کار می و تر سنده و بد دل و چیزی خورد و ریح باول و نامی مکس  
 و باول مفتوح ثانی زده هر دو صحیح است بندی را گویند که از چوب و علف و گل در پیش رود خانهها به بندند و نورده و  
 و رشت باول مفتوح ثانی زده و فین منقوله مفتوح حسین زده بوزن و معنی بر خست که مرقوم شد و روف بافتح  
 فراخ افتادن سایه و بالیدن و بنز و سیراب شدن گیاه و رقا بافتح و المد کبوتر و فاخته و کرک و رقا قال بفتح  
 رای مهله و فامعنی شعیب و رقان مثل در فال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود و الله اعلم و رقی  
 بافتح برک از دخت چیدن و برک بر آوردن و دخت و بالضم سالهائی که باران در آن نباشد و بالکسر و الفتح و فتح و او  
 و کسر را درم و سیم مسکوک و بفتحین برک دخت و کاف غزیده و کوجوانان و درم و دینار و کوسپندان و شتران و خزان  
 و پاره خون کرده شده که بر زمین افتاده باشد و رقا رسکون را و با قاف منقوله مرغیت خوش آواز چون بلبل و طوطی  
 و رقی پا و زبان و قیل دم ملا نظامی گوید حکم خداست که از کار کن بر ورق با و نویسد سخن و رقی برگر داند  
 یعنی بغیر اوضاع و اسلوب کردن طهوری گوید زنگ ریا است درس ناری بلبل زبر کردن به تحریک صبا آخر ورق که بر  
 نکراند و رقه بفتحین نام عاشق کتاش و رگ بافتح و کسر اسرین و یکطرف زبان و بسکون را نیز آمده و بضمین جمع و  
 در فارسی بفتحین غاریت که آتش آن بجایت تیز باشد نان یا بان در تنور سوزند و رکا بافتح رستی که تنه ندارد چون  
 خربزه و رکا ک بافتح مرغیت مزدار خوار و رگوه باول مفتوح ثانی زده نام شهریت از عراق عجم که با برقه

السهار

اشتهار دارد و در بفتحین یکسایه که بشیبه مستغوث و قرق نشسته که در دل در بیان باشد و مستغوث زر در و نیل و زر در یکسان  
 و سر آن پهن است و سر مستغوث را یک کشیده و رنگ و در زرد بخی مایل و پوستش درشت و رنگ مستغوث زرد و سیاه  
 و سفید و پوستش املس و درم بفتحین آس آسیدن و درماندگی بوزن درماندگی در شکم و در روده و رواره  
 بنامیت معروف که بتازیش عرفه خوانند و در بفتحین در آمدن و فرود آمدن و حاضر شدن و در و نگاه یعنی  
 لشکرگاه و روده بفتحین کلگون شدن و روش بفتحین گرفتن و خوردن طعام و نخورنده بطعام حاضر شدن ۲  
 و روش بفتحین با و او فارسی اروض و آن بادیکه از کلوی مردم بخوردن فطاع یا چیزی کوارید و در نامه  
 یعنی بر پار قوم و شرح بفتحین دون ساکن جریس و در بفتحین بوزن و معنی بر بخت و آن مقله از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و از پارچه بر  
 گویند و در بفتحین حیره بالای حیره و در بفتحین مثل و در بفتحین مذکور و در بفتحین کم عقل و در بفتحین از ترس و در بفتحین با و او هانانی که از جو و کندم  
 بهم آید یعنی از بجزی صفت گویند و درمی بفتحین پروان آمدن از آن نشانی که از آن نشانی و خلق عالم و خوردن نم و چکر آمدن آدمی با او کند شدن مغز  
 مد استخوان و فریه شدن و در بفتحین بوزن معنی ارب یعنی حرف و کج و در بفتحین کردن و در بفتحین بالفتح لسان  
 که از زمین برآید و در بفتحین مثل و در بفتحین مذکور و در بفتحین بالفتح خشک کردن گوشت و بفتحین شخصی سخت خلقت در  
 ترکیب و زان بالکسر تخمیدگی و هموزن آمدن و با بفتح و تشدید زان کند و در بفتح و با زان می موقوف  
 ما و النهر است و در بفتح مرد سبک سر و کم عقل و در بفتح بالضم بر یکینگی که بر چیزی و در بفتح بناه  
 عکوه و بالکسر کناره جامه سلاح و برداشتن پاریشت و غلبه کردن و در بفتح باز داشتن و اول و آخر لشکر فراهم  
 آوردن و در بفتحین آفتاب پرست و در بفتح آفتاب پرست و جانور است و در بفتحین صرع و در بفتحین  
 و با زان می موقوف عک که بتازیش ضفیع گویند و در بفتح بالضم بر روی در افتادن در خوردن و در بفتح بالفتح باشد و در  
 یکبار خوردن و در بفتح بفتحین نمودن و بجهت دادن و آرمیده شدن و گوشه کوه و بجهت که در فارسی با زان می موقوف  
 و گمانت بود رضی الدین نیشابوری گوید از آن ترق و در بفتح طاهرت طاهر که از نفاق درونت وزن نمیدارد و  
 و در بفتح بفتحین و با و او مجهول استخوان مثل آنک که بازی کعب خوانند و در بفتح بالضم و او فارسی شود  
 و در بفتحین تماضا کردن و در بفتحین کسی را بر کاری و در بفتح و او مجهول چکیدن باران از سقف و در  
 و جب را گویند و در بفتح و با الف مقصوره شخصی کوتاه و در بفتح آنکه در بار داشتن با کسی شریک و در بفتح سلطان  
 و پادشاه باشد و در بفتح بفتح یکم و کسر دوم جنبی از چتر لطیف و نیزه زبیر بودن و در فارسی و در بفتح و در بفتح بفتح  
 بشاب رفتن و در بفتح گوشت خشک کنار و ملخ و جز آن و تره و ببری و سبزرده و مرد ببار گوشت و در بفتح آرمیده  
 و خطل آرد کرده و در بفتح بوزن و معنی بس و سا و بالکسر البین و بالش و در بفتحین و وساید بالفتح جمع و سا و  
 مثله و سا طر بالفتح بزرگوار شدن و سا ع بالفتح اسپ فراخ کام و سا عته بالفتح مثله و سا قن  
 یعنی بندش و سا م بالفتح بیکور می شدن و سا مده بالفتح مثله و سا ن بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد ۲  
 و سا یط بالفتح میانجها و سا یل بالفتح دست و نیزه و سبها و او جمع وسیله است و سا ب بالفتح بیار  
 شدن گیاه و در گیاه شدن زمین و بالکسر دست و نبات انبه و سا بالفتح سایش خدای تعالی و نیزه ازین لغت ۲  
 و سا و بالفتح بیار از بر چیزی و سستی بالکسر و سستی بالکسر و سستی بالکسر و سستی بالکسر و سستی بالکسر  
 اگر داند و کز من گویم چون دلم با برود کتاب ناز را هرگز که کرده دهان و سستی و سستی بفتح یکم و کسر دوم رفتار شتر و سخی  
 بفتحین چکر و چکر ناک شدن دست و دریم و دریم آوده شدن دست و اندام و جز آن و کسرین و قبل کسرین چکرین ۳۲

فوسد بوزن معنی بسد و **وسط** بالفتح میان چیزی و در میان شدن و بفتحین و قبل ضمین میان در است و برگزیده و نیز گوید  
 و قبل الوسط عدل از چیزی و میان نیک و بد و میان رشت از چیزی و بفتح سین موثع معین را گویند که هر دو حرف بود باشند  
 و **وسطی** بالضم و بالف تفتحه فاضل تر و اکثرت میان فی از انجاستن چکانه و میان یکی هر چیزی و **وسع** بالضم و بالفتح فراخی  
 و توکل و توانائی او دست رس و طاقت بفتحین سپ فراخ کام و **وسعت** مثل و **وسق** بالفتح کرد کردن و راندن و بار کردن  
 و بار برداشتن و بار گرفتن در آستان شدن شتر ماده و بفتحین بارشتر و **وسم** بالفتح نشان کردن و داغ نمودن و نشان و سمیت  
 بالفتح داغ و **وسمه** بالفتح برک کیا هی سنا که بدان موسی را رنگ کنند شاعر گوید بنوده زکس محتاج سرمه نه حاجت برو  
 او را **وسمه** و **وسمی** بالفتح و التشدید با باران سخت که در موسم بهار بار و بضمی داغ کردن زیرا که موسم بهار و داغ نشان  
 میکند زمین را بکیا و **وسجان** و **وسن** بفتحین خواب و یا مقدمه خواب پهوش شدن از بوی رشت آب چاه و **وسران** ۳۲  
**و شاد** بالفتح بسیار رود کی گوید ام و ز با قال توای میر خراسان هم نعمت هم روی نکو دارم و بسناد و نشین  
 بجز نیز گفته اند و اما ازین معانی صحت و **وشان** بالفتح خواب کننده و اگر در ابتدا می خواب باشد و **وسمی** بالفتح و ک  
 نون چون دوزخ که یک شوی داشت باشد هر کدام دیگر راوشی باشند و **وسو** بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی زبان  
 آور و نزاع و مناقشه و **سواس** بالفتح اندیشه که دل خطور کند آواز زم و بکت عیاد و او از پیرایه و زیور و هر آواز زم  
 و نام شیطان و دیو و بالک اندیشه در دل نکلیدن و **سوسه** بدی و کارهای ناصواب در دل انداختن و او از زیور و  
 اندیشه بد و **سوط** بضمین میان رفتن و در میان شدن چیزی و میان و بالفتح نوعی خانه است که از مو و پشم سازند  
 و شتر ماده که بسیار شیر دهد چنانکه یکبار طرف پر شود و **سوله** بالفتح شور و آشوب و **وسم** بفتحین چوب دستی و قوت و قدرت  
 سوزنی گوید بوسه بر کوب دشمن با من بگویم اگر ترا و نه نیست در هر دو مصراع بضمی چوب دستی نیز توان گفت و تشدید نیز آمده چنانچه  
 سوزنی گوید روز و شبان بکنید بی شبان ندیم هر ساعتی زوسته سمان یکی ستون و **وسی** باران اولین بهار و **وسج**  
 بفتح یکم و کسر دوم بجرکین و **وسیط** میان نه و نیز رکوار و انکه در نسبت میان و در محل رفیع باشد و **وسیع** بالفتح فراخ و کشاده ۲  
**وسیقته** بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد و **وسیل** جمع وسیله که می آید و وسیله بالفتح نزدیک و دست آویز و  
 هر چه که سبب آن نزدیک جویند چیزی و **وسیم** بالفتح نیکو روی شدن و **وسیمته** بفتح یکم و کسر دوم مثل و سینه مذکور و **وسش**  
 بالفتح مانند و نیاله دستار و بدین برد و سخی مرکب استحال کرده اند و بنز نام شهر است مشوب بخوب رویان که بافته ایشیم در اینجا بجا است  
 زیبا و لطیف شود و تشدید نشین نیز آمده و **وشاء** بالکسرها می رنگین نیز نگاه کردن چامه و **وشا** بهر بالفتح دروغ گفتن و از  
 کسی عیبی با گفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن و زائیدن و **وشاح** بالضم و الکسر حایل از بروج و سایر که زمان آنرا از  
 کردن تابن بخل حایل کند و **وشاق** بالضم و از شکم سوز در وقت رفتن و او از خلاف قضیب چهار پا در وقت بر آوردن  
 قضیب خدمتکاران و درویشان و بضمی غلام نیز آید و غلام بچه ترک و ابن ترکیب و **وشاقان** بالضم فلامان و خدمتکاران  
**وشاک** بالکسرها یکدگر شدت کردن و نیک شتابیدن و نیز در و جست و **وشان** بالفتح جمع و ش مذکور است و **وشان**  
 بالفتح درم و بهفت را گویند صیغی بیانی است و **وشایط** بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید و **وشایح** بالفتح فلولهای سلطان  
 و لقمه طعام و **وشت** بالفتح خوب و خوش مرادف و ش مزوم و بضمی رقص و جست و **وشتن** بضمی یعنی رقص کردن  
 بر بنیاس و شته شاه قاسم انوار گوید یا رم زرد در آند و شتن کتید و شتن کتشن کند کتشن و **وشش** بفتح یکم و کسر دوم بهم درشته  
 و نیز نام درختی است و **وشمر** بالفتح روشن و نیک و تیز کردن دندان و **وشمرک** بالفتح کبک که در آن دارو به بندند و رشک  
 بتقدیم رای مظهر بر شبن منقوطه نیز گویند و **وشتر** بفتحین حای بلند و سختی و **وشط** بالفتح شک تن استخوان و منج و چو درین

در شتر و میشه زدن تا استوار شود و شمع بالفتح بالا بر آمدن و شمع بالفتح چیزی اندک و شق بفتحین قدیم کردن گوشت  
و جانور است که از پوست آن پوسن باز نماند و پوسن را نیز گویند و شک بالضم و الفتح تافتن و شتاب و شکان  
بالفتح و الکرز و دبودن و شتابیدن و شک را نیز بالضم دانند که عبری جبهه الحضره گویند و شکوره یا لکره و فر و بالفتح چیست  
و چالاک و شکر و دیدن بالفتح چیست کردن و ساختن و شک دیدن بالفتح مشله و شکل بالفتح فرج جنبی و مشله  
بالفتح دانه انگور که شم در آن باشد و شکسته بالفتح و با کاف فارسی مفتوح آلت شناس و بعضی بنویسند هم نون بکاف گفته اند  
و ظاهر اصح شکسته است بحد ف و او و شکول یعنی جلاد کارها و در فرهنگ بکره او گفته و شکولیدن بالفتح  
و با چهارم فارسی جلانمودن در کاری و شل بالفتح پیای و آب اندک و نام کوپیت و چکیدن آب و چکان شدن خانه  
و جزان و سلان بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی و ششم بالفتح نقش و نگار و و شام با لکره جمع آن و نیز نام شهر  
در یام و نقش کردن بر دست از سوزن و در فارسی بالفتح بخار عمود و بخار می گویند که در ایام زستان در هوا پیدا شود مخصوصاً فردوسی  
گوید در چشم از بر سر چود و چشم خون به زوشم دهانش جهان تیره کون و بالضم غصبت شبیه به تپه کوچکتر از آن که هندی بگویند  
بوسلیک گویند در جنب جلوه است سرخ و مانند شوشم مرغ است و شمشک بفتح و او و میم با او از چوبین نامند و شمه  
بالفتح قطره باران و یک سخن و شناد بالفتح بیاری از چیزها را گویند واضح سین غیر منقوله است و شمشک بفتحین  
و سکون نون و در آخر کاف فارسی میل آهنی را گویند که بدان نمیدانند از نمیدانند و بر اندکی شاعر گفته کنی هر دو چشمش  
ارخل به همچو علاج دانه را بوشک و توده خریزه و امثال آن و شمشک شد و شواش بالفتح سبک و شوشه بالفتح سخته  
سخن گفتن و شوع بالفتح دارویی که در دهان یاد دهنی کنند و شوش بالضم اندک و ضعیف و پنهانیه و بی بهره و بالفتح  
ناقد که از زبان او شیر چک از ساری شیر و شوی بالفتح رنگ کردن آمد و حاشیه زکین و بالتخفیف و التثدید جامعیتی مشوب  
بشروش فردوسی گویند همان بتدازبت پرسان بند مبتنی که باشد چوشی برید و شیده یعنی نمیه از هم جدا کرده شده  
و شیشیه یعنی چرخش آن نوعی از سلاح است و شیط بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند و مرد فرو  
مایه و شیع درخت خشک که افناده باشد و شاخ ریزها و گیاه و بافته از ریشه درخت خرم و جزان و شیق گوشت قدیم  
کرده شده و شیمه بالفتح سختی و زشت و شیدیه بالفتح کج و صاف بالفتح و تشدید صا در بسیار و صاف گفته اند  
و صافه بالفتح خدمت کردن و بخندنگاری رسیدن کودکان و صال با لکره کبیری پوستن و کاری پوسته کردن  
و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند و صا و صا و صا بالفتح بر قبا و شکلهائی که بر پشت زمین باشند حج و موصوف  
و صافی بالفتح کبریا جمع و صیفه است و صایل با همای محظایمانی و صایه با لکره و الفتح و صی شدن  
و پوستن چیزی بخیزی و پوسته گیاه شدن زمین و بهم پوستن گیاه و اندرز و بند و نصیحت و صعب بفتحین با پی  
و در مندی و بفتح یکم و کسر دوم رنجور و صر با لکره عمد و قباله و عهد نام و سجل و صمع بفتحین مرغیت خوردن بر آب خشک  
و قبل بچکبک و صصف بالفتح صفت کردن و بیان نمودن و صمل بالفتح بودند و پوستن و پوسته شدن خدمت بخور و پیوند  
کردن و مثل و مانند و بخش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون  
و نیز عبارت از فئای سالکان است بوصول حق تمام و قبیل لیه از وجدانشود و از یاد او غافل نباشد و زبان در ذکر او و دل  
در ذکر او و جان بشا هده او مشغول دارد چه در پیداری و چه در خواب و چه در رفتن و چه در گفتار همه مال بیاد او شاغل باشد  
و اگر صد سال در بیخالی بود یک لحظه نپارد و از پرستش او سرگرد و لغو بل من فرید مردم زند و صمکه بالضم پیوند  
خویش و بالفتح پاره از چیزی و صم بالفتح عار و عیب و میوب کردن و شکستن و صمه بالضم عیب و صواص

بالفنج روی بند خورد و برقع و سنگ در میان زمین و صوب بالفنج همیشه بودن بر کاری و قبل بضمین و صوص  
 بالفنج سوراخ کردن بمقدار چشم که از روی سنگریز و صوصه بالفنج برقع و صوف بضمین نیک رفتن اشتر ۲  
 و صوال بالفنج رسیدن و پوسته کی و رسیکی و صعی بالفنج پوستن و بشدید یا آنکه باو چیزی وصیت کرده شود و صعیبه  
 بالفنج اندرز و صعیدا ستانه و گیاه یا که نهجای آن بهم نزدیک باشد و صعیف بالفنج خدمتکار و صعیفه بالفنج  
 کزیک و صعاء بر وزن لطفه نیکو روی شدن و روشن روشن و پاک و خالص و سبب شدن و صواح  
 بالفنج وقتشید ضاد مجمر در سفید رنگ و مبروص و صواعه فرومایه شدن و صواعیح پارها و درختها و بنزه گیاهها  
 و صوح بالفنج و فحمتین روشنی و سفیدی و کشادگی راه و میان آن و برص و درم سره و پرایه که از درم و دنیا ساخته باشد  
 و صر بضمین حرکت و چربی و ناخوش و چرکناک شدن و وضع بالفنج نهادن چیزی در جانی و زائیدن و امانت نزدیکی  
 گذاشتن و ثناب رفتن و متنع انداختن از سر و بالفنج در آخر طر آبتن شدن و بچه که در آخر طر برشته شود و وضعه  
 بالفنج نهادن و ضم بالفنج گوشت برشته نهادن و جزآن و بضمین شخته و بویا و جزآن که بر آن گوشت نهند و ضمن  
 بالفنج نوریافتن و چیز را بجا هر صرع کردن و صوب بالفنج دست و روشن شدن بجهت نماز و بالفنج آنی که بدان دست و شویند  
 و صوح بضمین روشن و آشکار شدن و صعی بضمیم و کسر دوم پاک و نیکو رو و صعیع بالفنج خرمای ترک خشک  
 ناشده در طرف گذارند و فرومایه و ناکس و امانت و صعیبه بالفنج زیان کردن و بار درخت و آنچه بر مردم نهند از مال  
 صدقات و گیاه و زیان در تجارت و صعیمه بالفنج گروه آدمیان و طعام تمام و صعیین نورشک که با آن بودج را  
 بر اشترینند و طاب بالفنج رفتن و پابر زمین نهادن و پاپال کردن و بالکسر و مدینه با کسی موافقت کردن و جامه که بر بودج  
 و جزآن بندازند و طاهه بزم شدن فراش و نشست گاه و پامال شدن عابی و کرفتن قال علیه سلام اللهم اشدد  
 و طاه و تک علی مضر و طاید بالفنج دیک پایها و بناها و عمارتها و طب بالفنج مشک شیر که از پوست بچه شیر خوا  
 سازند و درویش برکنند و مرد سخن دل و بدعهد و طح بالفنج پای بر زمین سخت زدن و طح بضمین سرکین و کل  
 که بر هم و چنگال ستور و مرغ چسبیده باشد و طد بالفنج استوار کردن و پابرجای کردن و کران سنگ گردانیدن و نایب  
 داشتن و سخت بر زمین انداختن و خوار کردن و طر بضمین حاجت و طس بالفنج سخت زدن و شکستن و بموزه زدن و سخت  
 زدن ستور هم خود را و طف بضمین درازا بر و درازا مژه شدن و بسیار شدن موی آن و خوش عیش شدن و کوتاه شدن  
 و کوتاه شدن موی گوش شتر و موی مژه او و وطن بضمین جای قامت کردن مردم و طواط بالفنج پرستو که از  
 خطاف تیز گویند و مرد ضعیف و بددل و شیرانیز گفته اند و لغت شاعریت معروف و طلی بالفنج کنایه از جماع و مرد  
 زیرک و دانا و طلیبه بالفنج غراره پنبه و غیر آن و نوعی از خوردنی و طلیس بالفنج تنور آهنی و سخی کار و طالیف بالفنج  
 روزمره یا از طعام خدمتکار و ذکر و مانند آن و طب بالفنج دایم در کاری بودن و طر بر گوشت ران و بفتح کیم و  
 که دوم آنکه ران او بر گوشت باشد و طف بالفنج کوتاه کردن پامی بند شتر و پروی کردن و طحل بالفنج از خانه آب  
 آب چکیدن و طوب بضمین مثل و طب مذکور و طیف بالفنج بارنجی ساق شتر و اسپ و جزآن که در زیر  
 دغ است و صعیفه بالفنج چیز که بر آبی کسی در روزه مقرر شده باشد و صع بالفنج کارزار کردن و جماع نمودن و عاظ  
 بیارنیدکننده و عاق بالفنج او از خلاف الت چارپا و او از شکم و بالفنج ذکر و الت را گویند و عح بالفنج  
 ناقص کردن کسی را سبب و بنزکی و زمین بجایت نرم چنانکه دو پا فرود و استخوان شکسته و عده بالفنج نودیدن  
 و این در خیرستعلی شود چنانکه ایما در شتر و عر بالفنج دشوار و آندگی از احسان و سخی کرما و کینه و خشم و زمین آندگی

شدن در پشت شدن رانه و عجزه بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بجار و سخط بالفتح بند دادن و عوق بفتح کیم و  
کسر دوم بدلق و عتقه بالفتح تعلق شدن و عکس بالفتح شدت تب و ضعیف کردن تب کسی را و عکمه بالفتح لشکرگاه  
و جبک گاه و سخت افتادن در رفتار و عسسل بالفتح نپاه گاه و کزیر و چاره و بفتح کیم و کسر دوم مرد قوی و زکوی  
و عوج بالفتح شور و غوغا و کرده آدمیان و عوج بالفتح رو به وزیرک و دانا و قیل او از سگ و عوجمه  
بفتح هر دو و او بانگ و کرک و امثال آن و بالفتح ناقص شدن و عوجل بالضم مرد محشم و سخی بالفتح یاد گرفتن  
و نکند داشتن و جمع شدن بیم و جراحت و بسته شدن اشخوان شکسته و چاره و کزیریم و حلیب بالفتح مرد کول و  
احمق و متاع خانه زبون و عجد بالفتح و صده بدر کردن و وعده دهنده و نعره کردن و عجا بالفتح و بفتحین شک و  
کارزار و او از غوغا و بانگ و فریاد کردن و بالکسر و مدهمه باران و صرف و عهد بالفتح و باغین منقوله خدمت کردن  
کسی را بجهت خوردنی و ناکس و فرومایه و تیری از تیرهای قمار که اثر نصیبی نیست و عر بفتحین بر شدن سینه از شرم و کینه و گرم  
شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح کیم و کسر دوم بانگ و او از شکر و غرالی بانگ شکر و عرته بالفتح سخت  
انفروخته شدن گرام و عختن بفتحین سکون سین مملکتی ظاهر و آشکارا و عخت بالفتح و بانگین مجرب و عفت  
و چیز که پیش کم بزرگ نند تا کشتی نکند و عخل بالفتح در مجلس شرب ناخونده آمدن و شرابی که و اصل خورد و انگر بجز خورد  
خدمت کند و مرد کم همت و ناکس فرومایه و عجم بالفتح کینه و حرص و کینه و رشدن و غیر تحقیق دادن کسی را خبری و عوج  
بفتح هر دو و او از سگ و عوجل بالضم بر دخت رفتن و پنهان شدن و عحیت درخت و بالفتح نام کیا هست ۲  
و عحیش بالفتح و کسر تالی و یای مجهول بسیار و انبوه سوزنی گفته چرخ دست عطا بخش نوبز بیانی که کدام بعد تسلل  
کدام زلف و عیش و وفا و وعده بجا آوردن و پیمان نگاه داشتن و بردن و دوستی و عهد و سخن و نیز نام معتوقه  
و قاه بالفتح مرک و قاق بالکسر ساز کاری کردن و با کسی در فرار آمدن و عهد بالفتح نزدیک پادشاه رفتن و عهد  
بفتح سچوب کسی را کوکشتن و ضعیف کردن از بسیاری عبادت و یا پاری و قر بالفتح مال بسیار و تمام و بسیار کردن و قر  
بفتح و المذرمین بر پایه و قر بالفتح و فحمتین شتاب و سفرو جای بلند و قوق بالفتح موافق آمدن و سار کار شدن  
و ساز کار و پس شونده و قور بضممتن تمام شدن و بسیار شدن و قی مشله و قید بضممتن بر سولی فرستادن ۲  
و عهد بالفتح لاغر و بقوت و قاه بالکسر و افصح آنچه بان چیزی نگاه دارند و سیر و قاح بالفتح پیشم و روی سخت  
و قاحته بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و پیشم شدن و قاه بالفتح و تشدید قاف شعله زدن و انفرخته  
و قار بالفتح آهنگی و آهنگی کردن و قاص بالفتح و التشدید جنکو و قاص بالفتح ترکشهای چربین که برای تیر سازند  
و قاع بالکسر کارزار کردن و کنایه از جماع و بالفتح و تشدید قاف عیب کننده مردم و قایح بالفتح کارزارها و بد ۲  
کوئیهایی پس مردم و اکبیر یا کراتب باران در آن جمع شود و قایده بالفتح و الکسر سحر زنان و هر چه بدان چیز از نگاه دارند  
و نام کتابی در علم فقه و قی بالفتح کول و احمن و منعا کیکه دیکه باشد و در آب کرد آید و قمت بالفتح زمان و هر گاه  
و ساعت چیزی و زمان چیزی و قمت روز یعنی وقت کارزار و قح بالضم و فمتین شوشی و سخت شدن سم چار  
پا و پیشم شدن و قد بضممتن دفع کیم و سکون دوم آتش و قر بالفتح گرانی کوش و کران شدن و کران کردن کوش  
و شکافتن اشخوان و قس بالفتح پوست باز کردن از جراحت و ریش وزن فاشه و چرب و قسه بالفتح عذش  
و ققص بالفتح کردن شکستن و بفتحین کوناهی کردن و کوناه شدن کردن و همیه خورد که بان آتش بر افروزند و آتش  
ما بین دو فریضه نصاب و زکوة بران واجب شود و ققص بالفتح شتاب و ققط بالفتح اکبیر و منعاک دزین سخت ماکو



کرد آن آب کرد آید و از آن وقت در وقت خروس برآید و آن وقت بافتج جامی بلند و سرکوه و سختی سرها و خاک یک و سنجک در  
 انداختن و سختی از هر جنس راندن و نیز کردن مردم را بسنج و کار در و شمشیر انقباض و بعضی شکها و دردناک شدن پای از  
 پیاری پای برین رفتن و پای ننگ شدن سوز از ننگ و از زمین درشت و بفتح یکم و کسر دوم ابرشک و مضمون بافتج  
 سختی سنجک و وقت بافتج ایستادن و واداشتن و مطلع شدن بر چیزی و وقت کردن چیز بر انقباض و مساکین و دست  
 برین از عاقل و قتل بافتج دخت مقل و برآمدن بکوه و بکسر قاف و ضم آن اسپ که در کوه و سنگ لاخ بک رود و بر کوه  
 بر کوه برآمده باشد و قلم بافتج کشیدن چنان و باز داشتن کسی از صاحب و باز گردانیدن و نمکین کردن و خوار کردن  
 زدن و قهر کردن و پایال لمانختن زمین و خوردن گیاه آن و قواق بددل و نام درختی است و بعضی گفته اند که نام  
 جامیت و قوب بضم تین تا یکی و قوقصر بافتج مثل قاقصر و قوقد بالضم فروخته شدن آتش و بفتح یکم و ضم دوم  
 بنیمه و قوق بضم تین افتادن و فرود آمدن مرغ از هوا و قوق بضم تین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن  
 و واداشتن و قوق بفتح بر دو و او بانک کردن سگ از ترس و او از کردن مرغ از بیم و قوق بافتج فرمان برداری و  
 و قیب بافتج آواز خلاف ارباب در وقت پرواز آمدن و قوقر مغاک در کوه و کوبند و قوقره مثل و قوقص  
 بافتج آنکه گردنش شکست باشد و قویط بافتج مثل و قوقر مذکور و قوقعه بافتج کار در و شمشیر تر کرده سنجک و سوهان و  
 سبک سنجک و سوده باشد از ننگ و زمین سخت و قوقعه بافتج مذکور از عقب مردم و کارزار و قوقیه سنجک هداشتن  
 و کاک بالکسر بریند سنجک و کوزه و سریند هر چه باشد و کاک و بالکسر سبک وقت دوشیدن بر پای کاک و بندند  
 و کاک حتمه بافتج صلب سخت شدن و کاکف بالکسر بالان خرواسپ و جزآن و کاکل بافتج و الکسر کاکلی  
 کردن اسپ در و دیدن و بالضم در فارسی انگشت مرده و از اسجال و زکال و سکار نیز گویند و کاکله بافتج و کاسر  
 و کبل و ضامن شدن و کاکا بافتج باره خوشه خرما و انکور و کاکوه معنی استواری و کلب بافتج بر پای خواجه  
 و بکاری دایم بودن و کپان بفتح تین چکیدن آب از چیزی و کدر بافتج قصد کردن و کمر بافتج ایستادن مرغ و پاشانه  
 درآمدن و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن شک و کرمی بافتج و بالف مقصوره مثل و کمر بافتج بخت زدن و  
 سوزن و نیزه زدن و دفع کردن و بالفتح و التشدید بنیدن و کس بافتج نقصان کردن و مکرو جیلد و کم شدن و کم کردن  
 و بعضی کبی و کله بافتج دفع کردن و آراستن و کلع بافتج کزیدن مار و کزدم و بدست زدن پشان کوسپند را  
 در وقت دوشیدن تا شیر پروان آید و سر زدن بچه پشان در وقت بکیدن و بعضی انگشت ابهام بر سینه افتادن و همدگر افتادن  
 انگشتان و سخت شدن و کعاع بافتج زن محقا و مرد فرومایه و کف بافتج آب چکان شدن سبغ خانه و  
 از چیزی و بعضی کینه کار شدن و عیناک گردیدن و کناه و عیب و نقصان و کرانه کوه و کفته بافتج نشانه مقدار یک  
 نقطه و کل بافتج کار یکس و گذاشتن و بعضی بر دو عاجز که از عاخری کار خود را بر مردم و گذارد و کلمه بالضم مثل  
 و کم بافتج نمکین شدن و نمکین کردن و پایال نمودن زمین و خوردن گیاه آن و کمر بافتج نشستن آدمی و بر سر خانه  
 نشستن مرغ و ایستادن مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن کاهها و ایستادن آنها و کتمه بافتج مثله و جای فرود آمدن  
 مرغ و کوب بافتج آهوی فراخ کام و بالضم سوختن و رسیدن و کواکب بافتج بددل و ترسند و کوف  
 بافتج شتر ماده بار میزد دهنده و کوک بافتج یکم و سیوم او از کردن سگ و کول مثل و کل گذشت و کیره  
 بافتج طعامیکه برای بنا کردن عمارت میسازند و کبع بافتج سخت و محکم و نام مرد دانشمند و معروف و مشکلی که  
 از آن آب پروان تراود و اسپ که خوی نکند و بعضی معنی استا نیز گفته اند و کیف بافتج مثل دو معنی این

دکف که گذشت و کیل بافتح آنکه کار باو گذاشته باشد و ل باکسر شیانی زده شکوفه را کونید عموما و شکوفه نگو مانند  
 خصوصاً که آنرا تازی قنار الکرم خوانند و لا باکسر دوستی داشتن و یا بی نمودن و بیانی کاری کاری کردن و دوستی و بیای  
 و بافتح میراث و بنده آزاده و دوستان و یاران و لاج بالفتح بسیار در آینده و لا و باکسر زادن و ولادت  
 مثله و لاس بافتح و تبید لاس کرک و لاف باکسر گفت کردن و نوعی از دویدن و با هم آمدن قومی و لانه  
 باکسرش که تبارش حراحت خوانند و بافتح نیز آمده و در نسخه سروری و لانه گفته و لاسیت باکسر حاکم شدن و قهر  
 کردن و پیکشیدن و بار کردن و دست شدن و دست یافتن و الی و یاری و پا و شاهی و جمع شدن و برای یاری  
 کردن و بافتح یاری نمودن و این مفرد جمع هر دو آمده است و لاسیت سیتان او یا داد در شویید است و  
 لاسیت ستان الحقی چنین خواهد بود و لاسیت قابل یعنی آسمان که ارواح ثومنان در آنجا بسته و لاسید  
 بافتح دخترکان و جمع والده است و لب بافتح و صل شدن چیزی و لث بافتح زدن عصا و جبران و عهدت  
 و باران اندک و عهد بی اختیار و قصدنا استوار و لثج بافتح چاهها و غارها و موضعهما که بدان پناه برند در وقت باران  
 و در فارسی یعنی نام جانور سیت شبیه به پتهوا اما کوچکتر از پتهو میشود و از ادریح و وشم و پدنه نیز گویند و تازی سلوا و  
 سخانی خوانند و لثجه بافتح بوزن نمره در پی خارت رونده و بفتحیخ فارو جایکه از باران کرخیجه در آنجا روند باخای  
 بمعنی نام کتابت و قیل قلمه سیت و لدر بافتح و بفتحیخ فرزند و باکسر سجد و بافتح قصد کردن و لدر لثنا بفتحیخ معروف  
 و در اصطلاح شعرا پران و گرم های دیگر که بطول ستاره سهیل میرند خواهد نظر می گوید و لدر لثنا است حاسد منم که  
 طالع من و لدر لثنا کش آمد چو ستاره یانی و لدر آن باکسر گودکان و بندکان و لسان بافتح کام رفتن کشت  
 و اوج بافتح و الفتح دروغ گفتن و بازداشتن و بفتحیخ جریس شدن بجزئی و لعان بافتح دروغ گفتن و بفتحیخ جریس  
 و پختل شدن و لغ بفتحیخ آنچو درون سرد و جبران و لغونه بوزن و منفی کلکونه و لغن بافتح شافتن و همیشه رفتن  
 و شمشیه و نیزه و جبران زدن و نوعی از رفتار ناقه و لو الی بافتح بفت سمرقند جرب رودها باشد و قیل رود که مجرب نبود  
 و آن را قلم کرده در روغن بریان کنند و کوچ بافتح در آمدن بجزئی و کوچ بفتح کیم و ضم دوم مثل و لغ مذکور ۲  
 و کوچ بفتحیخ مثل و لغ مذکور و لول بانک و اولیا گفتن و بانک و فریاد کردن و لو که بافتح مثله و در فارسی  
 شور و آشوب و غوغا و لکه بفتحیخ بجزد و جبران شدن کشتگی از عشق و در فارسی شکلی و ختم و بدیعنی بشدید لام نیز آور  
 و لمان بفتحیخ حیران و بهوش شدن و لی بفتح کیم و کسر دوم نزدیک شدن و دم بار بار آمدن و باران دوم  
 بعد از موسمی که باران اول بهار است و دوست نزدیک و مشکل کار کسی و لچه بفتح کیم و کسر دوم صاحب سروراز و  
 دوست و لیح غزاهای چشم و پنبه و لینه بجای غیر منقوطة غوره پنجم و صفوف و لید بافتح گووک مادینه و لیکرک  
 و سجد که سیر باشد و نام مرد سیت که بغایت شجاع و دلاور و متغی و پر نیز کار بود همیشه باکفران قتال و جنگ کردی و لید  
 دختر و کنیزک و لبع بافتح غنچه ناکشته از خرما و جبران که آنرا طلع نیز خوانند و لبعهد باکفران قتل و قائم مقام و لیف  
 بافتح بیابانی و نوعی دویدن و با هم آمدن و لیالی بافتح مثل و لیمه که می آید و لیمه بافتح طعام عروسی و لین بکنن  
 و یای معروف قوباکه بنندی داد گویند و ما بافتح پاره خوشه خرما و لکور و لید بفتحیخ بختی گرمای شب و گرم شدن  
 و ختم شدن و مخص بافتح درخیدن برقی آنکه برانگنده شود در برابر و مصاص بافتح مثله و مضمان بافتح مثله  
 و مومن بافتح دوست داشتن و ن بافتح شبیه و مانند و بعضی بن که مرقوم شد و در عربی ضعیف در امور و شهری را گانند  
 که حسین و فی منوب بدان است و مکهای خطا ده هزار سال را گویند و زبان هندی چهل پردخت را گویند و مامی

بالفتح زن حقا و مرد فرومایه و سست و مانده شده و فتح بفتحین و باجیم تازی در آخر زشت باشد و ناخوش و مبهم سنائی  
 گوید سوی خانه دوست ناید چون قوی باجیب و رستانه در خند چون و فتح باشد کذا و بفتح واو و سکون نون کنجک باشد  
 و کنجک بفتح واو و جیم و نون دوم ریجان خسرو گوید و کنجک همی نموده کند در کلستان بزلف و جنبکی و بتازی  
 از اضمیر آن گویند و مانده بالفتح و شبانی زده تره تیزک باشد و از راهندی چهره گویند و تره بالفتح یعنی صغ و ننگ  
 بالفتح و با کاف فارسی در آخر زشت و سلس و نهی دست زین شخشاوان اگر در بقیع که من از نزل و جد تو کرم از رویم  
 و ننگ هم او که بدست پذیرد یا شنی سنت دهنده فی کز تو غنی شوند بروزی هزار و ننگ و بمعنی کبر و کبک نیز آمده و بفتح  
 نوعی از کبر که بود که دم ندارد بتازی دیگر گویند و ننگ بفتحین و نون دوم ساکن رسیانی که سر او بدو جانب بندند  
 و خوشه های آنکو بر آن بیارند و آنرا آونک نیز خوانند سوزنی فرماید احسان تو بیان و ننگ سبلی است در خوشا بخشه  
 آنکو بر ننگ و تکیف بالفتح ترک بردن و آوردن و نیم بالفتح ریده کس درین آن کوه کلمه است که در محل تخمین  
 گویند شاعر گوید ترک من دی سخن بره میکند چه بر که دیدش ز دوره میکند و هاج بالفتح سست شدن و هاج  
 بالفتح و تشبیه بسیار بخشه و نامی است از نامهای باری نعم و هاج بالفتح و التیث در خنده و هاج و بالکسر زمین  
 های شیب و هج بالفتح یکم و سکون دوم و بفتحین بخشیدن و دادن و هج بالفتح فروخته شدن آتش و درخیدن آتش  
 و درخیدن آن و بفتحین فروختگی و سوزش آن و هج بالفتح فروخته شدن و هج بالفتح شل و هاند کور و هج  
 بالفتح زمین دشت و شیب و فراخ و هج بالفتح نام ولایتی است و هج بالفتح سخت زدن و بهر دست زدن و هج  
 بالفتح کوفتن و سپردن بچینی کردن و هج بالفتح واو و شین مع و بکسر واو و هج گفته اند چهارم خسته مترقه و بجای حلی  
 نیز گفته اند و هج بالفتح شکستن چیزی سخت پایال کردن و هج بالفتح زمین شیب و نام موضعی است و هج  
 بالفتح بالیدن و بر شدن گیاه و برگ دادن آن و هج بالفتح دوست داشتن و بفتح یکم و سکون دوم و قبل بفتحین کن  
 و هج بالفتح دل کسی بجائی رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چیزی مقصود و غلط کمان بردن و بفتحین ترسیدن و غلط  
 و سهو کردن و در فارسی درخت صنوبر و هج بالفتح ترسیدن و نوبت ترس و هج بالفتح رفتن دل بسوی چیزی مقصود  
 و کمان بردن و بفتحین غلط کردن در حساب و غیر آن و گیند و رشیدن و هج بالفتح سستی و سست شدن و سست دست  
 کردن و شترانویه و شتر سطل و پاره از شب و نزدیک نیم شب و هج بالفتح و سکون طلقه چوبین که بر پازند شاعر  
 گوید چون بیرون کرد از زور و هج بالفتح در زمان در کشید محکم شک و هجی که زمان برای فریبی خورد بجا سست نرم بود و لعاب  
 باز دهد همچون اسفول و نیز دم آب که باز خوردند و هج بالفتح بر دو و او نرم بانگ کردن شیر و خیرای شفقت و محبت  
 نمودن با هم جنس خود و هج بالفتح بر دو و او مثله و هج بالفتح دریدن و شکافتن شک و سست شدن دیده و پوشیده شدن  
 و هج بالفتح مثل و هج که کشت و هج بالفتح بمعنی او و نیز بمعنی وی آمده شاعر این بر دو معنی را بنظم آورده که بر دو من خبر که  
 رساند کبوش وی به کاخ ازین سیوه تا بچند اختر ازین نازنا یکی نه ز من یاد میکنی نه دلم شاد میکنی وی ازین تو وی و در فرهنگ  
 بعضی مقدار آورده چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صدوی غله او و اگر سوداگری دو مثل خرید حاصل کند گویند  
 که دوی کفایت نموده نزاری قوتانی گفته که صالح و کرفاسق بر قطرات خریدیم من به کو شخم پیشان و زما بتان ده وی و بالفتم  
 و قبل مالک کلمه است که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بحیرت گفت زالی مولع ز که وی وی جان مادر جان مادر ۲۶  
 و هج بالفتح و ای و افسوس و حیرت و هج بالفتح و ای لیکن این کلمه است که در محل ترجمه گویند بخلاف و هج که محل صعوبت  
 و عذاب خوانند و هج بالفتح پیدا و بیار و هج ازین گرفته اند و صاحب ثوبید گوید ضد بیا یعنی نقصان و در تخریب

مختصر ویدیا و رایست و پند یعنی پروان آسمان و زمین عالم لا موت و عدم نموید است برتر از آسمان و زمین و ویدیا یا کسور و یا  
سورف گشته و نقصان همش فخری گفته چونس آدمیان با یاد دولتت باقی و چون شخص از منان یاد شمنت ویدیا و در وید و  
صل اللغات که بد یعنی الف نیز آمده ویدستر یعنی بدتر که چند غایب است ویدین بالفح تاغه ویده بالفح چاره جتن  
ویدیدین بفتح و او و سکون هر دو یا مثله ویدیده بفتح و او و سکون هر دو یا چاره جسته ویر یا کسور و یا می معروف  
حفظ که از بر کوید خصی کوید بویر یا یکس را بزرگ است او که همش ز بزرگی نیاید اندر ویر و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است  
تا صخره کوید زمین بد کنش خدر کن و زمین پس دروغ او می نوش اگر بهوش بصیری و نیز ویر و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام  
دهیت از مضامینات اصعبان غزالی کوید دل بزند و دادندش بلام زلف بند لاله زاران و ویر و سرقه ان هرند و با پاک  
جهول سقتل و احمق را نامند و بیرج یا کسور و نیست که در هند آزار برنج کوید و سیره باول مفتوح ثانی زده ورامی مفتوح فخری  
را کوید که ساق نداشتند باشد و بر زمین پهن شود یا سچوب و بر درخت و امثال آن سچیده بالا رود و مانند بیاره خمرزه و کدو و  
اشق بجان و قیل یا کسور دخت خمرزه و سیر باول کسور و یا می جهول و نامی فارسی یعنی ویژه که می آید و سیره بیای می جهول ویدیا  
فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید زما بر همه یاد شاهان درود و نویره که عدلش بود تا رو پود و کسور بالفح وای و این کلمه را  
در محل استحصار استعمال کنند و یا کسور در فارسی نام معشوقه را مین و لیسه مثل معنی انیس و کسور و لیسه بوزن و معنی شیره  
و لیسیده بوزن سچیده بمعنی کسور باشد و لیسور یا کسور آرمیک و یک باول کسور و یا می معروف کلمه است که چون از  
چیزی نظیرین نمایند و یک کوید مرادف و می که مرقوم شد و بیای می جهول بمعنی و یک که کلمه ترجم است استعمال کنند فردوسی  
کوید سنج گفتن خوب و کردار نیک و نکرد در کهن تا جهان است و یک و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته که زمین فلک کجاست  
آرد کسی ز شاه پاسبان زبچ نشود الا و یک و یک و در تخم نیز بمعنی آورده تحقیق است که مخف و یک و یک هر دو می تواند  
بود پس هر دو معنی صحیح است و یکسان بالفح تا و آیانیدی و میل بالفح سنجی و عذاب و نام وادی است در دوزخ و میل  
نام بیابانیت در غایت کراما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترجم و در فارسی و یا می معروف طغر فخری کوید  
او چه خورشید و ضم چون ذره است ذره بر هر چون پاید و یل و یل بالفح و او در و نقصان و کلمه است که در محل حسرت  
و انوس استعمال کند و یلات بالفح و او یلا یا و یلان باول کسور و یا می جهول بمعنی ناغده بود یعنی کارنا پیوسته  
اول و آخر کنند و یک بالفح یعنی وای مرترا می بدخت و یک یا کسور و یا می جهول فریاد و او از بلند فردوسی کوید چو رعد  
خروشان یکی و یک کرده و کفنی بدید دشت ببرد و بفتح و او بمعنی و او یلان نیز آمده و یک یا کسور و یا می معروف کلامه که بالای کلمه  
مانند و سن بیای معروف رنگ و لون و سید بوزن و معنی تند سوزنی گفته یکی لیسور اگر کسور را بدیده بود نخواهدش که  
بوید بخرود یکبار و بوید آنگ بکسور او و فتح هر دو نون ناغه مشک و لیسور بوزن و معنی سوزنی عروس چنانکه گذشت  
وید کلمه استلذا است و کلمه تخریض استلذا و معنی آن فارسی طلب لذت کردن

# باب الطاء

هر حرفیت از حرف تبی و آن دو قسم است ظاهر که از مملو و خفا و مخفی اما های مملو خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه  
کسره باشد در حال بحال خود مانند چون درها و چوها و اندوها و کرها و زرها و راهها و کوها و در تصغیر مفتوح کرد چون ریک و اندک  
و زردک و در اضافت کسور شود خیا نجره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح بجز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر  
مخازنه ف کشته یافته نشد چون ره و کرا لا بندرت چون وه و خرویه و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه  
ضرورت انغمز انداخته باشند بنظر در آمده چون کوه و انده اما های مخفی چهارست اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات  
در آن چون دندان و دندان و دست و دست و کوه و کوه و کوش و کوش و نشان و نشان و زبانه و زبانه و امثال آن دوم آنکه  
برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بسیارند چون کیسار و یکیا مهر و یکروزه و یکشنبه و دوسا  
اما ظاهر است که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی در یکشنبه کیر و زه و یکماه نسبت دارد و این دو قسم است معانه  
یعنی چیزیکه بیان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدین نسبت دارد و سانس و شبانه نسبت دارد و سیوم یا نیکه  
در آخر افعال سخته اسمای حرکت بسیارند مثل آن شاعر که این بیت گفته و فلان مروارید سخته و غنچه شکفته و چهارم آنیکه  
برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بوده بجز دلالت آن بفتح ماقبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و افاد و افاده و  
اشباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این با آت غیر مملو در جمیع از کتاب ساقط کرد و چون جامه  
و خامه و در اضافت بهزه ملینه تبدیل یا بدمانند جامه من و خامه تو و در تصغیر کجاف عجبی بدل شود چون جامک و  
خامک و کاری زایده باشد چون ریجالی و جاله و غنجا و غنجا و اینان و اینان و بحساب جمل پنج باشد یا  
پهزه و حرف تبینه است و بهزه ناف حرف معروف از حرف تبی و بدین معنی کسره نیز آمده و از روی لغت طایفه پنجمه بر روی  
کسی نهند و سفیدی روی جانور و بهزه و بکسره نیز یعنی بیخوش و بده و در فارسی معنی اینیک خاقانی گوید کسبه جلگی با بحر آ  
زرم با عارض و زلف و خط ترکان خطای هات بکسره با اسم فعل است و لفظی است که برای راندن است گویند  
با بید نیاب یا بیل نام بر حضرت آدم هات بکسره تا اسم فعل معنی امر است یعنی بیا و بخش و او مشتق از بهات  
است هات تر با فتح هات با فتح او از کننده و این مشهور است که نام فرشته است که او از میهد از عالم غیب  
و در سکنه ری بسته معنی معمول است هات چیزی بر کاغذی ز غیب نوشته یا بند و یا آوازی که از فرشته شنوند یا که اقبالان  
پیزی در دل بر سبیل الهام هات با فتح ابر باران بارنده هات قومی مثل هات مذکور هات فعل امر است برای واحد  
موشت بمعنی اعطای بخش ای زن هات با فتح خشک شدن گیاه هات جد با فتح خننده هات بحر با فتح هجرت  
کننده و نام قبیل است و فتح جیم نام مادر حضرت اسما جیل است و از آنجا نیز نامند هات بحر نیمه روز که بغایت  
گرمی باشد هات جس در دل در آینه هات جی همی کننده حروف و جوی کننده هات به تشدید دال آوازی که از دریا  
و اهل سابل نشود و از آن گاهی زلزله زمین پیدا میشود و با فتح و الکر کلماتی که برای راندن شتر گویند هات در شرایشان  
غلیظ هات در ویش نام دشتی است مابین همد و در آن دشت همیشه باد میوزد و گویند ابتدای آن باد مرغستان است  
که در مشرق این دشت است و باد همیشه در نهامیت تندی و شدت میوزد و وجه تسمیه این است که جمعی از درویشان آن  
بادی واقع میشوند و باد تند میوزد بغایتی که آن درویشان از یکدیگر جدا میکنند صدای باد درویش های درویش های گفته  
در آن دشت یکی پلاک میشوند هات اسم فاعل دم است که خواهد آمد هات دوری بضم دال نوعی از کلماتی که با برام  
تمام کنند اختگی گوید معیشتی نه که با عزت و قناعت آن بر دردی نروم چون گدای هات دوری هات دمی راه نمائنده و آرام  
گیرنده و پکان تیر هات دمی غلام یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صاعم هات یعنی این زن که بر زنده ۲





و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن پنهان بافتن و تشدید نام در بسیار کوه و چپت همساف بافتن آواز  
دادن همساک بافتن و تشدید تا پرده و در و فاش کننده همسان بفتن باریدن باران همسر بافتن سخن بنفایده و در حجاب  
و سختی زمانه مستعد باول مفتوح ثبانی زده و شین منقوطه مفتوح پنج را کوبند همساف بافتن آواز و آواز کردن همساک بافتن  
پرده دریدن متکلفت لبیم یکیم و سیوم و نیز بفتن یکیم جامه سخت و منگفت باون نیز کوبند همساف بافتن باریدن باران و در  
شدن اشک از چشم و بافتن و کسرتانی ابر بسیار بارنده و بالضم و تشدید ثانی ابر پای بارنده و این جمع است همساف بافتن شکستن  
دندان مبین ازین و بفتن شکسته شدن دندان مبین همساف بافتن سخن پوشیده و متکلم بافتن با خود است سخن گفتن هفت  
بافتن حکیدن اشک و باریدن باران همساف بافتن کسرتانی همساف بافتن نام ولایتی است همساف بافتن بخشدن هیچ بفتن  
آماس و آماس شدن پستان شتر بعضا و بخران و فرورفتن و در فادستی بافتن رست کردن خیزی و رست و ایستاده ماندن نیزه و ستون  
و اشمال آن چون خیزی بر زمین افتاده باشد راست کنند کوبند هیچ کرد یعنی رست کرد از نیزه او کرد علامت طفره هیچ سجا بالکسر  
کوبیدن کسی یا قومی کردن حروف تجمی را و بصحبت شمردن زن شوهر را و تیر اندازد شوهر زن را ندمت کردن همساف چه  
بافتن احمدی سجا بالکسر رسن پلان شتر و زه کمان همساف رس بافتن دو و اوام که در شب کردند همساف بالکسر زمین پاک  
وزن کریمه و نبرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید موی جمع و مفرد آنکه سجا و بفتن شهرت منوب بخبر و بیان شاعر کوبید ای  
کرده روح بالبلعت تو کنری و معشوق از یکی و کار بچاوری و کوهی و جمعی از مردم را کوبند سجا هیچ بفتن یکیم و کسرتانی  
سبز مجیده بافتن پرده هیچ بافتن نیزه که فایت گرم باشد و جدائی کردن و پریشان گفتن سجا و شک بر کشیدن شتر را و بالضم  
سخن پیوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتن نام شتر نسبت که خرمادر انجام بسیار میشود همساف بالکسر از کسرتانی کردن ۲  
همساف کسرتانی باور و باه همساف بالکسر دراز و نادان همساف بالکسر داشتن و جدا شدن همساف بافتن آواز و سخن نرم که  
شنودر نشود و فهم کرده نشود و خیزی در دل در آمدن همساف بافتن خفتن و بالضم و فتح جیم احمدی و خافل همساف بالکسر و فتح جیم  
و تشدید فامرد ستمکار و شتر مرغ کران شبه همساف بافتن انداختن و بفتن پشت و هاسون که باین دو کوه واقع شده باشد ۳  
همساف بافتن کاسه بزرگ و تمام شیر پستان دو سیدن و ویران کردن خانه و ازین بر کشیدن همساف بافتن رنده شتر و سخن کرما و  
تالشان بچپت بفتن سبز است که او را بر خست نیز کوبند سجا بافتن کوبیدن و بد گفتن کسی را سجا و بفتن شب خفتن  
و شب بیدار داشتن و شب نماز گذاردن سجا بافتن و فتح جیم دست درواچی غریب از انجام است شیخ علی بچوری که در  
بلده لاهور آسوده است سجا بفتن خفتن و خوردن نام حد سری و نادان شدن و کسرتانی و خافل و احمدی سجا بافتن زن  
فاخته سجا بفتن در آمدن بر کسی و بچیزی که ناخوش آیدش و چشم فرورفتن و انبوهی و نگاه بر بچیزی در آوردن و بافتن  
و بافتن آنکه ظاهر را ویران کند سجا بفتن هر دو با لفظی است که برای راندن کوسند کوبند سجا بافتن رودخانه شرف  
و وادی مناک و عقیق و زبان آتش و برافروختن آن سجا بافتن کرما و نمیر و حوض فراخ و شور و کباب خشک و شکسته و  
بالکسر و تشدید جیم خو و عادت و در فارسی باول مفتوح و ثانی ماکسور و یای محروف نام پیرقارون بن کا و وس که سهراب  
اورا و قتیله با پیران میرفت در قاعه سفید و در سبزه راست در جنگ زنده گرفت فردوسی کوبید سجا در لاهور میان رستا  
بران باره نیز تک برشت و بالضم یعنی سجا که در فصل خاتوم شتر سجا بافتن پاره از شب سجا بافتن سجا ناکس  
و فرومایه و آنکه پدرش آزاد باشد و مادرش کنیزک و اسپ که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و خیزی رشت و  
واسپ پالانی همساف بافتن و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و تصحیبت و ست کردن کسی بفتن  
و نیرومندی و بخشنده و کریم و بالکسر مرد ضعیف و بددل همساف بالکسر در وقت در ماندگی او از کند و ازان مست کردند



آنچه مشهور است مدی بجای حلی است چنانکه گذشت مگر شرفه تباری و فارسی خواهد بود هدا یا بالفتح ریش و  
 و پرده جامه و برگی که پنهان دارد هدا یا بالضم راه نمابان جمع هادی هدا ج بالفتح والتسديد نام اسپ است هدا  
 بالفتح شاخ درخت فرو بسته شده از بسیار میوه هدا آن بالکسر و احمق و بدل هدا هدا بالضم هدا و بالفتح  
 کروی است از زمین هدا یا بالفتح چیزی که پیش کسی تخمه برند جمع هدی هدا یا بالضم سر بسته و بخند الف نیز آمده ۲  
 هدا یا بالکسر راه نمودن و راه گرفتن و نام کتابیست در علم فقه هدا بالفتح دو شدن و میوه چیدن و بالضم  
 بضم تین موی شکران و بفتحین برگی که پنهان دارد هدا یا بالکسر بانگ کردن کبوتر و شکر که رفتار بسیار کند هدا جان بفتحین لزان  
 رفتن پر در راه هدا بفتحین و بفتح یکم و سکون دوم باطل و ضایع و ناخیز گردیدن و بدر شدن خون کسی یعنی قصاص  
 گردیدن و هوش پریدن شراب و او از در حلی گردانیدن شتر و سر آیدین و بانگ کردن کبوتر هدا رتة بفتحین فرو آمده  
 با و باطل شده با و بضم با و فتح دال فرو افتاده و تاخیر شده هدا رتة بالفتح قدر از باران و بفتح با و کسر دال اشتراک  
 سخت آرزوی نرد بسته باشد هدا س بالفتح راندن هدا ف بفتحین چیزی بلند و بناه بلند و جای بلند و ریک  
 توده و پشته و آماج و نشانه که بران تیززند و مرک بزرگ هدا ق بالفتح شکستن هدا ل بالفتح رها کردن چیزی را و فرو  
 لب شتر را و بفتحین در آرزیدن لب شتر بواسطه جراحت و کسر دال شتر دال لب و در فارسی بالفتح نام کتابیست تلخ  
 که از اهل هند پخته خوانند هدا م بالفتح ویران کردن و باطل و آنچه عرب گویند الدم الدم الدم الدم یعنی زنده گان  
 شکار نیکانی است و مردن شامردن است و بفتحین سخت آرزو کردن شتر ماده نر را و آنچه از کرانه چاه خواب شده باشد و  
 فرو ریزنده گردد در چاه و باطل و بالکسر جابجاء گفته هدا ن بالضم آشتی و صلاح و جنگ هدا ج بفتحین سپ خشک هدا نک  
 بفتحین مثل هدا رتة بالضم آشتی و امیدگی و صلاح هدا و بصنبن و بر تشدید و او امیدن و در اصل هدا هموز لام بوده  
 است و بضم تین و تخفیف او و فعل ماضی است مجبول برای جمع مذکر غایب و او مشتق از هدایت است یعنی راه راست  
 نموده شدن هدا و ن بضم تین آرمیدن و آرام دادن هدا بضم تین فرو افتادها و باطل شده با و بالضم و فتح دال فرو افتاد  
 و در فارسی بالضم حق و هود بالضم مثل و سهو و پیوسته ازین مأخوذ است و در نسخه سروری یعنی فایده و نفع در آورده  
 قطران گوید هر خواهی زمین و بد مری بد به خواهی زمین و پسته هدا بضم هدا و با مرصت معروف و از انبار سی توب  
 مانند و بزبان کبیل از شائسته گویند و کبوتر نر را نیز خوانند و هدا هدا بالضم مثل هدا رتة بالفتح بانگ کردن کبوتر و قمری و بانگ  
 کردن شتر برای ماده و جنبانیدن غل را در کوهاره تا بخشد هدا می بالضم و بالف مقصوره راه راست نمودن و راه  
 راست و بالفتح و قبل بالکسر سرت و سیرت نیکو داشتن و چارپائی که جهت قربانی بکده معطر فرستند و کار و جهت و پیش رفتن و  
 تشدید یا هدیه عروس و شتر و مردی که او را خر می نباشد و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد هدا یا بالفتح جمع هدیه است  
 یعنی چیزی که پیش کسی تخمه برند هدا یا بالفتح او از کردن چیزی که بیفتد و او از دیوار و جزآن وقت افتادن هدا یا بانگ  
 کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب است معنی بانگ کردن کبوتر و کوشن شتر هدا یل بالفتح کبوتر نر و او از کبوتر و قمری و جزآن و بانگ  
 که چون هدا یکم بالفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد هدا یا بالکسر کار و جهت و سیرت و بالفتح و تشدید دل مکسوره  
 از روی محبت برای دوستان تخمه برند و تخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپائی که برای مکه معظمه برند تا قربان کنند ۲  
 هدا یا جان یعنی خط و مکتوب هدا یا جانم روان داری بد دست صبا هدا یا لاندان زبکة بفتح العدا طعام خوراندن  
 دهند و آرزو و ندان نیز گویند هدا بالفتح و تشدید ذال معجم شتاب بریدن و شتاب رفتن و شتاب خواندن هدا  
 بالفتح اسما و اشارت یعنی این مرد و بفتح یکم و سکون دوم بریدن هدا ر بالفتح و تشدید ذال شتر و غده بسیار رسوده کومی و

و همچنین همدار همدار بالفتح و تشدید ذال شمشیر زنده همدان بالکسر بدل و احمق ندن لغبتین جمع هذب بالکسر  
 کفاسنی و بفتح یکم و سکون اووم پاک کردن و بتثابی در پیدن و سخن گفتن همدان بالفتح مرد چیت کار و چیت گفتار  
 و مرد شتاب سخن و سبک سخن همدول بالفتح زمین پشته خورد و مرد سبک و سبک و بفتح دال گرد و هست از بنی قسیم و نام مرد  
 همدر بالفتح سهوده گفتن و سهوده کوی و بفتحین سهوده همدر تمه بالفتح شتاب خواندن همدان و غیر آن و سخن شتاب  
 گفتن هدم بالفتح بریدن شتاب و شتاب چیزی خوردن و بالفتح شمشیر زنده هدمه بالفتح نوعی از رفتار همد و بفتح  
 شتاب بریدن و سهوده گفتن همد و و بالفتح پریده همدی بالف ممدوده و ذال منقوطه این زن و این هم اشارت  
 است و بفتح یکم و سکون روم سهوده گفتن همدیان بفتحین سهوده سخن سهوده همدر بالکسر و تشدید را  
 محله که بر نرو و بالفتح گرا هست داشتن و ناخوش شمردن و نام زنیست و خواندن کوفسند و در فارسی کلمه است که افاده  
 عموم کند و دانه که میان کسوم روید که خوردن آن مضروب و بنا بر این از میان کسوم جدا کند لیکن در نسخه سروری گفته که بضم  
 یاست و در فرسنگ بفتح آورده و بالفتح در فرسنگ یعنی ترمیدن و از جای رفتن دل همدرا بالفتح و تشدید را سخت  
 است چون سینه بند و لجام و خزان و کوله های زرین و سینه که در ساخت تزیین تعبیه کند بنا بر مشابیهت به لیلیه هر خوا  
 خاقانی فراید برای زرجوانت و برکت توان چو چرخ با فکند بخت زیور عیدی بر اشقرش و بعضی شعرای متقدمین و  
 متأخرین معنی ساخت زمین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که با آن معنی زبیده اند و با آنکه بدین معنی تیر آند و معنی نیست که  
 هر ابغنی بلیله هندی است و در فارسی نیامده و بالفتح ترس و بیم و در خشن شمشیر نظامی هر دو معنی را نظم نموده و هر یک  
 جمله زهرای تیغ شده آب خون در دل تشدید میغ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در کفایت شکر  
 آوای مرغ و زهرای دود زمانه زبان بسته از تیک و بد در نسخه سروری بفتح با بعضی فرور سخن گفته و نیز نام شهری همدی  
 گوید برای گنجش چو پیدام کرد و سپلو زبانش همدی نام کرد همدراج بالفتح و تشدید اسپیکه رفتار بسیار کند همدرا بسیار  
 شدن همدراش بالفتح قوی و استوار همدرازان بالفتح و تشدید دوستانه همدراس بالفتح و تشدید  
 است بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس همدین و هر سبب همدرا سید همدرا سیدکان بالکسر خانیان و یایان  
 و تمعیان و علماء همدرا سید بالفتح و بالکسر آنچه کسی را بدان ترسانند و نیز در کشته مثل صورت شیر و امثال آن راست  
 کند تا جانوران کشت را بچزند همدرا سیدکان مثل همدرا سیدکان همدرا سیدین بالفتح همدراش بالفتح  
 همدراشتر و بالکسر سکان در هم انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل همدراش که مذکور شده همدراشتر و بالفتح همدراش  
 همدراشتر بالفتح ریختن آب و خون و خزان همدراشتر بالفتح همدراشتر و بالفتح همدراشتر و بالفتح همدراشتر و بالفتح  
 همدراشتر بالفتح با چار و شک همدراشتر بفتحین که بخین و گویند مال همدراشتر و لاقارب نیست او را کسی که از و بگریزد و نیست  
 او را کسی که با او نزدیک جویید یعنی هیچ نیست و اصلا هست باری ندارد همدراشتر بالفتح همدراشتر و بالفتح همدراشتر  
 و سبن موقوف و هر دو بای همدراشتر و سبب و جمع آن هر با سپان همدراشتر و سبب و سبب و سبب و سبب و سبب و سبب و سبب  
 همدراشتر و بالکسر و بای موصوفه مفتوح خادم انگاره و قاضی آتش پرستان همدراشتر و سبب و سبب و سبب و سبب و سبب و سبب  
 همدراشتر و بالفتح و ضم باء موصوفه کلی هست تشدید بر چنان همدراشتر بالفتح دیده شدن و دریدن جامه و بکسی طعن کردن و بفتحین  
 فراخ شدن و همدراشتر و فراخ همدراشتر بفتح یکم و کسر دوم و نزدیک بوقت ملائمته زود انزال کند همدراشتر و بالفتح همدراشتر  
 بالفتح آشوب و فتنه و کشتش و بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار جماعت کردن و بفتحین کشتش شتر از سختی که با یا سمر ما ۲۲  
 همدراشتر و بالکسر دراز و بزرگ و در یک بزرگ همدراشتر و بالکسر بزرگ همدراشتر و بالفتح نوعی از رفتار و رفتار شورید

هر چه با الفتح مشبه هر چه با الفتح اشقیه رفتن و آشفته گفتن و در فارسی با الفتح و با جیم می بسوز معروف که افاده معنی می کند  
هر چه با کتاب با الفتح معروف هر چه تا متر است یعنی نهایت تمام است هر چه خوشتر است یعنی  
بناست خوشتر است طبر فارابی فرماید گفتار نوح زان لب شیرین نرد خور است خوش کن عبا زیکه خطت هر چه خوشتر است  
هر و بفتحین زرد چوبه و گوشت بختن و مهر کردن و شکافتن و عیب کردن و رنگ زرد کردن چیزی را هر چه زرد  
عجز هر چه با کسر زرد چوبه هر چه بفتح یکم و کسر دوم که به ماده هر روز با الفتح و با او فارسی پوسته که بتایش  
در خوانند هر زمان با الفتح هر وقت هر روز بفتح او و زای منقوطة پیوده گفتن و آشفته گفتن هر چه مگوی  
یعنی پیوده مگوی هر س با الفتح و کسر را که به و شیر درنده و با الفتح کوفتن هر سکه و ختر آن سه ستاره که یکبار  
متصل ناست الفتح است هر ششم کسر با و فتح شین و تشدید میم سنگ نرم و کوه نرم هر ششم با کسر و شین منقوطة  
عشق بیجان که بتایش بلاب خوانند هر ص با الفتح و انهما می خورد مانند آنگه هر ط با الفتح طعنه کردن و بدگفتن بهم  
آمیختن و با کسر و فتح را که سندان ماده بزرگ هر طال با کسر دراز هر طان با الفتح نوعی از چوب هر طه با کسر  
کوسپند هر ص بفتحین شتافتن و روان شدن شیخی خون و جز آن هر ف با الفتح خلکو کردن در صوح و دراز کردن آن و  
زود میوه آوردن درخت خرما هر ق با الفتح ریختن هر قل کسر با و قاف و بالک و فتح را لقب پادشاه روم و آنرا  
عظیم الروم خوانند هر ک با الفتح و با کاف فارسی بفتح و اجتن را گویند هر کاره با الفتح دیک سنگی سر کشاده که در  
آتش و جز آن فرزند و جز آسان معروف است فردوسی گوید بیامد زن ز خانه با شوی گفت که هر کاره و آتش آور بخت ۲۰  
هر که یعنی هیچ وقت و زمان همیشه و لایزال و هر گزی پاینده و باقی هر که کوفته شده و طعام معروف هر م با الفتح  
کیا بیت شور و بفتحین بری و کسر را مخرجت پرو نام شخصی است هر ماس با الفتح هر من و با کسر شرفوی هر مان با الفتح  
محل و هوش و بفتحین دو کبکیت در صر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خواب کشد هر م بفتح یکم و بیوم نام هر  
کناره دریا و نام پسر نو شیروان و نام شتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته است که تدبیر امور و مصالح روز هر مرد  
متعلق است و نام عاشق کل هر م و بفتح یکم و بیوم مثله و تاره بیت در آسمان ششم که قاضی فلک است بتایش  
مشرقی خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد و منجمان سعد که گویند هر مس با کسر مثل هر مرد نکور و نام حکمی که پیش  
و جلیس سلطان کند بود گویند یونان بان درین سخن را گویند که واضع فن حساب است هر مست مثل هر مرد نکور  
هر م که با الفتح موی بر کندن هر موز با الفتح همان هر مرد نکور هر موی با الفتح هر ماهی و بهر شی هر مند با کسر و فتح  
دوم و سکون فون و عدسیت در نواحی جرجان که منع آن از کوههای دنیا منقوطة میشود از جوانب چشمها بدان ریزند  
و نام قضیه است در نواحی اسپهان هر و زدن بعضا و در فارسی با الفتح بمعنی کرب و در بعضی نسخه برای بجه آورده  
هر و آله با الفتح پارسستان و شکیخ و عذاب هر و نوم با الفتح و ضم را و تایی فوقانی و هر دو و او مجهول است  
و بخذف و او اول و سکون زانزاده هر و ک بفتح او و نام محسوس و پرویز و این لغت از جاماست نامه نوشته شد  
هر و ل نوعی از زقاراسپ و دویدن هر و م بضمین نام شهری که او را بر دع نیز گویند و نام مردی هر و ه با الفتح  
هره کسر با و فتح را جای خاکتر و بشد را که به و تایی شد مفتوح معقد است او رجی هر قندی در صوبت راه گوید و  
روزه راه پیش گرفته چو مردمان با هفت هفت کرده و ده پانزده پیانده کوشش بیان هر ه در آورده سر بهم دستش بیان  
مشبه نماده زهار باز و کیا هیت که در ایام بهار میان زراعت جو کندم بر وید هر ه ه بفتح هر دو با خواندن گویند  
و جنبانیدن هر هفت زیب و زینت و هفت نه نیز خوانند و درایش هفت کانه را نیز گویند یعنی خیا و وسه و کلکون

و بعد از

و سفیداب و زرک و فالید و سوره مهر بهشت کرده یعنی خود را آری نه و زیور پوشیده مهر هفت کرده و پار یعنی پار  
 خود را آری نه و زیور پوشیده مهر مور یعنی مرد و با آبی که بسیار و از کند بدفتن مهر می نفتح یکم و کس دوم کوشی که نیک  
 بخت باشد و بکسر کم و فتح دوم و با الف مقصوده نام شهر سیت بنا کرده سکنند مهر پید با الفتح نفوک و با لکس نه سب کبران و از  
 کیش یکیش شوند مهر تر با الفتح بانک کردن سک از سر ما و جز آن و کراست آمدن از شراب و جز آن مهر بره با لکس و الاضم  
 تصغیر بره مذکور مهر تر با الفتح بانک زود بکس برود مهر تر با الفتح و کس رای مشد و آواز عرب مانند آواز سباع و وحوش  
 مهر کو با الفتح و با و فارسی نام شهر سیت از خراسان مهر کو کس برین و وای جمبول و و او مفتوح منوب بشهر هری عموب  
 و زر خالص رایج خصوصاً وزن فاحشه مهر با الفتح و تشدید زاء منقوطه منانیدن و آواز سک و جلبنانیدن دخت مهر  
 بضم با و سکون زاکمه بروی مردم افوسن خنده کند و بفتح زاکمه هزار با الفتح پارسیدن شتر و بیماری که پوست ستر  
 بریزاند و در فارسی با الفتح بلیل و عدد معروف که بتاریش الف خوانند هزار با الفتح پارسیدن شتر و بیماری که پوست ستر  
 هزار آسیتن یعنی دریا هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز با زای چهارم نزد را خوانند و آن جمله هفت با زای این  
 که آساجی مهر هفت در لغت خانه گرفته اند و بعضی بیل نیز آمده و بکسر و تشدید را نام قبیله است هزاران حلی یعنی تاکا  
 نامت هزاران و الف یعنی بیل کمال گوید هزاران و ای سبتان شریعت پناه خلق و سلطان شریعت هزاران و از مثل  
 هزار درستان که می آید هزار با الفتح که سیت معروف هزار پامی مثله و نیز کزنده است زبرد که هند اندک گنجوره  
 نامت هزار بر بضم با و موده قلعه است از ولایت خراسان هزار تا با الفتح است از اسمهای آفتاب هزاران یعنی  
 شکسته هزار حشمه ریشی است که بر پشت آدمی بر آید بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که جسمی از سرطان است اورا انگه ک  
 نامت هزار حاتم مثل هزار تو که گذشت هزار در استان یعنی پس از فاخته هزار استان با الفتح مثله هزار حاتم که است با الفتح  
 که سیوه او پوست کران وسطه دارد بکار د باغت در اند هزار طوس صلد یعنی حوران بهشتی و همان هزار  
 میخ باره موقوف غرقه است که در ویشان پوشند و نیز کینوخ سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن نیزند  
 و در هند آنرا هزار میخ نامند و نیز فلک هزار میخی مثله هزار نقش بر آرد و یعنی هزار قضیه و حادثه پیش آورد هزار  
 با لکس نام قبیله است هزارک با الفتح ابله و نادانی که زود با آسان فریفته شود و در نسخه سروری نفتح آورده و گفته که ابو حفص یعنی  
 زبون گفته و بعضی گوید باید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزارا که هزار با الفتح لاغری و لاغری شدن  
 با الفتح و الفتح میخ هزار میخ با الفتح آواز بلند هزاران با لکس و تشدید زاکمه سب هزار کس با زای است مخصوص  
 هزار بفتح هر دو با فتنه هزار میخ کفجهن چاهها مهر بر بکسر یکم و فتح دوم نیز رنده و شیر قوی خرج بختن او از  
 رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام سحر است از عودش و تعظیم او این است معاعیلن معاعیلن معاعیلن معاعیلن  
 مهر با الفتح بعضا زدن و خنده کردن عیب جستن حرق با الفتح شتر مرغ و کران حرق بسیار خندیدن و بفتح یکم و سکون  
 دوم رعد سخت و از مهر با الفتح سخن به پوده و سخن کی کردن و مسخه شدن و پوده گفتن و پوده بازی و باطل و لاغر  
 کردن هزار لاج با لکس کنگرک و سک و ضبط مهرم با الفتح شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زاباران سخت بارنده هزاران  
 با الفتح مخفف هر زمان مهر یکم نوعی راه رفتن مهر نیز یعنی سکون نون مرد بذلق مهر و با الفتح اخوس داشتن و با الفتح  
 پوده گفتن هزار با الفتح و با زای فارسی نوعی از علت های سپان و بیماری و علت و زیادتی دیدن که اسپان و  
 بود تا آران شکند بفرغ جاف نخورد مهر تا ز جلبنان مهری با الفتح و با زای منقوطه کسوره مشدده امر است مشق از  
 مهر یعنی سخنمان تو که زنی مهرید خادم انگه و بد معنی در هر جمله نیز گذشت و اما اینجا بخند یا ظاهر میشود مهر بر با الفتح

یعنی خوب و نیکو هر نوع پاره از شب هر مل بالفتح و کسر زای معجزه و زار هر مل بالفتح آوزر مد هر مسمیه بالفتح شکسته شدن  
بشکر و جاه هر مسمیه بالفتح و کسر زای معجزه با شد قد و گوید هر مسمیه با اندازه کبج کن در دل از پیشی کبج هر مسمی کن و معنی غزیه اطلاق کنند  
هر مسمیه بالفتح و با تاء قرشت جولای کبر برشت الاغ اندازند و آن خشت و جز آن کنند هر مسمیه بالفتح بوزن و معنی خست یعنی  
مغر و معترف بهستی خدای و حقیقت اشیا اسدی گوید بهستش هر مسمیه شوی از سخت اگر خوشتر است اشیا سی درست هر مسمیه و آن  
بالفتح پادشاهی از پادشاهان ملک آوزر با بیان که نام پدر او امر عمان بود و حکیم قطران از مدعان اوست هر که از این  
دو کیتی داد و خواهد جاودان در خدمت درگاه شاهشاه هر مسمیه و آن کند هر مسمیه بفتحین غله بر افشاندن هر مسمیه بفتحین رخ که تبار  
جد و جمله نامند هر مسمیه بفتحین مثل هر مسمیه اس بالفتح شبانی که گویند تمام شب چراند و پاس دارد  
هر مسمیه بالفتح آوزرهای غیبان و آوزرهای رزم و جوشن و زیور و مثل آن هر مسمیه مثل هر مسمیه و آوزر کردن زرد بود  
و غیر آن و آوزر کردن حرکت آدمی در شب هر مسمیه بالفتح مثل هر حکیم سنائی گفته امر فرزند خجالت دو شینه بنده را به  
جانیت پرز آتش و طبعی است پر زهر هر مسمیه بالفتح سخن پنهان هر مسمیه بالفتح و تشدید شین بجهت هر مسمیه در رخت  
برای خوراک گویند و نرم و ناچپنده و اسی که عرق نکند و مردشادان کشاده رو و در فارسی بالفتح رفیق و کل و لاو  
بالضم زیرکی و جان و آوزر آویزش نیز خوانند هر مسمیه بالفتح و تشدید شین بجهت شادی کننده هر مسمیه با هر دو شین  
بجهت شاد شدن و کشاده رو کردن و خوش طبع و خوش خوی شدن و نرم شدن هر مسمیه شله و ناچپنده شدن  
و پر شیر شتر و گویند هر مسمیه بضم ما و بای فارسی و فتح لام صغیر که دو آبکشت در دهان کرده بشدی با دکنند تا صندک  
اندر آن بد آید و اکثر و اغلب کبوتر بازان بوقت پرانیدن کبوتر زمین کنند هر مسمیه بالکسر یعنی فرو گذاشت و با کسر  
هر مسمیه باغ یعنی بهشت بهشت باغ بقا شله بهشت باغ خلا مثل شت باغ بهشت باغ بهشت باغ  
شله بهشت خان مثل بهشت باغ بهشت دهان بالفتح و با تاء موقوف کیا هیت واضح کلی هیت که تبارش  
خطی نامند هر مسمیه سراسر مثل بهشت باغ بهشت ما و امثل بهشت باغ بهشت ما و می مثل بهشت باغ بهشت  
مثل بهشت باغ بهشت با کسر را کردن و فرو گذاشتن بهشتویش بالفتح و قبل بفتحین و کسر تا و او و بای مجبول  
در آخر و در نیم از مسمیه هر مسمیه بالکسر فرو گذاشته بهشت با و می مثل بهشت باغ یعنی بهشت بهشت  
هر مسمیه بهیکل رضوان مثل بهشت باغ بهشت بروزن و معنی کشاکش مذکور بهشت بفتحین و سکون  
نون و کاف فارسی در آخر مرد سپرد و پادشوار یعنی مرد بهوشیار و بهوشیارش بالفتح گویند پر شیر بهوشیار  
بفتحین نرم شدن نان و پخته شدن پاک از ناخن بهوشومند بالضم یعنی بهوشمند هر مسمیه بالفتح گروه آدمیان و فتنه و فطرت  
هر مسمیه مثل بهوشوار مذکور مشکیش بالفتح نرم و شادان و کوشنده ما و و شتر ماده پر شیر مشکیه چهار پای که برخت  
گرفته شود و باز بصاحبش رد کرده شود بهیمیم بالفتح شکستن چیزی و شکسته کردن نان و بین جمله نیز آمده و کیا به شک  
و بوسیده و مرصیف بدن مشکینه بالفتح مثل بهشت که مرقوم شد هر مسمیه ار مثل بهوشوار که گذشت هر مسمیه مشهور مشکه برص  
بالفتح و تشدید صاد ممله فشردن چیز را هر مسمیه بالفتح و تشدید صاد ممله شکننده و شیر درنده هر مسمیه بالفتح شاخ در  
شکستن و میل دادن خیر را و خیر را گرفتن و بسوی خود کشیدن و چیزی را شکستن و بفتحین شکننده هر مسمیه برص نرم برود  
با کرک هر مصلص بضم که و فتح دوم بدر که روی از قرش برص بالفتح و تشدید ضا و منقوطه شکستن و کوفتن هر مصلصا  
بالفتح و تشدید ضا و گروه آدمیان هر مصلصا بالکسر و التحیف زمین و بارانهای دفع دفع هر مصلصا بالفتح و تشدید  
ضا و بجهت شکننده هر مصلصا بالفتح و تشدید فاساید تک و با آرزیده و پراهن تک و بار یک هر مصلصا بالفتح

شده

شروع کردن در حدیث و سخن با و از بلند گفتن و پوسته را بریدن باران بزرگ قطره ۲  
 هضم بالفتح شکستن و کواره شدن طعام و که کردن حق کسی و ستم کردن و شکستن چهره را و کس زین است و بختین بهلوا  
 هم در آمدن و نوعی از بوی خوش و داروی خوشبو **بمقیض** بالفتح شکسته و کوفته **بمقیض** بشاب رفتن و بیک  
 شدن و آرمیدن **بمقیض** بریم نهاده و لطیف اندام و ستم کرده شده و غنچه ناشکفته وزن نازک سرین بار یکسان  
**هرطاب** بالفتح بیابان **هرطاب** جسم طول **هرطاب** بالفتح بچوب زدن **هرطل** بالفتح مثل جنبل که بنام قرشت که شت ۲  
**هرطلع** لغتین و تشدید لام در از و بزرگ تن **هرطوع** بالضم چشم بر چیزی انداختن و از آن بزنداشتن **هرطاب** بالکسر تشدید  
 فابرشک بی آب و کشت که آنرا در آخر دروند که از وقت در و در گذشت باشد و دانها از وی رنجیده گردد و لونی از با بی  
 خوردوشان عمل که درو عمل نباشد و در فارسی بالفتح کارگاه جوله و قیل چوبیت که جولا همان در با فنج بر جامه زنند و  
 آنرا با آنها نامند و او از کربان کت **هرقات** بالفتح و تشدید فا افتادن و فرومایه شدن و اجتناب شدن و بر آنگه کرد  
**هرقاف** بالفتح و تشدید فا سایه تنگ و پیرهن تنگ و باریک و در خنده و آرمیده **هرقت** مثل هغات که مرقوم  
 شد و در فارسی بالفتح صد معروف و بالضم هر دو معنی گویند که آب و شراب و آتش و دود و بخار و هر باج که در کسند و آنرا تبریکه  
 قوت خوانند عبدالرحمن حاجی گفته برف و دوشاب هفت میخوردیم و هر یکی هفت هفت میخوردیم و مالک خنکی که بعد از  
 تری پدید آید **هفت** ابامثل هفت پرده آرزق که می آید **هفت** بالفتح که سینه **هفت** او دو کیش یعنی  
 هفتاد و دو ملت **هفت** او دو ملت بالفتح مثل **هفت** و کبشتی یعنی هفتاد و دو کیش مذکور **هفت** او دو ملت  
 بالفتح هفتاد و دو مرتبه قرآن **هفت** از او یعنی سیاره **هفت** استاد و **هفت** قراء **هفت** استین  
 مثل هفت پرده آرزق که می آید **هفت** آسیا مثل هفت پرده آرزق که مرقوم خواهد شد **هفت** اصل یعنی  
**هفت** طبعه زمین و هفت کشور **هفت** افغان مثل هفت از او که مرقوم شد **هفت** اندام یعنی سر و در و دست  
 و هر دو پای و شکم و پشت **هفت** آواز مثل هفت پرده آرزق که بر قیوم خواهد بود **هفت** اراق همان هفت  
 پرده آرزق که نوشته خواهد شد **هفت** او رنگ مثل هفت اصل که بالکسر ثبت **هفت** آینه خود بین  
 یعنی هفت ستاره سیاره **هفت** ایوان مثل هفت پرده آرزق که عقب نمی آید **هفت** باغ یعنی هفت هفت  
**هفت** بام همان هفت پرده آرزق که مذکور خواهد شد **هفت** با تو مثل هفت آینه خود بین که نوشته شد ۲  
**هفت** پدر افلاک انجم و چهار ماده عناصر و طبایع و هفت قرائت این برخلاف معروف است **هفت** پر  
 یعنی استاد و هفت قراء و هفت اخبار و هفت فلک و هفت ستاره **هفت** مراد از آن یعنی نباتات العرش ۲۲  
**هفت** پرده آرزق یعنی هفت آسمان خاقانی گوید از جو **هفت** پرده آرزق که اشک لعل و طوفان **هفت** ز  
 آن کن بر او **هفت** پرده نور یعنی هفت پرده که در سپاهی چشم اند **هفت** برک که با بیت که او را ما  
 در یون نیز گویند **هفت** پرکار مثل هفت پرده آرزق مذکور **هفت** پشت کنایه از هفت فلک است **هفت**  
**هفت** کنایه از هفت آسمان است **هفت** سیکر در سفر یعنی هفت ستاره سیاره **هفت** آسمان  
 یعنی اصحاب کعبه و نیز هفت اخبار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و  
 و قوام عالم و از اجناس ایشان نیست و آن طب و غوث و اخبار و او تا دو ابدال و نقیبا و نجوا و در اصطلاح ایشان  
 را هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکند که این سبده و پنجاه و شش کس برش را بنده اند  
 سبده یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک و سه در یک و یکی در مرتبه و الای همه است **هفت**

چیز ابلقون یعنی افلاک هفت چشم حورج مثل هفت اژدها که بالا گذشت هفت چشم حوراس یعنی  
سببه سیاره هفت حال یعنی به حال اولی الدوام هفت چشم نور یعنی هفت پرده چشم کافانی گوید بهشت  
بهر بهشت آمدین سه فرقه مغز هفت جمله نور اندرین دو مجله خواب هفت حکایت یعنی خواص هفت اندام و  
قصه خون و نیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام که گفته اند هفت خاتون یعنی سببه سیاره هفت  
خراس یعنی هفت آسمان هفت حور و ابرو کوس شده هفت خضر یعنی هفت فلک هفت خط یعنی  
هفت اقلیم هفت خلع شده هفت خلیفه یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش  
سوم یک چهارم زهر پنجم سوزش ششم معده هفتم کرده و قیل روح حیوان و نفس و جواس نمسه و قیل عضو ظاهر که سجد کالاند  
هفت خوان پانسی موقوف در تنه بوده اند یکی آنکه در اینجا کیجا نوس درما زندران به بند افتاده بود و ستم برآ  
خلاص کردن او قصد کرده در اثنای راه دور پیش آمده در یکی راه که امن بود و چند ماه توان رفت و دوم راه که خوف  
بود هفت روز در آن زندران میتوان کسید فاما بد شواری درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند زیرا که جائی جا بود  
و جائی شبر و جائی مایه زرد با و جائی دیوان و جائی کیکر بلا که کیفیت آن در شاه نامه مشروح ظاهر است اما آخر الامر  
رستم بهین راه روان شد و همه بلا را کشته و چندان جان نواز را شکا کرده که مدتی دام و دو کوشتهای ایشان را خیره  
ساخته بودند و عقیده دوم پناه دژ روین بود که در اینجا اسفندیار را بند کرده بودند سبب آنکه چون اسفندیار از بند پرتلاک  
یافت کرکس را به بلوان لشکر از جا سبب شاه زده گرفته بود راه بر خود ساخته کرکس را بدغا در راهی که امن بود برده  
برای آنکه خواست تا اسفندیار را با همه لشکر تلف کند برآه عقیده هفت خوان را میری کرده آخر الامر چون دفاعی او نبند  
روشن شد کرکس را کشته و آن همه بلاها که در آن هفت منزل بود سرایشان بکنایت رسانیده در دژ روین رسید  
و ارجاست این لرن و لشکر او کشته و خواهران خود را از آنجا آورده در شرفا مده این است نقل از جامع الحکایات و لوامع  
الروایات که کیفیت هر دو خان محض برای اهل پارس است و هفت خان را یعنی هفت فلک نیز استعمال کرده اند و در پنج  
هفت خان راهی است که در آن هفت منزل است میان ایران و توران در آن راه جز دو کس زفته یکی اسفندیار و دوم  
رستم و این هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان از آن گویند که در آن هفت عقیده به عقیده که گذشت مهان کرده  
هفت خوان روین همان هفت دژ روین که در هفت خوان گذشت هفت خوان عجم هفت عقیده که در  
منزل پناه دژ روین است در آن خبر اسفندیار روستم زفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد هفت خوانه یعنی آش  
عاشورا هفت دوران یعنی نبات العرش هفت دختر خضر یعنی هفت سببه سیاره هفت در مشله هفت  
هفت بالفتح یعنی زب و آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره در هفت فلک و هفت کسور و هفت زمین  
و هفت ستاره که در هفت کسور حال اندا که اندک خنکی که بعد قومی پدید آید هفت دوکان یعنی هفت کسور هفت  
دور یعنی هفت هزار سال که بر هزار ستاره تعلق دارد و هفت ده کسور دال یعنی هفت اقلیم و هفت فلک و هفت دال است  
و زبور و پوشیده هفت راه یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید آن اشک دم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه بازار  
میکشد هفت رخشان یعنی سببه سیاره هفت رسد خلد یعنی هفت بهشت هفت رصد یعنی هفت اقلیم  
هفت رقعه اذکن یعنی هفت زمین و هفت کسور هفت رنگ نام کلی است که هفت رنگ دارد آمدی گوید  
هزاران هفت کل دمیده زنگ ز صد برکها و صورتی و از هفت رنگ هفت زرده بهترین رنگهاست که انوار صد  
برک نیز نامند و بنامی شهر مضاعف خوانند هفت زمین یعنی همان هفت اذکن آورده اند که عبد الله عباس و

مکنز

نمیکند از زمین بر سطح که هفت زمین را هفت طبقه خدای عزوجل بیا فرید هست و هر یک طبقه را بالای طبقه دیگریداشت  
 و میان هر طبقه مسافتی و هوایی از هر زمین تا زمین دیگر یا نصد سائیر راه است کما قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات  
 طباقا و الارض مثلهن خیر کرده ما را خدا در قرآن مطبق بگردم همان آسمان زمین را بگردم بدان ساز نیز که از قدرت  
 من شود جمله خیز هفت سقف یعنی هفت آسمان هفت سلطان یعنی سیاره بعد هفت شایه در روان او گن  
 شل هفت رفته او گن هفت شمع یعنی هفت ستاره سیاره هفت شمع پید خان مثله شاعر گوید از پی پرده  
 مرغ دولت او بود پس به نورها گن هفت شمع پید خان افشاده اند هفت طارم یعنی هفت آسمان هفت طبقه یعنی  
 طبقات آسمان و زمین هفت فضل جان شکر یعنی هفت سیاره بعد هفت طلاء هفت یعنی هفت آسمان  
 هفت علم خانه یعنی هفت کشور و هفت سیاره هفت فرش هفت زمین و هفت اقلیم هفت قفل یعنی  
 منزل که می آید هفت قلعه مینا یعنی هفت آسمان هفت کار یعنی چیزی هفت رنگ این بیان گوید باز فراش  
 چون یعنی نیم فوجها را بر زمین کثرت فرشی از پرند هفت کار یعنی کاه یعنی هفت فلک و هفت کشور هفت کحل یعنی هفت  
 آسمان هفت گردن یعنی آرایش ساختن هفت گنجینه یعنی زر و نقره و آهن هفت کیس و ارب یعنی هفت  
 سیاره طاقانی در رکابش هفت کیس و ارب و شش خاقون یعنی به بر سرش هفت و شش عقد جهان افشاده اند هفت  
 کیس و ارب و شش هفت محراب فلک یعنی هفت ستاره سیاره هفت محیط یعنی هفت فلک هفت کبر  
 یعنی اصحاب هفت مردان مثل هفت تان مذکور هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف و نیز گنا  
 در ابدال هفت مشعل یعنی سیاره هفت منزل یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجده فریدالدین  
 عطار در مطلق الطیر بیان فرموده اول وادی طلب دوم وادی عشق سوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توبه  
 ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ و دعاست هفت مهره زرین یعنی سیاره هفت  
 میوه یعنی درش و انکو طایفی و دیگر وزیری و شفا لو و امرود و آوچ این بر هفت میوه را یکجا کرده بخورند و هفت میوه  
 مانند هفت لطف یعنی هفت زمین و هفت کشور هفت نقطه یعنی هفت ستاره سیاره هفت نوبت چرخ  
 مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد هفت نیم خایه مینا یعنی فلک هفت و شش یعنی سیاره و شش هفت  
 هفت و شش در تنک یعنی هفت کشور و شش چهار در شش اند هفت و شش و پنج و چهار یعنی هفت ستاره  
 و شش جهت و حواسه و چهار طایفه هفت با کبریا یک میان شدن هفت و نه یعنی آرایش و زیور هفت و  
 یعنی گفتار و خصومت و اوار یک و گفتار و هفت هفت مشکل نام تعویذی همعوه بالفتح گفته شدن و بصیته و دیدن  
 چیزی و پدید مرغ همعوش بفتح با و او نوعیت از طعام همعوف بالضم یادگرم و آن باد است که از جانب برین فرود  
 همعوه بالفتح ظنا کردن و ظنا و هفت هفت با هر دو پای مغنوح و هر دو پای موقوف با یک شک همعوه  
 بفتح بر دو پا و سکون هر دو پا اول بار یک شدن و با کسر لیدن و لغزیدن و افتادن همعیف بالفتح شباهت رفتن و  
 سبک شدن و آرمیدن همعق بالفتح شتر مرغ همعقه بالفتح منزلی از منازل فرود ایر مگر بر سینه اسب باشد همعق بصیته  
 سخت گرسنه شدن و کسوف فاف مرد سخت گرسنه و بالکسوف فتح قاف و تشدید میم دیا و مرد بسیار خوار همعور بکسر که سکون  
 دوم دراز همعوش بالضم چیزی از خوردنی که برنج تر کرده میگویند و در جامه پسته بالای آب گرم در آوندی مهر کرده مکه  
 در آن سوراخ نموده میدارند از آنجا ریخته میشود پاک بالفتح و تشدید باران سخت و زدن و خراب شدن چاه همعکع  
 بالضم صرفه کردن همعکع بفتح و بفتح یکم و سکون دوم سخت شکست داشتن و حجب گرفتن و مقدمه خواب آمدن و بفتح



یکم و کسر دوم محب گیرنده هکسر ز با الفتح و کسر کاف بعضی بر کز نا صخره گفته مردم اگر ز آب مرده زنده باندی خلق نمودی بگریز  
 بر لب موجون هکرمی بالفصح و کسر ر می جمله کشتی که باب باران بیاب شود بفتح یکم و کسر دوم ایستادن و ارمیدن ۲  
 هکسک بالفصح و فتح کاف اول انگه در بند می انرا چکنی نامند و انرا از فک و سبک و سلسله نیکویند و بتازیش فوای خود  
 خسر و گوید زاب سنان بسینه دشمن فرو نشان چون ز انسانی خوف دل او را بگ بود هکلم بالفصح متعرض آدمی شدن  
 پندی و عین در شدن در خدی می هکوع مثل کله گمانا شنه بگوتنی بالفصح سرشته و حیران او پریشان هکلمه بالفصح و الفتح  
 مثل هکسک که با لانه شت با کس لضم بر دو با آواز لیه که در کله باشد مثل بالفصح و سکون لام حرف استفهام و در  
 و آیا چنین است و فارسی کسه با یکبار در فرود آمدن سیدی شیرازی میفرماید چو باد اندر شکم سپید فرو زل که باد اندر شکم  
 باریت شکل با لضم اغوشش هکسک بفتح با و تخفیف لام اعطی است که برای زادن اسپ کونیند و برای خاموش کردن  
 مادیان است تمال کنند و حرف تمبیه است و بنش بر لام حرف تخصیص یعنی چنانچه هکسک بالفصح و التثید باد سخت و  
 قطره باران هکسک بالفصح و التثید بیابان باران هکسک بالفصح نرم شدن و ست شدن هکسک بالفصح  
 لاغر شدن و لاخری و پانسی سلسله هکسک بفتح با و تبیین سجه یعنی زشت و زبون و انرا الهام نیکویند و بول مفتوح و  
 و تبیین منقوطة ضموم نیز خوانند انوری گفته فطی نه سخت نیکو فطی ازین میانه شعری نه نیک عالی شعری از این هکسک ۲  
 هکسک بالفصح نیت شدن و افتادن هکسک مثله هلال بالکسر ماه نو مانند شب و بعد از آن فرودیند تا آخر ماه و کسب  
 چهاردهم که انرا بیدر گویند و سر نیز ده و شاذ و آب اندک که در رنگ چاه و مشک که مانده باشد و غلام خبر روی و نیز کلبه از  
 در بروی محشوقه و گوشه شک آسیا و آهن پاره با چوبی که آن فراهم آورده شود بر دو چوب پالان شتر را هلال معین  
 بالفصح ابر سیاه و شاید هلال منظران یعنی خوبان هکسک بالفصح هفت و آشوب که او را خلوش نیکویند نا صخره  
 نماید خلوش چوپان دین پوشش اند تو بی پوش را در خلوش کن هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح  
 و در فارسی کسر با ز بر سخت قائل که بخوردن آن همان زمان میبرد هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح  
 و سوی آدم اسپ کنند و سوی خوک و بالفصح سختی روزگار هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح  
 چیزی از روی هکسک بالفصح و نامی فوقانی بر ف هکسک و کسر یکم و فتح دوم یعنی بگذارد هکسک بالفصح لاغر کردن  
 و بودن عقل و راز گفتن و نیکویی بسیار کردن بفتح بفتحین غرو شیدن و به صبری کردن و حریص شدن و بفتح یکم و کسر  
 دوم سخت شناسیدن و سخت ناصبری کننده هکسک بالفصح کسب با و تشدید لام تشدید یعنی سخت هکسک بفتحین هکسک بفتح  
 و زین فرو افتاده در میان دو کوه و قبل بر فرو افتاده و بفتح لام تریدن و بالفصح نیتی و بضم لام زن فاحشه هکسک  
 بفتحین نیت شدن و نیت شده کان هکسک بالفصح و فرو مایه و ناکس هکسک بالفصح یکم و سکون دوم و بالفصح  
 هکسک بشوند کان و اوج هکسک هکسک بفتحین ترس دادن باران و فریدن یکم بالفصح و ضم لام و تشدید میم یعنی  
 بیابا و بیا و رید و او اسم فعل است که برای مفرد و جمع آمده است و بمعنی بده هم آمده است هکسک بالفصح بیاریدن  
 و بیاییدن هکسک و بفتحین کیا نیست که بکار دار و در آید و در ادات الفضل یا زامی معجمه فرم است هکسک و ز ۲  
 بفتحین مثله هکسک بفتحین و سکون نون دوم و فتح نون اول کامل و پکار مولوی معنوی گوید چو او ماه شکار فید شای  
 ابر چرخید چو او است و طرفین شای هکسک بفتحین شفا کو هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح هکسک بالفصح  
 بفتحین و سکون و او وزامی منقوطة ضموم نقاشیها هکسک بفتح یکم و ضم دوم بیاریدن و سخت شناسنده و نا  
 سبک کننده و بخیل و بخل و قبل چا نور است در پس کوه قاف که هر روز هفت حمله از کبابه عالی مسکیند و آب هکسک

فانکس

دریا می آساید و اصل صیر ندارد و هر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد و بنا بر آنسان حریس و سپهر را بدو نسبت  
دند و طوف یکسر یکم و فتح دوم شد در مرد کران چشود در زرشین ملوک بالضم نیست شدن و بفتح با و نسم لام زن فاشه  
پلومی کردن بازی مله مال آنچه بدان آرند و بتبازی خربال نامند ما هسل نغجین ترس دادن باران و بگر  
دوم در فارسی مثل لال مذکور علیج بالتحریک سخت و ست و اعتبار مله با بفتح و مله تن و یای مجهول سبد طلیون  
بالکسر کپایت که از فارسی ما چو به گویند طلیومی بفتح با و کسر لام و یای مجهول و او و کسر کردن بازی که از طلیوی  
پولک نیز نامند و در نسخه سروری چرخ که از یوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند طلیبه بالضم و فتح  
یا سختی هم بالفتح و القشدیدانده و غم و قصد و اندوختن کردن و قصد نمودن و کداختن چاری تن را و در خواب کردن  
کودک را با و از خوش و بالضم و تخفیف هم کسینه ضمیر است یعنی ایشان که عبارت از کرده مردان باشد همکا بالضم ایشان  
مرد یا دوزن و در فارسی نام جاگوریت که استخوان سوده و پوسیده میخورد و سایه او بر هر که بپندد پادشاه شود همکا کومی  
بافتح و با ذال منقوله باران که بلاک کند و بالضم و تشدید با شریک رفتار همکا را بفتح و تشدید میم بسیار که در فارسی  
همواره و بمغنی حساب و اندازه نیز آمده همکاره مثل همکار که در فارسی کدشت همکار بالفتح و القشدید عیب کند بسیار  
و بچشم اشارت کند و سخن بین همکاس بالفتح و القشدید شیر حکم آواز و آواز نرم کردن و آهسته سفیدن و آواز نرم  
و در فارسی بالضم انباز و همکا ل بالفتح قرین و همتا شاعر گوید صواب کرد که پیدا کند هر دو جهان بیگانه داور و دوا  
بی نظیر و همکا ل جمع همکا ل می آید همکا نا بالفتح پنداری و در زمان گو یا یعنی مانند است همکا سند بالفتح مختصر  
هم مانند فردوسی گوید همکار از موده کزیده سران به همانند تو نیست اندر جهان هم آواز یعنی آواز که از آواز دیگر  
موافق باشد همکار بالفتح مثل ماوران یعنی ولایت شام یا مین همکاران بالفتح مثل همکار و در بفتح خوی  
دوکس با هم خبک کند هر کدام را همکار و دیگر گویند سدی گوید کس این پهلوان را همکار نیست به بگفتی جانند او  
او مرد نیست همکارون بالفتح نام گوشت در ملک ایران حکیم قطران گوید چهار عدد بر تو کند سود بچاره که گویند  
توان سودها و ن همکار و نیز چون دوکس در خبک با هم در او نیزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را همکار و نیز باشد نزاری گوید  
بهر فرغ بر زده مبرزه بیاکا ندیدانت هم آویز هماسی بالضم مثل همکا که معنی فارسی کدشت و نام یک خواهر  
استغنیار که ارجاسب او را قید کرده بود و نیز نام دختر همین بن استغنیار که در جباله خویش آورده بود چون در دین  
باطل کیران دختر را خواستن رو بود همای از پدر خود حاصله شدن پدرش مبرد حکیم و صیت پدر قابض ملک کردید  
وسی سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود انحرالام و بصد جیات خویش دارا یک را و لیه خد خویش گردانید و  
نام دختر قصه روم که بگرام کورد در جباله خویش آورده بود همکا از او مثل معنی ثالث هماری مذکور است هماسی  
پنجمه وین کنایت از جناب رسالت پناه صلعم همکا یکی کنایه از یکانگی همایون بالفتح نام پادشاهی و بالضم  
مبارک و میمون و فرخ نام مشوقه بیای شاعر گوید چو زلف همایون طوی خرام دراز است که قصه گویم تمام و نام  
خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام کوهی همسایر بالفتح حرف و شریک و انباز این سخن گفته تویی که هست تو نظر بدان  
نار که در امور جهان با فلک بود همباز از همباز بفتح همکسان و همراه و قرین همیومی معروف و همروش همست بالکسر  
و القشدید قصد و آتشک وزن پرورد تاج است بمعنی اندوه و اندیشه و در معنی دعا هم آمده است همسا بالفتح  
همزاد و هم جنس و همسر همسا زیانه یعنی شریک در ناختن و قداج نمودن همسا ه مشد هم تراز و یعنی  
برابر در قصه و مرتبه همساک بالفتح و با کاف فارسی هم قدر و رفیق و همراه را نامند در دین مولانا شریف گفته

ما و مجنون برآید به تپک بودیم و قدمی چند همراهی ما دور افتاد و هیچ با الفتح یک دفعه آب خوردن شتر چند آنکه  
 تشنگی بشکند و بغتین کسهایی ریزه کوفند لاغر و مردم فرومایه و نادان و با الفتح باریک شکم همچا با الفتح ملازمت  
 و بسایه و بیم شهری و هم مقام همچو که دم طمیدن یعنی پقرار شدن همچو الفتحین کوسپند ماده لاغر و کلس  
 خوردیت مانند پشه که بروی کوسپند و خزان می نشیند همچی بغتین دیوانه همچیدن با جیم فارسی معنی شکر  
 همچا نه مسیح یعنی آفتاب همچو آیه با الفتح آنکه باو یکجا سنجید همچو نکر با الفتح و سکون بیم وضو خا و منقو طریقه  
 و سکون لون معنی کند همچا انسان با الفتح و با سین موقوف متابع و هم حکایت و متفق و هم از جمله شایسته  
 باطلح زری را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان  
 همه رعیت را که کرده همه زمینها را مساحت نموده بعد استانی ایشان که آنرا هر سال شد بار یا چهار بار باریدند  
 خراج قرار داده لهذا آن خراج را بعد استانی یعنی مال الرضا نام نهاده همچا ان با الفتح نام قبیله است این  
 و بغتین و با ذال معجمه شهرت معروف و معرب بهندان بدال مصله همچا سمست با الفتح هم در مرتبه و در قوت و  
 همتان و شریک و متفق همچا استان با الفتح جمع همدست یعنی همکار و همچان و نیز مثل همدستان و دست  
 بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند و هم سخن و نغمه همچا دم یعنی یار و محب و هم نفس که سر یکدیگر فاش  
 نکند و کنایه از دو خواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هر گاه دم که همدار و هر دو برابر گاه تواند داشت چون  
 یکی در دریا غوص کند و دیگری در برون دم نگاه دارد چون دم این گرفته شود آنکه در آبست فی الفور براندا تا هلاک نشود  
 همچا با الفتح علت گفته که آدمی را میشود هم با الفتح ریختن آب و اشک و دوشیدن و دادن چیزی بجهی هم از  
 با الفتح محرم اسرار هم مثل بغتین آب نیک و شیرین و شتر چیت رفتار هم گرفته با الفتح با و راه مصله و سکون  
 میم و فاسی که در چساکلی پاک دارد و همه دندانهاش برآید و هم روده نیز گویند و بجای فاد او نیز مستعمل میشود و  
 یعنی فایح گویند بکس راه مصله همچا ان معروف و مصاحبان خواجه حافظ گوید تو دستگیر شوامی حضرتی خسته  
 که من پیاده میروم و هم زمان سوارانند هم با الفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن و در کلمه و  
 کردن و زدن و سوزن هم را و با الفتح هم سن و هم سال و هم توشه که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که انکه  
 شکم زاده باشد و او را هم شکم زاده باشد و او را هم شکم زاده باشد و او را هم شکم نیر گویند و جنی که همراه آدمی تروی و  
 و این همراه او بود و حال الدین محمد الرزاق گفته امی تو محسو و فلک هم را در کشتی امیر وی تو مسجو ملک مردی را کشته  
 شکار همزه با الفتح الفی که متحرک باشد و بغتین و سوسه شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از سوسه  
 شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از سوسه شیطان و آنکه مردم طعنه بسیار کنند همزه مسما یعنی  
 میخ چون همزه که زده که بد شواری برون آید همس با الفتح آواز نرم و نرم کردن آواز و استیجیدن همس  
 یعنی روشن و هم طرز همسایه معنی آفتاب همسفران حامل یعنی رفیقان و یاران همسک یعنی همقد  
 و هموزن همسی با الفتح و بالف مقصوره گاه با نیجان و گاه با نیجان رفتن همس با الفتح مرد شتاب کار  
 و حست و زبر ز بردن ملخ و پیش رفتن مردم و نرم رفتن ستور همسا با الفتح زن بسیار کوبانک و آواز  
 همسک باول مفتوح و شبانی زده تو اما همسط با الفتح همیشه و ستم کردن و بی اندازه گرفتن و کار باطل کردن  
 جمع بالفتح روان شدن اشک از چشم و فرور ریختن آن و آب از جامی و کسیر هم ابر یا زده همعان بغتین روان  
 شدن اشک همعان با الفتح همراه برابر همق بغتین گیاه تازه و نرم همصد هم با الفتح همراه و هم سفر و نیز نام

طالبی

طالسی که قدم برمی نهد و سلوک میکند تا بفنا فی الشیخ رسید هرگز بالفتح رفکر و معنی ترکیبی بهم نکنند و پیوند دهنده خبرها  
بمکلف بالفتح همدست و هم کار و مصاحب و برابر همه کلزار بر از ننگا نشنفت یعنی پیشگفته و غنچه و کلها  
بمکلتان بکسر کاف فارسی هم کسان و هر یکی و جمع حاضر را گویند بجا گویند آنگه دو کس در یک خانه باشند بکلی  
بفتحین و ما کاف فارسی کیکه تمام بهتر نهند باشد و نیز معنی هم آید بکلی بالفتح روان شدن اشک از چشم  
و بفتحین بشر گویند که در روز و شب پیشان بچرا گذرشته باشد و آبیکه او را مانع نباشد هر که خواهد بردارد بکلی ج  
بالکسر سب رهوار سملان بفتحین آرمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم و بفتحین شتران بچرا گذرشته  
پیشان بکلی با دل مفتوح بتانی زده و لام مفتوح بجای زده فوخی از با افزار حرمی باشد و قبل حرم موزه و کفش  
و اقسام پای افراز بکلی بالفتح با کیکه کجا نشسته باشد بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی  
و از سیر بازمانده هم بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی  
بکلی بالفتح همت هموار بالفتح معروف که از انوار نیز گویند و بعضی همیشه آمده که او را همواره نیز نامند هموار  
بضمین فروردین نش و کهنه شدن جامه و بیکاه شدن زمین و خشک شدن گیاه هموار بفتح هم و ضم دوم  
شتر نرم رفتار هموار بالفتح روان و بضمین مثل جمع مذکور هموار بضمین جمع هم مذکور هموار بضمین کان  
یعنی موجودات و مخلوقات هموار بضمین کان یعنی بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح  
هموار بضمین کس یعنی از همه چیز عقل مراد است و از کس عظام هموار بکسر برود و با آواز کننده با گرفتگی کلومی  
بافتح ریختن آب روان از جای بلند و کربخین چارها و بچراگاه رفتن و با کردن چارها و بفتح هم و کسر دوم با پای فارسی  
اینک و همچنین همسان با کسر نام نخصی است و کیکه در آن زر کنند و بفتحین روان شدن اشک و آب و حزان و  
و پر کردن ستور بچراگاه هموار و بالفتح و با پای فارسی کنون و همچنین و نیز وقتی از اوقات همیشه جوار  
درختی است که بر کماش همیشه باشد و بتنازی حی العالم خوانند و در دوها بجا بر بند و گویند جزوی از کسر است جمع  
بافتح مرک و با غنچه مجزیه آمده جمع بکسر با مرک مفاجات همیلا نام یکی از جماعت کیکه کان شترن هموار بفتح نرم  
رفتن و نرم باران هموار باران و با نرم و ضعیف بکلی بالفتح آسان و در فارسی با کسر سلاب و اینک و  
و بگذارد و بتاب و کلمه تیسیم است مراد از جرمین بالفتح و کشیدن نون نالیدن و کرسین و بانگ کردن شتر ماده و قضیب  
مرد و اندام زن و تخفیف نون نیز آمده و بالفضم صیفه فیمین است یعنی گروه زنان و با کسر عطا و در فارسی منت و با کسر  
بمعنی است آمده جنت با کسر و مدغمه قطران مالیدن بیشتر و گوار شدن طعام هنگام بالفضم انجام ترا  
جنتان بالفتح پشه هنوز جمع هنگام بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و آواز استعال کنند  
هنگام خیدیدن بطریق استنراق بفتحین آهن شدن و با کسر نام خنثی که حضرت رسول صلعم او را از دین  
اخراج نمودند بنیاز بوزن و معنی انباز یعنی بلبان بوزن و معنی انبان هیچ بالفتح امر بکشدن و کشنده منجارد  
بافتح راه و روش چنانکه گویند بدین منجارد یعنی بدین روش و در اصل معنی راه جاده است و در سخته گفته راه غیر جاده  
و بعضی نسخه منجارد است که راه بگذارد و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر منجارد راه میرود صحیح است که منجارد  
راه جاده است و راه و روش نیز از آن مافرد است تا خرد و گوید که از دنیا بر منجارد راه مالکیر کزین بهتر ترا است و  
نرم منجارد و بعضی رنگ و لون نیز مستعمل است فخر که کانی گوید چو این نامه بخوانی چشم میدار که ششم سخن داد است منجارد  
منجارد مثل منجیدن که می آید منجسد مثل منجیدن که مذکور خواهد شد منجیدن بالفتح کشیدن و بعضی مقدار و معانی نیز

هستند بالفتح بریدن و بالکسر نام زنی است و ملکی است معروف بغایت بزرگ و مقدار دو بیت صد از شیر  
 و غیر آن و این معنی از مجمل منقولست و در فارسی معنی هستند ناصر خسرو گوید از مرد خرد پسر زیر از جز تو بهمان خردوران هند  
 هند از بالکسر اندازه هند باء بالکسر و فتح دال و کسر آن و باء موصوله و تیره و غیر تیره و کاسنی هند پدید مثله  
 هندستان محض هندوستان فرخی گوید که ز وجود تو نبی مگذرد برزنگبار و ز زخم تو بمومی برود برهندسان  
 هند سه سرب اندازه هند مند شهرت است بستان هند و آن نام قلعه پنج هند و بار یعنی هند و  
 ستان چنانچه گویند ز کبار و دولت و ذات هندومی بالکسر ثوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندومی و پو  
 لاد هندوی و غیر آن و نیز ترغ و مطیع و غلام فرمان بردار و محبوب و باستان را نیز گویند هندومی باریک بین  
 یعنی زمل هندومی ستر مثله هندومی صرخ مثل هندومی باریک بین کمال گوید که از تهای فرت بر صرخ سایه  
 افتد که در زمین جا بهت هندوی صرخ مقبل هندومی دریا نشین یعنی قلم هندومی صرخ بر نشین مثل  
 هندومی باریک بین که گذشت هندومی گنبد گردان مثل هندومی باریک بین که بالا مرقوم شد هندوی  
 مثل هندوی از دها که می آید هندوی از دها کنایت از شمشیرندی بر بضم یکم و فتح دوم کسب علوم چنانچه خواندن  
 و نوشتن و بافتن و دوختن و خزان بر منند بالضم کههای علومی بهتری بالضم و با یای نازی هنر مند منو و  
 بضم تن هندوان و ز نانی که مسی هند باشد و قبل جمع بندی بهر و بفتح یکم و ضم دوم اکنون ایندم بهر بضم یکم  
 و سکون دوم اوست و اشارت از ذات مطلق است و بضم یکم و فتح دوم آن مرد و در فارسی بالفتح یکم و زرد آب  
 که از جراحت بر آید و قبل ای که در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی دروش آب افتاده و بالضم آنگاه  
 گوید در آن ساعت که ما مانیم و هوئی ز امر زش فرو مگذارد موئی و کلمه که برای اکا بی گویند ابو سعید گوید بان مرد  
 آهو و بان جوانمرد آهو مردی کنی و نگاه داری سر کو هواء یعنی خون از زو کردن و دوست داشتن و پسر زدن شدن  
 مادر و خالی و عنصری از عنصرا بر وجهه که زیر که نار است و آنچه از زوی خواهش نفس باشد و در اصطلاح سالکان  
 هوامیل نفس است هواء خمس بالفتح خطر برای نفسانی و شیطانی را گویند هواء محققان پوشش یعنی  
 هوای ابرناک هواء مستجاب کون مثله هواء اجر بالفتح روزها در غایت که ما هواء جس یعنی وسوسها  
 هواء جوی بالفتح و با و او فارسی یعنی طالب و عاشق و نفس پرست هواء خواه یعنی دوست استاد گفته حاشا  
 ناله در همه افاق بانگ زدوی آن کسی که است هواء خواه خوشدلی هواء دوزمی بالفتح و با یای نازی یک  
 نوع خمیه میشود و جای بار دادن پادشاه هواری بالفتح و باری جمله مسوره و پای معروف خمیه بزرگ و انرا بار  
 گاه نیز گویند که آن مخصوص است پادشاهان است هواری بالفتح و با زای منقوله مسوره و یای معروف کیبا  
 و ناگاه حکیم قطران فرماید از در شیرین چو جان هست و گرامی چون جهان از جهان و جان ندارد کس هواری دست  
 باز هواس بالفتح و التشدید شده هواسیده بوزن حراسیده آبی که خون در آن کم شده خشک و کندم  
 شده باشد هواع بالضم فی کردن و قصد بر جستن کردن هوام بالفتح و تشدید میم مار و مور و کژدم و حشرات  
 الارض جمع هامة هووان بالفتح خوار شدن و خاری هوایج بوزن و معنی نواید صاحب مؤید گوید اصل  
 این لفظ حواجج است بجای حطی پارسیان ازهای هو ز در آورده اند هوایج بالفتح سخن باطل و لغو و لهو و لعب  
 و نیز اصل هوادنی بانس که از باروت پر کنند و آتش در آن زده بهوا سردهند هوای بد یعنی خیال بد و موسم بد  
 هوای جوی شده یعنی طالب و عاشق شده هوای بالفتح دوری و دور شدن و مردا حجت و بیچار



هوشنگ بالضم دباو و مجبول و شین منقوله مفتوحه بنون زده و کاف محجب در آخر پس زده که کیورث که در زمان  
 او آتش از شک پدید آمده و آهن از کان کشید و آلات زرع پیدا کرده و آجنگری کرده و جوها ساخته و بباط و شهر  
 بنا کرده و دکان را از بهر محافظت آدمیان سدا ساخته بعد کیورث برخت شسته چهل سال ملک رانی کرده و بالفتح  
 خشک سال و قحط و تنگی راه را نامند هوشنگ بالفتح فته کردن و جنبیدن و اکتختن و اضطراب هوشنگ بالضم  
 و باغای موقوف مثل هوشنگ مذکور هوشنگ بالفتح تاوان و جبران شدن هوشنگ یک مرغیت که آقا حاکم  
 تیرگویند زیرا که تمام شب خود را از درخت بیا و زود و مو گوید هوشنگ یک بالضم و باو و مجبول و کاف مضموم و باو  
 سخانی مفتوح بکاف زده خرزهره نارسیده که آنرا کاکس نیز نامند هوشنگ بالفتح ترسانیدن و در فارسی بالضم  
 راست و درست را گویند فروسی گوید فرستاده آن هوشنگ کفار دیدشت منوچهر سالار دید و بمغنی بنیدن  
 آمده فرضی و صفت کردن گوید چگونه هوشنگ حیوانی که بالاد زریان سیلی به کجا پیل زریان زو تا جهان باشد جهان با  
 هوشنگ اسم اشارتست برای جمیع ایشان یعنی اشخاص هوشنگ بالضم و باو و مجبول کردگان تا زبر گویند  
 و در نسخه دوری چرخمی که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و آن بازی کنند مراد ف پلیو مرقوم هوشنگی  
 بالفتح و کسه لام کرده اسپ را گویند که هنوز زین نکرده باشند و در عربی کرده اسپ یکساله را نامند و بزبان هندی  
 بمغنی آهسته آمده هوشنگ بالضم و باو و معروف نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد بود  
 و وقتی هست در حوالی فارس و بزبان هندی ضیافت آتش را گویند و آن چنان بود که انواع روغنها و کوشتهها  
 در آتش اندازند و افسونهای آنها تا مدعی که داشته باشند حصول رسد هوشنگ بالضم و باو و معروف  
 نام برادر پسران بن و سیده است هوشنگ بالفتح آرام بستن و لهستگی کردن و سبک شدن و بالضم خواری و خوار شدن  
 و در فارسی بالفتح زمین گشت که در آن گلخ بسیار بود و بالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند هوشنگ بالفتح و الحمد  
 احمق هوشنگی بالفتح و بالضم فرو افتادن و از بالا فرود آمدن و پاره از شب هوشنگی بالضم های هوشنگ  
 هوشنگ بالضم و فتح و او مهارت و در نسخه دوری از سامی نقل کرده که نفتح با و کسر و او طلیبی که کردا کرد گویان بیشتر  
 دارند سنائی گویند که هنوز از بهر رعنائی ز بهر لاشه به گاه در بند هوشنگی کاه در بند مهار ابو پنج احمد گوید بر او درم زها  
 تا بنا کوش به فرود شتم هوشنگی تا با کمال هوشنگی پیدا و اشکارا هوشنگی یک نام شخصی از بلخدان هوشنگ  
 پدید بالضم و فتح و او و کسر و ال و یای دوم معروف یعنی از پیشوایان بلخدان خاقانی گوید او کیت که باروان  
 تار یک باشد بشا هوشنگی یک هوشنگی یک دوم اسمی است از آسامی اخبار بمغنی آن یک زن و بالفتح و تشید  
 افرید و بفتح یک و سکون دوم کلمه است یعنی بی عجب و درینج و در فارسی بفتح با و سکون یا بمغنی هست آمده  
 مونی گویند گفت یارب که ترا همان هی اند که مبارک دعوت و فرخ بی اند و کلمه است که از بهر آگاه شدن از روی  
 تمیز و تحریف گویند انوری گوید خویشتن در نظرت طلوع همی لر جهان و آسمان گفت که رسوا کنی خود را بی  
 عیبا بمغنی حرفت از حرف ندا یعنی امی جلان عیبا بالفتح و التشدید مثل هوشنگ که می آید عیبات  
 صورت ساخته شده و تمیز از اینجا مشتق است عیبات بالفتح کارهای سخت عیاج بالکسر خشک کردن گیاه  
 و زده شدن آن و کارزار کردن و بکنجتن عیبادة بالکسر توبه کردن و بیودی شدن و سخن بازگشتن عیاسه  
 بالفتح و ال چرخمی که بدان ملک زین کنند و بار بندند عیاسه ط بالکسر بانک و فریاد کردن مردم و سختی و درشتی  
 عرب گوید و قوا انقوم فی سیاط امی فی شده عیاسه ط بالفتح نام شهر است که والی او را خوشنواز نام بود و

قوی انداز ترک و قیل از مندر همیا هم بانضم دریا یکی از عشق و تشنگی سخت و بیماری که شتر را پیدا شد از غایت تشنگی  
و بانفتح ریک نرم روان و بالکسر ستوران تشنه همیان بانفتح بددل و نامرد ترسند **همیا موی** غمبتین  
شور و غوغای شادی و میزبانی مراد ف موی با یا همیا هم بانفتح و الکر ریک نرم و بار یک همیستنه بانفتح  
ترسیدن و ترس بزرگ داشتن **همیستنه** بالکسر شهریت بقرانی و بانفتح نام مخفی است که حضرت رسالت پناه  
صلعم او را از دنیا خارج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعنی بیا و بانفته و با بهره سیوم مفتوح صورت و شکل و بفتح  
یکم و کسر لوم مع اللشدید مبالغه کردن در سخن گویند **همیستمال** بالکسر نام و لایقی است و بانفتح بزین  
بخاره مرد قوی یا تیر و بود **همیست** بانفته جنیدان و اندک چیزی دادن **همیج** بانفتح خار و برانگیختن و بالکسر  
و با هم فارسی چیزی اندک و قیل و معدوم و ناچیز **همیا** بانفتح و بهره و غیر بهره کارزار و جنگ و جایی جنگ  
**همیا** بانفتح برانگیخته شدن در جنگ و جران **همیست** بالکسر و فتح با چیزی را گویند که بدان غله خرمن یا قضا  
تا با او از دانه جدا شود و در عربی بانفتح صبا نهدن و راندن و نفع کردن **همیدج** بانفته اسب نیک رو و تند  
**همیدج** بانفتح مثلک و این مرکب از همی معنی است و در معنی نیکو و خوش **همیست** همانا که در همه کجاست ۴  
**همیدام** بانفتح مرد دلیر **همیدک** بانفتح کاربل و آنکه بجاری در مانده **همید** یا بانفتح و سکون یا و فتح ذال  
بمعنی نوعی از زلف که همی بیای معروف است در عربی بانفته او و بالکسر **همید** بالکسر و با دو م فارسی و نیم  
موقوف خادم انگاره فردوسی فراید بریده زبانت **همیست** لبست سوخته ز آتش **همید** و قاضی کبران ۲  
**همیر** بانضم مر و ضعیف و بدول و با و سخت **همیر** بانفته فی که شبان نوازند **همیرک** بالکسر نرغله  
و بجز شتر **همیر** بالکسر و بارای موقوف نام رود لیت در سه جدولت نوز و بعضی از انخاب کتاب  
**همیری** بالکسر کل شیو و رواق خانه **همیر** بالکسر محنت و نامرد و آنکه خبر بجای حطی میگویند و می نویسند خط محض  
است زیرا چنان لغت فارسی است و در ظاهر فارسی حانیاده **همیرس** بانفته رفتن و دانستن و **همیریت** داو ن  
لشکر او بفتحین اسباب بر زکری از جفت کاو و جران **همیش** با و ل مسور و یای مجهول بمعنی هیچ آمده  
احمد جام گوید هر که آمد هر آید می رود اینهمان محنت سرائی پیش نیست و دیگران رفتند و ما هم میرویم لیت  
کور انزلی در پیش نیست احمد جامی تراندی دهد و آخرت را باش دنیا پیش نیست و نیز کاو آهن را نامند و  
بانفته از گمان که اکثر کجرات بافتند و در عربی بانفته جنیدن و برانگیخته شدن بفتنه و فرام آوردن و کسب کردن  
**همیشتر** بانفته و ختی که در از نرم باشد **همیشور** مثلک **همیشوی** نام مردی **همیشته** مثل همیشه مذکور **همیچر**  
بفتح یکم و سیوم شیر درنده **همیض** بانفته شکستن استخوان و با زکردن آیدن بیماری ۲  
**همیضم** بانفته شیر درنده و مرد قوی **همیضه** بانفته نوعی از شکم رفتن و در صراح است تا که ارا قنادن طعام  
**همیطال** بانفته حوض **همیطل** بانفته روبا و در انصاف بمعنی گروهی اندک از مردم **همیج** بانفته بددل کردن  
و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است **همیجان** مثل دو معنی اول هیچ که بالا گذشت ۲۴  
**همیعتقه** بانفته روان شدن شمشیر و نیزه بر مضر و **همیعتوه** بانفته قی کردن **همیق** بانفته باد گرم و آن کنوع  
باد می است و لقبین باریکی میان **همیقا** بانفته و المذرن باریکی میان **همیق** بانفته شتر مرغ **همیقان**  
بانفته نام موضعی و گویند نام قبیله است از زمین **همیق** بانفته شتر مرغ و راز و او از موج دریا و او از لغت وقت فروردین  
**همیکر** بانفته و کاف فارسی مسور سیاهی که لبرخی زند یعنی اسب کمیت و این مرکب از همی بمعنی اسب شلیک که



بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب نه مقرر و همیکشته جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و اوزهای آدمیان همیکل بالفتح  
شکوه و اسپ دراز چشم و بنامی بلند و معبد ترسیان و خانه کوبند و ایتادین و صورت و پیکر و حکما خانه چند  
در طالعهای خاص و در آن خانهها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سجد و آن خانهها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند  
و مرغی است الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و میاکل جمع آن کفنه اند همیکل استین  
یعنی خرد و سنی گوید در آن خانه شتر شاه نیردان پرست فرود آمد انجا همیکل به سبت همیکل خاک غبار یعنی پیچ  
همیکل رضوان یعنی بیست همیکل بالفتح فرو ریختن و روان کردن و ریک و خاک و مال بسیار و بختن فرزند  
شدن مادر کردن فرزند مادر را و بالکسر دار و طبیعت که آنرا قاقدها که گویند همیلاج بالکسر با صلاح منجان و دل  
عمر را گویند و این هندی است لیکن در فارسی نیز مستعمل است همیلان بالفتح مال بسیار همیکل بالفتح لاله  
الاله کفنه همیلو بالفتح مثل ملبو یعنی گردان بازی همیلو بالکسر مرد ابله و احمق همیلو می بالفتح  
و با و او فارسی نام باز سبت در طک خراسان و آترا هوک نیز گویند همیلهمان بالکسر فرو گذاشتن و ترک  
دوان و فرو انداختن همیلدن بالفتح شقیقه و سرشته شدن از عشق و رو بجزی کردن و بغیر راه راست رفتن  
و سخت نشسته شدن و بالکسر مردم و شتران سخت نشسته و در فارسی بختین بمعنی بستیم زیرا که بی معنی است آمده است تصویر  
فرمایدیم پیرستی ز یک پندان کم پله بدی اندر نیز از چندان کم هم هم فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن  
همیا بالفتح و المد بیابان بی آب بیجان بالفتح تشنه و شیفته شدن بعشق همینه بالفتح هر بانی کردن و گواهی  
شدن و همین از نجا مشتق است همینه تر فرو خنق یعنی تنگ و تزویر کردن بهن بالفتح و کسریایی مشدوسا  
و سهل و در فارسی بالکسر کلمه سبت که بجهت تاکید گویند و آن معنی زود باش بود انوری گوید چون رکاب تو گران کرد  
عنان تو سبک روز بهجای سپاهت بنجم و میدان فلک قابل بگیری فتح ترا آسمان که بین القتال ای چیدر  
تانی که انصرت سبک و نیز دلغت عربی سبلا ب رانیز مانند حکیم سنائی نظم نموده تو هم می و هم شکری ها  
هان و بان از خود تیر و دیده ما بچو بن مکن بیبا هین یعنی شتاب در کشتاب انوری گوید در چنان دار و گیر و  
بنیابین همیومی نام مردی که کشتاب بن لهر استب را کشت همیوب بالفتح مرد بد دل و ترسنده و بچین  
همیاب بشدیدا همیویع بختین بد دلی کردن همیوف بالفتح یکم و ضم همیوم بد دل و احمق همیولنی بالفتح طینت  
ماده عالم که قابل صورت و اشکال است و در اصل معنی تشبیه دادن ماده عالم بدان و بفتح یکم و ضم دوم روحی است  
یکی از روحانی که انرا ارواح اعظم گویند و دیگر آنکه او را طبیعت کل نامند و نزد اهل الاسما هم خیر است که صورت اسما  
در و طاهر گردد و انرا صوفیه اعیان نامند گویند و مشکلمین حقایق اشیا نامند و حکما ما هیات اشیا همیون  
بالفتح شتر جازه و اسپ دوزده همیوات بالفتح دور شدن اسم فعل است و در فارسی بجای افسوس و دریغ  
استعمال کنند همی همی او از خواندن اهل عرب مرشتر را بجهت علف خوانند

# تات و التاء

ی حرفیت از حرف تجمی و آن هشت نوع است اول یای ثبت مثل محمدی و موسوی و علیوی و خراسانی

تات و التاء

و هند و ستانی و بنجانی و لاری و ابراهیمی و اشرفی و مانند آن و در عربی نیز فاعله مضی نسبت کنند لکن مشرب  
 و در فانی محض و این با هر چه ساقط نشود و گاه باشد که از برای آن کس که آن خبر غنی تعین کنند و کنند محضی  
 عیسوی بدو یا اضافت کنند و گویند خراسانی من و هند و ستانی تو و همچنین ابراهیمی سره و اشرفی قلب در بنوقت  
 این یا در تکلم همزه ملینه تبدیل یابد و در کتابت بحال خود ماند دوم پای تعجب اگر قحط باشد این یا را معروف  
 خوانند و گویند که مردی بدی و اگر غایت بود این را یای مجهول خوانند و گویند که مرد بدی و چه مرد بدی و آن  
 یا یات را اضافت نمی باشد سوم پای خطاب چنانکه گفتی و کردی و آمدی و زدی و جز آن و این یا نیز معروف است  
 چهارم یای لیاقت مثل لواضی و برداشتی و کشتی و زدی یعنی لاین لواضی و برداشتن و کشتن و زدن و این  
 یا را همه حال نویسند و در اضافت همزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تشکیک یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید پنجم  
 معلوم نبوده باشد و قایده وحدت نیز دهد چنانکه گویم مردی بان راه میرفت و آسپی بدان راه می آمد و برای تفرار  
 نیز آید چون کردی و گفتی و چون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد و چنانکه  
 در اضافت کوئی مرد دونه و اسپ رونده چه نوشتن یا درین محل بی املا باشد و وجه نانوشتن این یا آنست که  
 هر گاه اضافت و صفت متحقق شوند تکیه محال باشد چه موجب اجتماع تینا فین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانکه گویند  
 فلانی مرد است یعنی مرد بزرگست هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی و جاهلی و فاضلی یعنی  
 فضل علم و جاهل و فقیر ثبوت است هشتم یای است که معنی حاصل مصدر دهد چون کام سختی و زره بریزی و آب باغی  
 باید دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ماقبل کسر خالص باشد یا ی معروف گویند و گرنه مجهول چنانکه در  
 و بحساب ابجدده باشد یا حرفیت که فارسیان در محل شک استعمال کنند و در عربی حرفیت از حروف نایاب  
 بافتح هرزه و بمعنی حکیم طران گوید خبر بدج او سخن گفتن همه با دست و دم و خبر هر او هنر حین همه با دست و یاب  
 و بعضی یا بنده و امر از یافتن معروفست ناصر خسرو گوید چشمت از خواب پهوشی بگشا خویشتن را بسجوی اندر یاب و  
 یا برمی بکسرمای موصوده دمی و زنی که در وجه مدد معاش مستحق دهند و برکی سو نیال نامند عالی شطرنجی گفته  
 کمترین یا برمی ز احسانت به ملک فغفور و قیصر و راسیت یا پس بمعنی شک یا پیش پاسبانی که در ملوک نبوت  
 باشد چنانکه حالاً انجارا که پاس دهند یا پیش خانه میکویند یا جوجج که رویت ازال یافتن بن نوح که در زمین  
 با جوج گذشت یا حقائق روشنائی یا صحن قصد کردن و انداختن و زدن و پیرون کشیدن و پرسیدن و آشکارا کردن  
 و درست درازی نمودن و برین قیاس یاخته و یاختن فردوسی گوید زمان تا زبان دست بریاختی و سرشکش ز شرکان پند  
 یاخته باغای بجهه موقوف حجره و فرو کشید و بعضی مانند و نیز ماضی یاختن یا و معروف و بیداری فردوسی گوید  
 که آفراسیابش سیر بر نهاد بنودی جدا ز و خواب و زیاد و بمعنی نقش و نگار نیز مستعمل است رودکی فرماید که بر آب کل  
 نقش ما یاد کرد که ما را در مین یاد کرد یا در بادل مظهره موقوف دوازدهم تیرماه و آن روز جشن است یا و کار  
 بادل موقوف و کاف فارسی آنچه بر سبیل تحفه اجبار نفرستند یا ده دست برین که تباریش سوار نامند و قبل طوق کردن  
 یا ر طرف چپ و قار باز و نام پدر عا رضی الله عنه و در فارسی معروف و دستها و نزارای قستانی گوید ز برق  
 تیغ روشن شد شب ناره سرد شبن جو پا و ن کر ز چون یا ر یا ر ازهره و قوت و توانائی و قدرت اما می بر او گفته  
 چنان در کتبه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم که از بس وحشت و حیرت ندارم دم زدن یا را یا ر آن یعنی قصد کردن  
 یا ر پ بمعنی ای پروردگار یا رسیان معنی او ز ناله استعمال کنند و در ابراهیمی بمعنی تحیر و تعجب و آه ناله آمده سعید

شیرازی فرماید ندانی که پاک اندروزی شی به برآوردن سوزجکریاری یا ررس یعنی مدکاری و یاری فردوسی گوید  
 به حال خواهند از دیار ررس که او را جهاندار یا رحمت و بس یا رستن یعنی توانستن معروفی گوید ز تو یارستن  
 این کار دور است نه اندک دور بل بسیار دور است یا رها یعنی موافق و صادق و کتابه از حضرت ابی بکر  
 صدیق رضی الله عنه در فوق صادق چنانچه سعدی گوید ترا از دها که بود یا رها از آن به که جا بل بود و عکس  
 یا ر فرستی یعنی تعریف کردن ظهوری گوید تا به شش باز و میل خریداری من اختیار همه یار فرستی کردند مار  
 بگردان زمان که تبار می شیمه گویند یا رگی مثل یار که گذشت یا ر هم یعنی نیم یا ر مستند یعنی یار و یاری ده محکم و در  
 نظیر نموده یو با او بر و برستور نوند همش را بر باش و هم یارمند و حدی گوید و کرت سخت یارست بود نام پرواز  
 از چند بود یار نامه یعنی نیکنامی ستبانی گوید چند ازین لاف پارنده تو در چنین منزلی کثیف و نژند یار نامه نین  
 که بر گذرد این همه یار نامه روزی چند یار ره بار او مفتوح یعنی دست بر سخن یار ق معرب آن خاقانی گوید که مثل  
 روز رزم اسب تو نعل افکند یار که کند در زمان دست شهو رسین و تباریش سوار نامه و ترکیبی است از او  
 که اطبا بجهت مسهل بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد و هندی ایا ر ج معرب آن عماد شرماری  
 گوید از اشک چو یاقوت و ز زرخ خوش و این خسته حکم فرج و یار کند و بعضی با مر قوم نیز آمده است از گفته  
 لطفت یکرم چاره بچار کنند و عدلت است از زمانه او ره کند در موسم حد تو صبار نبود آن یار که پراهن کل  
 پایه کند یاری چون دوزن در خانه مگردا باشند آن زمان مر که بگریاری خوانند و سنی و بود و بناج و انباج  
 نیز مانند و تبار می سره و هندی سوت و سوسکن گویند شاعری گوید اگر چه خصم بودند از وفاتش دم یاری زنده بماند  
 بیاری یار حرکت و جنبش چنانکه گویند شب در یاز یعنی طبعی حرکت و نیز جنبش گفته و امر خندش بازیدن بحر  
 کردن و جنبش نمودن و قصد دست بچیزی دراز کردن و گیاهی است که در دامن خمیده در بند و عرب آنرا شامه گویند  
 یا زدن برای عجمه در از شدن و توانستن و پیرون کشیدن و قصد کردن و قصد کاری دست دراز کردن  
 یا زش مثل یازند کور یا زنده قصد کننده یار ه مثل یازند کور یا زیدن کشیدن و اشک کردن انوری در صفت  
 بکار گوید که ابر نه در دایگی طفل شکوفه است و بازان سوی ابراز چه کشاده است دهانرا تزاری گوید بیدان بر فلک گریاز  
 کردی و مگر شمشیر جواز باز کردی یا اسس بافتح و سکون بزمه نام امیشتن و دانستن و در فارسی مخفف یا سمین آن  
 کلی است خوشبو سفید و زرد و کمبود خرید احوال گوید چهار افروخته شمع اندکی کشان لکن بر سر کزایشانست روان  
 چشم یاس زکس و ریجان یکی خندان کل سوری دوم خیره کل خیری سیوم خرم کل سرین چهارم لاله نعمان یا ساق  
 شریعت مغلان یا سس یعنی طاقت و توانا یا سس بافتح سین نوعی است از تبر و بنام سین یعنی مطلق بر آمده و گویند که  
 این کلمه ترکی و یا سس باضافت یا نیز آمده منوچهری گوید عجب دلنک و پمارم ز حد گذشت تبارم تو کوئی در جگر و اما  
 دو صد یا سس که کانی و سیف اسفرنگ یعنی پیکان نظم موده یا سس آه دل آلوده خود را بر شیب راست کرده پس بر شیب  
 لیکن معنی نیز میتوان گفت یا سسند مثل یار اسفند مذکور این مخض استعمال حکیم انوری است که ذانی المویذ یا سس  
 مختصرا سینین آن کلی است معروف یا سمین مثل یا سین که می آید یا سمون مثله یا سمین نام کلی است خوشبو  
 که زرد و سفید و کمبود شود کمال اسمعیل گوید تن و اندام یا سمین و سمن پس لطیف است در غلاله لاد یا سمه یا سین  
 مفتوح و اختای یا رسم و قاصده مولوی معنوی فرماید آن اسیران را بخردوری بنویز دیدن فرعون دستور می نمود  
 و از زور ایزر گویند پورهای جامی گوید برخصت دام منسوب ساختند نام یاز را مندم کرده بر قرآن یا سس ترا

یا ر

یا شیر غم این ترکیب با غمی زمین یا ف معنی باده یا قهقهه بفتح ف با زکیر و بعضی کسب ف گفته اند و قبل  
 قبض و وصول یا قهقهه مز و نام شهر است در زمین پارس که در وی مدسه وقت و ساعت از حکما است یا قه  
 یازی که یا قوت شتر مرغ نیک و خادم قوم یا قه با فانی مفتوح کم شده را گویند یا قه دار می بفتح دال  
 یا وه گوی یا قوت در سکنه است آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود یا قوت جوهری  
 سرخ و زرد و کبود از همه سرخ نیکوتر بود و نام فلام معتصم بالید که بخوش نویسی مشهور است و او را همیشه گویند  
 و نیز نام خطی است و باستعار به لب معشوق مراد بوده و آنچه در حدیث واقع شده که یا قوت سفیدم میشود اما ناب یا قوت  
 حام کنایت از لب محبوب یا قوت روان می سرخ و اشک خونی یا قوت سر بسته بهن معشوق  
 و لبهای خاموش یا قوت نداب مثل یا قوت روان یا ک نام پادشاه یا کند بفتح کاف یا قوت  
 و قبل بفتح و ضم و کاف فارسی نوعی از جواهر و بعضی گفته اند که این کلمه بدین معنی در بای بجد نیز آمده است یا قوت  
 اسپ و اشتر و کبیر آن و شو کردن هر که باشد و قبل کردن آدمی و در بعضی نسخه معنی بازوی مردم و با بفتح پهلو آن و  
 شیر و بهار یا قوت حاس چوبی که در آن شراب خورند یا کند مخفف می مانند سوزنی گویند بود حکیم سوزنی از خند سال  
 باز تا یالند کشته می باشد یا کله شاخ کا و را گویند یا هم نام قبله است و نام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام  
 و در ترکی رسول کیسوره را گویند که هندش اسپ داک چو کی گویند یا مین طرف راست یا آن معنی هذیان  
 حکیم فرخی گویند یا سخن تو همه سخنهای آن است یا هر تو همه هنرها پیکار یا کله معنی ها و ن باشد و دسته اثر یا رویه یا  
 گویند که لانا قاجا میثا پوری گویند همچو باور شده سرگزت تا چو بانه کند سر دشمن و شخم کمان که از آن روغن گیرند  
 یا و و با و در مفتوح معنی یا بد زاری قهستانی گفته یک غمزه رک جانش بجا و شود کم در وی و خود را نیا و د  
 یا و ر معنی یاری ده و مدد کار این معنی گویند رای پیرت که چو باشد اندر کارها یک چون نخت جانت در جهان  
 یاری نخواست و دسته ها و ن از را یا نیز گویند حکیم زاری قهستانی گفته قدر از سرگزت او ساخت یا و در قضا از خصم  
 او کرد ها و ن یا و رمی یعنی بارکی یا و کی هرزه گو گو کم شده و معنی معلوم نیز آمده یا و کیان جمع آن یا و لی  
 یعنی دارند یا و ند معنی یا بند و معنی پادشاه نیز آمده مذکور یا و ندان جمع یا و ند یا و ه بوزن و معنی یا و  
 و مثل یا فقه که بالا گذشت یا ه یا ه بکسر هر دو با اسمند است که بان کسی استخواند یا فنی پیا را گویند منوچهر گویند  
 سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان بر شد بهوا همچو کلی مرغ هوایی که چه بهوا بر شد چون مرغ همی دون و چه زمین  
 در شد چون مردم یا فنی سبب بفتح معنی تریب است بالفصح خراب که بنا زایش ایاب گویند مولوی گویند که ام صبح  
 که عشقت پیا له آرد ز خواب بر جهد این نخت خسته گوید هات طرب که از تو نباشد بیات میکند رو به بیار می که بجان آدم  
 ز عشق بیات پیر بفتح شک نخت پیر و ج بفتح کیا میست بحد و در چنان که بصورت مردم بر آید هر که از او بکشد پیر و  
 بنا بر عهد الحاجت یک برن محکم در بیروج بر بندند و سران رس در کمر سکی استوار سازند و سگ را که رسنه نمایند بعد از  
 بفر کوشتی سبک بنمایند چون سگ بلوی کوشت بنا زدیروج کندیده کرد آن سگ در حال پند و در بعضی از نطق  
 دیده شد که در هندش گهمنان نامند غرض گیاه گهمنان را این خاصیت نیست که گفته او میرود در شرق قناره پیری از راه  
 قوام فاروقی دیده شده که گیاه گهمنان بشنا بهت آدمی است در ولایت بهار و کوههای آن میرود و آن را اشتر  
 و بیروج سرنگ و مردم گیاه و مردم کینه می مانند پیر مرغ بر وزن تبلیغ معنی فرمان مطلق بالضم و بفتحین معنی  
 خشن شدن طبیعت بنشین سینه جمله ساکن گیاه است مانند اسفناخ یا کوه و منجین و نون ساکن و نون



بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه  
 سوم تیرلی قرآن پادشاه را گویند بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه  
 و بعضی در ال بر سق تیرکی سالوس را گویند بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه بر کس لفظ مشتق معنی میروید یا نه  
 که در باب الف گذشت بر سق بالفتح فده و سیم این تحت ترکیب است که گوید هم خواسته تخریم یافته بخود  
 از ضم تو بر سق و از بر سق بر می تیر می اندازد شاعر گوید بر می رخی بدرا آمد زده س و با من گفت که طیفه مستحکم  
 چه آید از بر می چو این حدیث شنیدم از ان بر می سگر جواب دادم و گفتم که شاه من ز می بر ما بالضم خیار ۲۲  
 بر مذاق بعضی روده و نیز دوال نرم و پاک که المات دین را بان به بندند و ظاهر این هر دو معنی ترکیبی است که در کتب  
 بعضی نیست سیاه بر فوج بالفتح مردم کپاه و او را هر کجا تیر گویند و قبل معنی ساید برک صاحب شرفنامه گوید  
 که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده اولاد فرزندهای دیگر در باب بای ایجاد آورده اند بر بیان بالفتح  
 و بایای خطی شهر قند سر بالفتح و باز ای منقوطة کیا هست بر خار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید خریداری  
 بالفتح قلبیه فتمیده که بریران تخم مرغ رخته یا شد تیر و ان نام خدای عزوجل تیر و ان بخش نام وزیر برزین نو  
 شیروان و قبل نام سحری تیر و سحر و نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نو شیروان که از خوف شیروان  
 مخفی شده بود آخر همان قابض ملک است و او را شجر یا خوانندی چهل سال ملک راندین در عهد خلافت امیرالمؤمنین عمر  
 رضی الله عنه در پنجه سعد و قاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان بالشکر نامزد فرموده بودند نیز در دین نو شیروان نیز  
 کشته میشا بور رفت ما هو به که عامل بود او را خنجره دریافتند و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود برادر و کجاف باز  
 مشبه بر شس برزین نو شیروان این لفظ ترکیب ترک بعضی و با کجاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه ملک گشته  
 و از لشکر ضمه خبردار شوند برین پادشاهی حیرت زده شود بر خواهر برستی بعضی نیز میگوید که او پادشاه  
 حیرت زده است کسیر هو با ۱۰ منقوطة تکثر می کند و غوره خرما که سرخ میشود بر میل اسم جیل پس بالمد نام حضرت  
 محمد مصطفی صلعم و یا سید المرسلین و یا سید البشر و یا لیلته الیدر و نام سوره ایست کسیر بالفتح دست چپ و حرف  
 و تواتر کبری و نام مولای رسول است کسیر به بالفتح و تواتر کبری تسبیحور بالفتح اسم موضعی و قبل اسم درخت و باطل و  
 و پوشیدن کسیر بالفتح اسان و اندک کسیره بالفتح طرف دست چپ و بعضی و قبل نصبتین نشانی که بر کف دست  
 چپ می باشد و حالی که بر دان باشد و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است کسیری بالضم و بالف معقوره دست چپ  
 و اسانی و خوشی و هشت و با التحریک مانده و رنج کسیر و بالفتح علم میکند کسیر عقل سپاده و اسانی و اندک و  
 بالضم و نصبتین اسان شدن و قرار یافتن زمین و بالفتح شکر شستن و بخش کردن و تابیدن و برهان چنانکه در وقت  
 تابیدن دست راست بطرف خود کشیده دارند و دست چپ بالا برده یا شد کسیر بالفتح نوعی از شک است  
 کسیر بالفتح رستان بجای بلند میشود کسیر بالفتح کجی از چهار دندان تیرچه از ان اوجی و چهار دان چالودان دیگر  
 و نیز از اثر آب خوانند سوزنی فرماید از درازی و صده امید فرسوده شود و پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگل  
 شکر بالفتح و ضم کاف نام نوح پنجاهم و نام قبیله است و شکر میکند کسیر کلی باشد سیاه چون پای دران  
 بنید بد شواری بدر آید کسیر بالفتح شکی است نیز که بجهت دفع آفت برق و صاعقه او را کسیر شری ساندند  
 کسیر نشد کسیر بالفتح حرم خالم کسیر بالفتح خافل میشود و فراموش میکند کسیر نصیم یا و سکون صا و بعضی  
 چارو کسیر بالفتح بدل میکند کسیر بالفتح بر سر آب بر می آید کسیر آب را دجانی چاره بالفتح







که از آن ساخته باشند پوست سفید اشتر و فولاد و آهن خالص **پلیچ** فعل مستقل یعنی در شود **پلیچوج** چوبی است  
 که بوی خوش دهد **پلیچ** با کسر را بر و رسول و در بعضی فراین **پلیچ** با کف در نظر آمده **پلیچ** بالفتح فعل مستقل یعنی برید  
**پلیچ** بالفتح شبی است با یک درازترین شبها در تمام سال یکسال پیدا میشود و در آن شب یا نزدیک آن شب  
 سخیل آفتاب در برج جدی بود و آن شب در نهایت نخست است **پلیچ** نام مردی و نیز نام ستاره ایت و  
 در تجریت بمعنی خیرتر کسیت **پلیچ** یعنی آب شیر گرم **پلیچ** بازی میکند **پلیچو** بالفتح مثله **پلیچران** آن  
 که در راه بالای شتر چینه برده **پلیچ** است **پلیچ** بالفتح بد **پلیچ** بالفتح کله بان این لغت کسیت  
**پلیچ** سفیدترین **پلیچ** بفتحین بزاده سفید یک **پلیچ** بفتحین کلاهیت ملوک و سلاطین را **پلیچ** سراب بیابان  
 و دروغ **پلیچ** بالفتح قبایع و فیلان جمع **پلیچ** بفتح یا و هر دو لام و سکون میم اول نام موضعی است  
 که اهل مین از آنجا احرام میبند و قبیل وادی است مقام اهل شام که مردم آنجا هر که بگوید **پلیچ** از آنجا احرام کنند چنان  
 و کتاب فقه واقع است **پلیچ** بالفتح قصد کردن **پلیچ** یا **پلیچ** قبایع **پلیچ** ان **پلیچوج** خود بندگی **پلیچ**  
**پلیچ** بفتحین تنها و مبتنی را با کردن فرو کسیت بد و گفت بد و گفت خاقان که مار کله ز سخت است کردم بیزد ایلد و بعضی  
 بچی چنانکه گویند این پیاله را بیکه که یعنی کج کرد خسر و آنی گفته بر سر پله نهاده کلاه و نشسته شد این حوصله که است که آن  
 سو که کند وزن فاحشه را نیز تا ماند و اثر اش و خوار و غر خوشی نیز خوانند این خسر و فرموده کشته یلی زن همه بانکرتی  
 بریو زمان **پلیچ** از بصری و در معنی برزه و پهنوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده است بدان گمان بری از کس  
 جان بری با زید گمان بری آن نبود بخیر پله از یوسف و زلیخا فرود می نقل نموده شد آن خواب یوسف زد لها یله تو  
 گفتی که خود مدد و معطله و بعضی دوان و تازان نیزند که در است غزالی مشدی گوید و لیوان و شیران این سلسله شدند  
 از پی صید دولت **پلیچ** بفتحین جوشن و آن چیزیت از دوال که بجا آزره در پوشند و بر کله آهن و پر کله های پو  
 کا و پیش و یا کرک که از آن بسیارند و آنرا سینه بند نامند **پلیچ** بالفتح و تشدید میم دریا و در دریا انداختن و قصد  
 کردن **پلیچ** یا **پلیچ** بفتح کبوتر و وحشی **پلیچ** بفتح کبوتر و وحشی **پلیچ** بفتح کبوتر و وحشی **پلیچ** بفتح کبوتر و وحشی  
 روزه راه میدهد **پلیچ** بالفتح منسوب بین که شماره سهیل از انظر برای **پلیچ** بالفتح منسوب بسوی شهر  
 بمن و نیز **پلیچ** شبیه **پلیچ** بالفتح مرد دراز و شتر دراز کردن و کس و کس **پلیچ** بالفتح مردم گیاه **پلیچ** و  
**پلیچ** و ضم راء همسکه در آخر نام **پلیچ** و مرد نازک و شاخ نازک **پلیچ** بمعنی بزم **پلیچ**  
 زنده و کل و بک **پلیچ** بمعنی افسانه یک **پلیچ** لقب پادشاهیت از ترکستان و ملک آن پادشاه را  
 نیز گویند و آن ملک سخن معروفیت و او را پاک نیز نامند سوزنی گوید منکر لغت بردل تجروح من نیک  
 در من بقیله سرکش ای **پلیچ** **پلیچ** بالضم و با کاف قاری **پلیچ** است از قضبات بدیشان که در است  
 کا شعر واقع است که مدفن **پلیچ** نام خسر و است نظم نموده بزهار خدا **پلیچ** نیکو نیکو **پلیچ** مردم بند  
**پلیچ** بالفتح دریا **پلیچ** مثل بیان که گذشت **پلیچ** بالفتح دست راست که **پلیچ** و **پلیچ** و **پلیچ** و **پلیچ**  
**پلیچ** بالفتح دست راست و طرف راست و سو کند و قوت و توانائی و اول روز و منزل **پلیچ**  
**پلیچ** دید نام لشکر خاوران **پلیچ** نام ترکی **پلیچ** نام خواب کند و این فعل مستقل است **پلیچ**  
 با درختی است با آرد و بالفتح در تاج است درخت کوکنا را اما صاحب موبد گوید **پلیچ** در تاج بجای قرشت است  
 چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب است **پلیچ** مثله **پلیچوج** بالفتح چینه که همیشه از آن آب

پلیچ



بود و جمیع یهودی است **یهودا** نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از مادر دیگر بود **یهودا** و **اتیه** پارسی  
 گویند که یوان بر جامه خود و در نزد تازسلطانان متمیز کردند و آن را بتازمی بخیار خوانند **یهودا** نام شد و **یهودا**  
 یعنی **یهودا** **یهودا** جامی سه دهنی که آنجا بتان گذرانند  
 و خلاف قشلاق این ترکی هر دو است

### الحمد لله المنة

کتاب متطابق شش اللغات که کواکب الفاطمیه اش قاموسی است جامع و صحاحی است لامع و پر تو لغات  
 مساحیان هوش و فریبک را بر باقی است تطایع و لغات ضروریه ترکیه را نیز شامل است در عین اعیان و مفردات  
 مجرب و در دار السلطنه کلکته بچاپ سربلی مطبوع و ترسیم یافته از آنجا که کتاب مذکور سراجی است و جامع و طالبان  
 و کمال را یان غایت احتیاج بود و درین اوقات فرخنده آیات نسخه مذکور هکیاب و ارباب تحصیل علم درین  
 برهه یاب نبودند بنا علی ذلک و درین اوقات سعادت بنیان در دار الحکومه بمبئی اجفر عباد با رکاهت الکریم قاضی  
 بن قاضی نور محمد ساکن بل بلندی بشارکت نور الدین بن جیواخان نسخه مزبور را بدست آورده و در تصحیح و مقابله  
 مولوی نور الدین طالب علی صاحب بقده و سح و طاقت استقام و جد و جهد نموده نظر بانیک نسخه چاپ کلکته  
 استقامی در تصحیح آن نگریده بود و نسخه دیگر نیز در دست نبود لهذا از لغات معتبره و صحیح مستغرقه عربیه و فارسیه  
 نام و اهتمام مالاکلام تصحیح آن پرداخته بچاپ میرزا محمد شیرازی و میرزا احمد علی شیرازی اشکتاب و در مطبع حیدری  
 بچاپ پشکی چاپ و بجلیه طبع آراسته گردید تا طالبان ازان  
 مستفرد محسوسه یاب کردند و اتمام پذیرفت یروز و شنبه

سیر و هم شهر شعبان المعظم من شهر

شهر بصره مقدسه

اغفر لک و لوالدک و لوالداتک

لمصحح و کاتبه و طبعه

ایمان باری

العالمین

تم







